*پارت۱

حولم رو دور کمرم بستم و در حالی ک یکی از شعرای "حسین تهی"رو زمزمه میکردم از در حموم اومدم بیرون،جلوی اینه قدی اتاقم ایستادم،حوله کوچیکم رو که مخصوص موهام بود برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد.از روی تخت برداشتم اسم"خوشگلم" رو گوشی خودنمایی میکرد،یکم به مغزم فشار اوردم تا بفهمم کیه اما چیزی ب ذهنم نرسید،بی خیال دکمه انسر رو لمس کردم:

_جونم خوشگلم؟

صدای پرعشوه و حال بهم زن یه دختر طنین انداخت پشت گوشی:

_سلام عشق من.

دستی توی موهام کشیدمو در حالی ک از توی اینه واسه خودم فیگور میگرفتم گفتم:

_خوبی خانومی؟

درحالی که سعی میکرد نهایت لوندی و عشوه تو صداش باشه گفت:

_مگه میشه صبا صدای عشقشو بشنوه و بد باشه؟

اها پس این صباس،تازه فهمیدم کدومشونه!نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_الان بیکاری خانومی؟

صدای ذوق زدش بلند شد:

_اره عزیزم بیام پیشت؟

سری از روی تاسف واسش تکون دادم،هرچند که متوجه نمیشد با بی حوصلگی گفتم:

_عزیزم تا دوساعت دیگه سر خیابون ولیعصر منتظرتم تا باهم بریم بیرون،فعلا.

بعد بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم گوشی رو قطع کردمو پرتش کردم رو تخت،حوله دور کمرم رو باز کردمو رفتم سمت کمدم،لباس مناسبی پوشیدم و عطرم رو روی خودم خالی کردم،از استشمام بوی عطرم حس خوبی بهم دست میداد،همیشه همینطوری بودم،با بوی این عطر اروم میشدم،سوئیچ و کیف پولو و گوشیمو برداشتمو از اتاقم خارج شدم، رفتم پارکینگ و سوار مزدا تری مشکیم شدم،گوشیم زنگ خورد،کیارش بود صمیمی ترین دوستم،زدم رو ایفون و جواب دادم:

_چیه کیا؟

صدای معترضش بلند شد:

_ازاد،جونم گفتنت واسه دوست دخترای کج و کولته چیه و هان گفتنت واسه منه بدبخت؟

قهقه بلند زدم و گفتم:

_کیا پشت فرمونم،کارت رو بگو.

_داداش راستش بت زنگ زدم تا تشکر کنم.

با خنگی گفتم :

_واسه چی؟

_داداش واقعا یادت رفت؟بخاطراینکه دیشب ماشینت رو بهم قرض دادی!

عصبی گفتم:

_داشتیم کیا؟تو دوستمی،رفیقمی به تو ندم به کی بدم؟پیش میاد خب.

_بازم دمت گرم داداش.

خنده ای کردمو گفتم:

_قربونت،فعلا کاری نداری؟

_نه داداش مراقب خودت باش خداحافظ.

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم،نگاهی به ساعت انداختم،یک ربع دیگه میرسیدم،پامو تا ته روی پدال گاز فشاردادمو با نیم ساعت تاخیر رسیدم سر خیابون ولیعصر،از یک کیلومتری میشد فهمید صبا کدومشونه!

جلو پاش ترمز زدم،با عشوه خاص خودش در رو باز کردو نشست،همینطوری ک اروم حرکت میکردم برگشتم سمتشو گفتم:

_خوبی هانی؟!

نگاهش رو بازی داد،اول به پایین تنم بعد به چشمام خیره شد! از لنزی که تو چشاش گذاشته بود حالم بهم میخورد،چشاشو خمار کردو با لحن لوندی گفت:

_خوبم عشق من تو چطوری؟

بزور نگاهم رو از چشای حال بهم زنش گرفتمو گفتم:

_تو خوب باشی منم خوبم!

رفتم سمت دربند...تو این بین این دستای صبا بود که هرجایی از بدنم رو لمس میکرد و سعی میکرد تا رسیدن به مسیر راضی نگهم داره!

---

*پارت۲

بالاخره رسیدیم همونطوری که کمربندمو باز میکردم گفتم:

_پیاده شو عزیزم.

دستم رفت سمت دستیگره که دستمو کشید،متعجب برگشم چرخیدم گفتم:

_چیزی میخوای صبا؟

حالت نگاهش رو خوب میشناختم! تو این کار استاد بود!!یکم خودشو کشید جلو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و لباشو چسبوند ب لبام.

لحظه اول شوکه شدم،ولی بعداز چند لحظه حسابی از خجالت لبای گوشتیش در اومدم و لب زیرینشو مکیدم وقتی که حس کردم نفس کم اورده ازش جدا شدم،نگاهی بهش کردم،هنوز تو حس و حال خودش بود بعد چند ثانیه چشاشو از هم باز کرد و گفت:

_عاشق خشونتتم.

پوزخند محوی زدم و با دستمال دور لبامو پاک کردم،اثر رژ لبش مونده بود،از ماشبن پیاده شدیم،بعد قفل کردن ماشین با صبا حرکت کردیم،بعد یکم پیاده روی یه الاچیق نشستیم،سفارش قلیون دادم،گوشی صبا زنگ خورد زیر چشمی تحت نظرش گرفتم ک رنگ به رو نداشت،ریجکت کرد. دستمو دور کمرش حلقه کردمو کشیدمش سمت خودم،سرمو بردم کنار گردنشو گفتم:

_چرا جواب ندادی خانومی؟

صدای لرزونش بلند شد:

_کس مهمی نبود فداتشم،تا وقتی پیش توام هیچکس تو زندگیم حضور پررنگی نداره.

دوباره گوشیش زنگ خورد،زیر چشمی نگاهی ب صفحه گوشی که رو پاش بود کردم،اسم بهزاد روش خودنمایی میکرد،زیر گوشش نجوا مانند گفتم:

_برو جواب بده ممکنه خانوادت باشن،یا یکی که کار مهمی داشته باشه!

تو دلم به این حرفی که زدم خندیدم! به سرعت بلند شد و گوشی بدست ازم فاصله گرفت،نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم و چشمم خورد به یه گروه،همه گروه دختر بودن،تک تکشون رو ازنظر گذروندم،بیشترشون داشتن عکس میگرفتن یا باهم صحبت میکردن،رو همشون زوم کردم بد نبودن،نگاهم افتاد رو دختری که رو یه نیکمت نشسته بود و داشت بیخیال به جمعیت نگاه میکرد،دختر فوق العاده ملوسی بود خیلی بیبی فیس و اندامشم ظریف و تو بغلی بود،فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد چون سرشو برگردوند طرفم،قیافش مورد پسند بود،بیخیال نگاه گذرایی بهم انداخت! انگار که اصلا منو ندیده باشه!!

بعد نگاهش رو به جهت مخالفم معطوف کرد،خشکم زد تاحالا نشده بود دختری نگاهش رو ازم بگیره لجم گرفت زیر لب گفتم:

_به جهنم.

صدای صبا بلند شد:

_شرمنده ازاد،تلفن مهمی بود.

تو چشماش زل زدمو گفتم:

_موردی نداره.

بعد خیره خیره نگاش کردم داشتم تا نگاهم بهش میفهموندم که خرخودتی،لبخند زورکی و مصنوعی زدو کنارم جا گرفت،دیگه حالم داشت از بودنشو حضورش بهم میخورد،ناگهانی از جام بلند شدم و رو به صبا گفتم:

_من کار خیلی مهمی دارم باید برم توام با من میای؟ یا میخوای بمونی؟

صبا اخمی کرد و گفت:

_ینی تو انقد بی غیرتی که میخوای منو اینجا تنها ول کنی و بری دنبال کارت؟

چشام از زور پررویش گنده شد ولی یهو پقی زد زیر خنده،از ته دل قهقه میزدم و صبا هم با تعجب داشت نگام میکرد! به زور خندمو قورت دادمو بازوی صبارو گرفتمو بلندش کردم.

با خشونت نگاهش کردم ، در حالی دندونامو رو هم میسابیدم گفتم:

_من فقط توی اتاقم،یادته که؟خیلی باهاش خاطره داری،تو اتاقم و روی تختم روی اسباب بازیم غیرت دارم،شیرفهم شد؟

با ترس داشت نگام میکرد، فشاری به بازوش اوردمو گفتم:

_شیرفهم شد اسباب بازیِ ازاد؟

با ترس و چشماش رو بازو بسته کردو گفت:

_اره.

لبخندی زدمو بازوش رو ول کردم و تقریبا پرتش کردم سمت همون جایی که نشسته بود،دستمالی از توی جیبم در اوردم و کف دستمو ک باهاش بازوش رو گرفتم به نشونه کثیف بودن پاک کردم! کاملا تحقیرش کردم! حق این تیپ از دخترا همینه..!

خودشم فهمید،از حس ترس و حرصی که تو چشاش بیداد میکرد میشد فهمید تا چه حد بهش بر خورده و عصبانیه... حرکت کردم سمت ماشینم،واسه فردا دانشگاه خودمو باید اماده کنم،میدونستم که مورد توجه قرار میگیرم،از فکر اینکه این ترم رو بگذرونم فوق لیسانسمو میگیریم و خلاص لبخندی رو لبام شکل گرفت.

*پارت۳

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

با نوازش موهام چشمام رو باز کردم،چشمام تو چشمای مادرم گره خورد،لبخندی بهم زد و گفت:

_سلام عزیزم صبحت بخیر،نمیخوای بیدار شی؟دانشگاهت دیرشدا!

لبخند زوری زدم و با کرختی از جام بلند شدم خمیازه ای کشیدم و لنگون لنگون خودم رو به دستشویی رسوندم،بعد شستن دستو صورتم رفتم حاضرشم،برعکس همه دخترا که همیشه واسه اولین روز دانشگاه شور و شوق خاصی دارن هیچ حسی نداشتم! مانتو شلوار رسمی خاکستریم رو پوشیدم با مقنعه مشکی،این ست لباس بخم میومد. رفتم جلو اینه ومقنعم رو تنظیم کردم.صورتم خیلی بی روح بود،برق لبی به لبام زدم و با یکمی رژ گونه تا صورتم از این حالت در بیاد!

حالا بهتر شد،کوله پشتی مشکیم رو برداشتم به همراه کارت عابر بانک و گوشیم،بعد اینکه عطر ملایم شیرینم رو روی خودم خالی کردم از اتاقم خارج شدم.مامان و بابا پشت میز صبحانه نشسته بودن،صبح بخیر زیرلبی به هردوشون گفتم،پدرم مثل همیشه با همون لحن خشکش که عادت همیشگیش بود جوابم رو داد،البته خیلی سعی میکرد مهربون تراز اینی که هست باشه!منتهی حیطه کاریش برخلاف همه اینا بود!

تو سکوتی که بعراز اون اتفاق لعنتی همیشه بینمون برقرار بود صبحانه رو خوردیم! بعد اینکه خوردم به ارومی بلند شدم و تشکر زیر لبی از مامانم کردم و به طرف در حرکت کردم تا از اون فضای خفه قان اور فرار کنم نرسیده به در صدای بابا به گوشم رسید:

_حوا؟!

اروم چرخیدم به طرفش با لحن ارومی گفتم:

_بله؟!

_مواظب خودت هستی که بابا؟

چشمام رو به چشمای مهربونش دوختم دقیقا برخلاف لحن سرد و خشکش بود!تو چشاش مهربونی موج میزد!

لبخندی زدم و گفتم:

_اره بابا مواظبم.

لبخند کوچیکی بهم زد و گفت:

_بمون میرسونمت.

سری به عنوان تائید تکون دادم و حرکت کردم سمت جاکفشی،کفش رسمی مشکیم رو برداشتم که یکم پاشنه داشت،بخاطر قد کوتاهم نمیتونستم زیاد کفش اسپرت بپوشم! بعد چند دقیقه بابا هم اومد با کت و شلوار رسمی مثل همیشه مقتدر و با جذبه. به سمت زانتیای بابا رفتم و در جلو رو باز کردم،باباهم اومد و نشستیم،رانندگیش عالی بود،چون تو کارش احتیاجش میشد،رادیو روشن بود،حالم از این زنه که همیشه سر صبحی پر انرژیِ و گوینده رادیوئه بهم میخوره!! زیادی حرص دراره!

سرم به طرف پنجره بود که صدای بابا من رو به خودم اورد:

_حوا محیط دانشگاه دیگه محیط دبیرستانی که توش گذروندی نیست،یه محیط بزرگتر با ادمای متفاوت ترِ ؛ ازت میخوام حواست به خودت باشه،چون نمیخوام دوباره اوج شکست رو تو چشمات ببینمت.

لبام رو بهم فشار دادم تا مبادا اشکام سرازیر شه،چشم ارومی زیر لب گفتمو دسته کیفمو تو دستم فشردم،بعد چهل و پنج دقیقه رسیدیم،به ارومی خداحافظی کردم و پیاده شدم نفسم رو با شتاب دادم بیرون،حرکت کردم سمت در ورودی،دستم رفت سمت مقنعم یکم کشیدمش جلوتر،موهام رو کامل پوشوندم،از اینکه دیده بشم متنفر بودم!
~~~~~

قدمامو محکم برمیداشتم،یادمه یکی از معلمامون بهم میگفت"از طرز راه رفتنت خوشم میاد،چون طوری راه میری انگار داری پا روی پرچم امریکا با اون عظمتش میذاری و زیر پات لهش میکنی." لبخند محوی از این خاطره اومد رو صورتم که سریع پاکش کردم،با برخورد محکم چیزی به دستم از حرکت ایستادم و بعد از چند لحظه به سمتی که به دستم ضربه وارد شد مایل شدم با دیدن ماشینی مماس بدنم اخمی کردم،دستم وحشتناک درد میکرد! اخمم رو پر رنگ تر کردم و زیر لب غر زدم:

_انگار ملت یابو سوار شدن.

*پارت۴

راننده ماشین شیشه اش رو کشید پایین در حالی که به خودش زحمت پیاده شدن نمیداد گفت:

_شرمنده خانوم کوچیک بودین ندیدمتون!

بعد به حالت اسکن وار از نوک پا تا فرق سرم رو یه نگاهی انداخت و پوزخندی زد،منتظر بود جوابش رو بدم،ولی بدون توجه بهش درحالی که دندونام رو از حرص روی هم میسابیدم به راهم ادامه دادم مردک مفنگی به میگه ریز؟ماشینش کنارم درحال حرکت لامصب حتی صدای ماشینشم نمیومد!! زیر چشمی نگاهی ب ماشینش کردم.بی ام دبیلو!!! فکرکنم اگه کل زندگیمون رو بفروشیم باز نتونیم یه لاستیک ماشینش رو بخریم!

با دوباره بلند شدن صداش عاصی شده خیره شدم بهش:

_از من به شما نصیحت از این به بعد واسه لباساتون رنگ روشن انتخاب کنین تا دیده بشین.

تک بوقی برام زد و با یه تیکاف وحشتناک تو جای پارک دانشگاه پارک کرد! از حرص پلکام میپرید هرچی حرص داشتم با کوبیدن پاهام به زمین تخلیه کردم!حالا خیلی خوش اخلاق بودم سر صبحی با این اتفاق بدتر شد ! وارد کلاس شدم، تک و توک دانشجو دیده میشد بی حوصله پشت یه نیمکت نشستم نگاهی به دستم انداختم قرمز شده بود مطمئنم که کبود میشه.زیر لب یه لعنتی گفتم،حدود یک ربع بعد کلاس پرشد،گروه ب گروه دخترا و پسرا میومدن با ذوق مینشستن. حوصله ام سر رفته بود کاغذو مدادی در اوردم شروع کردم به کشیدن طرح یه چشم،طراحیم عالی بود،چند سالی میشد که کلاس میرفتم نمیدونستم چشمای کی رو دارم طراحی میکنم،فقط میکشیدم با صدای سلام دختری سرم رو به سمتش برگردوندم،یه لبخند زده بود که کل ۳۲ تا دندونش مشخص بود!

عینک دور قاب مشکی هم رو صورتش خودنمایی میکرد،لبخند کوچیکی زدم و جواب سلامش رو دادم،با ذوق دستش رو به سمتم دراز کردو گفت:

_من بارانم و شما؟

لبخندم از دیدن اینهمه ذوق و شوقش که مثل بچه ها بود پررنگ تر شد،دستش رو تو دستم فشردم و گفتم:

_حواهستم.

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_خوشبختم عزیزم.

سری تکون دادم و گفتم:

_منم همینطور باران جون.

یه ربعی باهم صحبت کردیم بنظر دختر خوبی میومد،تااینکه استاد اومد،مراسم معارفه شروع شد.بادقت گوش میدادم،بعد۲ ساعت تایم کلاس تموم شد،باران سقلمه ای بهم زدو گفت:

_کلاس بعدی نیم ساعت دیگه شروع میشه، خونه میری؟

سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

_تا برم و بیام دیر میشه!

باران سری به عنوان تائید تکون دادو گفت:

_پس موافقی بریم کافه؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خب بریم.

دستام رو تو جیب مانتوم انداختمو دنبالش روانه شدم،قد تقریبا بلندی داشت.رسیدیم جلوی کافه دانشگاه،با باز شدن در کافه مخلوطی از چند بوی مختلف به مشامم رسید،تقریبا شلوغ بود،دخترا و پسرا گروه به گروه نشسته بودن،به سمت میزی رفت،دنبالش کشیده شدم.روبه روی هم نشستیم،لبخند گل و گشادی زدو گفت:

_خب یکم بیشتر خودتو معرفی نمیکنی؟

لبخند معذبی زدمو گفتم:

_خب اول تو خودتو معرفی کن.

چشمک با عشوه ای بهم زدو گفت:

_هرچه شما امر کنی بانو.

سرفه مصلحتی کردو گفت:

_باران هستم،باران برشنورد،فرزند دوم خانواده میباشم،یه داداشی دارم که از خودم بزرگتره،بابام معلم باز نشسته و مامانم بوتیک داره و خودمم که در خدمت شما هستم.

لبخند محوی از طرز معرفی کردنش اومد رو لبام،منتظر بهم زل زد منم مثل خودش سرفه مصلحتی کردمو گفتم:

_حوا هستم،حوا ازاد فرزند اول و اخر خانواده مامانم خانه دار و بابام کارمنده.

لبخندی زدو گفت:

_خوشبختم عزیزم.

منم لبخندی زدمو گفتم:

_منم همینطور

در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

_چی میخوری برم سفارش بدم؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:

_فرقی نداره هرچی شد!

سری تکون دادو رفت.

اهنگ ملایمی درحال پخش بود

یه گروه توجهم رو جلب کرد،اونم فقط بخاطر صدای بلند خندشون بود زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم ولی بخاطر شلوغی بیش از حد چیزی ندیدم،شونه ای بالا انداختمو زیر لب گفتم:

_به من چه؟

---

*پارت۵

~~~~~از نگاه ازاد~~~~~
~~~~~

امروز بالاخره کلاسا شروع شد،خوشحال بودم،اونم بخاطر اینکه سرگرمیای جدیدی میتونستم پیدا کنم! از یکنواختی زندگیم خسته شده بودم ! لباس مناسبی پوشیدم.چشمکی از تو اینه واسه خودم زدم همیشه دوست داشتم کع تو دید باشم از خوش شانسیم همیشه این اتفاق می افتاد!

بعد اینکه مطمئن شدم تیپم هیچی کم نداره از اینه دل کندم و از اتاقم زدم بیرون،از پله ها رفتم پایین، عشقم(مامانم) رو دیدم که رو مبل نشسته بود و داشت با ناز سوهان میکشید،سلام بلند بالایی گفتم،تازه توجهش به من جلب شد،همچین که نگاش به من افتاد چشاش برقی زدواز جاش بلند شدو گفت:

_ عزیز دلم چطوره؟

طبق عادت همیشگیم رفتم جلو و رو دستاش بوسه ای زدم و گفتم:

_ خوبم عشقِ ازاد،رعنا جون من چطوره؟

لبخندی زدو با دستاش موهام رو بهم ریخت و گفت:

_کم زبون بریز بچه،میبینم که تیپ نفس گیر زدی،نکنه میخوای شر به پا کنی دانشگاه؟

غش غش خندیدمو گفتم:

_ درست گفتی رعنا جون میخوام شروع کننده جنگ جهانی چهارم من باشم!

لبخندی زدو گفت:

_خب اقای مبارزو جنگجو صبحانه میخوری دیگه؟

لبخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم:

_اگه رعنا جون افتخار بده حتما.

با ناز خندید باهم رفتیم سمت میز غذاخوری ، اگه بخاطر مامانم نبود نمیخوردم،اما وقتی رعنا جون یه حرفی بزنه نه نمیشه گفت.

باهم پشت میز نشستیم. در حالی که اب پرتقالم رو مزه مزه میکردم گفتم:

_ رعنا جون پدر از خواب بیدار نشده؟

لبخندی زدو گفت:

_نه عزیزم هنوز خوابه.

لبخندشیطونی زدم و گفتم:

_ به به هنوز خوابه مگه دیشب چه خبری بود که پدر هنوز خوابه؟

چشم غره ای بهم رفت و در حالی که نون تست و عسلی رو میچپوند تو دهنم گفت:

_بخور بچه حرف نزن.

عاشق مامانم بودم،همه زندگیم تو مامانم خلاصه میشه،بعد صبحونه تند تند حرکت کردم تا برم بماند که تو راه خوردم به یه دختر امل و قد کوتاه!رفتم سر کلاس،جلسه اول که فوق العاده بود کلاس بعدی غروب بود ولی با اکیپمون رفتیم کافه،من وسط نشسته بودم،باقی اکیپمون که متشکل از"امید،عاطفه باهم دوست بودن،هانی و مانی که دخترخاله پسرخاله بودنو اونا هم نامزد بودن،و عسل و کیارش بود،منتهی کیارش امروز نیومده بود،فنجون قهوم رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم،سنگینی نگاهی رو حس کردم زیر چشمی نگاهی به افراد توی کافه انداختم دوباره همون دختره!!

سر به زیر رو صندلی نشسته بود و متوجه نگاه من نشد،با صدا زدنای مکرر مانی سرم رو به سمتش برگردوندم ، لبخند شیطونی زد و گفت:

_ میبینم که محوشی داداش!

سری از روی بیخیالی تکون دادم و گفتم:

_چیکار کنم داداش حوصلم سر رفته و اسباب بازیامو گم کردم!

با این حرفم شلیک خنده رفت هوا ناخوداگاه نگاهم افتاد رو هانی که لبخند کوچیکی رو لباش بودو یکم رنگ پریده به نظر میرسید.فکر کنم حالش بده یا با مانی بحثش شده!شونه ای بالا انداختم.

با صدای عاطفه سرم رو به سمتش برگردوندم:

_میگم ازاد نمیخوای دوست دختر جدیدت رو بهمون معرفی کنی؟

با لحن غمگینی که مصنوعی بودنش ضایع بود گفتم:

_هی افتابه دست رو دلم نذار که خونه خواهر دیگه کسی اسباب بازیم نمیشه!

با حرص یه تیکه از موهام رو تو چنگش گرفتو گفت:

_افتابه عمته الاغ،حقته اصلا.

خنده ای کردم همش واسه حرص دادنش افتابه صداش میزدم.

---

*پارت۶

رو به مانی گفتم:

_مانی کیارش چرانیومد دانشگاه؟

با ولع یه تیکه از کیکش و انداخت تو دهنش و گفت:

_نمیدونم داداش حتما کاری پیش اومده براش!

حوصلم سر رفته بود،یه اکیپ ترم اولیا از جلومون رد شدن و رو میز بغلیمون نشستن،رو کردم به عسلو گفتم:

_عسلی؟برو چند تاشون رو بیار اینجا سوژه کنیم!

عسل تک خنده ای کردو گفت:

_ای به چشم داداش ازادم.

بعد پاشد رفت سمتشون، بعد چند دقیقه عسل و سه تا دختر بهمون نزدیک شدن با لبخند هرسه تارو به صورت نامحسوس اسکن کردم،میدونستم دختری نمیتونه ازم بگذره.بین سه تاشون یکی قیافه خوبی داشت هرسه تاشون داف بودن اما یکیشون بیشتر به دلم نشسته بود مخصوصا اینکه رفتارش نسبت به اون دوتا اصلا جلف نبود! خب خب کاش از خدا یچیز دیگه خواسته بودم!! عسل و هانی و عاطفه داشتن باهاش حرف میزدن مثل اینکه متوجه شده بودن که از اون خوشم اومده. عسل فنجون قهوش رو برداشت و خونسرد زل زد به همون دختره و گفت:

_عزیزم دوست پسر داری؟

دختره نگاه کوچیکی بهم انداختو گفت:

_نه!

عسل لبخند نامحسوسی زد و گفت:

_این داداش ازاد ماهم خیلی وقته که مجردِ!

بعد لباشو بهم فشار داد تا خندش رو قورت بده دوباره ادامه داد:

_خیلیم پسر نجیب و خوبیه،نگاهش کن نجابت از ریختش میریزه!

کماکان منتظر بودم بچه ها از خنده منفجر بشن.

امید ازشون اسماشونو پرسید،اسم دختره پناه بود،اوم پناه میپسندم!!!

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

رابطه منو باران از همون روز اول شکل صمیمی گرفت،البته ن خیلی صمیمی،اما خب همینم واسه منی که هیچکس رو نداشتم خوب بود! یه هفته از شروع کلاسا میگذشت در کل دانشگاه بد نبود،از خونه نشستن بهتر بود! تنها مشکلم مسیر خونه تا دانشگاه بود، باید به فکر خرید یه ماشین باشم،اینجوری نمیشه باید با بابا صحبت کنک برم سرکار. با صدا زدنای مکرر اسمم توسط مامان دست از فکر کردن برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون،میز شام حاضربود،مثل همیشه شام توی سکوت لعنتی سه نفرمون سرو شد،حالا وقتش بود تا قضیه سرکار رفتنم رو با بابا درمیون بذارم،سه تا چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی، بابا مشغول خوندن یه پرونده بود مامان هم داشت تلویزیون میدید،سینی رو گذاشتم میز و روبه روی بابا نشستم و صداش زدم:

_بابا؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب داد:

_بله؟

لبامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_میخوام در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

سری تکون داد؛ پرونده رو بست و گفت:

_خب بگو منتظرم!

دستام رو تو هم قلاب کردمو گفتم:

_تو این هفته خیلی با تاخیر به کلاسا رسیدم ، مسیر خونه تا دانشگاه هم خیلی طولانی و کلافه کننده اس! راستش میخواستم بگم اگه میشه برم سرکار تا بتونم یه ماشین بخرم تا راحت تر رفت و امد کنم.

بابا اخمی کردو گفت:

_سرکار چرا؟اگه صبر کنی تا سال اینده یه ماشین برات میگیرم.

این بار من جبهه گرفتم:

_حالا چرا اجازه نمیدین بابا؟تا کی باید از شما پول تو جیبی بگیرم؟خب منم دلم میخواد برم سرکار،مستقل بشم.

مامان پشت بند من ادامه داد:

_به نظر منم فکر خوبیه عزیزم حق با حواس هم اوقاتش سپری میشه، هم اینکه بیشتر وارد جامعه میشه.

*پارت۷

بابا ناراضی نگاهی بین منو مامان کردو گفت:

_باشه اما یه کار درست درمون نه بیخودو بی جهت.

لبخندی از سر پیروزی زدم و چشم ارومی گفتم رفتم تو اتاقم خوشحال بودم گوشیم رو برداشتمو یه زنگ به باران زدم و قضیه رو براش تعریف کردم،اونم خوشحال شد،هنوز ده دقیقه از تماسم با باران نگذشته بود که گوشیم دوباره زنگ خورد، باران بود:
~~~~~

_بله باران؟

_اوف حوا نمیدونی چیشد که!!

اخمی کردم و گفتم:

_خب بگو تا بدونم چیشد!!

_الان داشتم با تو حرف میزدم داداشم تو اتاقم بود وقتی فهمید دنبال کار میگردی گفتش میتونی به عنوان منشی تو شرکتش مشغول به کار شی،چون منشی قبلی ازدواج کرده و استعفا داده ، به یه منشی احتیاج دارن!

لبخند گله‌گشادی زدمو گفتم:

_همیشه خوش خبر باشی دوستم عاشقتم...!

خنده ای کردو گفت:

_بله دیگه ما اینیم،راستی فردا ساعت۸ برو به این ادرسی که برات میفرستم.

با ذوق ازش خداحافظی کردم.چقد سریع کارا ردیف شد.لبخندی زدم و رفتم بخوابم تا صبح سرحال پاشم.

***

با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم به سختی از جام بلندشدم و رفتم حاضر شم یکم استرس داشتم،مانتو شلواری رسمی با مقنعه پوشیدم،از اتاقم رفتم بیرون،مامان و بابا داشتن صبحونه میخوردن،صبح بخیری گفتم، بابا گفت:

_صبح توام بخیر،کجا بسلامتی؟امروز که کلاس نداری!

لبخندی زدم و گفتم:

_ دیشب دوستم بهم خبرداد که شرکت داداشش منشی میخوان بخاطر همین زودتر بیدارشدم تا برم اونجا.

بابا سری تکون دادو گفت:

_میرسونمت.

سری به نشونه تائید تکون دادم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

~~~~~از نگاه ازاد~~~~~

بیار دوبار سه بار، اه لعنتی هرکی پشت خطه ول کن نیس بابا، با حالت عصبی گوشیم رو از پاتختی کنار تخت برداشتم. تو این چند روز تقریبا باهاش صمیمی شده بودم،پناه بود، خمار جواب دادم:

_هوم!!

صدای ملوس و نازکش گوشمو نوازش کرد:

_ای وای من خواب بودی؟

_اره دیگه به لطف شما الان بیدارم!

_وای معذرت میخوام ازاد فکر کردم بیداری!

بی حوصله گفتم:

_عیبی نداره عزیزم کارت رو بگو.

_اوم اهان خواستم بگم امروز وقتت ازاده تا بریم بیرون؟یکم خرید دارم.
~~~~~

_باشه غروب میام دنبالت.

_فداتشم ازاد میبینمت.

_خداحافظ.

*پارت۸

بر خلاف دخترای دیگه لوس نبود،زیاد قربون صدقه نمیرفت همین اخلاقش بود جذبم میکرد!

نگاهی به ساعت انداختم، سه بود باید برم دوش بگیرم و حاضر شم، امشب برنامه ها دارم واسه پناه خانوم!!!

***

تک زنگی به گوشیش زدم تا بیاد، جلو در خونشون بودم،بعد چند دقیقه اومد،شیک و خاص شده بود، لبخند جذابی رو صورتش بود،ارایش کمرنگی هم کرده بود، میخواستم امشب از خجالتش در بیام! رفتم سمت پاساژایی که مورد علاقه خانوما بود..! چشماش برق میزد،خودشم پولدار بود اما خب مشخص بود که عاشق خرید کردنه.

به هر لباسی ک نگاهش می افتاد دو دقیقه بعد داخل همون مغاز در حال حساب کردن همون لباس بودم!بی چون و چرا واسش هرچیزی که میخواست میخریدم،خوشحال بود این رو از برق چشاش میتونستم بفهمم.وارد مغازه ای شدیم و ب لباسای باز و کوتاه که تو رگالا بود چشم دوخت، فشاری ب کمرش وارد کردمو گفتم:

_خوشت اومده؟

با لبخند فقط بهم زل زد،خواستم که رنگ مشکیشو بیارن رفت اتاق پرو. بعد چند دقیقه صدام زد,در رو باز کردم،محشر شده بود، با لبخند نگاهی بهم انداختو گفت:

_خوبه عزیزم؟!

یه قدم وارد اتاق پرو شدم.

نگاهم ب گردن سفیدش افتاد نگام اومد پایین تر...

اب دهنم رو قورت دادم متقابلا یه قدم بهم نزدیک شد و با لحن کشداری گفت:

_میپسندی؟!

دسته ای از موهاش رو که جلو صورتش بود کنار زدم، نفس عمیقی کنار گوشش کشیدم، دستمو نوازش گونه گذاشتم رو گردنشو با لحن ارومی گفتم:

_فوق العادس!

میتونستم بفهمم که تا چ حد لذت میبره از حرکاتم. من ازاد بودم!ارزوی همه دخترا،انتظار داشت ببوسمش اما من پسری نبودم که ب این زودی وا بدم. دستمو از رو گردنش کشیدم پایین،تموم بدنش نبض میزد،لبخند جذاب و دلفریبی زدمو گفتم:

_من بیرون منتظرتم هانی.

عقب کشیدم بعد۱۰min اومد، میتونستم بفهمم که چقد ضدحال خورده! یه بیقراری خاصی تو چشاش دیده میشد،تو ماشین نشستیم رو کردم بهش و گفتم:

_بریم یچیزی بخوریم؟

سری ب نشونه تائید تکون دادو گفت:

_اوهوم خیلی گشنمه.

بردمش فست فود،میدونستم عاشق پیتزاس.

*پارت۹

اخرین برش پیتزام رو خوردم و گفتم:

_خب عزیزدلم بریم برسونمت؟

چهرش رفت تو هم و گفت:

_کاش میشد امشب نرم خونه+

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چرا؟

_اخه تنهام مامان و بابام مسافرتن.

چشمام برقی زد چیزی نگفتم،یکم خودش رو کشید جلو و گفت:

_امشب پیشم میمونی؟

بالاخره حرف دلشو زد پوزخندی زدم اینا مونثه امثال همون دوست دخترام فقط یکم کلاسش بیشتره.

لبخند دلفریبی زدمو گفتم:

_چرا که نه امشب بیا خونه من!

لبخندش بزرگترشدو گفت:

_میدونستم که نه نمیگی!

حرکت کردیم سمت خونه،توراه یکم تنقلات گرفتم،البته داشتم میرفتم خونه مجردیم، سوار اسانسور شدیم، از پایین تا بالاشو اسکن کردم قد بلندی داشت هیکلشم خوب بود. در واحدم رو باز کردمو گفتم:

_بفرمائین بانو!

لبخندی زد و وارد شد نگاهی به واحدم کردو گفت:

_تو اولین پسری هستی که میبینم انقدر تمیزی و شلخته نیستی!

خود به خود یه ابروم رفت بالا و گفتم:

_مگه چند نفر بودن که منو باهاشون مقایسه میکنی؟!

هول شدنش واضح بود،لباش بو بهم فشار دادو گفت:

_اوم خب یه سه چهارتایی میشدن!

چشمکی بهش زدم و اهان کشیده ای گفتم. دستش رفت سمت دکمه های مانتوشو یکی یکی شروع کرد ب باز کردن،نگاهم رو از روش برداشتم رفتم سمت اشپزخونه تا قهوه دم کنم،صدای موسیقی بلند شد

پس خانوم اهنگ گذاشته،اهنگ مورد علاقم بود،ریتمش تند بودdance in fire

اومد تو اشپزخونه و گفت:

_زحمت نکش.

لبخندی زدم و گفتم:

_زحمتی نیست یه قهوه دم کردنِ دیگه!

دستش رو گذاشت رو دستم که داشتم فنجونا رو از کابینت در میاوردم و گفت:

_اگه اجازه بدی من دم میکنم تو برو لباسات رو عوض کن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_باشه عزیزم.

پارت۱۰

رفتم سمت اتاق خوابم،ریتم تند موسیقی منو به کاری که میخواستم بکنم مصمم تر میکرد!

شلوارکی پوشیدم میدونستم که عضله هام رو خوب به نمایش میذاره!

از اتاق رفتم بیرون دیدم رو کاناپه نشسته و منتظر منه،اومدنم مساوی شد با تموم شدن اهنگ

نگاهش رو از بالا تا پایین هیکلم کشید،رفتم کنارش نشستم،فنجون قهوم رو جلوم گرفت بوی خوش قهوه بینیم رو نوازش میکرد

سرشو گذاشت رو سرشونم و زیر لب صدام زد:

_ازاد؟

_جونم؟

سرش رو گرفت بالاتر تا بتونه نگاهم کنه،لباش رو تو دهنش جمع کردو گفت:

_میدونستی خیلی جذابی؟

خنده ای کردمو دماغش رو بین انگشتام فشردم.

با لحن بچگونه ای گفت:

_میتونم بازوتو گاز بگیرم اقاپسر؟

_بازوم در اختیار شماست بانو!

سر خم کرد و دندوناش رو با تمام قدرت رو بازوم فشار داد

تو گلو خندیدم و پیروزمندانه گفتم:

_نهایت زورت همین بود کوچولو؟

مشتی به بازوم زد و گفت:

_هیولا!

دستم رو تو موهاش فرو بردم و سرش رو کشیدم جلوتر،مماس لبش لب زدم:

_مواظب باش هیولا نخورتت!

بعد نگاهم رو سوق دادم سمت لبای نیمه بازش. دستش رو دور گردنم حلقه کردو گفت:

_من در خدمت این هیولای جذابم.

مهر تائید رو روی همه ابهاماتم زد.سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش که فشار خفیفی به گردنم وارد کرد.لبامو کشیدم رو گردنش.

از بوی عطرش خوشم اومد، خوب بود.لبام رو روی نبض گردنش کشیدم.اه کوچیکی از گلوش خارج شد...چنگ زد تو موهام میخواستم دیوونش کنم،تشنم بشه...سرمو بلند کردمو ب چشمای نیمه بازش خیره شدم بهم مهلت ندادو با عطش لباش رو چسبوند به لبام...مشخص

بود با تجربه تراز این حرفاست!!اما اصلا قیافه اش نشون نمیداد!از این لذت میبردم که اینطوری تو دستای من ناله میکنه،با خشونت گازی از گودی گردنش گرفتم در اختیار من بود،دیگه پا گذاشته بود تو قلمروی کسی که خیلیا خواهان اونجا موندنن،قلمروی من قلمرویه زانو در اوردن مونثه...مونثایی که با پای خودشون میان و با ادعای دروغ عاشقی میرن...

اینجا قلمروی منه

قلمروی ازاد!!

---

*پارت۱۱

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

صدای ناله میومد نفس نفس میزدم به شدت میلرزیدم هی صدام میزد خودش بود،خود لعنتیش!هرچقدر فرار میکردم انگار که ذره ای از جام تکون نمیخوردم!

میدیدمش داشت نزدیکم میشد...فاصله اش باهام کمتر و کمتر میشد.جیغای از سر ترس میکشیدم با التماس داد میزدم تا یکی کمکم کنه صدای ناله یه دختر میومد،زمزمه های یه پسر از یه طرف دیگه ب گوشم میرسید! نگاهی ترسیده ام رو به خود نامردش دوختم فاصلش باهام در حد دوسه قدم بود نا امید شده بودم دستشو دراز کرد تا بگیرتم،جیغی کشیدم و یدفعه از خواب پریدم.تند تند نفس میکشیدم انگار که یه مسافت طولانی دویده باشم!

در اتاق یه ضرب باز شدو مامانو بابا اومدن داخل،عرق کرده بودم موهام به پیشونیم چسبیده بود،اما دستام یخ بود مامان نزدیکم شد و با لحن ترسیده امیخته به تعجبی گفت:

_حوا عزیزم چی شده قربونت برم؟دوباره همون کابوسای همیشگی؟

با صدای لرزونی گفتم:

_اونـ.....اون.....بود م....مامان....اون.

در حالی که مامان کمرم رو نوازش میکرد گفت:

_فقط یه خواب بود عزیزم یه کابوس اون دیگه نیست اون رفته اون مرده اون هیچوقت نمیاد،اروم بگیر قلب من.

قلبم تندتند میزد با حالت عصبی که بهم دست داده بود خودم رو از بغل مامان کشیدم بیرون در حالی که کل هیکلم بخصوص دستام میلرزید گفتم:

_انـ....انقد باهام فاصله داشت...میخوا....میخواست....بگیرتم.

بعد با دستای لرزونم یه فاصله خیلی کمی رو نشون دادم بابا اومد داخل،دستای مثل یخمو که بشدت میلرزید رو تو دستاش گرفت.

اشکام تند تند رو صورتم سرازیر میشد،سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_بابایی بخدا من کاری نکردم،بابا....بخدا من گناهی نکردم..بابا.

هق هق گریه اجازه نداد تا ادامه حرفمو بزنم.

منو تو اغوش پدرانش گرفت،اغوش گرمی که برخلاف نگاه سردِ همیشگیش بود!

موهامو نوازش کردو گفت:

_میدونم بابا،تو گل منی،تو گل پاک منی قشنگترینم.

انگار که حرفای بابارو نمیشنیدم تندتند زیر لب زمزمه میکردم:

_من بی تقصیرم من گناهی نکردم،تقصیر من نبود.

مامان درحالی که دستاشو جلوی دهنش گرفته بود تا هق هق گریه هاشو نشنوم از اتاق رفت بیرون.
~~~~~

بعد چند دقیقه وارد شد یه لیوان اب دستش بود تو همون حال هم تند تند قربون صدقم میرفت گفت:

_الهی قربون چشات بشم من یکی یدونه من بیا این ارام بخشو بخور.

با وحشت نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

_دوبا.....دوباره بیخبری...دوباره خواب...دوباره بیمارسـ..

بابا بین حرفام پرید صدای بابام میلرزید صدای بابایی که محکم ترین مرد زندگیم بود میلرزید! با دستاش شونم رو گرفتو گفت:

_اون دیگه نیس حوا اون رفته اون هیچوقت نمیتونه بیاد،حالا بیا این قرصو بخور و بخواب.

بغضم شدیدترشد اشکام با شدت بیشتری سرازیر شد،با چشمای اشکی نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

_بخدا من تقصیر نداشتم چرا باورم نمیکنین؟

صورتم رو با دستام پوشوندم و هق هق گریم رفت هوا بشدت میلرزیدم. بابا منو روی تخت خوابوندو قرص رو با جرعه ای از اب وارد دهنم کرد . پتو رو کشید روم چشام داشت میرفت روهم اما باز زیر لب تکرار میکردم من بی گناهم، من تقصیری نداشتم،اون میخواد بگیرتم من....

صدام تو گلوم خفه شدو به اغوش خواب رفتم.

---

*پارت۱۲

با خستگی از شرکت خارج شدم،الان باید میرفتم دانشگاه،چند روزی از استخدام شدنم تو شرکت داداش باران میگذشت،شدیدا گشنه و تشنه بودم.قبل اینکه برسم سرکلاس مسیرم رو سمت سرویس کج کردم،یکم از رژ و مدادی که تو کیفم بود به صورت بی روحم مالیدم،قابل تحمل ترشدم! هنوز نیم ساعت به شروع کلاس مونده بود،تعداد کمی از بچه ها اومده بودن،باران هنوز نیومده بود،رفتم کنار پنجره نشستم که ناخوداگاه حواسم به صحبتای دوتا دختر ردیف جلویی جلب شد:

_پناه زود تند سریع برام تعریف کن اون شب با ازاد رفتی بیرون چی شد؟

پناه بود لبخند نازی زدو در حالی که موهای مثل ابریشمش رو میبرد داخل مقنعه گفت:

_فاطی هرچی بگم کم گفتم،اول رفتیم خرید چشم رو هرلباسی میذاشتم دستمو میگرفتو میبرد داخل مغازه!

فاطی با حسرت گفت:

_الهی از گلوت پایین نره خرشانس،خب خب بقیش رو بگو.

پناه خنده کوچولویی کردو درحالی که چشمای ابیش رو خمار میکرد گفت:

_بقیش واسه سنت مناسب نیست.

بعد به دنبال حرفش قهقه ای زد،پوفی کشیدم واقعا به چه چیزایی افتخار میکنه! هرچند دختر خوشگلی بود تا الان تونسته بود نگاه خیلی از پسرای کلاس رو به خودش جلب کنه یه نوع سرکشی خاصی تو رفتارش بود،اما خب چ فایده؟

***

چند ماهی از اومدنم به دانشگاه و شرکت میگذشت همچیز طبق روال پیش میرفت تو کافه با باران نشسته بودیمو داشتیم قهوه میخوردیم،شدیدا خوابم میومد،باران زد رو سرشونمو گفت:

_هوی حوا؟

یه خمیازه کوتاه کشیدمو گفتم:

_هوم؟

_میگم بعضی از بچه های دانشگاه میخوان برن کوه ماهم باهاشون بریم؟خیلی خوش میگذره ها.

چشمام رو تو حدقه چرخوندمو گفتم:

_اولا من اصلا روحیه ورزشکاری ندارم،دوما من دو قدم راه میام دو روز استراحت میکنم چه برسه به اینکه بخوام بیام کوه!!

باران با صدای ناراحت و پرحرصی گفت:

_اه همش ضد حال بزن باشه؟نشد یچیزی بهت بگم بدون چون و چرا قبول کنی.

با لحن ملایم تری گفتم:

_اخه عزیزم فرض کن که الان خودمم بخوام بیام بابام چی؟اونو چجوری راضی کنم؟

_اون با من تو فقط قبول کن.

چشمام زو از حرص بازو بسته کردم و باشه پرحرصی زیر لب گفتم که باعث خندش شد!!

---

*پارت۱۳

~~~~~از نگاه ازاد~~~~~

پک عمیقی به سیگارم زدمو از پنجره به بیرون خیره شدم عجیب دلم گرفته بود حتی حوصله خودمم نداشتم چه برسه به این دوست دخترای اویزون!

با حرص سیگارم رو خاموش کردم گوشیم زنگ خورد نگاهی به اسکرین گوشی کردم با دیدن مخاطبی که پشت خط بود اخمی کردم،ترجیح دادم جوابش رو ندم چون اصلا حوصله اش رو نداشتم،گوشی رو گذاشتم رو سایلنت،دوباره با زنگ زدنش منو یاد منجلابی انداخت که توش دست و پا نرم میکردم افتادم!

به کل این قضیه رو فراموش کرده بودم،نگاهم افتاد به اسکرین گوشی که خاموش و روشن میشد،ولی ایندفعه هانی بود،نامزد مانی،جواب دادم:

_جانم هانی؟

صدای بغض دارش رو شنیدم:

_ازاد؟

_جانم چی شده؟مانی طوریش شده؟

با صدایی خفه گفت:

_خودت رو برسون به خونه مجردی مانی.

_باشه باشه اومدم.

به سرعت پیاده شدم تا خودم رو به اونجا برسونم،خدا خدا میکردم اتفاقی براشون نیفتاده باشه.

بعد نیم ساعت رسیدم به سرعت پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم،در باز شد رفتم داخل،خونه بهم ریخته بود،صدای هق هق ریزی از اتاق خواب مانی میومد

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و نزدیکتر شدم و در همون حالت صداشون زدم:

_مانی؟داداش؟هانی؟کجایین شماها؟

با صدای من در اتاق خواب باز شد و هانی اومد بیرون همچین که نگاهش بهم افتاد خودش رو پرت کرد تو بغلم،شوکه شدم! هرچقدرم دوست صمیمیم باشه اما خب تاحالا بغلش نکرده بودم!! از خودم جداش کردم نگاهم به گوشه لبش و سمت چپ صورتش افتاد،کبود شده
~~~~~

بود مشخص بود یکی زده تو گوشش! ناگهان در بالکن باز شدو مانی اومد داخل،ناخوداگاه یه قدم از هانی فاصله گرفتم،دلم نمیخواست سو تفاهم پیش بیاد،مانی با تعجب نگاهش بین منو هانی در گردش بود با صدای متعجبی گفت:

_ ازاد تو اینجا چیکار میکنی؟

لبام رو تر کردمو گفتم:

_اینجا چخبره مانی؟راستش هانی بهم زنگ زد گفتش که خودم رو برسونم اینجا.

مانی اخم کمرنگی کرد و گفت:

_هیچی نشده داداش.

شماتت بار به هانی که مظلوم سرشو انداخته بود پایین نگاه کرد و بعد رو به هانی گفت:

_واسه یه دعوای کوچیک زنگ زدی به ازاد؟

هول شدن هانی به وضوح مشخص بود رنگش پریده بود با صدای ضعیفی گفت:

_همینجوری زنگ زدم بخدا.

بعد اشکش سر خورد رو گونه اش.

متعجب برگشتم سمت هانی و گفتم:

_هانی دعوابین همه پیش میاد انقد تحت تاثیر قرار نگیر،الان دعوا میگیرن بعد چند دقیقه آشتی میکنین دخترخوب!

مانی نگاهش با تردید بین منو هانی در نوسان بود میتونستم بفهمم کع غیرتی شده!

عقب گرد کردم،بعد خداحافظی سرسری از خونه زدم بیرون.

*پارت۱۴

گوشیم دوباره زنگ خورد بازم خود لعنتیش بود!

عصبی جواب دادم:

_بله؟؟

صدای نازکش پیچید پشت گوشی،بخاطر اینکه چند وقتی میشد اونور زندگی میکرد لهجه فارسیش تغییر کرده بود:

_سلام ازاد جان،عزیزم چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟نگرانت شدم!

پوزخندی زدم،نگران شده!

با لحن ارومتری گفتم:

_مرسی مهاجان من خوبم تو چطوری؟عمو خوبه؟

_اره عزیزم همه خوبیم،فقط دلم برات تنگ شده،برای تو برای ایران،برای همه.

زیر لب زمزمه کردم:"خدا کنه این دروغی که داری میگی راست باشه."

با لحن متعجبی گفت:

_چیزی گفتی عزیزم؟

با حرص گفتم:

_نه عزیزم چیزی نگفتم!!

خنده ای کردو گفت:

_مثل همیشه بی حوصله و بداخلاق.

پوفی کشیدم،حالم ازش بهم میخورد.با شنیدن جمله اش خون تو رگام یخ بست:

_زنگ زدم بهت بگم که من به زودی برمیگردم ایران تا به این دلتنگیامون پایان بدیم بزودی این انتظار تموم میشه ازادم.

جمله اش تو ذهنم بالا پایین میشد،داره میاد!

داره میاد!

داره برمیگرده..!

به سختی اب دهنم رو قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_مها من باید برم کاری نداری؟

_نه عزیزم مراقب خودت باش میبوسمت خداحافظ.

زمزمه وار خداحافظی کردم و به صفحه گوشی زل زدم عصبی سوار ماشین شدم،به هیچ وجه دلم نمیخواست مها برگرده...!

~~~~~~~از نگاه حوا~~~~~

با صدای زنگ گوشیم بیدارشدم،هوا هنوز تاریک بود،ای خدا من به کی بگم که نمیخوام برم کوه؟با حالی زار بلند شدم تا حاضر شم،لباسایی که مخصوص کوهنوردی بود رو همراه باران خریده بودم،یکم ارایش کردم تا زیاد ضایع نباشه تازه از خواب پاشدم،بعد اینکه باران تک زد رفتم پایین. تو پراید مشکیش نشسته.در جلو رو باز کردم و نشستم،بعد با باران حرکت کردیم رفتیم جایی که همه باید اونجا بجمع میشدن... قتی رسیدیم تقریبا همه اومده بودن،باران ماشینشش رو تو پارکینگ پارک کرد،بعد باهم رفتیم سوار ماشین یه گروه از دخترا شدیم.

باران زود باهاشون مچ شد،تو کل راه صدای خندشون ماشین رو پر کرده بود،از پنجره به بیرون زل زدم.

---

*پارت۱۵

فلش بکی به گذشته

_کجا داریم میریم کجا داریم میریم؟

خنده ای کرد،یدونه از همون خنده ها که جونمو براش میدادم!

با لبخند گفت:

_داریم میریم یجای خوب.

_عه بگو دیگه اگه نگی قهر میکنما!!

اخمی کردو گفت:

_من طاقتش رو ندارم که زندگیم باهام قهر باشه،داریم میریم جایی که من باشم و تو،من باشم و عشقم.

لبخند خجلی زدم و لبام رو گزیدم،بی حرکت رو صندلی نشستم و به انگشتام خیره شدم،دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:

_حوای من؟هوای من به بودن نفسات خوشه،تو همه ی منی...

خجالت زده به رو به رو خیره شدم،قلبم تند تند میزد.....
~~~~~~~

با تکون دستی به خودم اومدم برگشتم سمت باران که داشت با نگرانی نگام میکرد و یچیزایی میگفت اما من فقط حرکت لباش رو میدیدم نگاه بغض دارش رو میدیدم رنگ پریدش رو میدیدم،مثل همیشه پر بودم از دیدن پر بودم از گفتن اما خیلی وقت بود ک خودم رو کر و کور نشون میدادم!

با شدت ضربه سیلی که بهم خورد تازه به خودم اومدم میلرزیدم،باران بغض دار گفت:

_حوا؟الهی من قربونت برم خوبی؟چرا اینجوری شدی؟

فقط خیره خیره نگاهش کردم منو کشید تو بغلشو زیر گوشم گفت:

_چرا به من نمیگی چته؟چرا انقد تو خودتی؟

به شدت کنارش زدم نه نه کسی نباید بدونه،هرکی بدونه فکر میکنه من یه دختر خرابم،نه هیچکس نباید خبردار شه!

زیر لب با صدای گرفته زمزمه کردم:

_من چیزیم نیس عزیزم نگران نباش.

نگاهم افتاد ب دوتا دختری که غیراز ما تو ماشین بودن و حالا داشتن با تعجب و نگرانی نگاهمون میکردن بخاطر عوض کردن جو زیرلب ازشون معذرت خواهی کردم! نگاهی به انگشتای دستم کردم،نمیدونم چرا هرجایی رو که نگاه میکردم منو به گذشته نحسم میبرد! پوفی کشیدم کاش میشد برگردم خونه،لبم رو گاز گرفتم،نمیدونم چقد گذشت اما کل مسیر راه فکرم مشغول بود تا وقتی که رسیدیم...کش و قوسی به خودم دادم و پیاده شدم،باران اومد کنارم و بازوم رو گرفت،هوا گرگ و میش بود،نزدیک به چهل نفر میشیدیم هنوز دوقدم برنداشته خسته شده بودم!

یک ساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم به شدت به نفس نفس افتاده بودم،هر دختری یه پسر همراهش بود با کمک هم میرفتن منو باران هم با هم جفت بودیم،باران نسبت به من تر و فرزتر بود،صورتم قرمز شده بود،ارتفاعش هم خیلی زیاد بود و همین باعث شده بود ترسی تو دلم جا خوش کنه! بند کتونیم کامل باز شده بود!

منو باران خیلی از بقیه عقب تر بودیم،رو به باران گفتم:

_تو یکم جلوتر برو تا گمشون نکنیم.

باران با تردید نگاهم کرد

فشاری به بازوش اوردم و گفتم:

_برو دیگه منتظر چی هستی؟منم بند کتونیم رو میبندم و میام.

باران که انگار راضی شده بود سری به عنوان تائید تکون دادو گفت:

_بند کتونیت رو سفت نکنیا،شل ببند.

باشه ارومی گفتم باران هم ازم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم زانوهام خیلی درد میکرد،رو زانوهام خم شدم و نفس نفس زدم،پاهام تحمل وزنم رو نداشت،بعد چند دقیقه که وضعیتم بهتر شد نشستم و بند کتونیام رو بستم،یلحظه حس کردم کف پاهام گرم شد پاهام انگار حسش رو از دست داد،ناگهان جیغ خفه ای کشیدم و به عقب پرت شدم که...

---

*پارت۱۶

~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~

بند کولم رو دور کمرم سفت کردم و قدمام رو تند تر کردم،این هفته یکم دیرتراز بقیه راه افتاده بودم اما با توجه به اینکه سرعتم تو کوهنوردی زیاده میتونستم بهشون برسم،پناه امروز باهام نیومده بود. یعنی اصلا بهش نگفتم!حوصله دختری رو نداشتم
~~~~~

نگاهم به دختر روبه روم افتاد رو زانوهاش خم شده بود،با تعجب نگاهش کردم،امکان سر خوردنش زیاد بود،با توجه به اینکه زمین برف بود! نمیدونم چرا تند تند خودمو بهش رسوندم،احساس میکردم اتفاقی بدی براش میفته،دوسه قدم مونده بود بهش برسم که انگار تعادلش رو از دست داد و به عقب پرت شد.

نفسم تو سینه حبس شد و با دو خودمو بهش رسوندم و کلاه سویی شرتش رو تو چنگم گرفتم،جیغ خفیفی کشیدو پرت شد تو بغلم،دستم رو دورش حلقه کردم یلحظه نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و پرت بشم زمین،اما پاهامو رو زمین سفت نگهداشتم صدای نفس نفس زدنش به گوشم میرسید چه عطر خوبی زده! خیلی ملایم و ارامش بخشه...

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم،انگار تازه به خودش اومد،با تقلا سعی کرد از بغلم جداشه حلقه دستام رو شل تر کردم از بغلم به بیرون سرک کشید،صدای تند تند ضربان قلبش بیانگر ترس و استرس بیش از حدش بود،وقتی حس کرد اتفاقی نیفتاده نفس عمیقی کشید که صاف خورد تو گردنم،یطوری شدم! کامل از بغلم اومد بیرون،تازه نگاهمون به همدیگه افتاد...چقد اشناس..... چه چهره جذابی داره،انگار تازه به خودش مسلط شده بود.

زبونش رو رو لباش کشیدو گفت:

_من....اصلا....نمیدونم.....چی شد....و...واقعا مرسی که نجاتم دادین!

لبخندی از لحن ترسیدش اومد رو لبام،مثل بچه گربه های ترسیده بود،حال میداد بگیریش و بچلونیش! انگار که از نگاه خیره ام خوشش نیومد،اخمی بهم کردو پشت بهم کرد به راهش ادامه داد!! از پشت نگاهش کردم،مشخص بود اولین بارشه،چون قدماش با ترس و لرز بود،لبخندی اومد رو لبام،دوست داشتم اینو هم به لیست دوست دخترام اضافه کنم،مورد خوبیه،خیلی تو بغلیه! لبخندم از این فکرم پررنگ تر شد. اروم اروم پشت سرش راه میرفتم،سعی میکرد تندتر راه بره تا بیشتر ازم فاصله بگیره،اما نمیتونست.

گوشیم زنگ خورد نگاهی به مخاطبش کردم،پناه بود،حوصلشو نداشتم ریجکت کردم و انداختم تو جیبم.تقریبا داشتیم به جایی که بچه ها به عنوان استراحت انتخاب کرده بودن نزدیک میشدیم،قدمام رو تندتر کردم تا هم قدم شم باهاش فکر کنم صدای قدمام رو شنید چون یه کوچولو سرش به طرفم متمایل شد،اما زودی سرش رو برگردوند،لبخند کوچیکی از این حرکتش اومد رو لبام،مثل دختربچه ها بود،با صدای ارومی گفتم:

_نشد که خودم رو معرفی کنم،من ازاد هستم و شما؟

اخمی رو چهره اش نشست!

انگار از هم صحبتی بامن راضی نبود..!

ناخوداگاه از اینکه از هم صحبتی با من راضی نباشه اخمی کردم،همه ارزوی هم صحبتی بامنو دارن،با صداش از فکر اومدم بیرون:

_ازاد هستم.

با تعجب از حرکت وایسادم،که اونم متقابلا وایساد و با تعجب نگاهم کرد،بعدچند دقیقه زدم زیر خنده و گفتم:

_مگه اسم دختر میتونه ازاد باشه؟

بعد شروع کردم به بلند تر خندیدن.اخمی کرد و گفت:

_خیر اما فامیلیش میتونه باشه.

خندم رو قورت دادم،یه ابروم رو دادم بالا گفتم:

_و اسم کوچیکتون؟

پوزخندی زدو تحقیرانه از بالا تا پایینم رو از نظر گذروند گفت:

_نیازی به اشنایی بیشتر نمیبینم.

خشکم زد...

---

*پارت۱۷

در حد مرگ عصبانی شدم،این دختر پررو منو پس زد؟لبام رو از حرص روی هم فشار دادم تا مبادا دندوناشو خورد کنم پشت کرد بهم و خواست به راهش ادامه بده که ناگهان سنگ ریزه و برفی که زیر پاش بود لغزید و پرت شد تو بغلم!! ناخوداگاه دستام دور بدنش چفت شد.از ترس چشماش رو بسته بود،این بار قبل از اینکه خودش تقلا کنه تا از بغلم بیاد بیرون حلقه دستامو شل کردم و دستام رو از دور بدنش باز کردم،زیادی تحویلش گرفتمو بهش رو دادم پررو شده!

به حالت تمسخر گوشه لبم رفت بالا و گفتم:

_بیشتر حواستون رو جمع کنین و به قدماتون توجه کنین تا تو بغل من که ارزوی خیلیاس پرت نشین خانوم ازاد!

خانوم ازاد رو با تاکید گفتم،لبخند پرحرصی زدو گفت:

_حتما اقای؟

فامیلیم رو میخواست بدونه،با لبخند حرص دراری گفتم:

_نیازی به اشنایی بیشتر نمیبینم.

بعد جلوتر ازش به راهم ادامه دادم،لبخند پیروزمندانه ای اومد رو لبام!عجیب دلم میخواست بازم کنفش کنم،دوست داشتم بیشتر بشناسمش،اسمش،خانوادش و.. ینفر انگار از درونم گفت:" به تو چه اخه ازاد؟بشناسیش که چی بشه؟اون یه دختر احمقه که حتی اداب معاشرتم بلد نیست."

گیج شده بودم،دوتا حس متفاوت داشتم یه حسم میگفت که اون یه دختر احمق و بی خاصیته امثال دوست دخترامه! مثل بقیه اما یه حس دیگه میگفت که نه،میگفت که خاصه! نفسم رو با شتاب دادم بیرون،اصلا به من چه؟ناگهام یادش افتادم...

نکنه بیفته؟اگه اتفاقی براش بیفته چی؟بی حوصله زیر لب زمزمه کردم به جهنم.

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

از حرص به نفس نفس زدن افتادم،حالا یادم اومد این کی بود،همونی که روز اول دانشگاه با ماشینش خورد بهم! بدجور به شخصیتم توهین کرد،نفسم رو با شتاب دادم بیرون. باران رو دیدم که داشت با نگرانی به من نگاه میکرد.با حرص نزدیکش شدم و گفتم:

_لعنتی چقد طولانیه اخه!

باران اخمی کردو گفت:

_کجا بودی جنابعالی؟

حق به جانب گفتم:

_کجا باید باشم؟توراه بودم دیگه.

با همون اخم بازوم رو گرفتو گفت:

_خب حالا بیا بریم پیش بقیه یچیزی بخوریم.

از خستگی نای حرف زدن نداشتم،دیدم همه جایی جمع شدن،بعضیا نشسته بودن بعضیام سرپا داشتن یچیزی میخوردن،با باران رفتیم کنار همون دخترا که باهاشون اومده بودیم نشستیم.باخستگی دستی رو زانوهام کشیدم،هوا سرد بود نگام رو بین جمعیت چرخوندم که به همون پسره پررو رسیدم،با دیدنش داغ دلم تازه شد،انگار که متوجه سنگینی نگاهم شد چون سرش رو برگردوند طرفم،با دیدن من لبخند حرص دراری برام زد.چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم،پسره گاو!

باران زد تو بازومو گفت:

_خبریه؟

بعد به منو اون پسره اشاره کرد.چشمام رو تو حدقه چرخوندمو گفتم:

_همینم کم موند!.
~~~~~

پشت بندش یه اخم هشتادو هشتی کردم و ادامه دادم:

_حالا مگه چخبر باید باشه؟

با تعجب نگام کردو گفت:

_خب بابا،بیا منو بخور.

نگاهم رو به زانوهام دوختم،خیلی درد میکرد.

با صدای باران به سمتش برگشتم:

_بهت گفتم فردا جلسه استاد نامدار کنسل شده؟

با تعجب و خوشحالی نگاش کردمو گفتم:

_دروغ میگی؟

لبخندی زدو گفت:

_نه بابا چرا دروغ بگم؟کنسل شده اونم فقط تا دوسه جلسه بخاطر مشکل جسمی.

لبخندی اومد رو لبام،اخیش! بالاخره یه خبری که خستگیم رو در کنه شنیدم!

***

با زنگ زدن پی در پی گوشی چشمام رو باز کردم،فحشی زیر لب دادم و دستم رو بردم سمت موبایلم،اسم نحس باران رو صحنه گوشی بهم دهن کجی میکرد،با حالی زار جواب دادم:

_وای چیه توروخدا؟ولم کن بذار بخوابم لعنتی اخه مگه.....

پرید بین حرفامو گفت:

_حوا بدو فقط بدو بیا دانشگا بجای استاد نامدار جایگزین اومده.

---

*پارت۱۸

با این حرفش سیخ سرجام نشستم به کل خوابم پرید،با بالاترین سرعت ممکن حاضرشدم و بدو بدو از خونه زدم بیرون یه دربست گرفتم.نگاهی به ساعتم انداختم فقط ده دیقه تا شروع کلاس مونده و نیم ساعت راه باقی مونده بود،لعنتی حالا تو ترافیکم گیر کرده بودیم! پول رو حساب کردم و تصمیم گرفتم مسافت باقی مونده رو پیاده برم.قدمام رو تند تند برمیداشتم به نفس نفس افتاده بودم.با هفت هشت دقیقه تاخیر رسیدم،در کلاس رو زدم،با بفرمایید مردی در کلاس رو باز کردم،با دیدن جمعیت کلاس چشام گنده شد،همه چشم شده بودنو منو نگاه میکردن،نگاهم به استاد افتاد که یه مرد۴۵ ساله بود.با خوش رویی گفت:

_بفرما تو دخترم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختمو معذرت خواهی زیر لبی بخاطر تاخیرم کردم،بزور بین اونهمه جمعیت باران رو پیدا کردم،با دیدن چند تا از ترم بالاییا متوجه شدم که کلاس امروز مشترکه!

کنار باران نشستم و زیر لب گفتم:

_اینجا چخبره؟

مثل خودم زیر لب و پچ پچ مانند جواب داد:

_کلاس مشترک ما و ترم بالاییاس،واسه پروژه عملی.

اهانی زیر لب گفتم،استاد دفتری رو از کیفش در اورد و گفت:

_خب یه حضور غیاب کنیم بعدش گروهبندی کنیم و تموم شه بره پی کارش راحت!

بعد خودش به حرف خودش خندید.استاد خوش اخلاقی بنظر میرسید.

دفتر رو باز کردو گفت:

_خب،ازاد؟

بخاطر شلوغی جمعیت برای حضور غیاب باید بلند میشدیم،بلند شدم و گفتم:

_بله؟

که انگار صدای یه نفر دیگه هم همراه صدای من شد.

به طرف صدا برگشتم با دیدن همون پسره ازاد حرصی نگاش کردم،داغ دلم تازه شد،بدون اینکه توجه کنم تو کلاسیم گفتم:

_کی با شما بود جناب ازاد؟

پوزخندی زدو گفت:

_اتفاقا این سوالو من باید از شما بپرسم کی با شما بود خانوم ازاد؟

چشم غره ای بهش رفتمو تا خواستم لب باز کنم جوابشو بدم صدای پرخنده استاد بلند شد:

_خانوم و اقای ازاد موهای همدیگرو نکشین من اصلا با خودم بودم شما دعوا نگیرین.

به دنبال این حرفش بچه ها خندیدن،اما منو ازاد با حرص همدیگرو نگاه میکردیم.

بعد اینکه حضو غیاب تموم شد برگه دیگه ای در اورد و گفت:

_من یه گروهبندی برای پروژه عملیتون کردم،یه ترم بالایی با یه ترم اولی،حالا گروهارو میخونم تا بفهمین کی با کیه.

شروع کرد ب خوندن گروها،هنوز به منو باران نرسیده بود،اسم باران رو با یه پسر ترم بالات خوند،دیگه اخراش بود که خوند:

_خانوم حوا ازاد و کیارش محبی.

بعد به من زل زد ،با چشام دنبال کیارش محبی میگشتم که رسیدم به یه پسره کنار ازاد

برام سرتکون داد فقط خداروهزار بار شکر میکنم که من اون پسره نچسب باهم نیفتادیم.

بعد تموم شدن تایم کلاس باید میرفتم خونه،امروز فقط همین یه کلاسو داشتم،بعد خداحافظی با باران سوار اتوبوس شدم.

---

*پارت۱۹

نزدیکای خونه پیاده شدم،باید یه مسافت خیلی کمی رو پیاده میرفتم،داشتم از جلوی یه کوچه رد میشدم که متوجه جیغ خفیفی شدم!متعجب دوسه قدم دیگه برداشتم و وارد کوچه شدم. به انتهای کوچه نگاه کردم دیدم در یه پارکینگ بازه،نزدیکتر شدم،انگار چند نفر داشتن داخل پارکینگ دعوا میگرفتن.با ترس اب دهنم رو قورت دادم و یکم رفتم نزدیکتر که از دیدن صحنه رو به روم چشام گنده شد. یه دختر بود و سه تا پسر.پاهام انگار به زمین چسبیده بود!

نگام رفت سمت دستای پسرا که ممنوعه ترین جاهای اون دختر رو داشتم لمس میکردن و دختری که از سر بی پناهی و ابرو جیغای خفه میکشید،چون دستی که جلوی دهنش قرار داشت مانع از داد کشیدن اون میشد هق هق میکرد،سعی میکرد از خودش دفاع کنه!خاطره های توی ذهنم داشتن پررنگ میشدن،قطعات پازل ذهنم که با کلی تلاش از هم دورشون کرده بودم داشتن به هم نزدیک و نزدیک تر میشدن:" جیغ میکشیدم با اینکه میدونستم صدای جیغام به گوش هیچکس نمیرسه اما جیغ میکشیدم،جیغایی که باعث زخم شدم گلوم میشد! التماس میکردم،خنده های شیطانی میکرد و قدم به قدم با طمانینه بهم نزدیکتر میشد.

پشت سرش سه تا مرد بود...

با دیدن سگای کنارش ترسم چندین برابر شد با صدای بلند در حالی که صدام از زور هق هق و ترس میلرزید گفتم:

_خواهش میکنم ولم کن لعنتی،تو چطور میتونی انقد پست باشی؟توروخدا باهام کاری نداشته باش،اخه به چه جرمی؟جرم کاری که به من هیچ ربطی نداره؟ تورو به مقدساتت قسم میدم.

و خنده های عصبی پسری که میگفت:

_من میتونم با عذاب دادن تو تنها بخشی از سختیام جبران شه!

و من،منی که از زور تنهایی و بی گناهی داشتم مجازات میشدم و پسری مجازاتم میکرد که تازه ذات پلید و نیت شیطانیش رو فهمیده بودم و دستی که با قدرت رفت سمت لباسام و دستای ضعیف و بی جون من که با تمام قواش داشت از شرفش و دخترانگیش دفاع میکرد،داشت مقاومت میکرد که...."

سُر خوردم روزمین خاطره هام پررنگ شده بود باید میرفتم کمک اون دختر،اون نباید این بلا سرش بیاد،دستای لرزونم رو به دیوار گرفتم،گوشیم زنگ خورد خواستم بیخیالش بشم اما یه نیرویی بهم میگفت جواب بدم!

نگاهی به شماره عجق وجق روی صفحه گوشی کردم جواب دادم:

_بـ...بله؟

و صدایی که بعداز مدتها دوباره شنیدم،صدایی که شده بود کابوس رویاهام،صدایی که به شدت ازش بیزار بودم:

_این تازه اول بازیه خوشگلم،منتظر اتفاقای جدیدتری باش حوای من.

و بوق ممتد گوشی و خفه شدن و خیره شدن من به منظره روبه رو،ماشین مشکی و شیشه های دودی که عجیب منو یاد پچیزی میانداخت،یاد همون اتفاق شوم.

و منی که بازم بیگناه ترین فرد این ماجرا بودم پاهام تحمل وزنم رو نداشت،مگه یه دختر همون سن و سال چقد ظرفیت داره؟زانوهام خم شد و افتادم و .....

---

*پارت۲۰

~~~~~از نگاه ازاد~~~~~

نگاهم رو به پناه دوختم رو به روم نشسته بود و داشت با لبخند به گوشیش نگاه و میکرد و تند تند تایپ میکرد،فنجون قهوه ام رو به لبام نزدیک تر کردمو گفتم:

_داری با کی چت میکنی؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

_با فاطی دوستم.

سرم رو یکم بردم نزدیک تر و گفتم:

_چی میگه؟

چشماش رو یدور بازو بسته کردو گفت:

_ب منو عشقم حسودی میکنه،میگه کاش من جای تو بودم.

تاحالا بم نگفته بود عشقم.

لبخند جذابی زدمو گفتم:

_عشقت؟!
~~~~~

سرشو اورد نزدیکترو گفت:

_اره عشقم،ازادم،اقاییم،وجودم.

متقابلا سرم رو بردم نزدیکترو با لحن تمسخر امیزی گفتم:

_ازادت؟اقاییت؟وجودت؟!!

اومد جلوتر،فاصله بینمون رو از بین بردو گفت:

_تو همه کسمی،تو تو تو.

و بعدش لبایی بود که فقط و فقط از روی هوس بهم قفل شد.....

با صدای زنگ گوشیم از پناه فاصله گرفتم،اسم بابا رو صفحه گوشی خودنمایی میکرد،پناه دلخور نگام میکرد،بی توجه بهش جواب دادم:

بله بابا؟

صدای عصبیش بلند شد:

_تو چرا نمیخوای یکم حرف گوش کنی؟کجایی اخه؟فقط به فکر عیش و نوشتی؟

متعجب گفتم:

_چی شده بابا؟!!!!

با صدای ارومتری گفت:

_امیرعلی رو گروگان گرفتن،توام که مثل همیشه بدون بادیگارد واسه خودت ول میچرخی،میدونی چقد نگرانت شدم؟

دستمو لای موهاموکشیدمو گفتم:

_یا خدا،بابا امیرعلی رو چرا دزدیدن؟چی میخوان؟

_بیا خونه برات تعریف میکنم.

به سرعت قطع کردم و از جام بلند شدم تازه متوجه نگاه مشکوک پناه شدم اصلا حواسم بهش نبود رو بهش گفتم:

_پناه من باید برم ، کاری برام پیش اومده،تو برو خونه.

از جاش بلند شدو سری به عنوان تائید تکون داد،یجورایی مشکوک میزد،بهش توجهی نکردم و با بالاترین سرعت ممکن خودم رو ب خونه رسوندم که پُر پلیس بود،با عجله خودم رو کنار بابا رسوندم با دیدنم بلند شدو اومد نزدیکتر و گفت:

_بالاخره اومدی؟

سری تکون دادم و با چشم دنبال امیر گشتم

رو کاناپه نشسته بودو سرش رو بین دستاش گرفته بود،امیر داداشم بود، هدیه(زنداداشم) داشت گریه میکردو دوتا از خدمتکارا شونه هاش رو میمالیدن.

رفتم کنار امیر، متوجهم شدو با چشمای غمگینی نگام کرد.کنارش نشستم و دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

_کی بردنش؟چجوری بردنش؟

با صدای ارومی گفت:

_عصر بود،بهونه میگرفت،با بادیگاردش فرستادمش پارک، همونجا دزدیدنش.

پوفی کشیدم با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_حالا چی میخوان؟

امیر عصبی دستی روی صورتش کشیدو گفت:

_خودمم نمیدونم هنوز زنگ نزدن.

شقیقه هامو مالیدم،یاد چشمای معصوم امیرعلی افتادم.خداکنه بلایی سرش نیارن. امیر خیلی وقت بود که باهامون اتمام حجت کرده بود بزودی برای همیشه از ایران میره! میدونستم بعد پیدا شدن امیرعلی برای همیشه میرن...

*پارت۲۱

نگاهم به مامانم افتاد که بیحال رو کاناپه نشسته بود از جام بلند شدم و رفتم سمتش،با دیدنم با صدای پر بغضی گفت:

_ازادم دیدی چجوری امیرعلیمو بردن؟نوه یکی یدونم....

اروم کنارش نشستم و دستای سردش رو گرفتم و بوسه ای روش زدم،اصلا نشون نمیداد مامانم نوه داشته باشه،با صدای متاثری گفتم:

_مامان اروم باش مطمئن باش اتفاقی نمیفته.

اعصابم خورد شده بود نمیتونستم ببینم یه مشکلی پیش بیاد و من نتونم حلش کنم!! با صدای زنگ تلفن همه دستپاچه شدن،پلیس به همه گفت ارامش خودشون رو حفظ کنن،بابا رفت سمت تلفن و گذاشت رو اسپیکرو جواب داد:

_بله؟

صدای زمختی بلند شد:

_به به ببین کی جواب داد،جناب ادین بزرگ حالتون چطوره؟

ناگهان صدای جیغ یه بچه اومد،تشخیصش کار سختی نبود،صدای جیغ امیرعلی بود.

هدیه با شنیدن صدای جیغ پسرش از حال رفت،چشمام رو محکم روهم فشار دادم بابا موضع خودشو حفظ کردو گفت:

_باید با امیرعلی حرف بزنم باید مطمئن شم حالش خوبه.

مرده خنده کریهی کردو گفت:

_میخوای انگشتاش رو بفرستم؟

بعد پشت بندش خنده بلندی کرد.از جام بلند شدم،حوصله شنیدن ادامه حرفاشون رو نداشتم رفتم سمت اتاقم و سیگاری روشن کردم،پک عمیقی زدم،صدای زنگ گوشیم رو اعصابم بود،نگاهی بهش انداختم.مها مها مها،چرا سایه نحست از زندگیم گم نمیشه بیرون؟ با حالت عصبی گوشی رو پرت کردم سمت دیوار،از شدت عصبانیت ب نفس نفس افتاده بودم،نشستم رو تختو سرم رو بین دستام گرفتم.

در اتاق زده شد و متعاقب اون عسل وارد شد،نگاهی بهش کردم،اومد کنارم نشست و بازوم رو نوازش کردو با صدای ملایمی گفت:

_داداشیم چرا انقد ناراحتی؟نگران نباش قدرت اقای ادین رو دست کم نگیر،پیدا میشه،همچین که شنیدم چ اتفاقی افتاده خودم رو رسوندم.

بی حرکت نشسته بودم عسل همیشه تو اینجور مواقع کنارم بود

عسل بهترین دوستم بود...

زیرلب گفتم:

_عسل؟

مهربون گفت:

_جون دلم؟

بدون تغییر حالت زیر لب زمزمه کردم:

_مها!!!!!!

با صدای متعجبی گفت:

_مها دوباره برگشته؟!!!

سردرگم گفتم:

_میخواد برگرده،نمیدونم چیکار کنم،بدجور سردرگمم.

با صدای ناراحتی گفت:

_ای بابا گرفتاری پشت گرفتاری

با دستای کوچولوش شروع کرد به نوازش کردن بازوهام.

چشمامو رو هم فشار دادم،ناگهان یه جفت چشم تیله ای اومد جلو چشام،به شدت چشام باز کردم،رو به عسل گفتم:

_عسل میشه تنهام بذاری؟

بلند شدو بدون گفتن هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد،خودمو پرت کردم رو تخت و ساعدمو گذاشتم رو چشام،چشای تیله ای اون دختر هنوز جلوی چشام بود،حرصی با دوتا انگشتام چشامو فشار دادم،لعنتی این دختره چرا جلو چشامه؟کاش یه عکسی ازش داشتم.

از فکر خودم تعجب کردم من عکسش رو میخوام؟! یاد صبح افتادم،ناخوداگاه لبخندی اومد رو لبام،چشمای بادومی هم بهش میومد،مشخص بود که خواب مونده،با یاد اینکه با کیارش هم گروه شده اخمی کردم،دلم میخواست هم گروه من باشه،اذیتش کنم!از این افکارم عصبی شدم،با عصبانیت از رو تخت بلند شدمو زیر لب زمزمه کردم:

_لعنتی.

---

*پارت۲۲

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

با برخورد نور شدیدی به پشت پلکام چشمام رو باز کردم چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه،خیلی احساس ضعف میکردم،اروم سرم رو چرخوندم که متوجه شدم رو تخت بیمارستانم،سعی کردم بلند شم.متوجه سوزش دستم شدم،اروم دستمو اوردم بالا دیدم سِرُم تو دستمه، اروم کندمش، گرمی خون رو حس کردم.

لبام رو بین دندونام گرفتم و با ضعف نشستم رو تخت،تو همین لحظه در اتاق باز شدو بابا با پرستاری داخل شد،با بی احساس ترین حالت ممکن ب بابا زل زدم،اومد جلوتر چشماش پر نگرانی بود،پرستار بعد چک کردن وضعیتم از اتاق رفت بیرون،بابا صندلی ای اوردو جلوم نشست.

دستام رو گرفت تو دستاش و با لحن محکمی گفت:

_چی شده؟

پربغض نگاهش کردم،احساس تنهایی داشت خفم میکرد.

منتظر نگاهم میکرد با صدای خشداری گفتم:

_بهم زنگ زد!!

چشمای بابام خنثی بود،انگار که انتظار چنین حرفی رو داشت،زیر لب زمزمه کرد:

_خب؟
~~~~~

با صدایی پربغض که هرلحظه امکان شکستن بغضم زیاد بود قضیه رو براش تعریف کردم،گوشیم رو از داخل کیفم اوردو گفت:

_اخرین شماره ای که باهات تماس گرفته خودشه؟

پر بغض سری به عنوان تائید تکون دادم،بعد یادداشت کردن شماره به سرعت از اتاق زد بیرون.

پشت بندش مامان و باران اومدن داخل،باران با نگرانی اومد کنارم نشست و گفت:

_چت شد تو اخه؟میدونی چقد نگرانت شدم؟سه روزه بیهوشی بی انصاف.

متعجب نگاش کردمو گفتم:

_سه روز؟!!!!!

با ناراحتی گفت:

_اره سه روز.

نگاهم رو دوختم به مامان ،هر لحظه امکان داشت بغضش بترکه! لبخند کوچیکی بهش زدم که لبخند پربغضی به روم زد.از خودم متنفرم ! وجودم فقط و فقط باعث ازار دیگران میشه.

باران با صدای ارومی گفت:

_همگروهیت کیارش محبی شمارتو میخواست،بهش دادم عیبی نداره که؟

زیر لب زمزمه کردم:

_نبابا همگروهیمه دیگه.

نفس راحتی کشیدو گفت:

_اتفاقا چند باری بهت زنگ زد ولی جواب ندادی.

ناگهانی چشام گنده شد،خدای من،نکنه بابا شماره کیارش رو برداشته رفته؟فوری بلند شدم و گفتم:

_مامان بابا کجا رفت؟

مامان متعجب گفت:

_رفت اداره دیگه.

گوشی رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم،اما خاموش بود،اه لعنتی،همیشه تو اداره گوشیش خاموشه.

از جام بلند شدم و مانتو شلواری رو که مامان برام اورده بود هول هولکی پوشیدم،رو به مامان گفتم:

_من باید برم پیش بابا.

خداحافظی سرسری کردم و بدون توجه به حوا حوا گفتنای مامان جلوی بیمارستان یه دربست گرفتم،ادرس اداره بابا رو دادم،خداکنه زود برسم!

رفتم جلو در اداره،خواستم وارد بشم که سربازی جلومو گرفتو گفت:

_کجا خانوم؟

با اخم گفتم:

_ازاد هستم.

با لحن مسخره ای گفت:

_خب که چی؟

با حرص نگاهش کردم،ازبین دندونای چفت شدم گفتم:

_دختر اقای ازاد هستم.

اول با تعجب نگام کرد،بعد رنگش پریدو با لکنت گفت:

_و....وای....خـ...خانوم ازاد بـ....بفرمایید.

بدون توجه بهش وارد شدم،نگان به سروان محمدی افتاد که داشت بهم نزدیک میشد،دختر خیلی بد عنقی بود،با لحن جدی گفت:

_سلام خانوم ازاد،بفرمایید؟

اخمی کردمو با لحن سردی گفتم:

_سلام،پدرم کجاست؟

با دستش اتاق سمت چپ رو نشون داد،با قدمای بلند خودم رو به جلوی در اتاق رسوندم،تقه ای به در زدم و بدون اینکه بفرماییدی بشنوم در رو باز کردم،بابا با اخم برگشت سمت در که من رو دید.اول با تعجب نگاهم کرد،ولی پشت بندش اخمی غلیظی کرد و گفت:

_اینجا چیکار میکنی حوا؟

چشمامو از روی بابا برداشتم و به ازاد و کیارش رسیدم داشتن با تعجب منو نگاه میکردن. لعنتی دیر رسیدم.

*پارت۲۳

شرمنده نگاهی به چشمای کیارش انداختم که داشت دلخور نگام میکرد،دوسه قدم رفتم جلو تر و وارد اتاق شدم. لبامو با زبونم تر کردمو گفتم:

_بابایی این اقا

بعد به کیارش اشاره کردمو ادامه دادم:

_همکلاسیمه،برای یه پروژه باهم همگروه شدیم،بعد ایشون با من تماس گرفته بودن،بخاطر همین شما اشتباهی شماره ایشون رو برداشتین.

بابا یکم اخماش باز شدو گفت:

_پس شماره اونی که تهدیدت کرد کدومه؟

زیر چشمی نگاهی به ازادو کیارش انداختم که با تعجب و موشکافی نگاهمون میکردن.لب گزیدم،دست بردم سمت گوشیم و رفتم تو لیست تماسم،با تعجب به گوشی تو دستم خیره شدم،همه ی شماره های اخیر پاک شده بودن؟غیرازشماره ی کیارش که بعداز اون قضیه بهم زنگ زده بود.

با بهت به گوشی خیره شده بودم،بابا که تا اون موقع منتظرنگاهم میکرد باکلافگی گفت:

_خب چی شد؟

با صدای پرازبهتی گفتم:

_بابا همه ی شماره ها پاک شدن.

بابا قدمی بهم نزدیک شدو گوشی رو از دستم گرفت و بعدازبررسیش گفت:

_اره همه پاک شدن.

یکدفعه ازاد از جاش بلند شدو اومد سمتمون و گفت:

_ممکنه من یه نگاهی بهش بندازم؟

بابا با لحن ارادتمندانه ای گفت:

_حتما.

بعد گوشی رو داد دستش؟یه ربعی میشد که باهاش درگیر بود،سراخر کلافه سرشو بلند کردو گفت:

_میتونم اطلاعاتشو برگردونم اما زمان میبره.

بابا سری تکون دادو گفت:

_چقدر؟

ازاد تو چشمای من خیره شد و گفت:

_تا شب حاضره.

رو کردم به بابا و گفتم:

_پس من برم؟

بابا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تنها رفتنت خطرناکه بمون بگم یکی برسونتت.

ازاد پرید بین صحبت بابا و گفت:

_مسیر یکیه من خانوم ازاد رو میرسونم.

همین که خواستم لب به اعتراض بازکنم بابا گفت:

_زحمت نشه ازاد جان؟

ازاد لبخندی زدو نگاهی عجیب بهم انداختو گفت:

_زحمتی نیست.

بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم،اخمی کردم،بابا یه نظری ازم میپرسیدی بد نمیشد!

ازاد با صدای بلند تری گفت:

_من از همین سمت میرم شرکت برای برگردوندن اطلاعات این گوشی میخواین خانوم ازاد هم همراهم بیاد تا گوشی رو بدم بهشون؟

بابا لبخندی زد و گفت:

_فکر خوبیه پسرم،من شب میام دنبال حوا.

بعد زد سرشونه ازادو چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که طبق معمول نفهمیدم،ازاد نیم نگاهی بهم انداخت و چشمی گفت.

بابا با لحن گرمی گفت:

_ازاد جان به پدر سلام ویژه ی منو برسون.

ازاد سری به احترام خم کردو گفت:

_بزرگیتونو میرسونم اقای ازاد.

چه ازاد در ازاد شده!!!!!!

اصلا دلم نمیخواست همراهش برم. اخمی کردم.ازاد لبخندی زدو گفت:

_خب بریم خانوم ازاد؟

خانوم ازاد رو با طعنه گفت چشم غره ی نامحسوسی بهش زدم،بعدازخداحافظی با بابا،منو ازاد و کیارش از اتاق زدیم بیرون.کیارش خداحافظی سرسری از منو ازاد کردو رفت سمت ماشینش.ازاد رفت سمت مزدا تریش،چن تا ماشین داره دقیقا؟رفتم جلو نشستم،نیم نگاهی بهم انداختو استارت زد.

*پارت۲۴

بوی عطرش تو ماشین پخش بود ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم،فکر کنم متوجه شد چون خنده ی ارومی کرد ومن باید اعتراف کنم که خیلی جذابه،دستامو به هم گره زدمو به بیرون وچشمامو ب منظره ی بیرون

با صداش به طرفش برگشتم:

_اون کسی که تهدیدت کرد کیه؟

زیر لب زمزمه کردم:

_یه کثافت.

با تعجب نگاهی بهم انداخت،خیلی اروم میرفت،تا خواست حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد.نگاهی به مخاطبش انداخت و گذاشت رو اسپیکر تا باهاش صحبت کنه:

_جون دلم رعنا خانوم؟

صدای زنی تو ماشین پیچید:

_ازادم امیرعلی ازاد شد.

نفس عمیقی کشیدو با صدای نسبتا خوشحالی گفت:

_همیشه خوش خبر باشی عشق من.

اون خانوم که حالا میدونستم اسمش رعناست با لحن مهربونی گفت:

_قربونت برم ازادم،شب میای خونه؟

ازاد نیم نگاهی به من انداختو گفت:

_اره زندگیم میام.

_باشه فداتشم میبوسمت خداحافظ.

_خداحافظ عمرم میبینمت.

احساس میکردم موجودی اضافه ام احتمال دادم که اون زن نامزد ویاهمسرش باشه،به رو به رو خیره شدمو گفتم:

_اگه کار مهم تری دارین منو جلوی یه اژانس پیاده کنین برمیگردم خونه نمیخوام مزاحمتون باشم.

با تعجب نگام کرد ناخوداگاه دستمو گرفتو گفت:

_این چه حرفیه عزیزم مراحمی.

با تعجب نگاش کردم.با حالت عصبی دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو با صدای نسبتا بلند و جیغ مانندی گفتم:

_به چه حقی به من دست میزنی هان؟چطور به خودت اجازه دادی به من دست بزنی کثافت؟تویی که زن داری اونوقت به من دست میزنی؟نگهدار من میخوام پیاده شم،نگهدار لعنتی.

تمام مدت که من حرف میزدم با تعجب داشت نگاهم میکرد یکدفعه زد رو ترمز که پرت شدم جلو.با عصبانیت برگشت سمتم.چشماش قرمز شده بود.درحالی که دندوناشو رو هم میسابید گفت:

_تو چی گفتی؟هان؟به گفتی کثافت اره؟

با ترس خیره شدم بهش با داد بلند تری گفت:

_اره؟؟؟

اشک چشاموتارکرد خنده ی عصبی تری کرد و گفت:

_بدبخت این مامانم بود مامانم، اونوقت تو فکر کردی زنمه؟تو به من گفتی کثافت؟

دستم رفت سمت دستگیره در و کشیدمش و پیاده شدم.شروع کردم مخالف جهت ماشین دویدن،صدای دادش که

_حـــوا.

میدونستم داره دنبالم میاد طولی نکشید که بازوم رو گرفتو منو کشون کشون برد سمت ماشین

---

*پارت۲۵

هلم داد سمت ماشین که پرت شدم رو زمین،صورتم به زمین برخورد کرد،جیغی کشیدمو بغض الود گفتم:

_اشغاله روانی چیکارم داری کثافت؟

با یه حرکت بلند کردم منو چسبوند به سپر ماشین،فاصلم باهاش خیلی خیلی کم بود خیلی عصبانی بود اینو از فک منقبض شدش و رگای متورم گردنش میتونستم بفهمم.با داد گفت:

_میخوای اشغال و روانی و کثافت بودنو نشونت بدم؟

باد سردی میومد و موهام رو به بازی گرفته بود،دستاش رو دو طرف سرشونم بودبا بغض نگاش کردم،ازش میترسیدم با داد گفت:

_بغض نکن لعنتی جوابمو بده.

از شدت دادش چشام خود به خود بسته شد.خنده عصبی کردو گفت:

_الان هرسه تاشو باهم نشونت میدم عزیزم.

دستش رفت سمت دکمه مانتوم...

"چیزی از ذهنم گذشت انگار صدای جیغام تو ذهنم تکرار میشد.."

اولین دکمه رو باز کرد میلرزیدم،قدرت مقابله و دفاع نداشتم.

"ولم کن عوضی تو دوستم داشتی چطور میتونی همچین کاری باهام کنی؟صدای هق هقام دل سنگ رو میلرزوند اما دل اون...و دستش ک با قدرت پیراهنی که به تن داشتم رو جر داد"

دومین دکمه..به دستاش خیره شدم حالت عصبی دوباره بهم دست داده بود

"مردی که با قدرت منو پرت کرد سمت چیزی که مثل تخت بود یه تخت دربو داغون و دستی که رفت سمت دکمه شلوارم و دستو پا زدنای من به معنای اینکه مانع از ادامه کارشون بشم"

سومین دکمه رو باز کرد..توان ایستادن رو پاهام رو نداشتم

"مردی که هجوم اورد سمتمو دست و پامو مهار کرد تا دو نفر بعدی بتونن لباسای منو در بیارن.. و جیغا و هق هقای مظلومانه من"

چهارمین دکمه رو باز کرد..معدم توهم پیچید،احساس میکردم محتویات معدم دارن هجوم میارن سمت دهنم،و ازادی که نگاهش تازه به قیافم افتاد،نمیدونم چی دید ک یهو دستاش از روی دکمه هام سُر خورد و با وحشت دو طرف صورتمو گرفتو اسممو صدا زد اما من

هیچی نمیشنیدم هیچی نمیدیدم،به جاش دختری رو میدیدم جیغاشو میشنیدم که این صحنه خیلی براش اشنا بود،دختری رو میدیدم که...به جاش یکی از پست ترین شخصیتای زندگیم رو میدیدم.زانوهام خم شد و با زانو افتادم رو زمین ازاد با وحشت و ترس اسممو صدا میزد. لرزش غیرعادی بدنمو حس میکردم.

"با بغض تو چشاش خیره شدمو گفتم:

_من دوست داشتم لعنتی.

یک لحظه انگار برق اشک رو تو چشماش دیدم ولی یکدفعه خنده ای کردو گفت:

_منم دوسش داشتم،منم با تمام وجود میخواستم که کنارم باشه اما ازم گرفتنش.

بعد هجوم اورد سمتم،گلوم رو گرفته بودو فشار میداد،به خس خس افتاده بودم"

ناخوداگاه دستام رفت سمت گلوم احساس کمبود اکسیژن میکردم.

ازاد با یه حرکت بلندم کرد و نشوند تو ماشین نمیتونستم نفس بکشم،انگار نفس کشیدن یادم رفته بود صورتم کبود شده بود.ازاد با ترس تکونم داد و گفت:

_حوا؟توروخدا جوابمو بده به خدا دیگه کاریت ندارم حوا نفس بکش لعنتی نفس بکش.

به چشمای نگرانش خیره شدم،یعنی بخاطر منه که نگرانه؟احساس میکردم لحظات اخر عمرمه تو اون روز شوم،اگه اونم مثل ازاد دلش برام میسوخت هیچوقت اون اتفاق نمی افتاد.چشمام داشت میرفت رو هم که گرمای لبایی رو لبام حس کردم....

*پارت۲۶

و اکسیژنی با فشار به ریه هام رسید.به سرفه افتادم صدای نفسای عمیق ازاد رو میشنیدم تو دلم دنبال یه روزنه ی تنفر از ازاد بودم،اما نمیدونم چرا پیداش نمیکردم،چرا با این اتفاق ازش متنفر نیستم؟قطره اشکی سر خورد رو گونم،چشامو به ارومی باز کردم نگاهم تو نگاه نگران ازاد گره خورد

رنگش پریده بود با لحن لرزونی گفت:

_حـ....حوا؟چرا اینجوری شدی تو؟تو که سکتم دادی،به خدا فقط خواستم بترسونمت.

دلم نمیخواست اشکامو ببینه،ضعیف بودنمو ببینه،اما کنترل اشکام دست خودم نبود.دوتا دستامو گذاشتم رو صورتمو هق هق گریم رفت هوا.از خودم متنفرم از وجود لجنم من یه.....

زیر لب زمزمه کردم:

_از خودم متنفرم.

کم کم زمزمه هام تبدیل به جیغو داد شد دستمو از روی صورتمو برداشتم با مشتای بی جونم زدم تخت سینه ازادو گفتم:

_از خودم متنفرم لعنتی،از ضعیف بودنم متنفرم،نفرررررت دارم،از هم جنسات متنفرم،از تو متنفرم،از همه متنفرم.

با جیغ بلند تری گفتم:

_متنفرم متنفرم متنفرم.

تمام مدت با سری پایین افتاده جلوم زانو زده بود تا هم قدم بشه.از شدت جیغایی که کشیده بودم گلوم زخم شده بودو به نفس نفس افتاده بودم دیگه توانی نداشتم. ازاد نگاهی به صورت بی جونم انداخت چشماش خیلی ناراحت بود با غم چشماش خیره به صورت رنگ پریدم بود. خیلی ناگهانی منو کشید تو بغلش، تعجب کردم.زیر گوشم زمزمه کرد:

_حق با توعه،معذرت میخوام ببخشید نباید اونکارو باهات میکردم.

توان مقاومت و بیرون اومدن از اغوششو نداشتم،کمرمو نوازش میکرد.به یه تکیه گاه نیاز داشتم به یکی که اینجوری ارومم کنه،درکم کنه.نمیدونم چقدر گذشت،زمان از دستم در رفته بود،منو از بغلش جدا کردو گفت:

_ارومتر شدی؟

نگاهی به چشمای مهربون و منتظرش انداختم خجالت زده لبامو بین دندونام گرفتمو گفتم:

_همه ی عصبانیتمو سر تو خالی کردم.

اخم شیرینی کردو گفت:

_تقصیر خودم بود نیازی نیس تو شرمنده باشی.

واسه اینکه بحث رو عوض کنم زیر لب گفتم:

_نمیخوای راه بیفتی؟

اروم چیزی زمزمه کرد که نشنیدم،از جاش بلند شدو ماشینو دور زدو سوار شد.تو صندلی فرو رفته بودم.یاد چند لحظه قبل افتادم،من چرا اجازه دادم بغلم کنه؟اون به چه حقی بهم دست زد؟اروم با دستم رطوبت زیر چشام رو خشک کردم جالب این بود که کنارش هیچ حس ترس و اضطرابی نداشتم.بعداز یک ساعت کنارساختمونی بزرگ و مدرن توقف کرد.دستش رفت سمت دستیگره در و گفت:

_رسیدیم،پیاده شو.

نگاهی به لباس سادم انداختم،کاش یه چیز رسمی تر میپوشیدم،هرچند مامان لباسی جز این برام نیاورده بود.در رو باز کردم و پیاده شدم،ازاد رودیدم که جلوی در مجتمع منتظرمه.با قدمای اهسته رفتم کنارش نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

_چقدر کوچولویی تو،قدت چنده؟

اخمی کردم و بابیحالی گفتم:

_عمت کوچولوعه.

خنده ای کرد که بیشتر حرصم گرفت،باهم سوار اسانسور شدیم،تمام مدت زیر سنگینی نگاهش داشتم اب میشدم. اخمی به نگاه خیرش کردمو گفتم:

_نگاه داره؟

خنده ای کردو گفت:

_اخه خیلی ریزه میزه و کوچولویی.

ناخوداگاه مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_اهههههه زهرررررمار.

خیره خیره به جایی که با مشت زدم نگاه میکرد خجالت زده سرمو پایین انداختم که صدای بلند خندشو شنیدم.لبمو گاز گرفتم،خاک تو سرم فقط جلوی این بشر دارم سوتی میدم...با توقف اسانسور ازش بیرون اومدیم در قهوه ای رنگی رو باز کرد از یه راهرو عبور کردیم،به میز منشی رسیدیم دکوراسیون اتاقش خیلی لوکس بود.منشی با دیدنمون از جاش بلند شدو گفت:

_سلام اقای مهندس خوش اومدین،سلام خانوم.

ازاد فقط سری براش تکون داد،اما من جواب سلامشو دادم.حرکت کرد سمت دری که با خطی درشت روش واژه "مدیریت" حک شده بود.دنبالش رورنه شدم دیزاین اتاقش فوق العاده بود،با دست اشاره کرد که رو کاناپه های وسط اتاقش بشینم،خودشم رفت پشت میزش نشست و مشغول بررسی گوشیم شد.حوصلم سر رفته بود،انگارمتوجه شدکه با صدای بلندی گفت:

_حوصلت سر رفته؟

سری به عنوان تائید تکون دادم که از جاش بلند شدو به سمت دری رفت و رو بهم گفت:

_دنبالم بیا.

با کنجکاوی رفتم دنبالش و وارد اتاق شدم،با دیدن اتاق دهنم از شگفتی باز موند،یه کتابخونه خیلی قشنگ و نقلی بود با هیجان گفتم:

_چقدر خوشگله،چقدرکتاب،من عاشق کتابم.

انگار از هیجانم اونم به وجد اومده بود که با لبخند گنده ای گفت:

_پس خودتو سرگرم کن تا کارم تموم شه.

سری براش تکون دادم،از اتاق رفت بیرون حرکت کردم سمت قفسه ها بیشتر کتابا در مورد معماری و مهندسی و همینجور چیزا بود، نگام افتاد به کتاب "دانیل فرناندز دو مینیک استیل" یه رمان نویس فوق ماهر که فقط کتابای عاشقونه مینویسه ،کتاباشو خونده بودم،با هیجان شروع کردم به خوندن کتاب...

---

*پارت۲۷

~~~~~دانای کل~~~~~

سیگارش رو زیر پاهاش له کرد،دستی تو موهای پرپشتش کشید،صدای قدمهایی رو شنید بدون اینکه به سمت صدا برگرده گفت:

_اومدی پسر؟

جوابی دریافت نکرد. رو پاشنه پاهاش چرخید رخ به رخش قرار گرفت.نگاهشو ب چشمای بی روح پسر انداخت ضربه ای به سرشونش زد و با لحن هیجان زده ای که پسر به شدت ازش متنفر بود گفت:

_الان دلت برای کی تنگ شده؟

پسر پوزخند تلخی زد خیلی وقت بود که حرفی برای گفتن نداشت مرد خنده ای شیطانی کرد و گفت:

_نمیدونی که چه اتیشی به پا کردم.

پسر با چشمای منتظر به یکی از رقت انگیز ترین ادمای عمرش زل زد دلش گواه بد میداد،مرد ترس و اضطراب رو تو چشمای پسر میدید و لذت میبرد. دست برد و گوشیش رو از جیبش در اورد، ثانیه ها برای اون پسر به کندی میگذشت یه حسی بهش میگفت که اتفاق بدی قراره بیفته مرد رو فیلم مورد نظرش پلی کرد و گوشی روبه دست پسر داد و با لذت به پسر چشم دوخت پسر با چشم های گشاد شده شده به حوای داخل فیلم زل زد.اب دهنشو به سختی قورت داد حوایی که زانو زد و افتاد رو زمین گوشی کنار گوشش بود،و بعداز چند لحظه بیهوش شد.

و دو مردی که به حواش نزدیک شدنو....

از خشم به نفس نفس افتاده بود.گوشی رو پرت کرد و یقه ی مرد رو گرفت و گفت:

_اخه اشغالِ رذل تو با اون دختر چیکار داری؟من که اینجام چرا حوا رو عذاب میدی؟

و مرد در حالی که قهقهه های شیطانی میزد با لذت وصف نشدنی گفت:

_حالا این تازه شروع بازیه منه،حوات باید بیشتر تقویت شه.

پسر از خشم احساس میکرد در حال دیوونه شدنه،حالش از خودش بهم میخورد...

---

*پارت۲۸

از خودش گله داشت که نمیتونه از حوا محافظت کنه با صدای پراز خشم و امیخته ب بغضی گفت:

_تقاص همه ی کاراتو پس میدی،تقاص دل شکسته ی حوامو پس میدی،تقاص این حالمو پس میدی.
~~~~~

بعد به تندی رفت سمت اتاقی که چند سالی میشد اونجا زندگیشو میگذروند و مردی که با این حرف پسر به فکر فرو رفته بود، "تقاص"

مرد با خودش گفت"مگه من چیکار کرده بودم که ازم گرفتینش؟این دنیا پر از خشمه،پر از نفرته،پس باید با نفرت بزرگ شیو نسبت به هیچکس دلسوزی نکنی"

~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~

از لب تابم اتاقی که حوا توش بود رو چک کردم با ذوق داشت کتاب میخوند ،لبخندمحوی زدم همه کاراش مثل بچه هاس ،ناخوداگاه رفتم تو گالریش رو یکی از عکساش زوم کردم چهره بی نقصی داره پوفی کشیدم،چرا اینجوری شدم؟!بعداز چند ساعت تلاش بی وقفه بالاخره تونستم شماره رو برگردونم زنگ زدم. به پدر حوا خبردادم.

خبری از حوا نبود...از جام بلند شدم،کش و قوسی به بدنم دادم رفتم سمت اتاق،در زدم اما جوابی نشنیدم،با تعجب در رو باز کردم که دیدم رو کاناپه خوابش برده چه منظره ی قشنگی بود،مثل بچه گربه ها تو خودش جمع شده بود.رفتم نزدیکش ناخوداگاه گوشیمو در اوردم و یه عکس ازش گرفتم.رو کاناپه کناریش نشستم .نگاهم به پ لبای نیمه بازش افتاد.این دختر پُر بود از محدودیت حتی واسه نگاهی که بهش میندازی باید بهش جواب پس بدی،چه برسه به اینکه بخوای لمسش کنی.

باید مثل یه خواهرکوچولوباشه برام،مثل عسل.زیرلب زمزمه کردم:

_خواهرکوچولو.

از واژه خواهر دلم لرزید ته دلم یکی فریاد میزد که واژه خواهر برای حوا مناسب نیست دستی لا ب لای موهام کشیدم.گیج شدم.نمیدونم چی در انتظارمه.

---

*پارت۲۹

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

دسته گل رو تو دستام فشردم.نگاهی به رز زرد تو دستم انداختم.با دیدنش غم عالم تو دلم سرازیر شد،بغض چنگ زد به گلوم.از ماشین پیاده شدم.رفتم سمت مزاری که خیلی وقته شده پاتوقم.کنار سنگ قبرش نشستم.در گلاب رو باز کردمو قبرشو شستم،امروز تولدش بود. بغض بزرگی اندازه یه گردو بیخ گلوم چسبیده بود.با هر دم و بازدم بغضم بزرگتر و بزرگتر میشد،با دستم نوشته روی سنگ قبرو لمس کردم.نوشته ای که دوس دارم هر وقت خودمم مردم رو سنگ قبرم بنویسن:

"ابـــــے تر از انم که بـــے رنگ بمیرم

از شیشه نبودمـ که با سنگ بمیرم

من امده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیس که اینگونه غریبم

شاید خدا خواست که دلتنگ بمیرم"

با خوندن هر سطرش بغضم شدید تر میشد.شروع کردم به پر پر کردن گلا،زیرلب شروع کردم باهاش حرف زدن:

_سلام عشق من،خوبی؟تولدت مبارک بی معرفت.

نفس عمیقی کشیدمو اب دهنمو به زور قورت دادم تا بغضم پایین تر بره اما بدتر شد.لبامو تر کردمو ادامه دادم:

_بی انصاف چرا انقدر زود ترکم کردی؟مگه قرار نبود همیشه مثل یه تکیه گاه پشتم باشی؟مگه بابا مسئولیت منو به تو نداده بود؟

بغضم سرباز کرد سرمو گذاشتم رو سنگ قبرو هق هق گریم رفت هوا با گریه گفتم:

_خسته شدمممممم،اخه چرا کسی درکم نمیکنه لعنتی؟از اینکه از زندگی کردن فقط زندمو نفس میکشم از زندگی کردن بیزارررررررمممم بیزار،کاش منم باهات میومدم،کاش بخاطر منه لعنتی از بین نمیرفتی تو اون اتفاق نحس که کل زندگیمو نابود کرد.

از فرط گریه دیگه نمیتونستم ادامه بدم شونه هام از شدت گریه میلرزید...

*پارت۳۰

دست بردم کیک شکلاتی رو از جعبش در اوردم،گذاشتم رو سنگ قبر،لبخند بغض الودی زدم و با صدای شادی که مصنوعی بودنش ضایع بود گفتم:

_کیک شکلاتی همونی که عاشقشی،دوباره تولدت شد مثل سالای قبل،یه جشن دونفره گرفتم،فقط یه چیز اینجا کمه اونم وجود توعه،توعه لعنتی،توعه بدقول،تویی که به قولت عمل نکردی.

خنده ی بلندی کردمو گفتم:

_شمعارو فوت نمیکنی وجودم؟

شمع عدد۲۷رو روی کیک روشن کردم.باد ضعیفی اومد که باعث شد شمعا خاموش شه لبخند محزونی زدمو گفتم:

_عمر شمعات کوتاه بود،درست مثل شیشه عمرخودت،تولد تولد تولدت مبـارک.

احساس میکردم دیوونه شدم دست کردم تو کیفمو هدیه ای که براش خریده بودم رو در اوردم.با لبخند گفتم:

_برات کادو هم گرفتما اما مثل این چند وقت نیستی تا ازم بگیری،نیستی تا اشکامو پاک کنی،نیستی تا مواظبم باشی.

هرکی از کنارم رد میشد با ترحم نگاهم میکرد.تنها چیزی که برام مهم نبود همین نگاهای ازار دهنده بود.هیچی برام مهم نبود سرمو گذاشتم رو سنگ قبر و اروم اروم شروع کردم باهاش حرف زدن...

*پارت۳۱

~~~~~دانای کل~~~~~

دستای پسر مشت شده بود.قطرات اشک روی صورتش میریخت .چقدر سخت بود تحمل این لحظات...

از اینکه ببینه حواش جلوش داره زجر میکشه،روی سنگ قبر خیالیش نشسته و داره گریه میکنه.اما نمیتونه بره جلو نمیتونه بره اشکاشو پاک کنه.

صدای مردی که سالیانه ساله شده کابوس رویاهاش شده شنیده شد:

_میبینی؟گریه هاشو میبینی؟هق هقاشو میبینی؟بیییین قششششننگ ببین و زجر بکش،برات تولد گرفته.

قهقهه ای زد و گفت:

_میذارم فعلا خوش باشه اما بعد....

قهقهه شیطانی زد.پسر با خشم برگشت طرفش چقدر دوست داشت این مرد رو با دستاش خفه کنه اما حیف که نمیتونست... حیف که نمیشد ...با غصه سرش رو به سمت حوا برگردوند و بهش خیره شد که تو این سالا چقدرشکسته تر شده،غم عالم تو دلش سرازیر شد زیر لب زمزمه کرد:

_یه روزی همه این کابوسا و اتفاقات تموم میشه حوای من،کوچولوی من.

مرد بازوی پسر رو کشید و با خشم گفت:

_عذاب دادنا بسه،باید خودتو برای ادامه نقشه های من اماده کنی.

به دنبال حرفش خنده پرحرصی کرد. اتش انتقامش نه تنها کمتر بلکه روز به روز بیشتر میشد...

*پارت۳۲
~~~~~

با اینکه خودش میدونست حوا کوچیکترین ربطی ب این ماجرا نداره اما وقتی ب فکر اتفاقاتی ک سرخودش اومده بود می افتاد.حس انتقام بدتر تو وجودش زبونه میکشید.دوست داشت همه رو زجر بده تا ب زخمای قلبش التیام بده.نگاشو ب پسر دوخت حالش بدبود دوباره با دیدن حوا حالش بدشده...ناخداگاه ذهن مرد پرکشید ب گذشته...سری تکون داد،ن نباید ب گذشته فکر کنه مرور گذشته باعث میشه حالش بدشه...

~~~~~ازنگاه حوا~~~~~

به ارومی از جام بلند شدم،هوا تاریک شده بود.خم شدمو سنگ قبر رو بوسیدم.دستی زیر چشام کشیدم حالم منقلب شده بود.با قدمای ناموزون خودم رو ب سر خیابون رسوندم.نگاهی ب ساعت کردم.حدود دوساعتی میشد ک اینجا بودم.اهی کشیدم کاش میشد ب گذشته برگشت.گوشیم زنگ خورد باران بود،با بیحالی جواب دادم:

_جانم؟

صدای مضطرب باران بلند شد:

_سلام حوایی خوبی؟

_مرسی عزیزم تو خوبی؟

_منم خوبم،حوا امشب میتونم بیام خونتون؟

تعجب کردم با لحن متعجبی گفتم:

_چرا ک نه بیا عزیزم.

تند تند گفت:

_باشه خانومی،میبینمت فعلا.

حتی مجال خدافظی هم بهم نداد شونه ای بالا انداختم.باید خودمو قبل رسیدن باران ب خونه برسونم...

***

نگاهی ب باران کردم ک رو به روم نشسته بود و بیخیال داشت پفک میخورد.

رو تخت نشستمو گفتم:

_خب چی شد ک یدفه ب یاد ما افتادی؟

با ولع چندتا پفک چپوند تا دهنشو با دهن پر گفت:

_امشب قرار بود برام خواستگار بیاد ک پیچوندم اومدم اینجا.

با تعجب نگاش کردمو دیوونه ای زیرلب بهش گفتم...

---

*پارت۳۳

تقه ای به در خورد و متعاقب اون مامان وارد شد و گفت:

_باران جان،حوا عمو اینا اومدن،بیاین پایین.

چشمی گفتم رو به باران گفتم:

_بریم؟

باران با مظلومیت گفت:

_مزاحم شدم؟
~~~~~

اخمی کردمو گفتم:

_باز چرتو پرت گفتیا مزاحم چیه دختر؟

لبخندی زدو شالشو رو سرش مرتب کرد.باهم از اتاق رفتیم بیرون.نگاهم به خانواده ی عموم افتاد،باهاشون سلام و احوالپرسی کردم رسیدم به هیراد پسرعموم

با لبخند گفتم:

_چه عجب پسرعمو،بالاخره افتخار دادی به کلبه درویشانه ی ما.

رابطم با هیراد خوب بود،بعداز اون اتفاق مثل یه برادر پشتم بود ،لپمو کشید و گفت:

_سلام فسقلی.

چشم غره ای بهش رفتم که خنده ی با مزه ای کرد.باران و هیراد با سری به زیر افتاده باهم احوالپرسی مبکردن عموم اشاره ای بهم کرد،رفتم کنارش نشستم

با لبخند گفت:

_درس و دانشگاه چطوره حوا جان؟

با لبخند گفتم:

_هعی میگذره.

درحالی که هی این پا و اون پا میکرد گفت:

_حواجان فردا میتونی یه سر بیای اداره؟باید راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم اما فقط به کسی چیزی نگو.

با تعجب و نگرانی گفتم:

_اتفاقی افتاده عمو؟؟

لبخند ارامش بخشی زد و گفت:

_نه عزیزم نگران نباش.

***

باران یه روز کامل پیشم موند،بودنش خیلی خوب بود،بعداز سالها انگار که از تنهایی در اومده بودم مانتو شلوار مشکی با یه شال قرمز پوشیدم کمی رژ قرمز با مداد کشیدم...

*پارت۳۴

بعداز برداشتن کیف و گوشیم از اتاقم زدم بیرون،باید میرفتم پیش عمو،مامان نگاهی بهم انداختو گفت:

_کجا میری عزیزم؟

لبخندی زدم،به هیچ وجه دلم نمیخواست دروغ بگم اما مجبور بودم:

_یه سری خرید جزئی دارم.

با لبخند گفت:

_باشه عزیزم مراقب خودت باش.

بعدازخداحافظی با مامان کفش پاشنه بلند قرمزمو پوشیدم یکدفعه یاد حرف ازاد افتادم وقتی که بهم گفت کوچولو و ریزه میزه ناخوداگاه لبخندمحوی زدم خُل شدم رفت.یه دربست گرفتم و جلوی اداره پیاده شدم و یه راست رفتم اتاق عمو.

عمو نگاهی بهم انداختو درحالی که از پشت میزش بلند میشد گفت:

_خوش اومدی عزیزم بیا بشین.

رفتم رو کاناپه نشستم که متقابلا اومد رو به روم نشست با صدایی جدی گفت:

_بدون مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب.

منتظر بهش زل زدم چندتا پاکت رو میز بود،اشاره ای بهشون کردو گفت:

_به این پاکتا یه نگاهی بنداز ببین میشناسیشون.

با کنجکاوی خم شدمو پاکتی رو از رو میز برداشتم انگار که چند تا عکس داخلش بود با تعجب درشون اوردم.عکسای پناه بود،همکلاسیم،پناه رستمی.

با تعجب یکم عکسارو بالا پایین کردمو گفتم:

_خب این پناه س،همکلاسیمه،پناه رستمی.

نیشخندی زدو به پاکت دوم اشاره کرد خم شدمو اونو هم برداشتم اما ایندفعه عکسای ازاد بود...

---

*پارت۳۵

چشمام تاآخرین حدش بازشدو با لحن امیخته به تعجبی گفتم:

_این ازادِ،ازاد ادین،ترم بالاتره اما یه کلاس مشترک باهم داریم،چطور مگه؟

عمو ارنجشو رو زانوهاش گذاشتو کمی خودشو به طرفم متمایل کرد و گفت:

_حوا چه چیزایی از ازاد میدونی؟

هر لحظه میزان تعجبم بیشتر میشد با گیجی گفتم:

_مگه چه چیزایی باید بدونم؟

_هرچیزی که میدونی باید بگی حوا.

لب گزیدم و به فکر فرو رفتم من هیچی از ازاد نمیدونستم بعداز چند دقیقه گفتم:

_تقریبا من هیچی ازش نمیدونم.

عمو لبخندی زدو گفت:

_حدس میزدم،از پناه چی؟

دستی گوشه لبم کشیدمو گفتم:

_اووووم خب پناه تا جایی که از ظواهرش مشخصه تویه خانواده نسبتا پولدار و مرفه بزرگ شده،و اینکه خیلیا دنبالشن.

عمو پرید بین حرفمو گفت:

_میدونی دوس پسرش کیه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_ن چرا باید بدونم؟این دو نفری که بهم معرفی کردین ناشناس ترین افراد تو زندگی من هستن طبیعیه که هیچی ازشون ندونم.

عمو متفکر گفت:

_خب حالا من شروع میکنم.

با دستش ضربه ای به عکس ازاد زدو گفت:

_ازاد ادین،فرزند دوم خانواده،یه برادر بزرگ تراز خودش داره به اسم امیر ک ازدواج کرده،تو خانواده پولدار و اصیلی بزرگ شده،سن ۲۸سال و در حال اخذ مدرک کارشناسی ارشد رشته معماری،و پدرش سیاست مدار بانفوذیه.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت...

---

*پارت۳۶

ابرویی بالا انداختم که اینطور عمو چینی به پیشونیش داد و گفت:

_بخاطر شغل پدرش همه اطرافیانش در خطرن و وظیفه ماهم محافظت ازشونه،چند وقت پیش برادر زاده ازاد گروگان گرفته میشه.

کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم:

_عمو اینایی که گفتی درست،اما خب به من چه ربطی داره؟

عمو تک خنده ای کرد و گفت:

_صبر کن تو،پناه و ازاد باهم دوستن.

چیزی انگار ته قلبم فرو ریخت لبخند لرزونی زدمو با صدای ارومی گفتم:

_خب.

_پناه نفوذیه و قصدشم کشتن ازادِ.

نفسم تو سینه حبس شد با شوک نگاهی به عمو کردم چند دقیقه ای گذشت تا به خودم بیام با صدای نسبتا عصبی گفتم:

_خب چرا پناه رو دستیگر نمیکنین هرچه سریعتر ممکنه به ازاد صدمه بزنه.

انگار خنده دار ترین جوک سال رو برای عمو تعریف کردم،قهقهه بلندی زدو با خنده گفت:

_حوا تو با این هوش پلیسیت باید همکار ما میشدی.

ناراحت نگاش کردمو گفتم:

_عمـــــــــــو مسخرم میکنین؟

عمو به سختی خندشو کنترل کرد و گفت:

_ببخشید عزیزم یه لحظه کنترل خندم از دستم در رفت.

تک سرفه ای کرد و با لحن جدی که هیچ شباهتی به لحن قبلیش نداشت گفت:

_حوا به همین سادگیا که تو میگی نیس،پناه یکی از همون افراد گروهیه که ما دنبالشیم،ما دنبال مرکزیم،باید با استفاده از پناه به مرکز برسیم.

بی تفاوت گفتم:

_خب حق با شماس،حالا اینا چه ربطی به من داره؟

تکیشو ب کاناپه داد و گفت:

_تو خیلی میتونی در راه رسیدن به این هدف کمک کنی،در واقع یه جورایی فقط و فقط تو میتونی کمکمون کنی که از جون ازاد محافظت کنیم.

باحواس پرتی گفتم:

_من؟!من که کاری از دستم ساخته نیست.

_خودتو دست کم نگیر،اتفاقا فقط تو میتونی حوا،فقط تویی که باید خودتو به پناه نزدیکتر کنی و اطلاعات جدیدی برامون به دست بیاری و یه جورایی مواظب ازاد باشی.

اخمی کردمو گفتم:

_خطرناکه عمو من نمیتونم.

_تا کی حوا؟تا کی میخوای به فکر گذشته باشی؟به خودت بیا و با این کار ثابت کن که قوی شدی،ثابت کن که از پسش برمیای.

با شک گفتم:

_بابا میدونه؟

عمو پوزخندی زد گفت:

_پدرت فکر میکنه که تو یه دختر بدرد نخوری،گفت که پای تورو به این پرونده باز نکنیم،اما من بهت گفتم واسه اینکه یبار بهت فرصت بدم تا بتونی خودتو ثابت کنی.

با صحبتای عمو حس قدرت بهم دست داد اره من باید خودمو به همه ثابت کنم،با لحن مصممی گفتم:

_قبوله عمو،فقط واسه اینکار به همکاری دوستم باران که دیشب دیدینش نیاز دارم،عیبی نداره که فقط اون از این قضیه مطلع شه؟

عمو متفکر گفت:

_اول هیراد در مورد خانوادش تحقیق میکنه تا ابهامات برطرف شه،بعد بهت میگم که بهش بگی یا نه.

سری به عنوان تائید تکون دادم و گفتم:

_خب من برم عمو کاری ندارین؟

_نه عزیزم مراقب خودت باش و هرچیزی که فهمیدی هرچقدرم که بنظرت کوچیک و بی ارزش بود به هیراد یا من زنگ بزن بگو.

چشمی گفتم و بعداز خداحافظی با عمو از اداره زدم بیرون.

---

*پارت۳۷

خمیازه ای کشیدمو جزومو بستم،باید میخوابیدم،صبح کلاس دارم،اونم کلاس مشترک.از فردا باید کم کم به پناه و ازاد نزدیک شم،اما نمیدونم چجوری فقط خداکنه موفق شم

***

امروز یکم بیشتر از دفعات قبل به خودم رسیدم،برخلاف همیشه لباس رنگ روشنی پوشیدم،ارایش محوی هم کردم و از خونه زدم بیرون از شانس گندم تو ترافیک گیر کردم.ولی با فکر اینکه استاد خوش اخلاقه و مثل سری قبل بهم گیر نمیده تا حدی خیالم راحت شد.با ده دیقه تاخیر رسیدم،بدو بدو خودمو به پشت در کلاس رسوندم.تقه ای به در زدمو وارد شدم،اما بادیدن استاد نامدار خشکم زد.وای خدای من اینکه قرار بود تا چند جلسه نیاد.با استرس اب دهنمو قورت دادم و قدمی جلوتر رفتم.نگاهم که به اخماش افتاد اشهدمو خوندم:

_خانوم ازاد حس نمیکنی یکم زود اومدین سرکلاس؟!

لب گزیدمو با شرمندگی گفتم:

_شرمنده استاد ترافیک بود.

پوزخندی زد گفت:

_از اول مشخص بود که بی مسئولیتی،که نمیدونی باید یکم سریعتر حرکت کنی تا به ترافیک برخورد نکنی.

خشکم زد،بدون اینکه دیگه مراعاتشو کنم جبهه گرفتمو گفتم:

_مردک عقده ای نمیخوای راه بدی نده،اما حق توهین به منو نداری،فهمیدی؟

انگشت اشارمو ب صورت تهدید جلوش گرفته بودم.از تعجب دهنش باز مونده بود،هی دهنش بازو بسته میشد تا یچیزی بگه ولی انگار شوک بزرگی بهش وارد شده بود،کلاس تو سکوت عجیبی فرو رفته بود.همه با تعجب داشتن به مشاجرمون نگاه میکردن.یکدفعه با دادی ک زد از جا پریدم:

_دختره ی پررو، همین الان از کلاس من برو بیرون و دیگه حق اومدن سر جلسه منو نداری.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ازتون بیشتراز این انتظار نمیره،نمیگفتین هم کلاستون رو تحمل نمیکردم.

عقب گرد کردم،تا خواستم برم بیرون یکدفعه صدای ازاد بلند شد:

_صبر کن حوا.

با تعجب برگشتم سمتش که با قیافه ای عصبی و فوق العاده جدیش مواجه شدم،بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه رو ب استاد گفت:

_خانوم ازاد میره سرجاش میشینه مگه نه استاد؟

بعد منتظر زل زد بهش،قیافه استاد قرمز شده بود...

---

*پارت۳۸

با توجه به موقعیت ازاد جرات مخالفت نداشت

لباشو رو هم فشرد و گفت:

_فقط بخاطر تو ازاد اجازه میدم این خانوم تو کلاسم حضور داشته باشه.

ازاد لبخند مغروری زد و رفت نزدیک استاد و به ارومی چیزی گفت که متوجه نشدم اما قیافه هردوشون نشونه این بود که به توافق رسیدن.ازاد برگشتو نگاهی با قیافه من که شبیه علامت سوال بود انداختو گفت:

_برو بشین.

با قدمای اروم حرکت کردم سمت باران که با چشمای گنده شده داشت نگاهم میکرد،کنارش نشستم.همه با تعجب نگاهشون رو من بود یکدفعه یاد پناه افتادم.

با این کار ازاد پناه ممکنه فکر بدی کنه و شاید نتونم راحت بهش نزدیک شم.خودمم از رفتار ازاد تعجب کردم،درک نمیکردم که چرا همچین واکنشی نشون داد،نگاهمو به پناه دوختم که با حرص به دستاش زل زده بود.وای خدای من کارم سخت تر شد.تمام طول کلاس تو فکر بودم ک چجوری گندی رو ک زدم جمعش کنم.با خسته نباشید استاد تند تند بلند شدمو وسایلمو جمع کردم.حوصله جو کلاسو نداشتم.دست باران رو کشیدمو از کلاس رفتیم بیرون،بین راه باران دستمو کشیدو گفت:

_حوا دیگه کم کم دارم بهت شک میکنما،چیزی بین تو و ازادِ؟

پوفی کشیدم،انتظار این سوالشو داشتم بی حوصله گفتم:

_باران بهت اطمینان میدم که چیزی بینمون نیس باور کن.

باران با تردید گفت:

_پس دلیل این کارش چی بود؟

_خودمم نمیدونم به خدا،بیا بریم یچیزی بخوریم گشنمه.

زیرلب باشه ای گفت

با ولع گازی ب کیکم زدم،که یدفه متوجه دختری شدم که با لبخند بزرگی بهمون نزدیک شدو گفت:

_میتونم اینجا بشینم؟

با تعجب نگاهش کردم،باران با لحن مهربون و خون گرمی گفت:

_بفرما عزیزم بشین.

دختره با لبخند مشکوکی به من خیره شده بود،یلحظه حس کردم شاخ در اوردم که اینجوری بهم خیره شده،دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

_من عسلم،و شما؟

لبخند کوچیکی زدم،دستشو تو دستام فشردم و گفتم:

_حوا هستم.

ابرویی بالا انداختو گفتم:

_خوشبختم عزیزم.

زیر لب گفتم:

_همچنین.

دختر خونگرمی به نظر میرسید،با باران زود صمیمی شد،اما رفتارش یکم مشکوک بود. از جاش بلند شدو گفت:

_حوا و باران پاشین بریم پیش دوستای من.

بعد با دستش جمعی رو نشون داد گردن کشیدم تا بتونم افراد اون جمع رو ببینم که پناه و ازاد و کیارشو چند نفر دیگه رو دیدم.چشام برقی زد،اره خودشه،این میتونه استارت نقشم باشه.با لحنی ک سعی میکردم خوشحالیمو مخفی کنم گفتم:

_باشه بریم.

باران با تعجب نگام کرد،حق داشت،فکرشو نمیکرد قبول کنم.البته اگه بخاطر نقشم نبود عمرا قبول میکردم.سه تایی به اون جمع نزدیک شدیم.

---

*پارت۳۹

ازاد با لبخند مشکوکی هرسه مون رو از نظر گذروند."پسره ی هیز"سلام و احوالپرسی کردیم،نزدیکترین صندلی به پناه رو انتخاب کردم.پناه انگار با دیدنم احساس خطر کرد!!

چون با لبخندی مصنوعی دستای ازاد رو تو دستاش گرفت و باصدایی پر ازکرشمه مشغول صحبت باهاش شد.لبخندی حرصی زدم و ناخنامو کف دستام فرو کردم.من باید به پناه نزدیک شم اما اتفاقاتی میفته که ازش دور میشم.ازاد لبخند جذابی به من زد و گفت:

_چخبر خانوم ازاد؟

لبخند مغروری زدمو گفتم:

_سلامتی اقای ادین.

_اصلا با ادین راحت نیستم،ازاد صدام کنین.

نگاهی به پناه انداختم که داشت با ناراحتی به ازاد نگاه میکرد.لبامو تر کردمو گفتم:

_اما من اینجوری راحت ترم!

لبخندش محو شد،انتظار این جوابو نداشت.کیارش لبخند محوی زد و گفت:

_خانوم ازاد از کی پروژمون رو شروع کنیم؟

_هرچه سریعتر بهتر،نمیخوام بهونه دست استاد بدم.

_درسته پس من امروز برای هماهنگ کردن زمان قرار باهاتون تماس میگیرم.

سری ب عنوان تائید براش تکون دادم.عسل رفت کنار ازاد و یه چیزایی کنار گوش هم زمزمه کردن

ناگهان عسل با لحن ذوق زده ای گفت:

_امشب مهمونی اقای منصوریه،هممون هم دعوتیم،همه باید بیاینا.

بعد با تهدید به منو باران اشاره کردو گفت:

_مخصوصا شما دوتا.

باران با لحن متعجبی گفت:

_ولی ما اصلا این اقا رو نمیشناسیم.

عسل چشمکی زد و گفت:

_بیاین اشنا میشیم،منم نمیشناسم،هممون از طرف ازاد داریم میریم.

یکدفعه پناه با لحن معترضی گفت:

_عشقم؟مگه قرار نبود دوتایی بریم؟

عسل مهلت جواب دادن به ازادو ندادو با لحن پراز حرصی گفت:

_ناراحتی که ما داریم میایم پناه جون؟

یکدفعه عاطفه که یکی از اعضای جمعشون بود گفت:

_پناه جون اصراری نیست،این خواسته ازاد بود که ماهم همراتون بیایم.

ازاد اخمی کردو با صدای جدی گفت:

_بسه،همتون میاین،دیگه حرفی نباشه.

یکدفعه هانی با حالت زاری گفت:

_وای حالا من چی بپوشم؟

ازاد با لحن با مزه ای گفت:

_بیا شلوار منو بپوش.

لبمو گاز گرفتم تا نخندم،چون لحنش خیلی خنده دار بود.زیرچشمی نگاهی به پناه انداختم ک تند تند داشت چیزی رو تایپ میکرد.امشب حتما خبراییه،هرجور شده باید به این مهمونی برم.با باران از جامون بلند شدیم تا بریم.عسل با لحن مظلومی گفت:

_میاین دیگه؟؟

لبخند کوچیکی زدمو گفتم:

_به احتمال زیاد.

ذوق زده گفت:

_شمارمو که داری خواستین بیاین خودم میام دنبالتون که باهم بریم.

باشه ای گفتمو بعداز خداحافظی باهاشون رفتم خونه

حالا چجوری مامان اینا رو راضی کنم؟

ولی امشب برنامه ها دارم برات پناه خانوم!

---

*پارت۴۰

رفتم جلوی اینه نشستمو به خودم زل زدم یه فکری کن حوا،راضی کردن بابا کار سختیه. یاد عمو افتادم.به سرعت گوشی رو برداشتمو شمارشو گرفتم بعد از هفت هشتا بوق برداشت:

_جانم حوا؟

_سلام عمو خوبی؟

با لحن خسته ای گفت:

_مرسی عزیزم خوبم تو خوبی؟

_منم خوبم عمو،راستش زنگ زدم یه چیزی بگم.

_بگو حواجان.

با من من گفتم:

_عمو امشب به یه مهمونی دعوت شدم که ازاد و پناه هم هستن،من اگه برم شاید بتونم اطلاعاتی بدست بیارم،میشه شما با بابا صحبت کنی و راضیش کنی عمو؟

_اره عزیزم من پدرتو راضی میکنم،تو خودتو برای جشن اماده کن.

_راستی عمو؟

_جانم حوا؟

_در مورد باران تحقیق کردین؟بهش میتونم بگم؟

_اره عزیزم مورد تائیده بهش بگو.

با لحن خوشحالی گفتم:

_باشه عمو پس فعلا خداحافظ.

_خداحافظ حواجان مواظب خودت باش امشب.

_چشم خداحافظ.

با خوشحالی قطع کردمو به باران زنگ زدم تا بیاد پیشم،تا شب چیزی نمونده باید باهم حاضر شیم و علاوه بر اینا باید قضیه رو هم براش تعریف کنم.

***

نگاهی به باران که کردم ک مثل علامت سوال بهم زل زده بود،با لحن متعجبی گفت:

_که اینطور،یعنی منو تو باید مچ پناه رو بگیریم؟

با لحن هیجانزده ای گفت:

_وای من عاشق هیجانم.

خنده ای کردمو گفتم:

_خانوم کاراگاه بریم حاضرشیم؟

لبخند گنده ای زدو گفت:

_البته البته بریم که امشب باید خوش بگذرونیم و مچ گیری کنیم.

نمیخواستم زیاد ارایش کنم،اما دوست داشتم خیره کننده بشم،نگاهی به باران انداختم .یه لباس خیلی خوشگل خاکستری پوشیده بود،ارایش مات همون رنگی هم رو صورتش بود و موهاشو فر کرده بود.با دیدنش سوتی زدموبالحنی که ازم بعیدبود گفتم:

_به به چه جیگری شدی...

---

*پارت۴۱

پشت چشمی نازک کردو گفت:

_جیگر بودم خانووووم.

لوسی زیر لب گفتمو مشغول شدم ارایشی ملایمی روصورتم نشوندم،موهامو صاف کردم،نگاهمو به رژ لبام دوختم.رژ لب قرمزمو برداشتم و اروم کشیدم رو لبام.نگاهمو به اینه دوختم،متفاوت شده بودم،چون برخلاف همیشه کمی ارایش بیشتری داشتم.باران نگاهی بهم انداختو چشاش برقی زد و گفت:

_جونم لبارو نگاه،جونم چشارو نگاه،دست ننه بابات درد نکنه چی ساختن.

ریملی که تو دستم بود رو به سمتش پرت کردمو با خنده گفتم:

_بمیر بیشعور.

لباس عروسکی سفید مشکیمو برداشتم تا بپوشم.

رو به باران کردمو گفتم:

_لباسم چطوره؟

با لبخند گفت:

_عالی،یه چرخ بزن ببینمت.

به ارومی چرخیدم ک یهوگفت:

_وایسا ببینم.

با تعجب ایستادم،اومد پشت سرم دستشو رو پشتم کشیدو گفت:

_کی خالکوبی کردی؟

چیزی از ذهنم گذشت،گذشته.....

چشامو محکم بستم،لعنتی

چشامو باز کردمو به ارومی چرخیدم سمتشو با لبخند مصنوعی گفتم:

_قبلا.

مشکوک بهم زل زد واسه اینکه بحثو عوض کنم گفتم:

_زنگ بزنم عسل بیاد دنبالمون؟

_وای اره اره بزنگ دیر شد.

و با لحن مسخره ای ادامه داد:

_من اگه امشب یه هفت هشتا دوس پسر گیر نیارم باران نیستم.

با لحن حرص دراری گفتم:

_کدوم کج سلیقه ای میاد توروبگیره؟

با حرص ضربه ای به بازوم زد و گفت:

_خفه بمیر زردالو.

با خنده گفتم:

_زردالو چرا؟

در حالی که سعی میکرد خندشو قورت بده گفت:

_چه میدونم یهوه رسیدبه ذهنم.

***

عسل اومد دنبالمون،حدود دوساعتی تو راه بودیم تا اینکه رسیدیم...

---

*پارت۴۲

حتی از توی کوچه صدای اهنگ میومد.عسل جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی شیک و بزرگ نگه داشت.دست بارانو گرفتمو پیاده شدیم.عسل نگاهی به ساعتش کردو گفت:

_دیر رسیدیم،ازاد پوستمو میکنه بدوبین بریم.

چقد ارایش عسل غلیظ بود،احساس میکردم خیلی ساده شدم.چون ظاهرا مهمونی خیلی بزرگ بود.باهم وارد شدیم.با دیدن جمعیت چشام بزرگترازمعمول شدن.خیلی شلوغ بود عسل به سمتی رفت ماهم دنبالش رفتیم.رسیدیم به جمع ازادو دوستاش.سلام احوالپرسی کردیم،خبری از پناه نبود.نکنه نیومده؟وای خدای من نه نه نه.صدای سلامی اومد،نگاهمو به فرد کناری ازاد دوختم که به پناه رسیدم.اخیش پس اومده.نگاهمو از بالا تا پایینش دوختم.بدک نشده بود.دستشو دور بازوی ازاد حلقه کرد و مغرورانه گفت:

_خوش اومدین.

عسل پشت چشمی براش نازک کردمشخص بود که به شدت ازش متنفره.پناه از نوک پا تا فرق سرمو از نظر گذروند و پوزخندی زد.اخمی کردم،دختره ی گاو.رو صندلی کنار باران نشستم،اهنگ ملایمی داشت پخش میشد.ازجام بلند شدم تا برم سمت همون اتاقی که تعویض لباس کرده بودیم گوشیمو بردارم.نگاهم افتاد به کیفی که کنار پالتوم بود.عطری که رو کیف پخش بود دقیقا مثل عطر پناه بود.اب

دهنمو قورت دادمو یه نگاهی به دور و بر اتاق انداختم،وقتی مطمئن شدم که کسی این اطراف نیس به ارومی زیپ کیف رو باز کردم یه سری لوازم ارایشو عطر و اینجور چیزا بود.نگاهم افتادبه زیپ مخفی کیف ،به ارومی بازش کردم،دوبسته قرص داخلش بود.با تعجب نگاهی به اسم قرص انداختم ولی نتونستم بفهمم قرص چیه.برای اطمینان اسمشو یادداشت کردم.تا خواستم زیپو ببندم متوجه کاغذ کوچولویی شدم.اروم برش داشتمو بازش کردم که متوجه یادداشت روش شدم: "۱۲شب شروع"با تعجب دوسه دور نوشته رو خوندم ولی چیزی متوجه نشدم با گوشیم از کاغذ یه عکس گرفتم صدای قدمایی رو شنیدم تند تند وسایلای کیف رو مرتب کردمو زیپشو بستم.از اتاق زدم بیرون،ولی همه حواسم پیش اون قرصو نوشته بود.رفتم تلگرام،دیدم عمو انلاینه،تند تند چیزایی که دیده بودم به علاوه عکسی که گرفته بودم رو براش فرستادم.رفتم سمت همونجایی که نشسته بودیم،اما هیچکس نبود.با تعجب چشم چرخوندم تا پیداشون کنم اما خبری ازشون نبود...

*پارت۴۳

رو صندلیم نشستم نگاهم رفت سمت سِن رقص،دیدم دارن میرقصن.باران و کیارش داشتن باهم میرقصیدن.یکدفعه گرمای نفس هایی رو پشت گردنم حس کردم با ترس بلند شدمو به عقب برگشتم که با ازاد مواجه شدم با اخم بهش توپیدم:

_شما دقیقا اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زد که ناخداگاه محوش شدم با صدای بمی گفت:

_میخوام خالکوبیتو ببینم.

اخمی کردمو گفتم:

_لازم نکرده.

متقابلا اخمی کرد و گفت:

_هر روز یه چیز جدید ازت میبینم.اول که خودتو یه دختر اُمل جلوه میدادی،الان با یه خالکوبی جلوم نشستی،راستشو بگو چند تا دوست پسر داری؟

در حالی که نهایت تلاشمو میکردم تا صدام بلند نشه گفتم:

_بهتره خفه شی،من هیچوقت به چیزی تظاهر نکردم،هرکس خالکوبی داره دلیل بر فاحشه بودنش نیس،دیگه دور و بر من پیدات نشه.

قهقهه ای زد و گفت:

_وای دختر تو چقد تو فیلمی.

نگاهمو به خندش دوختم مردک بی مصرف شیطونه میگه برم همدست پناه شم بااخم رو ازش گرفتم ک نگاهم تو نگاه پرازاخم پناه گره خورد با لبخندی مصنوعی نزدیکمون شد و خودشو به ازاد اویزون کردو گفت:

_به چی میخندی عمرم؟

ازاد طره ای از موهای پناهو پشت گوشش گذاشتو گفت:

_چیز مهمی نیس عزیزم.

پناه رو نوک پاهاش ایستادو بوسه ای رو گردن ازاد زد.با اخم نگاهمو به جهت مخالفشون چرخوندم.حوصله دیدن معاشقشون رو نداشتم.نمیدونم چرا ولی داشتم میسوختم.دستامو مشت کردم یهو ازاد گفت:

_چقد تشنمه.

پناه با خوشحالی ای که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

_الان میرم برات یه نوشیدنی میارم.

_نمیخواد عزیزم میگم یکی از خدمه ها بیاره.

پناه با لحن لوندی گفت:

_من میخوام برای عشقم نوشیدنی بیارم،باشه عشق من؟

ازاد خنده ای کرد و گفت:

_باشه برو.

زیرچشمی نگاهی بهشون انداختم.ازاد مشغول حرف زدن با یه مرد شد ولی پناه مسیر رفتن به اتاقو در پیش گرفت.با تعجب نگاش کردم،اینکه گفت میره نوشیدنی براش بیاره زنگای خطر تو گوشم به صدا در اومد به سرعت از جام بلند شدم که ازاد صحبتشو قطع کردو با تعجب گفت:

_کجا؟

لبخند عجولی زدمو گفتم:

_میرم دسشویی.

تند تند حرکت کردم سمت دسشویی که فاصله خیلی کمی با اشپزخونه داشت.رفتم داخل دسشویی درش رو نیمه باز گذاشتمو منتظر موندم تا پناه برسه.بعد چند دقیقه رفت داخل اشپزخونه و در رو بست.اه لعنتی،حالا چیکار کنم؟حتما اشپز خونه پنجره داره،اره خودشه تند تند از ویلا زدم بیرون،پنجره ای دیدم که برقش روشن بود.رفتم همون سمت که دیدم پنجره اشپزخونس خوشبختانه پرده اشپزخونه کشیده نشده بود.خودمو به پنجره نزدیک تر کردم که سنگ ریزه ای زیر پام قل خورد صدای ضعیفی ایجاد کرد.پناه برگشت سمت پنجره اشپزخونه.سریع خودم رو تا جایی که میتونستم خم کردم تا نبینتم.پنجره رو باز کرد.نفسم تو سینه حبس شد.تا جای ممکن خودم رو مماس با زمین کرده بودم تا دیده نشم.چشامو از استرس بسته بودم.چشامو باز کردم که یه سوسک نزدیک صورتم که مماس با زمین بود دیدم.چشام گنده شد.دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم.صدای بستن پنجره رو که شنیدم نفس عمیقی کشیدم.

*پارت۴۴

بلند شدمو از گوشه ی پنجره بهش خیره شدم بسته ای رو باز کرد.چشامو ریز کردمو با دقت بیشتری بهش خیره شدم.همون قرصه بود،یه دونه انداخت تو لیوانو شروع کرد به هم زدن خنده ای که ازنظرم شیطانی بودکردو گفت:

_امشب برنامه اطلاعات گیری دارم باهات اقای ادین.

با ترس بهش خیره شدم سریع به خودم اومدمو به سرعت خودمو به ویلا رسوندم.با قدمای بلند خودمو نزدیکشون کردم.نگاهم به پناه افتاد که خرامان خرامان داشت نزدیکشون میشد.روبه روی ازاد وایساد.تند راه رفتن اونم با این کفشا واسم خیلی سخت بود،درسته بیشتر کفشام پاشنه بلند بود،اما واسه تند راه رفتنو یه جورایی دویدن تسلط کافی نداشتم!ازاد بین کیارش و یه مرد نشسته بود.دوسه قدم مونده بود تا بهشون برسم.ضربان قلبم رفت بالا پناه رو به روی ازاد قرار گرفتو گفت:

_عزیزم این نوشیدنیت.

سرجام وایسادم.لعنتی لعنتی نتونستم.چشامو محکم بستم یکدفعه صدای کیارش رو شنیدم ک با لودگی گفت:

_دستت درد نکنه پناه خانوم خیلی تشنم بود.

به سرعت چشامو وا کردم دیدم کیارش لیوان خالی تو دستاشه نفسمو به ارومی دادم بیرون.پناه از حرص بنفش شده بود یه قدم نزدیکتر شدم،از میزی که کنارم بود یه اب پرتقال برداشتمو رفتم رو به روی ازاد:

_تو چشاش زل زدمو گفتم:

_بفرمایین.

خیره خیره نگام کردو گفت:

_سپاس خانوم حوا.

لبخند کوچیکی زدمو رو پاشنه هام چرخیدمو سینه به سینه ی پناه قرار گرفتم.از حرص پلکاش میپرید.چشمکی بهش زدم که لباشو رو هم محکم فشار داد...

*پارت۴۵

صدای معترض عسل رو شنیدم:

_حوا کجایی تو اخه؟بیا بریم یکم برقصیم.!

لبخند به لب دوتایی رفتیم وسط.

***

از خستگی نای سرپا ایستادن نداشتم،از بس با عسل رقصیده بودم کف پاهام مطمئنم که پینه میبست.لنگون لنگون خودمو به صندلی رسوندمو خودمو روش پرت کردم.پاهامو از کفش لعنتیم در اوردم،قرمز شده بود.یه جفت کفش مشکی جلو پاهام قرار گرفت. چه کفشای براقی.از پاهاش اومدم بالاتر و به قیافه خشن یه مرد غریبه رسیدم.چه اخمایی کرده،بیا منو بخور

با اخم بهش زل زدمو گفتم:

_کاری دارین؟

با لحن خشنی گفت:

_یکی بیرون کارت داره.

با تعجب گفتم:

_اصلا شما کی هستی؟!

پوزخندی زدو گفت:

_یکی از نگهبانا.

عقب گرد گردو رفت بیرون.با تعجب مسیر رفتنشو دنبال کردم،چقد خشن بود.کفشامو پام کردمو بلند شدم پاهام خیلی درد میکرد،لنگون لنگون خودم رو به سمت در ویلا کشوندم نگاهی به ورودی ویلا انداختم،کسی نبود.با تعجب گردن کشیدم ولی کسی رو ندیدم یه بویی ب مشامم پیچید."نیناویچی" عطری ک قبلا استفاده میکردم.."گذشتـــــه"...

ناخوداگاه کشیده شدم سمت مسیری که بوی عطر منو میبرد.ترسیده و مضطرب بودم،داشتم به پشت ویلا نزدیک میشدم.کاش به یکی میگفتم،یا حداقل گوشیمو همرام میاوردم لعنتی،خواستم عقب گرد کنم،اما یه نیرویی جلومو میگرفت.نگاهم به زیر پاهام افتاد پر گلبرگ پر پر شده رز زرد و مشکی بود،حتی قطره های خون هم دیده میشد.زیر لب زمزمه کردم لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداری؟صدای موزیک اهسته ای میومد.."عروس مردگان"....

بازم گذشته....

هر لحظه خاطرات جلو چشام پررنگ تر میشد.مسیری رو که داشتم میرفتم غریبه بنظر میومد و به هیچ وجه به ویلا دید نداشت.عطر نینا ویچی،موسیقی اروم عروس مردگان داشت دیوونم میکرد.شوری اشک رو تو دهنم حس کردم.یهو صدای کابوس رویاهام رو از پشت سرم شنیدم که لرزه به تنم انداخت:

_به جهنمی که برات درست کردم خوش اومدی خانوم کوچولوی من....

*پارت۴۶

با وحشت به سمت صدا برگشتم،اما چیزی ندیدم.با صدای وحشت زده ای فریاد زدم:

_کجایی تو لعنتی؟چرا دست از سرم برنمیداری؟چرا سایه نحست رو زندگیمه؟

صدای قهقهش به گوشم رسید:

_چرا میلرزی خانومم؟مگه بهت نگفته بودم که تا اخر عمر کنارتم؟خب بده که الان کنارتم؟

با هق هق گفتم:

_ولم کن لعنتی،انقدر عذابم نده.

دور خودم میچرخیدم تا پیداش کنم،اما نمیدیدمش.با صدای ترسناکی گفت:

_چقد دلم برات تنگ شده بود،برای چشات..برای لبات..برای....

نذاشتم حرفشو ادامه بده،دستمو رو گوشام گذاشتمو با جیغ گفتم:

_خفه شو فقط خفه شو دست از سرم بردار،اخه مگه چه گناهی کردم؟

صدایی ازش نمیومد.دور خودم چرخیدمو گفتم:

_چیه؟چرا لال شدی؟دِ حرف بزن لعنتی.

یکدفعه گرمای نفس هایی به پشت گردنم خورد به جرات میتونم بگم از ترس کل سیستم بدنم از حرکت ایستاد.دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت:

_نظرت چیه خاطرات خوب اونشبو دوباره تکرار کنیم؟من که دلم خیلی تنگ شده.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زیرلب زمزمه کردم: "خیلی نامردی"

و...تاریکی مطلق

~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~~

نگران نگاهی به ساعتم کردم،بیشتراز یک ساعت بود که حوا غیبش زده بود.باران و عسل صدای گریشون رو مخم بود.نگران بودم،اره من برای اون دختر زیادی معصوم نگران بودم.

کل ویلا رو زیرو رو کرده بودم، اما خبری ازش نبود.رفتار کیارش هم مشکوک بود،زیادی مست بنظر میرسید.درحالی که خودم کنارش بودم و دیدم که هیچ مشروبی مصرف نکرده بود.مشتمو کف دستم خالی کردمو زیر لب زمزمه کردم:

_کجایی اخه تو لعنتی؟

از فکر اینکه الان تو بغل یه پسر باشه داشتم دیوونه میشدم بدون توجه به کسی از ویلا زدم بیرون.فک کنم ده باری میشد ک محوطه ویلا رو زیرو رو کرده بودم.اما انگار نه انگار.اروم اروم قدمامو به سمت پشت ویلا کشوندم صدای موزیک ضعیفی به گوشم خورد.با تعجب قدمامو تند تر کردم.دیگه تقریبا از ساختمون اصلی کاملا دور شدع بودم.زمین پراز گلبرگ و قطره های خون بود.ترسیده بودم. دلم گواهی بدمیداد. جسم نیمه جونی رو توی فاصله دوسه قدمیم دیدم...حوا بود...به سمتش پرواز کردم،بیهوش شده بود،با ترس بررسیش کردم؟اما هیچ تغییری نکرده بود فقط بیهوش شده بود.با ترس تکونش دادمو اسمشو صدا زدم ولی انگار نه انگار...

*پارت۴۷

یه دستمو گذاشتم زیر زانوهاش و یکیشم زیر سرش با یه حرکت مثل پرکاه بلندش کردم.به سمت ویلا دویدم،به سرعت حوا رو تو ماشین خوابوندمو رفتم سمت ویلا دیدم بقیه مثل قبل نگران و اشفتن رفتم سمت کیف و وسایل حوا و با گفتن یه جمله ویلا رو ترک کردم:

_حوارو پیداکردم،حالش بده،میرم برسونمش درمانگاه.

به سرعت سوار ماشین شدم اما راه خونه رو در پیش گرفتم بین راه زنگ زدم به دکتر خانوادگیمون اینه رو روی حوا تنظیم کردم و بهش زل زدم. صدای زنگ یه گوشی سکوتو شکست صدای گوشی بلتد شدگوشی من نبود،گوشی حوا بود.از روی صندلی برش داشتم،اسم "هیراد" رو صفحه گوشی خودنمایی میکرد.با اخم زل زدم به صفحه گوشی این کیه که اینوقت شب بهش زنگ زده؟با اخم و حرص جواب دادم:
~~~~~~

_بله؟!

صدای نگران پسری رو شنیدم:

_الو؟گوشی حوا دست شما چیکار میکنه؟حوا کجاست؟

با اخم نگاهی به حوای بیهوش انداختمو گفتم:

_ازاد هستم،حوا حالش بد شده،شما کی هستین؟

صدای نگرانو ترسیدش بلند شد:

_یا خدا،اقا حوا الان کجاست؟

فکم منقبض شد؟با حرص گفتم:

_ جایی که به حالش رسیدگی شه،پرسیدم شما کی هستین؟

_اقا من پسرعموشم،خواهشا ادرس بدین تا بیام دنبالش.

لبامو رو هم فشار دادمو زیر لب ادرس رو براش زمزمه کردم.جلو خونه وایسادمو حوا رو تو بغلم گرفتم.نگاهی به اسانسور انداختم.طبقه ۱۰ بود.بی توجه بهش مسیر راه پله رو در پیش گرفتم.به نفس نفس افتاده بودم.بالاخره رسیدم،به سختی در واحدمو باز کردم.حوا رو بردم سمت اتاق خوابمو رو تختم خوابوندمش .صدای زنگ اپارتمان سکوت خونه رو شکست.دکتر دیر کرده بود.رفتم سمت درو بازش کردم.صدای هیراد رو شنیدم،دو دیقه بعد جلوی واحدم بود.نگاهی بهش انداختم.با ترس یه قدم جلوتر اومد و گفت:

_سلام ،من هیرادم،حوا کجاست؟

اخمی کردمو زیر لب به زور جوابشو دادم:

_سلام،تو اون اتاق اخریه.

به سرعت منو کنار زدو وارد خونه شد.با دو حرکت کرد سمت اتاق نمیخواستم تنهاشون بذارم.خودمم حرکت کردم سمت اتاق دیدم هیراد لبه تخت نشسته...

---

*پارت۴۸

دست به سینه ایستادم و با اخم گفتم:

_سابقه بیهوش شدن داره؟

دیدم دستاش مشت شد،با خشم گفت:

_اره داره.

یهو دستاشو کرد تو جیبشو یه قرص بیرون اورد.با تعجب نگاهش کردم که قرصو گذاشت تو دهن حوا با تعجب گفتم:

_اون چه قرصی بود؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه گفت:

_هرموقع حمله عصبی بهش دست میده این قرصو باید بخوره.

رو کاناپه اتاق نشستم،چرا باید ب حوا حمله عصبی دست بده؟مگه چه مشکلی داره؟گوشیش زنگ خورد.گوشی به دست از اتاق خارج شد.به حوا زل زدم،جز به جز اعضای صورتشو از نظر گذروندم که تکون خفیفی خورد.رفتم جلوتر...انگار داشت کابوس میدید زیر لب تکرار میکرد:

_نـ....نه تورو خدا باهام کاری نداشته باش خواهش میکنم.

با شنیدن جمله بعدیش نمیدونم چرا ولی یه حال عجیبی بهم دست داد:

_من دوست داشتم لعنتی،عاشقت بودم.

هیراد وارد اتاق شد و نگاهی به حوا که داشت هذیون میگفت انداخت.با ترس رفت جلوتر و تند تند تکونش دادو با داد گفت:

_بیدارشو حوا تو داری کابوس میبینی تو الان در امنیتی،اون مرده اون دیگه نیست بیدار شو دخترخوب.

حوا یکدفعه با شتاب از جاش بلند شد.نفس نفس میزد.با حالت عجیبی داشت نگامون میکرد.بعد ده دیقه انگار تازه متوجه ما شده بود.نگاهشو با بغض و ترس دوخت به هیرادو با صدای مرتعشی گفت:

_هـ.....هیراد اون،اون زندس،اون اومده بود سراغم،نگفتم زندس؟اون....اون میخواست دوباره....

بغض اجازه نداد ادامه حرفشو بده .سر در نمی اوردم،اون کیه؟هیراد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_اون؟

حوا با بغض سرش رو تکون داد.با صدای پربغضی گفت:

_چرا دست از سرم برنمیداره؟چرا اخه؟مگه من چه گناهی کردم؟هیراد توروخدا یچیزی بگو.

هیراد کشیدش تو بغلش.شوکه نگاشون کردم.انتظار داشتم الان حوا با جیغ و داد از بغلش بیاد بیرونو یه سیلی بخوابونه زیر گوشش،اما دیدم بی حرکت تو بغلش داشت میلرزید.عقب کرد کردمو از اتاق رفتم بیرون.نشستم رو کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم.بعد نیم ساعت اومدن بیرون،هیراد بعداز تشکر از کارم بازوی حوا رو تو دستش گرفتو از خونه زدن بیرون.فکرم مشغول بود،شدیدا دوست داشتم حوا رو بیشتر بشناسم.اونی که بخاطرش حوا این حالو روزو داره کیه؟پوفی کشیدمو گوشیمو برداشتم،باید یه جوری خودمو مشغول میکردم.در واقع یه جورایی اروم،و چی بهتراز حضور یه مونث؟رو اسم مژگان کلیک کردم.

---

*پارت۴۹

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

پشت میزم نشسته بودم،سرکار بودم،وخیلی خسته.دوماهی از اون شب لعنتی میگذشت،خیلی واسم سخت بود،تو این دوماه خبری ازش نبود،نمیدونم دست از سرم برداشته و بیخیالم شده یا این ارامش قبل از طوفانه؟"و چه کسی میدونست که قراره چه بلایی سر حوا بیاد؟چه طوفانی تو راه بود؟"گوشیم زنگ خورد،هیراد بود:

_بله؟

صدای شادو شنگولش رو شنیدم:

_به دختری عموی زشت خودم،حال و احوالت چطوره؟میزونی؟

لبخند خسته ای رو لبام نقش بست:

_مرسی پسرعموی چاقالوی خودم،من خوبم تو چطوری؟

با عصبانیت ساختگی گفت:

_هرکی هیکل بی نقص منو داشته باشه دیگه تا اخر عمرش هیچی نباید از خدا بخواد.

_اوه اوه کمتر خودتو تحویل بگیر،حالا کارتو بگو،چی باعث شده که به من زنگ بزنی؟

_بله خانوم گردن ما از مو باریک تره،خب راستیتش والا زنگ زدم که تا واسه ناهار یه رستوران تووووپ دعوتت کنم.

_با کله قبوله،یه مو از خرس چاقالو کندن هم غنیمته.

با خنده گفت:
~~~~~

_گشنه بدبخت،نیم ساعت دیگه میام دنبالت،فعلا

_باشه منتظرم فعلا

از پشت میزم بلند شدم تا برم مرخصی ساعتی بگیرم.

~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~~

سرم فوق العاده شلوغ بود،چند تا قراداد داشتم صبح.حساب کتابای شرکتم دم عیدی بهم ریخته بودم.و از همه مهمتر یه قرارداد مهم کاری امروز تو رستوران داشتم.کتمو از رو صندلی برداشتم و از شرکت زدم بیرون،باید میرفتم رستوران.دستی لا به لای موهام کشیدم.بعداز یک ساعت رسیدم.از دور طرف قراردادمو دیدم،البته امروز فقط یه صحبت بود،قراداد رسمی و اصلی باید تو شرکت بسته میشد.اسمش امیر،تقریبا همسن خودم،بعد از سلام و احوالپرسی گرمی رو به روی هم نشستیم.پسر خوش مشربی به نظر میرسید.بعد از انتخاب غذا از جام بلند شدم تا برم دستامو بشورم،اگه این قرارداد سر میگرفت کلی به نفع شرکتم بود.بعداز شستن دستام داشتم برمیگشتم که چهره اشنایی رو دیدم.دوسه قدم رفتم جلوتر...خودش بود حوا،یه پسری هم رو به روش نشسته بود...با دقت بیشتری فهمیدم هیرادِ.با تعجب پشت ستونی مخفی شدمو نگاشون کردم...

هردو با خنده داشتن با هم حرف میزدن یهو هیراد با حالت جدی یه چیزی به حوا گفت حوا بعد از یه مکث چشاش برقی زدو چیزی گفت ک متوجه نشدم.یدفه هیراد دستاش که رو میز بود تو دستش گرفت.با دستایی مشت شده نگاشون کردم،یاد موقع ای افتادم که دستاشو تو ماشین گرفتم،چه قشقرقی به پا کرد. هیراد دست کرد تو جیبشو یه جای حلقه در اورد.چشام تا اخرین حد ممکن گشاد شده بود.منتظر عکسل عمل حوا بودم که با ذوق جعبه رو گرفتو بررسیش کرد.عقب گرد کردم عصبی بودم،نمیدونم چرا،علت حال خرابمو درک نمیکردم...

---

*پارت۵۰

حرکت کردم سمت میزمون .امیر نگاهی بهم انداختو گفت:

_بابا کجایی تو؟از گشنگی دارم پس میفتم.

لبخندی مصنوعی زدم و رو به روش نشستم.با لبخند مشکوکی بهم خیره شدو گفت:

_اتفاقی افتاده؟

_نه چه اتفاقی؟بهتره شروع کنیم.

بعد به غذای روی میز اشاره کردم.

~~~~~ازنگاه حوا~~~~~

رو به روی باران نشستمو با لبخند بهش خیره شدم.باران با تعجب دستی رو سرش کشیدو گفت:

_چیه؟شاخ در اوردم اینطوری بهم زل زدی؟

بی حرف سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم.خیلی براش خوشحال بودم،کمی خودشو جلوتر کشیدو گفت:

_حوا تو یه چیزیت شده ها یه سره بهم زل زدی.

دستاشو که رو میز بود تو دستام گرفتمو با لحن هیجانزده ای گفتم:

_خیلی خوشحالم.

متقابلا لبخند هیجانزده ای زد و گفت:

_خب بگو بینم چته.

دوست داشتم یکم اذیتش کنم،موذیانه نگاش کردمو گفتم:

_هیراد ازم خواستگاری کرد.

لبخند از رو لباش پرید،به زور لبخندی زدو گفت:

_عه؟بـ ....به سلامتی عزیزم مبارک باشه.

دستاش مث دوتا تیکه یخ سرد شده بود.یکدفعه قهقهه ای زدمو گفتم:

_نگاش کن توروخدا چجوری حسودی میکنه.

با تعجب نگام کردو یدفه اخمی کرد و گفت:

_این چ حرفیه حوا؟خجالت بکش،من چرا باید به رابطه تو عشقت حسودی کنم؟

با لحن موذیانه ای گفتم:

_چون اقا هیراد عشقتون منو به رستوران دعوت کردو باران خانوم رو ازم خواستگاری کرد.

با بهت نگام کرد یهو دستاشو گذاشت رو دهنش با لذت نگاش کردم،با صدای ذوق زده ای گفت:

_واقعا؟

_اره عروس خانوم.

با ناباوری گفت:

_وای باورم نمیشه.

_خوبه خوبه جمع کن خودتو نگا چه ذوقی کرده.

اخمی کرد و گفت:

_خیلی بیشعوری حالا منو اذیت میکنی؟

لبخند حرص دراری زدمو گفتم:

_اذیت کردنت ملسه.حالا حالاها اذیتت میکنم.

---

*پارت۵۱

زد تو بازومو گفت:

_پاشو بریم پیش عسل اینا.

ازجامون بلند شدیمو رفتیم سمت اکیپ عسل اینا.ازاد هم بود،با خنده باهمشون احوالپرسی کردیم،اما رفتار ازاد خیلی برام عجیب بود.یه جوری جوابمو داد که با خودم گفتم نکنه ارث باباشو خوردم؟حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت. بعد از قضیه اون شب سعی میکردم بیشتر بهش احترام بذارم.نگاهموبه نیم رخ جذابش دوختم،سرش تو گوشیش بود،نگاهی به پناه انداختم که داشت کیکشو میخورد.کمی خودمو سمت ازاد کشیدمو گفتم:

_خوبین اقای ادین؟

بدون اینکه حتی به خودش زحمت بده و سرشو بلند کنه زیر لب با لحن سردی گفت:

_مرسی.

با تعجب نگاهش کردم،ناراحت شدم،دوست داشتم مثل قبل بهم توجه کنه،بازم مثل قبل سنگینی نگاهشو حس کنم.با لبو لوچه اویزون تکیه زدم به صندلی و دست به سینه نشستم.چرا اینجوری رفتار میکنه؟اون که باهام خوب بود.سرمو اوردم بالا که نگاهم تو نگاه پیروز و پرازخنده پناه گره خورد،چشم غره ای بهش رفتم.هانی با لحن هیجانزده ای گفت:

_ازاد تولدت نزدیکه ها.

ازاد سرشو بلند کردو با لبخند گفت:

_اره میدونم.

عسل دوتا دستاشو بهم کوبیدو گفت:

_ای جان داداشیم،عشقم تولد میگیری دیگه؟

ازاد نگاه پر محبتی به عسل انداختو گفت:

_اره عسلیم.

اسم جشن که اومد رعشه ای به اندامم افتاد

خاطرات کذایی اون هنوز جلو چشام بود.

***

چند روزی میگذشت ک رابطه ازاد باهم سردو سردتر میشد.واقعا متعجب بودم،اخه چرا؟پشت میزم نشستم،دیگه اخرای تایم اداری بودو باید میرفتم خونه،همه رفته بودن و منو داداش باران تو شرکت بودیم.

*پارت۵۲

مثل اینکه با کسی قرار داشت،سرمو رو میز گذاشتم.خیلی خسته بودم،با صداس سلامی سرموبلند کردم که نگاهم تو نگاه پرازتعجب ازاد گره خورد،متعجب از جام بلند شدمو گفتم:

_سلام،شما؟اینجا؟

دوباره همون پوزخند کذاییش که چند وقتیه همچین که منو میبینه رو لباش شکل میگرفت رو زد،با صدای سردی گفت:

_با اقای برشنورد قرار دارم.

اخمامو از شنیدن لحنش کشیدم تو هم، در اتاق مدیریت باز شدو داداش باران اومد بیرون.نگاش که به ازاد افتاد با لحن گرمی گفت:

_به جناب ازاد بزرگ،بفرمایین داخل.

بعد دستشو گذاشت پشت کمر ازادو اونو به طرف اتاق هدایت کرد.بعد برگشت سمت منو گفت:

_خانوم ازاد لطف میکنی دوتا قهوه برامون بیاری؟

دندون قروچه ای کردمو با حرص چشمی گفتم.ابدارچی شرکت امروز مرخصی بود،با غرغر وارد اشپز خونه شدمو قهوه ای دم کردم.نگاهم به بالای یخچال افتاد که دندون مصنوعی اقا رحمان(ابدارچی شرکت) داخل لیوانی بالای یخچال بود.مغزم جرقه ای زد.با انزجار لیوانو برداشتمو با دستکشی دندون مصنوعی رو کف فنجون مخصوص قهوه گذاشتم.البته ده بار نزدیک بود بالا بیارم،فنجون مخصوص داداش باران رو برداشتمو توش قهوه ریختم،رسیدم به فنجون ازاد،لبخند خیبثی زدم و پر ازقهوه کردمش.لبخند پت و پهنی اومده بود رو لبام،در اتاق رو زدمو با بفرماییدی وارد شدم.ازاد با پوزخند نگاهی از بالا به پایینم انداختو گفت:

_بهزاد جان ابدارچی جدید استخدام کردی؟

بهزاد خنده ی کوتاهی کردو گفت:

_این چه حرفیه ازاد جان،خانوم ازاد منشی عزیز ماهستن.

چشم غره ای به ازاد رفتم و خم شدم قبل از اینکه دست دراز کنه و قهوه رو از تو سینی برداره خودم پیش دستی کردمو قهوشو رو میز گذاشتم.با لبخند حرص دراری گفت:

_مرسی منشی عزیز.

رو عزیز تاکید کرد،بیشعور،بعداز اینکه قهوه داداش باران که همون بهزاد بودو دادم با لبخند وسیعی از اتاق خارج شدم.هر لحظه منتظر انفجار بودم...

*پارت۵۳

باهیجان پشت میزم نشستم و منتظربودم.تودلم شروع کردم به شمردن...

۱...۲..۳...۴...۵...۶..۷...۸

با استرس پاهامو تکون میدادم چی شد پس یعنی ممکنه نخورده باشه قهوشو؟!توهمین افکاربودم که باصدای دادی ازجام پریدم یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم.ولی سریع به خودم مسلط شدم و پرونده ای رو باز کردم و مثلا مشغول خوندنش شدم.همون موقع دراتاق به شدت بازشد...متعجب سرموبالا آوردم که ای کاش نمیاوردم .خیلی ترسناک شده بودقیافش.سعی کردم مظلوم ترین قیافه ی ممکن رو به خودم بگیرم.باعصبانیت چند قدم جلواومد ورو به روی میزم ایستاد.باشدت فنجون قهوشو کوبید روی میز ناخوداگاه مثل فنر ازجام بلند شدم وبالحن ترسیده ای گفتم:

_مـ...مشکلی پیش اومده؟

باصدای بلندی جواب داد:

_این بچه بازیا چیه درمیاری؟

باترس آب دهنمو قورت دادمو نگاهی به داداش باران انداختم که با اخم داشت نگام میکرد.سعی کردم نهایت بهت و تعجب توصدام باشه :

_درمورد چی حرف میزنین؟

پوزخندی زدوبه فنجون قهوه اشاره کرد وگفت:

_یعنی میخوای بگی کارتو نبوده؟

_اخه چی کار من نبوده؟

بافریاد گفت:

_این دندون مصنوعیِ لامصب.

متعجب خودمو خم کردم و نگاهی به فنجون خالی ازقهوه که تهش دندون مصنوعی داشت.خودنمایی میکرد انداختم ...چقد چندش بود.خندم گرفته بود. ازدرون لبمو گاز میگرفتم تاشاید بتونم خندمو کنترل کنم ولی ناخوداگاه لبخندی اومدرولبام .دیگه نتونستم خودموکنترل کنم و پقی زدم زیرخنده. بریده بریده گفتم:

_اخه من ازکجا بایدمیدونستم؟

باچشمای به خون نشسته نگام کرد.باپررویی زل زدم تو چشماش .هیچکدوم قصد عقب نشینی نداشتیم ...چشمای خوشرنگی داشت.احساس میکردم قلب یخ زدم ازگرمای چشماش داشت حرارت میگرفت گونه هام رنگ گرفت. عقب گردکرده وازشرکت خارج شد...

*پارت۵۴

بهزاد داداش باران پشتش حرکت کردو باصدای بلندی که به راحتی به گوشم میرسید گفت:

_ای بابا کجا ازاد جان؟این آبدار چیه ما یکم حواس پرته من شرمندتم داداش

و ازاد بود که باصدایی بلندترجواب داد:

_اشکالی نداره بهزاد،من میرم بعدا میبینمت

نشستم روصندلیم لبامو گاز گرفتموبا انزجارنگاهی به فنجون روی میز انداختم

***

با باران ازکلاس خارج شدیم .شدیدا توفکر کار دیروزم بودم.خیلی پشیمون بودم.تومحوطه متوجه ازاد شدم که مشغول صحبت با کسی بود.همچین که نگاهش به من افتاد سرشو بادلخوری برگردوند دوست نداشتم کسی ازم ناراحت باشه.تو یه تصمیم آنی ازباران تند تند خداحافظی کردمو راه افتادم سمت پارکینگ دانشگاه.دیدمش که داشت میرفت سمت ماشینش .فاصلم باهاش زیاد بود.قدمامو تندتر کردمو صداش زدم:

_اقای ادین؟

مطمئنم که صدامو شنید ولی اصلا تغییری توحالتش ایجاد نشد

_اقای ادین باشما هستم

دیدم قدماشو تندتر کرد.یعنی تا این اندازه از دستم دلخور بود؟ ناخوداگاه با صدای بلندی درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

_ازاد؟

ازحرکت ایستاد اما برنگشت.تند تند خودمو بهش رسوندمو رو به روش قرار گرفتم.دوباره همون نگاه سردو پوزخند مزخرفش رو چهرش خودنمایی میکرد..

---

*پارت۵۵

لباموگاز گرفتم که با لحن سردی گفت:

_خانوم آزادمیشه برین کنار میخوام رد شم.

ناخنامو کف دستم فرو کردم.باصدای مظلوم و ناراحتی گفتم:

_باهاتون کار دارم.

چشماشو تو حدقه چرخوند گفت:

_من وقت اضافی ندارم.

به سمت چپ متمایل شد تا از کنارم عبور کنه که به سرعت خودمو جلوش قرار دادم و تند تند گفتم:

_اومدم بخاطر کار بچگانه دیروزم ازتون عذر بخوام.

صدای پوزخندشو شنیدم:

_معذرت؟چرا معذرت؟تو که گفتی مقصر نبودی!

لبمو گاز گرفتمو گفتم:

_لطفا شرمندم نکنین،به اندازه کافی از کار دیروزم شرمنده هستم.

سرمو بلند کردمو به چشاش خیره شدم تا میزان تاثیر گذاری حرفامو از چشاش بخونم،سری تکون داد و گفت:

_میبخشمت،اما به یه شرطی.

با لحن متعجب وکنجکای گفتم:

_چه شرطی؟

بی تفاوت گفت:

_اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست،اگه میخوای شرطمو بدونی باهام بیا بریم جایی هم چیزی میخوریم هم اینکه شرطمو میگم.

اخمامو کشیدم تو هم،از یه طرف دوست داشتم ببخشه منو اما از طرف دیگه دلم نمیخواست باهاش برم.یه حسی میگفت برو،یه حسی میگفت نرو.بالاخره حس دومم پیروز شد،نگاهی به چشمای منتظر ازاد انداختمو با صدای ارومی گفتم:

_نه مرسی،اشتیاقی ندارم تا بدونم.

پوزخندی زدو از کنارم عبور کرد..

---

*پارت۵۶

دو قدم به سمت جلو برداشتم،اما حس کنجکاویم نسبت به دونستن شرطش خیلی شدید بود.ناخوداگاه راه رفته رو برگشتمو گفتم:

_قبوله،میام،اما خیلی زود باید برگردم.

نگاهی بهم انداختو اشاره ای به ماشینش کردو گفت:

_پس سوارشو.

با طمانینه قدمی به جلو برداشتمو تنها در ماشین رو باز کردمو نشستم،بی ام دبلیو!چقد صندلیاش راحته،سوار شدو نیم نگاهی بهم انداخت راه افتاد.استرس داشتم.اصلا چرا قبول کردم که باهاش بیام؟چرا دوباره به یه پسر اعتماد کردم؟این افکار مثل خوره افتاده بود تو جونم.چقد مسیری که داشت میرفت اشنا به نظر میومد، یاد مامان افتادم،تند تند بهش اسمس دادم که یکم دیرتر میرسم خونه.جلوی رستوران شیکی توقف کرد،با تعجب نگاهی به رستوران انداختم،همونی بود که با هیراد اومده بودیم.با تعجب پیاده شدم.حرکت کردیم سمت ورودی،وارد رستوران شدیم،گارسونی اومد نزدیکمون،تا نگاهش به ازاد افتاد با لحن چاپلوسانه ای گفت:

_خوش اومدین اقای ادین.

ازاد سری براش تکون داد و حرکت کرد سمت یه میزی که مسیرش بینهایت برام اشنا بود. کنار میزی ایستاد،دقیقا همون میزی بود که اون روز با هیراد اومده بودیم،یعنی همه این اتفاق بر حسب تصادف بود؟گارسون با لحن شرمنده ای گفت:

_شرمنده جناب ادین،این میز قبلا رزرو شده.

ازاد نگاه تند و تیزی به گارسون انداخت،گارسون با من من گفت:

_ولی شما بفرمایین بشینین.

ازاد لبخند پیروزمندانه ای زد و روی صندلی نشست.صندلی رو به روو بیرون کشیدمو نشستم.

---

*پارت۵۷

منتظر نگاهی بهش انداختمو گفتم:

_خب،نمیخواین شرطتون رو بگین؟

کمی خودشو جلو کشید و گفت:

_من که خیلی گرسنمه،موافقی در حین غذا خوردن حرف بزنیم؟

از اونجایی که شکمم همیشه به عقلم پیروز میشد سری به نشونه تائید تکون دادم.همون لحظه گارسونی نزدیکمون شد و منو رو روی میز گذاشت،تعظیم کوچیکی کردو رفت.ازاد به منو اشاره کرد و گفت:

_خب انتخاب کن.

با دو انگشتام منو رو به سمتش هل دادمو گفتم:

_زیاد گرسنم نیست،دلیل اومدنم فقط بخاطر دونستن شرطته،پس انتخاب غذا به عهده خودت.

سری به نشونه تائید تکون داد و منو رو باز کرد،بعد ازچند دقیقه انگشتشو رو یه اسمی گذاشتو گفت:

_با این موافقی؟

منو رو ب سمت خودم چرخوندم،نگاهی ب اسم غذا کردم "تورتیلای رولی پولی مرغ" با تعجب به اسم غذا زل زدم.من فقط سه روز طول میکشه تا اسمشو حفظ کنم.زیر لب اسمشو تکرار کردم،از مرغ اخرش فهمیدم که توش مرغ بکار رفته،وای حوا تو دیگه کسی هستی چشم بسته غیب گفتی.با صدای ازاد سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم:

_خب موافقی یا نه؟

با اعتماد بنفسی که نمیدونم از کجام در اورده بودم تکیمو به صندلی زدمو گفتم:

_واااااو اتفاقا این یکی از غذاهای مورد علاقمه.

لبخندی زدو گفت:

_میدونستم که خوش سلیقه ای.

---

*پارت۵۸

تو کسری از ثانیه میز پر از غذا و مخلفاتش شد.نگاهی به شکل غذا کردم،یجوری بود.ازاد به غذا اشاره کردو گفت:

_خب،شروع نمیکنی؟

قاشق چنگالمو بدست گرفتم و با یه لبخند زوری گفتم:

_چرا چرا.

زیر چشمی بهش خیره شدم که با ولع داشت میخورد. یه لقمه کوچیک گذاشتم تو دهنم.ای خدا نمیدونستم بخندم یا گریه کنم،اره حوا تو میتونی،قورتش بده.بزور قورتش دادم،سریع لیوان نوشابمو برداشتمو سر کشیدم،با حالت زار به بشقاب دست نخوردم خیره شدم،یعنی من باید اینو تمومش کنم؟ازاد سرشو بلند کرد و گفت:

_چرا نمیخوری؟خوشت نیومده مگه؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

_نه بابا فوق العادس،من عاشق این غذام،دارم میخورم خب،تو بخور.

بزور دوغ و نوشابه و کوفتو زهرمار تونستم نصف غذا رو بخورم،دیگه حالم داشت بهم میخورد.نگاهی به ازاد کردم ک ته غذاشو در اورده بود،واقعا چطوری تونست بخوره؟با دو انگشتم بشقاب اون غذای کذایی رو یکم از خودم دور کردمو گفتم:

_خب نمیخوای بگی شرطتو؟

با دستمالی دور لباشو پاک کردو گفت:

_چرا.

گارسونی رو صدا زد،میز غذا به سرعت جمع شد،دوتا دستاشو رو میز گذاشتو گفت:

_بخشیدن یا نبخشیدن من چقدر برات ارزش داره؟

مثل خودش دوتا دستامو گذاشتم رو میزو گفتم:

_اون قدری ارزش داره که وقتمو گذاشتمو الان و تو این ساعت رو به روت نشستم و منتظرم.

یه ابروش انداخت بالا و با لبخند گفت:

_پس شرطی که من برای بخشیدنتم میذارم باید بزرگ باشه.

اخم ظریفی کردم:

_خب شرطتو بگو بدونم.

خیره خیره نگاهم کرد،نگاهش یجوری بود،زبونمو کشیدم رو لبام،نگاش اومد پایینتر رو لبام،زوم کرد رو لبام.سرفه ای مصلحتی کردم که نگاهشو دوخت به چشام،اخمی کردم،پسره هیز،مثل خودم لباشو با زبونش تر کردو گفت:

_به خواستگارت جواب منفی بده!

با تعجب گفتم:

_کدوم خواستگار؟

چشمکی زدو گفت:

_همونی که رو همین میز رو به روی هم نشسته بودین،حلقه بهت داد،کلی ذوق کردی،بهش جواب منفی بده تا بهم ثابت شه که قلب مهربونی داری و نمیتونی ببینی یکی نبخشتت.تازه فهمیدم منظورش با کیه،با اخم گفتم:

_شاید دوسش داشته باشم،اینجوری که از دستش میدم.

مثل خودم اخم کرد،انگار انتظار چنین جوابی رو نداشت:

_خب جواب منفی نده.

از جاش بلند شدو گفت:

_خب پاشو بریم.

از جام بلند شدمو دنبالش راه افتادم،مثل موقع رفتن بازم تو سکوت برگشتیم.نمیدونم چرا بهش نگفتم که هیراد از باران خواستگاری کرده.جلوی خونمون توقف کرد،برگشتم سمتش،سرمو انداختم پایینو گفتم:

_اون روز هیراد از صمیمی ترین دوستم باران خواستگاری کرد و دلیل ذوق زدگی منم ازدواج پسرعموم که دقیقا مثل داداشم دوسش دارم با صمیمی ترین دوستم بود،با اینکه نمیدونم چرا اون شرطو گذاشتی و بازم نمیدونم که چرا بهت توضیح دادم اما باید میگفتم تا دچار سو تفاهم نشی!

سرمو اوردم بالا و به چهره غرق در تعجبش خیره شدم.لبخند کوچولویی زدم،سرمو کج کردمو گفتم:

_حالا بخشیدی؟

لبخند زدو گفت:

_بخشیده بودم،همون روز،تو همون شرکت،جلوی همون میز.

اخمی کردم،پس اینهمه راه بیخود باهاش رفتم؟زیر لب گفتم:

_بابت ناهار مرسی،خداحافظ.

_خواهش میکنم عزیزم،مراقب خودت باش،خداحافظ.

عزیزم!

دستیگره در و کشیدمو از ماشین پیاده شدم...

---

*پارت۵۹

رو به روی باران نشستم و با استرس گفتم:

_باران یه کاری کن،یه فکری چیزی،چند ماهه میگذره اما هیچ سرنخی نتونستیم از پناه بگیریما.

پاستیلشو با ولع انداخت دهنشو گفت:

_نمیدونم والا.

دوست داشتم دونه دونه گیساشو بچینم عین گاو فقط بلده بخوره.از جام بلند شدم تا برم دسشویی،پنج شیش دقیقه تا شروع کلاس وقت دارم.صدای صحبت ارومی رو از داخل یکی از سرویسا شنیدم.وا کی تو سرویس حرف میزنه اخه؟نگاهی به دربستش کردم نزدیکتر شدم که صدای پناه رو شناختم،با هیجان بیشتری به در چسبیدم تا واضح تر صداشو بشنوم:

_نمیدونم فعلا که هیچ کار مثبتی نکرده همه زحمتا رو دوش منه بدبخته.

مکثی کرد،انگار داشت به حرفای کسی که داشت باهاش صحبت میکرد گوش میداد.با صدای ارومتری گفت:

_خیالت راحت،فقط ماهی حواست باشه وقتایی که اس میدم زنگ بزن بعضی وقتا شرایط نیس که باهات حرف بزنم،مثل الان،به اون بی مصرفم بگو یکم کمکم کنه،چند روز پیش نزدیک بود لو برم.

دوباره سکوت...

قهقهه ای زد و گفت:

_نه بابا خیالت راحت،پخمه تراز این حرفاس نگران هیچی نباش خواهریم با دست پر برمیگردم بهش بگو که کارا خوب پیش میره.

لبموجوییدم ماهی دیگه کیه اخه؟اون فرد بی مصرف کیه؟

_میگم ماهی به رهام سلام برسون بگو پناه گفته دلم کلی براش تنگ شده.

انگار صداش بغض داشت.اول ماهی حالا هم رهام،نزدیکه خل شم.با شنیدن خداحافظی پناه تندی خودمو تو یکی از سرویسا پنهون کردم.فکرم مشغول بود،بعد دو سه دقیقه اومدم بیرون،باید تا قبل از اینکه حرفاش فراموشم شه به عمو خبر بدم.گوشیمو برداشتمو شماره عمو رو گرفتم.

---

*پارت۶۰

~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~

_ازاد عزیزم؟بیا پایین کارت دارم

_اومدم رعنا خانوم.

بلوزمو از روی تخت چنگ زدمو پوشیدمش باز دوباره مامان چه خوابی برام دیده؟گوشیمو برداشتمو چکش کردم،پناه چند بار زنگ زده بود،اینم دیگه برام تکراری شده،باید ردش کنم بره.نگاهمو دوختم به مامان که منتظر بهم زل زده بود،با لبخند گفتم:

_خب در خدمتم زندگیم بفرما حرفتو بگو بانو.

با لبخند به کنارش اشاره کردو گفت:

_بیا اینجا بشین ببینم.

رفتم کنارش نشستم.با نگاهی نافذ که مثل خودم بود گفت:

_چخبر؟خیلی وقته باهم حرف نزدیم.

_سلامتی والا،درگیر شرکتو درسو دانشگاه،شما چخبر؟

_منم سلامتی عزیزم،راستی تولدت نزدیکه ها.

با لبخند گفتم:

_اره نزدیکه.
~~~~~~

_میخوام ترتیب یه مهمونی بزرگو بدم همه کسایی که میشناسیم رو باید دعوت کنیم.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_برام فرقی نداره.

با من من گفت:

_ازاد تولد۲۸سالگیته دیگه درسته؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_خب اره چطور مگه؟

لبشو گاز گرفتو زیر لب زمزمه کرد:

_مها.!!!!

اخم غلیظی کردم تا من میام این دختره رو فراموش کنم دوباره یکی یادم میندازتش.با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_حرفشم نزن مادرمن،اون برای خودش اونور خوشه،اسمشم دیگه نیار جلوی من.

با نگرانی گفت:

_اروم باش عزیزم فقط خواستم بگم ۲سال بیشتر وقت نداری.

دستمو مشت کردم،فقط ۲سال،کاش بشه زمان متوقف شه و هیچوقت نیاد.

_راستی ازاد؟

منتظر بهش زل زدم.با من من گفت:

_یکم دور دوست دختراتو خط بکش.

با پوزخند گفتم:

_چیه؟باعث ابروریزی جناب ادین میشم؟

_نه عزیزم اصلا منظورم این نبود.

از جام بلند شدم،حوصله هیچکس رو نداشتم،رفتم بالا و بعداز برداشتن سوئیچ ماشینم از خونه زدم بیرون،تا خواستم تو خونه بمونم نشد.استارت زدمو راه افتادم.نگاهم به خیابون افتاد.یه دختر با یه پالتوی قرمز کوتاه و تیپ مسخره تراز خودش کنار خیابون ایستاده بود.ناخوداگاه جلو پاش ترمز زدم،با عشوه نگاهی به منو ماشینم کردو سوار شد،دستشو گذاشت رو دستم،پوزخندی زدم،پامو تا ته روی گاز فشار دادم،مسیر خونمو در پیش گرفتم.

***

نگاهمو از چهره حال بهم زنش گرفتم که رو تخت خواب بود،مسیر حموم رو در پیش گرفتم،باید یه دوش میگرفتم،نگاهمو از اینه حموم به صورتم دوختم من یه اشغالم از خودم متنفرم،پوزخندی زدم،شاید فقط نیمی از کثافت کاریام تقصیر خودم باشه.حولمو دور کمرم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون،دیدم گوشیم تو دستشه و با لبخند عجیبی بهش زل زده با اخم گفتم:

_یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که به وسیله شخصیم دست بزنی.

با ترس نگام کردو گفت:

_خواستم ببینم ساعت چنده،نخوردمش که خسیس خان.

بعد با عشوه بلند شدو نزدیکم شد انگشتاتو رو شکم عضله ایم کشیدو گفت:

_یکم زیادی جذابیا دیشب خیلی بهم خوش گذشت،به تو چی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

_میتونی بری.

با دلخوری نگام کرد،از تخت بلند شدو گفت:

_میتونم برم یه دوش بگیرم؟

_برو.

رفت داخل حموم،نگاهم رفت سمت گوشیم،برش داشتم تا چکش کنم،رفتم تو لیست تماسم دیده حوا بهم زنگ زده بود،خشکم زد،نزدیک به دو دقیقه هم تایم مکالمه داشت،نگاهی به ساعتش کردم،واسه نیم ساعت پیش بود،لعنتی لعنتی لعنتی...

*پارت۶۱

با عصبانیت در حموم رو باز کردم که یکدفعه جیغی کشید،با حالت عصبی کوبیدم به در و گفتم:

_د لعنتی چرا حوا باید دقیقا زمان کثافت کاریم زنگ بزنه؟لعنتی چرا جوابشو دادی؟

با ترس نگاهم کرد،بدجور عصبی بودم.نمیدونم چرا دوس نداشتم حوا از کثافت کاریام چیزی بدونه،ناخوداگاه مشتمو کوبیدم به در شیشه ای حموم که شیشه هاش با صدای وحشتناکی شکست.از ترس جیغی کشید،قدم به قدم رفتم جلوتر،اصلا درد دستمو حس نمیکردم فقط دلم میخواست این موجود نفرت انگیز روبه رومو نابود کنم.با لکنت گفت:

_گ....گه خوردم ازاد ببخشید.

از موهاش گرفتمشو کوبیدمش به دیوار،صدای برخورد استخوناشو شنیدم زد زیر گریه.با داد زیر گوشش گفتم:

_چی بهش گفتی؟

سرشو انداخت پایین،فشار محکمی به موهاش که تو چنگم بود وارد کردم و گفتم:

_با توام لعنتی حرف بزن.

با درد گفت:

_چشم چشم هرچی تو بگی میگم،بهش گفتم که من عشقتم و توام وقتشو نداری و الان رفتی حموم.

با بهت نگاهش کردم تو ذهنم فقط تصویر چشمای تیله ای حوا بود،دستام از دورش باز شد که سُر خورد کنار دیوار حموم.عقب گرد کردمو از حموم اومدم بیرون،نشستم رو تخت و دستی لابه لای موهام کشیدم،من چمه؟چرا انقدر طرز فکر حوا نسبت به خودم برام مهمه؟تازه سوزش دستمو حس کردم،نگاهم به دست پراز خونم افتاد.کی خون اومد که متوجه نشدم؟دوست داشتم بهش زنگ بزنم،یه بوق..دوبوق..سه بوق.....هشت بوق.... برنداشت لعنتی،دستمو مشت کردم که سوزش دستم عمیق تر شد،دوباره شمارشو گرفتم:

_بله؟

برداشت،لبمو گاز گرفتمو گفتم:

_سلام.

_من نمیخوام وقتتونو بگیرم،خدافظ.

لعنتی،تند تند گفتم:

_عه؟این چ حرفیه،مراحمی من همیشه برات وقت دارم،کاری داشتی زنگ زده بودی؟

صدای پوزخندشو شنیدم:

_شماره اقای محبی رو میخواستم متاسفانه پاک شده.

اخمام رفت تو هم،با کیارش چیکار داره؟

_اونوقت چرا شماره اقای محبی رو میخواین؟

_لازم نمیبینم به شما توضیح بدم،اگه لطف نمیکنین که من قطع کنم.

دندونامو روهم سابیدم،شماره رو براش خوندم که فقط با گفتن"مرسی" تماس رو قطع کرد.حتی خداحافظی هم نکرد.گوشیو پرت کردم رو میز،داد زدم:

_فقط ده دقیقه وقت داری تا از جلو چشام گم شی بیرون.

با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم،باید میرفتم شرکت.

~~~~~~ازنگاه حوا~~~~

رو تختم نشستم و به گوشیم زل زدم،هه،لاشی بودنش برام ثابت شد.دیگه نباید بهش نزدیک شم،اون یه لاشیه،دختربازبیشعور.نگاهی به شماره کیارش کردم،امروز اخرین قراره پروژمون بود،نمیدونم چجوری شمارش از تو گوشیم پاک شده بود.شمارشو گرفتم.

---

*پارت۶۲

صدای سرحالشو شنیدم:

_به ابجی حوای خودم،احوال شما بانو؟

تو این چند ماه شناخته بودمش،دقیقا برام مثل هیراد بود،میدونستم که به عسل علاقه داره.خودش بهم گفته بود.لبخندی زدمو گفتم:

_سلام کیارش مرسی فدات تو خوبی؟

_مرسی عزیزم شکر.

_امروز اخرین روز قرار پروژمونه درسته؟

_اره حوا،فقط امروز باید بیای شرکت ازاد.

_وا؟چرا اونجا؟

_یه سری کار دارم اونجا،بعدشم شرکت ازاد امکانات کافی رو هم داره.

با نارضایتی گفتم:

_باشه پس میبینمت،فعلا.

_میبینمت.

رفتم جلوی اینه،فکرم رفت سمت ازاد،مانتو مدل سنتیمو با یه شلوار تنگ پوشیدم،یکم ارایش کردم،شالی رو هم ب صورت باز رو موهای بافته شدم قرار دادم بعد از برداشتن کیف و وسایلم از خونه زدم بیرون.ماشینی کنار پام ترمز زد،بدون توجه بهش داشتم ب راهم ادامه میدادم که صدای کیارش رو شنیدم:

_بابا چه نازی میکنه واسه ما،بپر بالا بینم توله.

خنده ای کردم و رفتم سمتش،در جلو رو باز کردمو نشستم:

_چیشد که اومدی دنبالم؟

_اخه عقل کل تو ادرس شرکت ازادو داشتی تا بیای؟
~~~~~~

چهره متفکری ب خودم گرفتمو با خنگی گفتم:

_عه وا راس میگیا.

_خنده ای کردو گفت:

_بله دیگه ما همیشه هوشیار هوشیاریم شما فقط خنگ بازی در بیار.

بیشعوری زیر لب بهش گفتم که خنده ای کرد،یاد گذشتم افتادم،خنده هام.....!!!!!

فلش بکی به گذشته

با ترس و لرز اینور و اونورمو نگاه کردم،استرس داشتم،کف دستام عرق کرده بود.کولمو رو دوشم بالا پایین کردم،منتظر بودم تا زنگ بخوره برم خونه .میدونستم دوباره میاد،سارا زد تو بازومو گفت:

_حوا انقد نگران نباش اجی.

با لحنی ترسیده گفتم:

_دیروزم اومده بود سارا،چیکارش کنم؟

با ذوق گفت:

_خیلی خری حوا،باید از خداتم باشه ها یه جیگری مثل اون دنبالت باشه،من که ارزومه یه همچین کسی دنبالم باشه.

با این حرفش یه حسی به بدنم منتقل شد.به انگشتای دستم خیره شدم،با خوردن زنگ بعد از خداحافظی با سارا از حیاط دبیرستان زدم بیرون.استرس داستم،یه استرس شیرین،ته دلم دوست داشتم همیشه نگاه اون پسر دنبالم باشه."اما چه میدونستم که همون نگاه رسوای عالمم میکنه؟"با قدمای اروم داشتم میرفتم سمت سرویسم که یکدفعه ماشینی که حتی اسمشم نمیدونستم جلوی پاهام ترمز زد.شوکه سرمو بلند کردم،خودش بود،حتی اسمش نمیدونستم،ایندفعه نمیدونم شجاعتمو از کجا اوردم،برخلاف همیشه که فرار میکردم سرجام ایستادم.با اخم زل زدم به پسر چشم رنگی روبه روم که از ماشین پیاده شده بود،با پیاده شدنش یه عطر خوشبویی به مشامم رسید...

"نینا ویچـــــ"

---

*پارت۶۳

نگاهی به صورت اخمالوم کرد،با اخم گفتم:

_اقا چرا همش سر راهم سبز میشین؟چرا میخواین باعث دردسرم شین؟مدیرمون بفهمه واسم بدمیشه.

منتظر به چشمای ابیش زل زدم،با دستش ضربه ای به قفسه سینش وارد کردو گفت:

_از این بپرس که از وقتی دیدت اروم و قرار نداره.

قلبم تند تند بخ قفسه سینم میکوبید،دستپاچه شده بودم،خب از یه دختر ۱۶ساله چه انتظاری میشه داشت؟!گل رز قرمزی رو مقابلم گرفت،موضع خودمو حفظ کردم و با اخم رو ازش گرفتم و سمت خونمون حرکت کردم.

***

چند وقتی از این قضیه میگذشت،یجورایی به حضورش عادت کرده بودم،رفتم جلوی اینه راهرو و مقنعمو تنظیم کردم،سارا با خنده چشمکی زد و گفت:

_خوشگلی بابا خوشگلی.

امروز زنگ اخرمون نیم ساعت زودتر خورده بود،سارا بازومو کشیدو گفت:

_بریم یه بستنی بخوریم؟

_بریم.

از در مدرسه زدیم بیرون،زیر چشمی نگاهی به دو طرف خیابون کردم،اما برخلاف همیشه ندیدمش،یجوری شدم،دوست داشتم بازم ببینمش.با سارا رفتیم سمت سوپر مارکتی ک نزدیک دبیرستانمون بود،جلوی مغازه منتظر سارا ایستادم،از شلوغی بیش از حد سوپرمارکتی متنفر بودم.پسری اومد جلوم،با اخم سرمو انداختم پایین خنده ای کردو گفت:

_اولالا خانومو نگاه،جیگرتو بخورم خوشگله.

زیر لب گفتم:

_خفه شو.

دستشو اورد جلو و بازومو گرفت.با ترس سرمو بلند کردم که یدفه دستی پسره رو پرت کرد رو اسفالت.برگشتم سمت همون دستی که پسره رو از من جدا کرد،رسیدم به همون پسر،قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن،پس اومده،پس بازم دنبالم کرده.با صدای دادش دو متر پریدم هوا:

_اشغال عوضی تو چه غلطی کردی؟به چه حقی بهش دست زدی؟

باهم درگیر شدن،تو کسری از ثانیه دورمون پر شد از ادم،با ترس داشتم به درگیریشون نگاه میکردم.به زور از هم جداشون کردن،نگاهم رفت سمتش،گوشه لبش پاره شده بود،دکمه اولو دوم لباسشم کنده شده بود.با دیدن خون کنار لبش قلبم تو سینه فشرده شد،رفت کنار جدول خیابون نشست،ناخوداگاه با قدمای سست رفتم روبه روش زانو زدم.نفس نفس میزد.دستمالی از جیب مانتوم در اوردم و گذاشتم گوشه لبش،چهرش از درد فشرده شد مشخص بود که خیلی دردش گرفته.زمزمه مانند گفت:

_تو همانی که دلم لک زده لبخندش را

او که هرگز نتوان یافت همانندش را.....

گونه هام ملتهب شد،با خجالت سرمو انداختم پایین،قلبم میل داشت قفسه سینمو بشکافه و بیاد بیرون.

---

*پارت۶۴

زمزمه مانند گفتم:

_ببخشید که بخاطر من زخمی شدین.

با صدای ارامش بخشی گفت:

_ذره ای مهم نیس،تو حالت خوبه؟کاریت که نداشت؟یه امروز دیر اومدما.

سرمو بلند کردمو به چهره نگرانش خیره شدم،یعنی این نگرانی تو چشاش بخاطر منه؟لبمو به دندون گرفتمو گفتم:

_من خوبم.

چشماش دو دو میزد،داشتم تو چشمای دریاییش غرق میشدم،یه حس متفاوت داشتم.... یه حســـــ.....

***

با تکون دستی به خودم اومدم،نگاهمو به چشمای نگران کیارش دوختم

_حوا؟حواست کجاس تو دختر؟نگرانت شدم چرا جوابمو نمیدی؟

گیج بهش زل زدم،کیارش فشاری به بازوم وارد کرد که جیغی کشیدم،وحشیییی! با اخم گفتم:

_هوی وحشی دستمو کندی.

_حقته چرا صدات زدم جوابمو ندادی؟

به رو به رو خیره شدم زمزمه مانند گفتم:

_هیچیم نیست،راه بیفت.

با خنده گفت:

_خسته نباشی قهرمان،رسیدیما،باید شرتو کم کنیو پیاده شی.

بی حرف دستم رفت سمت دستیگره ماشینو کشیدمش،کل کل کردن با کیارشو به یه وقت دیگه موکول کردم.کیارش باهام هم قدم شد و گفت:

_راستشو بگو داشتی به کدوم احمق و بدشانسی فکر میکردی خاله قزی؟

با حرص دوقدم بهش نزدیک شدمو موهاشو کشیدمو جیغ مانند گفتم:

_کیارش بمیر لطفا.

خنده ای کرد و سعی کرد دستامو از موهاش جدا کنه.یکدفعه ای صدایی رو از پشت سرم شنیدم:

_اینجا جای دعوا نیستا.

دستمو به ارومی از موهاش کیارش جدا کردمو چرخیدم سمت صدا که با ازاد رخ به رخ شدم.اخمی کردمو زیر لب سلام کردم،مثل خودم جوابمو داد.بعد از اینکه با کیارش احوالپرسی گرمی کرد حرکت کردیم سمت اسانسور،خیلی معذب بودم.سرمو انداختم پایین،سنگینی نگاهی رو حس میکردم،اما سرمو بالا نیاوردم،بالاخره اسانسور ایستاد،نفسمو فوت کردم بیرون،با هم رفتیم سمت ورودی شرکت.کیارش به اتاقی که کنار اتاق مدیریت بود اشاره کرد و گفت:

_حوا بیا اینجا.

ازاد نگاهی بهمون کرد و پوزخندی زد،دوس داشتم مشتمو بکوبم تو دهنش پسره دختربار،در اتاق مدیریتو باز کرد و رفت داخل.با کیارش وارد اتاق کناری شدیمو شروع به کار کردیم،حدود دوساعتی میشد که بی وقفه داشتیم کار میکردیم،حتی فرصت نکردم سرمو بخارونم،گردنم بشدت درد میکرد.تقه ای به در خورد و یه پسری وارد شدو رو به کیارش گفت:

_اقای مهندس،اقای مهندس ادین کارتون دارن.

کیارش سری براش تکون داد،از جاش بلند شد و گفت:

_من برم بینم ازاد چیکارم داره.

سری براش تکون دادم،از در رفت بیرون.کش و قوسی به خودم دادم،وای خشک شدم بابا گور بابای پروژه.تقه ای به در خورد،سریع صاف نشستم که کیارش وارد شد و رفت سمت کت و کیفشو گفت:

_حوا من یه کار مهم و خیلی خیلی فوری برام پیش اومده،باید برم.

اخمی کردمو گفتم:

_یعنی چی که باید بری؟پس پروژه چی؟من برم خونه؟

تند تند گفت:

_خونه چیه بابا،بمون همینجا پروژه رو تکمیل کن،هرجارم مشکل داشتی از ازاد بپرس،بهش سپردم کمکت کنه،باشه؟

ای خدا تا من میخوام از این بشر فاصله بگیرم بدتر مثل اهنربا بهم میچسبه.نگاهی به قیافه ناراضیم کرد و گفت:

_باشه دیگه؟قبول کن دیگه حوا.

ناچار سری به عنوان تائید براش تکون دادم که لبخند کوچولویی زدو رفت بیرون.با بسته شدن در سرمو گذاشتم رو میزو چشامو بستم،خیلی خسته بودم.با تکون دستی خمار و خواب الود گفتم:

_مامان بذار بخوابم اه.

صدای خنده ارومی اومد، صدای مردونه ای گفت:

_من که مامانت نیستم،اینجا هم جای خواب نیست،پاشو ببینم.

مغزم شروع به فعالیت کردو سیخ سرجام نشستم...

*پارت۶۵

گیج به دور و برم نگاه کردم که متوجه ازاد شدم،با تعجب بهش نگاه کردم،با اخم گفت:

_چیه مزاحم خوابت شدم سرکار خانوم؟دوساعته که خوابیدیا.

خمیازه ای کشیدم که لبخند محوی زد،زیر لب گفتم:

_اونقدر خسته بودم که ناخواسته خوابم برد،شرمنده.

با صدای مهربونی گفت:

_اگه بازم خسته ای و خوابت میاد بخواب،من پروژه رو تکمیل میکنم،تو بخواب.

با تعجب بهش زل زدم،الان یعنی داره مسخرم میکنه؟ولی تو چهرش هیچ اثاری از تمسخر نبود،فقط با یه لبخند مهربون بهم زل زده بودم.لب گزیدمو گفتم:

_نه مرسی،بهتره پروژه رو هرچه سریعتر تکمیل کنم.

سری به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_پس وسایلا رو جمع کن بریم اتاق من،من کارامو انجام میدم هرجاهم به مشکل برخوردی میتونی ازم سوال بپرسی.

سری برای تفهیم حرفاش براش تکون دادمو بعد ازجمع کردن وسایل به طرف اتاقش حرکت کردیم.دلم برای اون کتابخونه رویاییش تنگ شده بود،کاش میشد برم اونجا!

اما چیزی نگفتم.میزی رو نشونم داد،نشستمو شروع به کار کردم،تنهایی انجام دادن با اینکه سخت بود،اما خب شدنی بود.گردنم درد گرفته بود،سرمو اوردم بالا که نگاهم به ازاد افتاد که رو به روم مشغول به کارش بود،با اخم زل زده بود به صفحه ی مانیتور کامپیوترش.محو اخمش شدم،انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو اورد بالا و سوالی نگام کرد، به خودم اومدم،زبونمو رو لبای خشک شدم کشیدمو گفتم:

_هیچی به کارت برس.

دوباره مشغول کارش شد،اما من حواسم پرت شده بود،بی حرکت پشت میزم نشسته بودم.نگاهم افتاد به مداد رو میز،برش داشتم و شروع کردم به طرح کشیدن،اونم طرح ازاد که رو به روم نشسته بود.سرعتم خوب بود،تند تند میکشیدم،همه حرکاتشو کشیدم...

اخماش...

ژستش...

.بازوی پیچ در پیچش...

و...

لبخند محوی رو لبام شکل گرفت،نمیدونم چقدر بود که مشغول شده بودم،اما گذر زمان رو حس نمیکردم...

*پارت۶۶

یهو سرو صدایی رو شنیدم؟انگار یه نفر بیرون داشت جیغ و داد میزد،سرمو اوردم بالا ک با نگاه متعجب ازاد رو به رو شدم،از جاش بلند شدو رفت سمت در،قبل از اینکه دستش دستگیره درو لمس کنه در به شدت باز شد و یه دختر پرت شد داخل،ازاد با تعجب یه قدم رفت عقب و با بهت به فرد رو به روش زل زد.نگاهم افتاد به دختری ک روبه روش ایستاده بودو عصبی بهش زل زده بود.متوجه من نشده بود،کم کم تعجب جاشو به خشم داد،با خشم داد زد:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

دختره پوزخند صدا داری زدو گفت:

_حالا دیگه جواب تماسای منو نمیدی؟

ازاد با لحن مغروری گفت:

_کارتو بگو و مزاحمم نشو،وقت اضافی ندارم تا برای تو یکی تلفش کنم،اینجا محیط کاریمه نه بچه بازی.

دختره زد زیر گریه،چشمام از زور تعجب دو برابر شده بود،با تعجب به جدالشون نگاه کردم.دختره با مشتای بی جونش زد تخت سینه ازاد و با هق هق گفت:

_لعنتی میدونی چی به روزم اومد وقتی که ترکم کردی؟

ازاد بی حوصله گفت:

_حوصله زر زرتو ندارم،حرف اضافی نزن،هری.

دختره با چشاش اشکی زل زد بهش، خنده ای عصبی کرد و دست کرد تو کیفش و گفت:

_حوصله منو نداری،اما اینو که باید داشته باشی.

بعد برگه رو کوبید رو سینه ازاد،ازاد برگه رو گرفتو عصبی گفت:

_این دیگه چیه؟

_سواد ک داری مهندس،بخون،شاهکارته،داری بابا میشی.

زمان وایساد،داره بابا میشه،داره بابا میشه.نگاهم رفت سمت شکم دختره...باورم نمیشد،هر لحظه به میزان نفرتم نسبت به ازاد داشت افزوده میشد.از جام بلند شدم که صندلی به عقب کشیده شد و سرو صدایی ایجاد کرد.

---

*پارت۶۷

نگاه دختره برگشت سمت من،با تعجب نگاهی به من انداخت، پوزخندی زد و حرکت کرد سمت من و با لحن پر تمسخري گفت:

_به به نگاه کن کی اینجاست،سلیقت حرف نداره ازاد،اسباب بازی جدیدته؟

بعد زل زد به ازاد که با بهت به برگه تو دستش خیره شده بود،انگار اصلا صدای دختره رو نشنید.مغزم قفل کرده بود،حتی نمیتونستم جوابشو بدم.یه دور دورم چرخیدو گفت:

_اسباب بازی جدید ازاد و نگاه کن،موش کوچولو،ازاد هیچوقت اسباب بازیاشو شرکت نمی اورد،چطور تونستی مخشو بزنی هان؟

با دادی ک ازاد زد من خشکم زد،چه برسه به اون دختر:

_بهتره دهنتو ببندی و خفه شی.

دختره خنده بلندی کرد وگفت:

_یادمه بهم گفته بودی که فقط و فقط یه جا رو اسباب بازیات غیرتی میشی.

ازاد اومد سمتمون،مچ دست دختره رو گرفت و کشیدش سمت در و گفت:

_صبا گمشو بیرون،من که میدونم این بچه مال من نیس،این کولی بازیاتو ببر جایی که باورت کنن نه من.

دختره ک حالا فهمیده بودم اسمش صباس بدون توجه به حرف ازاد با نفرت زل زد به منو گفت:

_تو یه دختر خرابی که ازادمو ازم گرفتی،دختره.....

یدفه با سیلی که بهش خورد یه جورایی خفه شد و پرت شد کف زمین،با تعجب به ازاد نگاه کردم.نفس نفس میزد،با صدای ترسناکی گفت:

_تو باید دهنتو اب بکشی بعد اسم حوا رو بیاری فهمیدی؟

تازه به خودم مسلط شدم،خیلی جلوی خودمو گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.رفتم سمت کیفمو چنگش زدم و حرکت کردم سمت در که مانتوم از عقب کشیده شد.

_کجا حوا؟

برگشتم سمت ازاد و با پوزخندو لحن پربغضی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_نمیتونم جایی رو تحمل کنم که به شخصیتم توهین میشه،از تو وهمه ی بندو بساطت متنفرم جناب ادین.

با بهت نگاهم کرد،اونقدر نگاهش ناراحت بود که قلبم تو سینه فشرده شد زمزمه مانند گفت:

_حوا من...

به سرعت ازاتاقش زدم بیرون و جملش نصفه موند،قطره ای اشک سر خورد رو گونم...

~~~~~~از نگاه ازاد~~~~~~

با بهت به جای خالیش زل زدم،گفت ازم متنفره متنفر متننفر...اونقدری عصبی بودم که میتونستم همین الان صبا رو بکشم.صبا وقتی نگاخش به قیافم افتاد با ترس کیفشو چنگ زد و از شرکت زد بیرون.رو به روی پنجره ایستادم،حرفاش توی ذهنم اکو میشد"ازتو و همه بندو بساطت متنفرم جناب ادین."

ناخوداگاه حرکت کردم سمت میزی که حوا روش نشسته بود،رو صندلیش نشستم،نگاهی به وسایلای روی میز انداختم،نگام کشیده سمت یه کاغذ که روش یه طرحی کشیده شده بود،با تعجب برش داشتم،چشام از زور تعجب و حیرت گشاد شده بود،کاغذ و لمس کردم، یاد نگاه ناراحت و پربغضش افتادم.اون با همه ی دخترای دور و برم فرق داره و بزرگترین فرقش نفرتش نسبت به منه!!گوشیمو در اوردم و رفتم تو گالری،رفتم رو عکس حوا که اونروز تو شرکت خوابش برده بود زوم کردم.زیرلب زمزمه کردم

"منم ان شیخ سیه روز ک در اخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را"

---

*پارت۶۸

~~~~~ازنگاه حوا~~~~~

امشب شب نامزدی باران و هیراد بود،خیلی خوشحال بودم،یه نامزدی کوچیک داشتن میگرفتن تا تو ایام عید جشن اصلیو یه جشن بزرگتر بگیرن.یه پیراهن کوتاه پوشیدم،موهامو صاف کردم و یه ارایش مختصر هم کردم،با مامان اینا رفتیم خونه ی عمو،نامزدی اونجا برگزار میشد.هردوشون فوق العاده شده بودن،نگاهم به داداش باران افتاد، یاد قضیه دندون مصنوعی افتادم،ناخوداگاه لبخند کوچولویی زدم،نگاهش افتاد سمت من،سری به عنوان سلام تکون داد،مثل خودش جوابشو دادم.رو مبلی نشستم و مشغول حرف زدن با دخترعمه هام شدم،درسته از هیچکدومشون خوشم نمی اومد،اما خب واسه رفع بیکاری بدنبودن.

_میتونم اینجا بشینم؟

سرمو به سمت صدا برگردوندم که با داداش باران همون بهزاد روبه رو شدم با تعجب نگاش کردمو گفتم:

_بفرمایین.

بعد به مبل بغلیم اشاره کردم،نشست کنارم،سنگینی نگاه دخترعمه هامو حس میکردم،اما سرمو به سمتشون برنگردوندم.

_از کار جدید و صاحب کار جدیدی که بهت پیشنهاد شده راضی هستی؟

با تعجب بهش زل زدمو گفتم:

_کار جدید چیه؟صاحب کار جدید کیه؟!

بهزاد با تعجب گفت:

_نگو که هنوز بهت نگفته!

_کی باید چی میگفت؟من ازچیزی خبر ندارم،چی شده مگه؟!

شونه ای بالا انداختو گفت:

_پس بیخیال،بذار خودش بهت بگه.

_عه بگو دیگه،قضیه کار جدید چیه؟

نگاهشو رو چشام تنظیم کردو گفت:

_عجب گیری دادیا.

اخمی کردمو گفتم:

_نمیخواستی بگی خب از اول نمیگفتی.

چشاشو تو حدقه چرخوند و گفت:

_باشه بابا میگم،ازاد ادین رو میشناسی؟همونی که دندون مصنوعی تو قهوش انداختی.

دنبال حرفش شروع کرد به خندیدن،دوباره ازاد دوباره حرف از اون شد.

---

*پارت۶۹

یعنی من نباید از دستش اسایش داشته باشم؟با حالت زار گفتم:

_حالا چی شده مگه؟

_واسه اینکه با شرکت ما یه قرارداد ببنده شرطی گذاشته.

کمی خودمو جلوتر کشیدم چشامو ریز کردمو گفتم:

_چه شرطی؟

_اینکه تو بری وتو شرکت اون کار کنی.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_چی؟!!!!

انگشتشو گذاشت رو بینیشو گفت:

_هیششش چه خبرته بابا.

عصبی گفتم:

_چرا همچین شرطی گذاشته؟

شونه ای بالا انداختو با خنده گفت:

_شاید میخواد تلافی دندون مصنوعی تو قهوشو در بیاره.

نفسمو با حرص دادم بیرون،لبمو گاز گرفتم،ای خدا چرا انقد من بدشانسم؟با نگرانی گفتم:

_الان یعنی من باید برم اونجا کار کنم؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

_نمیدونم شاید منصرف شده وگرنه باید زودتر بهت میگفت.

با لحن خوشحالی گفتم:

_یعنی ممکنه که منصرف شده باشه؟

چشماشو ریز کردو گفت:

_امکانش هست،بین تو ازاد چیزیه مگه؟

چشام اتوماتیک واردرشت شد:

_این چه حرفیه که میزنی؟مگه چه چیزی باید بین منو ازاد باشه؟!

_پس چرا باهاش اون شوخی رو کردی؟چرا اون باید واسه اینکه با شرکت ما شریک شه همچین شرطی بذاره؟

_من یه بار گفتم الانم میگم اون یه اتفاق بود که ناخواسته افتاد،شوخی نبود،دوما باید بری از خودش دلیل این شرطشو بپرسی.

یه ابروشو بالا انداختو اهانی گفت.فکرم مشغول بود،چرا باید ازاد همچین شرطی بذاره اخه؟

---

*پارت۷۰

داشتم از دانشگاه برمیگشتم خونه،امروز باران نیومده بود دانشگاه با هیراد رفته بودن خرید.نگاهی به ساعت انداختم۸ بود،خیابون خلوت بودو همین باعث ترسم میشد،دستمو جلوی دهنم گرفتم ها کردم تا گرم شم. متوجه یه ماشینی شدم که همقدم داشت همراهم میومد،از گوشه ی چشم نگاهی به ماشین انداختم،نشناختم،سرعت قدمامو بیشتر کردم.ترسیده بودم،صدای مردونه ای شنیدم:

_کجا خانومی؟بیا سوار شو برسونیمت.

مطمئنم که از ترس رنگم پریده بود،دیگه تقریبا داشتم میدویدم.صدای خنده هاشون رو مخم بود،نمیدونم چند نفر بودن،یه نفر،دو نفر،سه نفر...یهو ماشین پیچید جلوم،از ترس ناخوداگاه جیغی کشیدم.نا امید نگاهمو به خیابون خلوت دوختم.هیچکس نبود.عقب عقب رفتم...دو نفر از ماشین پیاده شدن،یکیشون با خنده از پایین تا بالامو از نظر گذروند و گفت:

_نگاهش کن چقد کوچولوعه،چرا میلرزی عزیزم؟بیا ما فقط میخوایم برسونیمت.

بعد خودشو دوست جلف تراز خودش شروع کردن به خندیدن.از ترس به سکسکه افتاده بودم دستمو مشت کردم،پاهام میلرزید.با لحن مسخره ای گفت:

_نترس خانوم کوچولو،بیا سوار شو.

به خودم جرات دادمو با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_برین گمشین اشغالا.

قهقهه خندشون رفت هوا.زیر لب خدا خدا میکردم یکی نجاتم بده،یکیشون با سرعت اومد طرفم،ناخوداگاه جیغ خفیفی کشیدم.از بازوم گرفتو منو کشید سمت ماشین،در حالی که مقاومت میکردم گفتم:

_توروخدا ولم کنین،چیکارم دارین اخه،ولم کن لعنتی.

انگار اصلا صدام رو نمیشنید.سرمو خم کردمو گاز محکمی از دستش که بازومو گرفته بود گرفتم،باعث شد دستاش از دور بازوهام شل شه.فوری خودمو از بین حصار دستاش خلاص کردمو مخالف جهتشون شروع کردم به دوییدن، یکی از موهام گرفتو برم گردوند.پرت شدم زمین،طرف چپ صورتم به شدت میسوخت،با بهت دستمو گذاشتم رو صورتم،گرمی خونی که از بینیم میومد رو حس میکردم،همه امیدم نا امید شده بود که...

*پارت۷۱

از شدت سرما دندونام میخورد بهم،از پشت خودم رو به عقب میکشیدم یکدفعه خوردم به چیزی،با ترس سرمو به عقب برگردوندم.دو جفت چشم عصبی دیدم که این روزا شدیدا با صاحبش درگیر بودم،لبخند نیمه جونی زدم،بالاخره خدا صدامو شنید.وجودش برام مثل یه معجزه بود،زیر لب اسمشو صدا زدم:

_ازاد؟

نگاهشو دوخت به چشمای اشک الودم،فکش منقبض شد،یهو حمله ور شد سمت پسری که روبه روم وایساده بود.باهم درگیر شدن،همه دوستای پسره اومده بودن طرفشون.خدای من چهار نفر به یه نفر؟کم نمی اورد،از پس هر چهار نفرشون بجورایی داشت بر می اومد،نگام افتاد به پسری که داشت چاقو بدست از پشت به ازاد نزدیک میشد.مغزم قفل کرده بود تنها عکسلعملی که تونستم از خودم نشون بدم این بود که با جیغ اسمشو صدا بزنم:

_ازاااااااااااد

برگشت سمتم،انگار با دیدنم حواسش پرت شد،یدفه چاقو رو از پشت فرو کرد تو کمرش.با بهت به منظره رو به روم خیره شدم.دو زانو افتاد زمین،پسرا یه نگاه به همدیگه کردنو تقریبا دوییدن سمت ماشین.دوییدم سمت ازاد،شکه بهش خیره شدم که خونی رو زمین افتاده بود.کنارش زانو زدم،دستای سردشو تو دستم گرفتم.چشاش باز بود،بغضم سرباز کرد،خدای من ازاد بخاطر من چاقو خورده.با هق هق گفتم:

_ازاد؟توروخدا پاشو بیا بریم خواهش میکنم.

نگاهشو به چشمام دوخت و با صدای ارومی که نشونه ضعف و دردش بود گفت:

_حـ...حوا؟گریـ.....گریه نکن عزیزم،نگاه کن مـ...من حالم خوبه.

با لجبازی و گریه گفتم:

_پس پاشو خواهش میکنم پاشو پاشو

دستای لرزونشو اورد بالا و قطره اشک سمجی که رو گونم جاری بودو با سرانگشتاش پاک کرد.فشاری به دستم که تو دستش بود اورد و گفت:

_پـ.....پاشو دختر،برو ماشینو بیار.

با حالت زاری گفتم:

_ولی منکه رانندگی بلد نیستم.

چشاشو بازو بسته کرد و گفت:

_یادت میدم تو برو روشنش کن،یکم گاز بده بیارش اینجا.

*پارت۷۲

با قدمای لرزون از جام بلند شدم،با چشاش داشت دنبالم میکرد.ماشینش فاصله زیادی باهامون نداشت،نشستم پشت فرمون،نگاهی به دم و دستگاه ماشین کردم.خدایا حالا من چجوری اینو راه بندازم؟چجوری حرکتش بدم؟قبلا یکم رانندگی کرده بودم،نگاهم به دکمه استارت افتاد،سریع زدمش،روشن شد.لامصب دنده ای نبود اتومات بود.هرچند اتومات راحت تره.نگاهمو به ازاد دوختم که منتظر بهم زل

بود،مشخص بود که خیلی درد داره،اینو از فشار لباش به همدیگه میتونستم درک کنم.نگاهی به پدالای زیر پام انداختم.پناه بر خدایی یکی رو فشار دادم که ماشین کله زد.با ترس سریع پامو از روش برداشتم،خدایا ازاد داره از دست میره کمکم کن.اروم باش حوا تو میتونی،نفس عمیقی کشیدمو اروم اروم پدال گاز رو فشار دادم که ماشین به ارومی حرکت کرد.فرمونو دو دستی چسبیده بودم،رسیدم کنار ازاد،اینی که گازه،پس اون یکی ترمزه،همونو فشارش دادم که ماشین از حرکت وایساد.از ماشین پیاده شدم،کنارش زانو زدمو اسمشو صدا زدم،با ضعف چشاشو باز کرد.نگاهم به خونی افتاد که هنوز از بدنش داشت جاری میشد.دستشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم،اما یه سانتم تکون نخورد.با گریه گفتم:

_ازاااااد؟یکم کمک کن تا پاشی زورم نمیرسه خواهش میکنم پاشو.

دستشو دور گردنم حلقه کرد،دستمو دو طرف شونش گذاشتم،بزور نشست،حالا چجوری بلندش کنم ببرمش تو ماشین؟

سرش فرو رفته بود تو گودی گردنم،نفساش مستقیم به گردنم میخورد،یجوری شدم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_اینجوری نمیشه،زنگ بزن ب اورژانس.

به جیبش اشاره کرد،گوشیشو در اوردم.گرمی خونشو رو دستم حس میکردم،با دستای لرزون قفل گوشیشو باز کردم و شماره اورژانس رو گرفتم.ترسیده بودم،گفتن که تا یه ربع دیگه میرسن.

زمزمه مانند گفتم:

_ازاد؟

لباش کنار گوشم بود،با ضعف گفت:

_جان ازاد؟

یه حالی شدم،لبامو محکم رو هم فشار دادم تا هق هقم بلند نشه،دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.سرمو فرو کردم تو سینشو با گریه گفتم:

_اگه تو نرسیده بودی اونا منو....

فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

_هیششش من هیچوقت نمیذارم کسی بهت اسیب بزنه،اروم باش گریه نکن.

سرمو بیشتر به سینش فشار دادم،میخواستم ازش جداشم اما یه حسی مانعم میشد...

---

*پارت۷۳

تو اغوشش احساس امنیت میکردم،این مردی که اولین روز دانشگاه اونطوری باهام برخورد کرد و مسخرم کرد حالا بخاطر من چاقو خورده بود.خدایا منکه ازش متنفرم اما این حسای لعنتی دیگه چیه کنارش؟صدای زمزمه مانندشو کنار گوشم شنیدم:

_منم ان شیخ سیه روز ک در اخر عمر..

لای موهای تو گم کرد خداوندش را..

صدای تند تند ضربان قلبشو حس میکردم،سرم رو قلبش بود،انگار همه وجودم از شنیدن این جملش گرم شد.با صدای اژیر امبولانس به خودم اومدم،ازادو رو برانکارد گذاشتن.دنبالشون کشیده شدم،مردی جلومو گرفتو گفت:

_کجا خانوم؟

نگاه بغض دارمو تو چشمای ازاد دوختم که از همونجا به من زل زده بود.با بغض گفتم:

_منم باید بیام،من نمیتونم تنهاش بذارم،نکنه انتظار داری همینجوری ولش کنم؟

طلبکار به مرد رو به روم زل زدم.انگار دلش برام سوخت،چون زیر لب گفت:

_باشه خانوم همراهم بیاین.

دوییدم سمت امبولانس و سوار شدم،حالا دیگه کاملا بیهوش شده بود،نگاهی به کیفم انداختم،گوشیمو در اوردم و به بابا زنگ زدم،خلاصه براش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده.نگاهم به گوشی ازاد افتاد که تو دستم بود، شروع کرد به زنگ زدن.اسمeshgham رو اسکرین گوشی بهم دهن کجی میکرد،پوزخندی زدم.یه حسی قلقلکم میداد ک جواب بدم:

_بله؟

صدای اشنای زنی پشت گوشی طنین انداخت:

_سلام عزیزم شما؟گوشی ازاد دست شما چیکار میکنه؟

_سلام من هم دانشگاهیش هستم،شما؟

_من رعنا هستم،مادر ازاد.

یا خدا مامانشه،حالا من چجوری بهش بگم که پسرت بخاطر من چاقو خورده؟اب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:

_راستش حال ازاد یکم بد شد داریم میبریمش بیمارستان.

صدای جیغشو که شنیدم یکم گوشی رو از گوشم فاصله دادم،با لحنی ترسیده گفت:

_کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستانو بهش گفتمو قطع کردم،گوشیشو رو هم رو سایلنت گذاشتم.بالاخره رسیدیم بیمارستان،از امبولانس پیاده شدیم،نیمی از مانتوم خونی شده بود،رو یکی از صندلیای بیمارستان منتظر نشستم،ازاد رو برده بودن اتاقی تا معاینش کنن،خداکنه مشکل حادی براش پیش نیومده باشه.یاد اون پسرا افتادم،دوباره ترس وجودمو فرا گرفت.یعنی اگه ازاد سر نمیرسید دوباره باید بازیچه دست یه پسر میشدم؟مطمئنم اگه اون اتفاق شوم دوباره تکرار میشد خودمو زنده نمیذاشتم،تازه داشت حالیم میشد چه اتفاقی میخواست برام بیفته که ازاد مثل فرشته نجات نجاتم داد.صدای اسمس گوشیم اومد،گوشیمو از کیفم درش اوردم،شماره ناشناس بود،با تعجب اسمس رو باز کردم که با خوندن متن اسمس خون تو رگام یخ بست"همیشه همون پسره مزاحم،مزاحم کارام میشه،هرچند این اتفاقا فقط یه شیطنت کوچولوعه،مثل خودت کوچولو خانوم کوچولوی من."

حوضچه چشام پر اشک شد،چشام سیاهی رفت و خاموشی مطلق.....

---

*پارت۷۴

~~~~~~~~از نگاه ازاد~~~~~~~~

با حس نوازشای دستی رو موهام چشامو باز کردم.نگاهم تو نگاه مهربون مامان گره خورد،با دیدن چشمای بازم حوضچه چشماش پرازاشک شد،با لحن لرزونی که بخاطر بغض تو صداش به وجود اومده بود گفت:

_به هوش اومدی ازادم؟میدونی چقد نگرانت شدم؟

تازه داشت یادم میومد که چه اتفاقی افتاده بود،اون مزاحما،حوا،زخمی شدنم،اغوش حوا...یاد نگاه اشک الودش افتادم...کمی خودم رو بالا کشیدم که درد وحشتناکی تو ناحیه کمرم پیچید،ناله ای از درد کردم که مامان هول زده گفت:

_تکون نخور عزیزم بخیه هات باز میشه،درد داری؟میخوای دکترو صدا بزنم؟

درحالی که چهرم از درد جمع شده بود گفتم:

_نمیخواد مامان،حوا کجاست؟

_همون دختره که همرات بودرو میگی؟

_اره،اسمش حواس،الان کجاست؟
~~~~~~~~

_بیهوشه عزیزم.

چشمام از تعجب گنده شد:

_چرا بیهوش مامان؟مگه چه اتفاقی براش افتاده؟

با موشکافی نگام کردو گفت:

_مثل اینکه حمله عصبی بهش دست داده و افت فشار باعث شده که بیهوش شه،دکترش میگه شانس اوردیم که تو بیمارستان بیهوش شد وگرنه ممکن بود اتفاق بدی براش بیفته.

نگرانش بودم،اخه چرا حمله عصبی باید به حوا دست بده؟یاد مهمونی افتادم که هیراد گفت حمله عصبی بهش دست داده

_چنده روزه که بیهوشه؟

_یه روزه،تو دیروز عمل شدی البته خداروشکر ضربه ای که بهت خورد جدی نبود و به نخاعت اسیب نرسوند.

نفسمو با شتاب دادم بیرون،سوزش عجیبی رو تو ناحیه کمرم حس میکردم.اما فکرم مشغول این بود که این حمله های عصبی چرا باید به حوا دست بده؟مگه چه اتفاقی براش افتاده؟دوست داشتم ببینمش.

*پارت۷۵

_مامان؟

_جانم عزیزم؟

_کمکم میکنی برم یه سر به حوا بزنم؟

با تعجب نگام کردو گفت:

_عزیزم دیدن اون دختر تو این شرایط تو ضرورتی نداره،تو به فکر بخیه هات و حال خودت باش.

با لجبازی گفتم:

_مامان من حالم خوبه،کمکم کن پاشم.

چشم غره ای بهم رفت و زیر بازومو گرفت،زیرلب هم غر میزد.از شدت درد نفسم داشت بند میومد.با کمک مامان رسیدم جلوی اتاقی،رو به مامان گفتم:

_تو همینجا باش من میرم داخل.

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

_اون بیهوشه ازاد جـان،اومدنت از اول هم بی فایده بود.

بی توجه به مامان در اتاق رو باز کردمو داخل شدم.نگاهم افتاد رو تختی که حوا روش خوابیده بود.با قدمای اروم نزدیکش شدم،نگاهم افتاد به سمت چپ صورتش که کبود شده بود،علامت انگشتای اون اشغالا به خوبی دیده میشد.از حرص نزدیک بود منفجر بشم،اونا به چه حقی رو حوا دست بلند کردن؟بی شرفا فقط کافیه پیداشون کنم.حتی الان که بیهوش بود جرات نداشتم دستاشو لمس کنم،این دختر پر بود از محدودیت.رو صندلی کنار تختش نشستم،به صورت رنگ پریدش خیره شدم،لباش نیمه باز بود،مژه های بلندش رو صورتش سایه انداخته بود.زیر لب اسمشو صدا زدم:

_حوا؟

هیچ عکسل عملی از خودش نشون نداد،پرستای وارد اتاق،نگاهی به وضعیت حوا انداختو گفت:

_یکم دیگه به هوش میاد،بعد یه روز با اونهمه سِرُم تازه الان فشارش اومده هشت.

بی حرف نگاهمو به صورت بی نقص حوا دوختم و سری به عنوان تائید حرفای پرستار براش تکون دادم.پرستار بی حرف از اتاق خارج شد،نگاهم به لبای حوا افتاد،انگار داشت حرف میزد،یکم نزدیکتر شدم،داشت هذیون میگفت:

_اخه چرا همش زجرم میدی؟اخه مگه من چه گناهی کردم عماد؟دست از سرم بردار لعنتی تو همه زندگیمو ازم گرفتی.

مکثی کرد،مدام سرشو به طرفین تکون میداد.شوکه نگاهش کردم.این عماد دیگه کیه؟نسبت بهش احساس خوبی نداشتم،چرا عماد باید همه زندگیه حوا رو گرفته باشه؟کل صورتش عرق کرده بود...

*پارت۷۶

نگرانش بودم،یهوبه خودم اومدم و تند تند تکونش دادم:

_حوا؟حواجان پاشو عزیزم داری کابوس میبینی،نگاه کن دخترخوب هیچکس اینجا نیست،هیچ خطری تهدیدت نمیکنه.

با شتاب بلندشد،به طوری که سِرُم از دستش کنده شد و رگه های خون رو دست سفیدش جاری شد.ناخوداگاه دستمو دور ارنجش حلقه کردم تا خون روی دستاشو پاک کنم که جیغ هیستریکی کشید و با جیغ و داد گفت:

_ولم کنین اشغالا چی از جونم میخواین؟به من دست نزن،دست نززززززن.

چشام از حدقه زد بیرون،یکدفعه در اتاق باز شد و چندتا پرستار همراه باباش اومدن داخل.پدرش اومد پشت سرمو دستشو گذاشت رو شونم،با صدایی بغض دار گفت:

_از رفتار حوا ناراحت نشو پسرم،اون الان متوجه حرفا و حرکاتش نیست،تو اینجور مواقع هرجنس مذکری حتی من بهش نزدیک شیم عکسلعمل نشون میده،چند ساله که اینجوریه.

نگاهمو به حوا دوختم که حالا خواب بود،مثل اینکه بهش مسکن زده بودن،رومو به طرف پدرش چرخوندمو گفتم:

_چرا حمله عصبی بهش دست میده؟اون هذیونا چیه که تو خواب میگه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_هیچی،دردِ،یه دردی که گریبان گیر دختر بیگناهم شده.

بعد با قدمای محکم از اتاق رفت بیرون،و من موندمو یه عالمه علامت سوال تو ذهنم.وارد اتاقم شدم،کسی داخل نبود،نگاهم رو گوشیم ثابت موند،برش داشتمو رفتم تو لیست مخاطبینم.رو اسم مجید کلیک کردن،بعد پنج شیش تا بوق برداشت:

_جانم داداش؟

_سلام مجید،دنبال یه کسیم میخوام که برام پیداش کنی،هرجوری که شده.

_تو امر کن داداش از زیر سنگم باشه پیداش میکنم.

مشخصات اون پسرا به همراه پلاک ماشینشونو که حفظ کرده بودمو بهش گفتم.فقط باید برن خدا خدا کنن که پیداشون نکنم،وگرنه روزگارشون سیاهه،بلایی به سرشون میارم که ازبه دنیا اومدنشون پشیمون شن.

*پارت۷۷

حوا غروب از بیمارستان مرخص شد،اما من بعد سه روز مرخص شدم دیگه حالم داشت از این محیط نفرت انگیز بهم میخورد.

~~~~~ازنگاه حوا~~~~~

زانوهامو تو شکمم جمع کردم و خودمو مثل گهواره تکون دادم.مدام اون اتفاق شوم میومد جلو چشام،به حدی که دوباره گوشه گیر و منزوی شده بودم.در اتاق زده شد،وقتی دید هیچ جوابی نمیدم در اتاقم باز شد و اومد داخل،حتی به خودم زحمت ندادم سرمو به اون سمت برگردونم.از بوی عطرش شناختمش،چند وقتی میشد که ازش خبر نداشتم،یه جورایی فراموشش کرده بودم کسی رو که بهم کمک کرد با پررنگ ترین اتفاق زندگیم کنار بیام.اومد رو به روم نشست،با همون لبخند ارامش بخشش بهم خیره شد.برخلاف چشمای مهربونش که
~~~~~

پراز حسای زندگی بخش بود تو چشمای من هیچ حسی نبود.دیگه بریده بودم،دوست داشتم بمیرم تا اینقدر عذاب نکشم.صدای ارومشو که برام مثل لالایی بود رو بعداز چندین ماه شنیدم:

_حوای زمینی مارو نگاه کن،عزیزم؟!چت شده دوباره؟!نبینم این حالو روزتو خوشگل خانوم.

بی حرف بهش خیره شدم.چقد مثل فرشته هاست،چقد خیره شدن بهش بهم ارامش میده.چرا خدایاید اینهمه بدبختی بهم بده؟چرا؟مگه چه گناهی کردم؟چرا زندگی من باید اینجوری باشه؟منتظر بهم نگاه میکرد،هیچ حرفی برای گفتن نداشتم،با همه دنیا قهر بودم، با خدا هم قهر بودم،یه هفته بود که دانشگاه نمیرفتم،گوشیم خاموش بود،یه کلمه هم با کسی حرف نزده بودم،احساس میکردم صدام تو گلوم خفه شده،حتی یه قطره اشک هم نریخته بودم.دستاشو اورد جلو و دستای یخمو بین دستای گرمش فشرد،با لبخند گفت:

_با منم قهری خوشگله؟چرا باهام حرف نمیزنی؟برام حرف بزن،دلم برات تنگ شده حوا،بگو،هرچی که رو دلت سنگینی میکنه رو بگو،مثل گذشته،گریه کن و بگو،جیغ بزن و بگو،گله کن و بگو،هرکاری میخوای بکن فقط تو خودت نریز.

بازم بی حرف بهش خیره شدم،چرا حرف میزدم؟بخاطر چی؟بخاطر کی؟منی که مثل یه مهره سوختم؟منی که دیگه هیچ امید و هدفی تو این زندگیِ جهنمی ندارم؟منی که بازیچه دست روزگار شدم؟منی که با کمک یه مذکر میتونم از دست یه مذکر دیگه نجات پیدا کنم؟انگار از نگام خوند که دارم به چی فکر میکنم،خیلی خوب منو میشناخت حتی بهتراز خودم!

خودشو بهم نزدیکتر کرد،دستامو ول کردو بجاش شونه هامو گرفت و با لحن توبیخ گری گفت:

_حوا به خودت بیا،نکنه بخوای کار احمقانه ای بکنی،نکنه دوباره دلت هوای اینو کرده که دوباره تو اون بیمارستان روانی بستریت کنیم؟

---

*پارت۷۸

با وحشت بهش خیره شدم،حاضر بودم بمیرم اما به هیچ وجه پامو تو اون محیط لعنتی نذارم.با لحن مهربونی که هیچ شباهتی به لحن قبلیش نداشت گفت:

_حوا خدا هرکدوم از بنده هاشو بیشتر دوست داشته باشه بیشتر مورد ازمایش قرارش میده،ببینم تو که نمیخوای تو این ازمایش الهی سرشکسته بشی درسته؟میدونم دردایی که تو کشیدی خیلی سنگینه،واسه یه دختری مثل تو با این همه احساسات لطیف خیلی سنگینه،قسم میخورم اگه من جای تو بودم طاقت نمی اوردم،اما خب تو دختر خیلی محکمی هستی،تو از پس این اتفاقات بر میای،حوا تو میتونی من بهت اطمینان میدم که میتونی.

سرمو گذاشتم رو زانوهام اونقدری بغضم شدید بود که نمیذاشت به راحتی نفس بکشم.شروع کرد به نوازش کمرم و گفت:

_گریه کن عزیزم،گریه کن دختر،گریه کن.

دلم یه اغوش میخواست،یه اغوش امن که نذاره دست اون عوضی بهم برسه و ازارم بده.سرمو بالا اوردمو نگاهم مملو از اشک بود،خودشم داشت گریه میکرد،زیر لب زمزمه کردم:

_دیگه بریدم رویا،دیگه نمیکشم،مگه من چقدر طاقت دارم؟من تازه بیست سالمه رویا،بیست سالم،دلم میخواد جوونی کنم،نه اینکه هر روز با رعب و وحشت از خواب پاشم مبادا اون عوضی دوباره بخواد اذیتم کنه،من هر روز به این فکر میکنم که ایندم نابود شده،رویا دیگه نمیتونم بخدا نمیتونم،به همون قران و مقدساتش قسم که نمیتونم،رویا من چند بار باید بشکنم؟مگه من چه گناه کبیره ای کردم که اینه حکمش؟اخه خدا کجای عدالتت اینو نوشته؟که اینجوری عذاب بکشم؟کجای عدالتت نوشته که ایندم نابود شه؟من یه مهره سوختم،رویا من حتی نمیتونم یه زندگی اروم داشته باشم،من دیگه نمیتونم ازدواج کنم،بچه دار شم،من دیگه هیچی نیستم رویا،ادما معمولا یه هدفی تو زندگیشون دارن که بخاطرش میجنگن،من به نقطه ای رسیدم که هدفی ندارم تا تو این جهنمی که اسم دنیا رو به یدک میکشه زندگی کنم.

سرمو کشید تو بغلش و با بغض گفت:

_تو دختر بزرگی هستی هرکی جای تو بود و اون اتفاق براش می افتاد تا الان زنده نبود،ولی حوا تو زنده ای،تو باید زندگی کنی،به روزگار نشون بده که نمیتونه با ناملایماتش تورو نابود کنه،حوا تو نابودش کن.

بی حرف سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم.اشکاشو پاک کردو گفت:

_خب برام بگو از اتفاقات اخیر بگو،از دانشگاه،دوستای جدیدت و ....

براش گفتم،از ازاد گفتم،از باران،از لطفایی که ازاد در حقم کرده بود،واو به واو گفتم،از اون عوضی گفتم که دوباره پیداش شده بود،مثل همیشه بهم گوش کرد،با هیجان،طوری که منم به وجد اورده بود.

*پارت۷۹

بعد از تموم شدن حرفام گفت:

_پاشوگوشیتو روشن کن ببینم.

مردد بهش خیره شدم.زد تو بازومو گفت:

_من با شما بودما،پاشو ببینم.

گوشیمو از رو عسلی برداشتمو روشنش کردم،روشن شدنش همانا و سیل اسمسو پیغامات همانا.گوشی تو دستم شروع کرد به زنگ خوردن،باران بود،دلم براش تنگ شده بود.از نبودنم گله کرد،غر زد،حتی گفت که باهام قهره،در تمام مدت مکالم با باران رویا با لبخند بهم خیره شده بود.بعدازقطع کردنم رویا گفت:

_چی گفت؟

_گله کرد و این حرفا،بعد گفت که تولد ازادِ و منم دعوتم،اخرهمین هفته،هرچند من که نمیرم.

اخمی کرد وگفت:

_میشه بپرسم چرا نمیخوای بری؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_حوصله ندارم،خوشم نمیاد که برم،بعدشم خیلی از اون مهمونی قبلی خاطره خوبی دارم تا برم یه مهمونی دیگه؟

با لحن محکمی گفت:

_اتفاقا بخاطر همین میگم که بری هیچی نباید مانع از کاری که میخوای بکنی بشه،مگه نمیخوای دست پناهو رو کنی تا خودتو به همه ثابت کنی؟پس باید مشتاق مهمونی اخرهفته باشی.

مردد گفتم:

_اخه....

پرید بین حرفمو گفت:

_اخه بی اخه،یه لباس خوب باید بپوشی،لباسی که با پوشیدنش ستاره مجلس بشیا.

با لحن بیخیالی گفتم:

_دست بکش بابا.

_چی چیو دست بکش،هم باید یه لباس خاص بپوشی هم یه کادوی خاص بگیری.

وای کادو...

با حالت زار گفتم:

_وای کادو رو چیکار کنم؟

رفت تو فکرو گفت:

_اتفاقا تو همین فکر بودم.

منم رفتم تو فکر،باید یه کادوی خاص بگیرم.ازاد در حقم خیلی لطف کرده،باید کادوم اونقدری خاص باشه تا جبران همه خوبیاش بشه.

*پارت۸۰

رویا متفکر دورتا دور اتاقمو از نظر گذروند یکدفعه با ذوق گفت:

_فهمیدم فهمیدم.

مشتاق بهش زل زدم،دستاشو بهم کوبوند و گفت:

_تو که طراحیت عالیه،یه طرح ازش بکش.

رفتم تو فکر،نظر بدی نبودا،ولی زمان کم داشتم.

_رویا اخه تو پنج روز میتونم طرح ازش بکشم؟

_اره عزیزم اگه وقت بذاری میتونی فقط حوا یه چیز خوب باید در بیاریا.

متفکر گفتم:

_همه سعیمو میکنم.

از جاش بلند شد و گفت:

_خب دیگه عزیزم من برم،بازم میام،توام بیایا پیشم،کاری نداری خانومی؟

متقابلا از جام پاشدمو گفتم:

_بودی حالا.

ضربه ای به ساعت دور مچ دستش زد و گفت:

_عزیزم دیرم شده باید برم مطب.

_خیلی ممنون که اومدی رویا،بازم مثل همیشه کنارم بودی.

بوسه ای رو گونم گذاشت و گفت:

_خواهش میکنم قربونت برم،وظیفمه،این شغل منه.

با لبخند رویا رو بدرقه کردم،نباید وقت تلف میکردم،تند تند رفتم تو اتاقو وسایل طراحیمو اماده کردم.حالا من عکسی ازش ندارم چیکار کنم؟گوشیمو برداشتم و رفتم اینستاگرام.اسمشو سرچ کردم،خداکنه پیجش باز باشه،اووووه چند تا پیج فیک براش ساختنا،حالا انگار کی هست!!رفتم تو پیج اصلیش،خوشبختانه پیجش باز بود،نگاهی به پستاش کردم،همه عکساش خوب بودن،نمیدونستم کدومو انتخاب کنم.نگام افتاد رو یکی از عکساش،اره عالیه راحت میشه طراحیش کرد.سریع از رو عکس اسکرین شات گرفتم و دست به کار شدم.

~~~~~دانای کل~~~~~

پوزخندی زد و دوباره به فیلم روبه روش زل زد،زمزمه کرد:

_اگه یه درصد دلم برات میسوخت،با این اتفاق عمرا بهت رحم کنم.

نمیتونست به خودش دروغ بگه اون به حوا دلبسته بود.اما حوا یه عشق ممنوعه بود براش،اون فرصتای زیادی داشت،اگه پُلای پشت سرشو خراب نمیکرد الان حوا تو اغوشش بود.اما الان شدنی نبود،هیچوقت نمیتونست حوا رو دوباره عاشق خودش کنه.دوباره فیلم رو پلی کرد،میخواست اونقدری این فیلم رو ببینه تا روزنه ای از حس تنفر نسبت به حوا تو دلش کاشته بشه،اما با هربار دیدنش دلش بیشتر برای اون موجود لطیف و دوست داشتنی پر میکشید.با حرص لب تاب رو به روش رو به زمین کوبید.

*پارت۸۱
~~~~~

زیر لب با حرص زمزمه کرد:

_اگه دوباره حتی به زور هم شده بدستت نیارم عماد نیستم.

"و حوا چه میدونست که اتفاقات شوم دیگه ای در انتظارشه؟چه میدونست این اتفاقات ارامش قبل طوفانه؟اتفاقات شومی در انتظارش بود که حتی میتونست باعث از بین رفتنش بشه،ایا حوا میتونست با اون اتفاق کنار بیاد؟یا باید خودش رو برای مرگش اماده میکرد؟"

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

تصمیم گرفته بودم لباس اسپرت بپوشم،بنظرم اسپرت گزینه خوبیه.طراحی چهره ازادو تموم کرده بودم،یعنی چهار روز بکوب وقت گذاشتم تا به بهترین نحو ممکن بکشم،شبا فقط یک یا دوساعت میخوابیدم تا بتونم برسم که تمومش کنم.نگاهی به تابلو کردم،چیزی کم بود،یه متن زیرش بنویسم فک کنم خوب در بیاد،اره خودشه.گوشیمو برداشتمو شروع کردم به گشتن یه متن خوب،ولی هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.یاد رویا افتادم،تند تند بهش اسمس دادم:"سلام رویا جونم،یه متن خوب میخوام واسه اینکه زیر طرح ازاد بنویسم،چیزی مد نظرت هست که بهم بگی؟"

انگار که رو گوشی خوابیده بود،چون پشت بند اسمسم جواب داد"وقتی یکی وارد زندگی ادم میشه،

ادم چه بخواد چه نخواد اون جزئی از خاطراتشه..."

اره متنش عالی بود،بعد تشکر از رویا خیلی کوچیک کنار طرحش متنو نوشتم،زیرشم با هشتگ اسممو نوشتم،خداکنه خوشش بیاد.واسه امشب این طراحی سوپرایز ازاد بود.لباسمو پوشیدم،دوست نداشتم ارایش کنم،میخواستم ساده برم،موهامو فرق باز کردم و با اتو لختشون کردم.به اژانس زنگ زدم،جالب این بود وقتی به بابا گفتم که میخوام به این مهمونی برم هیچ مخالفتی نکرد!نگاهی به ساعتم کردم۶بود،بعد دوساعت رسیدم.استرس داشتم باران و هیراد قرار بود باهم بیان،تنهایی یه جوری بود برام.با قدمای کوتاه وارد عمارتشون شدم،دقیقا مثل قصر بود،در ورودی رو باز کردمو وارد شدم،یعنی اینجا خونس؟پس اونی که ما توش زندگی میکنیم چیه؟

*پارت۸۲

با چشام دنبال یه اشنا میگشتم که با شنیدن صدای سلامی به عقب برگشتم،با ازاد روبه رو شدم.لبخندی زدمو گفتم:

_سلام تولدت مبارک.

لبخندش پررنگ تر شد،ضربه ای به دماغم زد و گفت:

_مرسی فسقلی.

اخمی کردم،یعنی یه بار من بخوام باهاش مثل ادم برخورد کنم خودش نمیذاره ها.با دیدن اخمم لبخندش گنده تر شد.گفت:

_الاگل؟

یه دختر تر و فرز نزدیکمون شد و گفت:

_جانم اقا؟

دست کرد تو جیبشو کارتی از داخلش در اورد،مقابل اون دختره گرفتو گفت:

_خانومو ببر اتاق من تا لباسشو عوض کنه.

دختره چشماش گنده شد و گفت:

_اتاق شما؟

ازاد چشمکی بهم زد و گفت:

_اره.
~~~~~

دختره نگاهی بهم انداخت انگار یه موجود ناشناخته فضایی روبه روش وایساده بود،با تعجب به دختره نگاه کردم،چرا اینجوری نگام میکنه؟دختره کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_بریم خانوم؟

نگاهی به ازاد انداختمو گفتم:

_بریم.

پشت سر دختره کشیده شدم،رفتیم طبقه دوم،از داخل یه راهرو عبور کردیم،رو به روی اتاقی وایساد.با کارتی که ازاد بهش داده بود در اتاق رو باز کرد و روبه من گفت:

_بفرمایید خانوم.

وارد اتاق شدم،در یک کلام میشه گفت محشرررررر بود،اتاقش اندازه کل خونمون میشد!!

_من بیرون منتظرتون هستم تا تعویض لباس کنین.

سری به عنوان تائید براش تکون دادم.نگاهم دور تا دور اتاق در حال گردش بود،فوق العاده بود.دکمه های پالتومو باز کردم.کل اتاق بوی ازاد و میداد،ناخداگاه نفس عمیقی کشیدم.بعد عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم،احساس میکردم زیادی ساده شدم،بعلاوه اینکه هیچ ارایشی هم نداشتم!عسلو دیدم،اخیش بالاخره یه اشنا دیدم.حرکت کردم سمتش،یه دکلته کوتاه قرمز پوشیده بود،موهاشم فر کرده بود با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_سلام به ستاره سهیل،خانوم گربه خودمون.

با لبخند با عسلو دوستش سلام احوالپرسی کردم،ازاد اومد کنارمون،عسل چشمکی زد و با لحن شیطونی گفت:

_داداشی ازادم میبینم که هم تو هم حوا اسپرت پوشیدینو یجورایی سِت کردین،خبریه؟

تازه متوجه لباس ازاد شدم،اون الان باید کت شلوار میپوشید،نه بلوز شلوار!ازاد چشمکی بهم زدو رو به عسل گفت:

_اره عسلی حوا خانومم شده،خیلی وقته.

با چشمای گنده شده نگاش کردم.عسل با خنده گفت:

_اگه یه درصدم میخواستم باور کنم با این چشمای گنده شده حوا عمرا باور میکردم.

هر سه تامون زدیم زیر خنده،ازاد با اخم و لحن عصبی که مصنوعی بودنش ضایع بودرو به من گفت:

_همش سوتی بده باشه؟نذاشتی یکم این خاله قزی رو سرکار بذارم.

شیطون تو چشاش زل زدمو گفتم:

_دوست داشتم لوت بدم ضایعت کنم.

رنگ نگاهش یجوری شد...

---

*پارت۸۳

نگاهش تو صورتم در حال چرخش بود،گونه هام رنگ گرفت.نگاهش خیلی خاص بود.یهو پناه از پشت نزدیک ازاد شد و دستاشو گذاشت رو چشمای ازاد وبا صدای لوندی گفت:

_تولدت مبارک قشنگ ترین اتفاق زندگیم.

دستاشو از رو چشمای ازاد برداشتو اومد رو به روش وایساد.نگاه ازاد بین منو پناه در نوسان بود،ناخواسته اخمی رو صورتم نشست.نگاهمو از روش برداشتمو به جهت مخالفش خیره شدم.صدای ازاد رو شنیدم:

_مرسی عزیزدلم.

عزیزدلش! لبامو با حرص روهم فشار دادم،من چمه؟

_سلام حواجونی.

سرمو به سمت پناه برگردوندم که با لبخند پیروزمندانه ای بهم خیره شده بودو دستش دور بازوی ازاد حلقه شده بود.نگاهمو از روی دستای حلقه شدنشون برداشتمو به چشمای پناه خیره شدم و گفتم:

_سلام پناه جون.

بعداز نیم ساعت هیراد و باران اومدن،همه حسابی از شنیدن خبر نامزدی باران غافلگیر شده بودن.همه باهم دور یه میز نشسته بودیم،جالب این بود که ازاد همش طرف ما بود و زیاد طرف فامیلاش نمیرفت!دوتا پسر نزدیکمون شدن و شروع به خوش و بش با ازاد کردن،همون لحظه اهنگ "کی بهتر از تو" از عارف پلی شد.باران و هیراد باهم رفتن وسط،کیارش و عسل هم باهم رفتن.یکی از پسرا نگاهی به ازاد و پناه انداختو با خنده گفت:

_داداش دیگه اختیار دخترای جمع دست توعه اجازه هست با این خانوم برم برقصم؟

بعد به پناه اشاره کرد.ازاد لبخند بیخیالی زد و گفت:

_من که حرفی ندارم اگه خودش مایل باشه حتما.

پناه با چشمای گشاد شده به ازاد نگاه کرد،انتظار داشت که ازاد مخالفت کنه.با حرص بلند شدو رو به پسره گفت:

_حتماا!.

اون یکی پسره نگاهی به من انداختو با خنده گفت:

_داداش ازاد من میتونم با این خانوم زیبا و ملوس برقصم؟

ازاد نگاشو رو چشام تنظیم کردو گفت:

_این خانوم از قبل قول این دور رقصو به من دادن.

با تعجب نگاش کردم،از جاش پاشدو دستشو به سمتم دراز کرد،منتظر بهم زل زد.ای حال میداد ضایعش کنم،ولی با توجه به لطفایی که در حقم کرده بود دلم نیومد.

---

*پارت۸۴

با اکراه دستمو تو دستش گذاشتم،با لمس دستای گرمش یه حسی بهم منتقل شد.دی جی به افتخار ازاد اهنگو از اول پلی کرد.روبه روی هم قرار گرفتم با چشمای شیطون زل زده بود به من.با اخم گفتم:

_من الزایمر گرفتم فکر کنم نه؟چون یادم نمیاد قولی داده باشما.

متفکر بهم خیره شد و گفت:

_اره فکر کنم حتما الزایمر گرفتی.

با حرص بهش نگاه کردم،هم داشتیم میرقصیدیم هم کل کل میکردیم،مثل پسربچه های تخس داشت به من که مشغول حرص خوردن بودم نگاه میکرد.دستمو گرفتو یه دور چرخیدم،از پشت کمرمو گرفت و منو نزدیک خودش کرد و زیر گوشم اهنگو زمزمه کرد:

_تو قلب من باش،تاکه بفهمی چه دلبرانه به دل میشینی.

که زمان متوقف شد،یه حالی شدم،گرمای نفساش به پشت گوشم میخورد. رقصم فراموش شده بود،این ازاد بود که منو هدایت میکرد چجوری برقصم،انگار حالمو درک میکرد.یه دور دیگه چرخیدم،دو طرف کمرمو گرفت و نزدیکم کرد به خودش با لبخند داشت اهنگو لب میزد.صورتامون روبه روی هم بود،اخرای اهنگ بود.هردو گیج چشمای هم بودیم،تیکه اخر اهنگو زمزمه کرد:

_شرم تو چشمات بوسیدنی بود.

ارغوانی شدن گونه هامو حس کردم،اهنگ تموم شد،دستشو گذاشت پشت گردنمو نرم لباشو کشید رو پیشونیم.چشام بسته شد،قلبم محکم به قفسه سینم میکوبید.صدای دست بلند شد.تازه به خودم اومدم،دوتا دستامو گذاشتم رو سینشو هلش دادم عقب.چشماش باز شد و ازم فاصله گرفت،چشماش یه طوری بود،با ناباوری بهش خیره شدم.خدایا من چیکار کردم؟چرا اجازه دادم؟چرا از خود بی خود شدم؟عقب گرد کردم.نگاه همه رو روی خودم حس میکردم،با قدمای بلند رفتم کنار باران نشستم،با خنده داشت نگاهم میکرد.اما هیراد عصبانی و مضطرب داشت اجزای صورتمو میکاوید،درکش میکردم.

*پارت۸۵

بعد از اون اتفاق همیشه هیراد نگرانم بودو بهم تذکر میداد.سرمو انداختم پایین،طاقت دیدن نگاهای جور وا جور رو نداشتم.نگاهم به قیافه ی حرصی پناه افتاد،ناخواسته پوزخندی بهش زدم که چشم غره ای بهم رفت.نگاهم افتاد رو ازاد که کنار مامانش ایستاده بود و داشت باهاش صحبت میکرد،مادرش فوق العاده بود،هم خوشگل،هم مهربون،مشخص بود که ازاد عاشق مامانشه.دیگه از جام تکون نخوردم،چند تا دیگه هم اهنگ گذاشتن عسل خیلی اصرار کرد که بازم برقصم اما من مخالفت میکردم.بعداز شام پسری با بطری نزدیکمون شد و روبه ازاد گفت:

_داداش ازاد با جرات حقیقت موافقی؟

_اگه بچه ها موافق باشن حتما.

دختری با موبایلی نزدیکمون شد گفت:

_اقا خودتونو جمع و جور کنین میخوام استوری بگیرم بذارم اینستا.

بعد دوربین جلوی گوشیشو اورد و شروع کرد به فیلم گرفتن.رفت کنار ازاد رو دسته مبلی که ازاد نشسته بود نشستوگفت:

_تولدت مبارک پسردایییییی جونی.

ازاد لبخندی به دوربین زد و دختره فیلمو قطع کرد و گفت:

_حله اقا،بریم جرات حقیقت.

همگی پاشدیمو رفتیم حیاطشونو رو یکی از الاچیقاشون نشستیم. گفتن حالا کی بچرخونه؟پسری با شیطنت گفت:

_همون خانومی بچرخونه که داشت با داداش ازاد میرقصید.

بعد نگاهشو دوخت به من،همه جمع خیره شدن به من،با خجالت دست دراز کردمو بطری رو چرخوندم.سرش به طرف یه دختره و تهش به طرف یه پسره افتاد.پسره جراتو انتخاب کرد و دختره مجبورش کرد که بپره تو استخر که ابش یخ بود.قیافه ی پسره دیدنی بود،وقتی که پرید من سرمایی که به بدنش نفوذ کردو حس کردم،دختره چه بیرحم بود.خوشبختانه چند دور چرخیدو رو من نیفتاد.پسری بطری رو چرخوند،تهش افتاد سرمن و سرش سمت عسل.عسل با لبخند شیطانی بهم زل زد و گفت:

_جرات یا حقیقت خانومی؟

یهوپسری گفت:

_هیچ دختری جرات نداره که جراتو انتخاب کنه.

خصمانه نگاهی به پسره انداختمو گفتم:

_جرات!

*پارت۸۶

لبخند رو لبای عسل پررنگ تر شد.چشمکی به من زدو گفت:

_هرکاری که ازاد گفت رو باید انجام بدی.

چشمام اتوماتیک وار گنده شد تا خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم پیش دستی کرد و گفت:

_عاعا اعتراض نداریم خودت جراتو انتخاب کردی پس پاش وایسا.

چشم غره توپی به عسل رفتم ولی عسل انگار نه انگار میدونم باهاش چیکار کنم.حتی یه نفر هم اعتراض نکرد.ازاد یه نگاه به عسل کرد که عسل چشمکی براش زد.

بیشعورا...

ازاد برگشت سمت منو یه ابروشو داد بالا و گفت:

_اوم چی بگم؟

بعد دستشو گذاشت زیر چونشو شروع کرد به فکرکردن.هرکسی یه نظری میداد،کم کم داشتم پشیمون میشدم.با اخم به ازاد نگاه کردم،بعد ازدودیقه لبخندی زد و گفت:

_فهمیدم،میخوام خالکوبی پشتتو ببینم.

با تعجب بهش زل زدم،یدفه همهمه جمع بلند شد:

مام ببینیم مام ببینیم.

ازاد با اخم گفت:

_نه فقط خودم.

اخمی کردمو گفتم:

_الان اینجا جاش مناسب نیست که بهت نشون بدم.!

یه ابروشو داد بالا و یه وری خندید و گفت:

_کی گفت اینجا نشونم بدی؟

از جاش پاشد و گفت:

_دنبالم بیا.

لعنتی لعنتی لعنتی...

با اکراه از جام بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.با این کفشای پاشنه ده سانتی بزور سرم تا سرشونه هاش میرسید داشتیم به سمت حیاط پشتیشون میرفتیم.وقتی مطمئن شد جایی که هستیم به هیچکس دید نداره رو تنه درختی تکیه زد و دست به سینه وایساد،لبخند کجی زد و گفت:

_خب نشونم بده

پارت۸۷

اخمی کردمو متقابلا دست به سینه وایسادمو گفتم:

_نمیشه اینو بیخیال شی و یکار دیگه انجام بدم؟

اخمی کرد و گفت:

_جر زن.

با اخم گفتم:

_من جر زن نیستم.

_هستی

_میگم نیستم.

_هستی هستی هستی.

جیغ خفیفی کشیدمو گفتم:

_نیستم نیستم نیستم.

تو یه حرکت جاهامونو عوض کرد.حالا من به تنه درخت چسبیده بودم اونم روبه روم با فاصله خیلی کمی وایساده بود اما بدون اینکه بهم بخوره.با اخم بهش زل زدم،بخاطر بلندی قدش سرمو بالا گرفته بودم.سرشو اورد پایین تا باهام چشم تو چشم شه،لبخند دلفریبی زد و گفت:

_اگه نیستی پس همین الان نشونم بده.

سرمو انداختم پایینو گفتم:

_خب خالکوبیم جای مناسبی نیست رو کمرمه،انتظار داری لباسمو دربیارم و کمرمو بهت نشونم بدم؟چجوری اخه؟

صدای خنده ارومشو شنیدم ولی سرمو بالا نیاوردم.بعد دو دیقه گفت:

_به همین راحتی،نگام کن.

با کنجکاوی سرمو اوردم بالا که دیدم بدون بلوز روبه روم وایساده.مات و مبهوت به هیکلش زل زدم،یکدفعه به خودم اومدم دستامو گذاشتم رو چشام و جیغ جیغو گفتم:

_بی ادب بپوش اون بی صاحابو.

قهقهه ای زد،انگار از حرص دادنم لذت میبرد.دوباره با جیغ گفتم:

_میگم بپوش.

صدای خش خش لباسش اومد،انگار که داشت میپوشید.با صدایی که خنده توش به خوبی مشهود بود گفت:

_بفرما خانوم گربه پوشیدم.

دستامو از رو چشام برداشتمو نگاهی بهش انداختم،پوشیده بود اما دکمه هاشو نبسته بود.با اخم غلیظی گفتم:

_چرا دکمه هاتو نبستی؟ببند ببینم.

انگار از ادامه این بازی و حرص دادن من لذت میبرد،چون اون خنده مزخرف گوشه لبش از رو صورتش پاک نمیشد.

_حوصله ندارم دکمه هامو ببندم،کاش یه حوری بهشتی نازل میشد و دکمه هامو میبست.

صدامو کلفت کردمو با حالت مسخره سعی کردم اداشو در بیارم:

_حوری بهشتی حوری بهشتی.

قهقهه بلندی زد که دومتر پریدم هوا.

---

*پارت۸۸

_این چه طرز خندیدنه؟زهرم ترکید.

با خنده دست دراز کرد و لپمومحکم کشید و گفت:

_فسقلی.

با اخم جای دستشو مالیدم،بیشعور چقدر محکم کشید.

_خب خب نپیچون خانوم گربه زودی نشونم بده.

_اول دکمه هاتو ببند.

_نه دیگه من که راحتم نکنه دکمه هام بازباشه تو نمیتونی نگاهتو کنترل کنی؟

تو چشمای شیطونش زل زدمو گفتم:

_نخیرشم اصلا اینطوری که تو میگی نیست.

لحنشو سعی کرد شبیه من کنه و با صدای بچگانه ای گفت:

_باشه خانوم گربه حرص نخور ششلات بخور.

نتونستم خودمو کنترل کنم و قهقهه خندم رفت هوا.دیدم صدایی ازش درنمیاد نگاش کردم،دیدم مات داره به صورتم نگاه میکنه.خود به خود خندم بند اومد لبمو به دندون گرفتمو صداش زدم:

_هوی عمو.

تکونی خوردو به خودش اومد.

_خب نمیخوای خالکوبیتو نشونم بدی؟

دکمه های بازش باعث میشد که هر دقیقه نگاهم بره سمت شکم عضلانیش.ناخوداگاه دست بردمو دکمه هاشو بستم.وقتی که دستم از روی اخرین دکمش سر خورد به چشاش نگاه کردم.دیدم با لبخند زل زده به من.یه ابروشو داد بالا و گفت:

_خب خیالت راحت شد؟

پشت بندش ادامه داد:

_خب خودت نشونم میدی یا خودم دست به کار شمو ببینم؟

وای خدایا چجوری بپیچونمش؟نگاهی بهش انداختم،منتظر بهم زل زده بود.خب حالا اگه کمی خرش کنم کسی اعتراضی داره مگه؟

---

*پارت۸۹

سرمو کج کردم و مظلومانه بهش خیره شدم دوسه تا پلک پشت سرم هم زدم که دیدم مات و مبهوت داره به قیافم نگاه میکنه.

با مظلومانه ترین حالت ممکن گفتم:

_حالا نمیشه یه کار دیگه انجام بدم؟!؟!

دستی لابه لای موهاش کشید،هنوزم نگاهش گیج صورتم بود.لباشو با زبونش تر کرد با صدای بمی گفت:

_هرکاری بگم قول میدی که انجام بدی؟

با خوشحالی گفتم:

_اره قول قول قول.

لبخند کوچولویی زد و خوبه ای گفت.

سرفه مصلحتی کردو گفت:

_تو چرا شرکت بهزاد کار میکنی؟

تو چشاش زل زدمو صادقانه گفتم:

_چون به پولش احتیاج دارم.

چشماش کمی گنده شد.

_چرا به پولش احتیاج داری؟تو که مشکل مالی نداری!

_میخوام ماشین بخرم.

تک خنده ای کردو گفت:

_خب اینو باباتم میتونه برات بخره.

شونه ای بالاانداختمو گفتم:

_اره میتونه،اما من میخوام رو پای خودم وایسم،خودم کار کنم و با پولی که خودم بدست میارم ماشین بخرم.

چشماش برقی زد،انگار که از حرفم خیلی خوشش اومد.چند بار دهنشو باز و بسته کرد تا چیزی بگه،اخر سر گفت:

_اینکه خیلی عالیه.

دست به سینه وایسادمو گفتم:

_حالا چرا پرسیدی؟

_ازت میخوام که بیای و تو شرکت من کار کنی.

با تعجب گفتم:

_چرا؟شرکت تو اونقدری بزرگ هست که نیازی به من که ترم اولیم نداره!

لبخند مهربونی زد و گفت:

_نه عزیزم اینجوری که تو میگی نیست،اگه بیای شرکت من هم میتونی تو یه شرکت بزرگتر و معتبر تر مشغول به کار شی هم اینکه با توجه به مهندسای متبحری که تو شرکتم مشغول به کار هستن میتونی خیلی چیزا ازشون یاد بگیری،شرکتم بهت کمک میکنه تا رشد کنی،بعدشم زودتر میتونی ماشینتو بخری چون حقوقش چند برابر حقوقیه که الان میگیری.

با اخم گفتم:

_من نیازی به ترحم ندارم.

مثل خودم اخمی کرد و گفت:

_من اینهمه سخنرانی کردم تو تیکه اخرشو چسبیدی؟!کی داره بهت ترحم میکنه؟شرکت من خیلی بزرگتر از شرکت بهزادِ در ثانی انتظارایی که من از کارمندام دارم خیلی بیشتره بخاطر همینم حقوقشونم چند برابره.

کمی گره از اخمام باز شد...

---

*پارت۹۰

پیشنهادش یه پیشنهاد عالی بود.منتظر بهم زل زد،با لحن شیطونی گفت:

_البته اگه موافق نیستی میتونیم بریم سر خونه اول.

بعد با شیطنت به بلوزم اشاره کرد.خنده ی کوچولویی کردم،چقد این بشر شیطونه،هرچقدر که من اروم و کم حرفم این دوبرابر من شیطونه و تخسه.

_قبوله.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_میدونستم که قبول میکنی.

_خب بهتره که بریم.

سری تکون داد و گفت:

_بریم.

حرکت کردیم سمت بچه ها...عسل با دیدنمون اخمی کرد و گفت:

_کجایی شما بابا؟من گفتم خالکوبی حوا از ترس پریده توام مجبورش کردی دوباره خالکوبی کنه!

با این حرف عسل همگی حتی خود ازاد خندیدن اما من با اخم به عسل زل زدم.دختره گاو منو تو عمل انجام شده قرار داد.پناه از حرص بنفش شده بود،بعد نیم ساعت همگی رفتیم داخل،نوبت رسیده بود به هدایا.اول پدر و مادرش بهش دادن،یه ژورنال اوردن که جدیدترین ماشینای سال بود،گفتن که ازاد انتخاب کنه هرکدومو که خواست براش سفارش میدن!کم کم فامیلا و دوستاش هدیه هاشون توسط مسئول هدایا معرفی شد.پناه با عشوه نزدیک ازاد شد و گونه هاشو بوسید،بعد به میز هدایا اشاره کرد و گفت:

_اون هدیه مال منه عشقم.

مسئول هدایا همون رو باز کرد،یه گردنبند for ever بود که یه طرفش اسم ازاد و یه طرفش اسم خودش هک شده بود.ازاد با یه لبخند از پناه تشکر کرد،پناه اصرار کرد که بندازتش اما ازاد گفت که بعدا میندازه.کمی اصرارش شک بر انگیز بود،یدفه مغزم جرقه ای زد.نکنه این گردنبندی که براش خریده یه تله باشه؟هرجوری که شده باید اون گردنبندو از ازاد بگیرم...

---

*پارت۹۱

ساعتی رو که بابا به عنوان هدیه برای ازاد خریده بود رو بهش دادم،کلی تشکر کرد و خوشحال شد،هرچند این ساعت در برابر ساعت خودش هیچ بود!دیگه همه عزمشون رو جزم کردن تا برن،ساعت از نیمه شب گذشته بود.با باران هماهنگ کرده بودم منتظرم وایسن تا من برم سروقت سوپرایز ازاد.از عمارت زدیم بیرون.با توجه به گفته های عسل به سرعت رفتم سمت پشت عمارت که پنجره اتاق ازاد همون سمت بود،موقعی که میخواستم لباسامو بپوشم پنجره رو بازگذاشته بودم.نگاهی به پنجرش انداختم و از پله های اضطراری رفتم بالا،بزور خودمو از پنجره به داخل اتاق هُل دادم و وارد اتاق شدم.تابلو رو روی تخت گذاشتم،یه کاغذ که توش یه جمله براش نوشته بودم رو هم رو تابلو گذاشتم.سریع از پنجره رفتم بیرون،حالا باید از عمارت هم خارج میشدم که کار حضرت فیل بود با وجود اونهمه نگهبان.از کنار دیواره عمارت مثل دزدا داشتم میرفتم سمت خروجی عمارت. با شنیدن صدایی سرجام متوقف شدم:

_تو هنوز اینجایی؟

تندی برگشتم عقب،مطمئنم از ترس رنگم پریده بود،صدا از داخل استخر میومد، ازاد رو دیدم که داخل اب بود،فقط سرش مشخص بود.خدای من ازاد دیوونس؟یخ نمیزنه؟با دلهره اب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم:

_چ....چیزه راهو گم کرده بودم که سراز اینجا در اوردم.

باتعجب نگام کرد،خودش کشید سمت دیواره استخر و با یه جهش پرید بالا.یه شلوارک فقط تنش بود،نگام مات هیکلش موند،این دومین بار بود که تو امشب ناخواسته هیکل بی نقصشو دیدم.باد سردی که میومد باعث میشد از شدت سرما دندونام بخوره رو هم،میترسیدم سرما بخوره.نزدیکم شد،اب از سر و صورتش چکه میکرد،گفتم:

_تو سردت نیست؟داری یخ نمیزنی؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت:

_نه پس این عضله ها واسه چیه؟

*پارت۹۲

از شدت سرما نزدیک بود قندیل ببندم.

_خب من دیگه برم،خداحافظ.

_بیا دنبالم تا راهو گم نکنی.

پشت سرش راه افتادم،هر دیقه نگام منحرف میشد سمت بازوی پیچ در پچیش و کتفش.بعداز تشکر از ازاد از عمارت زدم بیرون و پریدم تو ماشین ک باران و هیراد منتظرم بودن.

~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~~

کمی رفتار حوا برام شک برانگیز بود،مگه میشه راهو گم کرده باشه؟بیخیال بابا.خواستم دوباره بپرم تو استخر،ولی واقعا سرما به بدنم نفوذ کرده بود.خودمو به اتاقم رسوندم و رفتم حموم.بعد یه دوش اومدم بیرون،فوق العاده خسته بودم.خواستم خودمو رو تخت پرت کنم که یدفه متوجه یه بسته رو تخت شدم.با تعجب نشستم رو تخت،یه کاغذ رو بسته بود،هر لحظه میزان تعجبم بیشتر میشد،کاغذ رو باز کردم "امیدوارم بتونم بخش کوچیکی از لطفایی که در حقم کردی رو با این هدیه خیلی کوچیک و کم ارزش جبران کنم. #حوا "

ناخواسته لبخندی اومد رو لبام،دست بردم و کاغذ رو از دور بسته باز کردم،دوسه بار پلک زدم تا از واقعی بودن منظره روبه روم مطمئن شم،این دختر معرکس،یه طراحیه فوق العاده بود.دستمو رو طرح کشیدم چقد طبیعی کشیده.این کم ارزشه؟این با ارزش ترین هدیه ای تو کل عمرم گرفتم.نگاهم به زیر طرح افتاد،سرمو نزدیکتر بردم یه نوشته بود"وقتی یکی وارد زندگی ادم بشه..

ادم چه بخواد چه نخواد اون بخشی از خاطراتشه.."

دوسه دور خوندمش،با خوندش یه حس خیلی شیرین بهم القا میشد.زیر لب زمزمه کردم:

_تو فوق العاده ترین خلقت خدایی حوا،خانوم گربه،فسقلی.

دلم هواشو کرد،کنترل کارام دست خودم نبود،تند تند یه بلوز و شلوار پوشیدم و بعد برداشتن سوئیچ رفتم پایین.لحظه اخر نگام به عقربه های ساعت افتاد که عدد ۲بامداد بهم دهن کجی میکرد.بی توجه بهش از عمارت زدم بیرون.وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی خونشونم،نگاهمو به پنجره اتاقش دوختم.برقش خاموش بود.از ماشین پیاده شدمو به درختی که روبه روی اتاقش بود تکیه زدم.با دقت به پنجره خیره شدم.

*پارت۹۳

دیدم لبه پنجره نشسته و پنجرش بازه و به ماه زل زده.بخاطر خاموش بودن برق اتاقش لحظه اول متوجهش نشدم.یوقت سرما نخوره.ناخوداگاه صداش زدم:

_حوا؟

سرش برگشت سمتم،صورتش تو تاریکی شب واضح نبود اما میتونستم اون چشمای گنده تیله ایشو که از تعجب دوبرابر شده رو تصور کنم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زدم،نمیدونم دید یا نه:

_غافلگیرم کردی حوا،خیلی ممنونم ازت.

متوجه برق چشاش شدم،میدونستم گونه هاش ارغوانی شده:

_خواهش میکنم در مقابل لطفایی که به من کردی هیچ بود،راستی کمرت بهتره؟

_اره عزیزم بهترم.
~~~~~~

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم

_فردا کلاس داری حوا؟

_نه باید برم شرکت.

_توکه قراره بیای شرکت من،به همین زودی فراموشت شد؟

_خب باید برم استعفا بدم.

ناخوداگاه گفتم:

_پس من فردا منتظرتم تا بیای واسه استخدام.

با صدای متعجبی گفت:

_فردا بیام؟

_اره حتما بیا،میخوای بیام دنبالت؟

هول شد،به خوبی از لحنش میتونستم بفهمم:

_نه نه خودم میام،توام برو ممکنه سرما بخوری مخصوصا اینکه...

جملشو خورد و ادامه نداد،با کنجکاوی گفتم:

_مخصوصا که چی؟

_هیچی برو خسته ای بهتره استراحت کنی امشب خیلی زحمت کشیدی.

با سماجت گفتم:

_مخصوصا که چی؟

_عه هیچی دیگه.

_تا نگی نمیرم.

صدای نفسای پرحرصشو شنیدم

_مخصوصا اینکه پریده بودی تو استخر الانم که با یه پیراهن نازک اینجایی،ممکنه سرما بخوری.

ناخوداگاه لبخندی از این توجهش اومد رو لبام.

_شبت خوش عزیزم،خوب بخوابی فردا میبینمت،خداحافظ.

_شب توام خوش مراقب باش،خدافظ.

بعد رفت داخل و پنجره رو بست،اما من از پشت سایشو میدیدم،سوار شدمو استارت زدم.

***

یه هفته ای میشد که حوا شرکتم مشغول به کار شده بود،گوشیم زنگ خورد،نگاهی به اسکرین گوشیم کردم،مجید بود،همونی که بهش سپرده بودم اون اشغالا رو پیدا کنه،با هیجان جواب دادم:

_بله؟

_سلام داداش ازاد خوبی؟

_سلام مرسی مجید تو خوبی؟راستی چخبرشد؟پیداشون کردی؟

با خنده گفت:

_مگه میشه پیداشون نکنم؟فقط امر کن بگو کجا ببرمشون.

به سرعت از جام بلند شدم درحالی که کتمو از لبه صندلیم چنگ میزدم گفتم:

_ببرشون سوله اطراف کرج تا من خودمو برسونم.

_ای به چشم منتظرتم.

پا تند کردم و از شرکت زدم بیرون،باهاشون کارها داشتم."و اما ازاد چه میدونست که باید دست نگهداره؟چه میدونست که نباید اون پسرا رو خودش دستگیر کنه؟چه میدونست که با این کارش ممکنه یه دیوار خیلی عمیق بین خودشو حوا بوجود بیاره و باعث عذاب حوا بشه؟"

*پارت۹۴

~~~~~دانای کل~~~~~

قدم هاشو تندتر برداشت،نمیدونست اگه این خبر رو به عماد بده چه چیزی در انتظارشه،هرچیزی که بود میدونست تنبیه بدی در انتظارشه،شایدم مرگ!میدونست که باید به عماد خبر بده،به هیچ وجه راضی نبود که به عماد خیانت کنه،درحالی که خودش امینت جانی نداشت!به پشت در اتاق عماد رسید،تقه ای به در زد

_بیا تو.

با شنیدن صدای سرد و خشک عماد ترسش دوبرابر شد،بایدم از عماد ترسید.با قدم های سست و نا مطمئن وارد اتاق شد.عماد نگاهش به یکی از زیر دستاش افتاد،یکی از وفادار ترین افرادش بود،اما دلیل ترس و اضطرابی که تو چهرش هویدا بود رو نمیدونست،پس صبر کرد تا خودش زبون باز کنه.پسر با مِن مِن روبه عماد گفت:

_اقا یه خبر بد دارم.

هیچ تغییری تو چهره ی عماد حس نکرد،خنثی بود مثل همیشه.میدونست که ارامش قبل از طوفانه.عماد نگاهشو به هیکل لرزون پسر دوخت،دوقدم بهش نزدیک تر شد و گفت:

_خب؟

پسر از ترس تو خودش جمع شد و ناخوداگاه قدمی به سمت عقب برداشت.چشماشو رو هم فشار داد و گفت:

_اقا متاسفانه افرادی که از طرف ما شبانه به حوا نزدیک شده بودن و قصد ترسوندن حوا رو داشتن توسط ازاد ادین ربوده شدن.

عماد با بهت به پسر چشم دوخت،باورش نمیشد. به سمت پسر یورش برد و یقش رو تو مشتش گرفت وبا داد گفت:

_تو چی گفتی؟اونارو دستگیر کرد؟

پسر با تته پته گفت:

_اقا بخدا من حواسم بهشون بود اما یهو خودشون با همون ماشین رفتن بیرون که توسط ادمای ازاد ربوده شدن اقا بخدا.....

مشت پر قدرت عماد تو صورت پسر نشست و اونو از ادامه جملش باز داشت.از شدت خشم و عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.پسر در حالی که از شدت ضربه عماد صورتش از درد جمع شده بود گفت:

_اقا اون پسرا که هیچ ردی از ما ندارن،فقط توسط یه شماره با ما در ارتباط بودن که من میتونم اون شماره رو از بین ببرم،فقط میمونه یه عکس،عکسی که از حوا بهشون داده بودیم تا حوا رو بشناسن،اتفاقا اگه ازاد اون رو ببینه صد در صد دیگه تو کارای حوا سرک نمیکشه و ازش دلسرد میشه.

*پارت۹۵
~~~~~

عماد به فکر فرو رفت.از یه طرف اصلا از ازاد خوشش نمیومد،احساس میکرد ازاد پسر باهوشیه و ممکنه حوا رو عاشق خودش کنه و نذاره دست عماد بهش برسه،مخصوصا اینکه ازاد خیلی پولدار بود.اما از طرف دیگه مطمئن بود ازاد با دیدن اون عکس برای همیشه حوا رو فراموش میکنه و در حد مرگ از حوا متنفر میشه.لبخندی رو لباش شکل کرد،لبخندی که شروع گریه های حوا بود.ناخواسته اتفاقی افتاد که بر وفق مراد عماد بود. حرکت کرد سمت همون اتاقی که اون پسر چندسالی میشد اونجا زندگی میکرد.میخواست یکم عذابش بده. تقه ای به در زد،از این پسر در حد مرگ نفرت داشت.در رو باز کرد و وارد شد،متوجهش شد که پشت پنجره نشسته بود.پسر از بوی عطر تند و تلخ عماد فهمید که وارد اتاق شده،ته دلش دعا میکرد که عماد کار احمقانه دیگه ای نکرده باشه،اما میدونست که این یه خیال خامه.عماد از پشت نزدیکش شد و گفت:

_این پنجره چی داره که کل وقتتو پشت این میگذرونی؟

پسر ترجیح داد ساکت بمونه عماد دستی به سرشونه پسر کشید و گفت:

_نمیخوای خبری از حوات بشنوی؟

پسر با شنیدن اسم حوا اتوماتیک وار چرخید طرف عماد،قلبش به تپش افتاده بود.میدونست که یا اتفاقی افتاده،یا اتفاقی در حال وقوعه.عماد وقتی نگاه پریشون پسر رو دید لبخندی رو چهرش شکل گرفت:

_حوات دوباره داره عشق تو کنج قلبش لونه میکنه.

پسر با بهت به عماد خیره شد،باورش براش سخت بود،که حوا بخواد عاشق بشه.

عماد قهقهه ای زد و گفت:

_حوات داره به مردی علاقه مند میشه که هرچی از اشغال و هرزه بودنش بگم کم گفتم.

پسر شتابزده از جاش بلند شد،از خشم و حسی به اسم تعصب و غیرت به نفس نفس افتاده بود.عماد با لذت به این حالت پسر چشم دوخت و گفت:

_اما ایندفعه برخلاف دفعات قبل من طرف توام.

پسر گنگ به عماد زل زد،عماد با لبخندی شیطانی ادامه داد:

_من حوات رو از دست ازاد نجات میدم و کاری میکنم که از هم در حد مرگ متنفر بشن.

پسر نمیتونست باور کنه که عماد بخواد همچین کاری کنه،اما میدونست این کار عماد هم حتما بخاطر منافع خودشه.پسر منتظر به عماد زل زد

عماد در حالی که همه حرکات پسر رو زیر نظر داشت گفت:

_اینکارو میکنم چون میخوام حوا دوباره مال من بشه،خانوم من بشه،همخواب من بشه.

پسر با شوک به عماد نگاه کرد.خشم،نفرت،بهت،تعجب،ناباوری،تعصب،غیرت همه حسایی بود که بهش دست داده بود.عماد با لحن ترسناکی که رعشه به اندام پسر میانداخت گفت:

_و تو میدونی که قدرتشو دارم و اینکارم حتما میکنم.

بعد بدون توجه به حال پسر از اتاق خارج شد.دوزانو رو زمین افتاد،اشک تو چشماش حلقه زد،باورش براش سخت بود،چشماش رو با درد بست.یاد حوایی افتاد که سر سنگ قبر خیالیش براش جشن تولد گرفته بود،یعنی واقعا حوا عاشق شده؟حوا عاشق شده؟لبخند پر دردی زد و گفت:

_ارزوم خوشبختیته حوای من،من میمیرم تا تو زندگی کنی،مطمئن باش وقتی عماد کاری کرد که اون پسر ازت متنفر شه خودم عماد رو میکشم تا دیگه کاری باهات نداشته باشه.

و اما چه کسی خبر داشت که یه روزی ممکنه عماد به خواستش برسه؟یا نه ممکن بود ازاد به داد حوا برسه؟فقط ازاد بود که میتونست حوا رو نجات بده،ولی عماد اتیش خشمش از اتیش عشق ازاد شعله ور تر بود عماد یه...

*پارت۹۶

~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~

نگاهی به چهارنفرشون انداختم،با ترس بهم زل زده بودن.دستامو تو جیب شلوارم فرو بردمو فقط نگاهشون کردم.سیگاری روشن کردمو پک عمیقی زدم،دوسه قدم بهشون نزدیک شدم و گفتم:

_حالتون چطوره؟

برگشتم سمت همون پسری که باعث شده بودسمت چپ صورت حوا کبود شه.پک عمیق تری به سیگار زدم،یه دور دورش چرخیدم و دوباره روبه روش قرار گرفتم.دست راستشو گرفتم و انگشتامو نوازش گونه رو دستش کشیدم،با لحن خونسردی گفتم:

_با همین دستت زدی تو گوشش؟

صامت بهم خیره شده بود،ترس و وحشت توی چهرش بیداد میکرد.سیگارم رو به لبام نزدیک کردمو پک دیگه ای بهش زدم،دودش رو تو صورتش فوت کردم.سیگار رو از لبام دور کردم و نزدیک دستش بردم،کف دستش سیگار رو خاموش کردم.صدای اخش بلند شد.پوزخندی زدمو گفتم:

_همین دستت بود دیگه؟اره؟اشتباه که نکردم؟

رو کردم به مجید و سیگارش رو از بین دو انگشتش کشیدم بیرون.سیگار رو پشت لاله گوشش خاموش کردمو با حرص گفتم:

_با همین گوشات صدای جیغ و التماساشو شنیدی درسته؟

از درد نفسش در نمیومد.قصدم فقط این بود تا ادب شن.برگشتم طرف هفت نفری که مجید با خودش اورده بود.هیکل هر کدومشون چهار برابر من بود.با چشمکی که بهشون زدم با قدمای بلند رفتن سمت پسرا.صندلی ای برداشتمو روش نشستم و مشغول ور رفتن با موبایلم شدم.صدای داد و التماساشون رو میشنیدم. یکیشون با داد گفت:

_نزن لامصب ما فقط بهمون دستور داده بودن که حوا رو بترسونیمش،ما قصدمون این نبود که شمارو زخمی کنیم.

با شوک برگشتم سمت همون پسره.یعنی چی که بهش دستور رسیده؟یعنی این قضایا از عمد بوده؟مگه حوا با کی دشمنی داره؟

---

*پارت۹۷

رفتم نزدیک همون پسری که این حرفو زده بود.چونه خونیشو تو دستم گرفتمو سرشو بالا اوردم.کل صورتش زخمی بود.

_چی گفتی تو؟از کی دستور گرفتین؟

یکی از پسرا از پشت داد زد:

_خاک تو سرت احمق نتونستی دووم بیاری و لو دادی؟

تند برگشتم سمت صدا. رو به مجید گفتم:

_چاقو.

مجید تندی یه چاقو برام اورد،چاقو رو به گلوش چسبوندم و گفتم:

_حالا خودت برام تعریف میکنی که قضیه چی بوده،از کدوم.....دستور گرفتین؟

با ترس تو چشام زل زد.با سماجت گفت:

_من هیچی نمیدونم.

چاقو رو بیشتر رو گلوش فشار دادم که باریکه خون ضعیفی از رو گلوش جاری شد.با وحشت بهم خیره شد.

با حرص گفتم:
~~~~~~

_حالا چی؟

اب دهنشو قورت داد که سیبک گلوش بالا پایین شد:

_من هیچی نمیگم.

چاقو رو از روی گلوش برداشتمو گفتم:

_باشه نگو.

متعجب بهم نگاه کرد.عقب گرد کردمو از سوله خارج شدم.مجید دنبالم اومد و گفت:

_اقا چیکارشون کنم؟

لبخند شیطانی زدمو گفتم:

_بهترین پذیرایی رو براشون اماده کنین هرچی خواستن براشون اماده کن،تا وقتی که من میام.

با تعجب نگام کررو گفت:

_چشم.

سوار ماشین شدمو حرکت کردم سمت تهران.

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

دست بارانو کشیدمو با لحن خسته و حرصی گفتم:

_وای نگاه کن این مانتورو باران چه نازه بیا بریم پرو کن،پدرمو در اوردی تو امروز.

باران با شَک بهم خیره شد.دیگه به درجه ای رسیده بودم که میتونستم دونه دونه گیساشو بچینم.با حرص بازوشو کشیدمو تقریبا پرتش کردم تو مغازه.رو به پسره گفتم:

_اقا اون مانتوی پشت ویترینو سایز این خانوم لطفا برامون بیارین.

بعد به باران اشاره کردم.پسره لبخند جذابی زد و گفت:

_حتما خانوم،سایز این خانوم رو باید از تو تن مانکن در بیارم لطفا یکم صبر کنین.

بعد حرکت کرد سمت ویترین.باران ابرویی برام بالا انداختو با خنده زیر گوشم گفت:

_مانکن کی بودی تو باران جون؟

مشتی تو بازوش زدم و گفتم:

_بیشعور

---

*پارت۹۸

باران رفت داخل اتاق پرو تا مانتو رو امتحان کنه.هفته ی دیگه عید بود،مثلا داشتیم خرید عید میکردیم.پسره به مانتویی اشاره کرد و گفت:

_این کارامون فوق العادس مخصوصا تو هیکل شما.

اخم ظریفی بین ابروهام نشست،نگاهی به مانتو کردم،زیادی تنگ و کوتاه بود.

_اگه خوشتون اومده بیارمش که امتحان کنین؟
~~~~~

_نه مرسی.

از جاش بلند شد و اومد سمتم.با تعجب نگاهش کردم،دست برد و از بین رگالای جلو روم یه مانتو کشید بیرون و گفت:

_اینم تن خورش عالیه.

مانتوی قشنگی بود اما مدل سنتی بود نمیخواستم باز مدل سنتی بخرم.صدای باران بلند شد که داشت صدام میزد.در اتاق پرو رو باز کردم،خیلی بهش میومد

_عالیه باران.

چرخی زد و گفت:

_اره خیلی نازه همینو میخرم.

_مگه میشه سلیقه من بد باشه؟

خنده ای کردو پررویی زیر لب بهم گفت.بعد خرید مانتوی باران از مغازه خارج شدیم.روبه باران گفتم:

_بریم یچیز بخوریم؟

_اره بریم.

رفتیم سمت کافه ای که داخل پاساژ بود، میزی رو برای نشستن انتخاب کردیم.

_حوا من برم دستشویی الان میام.

سری براش تکون دادم.روی صندلی نشستم و گوشیومو در اوردم،رفتم تو گالری نگاهم به عکسای تولد ازاد افتاد،ناخواسته لبخند کوچولویی زدم.

_خانوم؟

سرمو بالا اوردم که متوجه پسربچه ای شدم،با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_چیزی میخوای عزیزم؟

کاغذی رو جلو روم گرفت و گفت:

_یه اقایی گفت که اینو بدم به شما.

با تعجب کاغذ رو گرفتم و بازش کردم"چقد خوشگل میخندی خانوم کوچولوی من،اما این خنده های اخرته،به زودی این خنده هات دوباره مال من میشه،من به داشتن تو بدجور حریصم."

نفسم در نمیومد،به خوبی میدونستم که چه کسی اینو نوشته.

_اینو کی بهت داد؟کِی داد؟

_خاله من باید برم فالامو بفروشم دیرم شده،اینو یه اقایی داد همین چند لحظه پیش،بعد سریع سوارماشینش شد و رفت.

تند تند پلک میزدم تا اشکام سرازیر نشه.سردرگم نگاهی به دور و اطرافم کردم،خدایا چرا سایه نحسش از زندگیم برداشته نمیشه؟تازه داشت باورم میشد که دیگه بیخیالم شده اما مثل اینکه ارامش قبل از طوفانه!

---

*پارت۹۹

~~~~~~~ازنگاه ازاد~~~~~
~~~~~~~

در سوله رو باز کردمو وارد شدم،دیدم هرچهارنفرشون دورشون پراز ظرفای خالیِ غذاست.پوزخندی زدم،اشاره ای به مجید کردم تااز خواب بیدارشون کنه.همچین که نگاهشون به من افتاد با ترس بهم خیره شدن.روبه روشون نشستم که با وحشت خودشونو جمع کردن.دستامو ستون بدنم کردمو بهشون تکیه زدم،با لحن خونسردی گفتم:

_خب میخوام بدون دعوا و سر و صدا قضیه رو باهم حل کنیم،یکیتون مثل ادم بگه که از کی دستور گرفتین؟اگه الان بگین بعدش ازادین،ولی اگه نگین و مجبورم کنین که به زور ازتون حرف بکشم اونوقت از اینجا یه راست میرین کلانتری.

بعداز زدن حرفم چشامو ریز کردم تا تاثیر حرفامو از تو چهرشون پیداکنم.

_و فک کنم بدونین که جرم مزاحمت خیابونی و چاقو کشی چیه درسته؟

بعد اززدن حرفم پوزخندی زدم،دو نفرشون نگاهی بهم انداختن و با ترس اب دهنشونو قورت دادن.این دو نفر به نسبت ترسو تر به نظر میرسیدن.یکی از اونا گفت:

_باید مشورت کنیم.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_فقط یه ربع فقط دارین.

_یه ربع؟خیلی کمه.

نگاهی به ساعت دور مچ دستم انداختمو گفتم:

_با من چونه نزن،دو دقیقش الان رفت.

با اخم نگاهی بهم انداخت.بعداز چند دقیقه اومدن روبه روم نشستن،اونی که از همه بزرگتر به نظر میرسید تک سرفه ای کردو گفت:

_چه تضمینی وجود داره وقتی که حقیقتو گفتیم مارو تحویل پلیس ندی و ازادمون کنی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

_فعلا این شمایین که مجبورین به من اعتماد کنین.

ازحرص دندوناشو روهم سابید،نفسشو با شتاب داد بیرونو گفت:

_باشه بهت اعتماد میکنیم و میگیم،یادت باشه نامردی نکنی،بهت نمیخوره که نامرد باشی.

منتظر بهش زل زدم.

_تویه مهمونی پسری رو دیدم،خیلی خونگرم بود،ازم خواست براش کاری کنم،گفتش که باید یه دختر رو بترسونم،قبول نکردم،گفتم که نامردی تو کارم نیست اما گفتش که این کارم نامردی نیس حق دخترس،چون اون دختر یه فاحشس.

---

*پارت۱۰۰

زیر لب غریدم:

_حرف دهنتو بفهم.

_واسه همه حرفام دلیل دارم،داشتم میگفتم،یه عکسی از اون دختر نشونم داد که خودم خجالت کشیدم،گفتش که با چندتا از رفیقام برم،فقط قصدمون ترسوندن بود،پول هم بهمون داد،با یه ماشین،نمیدونم اونشب تو از کجا پیدات شد،ما مجبور شدیم که زخمیت کنیم،حالا من فقط از اون پسر یه شماره دارم که صد در صد الان سوزونده اون خط رو،اون نامردی کرد باهامون.

بقیه حرفاشو انگار نمیشنیدم.چرا گفت که حوا یه فاحشس؟

_تو گفتی که اون دختر فاحشس،چرا همچین حرفی زدی؟بهم ثابت کن.

پسره پوزخندی زد و گفت:

_بیخیال داداش ولی دیگه سنگ دختر جماعتو به سینه نزن،همشون سر و ته یه کرباسن.

شقیقه هام درد میکرد،با داد گفتم:

_لعنتی میگم بهم ثابت کن.

_باشه،گوشیمو بده تا ثابت کنم.

اشاره ای به مجید کردم تا گوشیاشونو بهشون بده.خدایا مگه میشه پشت اون چهره معصوم یه گرگ باشه؟مگه میشه اون تن لطیف رو یه نفر لمس کرده باشه؟مگه میشه اون لباشو کسی بوسیده باشه؟اخه حوا حتی اجازه نداد دستاشو لمس کنم بعد چجوری میخواد اجازه بده یه مرد پا به حریمش بذاره؟نه نه حوا اینجوری نیست.

با صدای پسره سرمو اوردم بالا و بهش خیره شدم:

_بیا این عکسارو ببین.

دست بردمو گوشی رو از دستش جدا کردم.با دیدن عکسی که رو اسکرین گوشی بهم دهن کجی میکرد همه حرفا اوار شد رو سرم. دنیا دور سرم چرخید.حوا؟چرا؟چرا لعنتی؟تو دیگه چرا؟؟

رگای گردنم متورم شده بود،از حرص دندونامو رو هم سابیدم.یعنی من بخاطر یه فاحشه چاقو خوردم؟پوزخندی زدم،در واقع این پوزخندو به خودم زدم دیگه حتی حاضرنیستم نگاهم به نگاهش بیوفته!رفتم رو عکس بعدی...یه لحظه انگار دیدم تار شد،به سرعت پلک زدم زیر لب زمزمه کردم:

_دختره ی عوضی اشغال.

_میتونین برین،سریعتربرین تا نظرم عوض نشده.

تو کسری از ثانیه هر چهار نفرشون رفتن بیرون.

_مجید توام برو.

_ولی اقا....

با داد گفتم:

_میگم برو لعنتی.

دوباره به عکسش خیره شدم حقیقت داشت از پشت گوشی بهم دهن کجی میکرد.چطور تونستی حوا؟تو تازه بیست سالته هنوز زوده برای فاحشه شدن چطوری اینقدر زود عوضی شدی؟

---

*پارت۱۰۱

از جام بلند شدم،با قدمای بلند خودمو به ماشین رسوندم،سرمو گذاشتم رو فرمون.ازت متنفرم حوا متنفر متنفر اره متنفرم.چطور جلوی خودش رومریم مقدس جلوه میداد.مغزم جرقه ای زد اره خودشه،منم کاری میکنم تا پای حوا هم به تخت خوابم باز شه،همینه حالا که ذات واقعیشو فهمیدم مقصد بعدیش تخت خواب منه. متنظرم باش حوا خانوم.

~~~~~از نگاه حوا~~~~~

دلم براش تنگ شده بود.تو یه تصمیم انی مانتو شلوار مشکی با شال مشکی سر کردم.تو راه مثل همیشه یه دسته گل رز زردی گرفتم با گلاب با تاکسی خودمو به بهشت زهرا رسوندم.استین مانتومو دادم بالا،در گلاب رو باز کردمو قبرشو شستم.بغضی اندازه یه گردو چنگ انداخت تو گلوم،زیر لب زمزمه کردم:

_سلام بی معرفت خوبی؟منو نمیبینی خوشی؟راستی پیشاپیش عیدت مبارک.
~~~~~

به سختی بغض تو گلومو قورت دادم،گلا رو برداشتمو شروع کردم به پر پر کردنشون.ذهنم پرکشید به گذشته.....

فلش بکی به گذشته

همیشه میدیدمش بعضی وقتا با خودم فکر میکردم که این کارو زندگی نداره که همیشه مثل سایه دنبالمه؟

_حوا؟

نگاهمو دوختم به سارا که داشت صدام میزد،بی حوصله گفتم:

_چیه؟

ابرویی بالا انداختو گفت:

_اون طرف خیابونو نگاه.

حدس زدنش کار سختی نبود،دوباره همون پسر.حرصی نگاهمو دوختم به شیشه های دودی ماشینش.

_سارا تو برو خونه بعد من میام.

با تعجب نگام کرد و گفت:

_کجا حوا؟!!!

بدون اینکه نگاهمو از رو ماشینش بردارم گفتم:

_میگم کار دارم تو برو.

حرکت کردم سمت ماشین...

---

*پارت۱۰۲

خود پسر هم با تعجب نگاهم میکرد،دستیگره ی در رو کشیدمو رو صندلی جلو جای گرفتم.نمیدونم اینهمه جرات رو از کجا اورده بودم،چرخیدم طرفش."نیناویچی" عطر مورد علاقم که همیشه استفاده میکردم تو ماشینش پخش بود.دست برد و پخش رو روشن کرد و اهنگی پلی کرد.

"عروس مردگان"

دوبار پلک زدم و به پسر چشم رنگی روبه روم خیره شدم که با شیفتگی به صورتم زل زده بود.لب باز کردم و گفتم:

_تو کی هستی؟چرا دست از سرم بر نمیداری؟چرا همیشه دنبالمی؟اصلا اسمت چیه هان؟

به نفس نفس افتاده بودم.نگاهش خنثی بود انگار توقع چنین سوالاتی رو ازم داشت.لب باز کردو گفت:

_عماد هستم.

با صدای مردی به خودم اومدم:

_دخترم؟داره شب میشه خیلی بده که شبونه تو این قبرستون باشی پاشو برو خونه دخترم.

با سستی از جام بلند شدم.هنوز که هنوزه صداش تو گوشم اکو میشه"عماد هستم"دست بردم سمت صورتمو اشکایی که نفهمیدم کی راه به صورت باز کرده بودن رو پاک کردم.خم شدمو سنگ قبرو بوسیدم.به سمت خروجی حرکت کردم.برای یه لحظه انگار سنگینی نگاهی رو حس کردم.ولی وقتی به همون سمت برگشتم چیزی ندیدم!خیالتی شدم حتما.

---

*پارت۱۰۳

جزومو باز کردم و محض رضای خدا سعی کردم یکم درس بخونم.صدای گوشیم بلند شد،چشمامو تو حدقه چرخوندم،من میخوام درس بخونما اما نمیذارن.نگاهی به اسکرین گوشی کردم،عمو بود.

_جانم عمو؟

_حواجان کجایی؟

با تعجب گفتم:

_خونم عمو چطور مگه؟

_حوا پناه و گروهش امشب عملیات دارن.

با بهت گفتم:

_چی؟عملیات؟

_حوا امشب باید بری شهربازی.

_عمو حالتون خوبه؟شهربازی چرا؟

_عملیات تو شهربازیه،تو امشب میری شهربازی و ازادرو از اونجا دور میکنی تا ما بتونیم اونارو دستیگر کنیم،اگه ما ازادو دور کنیم صد در صد شک میکنن ولی به تو شک نمیکنن،حوا اگه مجبور نبودم بهت نمیگفتم.

با استرس گفتم:

_عمو ولی من.....

_ولی نداره،مگه نمیخواستی خودتو به بقیه ثابت کنی؟الان وقتشه،هروقت بهت خبر دادم برو به ادرسی که بهت میدم.

از استرس قلبم تند تند میزد.نفهمیدم چطوری شب شد،با زنگ زدن عموو دادن ادرس دم دستی ترین لباسمو پوشیدم و حرکت کردم سمت شهربازیِ مورد نظر.ساعت ۸ شب بود،مثل اینکه پناه به بهونه شهربازی رفتن با ازاد میخوان عملیاتو تو این محیط شلوغ انجام بدن.وقتی به این فکر میکنم که میخوان ازادو بکشن قلبم تو سینه میلرزه.از استرس درحال خفه شدن بودم.وارد شهربازی شدم،بی نهایت شلوغ بود هم اخرهفته بود هم نزدیک عید.حالا چجوری پیداش کنم؟چشمامو دور تا دور شهربازی چرخوندم.نیم ساعت بود که سرگردون دور خودم میچرخیدم.حالا چجوری میخوام پیداش کنم خدا عالمه.اصلا به هیچ دردی نمیخورم.رویکی از نیمکتا نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.صدای جیغ،داد،خنده،گریه تو سرم اکو میشد.از جام بلند شدم نباید وقتو تلف میکردم، نگاهم افتاد به یکی از باجه های فروش بلیط.یه نفر از پشت بی نهایت شبیه ازاد بود،با خوشحالی تقریبا پرواز کردم همون سمت. پسره چرخید،لعنتی،نبود اه.زیرلب زمزمه کردم:

_خدایا کمکم کن.

---

*پارت۱۰۴

یدفعه دیدمش،اره خودش بود،نیم رخش کاملا مشخص بود.حرکت کردم همون سمت،داشتن بستنی قیفی میخوردن،یه حسی داشتم.لبامو گاز گرفتم و قدمامو تندتر کردم تا گمشون نکنم. نمیدونم پناه به ازاد چی گفت که قهقهه بلندی سر داد و لپ پناه رو کشید.دستام مشت شده و ناخوداگاه از سرعت قدمام کم شدو از حرکت ایستادم.پناه با عشوه تو چشمای ازاد خیره شد،رو نوک پاهاش ایستادو چونشو بوسید.ازاد دستشو دور شونه پناه حلقه کرد و بوسه ای رو موهای پناه نشوند.حرصم گرفته بود،نمیدونم چرا.دوست داشتم هرچه سریعتر پناه دستگیر شه.مسیجی برام اومد"حوا پیداشون کردی؟"

عمو بود،به سرعت براش تایپ کردم"اره"

"خوبه هرجوری شده ازاد رو از شهربازی خارجش کن،زیاد وقت نداریم عجله کن"

یکی از سخت ترین لحظات عمرم بود.با قدمای اروم فاصله بینمون رو از بین بردم.پناه پشتش به من بود،ولی ازاد روبه روی من بود،چشماش افتاد به من،نگاهش رنگ تعجب گرفت،طولی نکشید که پوزخندی رو چهرش شکل گرفت و با سردترین نگاه ممکن بهم

خیره شد.وا چرا اینجوری نگاهم میکنه؟با بیخیالی نگاهشو از روم برداشتو به پناه خیره شد،انگار که اصلا منو ندید!بغضی چنگ انداخت به گلوم.چرا اینجوری کرد؟بزور لبخند مصنوعی رو چهرم نشوندم و سلامی کردم.با صدای سلامم پناه چرخید سمتم.با دیدنم رنگ از رخش پرید.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی به چهره بهت زده پناه زدم.

_سلام پناه جون اتفاقی دیدمتون گفتم یه عرض ادبی کنم!!

از حرص پلکاش میپرید.ازاد هم به سردی باهام احوالپرسی کرد.دلیلشو درک نمیکردم.پناه با ببخشیدی ازمون دور شد و گفت که میره دستشویی اما میدونستم که میخواد بره به رئیسش خبر بده!!الان بهترین موقعیته تا ازاد رو از اینجا خارج کنم.

---

*پارت۱۰۵

دستامو تو هم قلاب کردمو به ازاد زل زدم که بیخیال داشت به وسایلای بازی نگاه میکرد.انگار که سنگینی نگاهمو حس کرد چون با اخم برگشت طرفمو گفت:

_کاری دارین خانوم ازاد؟

با تعجب نگاهش کردم.خانوم ازاد!من چجوری باید این برج زهرمارو ببرم بیرون؟لبامو با زبونم تر کردم،نگاهش اومد سمت لبام،چند ثانیه به لبام خیره شد.با حالت عصبی نگاهشو به چشام دوخت.مظلوم بهش زل زدم حیف که مجبورم وگرنه یه ثانیه تحملت نمیکردم.

_میگم این بیرون شهربازی یه رستوران مدرن و شیک باز شده که غذاهاش فوق العادس موافقی بریم اونجا؟

قبول کن خواهش میکنم.پوزخندی زد و گفت:

_ترجیح میدم عشقم بیاد تا با اون برم.

از حرص لبامو روهم فشار دادم.یکدفعه نگاهم به مرد سیاه پوشی افتاد.کمی غیرعادی بود.دستش رفت سمت کمرش و ماهرانه کلتش رو در اورد.یه نفر جلوش وایساده بود و باعث میشد که زیاد دیده نشه.اما من دیدمش.با کلتش خیلی ماهرانه قلب ازاد رو نشونه گرفت.مغزم قفل بود با بهت بهش خیره شدم وای خدایا نه نه خواهش میکنم نه.دوییدم سمت ازاد نمیدونستم که دارم چیکار میکنم اما فقط میخواستم که نجاتش بدم.خودمو پرت کردم جلوی ازاد از پشت به ازاد چسبیدم.

شلیک کردنش همانا و پیچیدن درد عمیقی تو کل وجودم همانا.....

من تموم شدم.....

---

*پارت۱۰۶

~~~~~ازنگاه ازاد~~~~

با شک به صحنه ی روبه روم خیره شدم.گیج بودم.نمیدونم چی شد،فقط وقتی به خودم اومدم که قامت کوچولوی حوا سست شد.با وحشت دستمو دور شکمش حلقه کردم تا از سقوطش جلوگیری کنم.خدای من،حوا بخاطر من تیر خورد؟اون خودشو پرت کرد جلوی من تا منه احمق زخمی نشم؟از بین دستام سُر خورد.به ارومی رو زمین خوابوندمش.دورمون پر بود از ادم،داد زدم:

_لعنتیا زنگ بزنین امبولانس.

کنارش زانو زدم.نگاهم به صورت رنگ پریده و بی جونش افتاد،تیر به جایی نزدیک به قلبش خورده بود.قلبم تو سینه فشرده شد،هنوز تو بهت بودم،به سختی نفس میکشید.با زور اب دهنمو قورت داد و سرمو بردم نزدیکتر.با صدای لرزونی گفتم:

_حوا؟عزیزم؟توروخدا بگو که اینا همش بازیه بگو که خوبی بگو که فرشته نجاتم نشدی،لعنتی چرا پریدی چرا نذاشتی من بمیرم چرا حوا چرا.

از بین دندونای کلید شدش بزور نالید:
~~~~~

_آ.....از.....ازاد؟

_جانم؟جانِ دلم؟بگو چی میخوای کجات درد میکنه؟

چشماش رفت روهم،ولی سریع بازشون کرد.بزور دستای لرزونشو اورد بالا و چنگ ارومی به یقه پیراهنم زد و با صدای ضعیفی گفت:

_پـ.....پنـ. . .....پناه.

منتظر بهش زل زدم،انگار خیلی سختش بود که حرف بزنه.

_حوا به خودت فشار نیار الان امبولانس میاد میبرمت بیمارستان تو خوب میشی فرشته من.

قلبم تند تند میزد،هرلحظه وضعیتش داشت بدتر میشد و من نمیدونستم که باید چیکار کنم.به سستی گفت:

_نـ.....نفوذیه.

با بهت بهش خیره شدم،پناه نفوذیه!دستاش از یقه پیراهنم سر خورد،چشماش رفت روهم.خدایا منو اینجوری امتحان نکن،خدایا با بردن حوا امتحانم نکن خدایا کمکم کن.با حالت عصبی شونش تو دستام گرفتم و با صدای امیخته به بغضی داد زدم:

_حوا؟حوا با من حرف بزن لعنتی با من حرف بزن،با توام میگم بامن حرف بزن،بگو حوا،چشاتو وا کن،نذار از دیدن چشمای خوشگلت محروم شم،حوا با من حرف بزن خواهش میکنم با من حرف بزن.

هیچ تغییری نکرد.قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و افتاد رو لبای حوا.دستاش یخ بود،خدایا یعنی ترکم کرد؟یعنی انقد زود اسمونی شد؟نگاهم به لبای کبودش افتاد.بغض بدی تو گلوم نشسته بود،یاد وقتی افتادم که بهم گفت بریم بیرون شهربازی،قلبم ازبه یاد اوردن اون صحنه فشرده شد،کاش باهاش میرفتم.بغضم سرباز کرد،دیگه هیچی برام مهم نبود،سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و با بغض زیر گوشش نالیدم:

_توروخدا طاقت بیار التماست میکنم طاقت بیار.

---

*پارت۱۰۷

بعد چند دقیقه امبولانس اومد و حوا رو روی برانکارد گذاشتن و مقابل چشمای بهت زدم بردنش.دستمو گذاشتم رو چشمام.بغض داشت خفم میکرد.با قدمای سست رفتم سمت ماشینم.نشستم پشت فرمون و رفتم دنبال امبولانس.ناخداگاه دستم رفت سمت پخش.

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی ادما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی

اما تو مثل معجزه رسیدی

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ادما خسته بودم

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد

خدا تورو برای من فرستاد.

بغض داشت خفم میکرد.

زیر لب گفتم:

_حوا برگرد برگرد

به کسی مثل تو میگن فرشته

فرشته ی نجات،فرشته ی نجات

تو جون ازم بخواه،اونم کمه برات.

زیرلب گفتم:

_فرشته من فرشته نجات من طاقت بیار فرشته من.

زدم اهنگ بعدی با شنیدنش داغ دلم تازه میشد.

تو که نیستی پیشم

هرچی میگم،به هرکی میگم که با من بمونه میذاره میره از دل من

دیوونه میشم،توی خیابون تنها میمونه دستای سرد و عاشق من.

چند تا کوبیدم رو فرمون و با بغض داد زدم:

_خدا کجایی پس تو؟کمکم کن،خدا کمک کن که طاقت بیاره.

تو میتونی بمونی

میتونی بسازی

منو اونجوری که حسودن بشن ادمای این شهر

قول بده بمونی

قلبمو بسازش

فقط تو میتونی منو اروم کنی بسه دیگه اینقدر...

---

*پارت۱۰۸

قلبم خیلی درد میکرد،خیلی نا اروم بود.دستمو گذاشتم روشوفشارش دادم و زیر لب نالیدم:

_اروم بگیر لعنتی.

بالاخره امبولانس جلوی یه بیمارستان وایساد.بدون اینکه ماشینو خاموش کنمو قفلش کنم دوییدم سمت برانکارد حوا.صورتش خیلی رنگ پریده تراز قبل بود.با وحشت رو کردم به دکتر و گفتم:

_خوب میشه دیگه مگه نه؟زنده میمونه؟

دکتر لبخند ارامش بخشی زد و گفت:

_امیدت به خداباشه.

رسیدیم دم اتاق عمل،دیگه اجازه ندادن که برم داخل.مردی به سرعت دویید سمتم.نمیشناختمش،با ترس گفت:

_ازاد حوای من چیشد؟تیرخورده؟

رو یکی از صندلیای پشت در اتاق عمل نشستم و گفتم:

_شما؟

_من عموشم،تیرخورد؟

سر افکنده به عموش خیره شدم،خدایا جواب خانوادشو چی بدم؟با بغضی که تو صدام بود گفتم:

_اره تیرخورد.

مردمک چشاش لرزید.ارنجمو رو زانوهام گذاشتم و صورتمو بین دستام گرفتم.

_باید باهات حرف بزنم پسرم.

سرمو اوردم بالا و منتظر به عموش خیره شدم.لب باز کرد و گفت از اینکه پناه نفوذیه،از اینکه قصدش فقط کشتن من بود،گفت و تنفرم نسبت بهش بیشتر و بیشتر شد.از اینکه حوا از اول تا اخر میدونست که پناه کیه.از اینکه با خواست خودش فرشته نجاتم شد.از اینکه اومد تا نجاتم بده.گفت و بغض تو گلوم بیشتر شد.گفت و من پشیمون تر شدم.از اینکه چرا به حرفش گوش ندادم تو اون شهربازیه کذایی.گفت و افسوس خوردم بابت خریتم.دستاشو رو صورتش کشید و گفت:

_حالا من به باباش چی بگم؟بگم که یکی یدونت تیر خورد بخاطر سهل انگاری من؟از اولم نباید اونو وارد این ماجرا میکردم.

بعد چند ساعت بیمارستان پر شد،همه خانواده اومده بودن.

---

*پارت۱۰۹

چند ساعتی میشد که حوا اون توبود...صدای گریه رومخم بود.ناگهان دراتاق عمل بازشد.به شدت ازجام بلندشدم سرم گیج میرفت.با استرس نگاهی به صورت دکتر انداختم که ازچهرش نمیشد به چیزی پی برد.همه منتظر بهش زل زده بودیم.چندبار دهنشو بازوبسته کرد...اروم گفت:

_همه ی تلاشمونو کردیم اما متاسفانه بیمار...

دیگه ادامه ی حرفشونمیشنیدم فقط میدیدم که لباش تکون میخوره.خدا یعنی حوا رفت؟چشمام سیاهی رفت،لحظه ی اخرصدای جیغ مامان روشنیدم که به سمتم پرواز کرد.

***

با احساس تشنگی بیش از حد چشمامو بازکردم.گیج بودم.نمیدونستم کجام

حوا...تیر...بیمارستان

یکدفعه باشتاب نشستم روتخت.یادحرف دکتر افتادم "ماهمه ی تلاشمونوکردیم"

انگار که قلبم از حرکت ایستاد.اخ حوا چقدر زود رفتی.حالم بدبود.زیرلب نالیدم:

_این رسمش نبود خدا.این رسمش نبود.

حس دیوونگی بهم دست داده بود و وقتی به این فکر میکردم حوا برای نجات من تیرخورده حال بدم مضاف میشد.مشتموکوبیدم به پنجره شیشه ای که باصدای وحشتناکی شکست اماسوزش دستم کجا وسوزش عمیقی که توقلبم حس میکردم کجا؟

---

*پارت۱۱۰

دراتاق بازشد و پرستاری بادادو بیدادوارد شد.اصلانمیفهمیدم چی میگه.تک تک کارای حوامیومد جلوی چشمام.اولین دیدارمون وقتی که باماشین خوردم بهش.بغص توی گلوم سنگین و سنگین ترمیشد .وقتی توی کوه واسه اولین بار باهاش هم صحبت شدم.حالا تازه دارم معنی اون نگاهای نگرانش رو میفهمم،مواقعی که باپناه هم صحبت میشدم.من چقدر خربودم که نفهمیدم. یاد مسبب مرگ حوا افتادم.پناه

دوست داشتم بادستای خودم خون کثیفشو بریزم.ازدردسیلی شدیدی که به صورتم خورد گیج به بابازل زدم که نگران داشت نگاهم میکرد.وقتی متوجه نگاهم به خودش شد تنگ منو توبغلش کشید.چقدر به این آغوش احتیاج داشتم چندبار زد پشتم و گفت:

_چته توپسر؟آزاد من اینقدر ضعیف نبود حالا که اون خانوم نمرده تو چرا اینقدر داغونی؟

باشتاب خودمو ازش جداکردم بابهت بهش خیره شدم وباصدای خش دار گفتم:

_چی؟نمرده؟اماخود دکترگفت که...

بابا لبخند ارامش بخشی زد وگفت :

_پسرخوب تواصلا گذاشتی که دکتر حرفشوتموم کنه؟دکتر گفت متاسفانه گلوله با قلبش اصابت داشته اما چون زود به بیمارستان رسوندینش زنده مونده الان هم توبخش مراقبت های ویژست هممون منتظربهوش اومدنشیم

ازشدت خوشحالی زبونم بند اومده بود.باورم نمیشد...حوازندس.نفس میکشه باید ببینمش اره باید ببینمش

_بابا باید ببینمش.

بابا با یه لبخند خاص بهم خیره شد و بالحن عجیبی گفت:

_درسته که ملاقات ممنوعه اماجناب ازاد خان بزرگ اجازه ورود به هرجایی رو داره

ازاین حرف بابا لبخند نامحسوسی رولبم شکل گرفت...

---

*پارت۱۱۱

~~~~~دانای کل~~~~

_اقا یه خبر بد دارم؟

نگاه سرد و خالی از حس عماد برگشت سمت پسر:

_تو که همیشه خبر بد داری،بگو ببنم خبرتو.

پسر لب تابش رو باز کرد ،رو فیلم مورد نظرش پلی کرد و لب تاب رو مقابل چهره منتظر عماد گرفت.عماد نگاهی به فیلم انداخت،فیلم از یه شهربازی بود. نگاهش به حوا افتاد که داشت با ازاد حرف میزد.مشخص بود که ازاد ازش دلخوره،چون با اخم جواب حوارو میداد.ناخوداگاه لبخندی رو لبای عماد شکل گرفت،دلیل سردی رفتار ازاد رو به خوبی میدونست.چند لحظه ای گذشت،یدفه حوا دویید سمت ازاد و جلوش وایساد،به طوری که پشتش به ازاد چسبیده بود،یکدفعه گلوله ای که به طرف ازاد داشت شلیک میشد قفسه سینه حوارو مورد هدف قرار داد.عماد با شوک به فیلم زل زد.حس میکرد که اشتباه دیده ،فیلم رو برد عقب،ولی دوباره با همون صحنه مواجه شد.پاهای حوا سست شد،ولی دستای ازاد دور بدن حوا حلقه شد و مانع از سقوطش شد.از این حرکت ازاد ناخواسته دستای عماد مشت شد و رگای گردنش متورم شد.ازاد حوا رو به ارومی روی زمین خوابوند.نگاه ازاد از توی فیلم هم نگران و ترسیده به نظر میرسید.صورتش رو نزدیک صورت حوا برد و مشغول حرف زدن باهاش شد.بعد چند لحظه یدفه ازاد سرش رو توی گودی گردن حوا فرو برد.عماد با دیدن این صحنه دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه نعره ای زد و لب تاب رو پرت کرد که صدای ناهنجاری از خودش تولید کرد.پسر با ترس به عماد خیره شد.عماد با صدای خشداری گفت:

_الان حوای من حالش چطوره؟

---

*پارت۱۱۲

#قسمت_۱۱۲

پسر با مِن مِن گفت:

_بخش مراقبت های ویژه بستریه.

عماد از شدت عصبانیت و حرص نمیدونست چیکار کنه.

_همین الان میری و اون کسی رو که میخواست ازاد رو بکشه اما تیرش قلب حوای منو نشونه گرفت رو پیداش میکنی و میاری اینجا.

پسر چشمی گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.فکر عماد بدجوری مشغول بود،همه چیز داشت به خوبی پیش میرفت.اما با ورود ازاد به زندگی حوا کل برنامه هاش بهم ریخت .برلب زمزمه کرد:

_عماد نیستم اگه بدستت نیارم حوا،منتظرم باش،دوباره میشم کابوس شبانت.
~~~~~

~~~~ازنگاه ازاد~~~~

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.پنج روزی از اون حادثه میگذشت،اما حوا هنوز بیهوش بود.بالاخره بعداز پنج روز راضی شدم که بیام خونه و لباسامو عوض کنم و یه دوشی بگیرم.در اتاق زده شد و متعاقب اون خدمتکار شخصیم الاگل وارد شد.

_الاگل وان رو حاضر کن.

چشمی گفت و وارد حمومم شد،خیلی خسته بودم.لباسامو در اوردم و وارد حموم شدم،نشستم داخل وان،اب داغش باعث میشد که بدتر خوابم بگیره.الاگل دستشو گذاشت رو کتفمو به ارومی مشغول ماساژ دادنم شد.دستای کوچولوش منو یاد حوا مینداخت.یهو پاش سُر خورد و نزدیک بود بیفته که ناخوداگاه دستم دور کمرش حلقه شد که تلپی افتاد تو وان و صاف اومد تو بغلم.با تعجب نگاهش کردم،حالت صورتش یجوری بود.ناخوداگاه نگام اومد پایینتر روی یقه نسبتا بازش که حالا خیس شده بود.سریع نگاهمو کنترل کردمو سرمو اوردم بالا ،با اخم بهش نگاه کردم حلقه دستامو از دور کمرش باز کردم و با تشر گفتم:

_دست و پا چلفتی نبودی که الاگل.

با خجالت لب پایینشو گزید،نگاهم سُر خورد رو لباش،چقد حرکاتش منو یاد حوا مینداخت.

_پاشو دیگه نیازی به ماساژ ندارم.

تکون نخورد،این یچیزیش شده ها!تو چشام خیره شد.کمی خودشو نزدیکتر کرد و با صدای لرزونی گفت:

_خیلی دوست دارم ازاد.

مهلت تجزیه تحلیل حرفاشو نداد و لباشو با عطش چسبوند رو لبام.شوکه به چشمای بستش خیر شدم.دستم رفت سمت موهاش تا سرشو از سرم جدا کنم،ولی انگار به نیت دیگه ای برداشت کرد و دستاشو فرو برد لای موهام.عصبی شدم،از اینکه ناخواسته در اختیار این دختر بودم،گازی از لباش گرفتم که ناله خفه ای کرد.خودشو به بالا تنم میچسبوند،ناخواسته داشت تحریکم میکرد.با یه حرکت دستم گذاشتم رو سینه هاشو هلش دادم عقب.با صدای خشنی گفتم:

_گمشو بیرون دختره ی عوضی.

با صدای خفه ای گفت:

_ازاد.

بغض تو صداش منو یاد حوا مینداخت،مسخ شده بهش خیره شدم،انگار که حوا رو پام نشسته بود،بجای چشماش چشای حوارو میدیدم.ناخوداگاه دستم رفت سمت گردنش،نوازش گونه دستمو رو گردنش کشیدم و زمزمه کردم:

_حوا ی من،فرشته من.

به خودم اومدم،دیدم با چشای گنده شده داره بهم نگاه میکنه.با دو انگشتم چشامو فشردم و عصبی گفتم:

_گمشو سریع.

با قدمای بلند و شونه های لرزون از حموم رفت بیرون.

---

*پارت۱۱۳

یه دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون.نگاهم رفت سمت گوشیم،برش داشتم ناخوداگاه رفتم تو گالری، نگاهم رو اون عکس حوا خیره موند.رگای گردنم متورم شد،اصلا این قضیه فراموشم شده بود.با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت.اصلا درک نمیکردم چم شده.اون بخاطرم حاضرشد از جونش بگذره،اما این عکس....

پوفی کشیدم، یاد دوستم ارش افتادم.اون میتونست تشخیص بده که این عکس فتوشاپه یا نه.اما یه حس ناشناخته ای تو وجودم نمیذاشت که این عکس رو به ارش نشون بدم یه حسی مانع میشد اما باید میفهمیدم وگرنه دیوونه میشدم.گوشیو برداشتم و با ارش هماهنگ کردم که دارم میرم پیشش.سرسری یه دست لباس پوشیدمو رفتم سمت خونه ارش.

_خوش اومدی ازاد جان،چخبر دیگه؟
~~~~

پای چپمو رو پای راستم گذاشتم،فنجون قهوه ای جلوم گرفت،یدفه یاد قضیه دندون مصنوعی افتادم صورتم از یاد اوری اون قضیه جمع شد.بعد اون قضیه لب به قهوه نزدم.

_سلامتی ارش جان،مرسی قهوه میل ندارم.

کمی این دستو اون دست کردمو گوشیمو از رو میز عسلی کنارم برداشتم.رفتم رو عکس مورد نظر

_ارش میتونی تشخیص بدی که این عکس فتوشاپه یا واقعی؟

ابرویی بالا انداختو رو کاناپه کناریم نشست،دست دراز کرد تا گوشیو از دستم بگیره

_صد در صد میتونم ببینم عکسو.

نگاهی به اسکرین گوشی انداخت.با دیدن عکس ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اولالا.

با اخم بهش خیره شدم که لبخند کوچولویی زد.

بعد ده دیقه گفت:

_واقعیه فتوشاپ نیس.

با این حرفش انگار اب سردی ریختن رو بدنم.

با صدای خشداری گفتم:

_مطمئنی؟

_به توانایی های من شک داری ازاد،اره مطمئنم.

تحمل اون فضای خفه قان اور برام سخت بود.دوباره اون حس تنفر داشت پررنگ و پررنگ تر میشد...

---

*پارت۱۱۴

از جام بلند شدم تا برم

_ازاد؟

برگشتم سمت ارش و سوالی نگاش کردم،هنوز به عکس حوا رو صفحه گوشیم زل زده بود.با لحن متفکری گفت:

_منکر این نمیشم که این عکس واقعیه اما چیزی اینجا مشکوکه.

با کنکاوی گفتم:

_چی؟

گوشی رو گرفت سمتم،رو عکس زوم کرده بود

_ازاد این کبودیای روی بدنش یا حتی اون گوشه اتاق لباسای پاره شدشو نگاه کن.

با دقت نگاه کردم،حق با ارش بود.رو جای جای بدنش کبودی دیده میشد.چرا زودتر متوجه نشدم؟

دوباره ارش ادامه داد:

_حتی جای انگشتای کسی که بهش سیلی زده رو صورتش خیلی واضح دیده میشه.

سردرگم گفتم:

_خب که چی ارش؟

چندبار دهنشو بازو بسته کردتا حرف بزنه ولی انگار پشیمون میشد.عصبی گفتم:

_میگم خب که چی؟

نگاهی به قیافه ی عصبیم انداخت و به کاناپه تکیه داد و گفت:

_تجاوز.

با بهت بهش خیره شدم.

تجاوز!

اونم به حوای من، قلبم لرزید،من بهش گفتم"حوای من"

با صدای خشداری گفتم:

_مطمئنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اینطور به نظر میرسه،به احتمال هشتاد درصد بهش تجاوز شده.

سوالای تو مغزم بیشتر شد.اگه تجاوز شده پس چرا خواستن دوباره حوارو بترسونن؟من باید این قضیه رو بفهمم.با یه خدافظی سرسری از خونه ارش زدم بیرون،نشستم پشت فرمون دوباره به عکسش زل زدم،چرا خودم زودتر متوجه نشدم؟گوشیم زنگ خورد،ناشناس بود ولی جواب دادم:

_بله؟

_ازش فاصله بگیر.

با تعجب گفتم:

_شما؟

خنده وحشتناکی سرداد و گفت:

_مهم نیست من کیم مهم اینه که باید به حرفم گوش بدیو ازش فاصله بگیری!

با اخم گفتم:

_شما کی هستین؟از کی فاصله بگیرم؟

_از حوا.

مغزم شروع به فعالیت کرد با صدای عصبی گفتم:

_برو بابا حالت خوش نیست،من هرکاری که دلم بخواد میکنم.

با صدای خونسردی گفت:

_حوا زیر خواب منه،برو دنبال یکی دیگه که زیرخوابت شه.

دستم مشت شد،با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_بهتره خفه شی تا خودم ندادم که خفت کنن مرتیکه.

خنده ای کرد و گفت:

_اما تو باید ازش فاصله بگیری.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_تو تعیین نمیکنی که بهش نزدیک شم یا نه پس خفه شو.

جدی گفت:

_اون یکی از عکساش بود،ببینم تو که دلت نمیخواد بقیه عکساش در حین رابطه رو پخش کنم تو شبکه های مجازی،هوم؟پخش کنم؟

به جرات میتونستم بگم اونقدری عصبی شدم که رگای گردنم از شدت خشم در حال انفجار بود.مشتمو کوبیم رو فرمونو نعره زدم:

_چی میخوای از جونش؟ولش کن لعنتی،بگو که باید چیکار کنم؟

با خنده گفت:

_حالا شدی پسرخوب،کار سختی نیست،باید یکاری کنی که حوا ازت متنفر شه،در غیر این صورت.....

با صدای خشداری گفتم:

_گمشو عوضی.

---

*پارت۱۱۵

گوشی رو خاموش کردم به نفس نفس افتاده بودم.دوباره گوشیم به صدا در اومد،چندتا عکس برام فرستاده بود،با دیدن عکسا عصبانیتم بیشتر و بیشتر میشد،یه حسی داشتم یه حسی که تاحالا رو هیچ دختری نداشتم.دلم میخواست خون اون کسی رو که جای جای بدن حوارو دیده بریزم.

"ببینم تو که دلت نمیخواد عکسای به این خوشگلی پخش شه؟پس کاری که گفتموبکن"

من مجبورم به حرفش گوش بدم.

ناخوداگاه تایپ کردم"باشه"

تا موقعی که گیرش نیاوردم مجبورم که به حرفاش گوش بدم.هروقت گیرش اوردم دوباره به حوا نزدیک میشم.دوباره گوشیم زنگ خورد،فکر کردم خودشه.خواستم با داد جواب بدم که متوجه اسم بابا رو اسکرین گوشی شدم.دوتا نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

_بله بابا؟

بابا با صدای خوشحالی گفت:

_بهوش اومد.

لبخند کوچیکی اومد رو لبام با صدای ارومی گفتم:

_جدی؟الان کجاست؟

_برای یه سری از ازمایش ها بردنش،تا یک ساعت دیگه میارنش بخش.

خواستم لب باز کنم و بگم سه سوته اونجام ولی یکدفعه یاد حرفای پسره افتادم دستمو دور فرمون مشت کردمو گفتم:

_من کار دارم بابا نمیتونم بیام.

صدای عصبی بابا بلند شد:

_یعنی چی ازاد؟این دختر بخاطر تو همچین کار بزرگی کرد،اونوقت میگم بیا ملاقاتش و ازش تشکر کن میگی که کار داری؟جالبه!

دوتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_اومدم!

بعد قطع کردم دسته گلی گرفتم اونقدر ترافیک بود که با دو ساعت تاخیر رسیدم.با همشون احوالپرسی کردم بابا زد رو سرشونمو گفت:

_ما همه دیدیمش،برو تو اون اتاق اخری،منتظرته.

باشه ای به بابا گفتم استرس داشتم نمیدونستم چطوری باید باهاش سرد رفتار کنم؟مگه میشه؟اره باید بشه فقط و فقط بخاطر خودشه ، من به خاطر خودش ،بخاطر ابروش باهاش سرد میشم.کاری میکنم ازم متنفر شه تقه ای به در زدم و وارد شدم بالاخره دیدمش بالاخره بعد پنج روز چشمای بازشو دیدم به تخت تکیه زده بود.با صدای در چشماشو باز کرد و بهم خیره شد.با قدمای محکم خودمو به کنارش رسوندم.با خجالت سرشو انداخت پایین.دوتا نفس عمیق کشیدم.ریه هام پرشد از عطر خوش وجودش.دسته گل رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم.اروم زمزمه کردم:

_سلام.

با صدای ضعیفی که نشونه ضعفش بود جوابمو داد.با نهایت سردی تو صدام گفتم:

_مرسی از لطفی که بهم کردی اگه تو نبودی....

دیگه ادامه ندادم.سرشو اورد بالا با دیدن چشاش اختیارم از دستم در رفت.مسخ شده بهش خیره شدم

با لبخند کوچولویی گفت:

_من از اولش وقتی قبول کردم یعنی پای همه چیش بودم،حتی مرگ،پس نیازی به تشکر نیست وظیفم بود.

دوست داشتم بغلش کنم...بگم خدا نکنه که تو نباشی...من میمیرم تا تو زنده باشی...

ولی پوزخندی زدم و گفتم:

_بازم مرسی،من دیگه باید برم.

عقب گرد کردم صدای ارومشو شنیدم:

_ازاد؟

چشامو رو هم فشار دادم. لعنتی.

برگشتم سمتشو با اخم گفتم:

_بله خانوم ازاد؟

با دلخوری نگام کرد و گفت:

_من کار اشتباهی کردم که اینجوری باهام رفتار میکنین؟

دستام مشت شد.پوزخندی زدم و گفتم:

_خیر،اما الان خانومم تو خونه منتظرمه باید برم پیشش واسه همین عجله دارم.

با بهت بهم نگاه کرد.هاله ای از اشک چشماشو پوشوند.نگاهشو برگردوند به سمت مخالفم و با صدای پربغضی گفت:

_ببخش که با بهوش اومدنم خلوتتون رو با خانومتون بهم زدم،میتونین برین.

به تندی از اتاق بیرون زدم تا کاری که قلبم فریادمیزد رو انجام ندم.

---

*پارت۱۱۶

سه روزی از مرخص شدن حوا میگذشت بعدازملاقاتمون تو بیمارستان دیگه ندیدمش!نبینمش بهتراز اینه که ببینمش و بهش بی محلی کنم!گوشیم زنگ خورد،هانی بود

_بگو هانی.

از صداش مشخص بود که استرس داره:

_سلام ازاد،باید ببینمت.

متعجب گفتم:

_سلام،مشکلی پیش اومده؟چرا؟

_ازاد تو بیا برات توضیح میدم.

با بی حوصلگی سوئیچمو برداشتم و حرکت کردم سمت ادرسی که برام فرستاده بود.تا حالا نیومده بودم این خونه.فک کنم خونه مجردیه هانیه.اروم در واحدشو باز کردم و وارد شدم،گردن کشیدم و گفتم:

_هانی؟مانی؟کجایین.

هانی جلوم سبز شد.با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم بیا تو!

درو پشت سرم بستم و وارد شدم.

_تنهایی؟مانی کجاست پس.

همونجوری که میرفت داخل اشپزخونه گفت:

_مانی نیست،بشین الان میام.

رو یکی از کاناپه های البالویی رنگش نشستم.به تنها بودنم با هانی حس خوبی نداشتم.رفتارشم جدیدا خیلی مشکوک بود.بعدازچند دقیقه اومد و شربتی مقابلم گرفت.تشکری کردم و شربتو ازش گرفتم.نشست روبه روم...ناخوداگاه نگام رفت سمت پاهای بدون لباسش!یه پیراهن کوتاه پوشیده بود.سریع نگامو از رو پاش برداشتم و به لیوان شربت تو دستم خیره شدم.جو خیلی سنگین بود.

لباسشم اصلا مناسب نبود،نمیدونستم اگه مانی بیاد و اینجوری ببینتمون ممکنه چه فکری کنه!شربتمو یهویی سر کشیدم.چشمامو رو چشماش تنظیم کردم و گفتم:

_خب نمیخوای بگی دلیل دعوت من به اینجا چیه بانوی ایران زمین؟

بعد چشمک مسخره ای براش زدم میخواستم با خنده و شوخی جو سنگین بینمون رو از بین ببرم!با ناز خندید و یکم خودش رو به جلو خم کردنگاهم رفت سمت گردن و قفسه سینس.نفسمو با شتاب دادم بیرون و اخمی کردم.یه لحظه انگار دیدم تار شد.انگشتامو گذاشتم رو چشممو فشار دادم اروم گفتم:

_چرا اینجوری میبینمت.

سرم گیج میرفت از جاش بلند شد و اومد سمتم...تار میدیدمش لحظه اخر دیدمش که اومد رو دسته کاناپه ای که رو نشسته بودم نشست و دستش اومد سمت دکمه های پیراهنم.تا خواستم لب باز کنم وچیزی بگم پلکام افتاد روهم...

~~~~~~از نگاه حوا~~~~~

از بس تو خونه نشسته بودم حالم دیگه داشت بهم میخورد!۲روز دیگه سال تحویل میشد.چه عید مزخرفی بشه امسال!با صدا زدنای مکرر مامان به ارومی از جام بلند شدم هرازگاهی قفسه سینم تیر میکشید.از اتاقم رفتم بیرون .دیدم سر میز شام نشستن و منتظر منن.با احتیاط نشستم پشت میز.بابا نگاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی بهم زد،البته لبخندش کاملا مخالف نگاه سرد و یخیش بود!بعداز اون قضیه انتظار داشتم که دعوام کنن اما برخلاف تصورم باهام رفتار کردن.بابا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_واسه عید امسال میریم شمال.

با اینکه از این پیشنهادش خوشحال شده بودم اما مثل همیشه بدون اینکه صورتم تغییری کنه زیر لب گفتم:
~~~~~~

_فکر خوبیه.

بعداز اون اتفاق خیلی سخت میشد که قضیه ای خوشحالم کنه!بابا خونسرد جرعه ای از لیوان دوغش خورد و گفت:

_پیشنهاد اقای ادین بود،بخاطر لطف بزرگی که در حقشون کردی ویلاشون رو در اختیار ما گذاشته تا هرچقدر میخوایم اونجا بمونیم.

همه ذوقم به یکباره کور شد با لحنی که سعی میکردم معمولی باشه گفتم:

_خودشونم هستن؟

_اره.

دیگه حق اعتراض نبود!حرف بابا یکی بود.بعد ازشامی که هیچی از مزش نفهمیدم تشکر زیر لبی کردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم حسم نسبت به ازاد فقط تنفر بود

دختربازا!

واقعا موندم که چجوری حاضر شدم بخاطرش همچین کاری کنم!واسه اینکه بیکار نباشم چمدون کوچیکمو برداشتمو و شروع کردم به جمع کردن لباسام.ولی مطمئنم که عیدم کوفتم میشه با اون برج زهرمار!

---

*پارت۱۱۷

~~~~~از نگاه ازاد~~~~~

با احساس کوفتگی و سردرد شدید به زور چشمامو باز کردم. به شدت تشنم بود.کمی چرخیدم که به جسمی برخورد کردم.با تعجب نشستم رو تخت و نگاهی به وضعیت برهنم کردم یاد چند ساعت قبل افتادم.به سرعت چرخیدم سمت تخت که متوجه هانی شدم رو تخت خواب بود...با وحشت نگاهی به خودمو هانی انداختم دستامو رو شقیقم گذاشتم و فشار دادم لعنتی چرا چیزی یادم نمیاد؟فقط لبخند مرموز هانی و شربتی که به دستم داد یادمه.با عصبانیت هانی رو تکون دادم با گیجی بلند شد و نشست رو تخت.با عصبانیت گفتم:

_تو چه غلطی کردی هانی؟!؟!؟!فقط بگو که اتفاقی نیفتاده بگو لعنتی.

هانی با دیدنم چشاش پر اشک شد یدفه زد زیر گریه و گفت:

_کثافت تو به من دست درازی کردی به منی که نامزد بهترین دوستت بودم رحم نکردی ازاد تو با من چیکار کردی؟

با بهت بهش خیره شدم زمزمه کردم:

_دروغه دروغه.

کم کم زمزمه هام تبدیل به فریاد شد باورم نمیشد.من دیگه اونقدر کثافت نبودم که به هانی نظر داشته باشم.نه نه من به هانی دست درازی نکردم.دستامو گذاشتم رو صورتم حالم خیلی بد بود.یاد مانی افتادم...

اخ مانی...

مانی...

صدای گریه هانی رو مخم بود.

نعره زدم:

_خفه شو لعنتی.

به معنای واقعی خفه شد.دستم رفت سمت لباسام.نگاهم رفت سمت همون پیراهن کذایی هانی که پاره شده گوشه تخت افتاده بود.خدایا من چرا هیچی یادم نمیاد؟با خشم رو به هانی غریدم:

_یه چیزی بپوش گمشو بیا بیرون کارت دارم.
~~~~~

دیگه منتظر نموندم چیزی بگه از اون اتاق خواب کذایی زدم بیرون.رو نزدیکترین کاناپه ای که چشمم بهش خورد نشستم.باورم نمیشد.هضم این اتفاق واسم خیلی سخت بود.بعد ازده دقیقه صدای در اتاق رو شنیدم.سرمو بلند کردمو به قدم های لرزونش که به سمتم برمیداشت چشم دوختم.رو مبل روبه روم نشست.با استرس پاهاشو تکون میداد.عصبی چنگی تو موهام زدم و گفتم:

_درست برام تعریف کن که چی بینمون گذشت؟من هیچی یادم نمیاد.

سرشو بلند کرد،چشماش اشکی بود با صدای خفه ای گفت:

_من.....من دیروز بهت زنگ زدم تا بیای اینجا یه حرفایی در مورد مانی بزنیم اما تو.....

بعد دو دستشو گذاشت رو دهنش تا صدای هق هقش بلند نشه باورم نمیشد!با بهت بهش خیره شدم.با صدای خشداری گفتم:

_بگو که دروغه.

سرشو به نشونه ی منفی به طرفین تکون داد.از جام بلند شدم.سوئیچ ماشینمو از رو مبل چنگ زدم و حرکت کردم سمت در.با قدمای سست خودمو به ماشین رسوندم سرمو گذاشتم رو فرمونم.از خودم خجالت میکشم من یعنی انقد کثافتم؟

مانی...

مانی من به ناموست دست درازی کردم؟

وای خدایا...

گوشیم زنگ خورد...نگاهی به مخاطبش انداختم"مها"

بازم مها!

خیلی ازش خوشم میاد که تو این وضعیت بهم زنگ زده با عصبانیت جواب دادم تا ببینم حرف حسابش چیه:

_بله؟

_اوه سلام ازادم خوبی عزیزدلم؟

با حرص لبامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_مرسی عزیزم تو خوبی؟

_اگه تو خوب باشی منم خوبم،ازادم؟

_بله؟

با صدای دلخوری گفت:

_ نشده پیار تو دلت برای من تنگ شه و به من زنگ بزنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_بیخیال این حرفا،عمو خوبه؟

---

*پارت۱۱۸

انگار ناراحت شد ،بهتر!با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت:

_اره عزیزم بابا خوبه،راستی سال نوت پیشاپیش مبارک.

زمزمه کردم:

_سال نو.....مرسی سال نوی توام مبارک.

_عزیزم من باید برم صدام میزنن،کلی دلتنگتم از همینجا میبوسمت به امید روزی که طعم اغوش گرمتو دوباره بچشم خداحافظ عشق من.

عذاب وجدان داشت خفم میکرد مها.....

مها

مها

مها

زمزمه کردم:

_خداحافظ مراقب خودت باش.

خدایا این یکی بدبختیم کم بود که یکی دیگه هم بهش اضافه کردی؟!!

~~~~ازنگاه حوا~~~

_حوا چمدونت کجاست؟

شالمو رو سرم مرتب کردم و اشاره به چمدونم که کنار تختم بود کردم.نگاهمو دور تا دور اتاقم چرخوندم تا چیزی جا نمونده باشه.بعدازچک کردن در اتاقمو بستم و رفتم بیرون.نشستم عقب،چشامو بستم طولی نکشید که پلکام سنگین شد و افتاد رو هم.با تکون دستی بیدار شدم.خمار چشامو مالیدم و با کرختی از ماشین پیاده شدم.کل مسیرو خواب بودم! با دیدن منظره روبه روم خشک شدم.اینجا بهشته؟یه لحظه احساس کردم توراه تصادف کردیم و مردیم الان اومدیم بهشت.با صدای رعنا(مادر ازاد) برگشتم طرفش:

_وای سلام حوا جون خوش اومدی عزیز دلم قربون قدو بالات برم.

لبخندی به روش زدم و رفتم تو اغوشش.به گرمی باهام احوالپرسی کرد.تعارفمون کرد داخل ویلا.انگار که این منطقه واسه خودشون بود چون فقط ویلای خودشون دیده میشد.وارد شدیم.با اقای ادین احوالپرسی کردیم.خبری از ازاد نبود یعنی نیومده؟

چه بهتر!!

رعنا خانوم یکی رو همراهم فرستاد تا اتاقی رو که قراره این چند وقت توش مستقر باشم رو بهم نشون بده.دختره جلوی سومین در طبقه دوم وایساد و گفت:

_بفرمایین خانوم.

تشکر زیرلبی کردم و وارد شدم.فوق العاده بود.البته از یه همچین ویلایی کمتراز این انتظار نمیرفت.نشستم رو تخت و دکمه های مانتومو باز کردم.اخ که چقد خوابم میاد.حالا خوبه کل مسیر خواب بودم!لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.طولی نکشید که دوباره پلکام سنگین شد و خوابم برد.

***

_حوا؟حوا خانوم؟نمیخواین پاشین؟

نشستم رو تخت از بس خوابیده بودم سرم درد گرفته بود.خمیازه ای کشیدم.نگاهی به دختری که کنار تختم وایساده بود کردم.با صدای خشداری گفتم:

_ساعت چنده؟

_هفت غروبه.

با تعجب نگاهش کردم.تازه متوجه تاریکی هوا شدم.

_مامانم اینا کجان؟
~~~~

_همه رفتن شام خونه یکی از اشناهای اقای ادین،صداتون زدن ولی بیدار نشدین فکرکردن که حتما خسته این و ممکنه قفسه سینتون درد بگیره گفتن که ویلا بمونین،ولی الان دیدم خیلی خوابیدین ترسیدم ضعف کنین اومدم بیدارتون کنم.

لبخندی بهش زدن و اروم پرسیدم:

_اسمت چیه؟

گونه هاش گل انداخت.سرشو انداخت پایین و گفت:

_مهناز.

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_چند سالته؟

_۱۸سالمه.

_منم حوام۲۰سالمه از اشناییت خوشبختم.

با لبخند شرمگینی گفت:

_منم همینطور.

ناخوداگاه پرسیدم:

_ازاد کجاست؟

با شیطنت گفت:

_تا یک ساعت دیگه میرسن.

ابروهام پرید بالا.یهو رنگم پریدو گفتم:

_مامانم اینا گفتی شام نیستن؟

_نه خانوم ۱۲به بعد میان.

_حواخانوم؟

_راحت باش بم بگو حوا.

با خجالت گفت:

_اخه....

با اخم گفتم:

_اینجوری من راحت ترم.

_چشم،حوا من برم یچیزی گرم کنم بخوری تا ضعف نکنی.

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه عزیزم.

حرکت کردم سمت دستشویی.فقط فکرم میرفت سمت این موضوع که امشب چجوری با ازاد رفتار کنم؟وای تنها هم هستیم.وای چی بپوشم!

*پارت۱۱۹

رفتم سراغ چمدونم.یه شومیز قرمز با یه شلوار مشکی کشیدم بیرون و پوشیدمشون.موهامو گیس کردم.ارایش کمرنگی هم کردم تا یکم صورتم از اون حالت بی روحی بیاد بیرون!رفتم پایین،مهناز با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_غذا حاضره.

باهاش وارد اشپزخونه شدم دیدم چند نفر تند تند مشغول بکارن

پشت میزناهارخوری تو اشپزخونه نشستمو گفتم:

_همینجا بیار غذامو.

با تعجب گفت:

_جدی؟!رو میز ناهارخوری بیرون حاضر میکنم اینجا مخصوص ماست نه شما.

با لبخند گفتم:

_حالا عیبی داره من اینجا بخورم؟

با خجالت گفت:

_نه نه این چه حرفیه.

تند تند میز رو برام حاضر کرد.

_راستی مهناز ویلای اشنای اقای ادین کجاست دقیقا؟دوره؟

_زیاد فاصله ای با اینجا نداره اولین ویلای نزدیک به اینجاست.

اهانی و گفتم و مشغول به خوردن شدم.بعد خوردن شام رفتم سمت پذیرایی.بیشتر از یکساعت گذشته بود اما خبری از ازاد نبود.حتما با یکی از دوست دختراش مشغوله!پوزخندی زدم و مشغول دیدن فیلم سینمایی در حال پخش شدم.ساعت از یازده گذشته بود،به شدت حوصلم سر رفته بود.هوا هم تاریک بود نمیتونستم برم یه دوری اطراف ویلا بزنم.صدای چرخش چرخای ماشینی رو سنگریزه های ویلا به گوشم رسید. به سرعت پاشدم و رفتم از پنجره ای که گوشه پذیرایی قرار داشت نگاهی به بیرون انداختم.دوتا ماشین جلوی ویلا متوقف شده بودن.ماشین ازاد رو به خوبی تونستم تشخیص بدم.درسمت راننده باز شد و ازاد پیاده شد.نگاهم چرخید رو دختری که از در شاگرد ماشین ازاد پیاده شد.خنده بزرگی رو لباش بودو داشت با ازاد حرف میزد.ازاد هم با خنده داشت جوابشو میداد.به اون یکی ماشین خیره شدم،دوتا پسر و دوتا دختر از اون ماشین پیاده شدن و حرکت کردن سمت ورودی ویلا.

ازاد چرخید سمت پنجره.سریع پرده رو انداختمو دوییدم سمت پله ها.نمیخواستم باهاشون روبه رو شم.یه حس معذب و اضافی بودن بهم دست داده بود.وارد اتاقم شدم.با دوییدنم قفسه سینم درد عمیقی گرفته بود.دستمو گذاشتم رو قلبمو فشارش دادم.از شدت درد صورتم جمع شده بود.بعد ازچند دقیقه از شدت دردم کمتر شد ولی از بین نرفت.رو تخت نشستم و زانوهامو تو شکمم جمع کردم.سرو صداشون میومد.هرازگاهی از شدت درد قفسه سینم چشام سیاهی میرفت.یاد قرصام افتادم.به سرعت رفتم سمت چمدونم ولی قرصام نبود!

وای تو ماشینه...با کف دست کوبیدم تو پیشونیم.از این گیج بودنم حرصم گرفته بود.دستمو رو قلبم مالش دادم یکساعت پیش باید قرصامو میخوردم گوشیمو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

با حرص گوشه لبمو جوییدم.دستام سرد شده بود.قفسه سینم به سوزش افتاده بود.شماره بابا رو گرفتم"مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا من دستم به هیچ جایی بند نباشه. یاد حرف مهناز افتادم.

گفت که ویلای اشنای اقای ادین اولین ویلای نزدیک به اینجاست.

یه مانتو نازک و یه شال برداشتم.دودل بودم نمیدونستم برم یا نه اما دردی که داشتم تحمل میکردم خارج از ظرفیتم بود.در اتاق رو باز کررم و سرکی به راهرو کشیدم.سرو صداهاشون نمیومد.به ارومی از پله ها رفتم پایین.کسی تو پذیرایی نبود. مهناز رو گوشه پذیرایی دیدم.با دیدنم با تعجب گفت:

_کجا میری که شالو کلاه کردی؟

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_قرصام تو ماشین بابا جا مونده میرم پیش مامان اینا تا قرصامو بردارم.

_پس صبر کن منم بیام.

میدونستم ازاد اومده و حتما کارش دارن نمیخواستم که مزاحمش شم.جلوشو گرفتم و گفتم:

_نبابا نمیخواد مگه نگفتی نزدیکه؟خب زودی میرم و میام.

با شک نگام کرد و گفت:

_اره حدود ده دقیقه با اینجا فاصله داره،حوا مراقب خودت باشیا.

_باشه چشم.

خداحافظی سرسری با مهناز کردمو از ویلا زدم بیرون.تازه متوجه سردی هوا شدم.اینم یکی دیگه از نتایج گیج بودنم!دندونام از سرما میخورد بهم.دوباره از شدت درد قفسه سینم چشمام سیاهی رفت.دستمو به دیوار کناریم بند کردم تا از سقوطم جلوگیری کنم.چند دقیقه ای بود که داشتم راه میرفتم...رسیدم به یه دوراهی...نمیدونستم از کدوم ور باید برم.اشکم دیگه داشت در میومد.نگاهی به ساعت گوشیم کردم ۱۲:۳۰ بود.پناه بر خدایی حرکت کردم سمت راست.حدود نیم ساعت بود که داشتم راه میرفتم اما هرچی که بیشتر میرفتم کمتر به نتیجه میرسیدم.نم نم بارون خورد به صورتم...خدایا یعنی بدشانس تر از منم وجود داره؟بدنم کم کم داشت بی رمق میشد.ناخوداگاه سُر خوردم کنار دیواری ،بارون شدت گرفت.با درد دستمو گذاشتم رو قلبم.کم کم پلکام داشت میفتاد روهم ،نگاهمو کشیدم سمت گوشیِ تو دستم ،بزور انگشتای یخ زدمو روش حرکت دادم تا برای اخرین بار شانسمو امتحان کنم و به یکی زنگ بزنم.اما انتنای پریده بالای گوشیم داشت بهم دهن کجی میکرد.دیگه نایی نداشتم با هر دم و بازدم قفسه سینم درد عمیقی میگرفت.پلکام افتاد روهم

و

تاریک مطلق....

---

*پارت۱۲۰

~~~~از نگاه ازاد~~~~

هرکاری کردم خوابم نبرد.اومدم تو پذیرایی...ساعت یک بود،نمیدونم کی مامان اینا برگشتن.فکر کنم وقتی که حموم بودم از مهمونی برگشتن.فکرم رفت سمت حوا حتما تو اتاقشه،نمیدونستم چطوری باید باهاش رفتار کنم.روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون خودمو ول کردم.کلافه بودم.متوجه یه دخترشدم.خدمتکار این ویلا بود اما اسمشو نمیدونستم.به نظر مضطرب میومد.

_هی دختر؟

با شنیدن صدام با ترس برگشت سمتم

آب دهنشو قورت داد و گفت:

_بله آقا؟

اخمی کردم و گفتم:

_مشکلی پیش اومده؟ چرا انقد مضطربی؟

انگشتایه دستشو شکوند و گفت:

_هیچی آقا

بیخیال به تلویزیون زل زدم.مردم خود در گیرن
~~~~

_میگم آقا؟

نگاهی بهش انداختم که تو دو قدمیم ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین.منتظر بهش زل زدم یکدفعه زد زیر گریه و گفت:

_آقا شماره حوا خانوم رو دارین؟

با شنیدن اسم حوا رو کاناپه نیم خیز شدم و گفتم:

_چرا میپرسی؟

با بغض سرشو بلند کرد و گفت:

_حوا خانوم با پدر و مادرتون مهمونی نرفته بودن، بعد آخر شب اومدن گفتن که قفسه سینشون درد گرفته و قرصاشون تو ماشین پدرشون جامونده، آدرس ویلا رو گرفت و گفت که میره تا قرصاشو بیاره ولی هنوز برنگشته، من از ترس نتونستم وقتی رعنا خانوم اومدن بهشون بگم که حوا خانوم نیستن.

با بهت بهش نگاه کردم.حوا این موقع شب بیرونه اونم با درد قفسه سینه با داد گفتم:

_ساعت چند رفت؟

با ترس بهم خیره شد.تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

_۱۲بود که رفتن

کف دستمو محکم کوبیدم به پیشونیم گفتم:

_لعنتی تو الان باید بیای بگی؟وقتی که یک ساعتو نیم حوا غیبش زده؟

از ترس به سکسکه افتاده بود

_به کسی نمیخواد بگی که حوا گمشده خودم میرم دنبالش

بدون اینکه منتظر جوابی باشم.سویی شرتمو از رو مبل چنگ زدم و دوییدم از ویلا بیرون.نگاهم رفت سمت ماشین بابا حوا ،خداروشکر داخل پارکینگ بود و درش باز بود.بعد پیدا کردن قرصاش دوییدم و از ویلا زدم بیرون.نیم ساعتی بود که سرگردون بودم.ترسیده بودم.به دیواری تکیه زدم.به نفس نفس افتاده بودم.یهو متوجه جسمی تو فاصله چند متریم شدم.دوییدم سمتش ،خدای من حوا بود.با ترس تکونش دادم و اسمشو صدا زدم:

_حوا؟ عزیزم؟ صدای منو میشنوی؟

جوابی نشنیدم بیهوش بود ،یه دستمو گذاشتم زیر پاهاشو یه دستمو گذاشتم زیر سرشو با یه حرکت بلندش کردم.خیلی از ویلا دور شده بودیم. یاد کلبم افتادم فاصله زیادی باهاش نداشتیم.خیلی سبک بود حوا...انگار که هیچی بغلم نبود.نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم.بارون خیسش کرده بود.رسیدم جلوی در کلبه ،درشو باز کردمو وارد شدم.گذاشتمش رو تخت چوبی و گوشیمو از جیبم دراوردم و شماره دکتری که حوارو عمل کرده بود رو گرفتمبعد چند تا بوق برداشت:

_سلام جانم آزاد جان؟

_سلام دکتر خوبین؟

_مرسی آزاد جان تو خوبی؟ بابا خوبه؟

مضطرب لبمو جوییدمو گفتم:

_مرسی خوبیم...راستش از تایم خوردن قرصای حوا چند ساعتیه که گذشته الان بیهوشه، من چه کاری انجام بدم؟

_هیچی عزیزم اون از شدت درد بیهوش شده، همین الان قرصاشو بهش بده و سعی کن تو یه جای گرم بخوابونیش... همین.

با تعجب گفتم:

_همین؟

_اره عزیزم همین

_نیازی نیست ببرمش بیمارستان؟

_نه آزاد جان فقط قرصاشو هر چه سریعتر بده

_چشم چشم خدافظ.

به سرعت گوشی رو قطع کردم.قرصایه حوارو از جاشون درآوردم.یه لیوان آب برداشتمو رفتم نزدیکش.گردنشو گرفتمو آوردم بالا و قرصارو به زور بهش دادم.نگاهم به لباسای خیسش افتاد. یاد حرف دکتر افتادم.

"تو یه جای گرم بخوابونش"

حالا لباس از کجا بیارم؟حرکت کردم سمت کمد چوبی که فک کنم چند دست لباس از قبل گذاشته بودم.نگاهم افتاد رو بلوز سفیدم.به نسبت کوچکتر از بقیه میومد.برش داشتمو حرکت کردم سمت حوا ،دستم رفت سمت دکمه های مانتوش با تردید بازش کردم و از تنش خارج کردم.شالشو که دور گردنش پیچیده شده بود و بدتر داشت خفش میکرد رو از گردنش باز کردم .دستم رفت سمت دکمه های شومیز قرمز رنگش...

---

*پارت۱۲۱

قلبم با شدت میکوبید به قفسه ی سینم.اروم بازشون کردم،نگاهم افتاد به بدن سفیدش...ناخوداگاه دستم خورد به شکمش...تندتند اب دهنمو قورت دادم و با احتیاط لباس رو از تنش خارج کردم.بی تاب به سرشونه های سفیدش خیره شدم.نگاهم اومد پایینتر...رو قفسه ی سینش که با هر دم و بازدم به ارومی بالا پایین میشد.مسخ شده به مژه های خیس و لبای مرطوبش خیره شدم بخاطر نور ضعیفی که از ماه به داخل کلبه تابیده میشد خیلی معصومانه دیده میشد.

مثل نقاشیای مینیاتوری!

نگاهم کشیده شد سمت خرمن موهای مشکی رنگش که پخش تخت بود.پیراهنی که تو دستم بود رو تو مشتم فشردم.به ارومی پیراهن رو تنش کردم،کنترل رفتارم در مقابل حوا خیلی کم بود!نگاهم رفت سمت شلوارش.اروم دستمو رو رون پاش کشیدم،خداروشکر شلوارش خشک بود.نفسمو با شتاب دادم بیرون،پتویی برداشتم و پیچیدم دورش...نگاهمو دوختم به شومینه.باید هیزم بیارم،حرکت کردم به بیرون کلبه.همه چوبا یا خیس بودن یا مناسب نبودن.بخاطر حوا نمیتونستم دورتر برم.وارد کلبه شدم همه درا و پنجره هارو بستم.تازه سرمای داخل کلبه حس میشد.یه پتو دیگه رو حوا انداختم.خودمم سردم بود اما الان از همه مهمتر وضعیت حوا بود.گوشه تخت نشستم و بهش خیره شدم،یکم رنگ و روی صورتش برگشته بود.سرمو به تاج تخت چوبی تکیه دادم.طولی نکشید که از فرط خستگی چشمام افتاد رو هم و خوابم برد.

***

با تابش شدید نور خورشید به چشمام چرخی زدم و پتو رو بالاتر کشیدم.سرمو بردم زیر بالش...یکدفعه یاد حوا افتادم.به سرعت نشستم رو تخت و نگاهی به دور و برم انداختم نبود،از تخت اومدم پایین و صداش زدم:

_حوا؟کجایی؟

صداشو از پشت سرم شنیدم:

_سلام.

برگشتم سمتش،دیدم کنار پنجره وایساده.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_تازه بیدار شدی؟

اخم ظریفی کرد و گفت:

_نیم ساعتی میشه.

نگاهی به صورت اخمالوش انداختم و گفتم:

_مشکلی پیش اومده؟

با صدای خفه ای که انگار بغض هم قاطیش بود گفت:

_کی لباسمو عوض کرد؟

سرمو خاروندم و گفتم:

_خب من.

با ناراحتی نگاهم کرد و بعد سرشو انداخت پایینو پشتشو کرد بهم و به بیرون پنجره چشم دوخت چرا اینجوری میکنه؟با صدای پربغضی گفت:

_تو حق نداشتی.

اخمی کردم و گفتم:

_حق چی رو نداشتم؟

کامل برگشت سمتمو گفت:

_حق نداشتی لباسمو عوض کنی،حق نداشتی منو ببینی،حق نداشتی میفهمی؟

ناخواسته اخم غلیظی کردم پوزخندی زدم، یاد اون عکسش افتادم با اینکه بی گناهی حوا برام ثابت شده بود با کنایه گفتم:

_نه که تاحالا کسی ندیدتت.

تند و تیز نگام کرد،سریع جبهه گرفت و گفت:

_مشخصه که کسی ندیده،کسی جرات نداره.

قهقهه عصبی زدم و گفتم:

_باشه تو راست میگی.

با سوظن نگام کرد و گفت:

_تو راجب چی حرف میزنی؟

با لحن بیخیالی گفتم:

_من راجب چیزی حرف نزدم که!

_پس منظورت از از گفتن اون جمله چی بود؟

_هیچی فراموشش کن.

تازه متوجه شدم که نباید اون حرفو بهش میزدم.دوست داشتم از دلش در بیارم.با لحن مهربونی گفتم:

_از اینجا خوشت اومد؟

برگشت سمت پنجره و گفت:

_اینجا خیلی خوشگله،مال خودته؟

مشخص بود که هنوز از دستم دلخوره!لبخندی زدم و گفتم:

_اره.

با اینکه سعی میکرد هیجان صداش رو از بین ببره ولی نتونست برق چشاشو از بین ببره،همه حرکاتش برام مثل دختر بچه های تخس بود.حرکت کردم سمت مانتو و شومیزش،خشک شده بودن.

_اینا خشک شدن میتونی بپوشی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_هرچند با این پیراهن من خیلی خوشگل تر شدی.

گونه هاش از شنیدن حرفم رنگ گرفت.از کلبه زدم بیرون تا راحت بتونه لباسشو عوض کنه.یادم رفته بود که باید باهاش محتاطانه تر و سردتر رفتار کنم!هوش و حواس واسم نمیذاشت این دختر!نفس عمیقی کشیدم،امروز سال تحویل میشد باشنیدن صداش برگشتم سمتش:

_بریم؟

با لحنی که سعی میکردم سردباشه گفتم:

_اره بهتره بیشتر از این وقت تلف نکنیم و بریم.

با تعجب نگاهم کرد.حتما از این تغییر رفتارم تعجب کرده

---

*پارت۱۲۲

~~~~ازنگاه حوا~~~~

با قدمای آروم پشت آزاد رووونه شدم.از پشت به هیکلش نگاهی انداختم.دستاشو انداخته بود تو جیب شلوارشو و جلوتر ازم داشت حرکت می کرد،بالاخره رسیدم جلوی در ویلا.

_ساعت چنده؟!

نگاهی به مچ دستش کرد و گفت:

_ ۸،فک کنم هنوز خوابن ، میتونی یواشکی بری دیگه؟؟

_آره میتونم.

آروم در ورودی ویلا رو باز کردم و مثل دزدا پاورچین پاورچین رفتم داخل.

تندی رفتم داخل اتاقم. راه حموم رو در پیش گرفتم تا برم یه دوش بگیرم.ظهر سال تحویل می شد. بعداز اینکه از حموم اومدم از اتاقم رفتم بیرون کسی تو راهرو نبود وارد پذیرایی شدم،متوجه یه پسرشدم.با دیدنم لبخند زد و گفت:

_سلام صبح بخیر.

بدون اینکه تغییری تو صورتم ایجاد شه گفتم:

_صبح شمام بخیر.

از جاش پاشد دستشو به ستم دراز کرد و گفت:

_من آرمانم پسرخاله آزاد وشما؟

مردد به دستاش خیره شدم ، خیلی زشت بود اگه رد کنم . ناچارا دستمو تو دستاش قرار دادم و گفتم:

_حوا هستم.
~~~~

ابرویی بالا انداخت فشار خفیفی به دستام وارد کرد و گفت:

_ملکه نجات

با تعجب گفتم :

_ملکه نجات؟

با لبخند گفت:

_آره دیگه ، همه شمارو میشناسن.

دستمو از بین دستاش خارج کردم . با اجازه ای گفتم و رفتم طرف آشپزخونه . یه لقمه نون پنیر خوردم و از ویلا رفتم بیرون . حرکت کردم پشت ویلاشون . ناگهان با دیدن منظره روبه رومون از شگفتی سرجام خشک شدم.خدایا اینجا بهشته؟ با دهنی باز دو سه قدم رفتم جلوتر . یه کلبه خیلی کوچیک بود که ؛ پایینش یه رودخونه کم عمق بود . با لبخند گشادی رفتم سمتش . نشستم توش . بوی گل و گیاه و صدای بلبل بی نهایت برام لذت بخش بود . یدفه یاد گذشته افتادم . ناخوداگاه لبخندم محو شد...

☆☆☆فلش یکی به گذشته☆☆☆

در حالی که از عصبانیت رنگم کبود شده بود به پسر چشم رنگی روبه روم چشم دوختم . گفت که اسمش عماد . دوتا نفس عمیق کشیدم تا آرامش از دست رفتمو بدست بیارم ، لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

_ از جونم چی میخوای؟

دو دل بهم نگاه کرد و با صدای محکمی گفت :

_خودتو .

با تعجب نگاهش کردم ، خودمو میخواد؟ یه حسی داشتم . یه حس خوب .خب از یه دختر ۱۶ساله چه انتظاری میشه داشت؟ خب مشخصه که در برابر ابراز علاقه یه پسر اونم با این همه کمالات و دک و پز ، ذوق زده میشم.در حالی که سعی می کردم جدی باشم اخمی کردم و گفتم:

_لطفا دیگه مزاحمم نشین تو این مدت به اندازه کافی برام دردسر درست کردین.

هُل بهم خیره شد ولی سریع به خودش مسلط شد و گفت:

_من بدستت میارم حوا،تا حالا نشده چیزی رو بخوام و بدستش نیارم اینو یادت باشه تو مال خودم میشی.

با اخم نگاهش کردم چه اعتماد بنفس بالایی داره! دستم رفت سمت دستگیره،در حالی که پیاده میشدم گفتم:

_بهتره که دست از سرم برداری،چون به هیچ وجه از این بازی خوشم نمیاد.

بعداز زدن حرفم به سرعت پیاده شدم و زیر نگاه سنگینش حرکت کردم سمت خونه.با اینکه گفتم نیا اما اومد دنبالم یه حسی قلقلکم میداد یه حسی تو وجودم از این بازی خوشش اومده بود!با شنیدن صدایی سریع برگشتم سمت صدا:

_شما تو بهشت پنهونی من چیکار میکنی؟

نگاهمو به ازاد دوختم که دستاش تو جیب شلوارش بود و منتظر بهم زل زده بود.زیر لب گفتم:

_وقتی به خودم اومد دیدم که اینجام.

*پارت۱۲۳

اومد جلوم نشست و گفت:

_حوا؟

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

_بله؟

نفسی تازه کرد و گفت:

_این غم تو چشمات چی میگه؟چرا انقدر تو خودتی؟چرا برخلاف دخترای دیگه رفتار میکنی؟خیلی وقته که بهت خیره شده بودم اما شدیدا تو فکر بودی و یه غم خیلی بزرگ تو چشمات دیده میشد.

سرمو انداختم پایین،چی بهش میگفتم؟ناخوداگاه با صدای غمگینی گفتم:

_غریبه بود..

امد و دوست شد..

ارامش داد و مهر شد..

به دل نشست و صحبت شد..

لذت بخشید و وابستگی شد..

و

در اغوشم گرفت و عشق شد...

نگاهمو اوردم بالا و به چهره بهت زده ازاد چشم دوختم قطره اشک ناخواسته ای رو گونم جاری شد با سوز بیشتری ادامه دادم:

_گذشت..

لجاجت کرد و مغرور شد..

تظاهر کرد و بازیگر شد..

بی تفاوت شد..

سرد شد و سرد شد و سرد شد...

تا جایی که....

اری همانند اغاز داستان بازهم غریبه شد.

دستامو گذاشتم رو صورتم و هق هق گریم رفت هوا احساس سبکی میکردم از اینکه به یکی بالاخره گفتم حتی اگه یکم باشه حتی اگه کل زندگیه نحسم نباشه اما یه اشاره کوچیک کردم.زیر لب زمزمه کردم:

_ازم استفاده کرد و سرد شد..

بازیچه شدم و بازیگر شد..

ازم استفاده کرد و اشغال شد..

پاهامو تو شکمم جمع کردم،دستامو دور پاهام قلاب کردم و خودمو مثل حرکت گهواره تکون تکون دادم.سرمو اوردم بالا و به ازاد خیره شدم نمیدونم چرا به ازاد گفتم اما میدونم که کار عقلم نبود دیگه بریده بودم .یه حسی تو قلبم منو وادار کرد تا بگم تا برای ازاد حرف بزنم،نمیدونستم چه واکنشی الان نشون میده!دستی رو صورتش کشید و گفت:

_گریه نکن عزیزم اروم باش،بازم برام بگو همشو برام بگو،منو دوست خودت بدون.

با وحشت بهش خیره شدم،با یه لحن وحشت زده گفتم:

_نه نه بخدا من کاری نکردم،نه من من...

با ترس به حالات جنون امیزم خیره شددستاشو به معنی اروم باش جلوم تکون داد و گفت:

_باشه باشه عزیزم نگو،فقط اروم باش.

بی روح تو چشناش زل زدم با تعجب به چشمای سردم خیره شد.اروم گفت:

_چیزی میخوای برات بیارم؟بگو چی میخوای؟

بی توجه به حرفش با خنده گفتم:

_چی میشد که منم قدرتمند میشدم؟

با تعجب گفت:

_چرا قدرتمند؟

با لحن غیر عادی گفتم:

_مثلا یه چوب جادویی میومد دستم که هر ارزویی میکردم واسم براورده میکرد.

با یه لحنی که قلبمو به تپش میانداخت گفت:

_تو ارزو کن ازاد نیستم اگه برات براورده نکنم تو امر کن.

با تعجب بهش نگاه کردم.زیر لب گفتم:

_تو ازمنم دیوونه تری،همه میگن که من دیوونم.

با لبخند گفت:

_اوممم چه نیمه گمشده ای بالاخره پیدا کردم.،خیلی خوردنی.

به دنبال حرفش زد زیر خنده.با لحن غمگینی گفتم:

_توام فکر میکنی من دیوونم؟فکر میکنی هنوز تو ۱۶سالگیم موندم؟

با بغض لبامو برچیدم و بهش خیره شدم.لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

_اره از یه جهت دیوونه ای میدونی از چه جهتی؟

گنگ بهش زل زدم.با لحن مسخره ای گفت:

_اینکه یه پسر خوشکل و خوش هیکل و همه چی تموم روبه روت نشسته اونوقت تو زانوی غم بغل گرفتی،بی عقل بجنب مخ این پسر همه چی تموم رو بزن.

خنده ی ارومی کردم.به خوبی تونست جو رو عوض کنه بادیدن خندم گفت:

_افرین دختر زشتم،با خنده قابل تحمل تر میشیا.

با حرص گفتم:

_زشت عمته بیشعور.

چشمکی زد و گفت:

_البته اصلا هرچی شما امر بفرمایی بانو.

نگاهمو به اطرافم دوختم و گفتم:

_اینجا خیلی خوشگل و ارامش بخشه.

لبخندی زد و گفت:

_خودم اینجارو درستش کردم،کسی حق ورود به بهشت پنهونیم رو نداشت.

با شیطنت بیشتری ادامه داد:

_تا اینکه یک ساعت ازش غافل شدم که یه دختر زشت رو وسط بهشت پنهونیم پیدا کردم.

با حرص گفتم:

_اصلا بهشت پنهونیت ارزونی خودت خودم یدونه خوشگلترشو درست میکنم که اینجارو بذاره تو جیبش.

با لحن مظلومی گفت:

_منم راه میدی؟

با خونسردی گفتم:

_متاسفانه ورود افراد خودشیفته به بهشت پنهونیم ممنوعه.

با این حرفم شلیک خندش رفت هوا

لپمو کشید و گفت:

_بریم ویلا وروجک،الاناست که سال تحویل شه.

اصلا گذر زمان رو حس نکردم دوشادوش ازاد وارد ویلا شدم.

---

*پارت۱۲۴

چشمامو بستم و شروع کردم به ارزو کردن.۵۰ثانیه فقط به تحویل سال مونده بود.خدایا خودت کمکم کن که فراموش کنم هرچیزی رو که فراموش شدنیه کمکم کن.آغاز سال یک هزارو سیصد و نودو شش مبارک.به ارومی چشمامو باز کردم که نگاهم تونگاه ارامش بخش ازاد گره خورد.لب زد:

_عیدت مبارک

لبخند کوچولویی زدم و عین خودش لب زدم:

_عیدتوام مبارک

بعدازسال تحویل آقای ادین ازجاش بلند شدو گفت:

_ناهار همه مهمون منن حاضرشین رستوران رزرو کردم.

علاوه بر خانواده ی ماوخانواده ی ازاد،خاله ی ازاد با خانوادشم بودن.دوتادخترخاله داشت یکیش خیلی مهربون ویکیشون عنق وبداخلاق ، دوتا پسرخاله هم داشت که دوقلو بودن ارمان و ارمین ،رفتم داخل اتاقم و یه تیپ قرمز مشکی زدم.نگاهمو بین رژ لبام چرخوندم.دودل دستمو طرف رژ لب قرمز مخملیم دراز کردم وتو ی تصمیم آنی زدم به لبام.باصدازدنای مکرر مامان دل از اینه کندم و حرکت کردم سمت در باشنیدن صدای اس ام اس گوشیم دست کردم توکیفمو درش اوردم.شماره ناشناس بود.حالاخوبه تازه سیم کارتمو عوض کردم اس ام اسو باز کردم باخوندنش خون تو رگام یخ بست

"چندسال پیش همین موقع بابهونه اومده بودی دیدنم.یادته؟قرارمون،عشق بازیامون؟دیوونه بازیامون؟شب تاسحر بیدار موندنامون؟قهرو اشتی کردنامون؟بهترین روزای زندگیم بودن،بودن توبغل دختری که دشمن ترین دشمنمه،کاش هیچ وقت تو حواازاد نمیشدی.اما اتیش من

هنوزم شعله وره،هنوزم برای داشتن ولمس تنت حریصم،بهت قول میم سال بعد توبغل خودمی.مراقب خودت باش خانومم،به امید روزای پرتنش و هیجان انگیزی که توراهه،دیوونه ی همیشگیت عماد."

نفهمیدم کی بغضم سرباز کردو اشکام جاری شدن.چرا؟به خاطر کدوم گناه نکرده؟خدا کجایی؟خدا خیلی تنهام.خیلی دلمو شکستن.خداتنهام نزار باتکون دستی به خودم اومدم و گیج به فرد روبه روم زل زدم که متوجه باران شدم این اینجا چیکارمیکنه؟بانگرانی گفت:

_عزیزدلم چرا گریه میکنی؟اتفاقی برای کسی افتاده؟

تندتند دست بردم و اشکامو پاک کردم،بالبخندی لرزون و صدایی خشدار که براثر بغض بوجود اومده بودگفتم:

_سلام بارانی،کی اومدین؟

لبخندی زد وگفت:

_باکیارش و عسل وهیراد اومدیم.

باصدای ارومی گفتم:

_چه خوب،خیلی خوش اومدین

بالبخند دستمو گرفت وکمک کرد ازکنار دیواری که نفهمیدم کی کنارش سرخوردم،بلندشم باهم ازاتاق خارج شدیم.کسی توی پذیرایی نبود.همه بیرون ویلا منتظرمون بودن رفتم ماشین باران و هیراد نشستم.باشوخی و خنده هیرادرسیدیم رستوران.هنوز ازادرو ندیده بودم.ازماشین پیاده شدم و همگی باهم وارد رستوران شدیم.هیچکس داخل رستوران نبود،شیک و مدرن بود.مثل اینکه کل رستوران رزرو شده بود.همگی دور یه میز خیلی بزرگ نشستیم .میزبه بهترین نحو تزئین شده بود انواع واقسام غذاهاروش دیده میشد.نگاهمو چرخوندم که به نگاه سرد ازاد گره خورد.سریع نگاهشو برگردوند.چرا اینجوری میکنه اخه؟ببار افتابیه ببار ابری ببارم سردو یخی.شروع به خوردن کردیم.طعمشون فوق العاده بود.بخصوص اینکه چندنوع غذای شمالی هم بود و الحقم فوق العاده بود.بعدازصرف غذا اقای ادین رو کرد به ازادو گفت:

_ازاد برامون یه سوپرایز داره

همه منتظر به ازاد زل زدیم.منتظربودم ببینم سوپرایزش چیه؟

---

*پارت۱۲۵

~~~~از نگاه ازاد~~~~

به ارومی از جام بلندشدم و حرکت کردم سمت پیانو.یاد چند ساعت قبل افتادم.وقتی که یه مسیج ناشناس برام اومد.هنوز شک داشتم کاری که میخوام بکنم خوبه یابده.اما باید انجام میدادم تاعکس العمل حوارو ببینم.روصندلی کوچیک پیانو نشستم.دوست داشتم یدور دیگه اون پیامو روبخونم.به ارومی گوشیموازجیبم دراوردم و بازش کردم.

"اگه میخوای میزان تاثیرگذاری من روی حوارو ببینی بعدازاینکه ازاتاقش بیرون اومد به چشماش خیره شو،حالا اگ میخوای بیشتر قدرت نفوذ من رو روی حوام حس کنی آهنگ عروس مردگان رو براش اجرا کن"

یاد وقتی افتادم که با باران ازویلا خارج شد.مشخص بود که گریه کرده.حسابی گیج شده بودم نمیدونستم چیکارکنم.سرمو آوردم بالا.که باچند جفت نگاه منتظرومشتاق روبه رو شدم.نگاهمو تونگاه حوا دوختم.تونگاهش هیچ حسی نبود.سرمو انداختم پایین ،ناخدداگاه انگشتام رفت سمت کلاویه های پیانو وشروع به نواختن عروس مردگان کردم .قبلا چند باری این اهنگ رو تمرین کرده بودم.نگاهم رو اوردم بالا تا ببینم چه تغییری توصورت حوا رخ داده.متوجه نگاه ناباورش شدم.ازهمینجا هاله ای از اشک رو توچشماش تشخیص دادم.دوست داشتم دیگه ادامه ندم.اما نمیشد خیلی ضایع میشد اگ قطع میکردم.نگاه خیرمو اززوی حوا برداشتم.اصلا راضی نبودم که عذاب بکشه.اما ناخواسته کاری کردم که باعث عذاب حوا شد.هیراد ازجاش بلندشدو کنارحواجای گرفت. هیراد!یعنی اون میدونه جواب همه ی سوالات توذهنمو؟انگشتای حوارو نوازش کردو چیزی زیر گوشش زمزمه کرد.فکر کنم داشت آرومش میکرد.کسی متوجه حال حوا نشده بود .انگشتامو رواخرین کلاویه ها حرکت دادم که مصادف شد بابلند شدن حواوهیراد و بیرون رفتنشون ازدررستوران.یعنی تا این حد روش تاثیر داشت این موسیقی؟باقدمای اروم حرکت کردم سمت میزمون روبه باران پرسیدم:

_هیراد کجا رفت؟
~~~~

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم یه لحظه رفتن بیرون گفتن الان میان.

اهومی کردم و گفتم:

_من الان برمیگردم.

حرکت کردم سمت در خروجی.باید باحوا حرف میزدم.باید سوپرایز اصلی امشبو به فرشته نجاتم نشون میدادم.متوجه حواشدم.هیراد شونه هاش رو گرفته بود و باجدیت مشغول حرف زدن باهاش بود.حوا هم باسری پایین داشت گوش میداد.دلم گرفت.برای این دختر زیادی معصوم.برای حوایی که باید از هرحرفی اطاعت میکرد.دلم گرفت برای نمی که همیشه تو چشاش میدیدم.ناخوداگاه اخمی کردم و باقدمای بلند خودم روبهشون رسوندم.اول هیراد متوجه من شد.حوا پشتش به من بودو هنوز منو ندیده بود.حواوقتی دیدهیراد به پشت سرش خیره شده برگشت و متوجه من شد.متوجه چشمای اشک الودش شدم.دوست داشتم اول ازهمه گردن خودمو بشکنم که باعث گریش شدم.دوم ازهمه گردن هیرادو که اینجوری داشت سرزنشش میکرد.

_میتونم چند دقیقه باخانوم ازاد صحبت کنم؟

هیراد نگاهی بهم انداخت و بالبخند کوچولویی جواب داد:

_بفرماداداش

روبه حوا گفت:

_من میرم داخل

حوا سری براش تکون داد.بعدازرفتن هیراد حوامنتظربهم زل زد نگاه عمیقی بهش انداختم و گفتم:

_خوبی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی سریع به خودش مسلط شد سرشو انداخت پایین و گفت:

_مرسی

دستامو توجیب شلوارم فروبردم.میدونستم زیرنگام داره ذوب میشه اذیت کردنشو دوست داشتم یدفعه با اخم سرشو بلند کردو گفت:

_چیزی شده؟

یه قدم بهش نزدیک شدم.همینجوری خیره نگاهش میکردم نگاهشو به یقه ی پیراهنم دوخت.لب پاینشو به دندون گرفت.چقد دوست داشتم خم شم و لباشوببوسم چه اهمیتی داشت اگه اون پیام ناشناس درست ازاب دراومده بود؟الان فقط این مهم بود که برای اولین بار حس میکردم منم قلب دارم!اونم قلبی که باسرعتی باورنکردنی خودشو به درو دیوار سینم میکوبید.نفسمو توصورتش فوت کردم.گونه هاش رنگ گرفت.باصدای لرزونی گفت:

_میشه یکم بری عقب تر؟

باخنده ی مرموزی گفتم:

_نه جام خیلی خوبه.

رفت عقب تر که پشتش خورد به دیوار.باخنده نگاهش کردم.گربه کوچولوم قشنگ تو چنگم بود زمزمه کردم:

_یه سوپرایزویژه برات دارم ملکه ی نجاتم.

---

*پارت۱۲۶

بالاخره نگاهشو از یقه پیراهنم آورد بالاتر و به چشمام خیره شد با حس کنجکاوی گفت:

_سورپرایز؟چه سورپرایزی؟

دستمو آوردم بالا و طره ای از موهاش روکه رو پیشونیش افتاده بود فرستادم پشت گوشش تک به تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم.

چشماش...

دماغش...

با کمی مکث نگام خیره موند رو لبای نیمه باز سرخ رنگش .وقتی متوجه نگاه خیرم رو لباش شد سرشو انداخت پائین .سوئیچی از جیبم درآوردم و بردم جلوی صورتش .نگاهشو به سوئیچ دوخت و گفت:

-این چیه؟

تابی به سوئیچ دادم و گفتم:

-مال توعه

_مال من؟

لبخندی زمو گفتم:

-آره بانو

اشاره ای به سوئیچ کردم و گفتم؟

-بگیرش،ببین برام کدوم یکی از ایناس..

بعد به ماشینای تو پارکینگ اشاره کردم . اخمی کرد و گفت:

-ولی من برای کاری که کردم چیزی نمیخوام،من با خواست خودم اونکارو کردم .مثل خودش جبهه گرفتم و گفتم:

-میدونم ارزش تو بالاتر از این کاراس و ارزش کاری که کردی خیلی بیشتره،من با خرید این ماشین فقط میخوام بخش کوچیکی از محبتاتو جبران کنم.

-نه من نمیتونم قبول کنم.

دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو آوردم بالا تو چشماش خیره شدم و با صدای بمی گفتم:

-اگه من بخوام؟دست رد به سینم نزن و قبول کن.

دو دل بهم خیره شد .نفسشو با شتاب داد بیرون که مستقیم خورد به گردنم .تقلا کرد و چونشو از حصار دستام خارج کرد و با لحن درمونده ای گفت:

-نمیری کنار؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-مگه جات بده؟

با اخم گفت:

-آره برو کنار

دستامو دو طرف دیوار گذاشتم .حالا کامل تو حصارم بود .با ترس تو چشام خیره شد و گفت:

-چیکار می کنی؟ برو عقب ببینم.

بعد با دستاش فشاری به سینم اورد.یه میلی مترم تکون نخوردم .چقد کوچولوعه. واسه این که ببینمش باید کامل سرمو میاوردم پایین،زمزمه کردم:

-به من نگاه کن .

سرشو آورد بالا. رخ به رخ هم بودیم . فاصله صورتامون حتی به یه اینچم نمیرسید .دماغم مماس دماغش بود .عرق سردی رو بدنم نشست .من چرا اینجوری شدم؟!هر کی ما رو میدید فکر میکرد داریم همدیگرو میبوسیم!زمزمه کرد:

-برو کنار آزاد .

چقدر قشنگ اسممو صدا میزد.نفس عمیقی کشیدم که عطر خوش موهاش به مشامم رسید .فک کنم شامپو بچه استفاده میکنه.چشمامو رو چشاش تنظیم کردمو گفتم:

-قبول میکنی این هدیه ناقابلو؟..

-برو کنار

با لجبازی گفتم:

-اگه نرم؟

با تهدید گفت:

-جیغ میزنم .

اول با تعجب نگاهش کردم ولی یکدفعه قهقهه خندم رفت هوا .باتعجب گفت:

-چته؟

بزور خندمو قورت دادمو گفتم:

-جون من گفتی چیکار میکنی؟...

بعد دوباره شلیک خندم به هوا رفت .حوا باقهر روشو برگردوند و گفت:

-برو کنار ببینم عین درخت جلومو گرفتی .

آروم دو سه قدم رفتم عقب.ولی هنوز آثار خنده تو صورتم بود .حرکت کرد سمت در رستوران تقریبا با داد گفتم:

-کجا؟.

برگشت طرفم و گفت:

-هیس چه خبرته؟ کجا باید برم؟ داخل دیگه .

-من هنوز کارم تموم نشده که .

درمونده نگاهم کرد و گفت:

-خب بگو .

من باید حقیقتو از زبون خودش بشنوم.باید بفهمم اون پسره کیه که انقدر روش تاثیر داره .باید بفهمم اون عکس چی بود .

-حوا باید با هم حرف بزنیم .

اونقدر این جمله رو محکم گفتم که .آروم گفت:

-در چه مورد؟.

-حالا میفهمی با من بیا .

-آخه مامان اینا .

-تو بیا من درستش می کنم.

ناچارا قدمی به سمتم برداشت.شماره مامانو گرفتم و باهاش هماهنگ کردم گفتم که یه بهونه واسه مامان بابای حوا بیاره .رفتم سمت ماشینم .حوا هم به آرومی در جلو رو باز کرد ونشست.

*پارت۱۲۷

استارت زدم و راه افتادم .دستم رفت سمت ضبط بعد از بالا پایین کردن چند تا آهنگ به آهنگ مورد نظرم رسیدم .از حد معمول یه کم صداشو زیادتر کردم .حوا نگاهی بهم انداخت .بعد زیر لب شروع کردم به خوندن آهنگ

من عاشقت شدم که هستی صاف و ساده،

تاته قصه پیشتم تا ته جاده جاده،

میخوام بدونی که تو اوج این صدامی،

تو تک ستاره همه ی روز و شبامی،

باید بدونی که دلم واست میمیره .

نگاه خیره حوا رو رو نیم رخم حس کردم .اما سرمو به طرفش بر نگردوندم .

هر جا بری سراغ قلبتو میگیره ،

برای داشتنت دلم واست میخونه ،

تا آخر این عمر پای دلت میمونه .

اوج آهنگ بود زمزمه هامو بلند تر کردم و آهنگو زیادتر کردم عاشق این آهنگ بودم .

با تو بارونی نمیشه دیگه حالم ،

من این حال خوشم رو از تو دارم ،

با تو مدیونم برای خوبیاتو ،

به وجودت میبالم .

زیر چشمی نگاهمو به حوا دوختم .دوست داشتم دستشو بگیرم اما از واکنشش میترسیدم .دستی لا به لای موهام کشیدم .

-کجا میریم ؟

برگشتم طرفشو گفتم:

-لب دریا .

چشاش برقی زد و گفت:

-واو من عاشق دریام .

لبخندی از این ذوقش زدمو خوشحال از این که خوشحالش کردم پامو بیشتر رو گاز فشاردادم .

-میگم میشه یه لحظه بریم ویلا لباس گرمتری بپوشم؟

-اره.

بعد چند دقیقه جلوی ویلا ترمز کردم .رفت و بعد چند دقیقه برگشت .نیم ساعتی تا دریا راه بود .نگاهی به ساعتم کردم ۵ غروب بود .رسیدیم .با هم از ماشین پیاده شدیم .دوست داشتم دستمو دور شونه هاش حلقه کنم و با هم لب ساحل قدم بزنیم .کمی لب ساحل قدم زدیم . رو ماسه ها نشست و با نفس نفس گفت:

-من خسته شدم .

نگاهی بهش انداختم و لبخند کوچولویی زدم .به تبعیت ازش کنارش نشستم و آتیش کوچولویی درست کردم .دستاشو گرفت بالای آتیشو چشاشو بست .نور آتیش رو چهرش منعکس شده بود و جلوه خیلی ویژه ای به صورتش داده بود .چقدر خواستنی شده بود .لبامو با زبونم تر کردمو صداش زدم:

-حوا ؟

چشماشو باز کرد و با لحن آرومی گفت:

-بله ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ازت میخوام که بدون لجبازی جوابمو بدی .همونطور که تو کمکم کردی منم میخوام کمکت کنم باشه ؟

با کنجکاوی گفت:

-چی میخوای بگی ؟

آروم ماجرای مسیج رو براش تعریف کردم ولی حرفی از عکس نزدم .سرشو آورد بالا به چهره وحشت زدش خیره شدم .از جام بلند شدم و کنارش نشستم . بغضش شکست و گفت:

-داری دروغ میگی درسته ؟

ناراحت سرمو به نشونه نفی تکون دادم .باگریه زیر لب نالید:

-چرادست از سرم برنمیداره؟چرا همش ازارم میده؟

مشتاقانه گفتم:

_کی؟کی ازارت میده؟

انگار که تو هپروت بود زمزمه کرد:

_عماد.

چقد این اسم برام اشنا بود.انگار که قبلا این اسم رو شنیده بودم.

---

*پارت۱۲۸

انگار به خودش اومد با ترس بهم خیره شد .لبخند آرامش بخشی بهش زدم و گفتم :

-حوا به من اعتماد کن .مطمئن باش پشیمون نمیشی .

خالی از حس بهم خیره شد دوباره مثل اون بار تهی ،زیر لب گفت :

- اعتماد ؟من بهش اعتماد کرده بودم !...

با ناراحتی بهش خیره شدم .کاش میشد یه کاری براش کنم .آروم صداش زدم :

- حوا ؟

همونطور که به شعله های آتیش خیره شده بود گفت :

- بله ؟

- بهم اعتماد داری ؟

نگاهشو کشوند سمت چشمام مشغول فکر شد .انگار برای زدن حرفش شک داشت .زیر لب گفت :

- نمیدونم .

انتظار این حرفشو داشتم اما بازم با شنیدنش انگار یه سطل آب یخ ریختن روم سرمو انداختم پایین .

~~~~از نگاه حوا~~~~

زیر چشمی نگاهی به آزاد کردم .سرشو انداخته بود پایین و به زمین خیره شده بود .یلحظه دلم براش سوخت .لبمو گاز گرفتم و صداش زدم :

- آزاد ؟

تندی سرشو بلند کرد و گفت :

- بله ؟

لبخند کوچولویی زدم و گفتم :

- برگردیم ؟

نگاهشو یه دور دور ساحل چرخوند و گفت :

- هر جور تو بخوای .

خودم دلم نمیخواست که برم !دوست داشتم تا صبح کنار این آتیش بشینم دستامو دور زانوم حلقه کردم و گفتم :

- میشه یکم دیگه بمونیم ؟

لبخندی زد و گفت :

- البته ،صبر کن برم یچیز بخرم و بیارم که بخوریم .سری به نشونه تایید براش تکون دادم .از جاش بلند شد و ازم دور شد .ناخوداگاه دست بردم و گوشیمو از جیبم در آوردم رفتم تو گالری...دلم براش تنگ شده بود .کاش میشد برم سر خاکش ... رو عکسشو زوم کردم .زیر لب زمزمه کردم :

- کاش انقدر زود ترکم نمیکردی ایمان .

فلش بکی به گذشته

استرس داشتم امروز بالاخره عماد تونست راضیم کنه تا باهاش برم کافه !نگاهی به تیپم انداختم و لبخند کوچولویی زدم دستی بردم سمت گونه هام و چند تا ضربه بهش زدم تا از اون رنگ پریدگی دربیاد .دست بردم سمت رژ صورتی کمرنگمو گذاشتمش تو کیفم تا بعدا بزنمش.کیفمو برداشتو از اتاق خارج شدم .یدفه مامان رو تو پزیرایی دیدم .با دیدنم گفت:

- کجا عزیزم ؟

لبخند گنده ای زدم و رفتم نزدیکش بوسه ای رو گونش کاشتم و گفتم :

- تولد دوستمه .

دستی رو سرم کشید و گفت :

- باشه عزیزم مراقب خودت باش ،قبل از اومدن پدرت برگرد .
~~~~

چشم کشیده ای گفتم و سریع از در خونه زدم بیرون .قبل از اینکه کامل از در خونه خارج شم رژ صورتی کمرنگمو به آرومی رو لبام کشیدم از تو آیینه کیفم نگاهی به قیافم انداختم وقتی از خوب بودن قیافم مطمئن شدم از در خارج شدم رفتم سمت خیابون ویه دربست گرفتم .استرس داشتم .نگاهی به ساعت کردم ۵ بود .تا حالا از این کارا نکرده بودم .با صدای راننده به خودم اومدم :

- رسیدیم خانوم .

کرایه رو حساب کردم پیاده شدم .نگاهی به در کافه انداختم .با قدمای لرزون در کافه رو باز کردم و داخل شدم .با وارد شدنم مخلوتی از چند بوی مختلف به مشامم رسید .نفس عمیقی کشیدم و با چشمام دنبالش گشتم. دیدمش تو ضلع غربی کافه یه جای دنج رو یه میط دو نفره نشسته بود .آروم حرکت کردم همون سمت به محض دیدنم از جاش پاشد و با لبخند اومد سمتم :

- فکر کردم دیگه نمیای .

تو چشای رنگیش خیره شدم و گفتم :

- آدم بدقولی نیستم .

لبخند کوچولویی زد و صندلی رو برام بیرون کشید .تشکری کردم و نشستم .منو رو مقابلم گرفت و گفت:

- چی میخوری ؟

نگاهی به منو انداختم و گفتم :

- شکلات داغ

لبخندی زد دو تا شکلات داغ با کیک شکلاتی و مخلفاتش سفارش داد .دستامو تو هم قلاب کردمو گفتم :

- خب نمیخوای دلیل این رفتاراتو بگی ؟

بادستمالی عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت :

- نمیدونم از کجا دقیقا شروع کنم .هنوز باورم نمیشه روبه روم نشستی .انگار تو رویام هنوز بودنتو حس نکردم .

لبمو به دندون گرفتمو نگاهمو به میز دوختم .

---

*پارت۱۲۹

دستشو اورد جلو و دستمو که رو میز بود گرفت . مثل برق گرفته ها پریدم و سعي کردم دستامو از دستاش خارج کنم .دستامو سفت تر گرفت و گفت :

- خودتو از من دریغ نکن حوا ، من به بودنت معتادم .

از خجالت سرخ شدم .گوشه لبمو به دندان گرفتم .شروع به نوازش پشت دستم کرد .با صداي دلفریبی گفت :

- دستات چقدر نرم و کوچولوان.

سرم تا حد ممکن پایین بود.با اومدن سفارشا به ارومی دستامو از تو دستاش جدا کردم.سرفه کوچولویی کردم وگفتم:

_دلیل دعوت امروزم به اینجا چی بود؟نمیخوای بگی؟

دستمالی از رو میز برداشت و دور لباش رو پاک کرد و گفت:

_میخوام جدی باهات صحبت کنم.

سری تکون دادم وگفتم:

_خب منتظرم.

_اسمم عمادِ،عماد مهرپویا،۲۴سالمه،یه عکاسی دارم،از وقتی خودمو شناختم داشتم کار میکردم تا بتونم یه زندگی فوق العاده واسه خودم فراهم کنم،واسه خودم همسر ایندم.زیر چشمی بهم خیره شد.منتظر بهش زل زدم،خب اینایی که گفت چه ربطی به من داشت؟سوالمو به زبون اوردم:

_خب اینا چه ربطی به من داره؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_میفهمی،یکم صبر کن.

لباشو با زبونش تر کرد و گفت:

_درسته که دخترای زیادی تو زندگیم بودن،اما هیچکدومشون نتونستن اونجوری که تو قلبمو دزدیدی قلبمو با یه نگاه بلرزونن.

احساس کردم که قلبم از حرکت ایستاد.فوری سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم سرش پایین بود.وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بلند کرد وبهم خیره شد.نگاهش یجوری بود .سردرگم .انگار از چیزی پشیمون بود .زیر لب زمزمه کرد :

- دوستت دارم

با بهت بهش خیره شدم باورم نمیشد .پسری که وقتی میومد جلو در دبیرستانمون وهوش از سردخترای دبیرستان میبرد روبروم نشسته و میگه منو دوست داره .یه حس خوب بهم دست داده بود سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم اخمی کردمو جدی گفتم :

- من برای این حرفا خیلی بچم .

به دنبال این حرفم از جام بلند شدم تا برم که مچ دستم رو گرفت تو چشام خیره شد و گفت :

- بشین حوا .

لحنش یجوری بود که منو وادار به اطاعت می کرد .ناچارا سر جام نشستم و بهش چشم دوختم .

- حوا کجایی ؟میدونی چقدر صدات زدم ،با حواس پرتی به آزاد که روبروم وایساده یود چشم دوختم

با دیدن نگاهم به خودش اخم شیرینی کردم با صدای آهسته ای گفت :

- داشتی به چی فکر میکردی که متوجه صدا زدنام نشدی ؟...

به دریا خیره شدم و گفتم :

- هیچی ،چرا سرپایی؟؟بشین .

به آرومی کنارم جای گرفت چیپسی باز کرد و مقابلم گرفت تشکری زیر لب کردم و برداشتم گوشیم زنگ خورد نگاهی به مخاطبش انداختم .رویا بود .خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم .انسر رو لمس کردم :

- سلام رویا .

صدای آرامش بخششو شنیدم :

- سلام بی معرفت ترین دختر دنیا خوبی ؟

با اعتراض گفتم :

- خجالتم نده رویا ،همش یادم میره که بهت زنگ بزنم .

خنده آرومی کرد و گفت :

- شنیدم تیر خوردی ،راسته ؟

زیر چشمی نگاهی به آزاد انداختم که داشت با گوشیش ور میرفت .با زمزمه گفتم :

- آره

نگران گفت :

- الان بهتری ؟

- آره برگشتیم تهران حتما میام پیشت ،راستی سال نوت مبارک .

- آره عزیزم بیا منتظرم .سال نوی تو هم مبارک خوشگل خانوم .

بعد ازخداحافظی با رویا رومو برگردوندم سمت آزاد و گفتم :

- بریم ویلا ؟داره سرد میشه .

سری تکون داد و با هم از جامون بلند شدیم وقتی به ویلا رسیدیم هیچکس نبود .حتی خدمتکارا هم نبودن .آزاد با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت :

- اووووم من با یه دختر تنها تو ویلای شمال چه شود .

اخمی کردم و گفتم :

- کوفت .

کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

- وای حوا خیلی گشنمه دلم فسنجون میخواد .

خودمو رو کاناپه پرت کردمو گفتم :

- به من چه ،

اخمی کرد و با غرغر گفت :

- نا سلامتی یه پا خرسی شدی برا خودت ،پاشو واسم فسنجون بپز .

دست به سینه نشستم و با اخم بهش خیره شدم تا بلکه از رو بره .با لحن مسخره ای گفتم :

- امر دیگه ای ندارین قربان ؟

---

*پارت۱۳۰

با شیطنت نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت:

_امر چرا دارم اما اولندش که روم نمیشه دومندش اگه بگم ممکنه زنده نمونم.

با حرص رو فرشیمو در اوردم و پرت کردم سمتش که صاف خورد تو سرش.دستشو به سرش کشید و با غر غر گفت:

_اگه الان دوست دخترام جات بودن....

با حرص نگاهش کردم که ادامه جملشو خورد.سرشو انداخت پایین و با لحن مظلومی گفت:

_گشنمه خو بی انصاف.

عاصی نگاهش کردم و گفتم:

_من تو عمرم املتم درست نکردم انتظار داری بیاره واست قرمه سبزی بپزم؟

_قرمه سبزی نه فسنجون.

چشامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_هر زهرماری.

چشمکی بم زد و گفت:

_عیب نداره بالاخره باید از یه جایی شروع کنی،تا من دوش میگیرم شامو حاضر کن بانو.

تا خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم پا تند کرد و دویید سمت پله ها.درمونده وارد اشپزخونه شدم و با غر غر در فریزر رو باز کردم یه بسته مرغ گذاشتم بیرون.دستمو زدم زیر چونمو جز به جز اجزای اشپرخونه رو از نظر گذروندم و گفتم:

_خب حالا از کجاش شروع کنم؟

یه دیگ برداشتم و زیر شیر بردمش و پر اب کردم و گذاشتمش رو اجاق گاز.مرغ رو انداختم توش،هرچی که به دم و دستم میومد و حس میکردم که تو فسنجون بکارم میاد ریختم تو دیگ.اخر سر نمکدون رو برداشتم و تا خواستم یکم بریزم تو دیگ انگاری درش شُل بود که تو دیگ سر ریز شد.ای بابا.بیخیال یه کوچولو شور میشه!!وقتی از کافی بودن محتویات داخل قابلمه مطمئن شدم با خوشحالی درش رو بستم و زیرلب زمزمه کردم:

_اشپز کی بودی تو اخه دختر؟

با صدای قهقهه ی ازاد با ترس برگشتم سمتشو دستمو گذاشتم رو قلبم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_زهرمار بی نمک زهرم ترکید.

اومد جلو لپمو کشید و با خنده گفت:

_اشپزکی بودی تو اخه؟من؟

زدم پشت دستش تا از لپم جدا شه همونجوری که لپمو میمالیدم گفتم:

_اصلا تو توی اشپرخونه چیکار میکنی؟اینجوری من نمیتونم اشپزی کنم بیرون.

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

_قول میدم فقط نگاه کنم و هیچ کاری نکنم.

گوشامو گرفتم و با اخم وجیغ گفتم:

_نخیرشم بیرون.

اخمی کرد و با غر غر از اشپزخونه خارج شد.خوشبختانه برنج از قبل بود و نیازی به درست کردن دوباره نبود.رفتم سراغ قابلمه و درش رو برداشتم که احساس کردم تا عمق وجود سوختممم در قابلمه رو ول کردم و جیغی از ته دل زدم جیغم همراه شد با افتادن در قابلمه رو سرامیک اشپزخونه که صدای وحشتناکی ایجاد کرد.ازاد سراسیمه وارد اشپزخونه شد و با نگرانی گفت:

_چی شد؟کجا اتیش گرفت؟چیو به فنا دادی؟فسنجونمو به فنا دادی؟

در حالی که از شدت سوختگی دستم بالا پایین میپریدم با حرص گفتم:

_من دارم پر پر میزنم تو میگی فسنجونمو به فنا دادی؟

جمله اخرمو با جیغ گفتم که از ترس چشاش گشاد شدو یه قدم رفت عقب تر.

_ایی سوختمم اهه مامانی.

اومد جلوتر و دستی که سوخته بود رو تو دستش گرفت و با نگرانی مشغول بررسیش شد.همونطور که دستم تو دستش حبس بود حرکت کرد سمت یخچال.درشو باز کرد و یه پماد در اورد و یه مقداریشو مالیو رو سوختگیم.خنکی پماد حس خوبی رو بهم القا کرد.انگار که یه پارچ اب سرد رو سوختگیم ریخته باشه.نفس عمیقی کشیدم با نگرانی گفت:

_بازم میسوزه؟

نگاهی به دستم انداختم و گفتم:

_نه از اولشم یه کوچولو فقط میسوخت.

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

_یه فسنجون نمیتونی بپزی یعنی؟

با اعتماد بنفس بهش خیره شدم و گفتم:

_اتفاقا یه فسنجونی پختم که علاوه بر انگشتای دستات انگشتای پاتم میخوری!

چشاش برقی زد د گفت:

_جدی میگی؟

با ذوق سر تکون دادم و گفتم:

_اهوم اهوم.

با ذوق دنبالم اومد طرف اجاق گاز.واقعا راست میگن که مردا فقط به فکر شکمشونن!قابلمه در نداشت و به خوبی محتویات داخلش قابل دید بود.وقتی نگاهن به داخل قابلمه افتاد چهرم جمع شد.این فسنجونه؟پس چرا شکل فسنجون نیست؟با صدای ازاد به طرفش برگشتم:

_حوا چرا احساس میکنم این مرغه الان پر در میاره و فرار میکنه.

بعد با ملاقه ضربه ای به مرغ درسته ای که داخل قابلمه انداخته بودم زد.سعی کردم از حرفش که با نگرانی و جدیت زد نخندم.ملاقه رو از دستش کشیدم بیرون و با همون ملاقه کوبیدم تو سرشو گفتم:

_اوی اوی به فسنجونم توهین نکنا.

زیرلب نالید:

_اخه لامصب به هرچیزی شبیه الا فسنجون،چرا سفیده؟مگه سیاه نیست فسنجون؟

با اعتماد بنفس گفتم:

_من همیشه متفاوتم.

خنده ای کرد و گفت:

_عزیزم تو این مورد باید بگی ناتوان بجای متفاوت.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

_بدو سریع سفره شام رو حاضر کن من خستمه غذا به این خوشمزگی درست کردم.

ازاد با لحن چاپلوسانه و بامزه ای گفت:

_وای الان که فکر میکنم میبینم که خیلی سیرم،اگه غذا بخورم چاق میشم و هیکلم بهم میریزه و دوست دخترام ترکم میکنن،من برم شب بخیر حواجان.

تا خواست از اشپزخونه بره بیرون با حرص تی شرتشو کشیدن و با غرغر گفتم:

_به جهنم که چاق میشی باید همشو بخوری همین که گفتم.

*پارت۱۳۱

بابغض مصنوعی گفتم :

- نکنه میخوای بگی دست پختم بده ؟

درمونده نگام کرد و گفت :

- من غلط بکنم .میرم سفره رو حاضر کنم

لبخند فاتحانه ای زدم و تی شرتشو ول کردم رفتم سراغ قابلمه که مشغول قل قل کردن بود با چندش به داخلش خیره شدم .ظرفی برداشتم و مثلا فسنجون رو توش خالی کردم .یکم مخلفات مثل ماست و ترشی برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم سمت میز ناهارخوری رفتم که آزاد بشقابا رو حاضر کرده بود. ظرف فسنجون رو گذاشتم وسط میز ،آزاد با چندش به ظرف فسنجون خیره شده بود !نشستیم پشت میز و یه قاشق فسنجون رو برنجش ریخت و گفت :

- گردو توش ریختی ؟..

مغرورانه بهش خیره شدم و گفتم :

- معلومه که ریختم .

با قاشق یه چیز دایره مانند رو بلند کرد و متفکرانه گفت :

- عزیزم یه سوال بپرسم؟این چیه دقیقا؟

داشتم با سالاد خودم رو مشغول می کردم تا اون غذای چندش رو نخورم نگاهی به محتوای داخل قاشق کردم و گفتم:

- خب گردوئه دیگه .

با چشمای ور قلمبیده بهم خیره شد آب دهنشو قورت داد و با ناله گفت :

- نگو که با پوست ریختی ؟...

لبمو گاز گرفتم و با استرس گفتم :

- مگه باید بدون پوست می ریختم ؟خوب با پوست ریختم سیاه شه دیگه .

حدود دو دقیقه بهم زل زد فقط آخر سر با لبخند وا رفته ای گفت :

- حق با توئه .

بعد لبشو گاز گرفت تا نخنده از زیر میز با پاهام یدونه محکم زدم به ساق پاشو گفتم :

- بخور ببینم .

یه قاشق از برنج و فسنجونو پر کرد و برد سمت دهنش چشماشو بسته بود .قاشقو کرد داخل دهنشو مشغول جویدن شد منتظر بهش زل زده بودم.یکدفه چشاش باز شد.به شدت از صندلیش بلند شد و تقریبا پرواز کرد سمت دستشویی ،از دست خودم حرصم گرفته بود .چرا من آشپزی بلد نیستم ؟با حرص ظرف فسنجون رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه و خالیش کردم و سطل آشغال ،با صدای پایی به عقب برگشتم .متوجه آزاد شدم که وارد اشپزخونه شده بود.با بغض و حرصی که تو چهرم مشخص بود گفتم :

- خیلی بد مزه بود ؟

لبخند مهربونی زد و گفت :

- خب بار اولته نباید انتظار داشت که خیلی خوشمزه بشه .حالا یکم بد شده بود دیگه .

در یخچالو باز کرد و ۵ تا تخم مرغ آورد بیرون و گفت :

- با یه نیمرو موافقی ؟

لبخندی به نشونه موافق بودن زدم نیمرو رو آزاد درست کرد .بعد حاضر شدن رفتیم رو همون میز و باشوخی و خنده آزاد که به کل جو رو عوض کرده بود شامو خوردیم .نگاهی به ساعت کردم .۹ شب بود .آزاد جلو تلوزیون رو کاناپه لم داده بود و فوتبال میدید .دیگه به شدت حوصلم سر رفته بود .رفتم رو نزدیکترین کاناپه به آزاد نشستم و با حرص زل زدم بهش .ولی اون انگار نه انگار که من اینجا اصلا وجود دارم .

- الاغ آخه اون پاسه تو داری میدی ؟احمق .

کنترل رو از رو میز برداشتم و با حرص تلویزیون رو خاموش کردم آزاد برگشت سمتم که با خم هشتاد و هشتی من مواجه شد...

---

*پارت۱۳۲

اخم کوچولویی کرد و با اعتراض گفت:

_چرا خاموش کردی؟مثلا داشتم نگاه میکردما.

منم جبهه گرفتم و گفتم:

_منم حوصلم سر رفته مامان اینام که مشخص نیست چرا دیگه برنمیگردن.

کلافه نگام کرد و گفت:

_خب برو حاضر شو بریم بیرون،بریم؟

بغ کرده تو مبل فرو رفتم و گفتم:

_نمیخوام.

ذوق زده گفت:

_فهمیدم.

سوالی نگاهش کردم دست کرد تو جیبشو فلشی در اورد و جلو صورتم تکونش داد.با تعجب گفتم:

_این چیه دیگه؟

با ذوق گفت:

_دوستم چند تا فیلم توپ و جدید خارجی برام ریخته.چشام گنده شد:

_چه فیلمی؟

مرموز بهم زل زد و گفت:

_جن و خوناشام و....

قشنگ رنگ پریدگی صورتمو حس کردم.پوزخندی زد و گفت:

_چیه؟میترسی؟

با اخم گفتم:

_نخیرشم مشخصه که نمیترسم.

_پس برو تو اون کابینت بالایی اشپزخونه یکم چیپس و تخمه بیار تا من بذارم این فیلمو.

با دلهره از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اشپزخونه.بعد برداشتن وسایلا اومدم تو پذیرایی ازاد با دیدنم لبخند خبیثی زد و گفت:

_بیا بشین اینجا.

بعد به کاناپه سه نفره ای که روش نشسته بود اشاره کرد.با فاصله کنارش نشستم.از جاش بلند شد و رفت برقا رو خاموش کرد.با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_چرا برقا رو خاموش کردی؟

باصدای شیطونی گفت:

_اینجوری هیجانش بیشتره.

با ترس اب دهنمو قورت دادم.شروع نشده دارم سکته میزنم وای به حال اینکه شروع بشه!ملحفه ای رو سمتم گرفت و گفت:

_اینو بگیر اگه ترسیدی بتونی چشماتو مخفی کنی.

به دنبال حرفش قهقهه ای زد که با حرص کوفتی گفتم ملحفه رو تو مشتم فشردم کنترل رو برداشت و فیلم و پلی کرد.پاهامو تو شکمم جمع کردم و به تلویزیون خیره شدم.از اهنگش مشخص بود که چقدر ترسناکه ،یه چشمم باز بود یه چشمم بسته.ازاد ظرفی رو مقابلم گرفت و گفت:

_بخور.

دستای لرزونمو دراز کردم و یه مشت تخمه برداشتم حالا شانس اوردم برقا خاموش بود .سرمو بلند کردم.وقتی نگاهم به تلویزیون افتاد کپ کردم حتی جیغ زدنم فراموش کردم انگار!سرمو تو ملحفه فرو فردم.ازاد انقدر غرق فیلم شده بود که حس میکنم تخمه رو میانداخت تو دماغش!صدای فیلم تا اخر زیاد بود احساس کردم یکی کنارمه با ترس سرمو برگردوندم ولی چیزی ندیدم.یهو ازاد از جاش بلند شدبا ترس گفتم:

_کجا؟

_میرم دسشویی الان میام.

به دنبال حرفش حرکت کرد سمت دسشویی.

ملحفه رو جلو چشام گرفتم.حتی صداهای فیلم باعث ترسم میشد چه برسه به دیدن فیلم!اسم فیلم فکر کنم "کالجرینگ" بود.یکدفعه دیدم صداها قطع شد.سرمو بلند کردم و به تلویزیون نگاه کردم دختره رو تخت خواب بود،ولی هی تکون میخورد یهو خطاب به خواهرش گفت:

_اذیت نکن بذار بخوابم.

خواهرش با تعجب گفت:

_چی میگی؟من که سرجامم.

دختره هر دقیقه پاشو تکون میداد انگار یکی پاهاشو میکشید یدفه وحشت زده نشست رو تخت و به پایین تختش زل زد.دوربین رفت زیر تخت.با دیدن چیزی که زیر تخت بود جیغ فرابنفشی زدم قلبم تند تند میزدیدفه ازاد بدو بدو اومد سمتم و گفت:

_چی شده؟

با نفس نفسی که بر اثر ترسم بوجود اومده بود گفتم:

_هـ....هیچی.

دیگه تا اخر فیلم حتی سرمم بلند نکردم و سعی میکردم توجه ای به صداهای تو فیلم نکنم.بعد تموم شدن فیلم ازاد کش و قوسی به خودش داد و گفت:

_چقد چرت بود اصلا ترسناک نبود.

بلند شد و رفت سمت چراغا و روشنشون کرد.وقتی نگاهش به صورتم افتاد شلیک خندش رفت هوا.با حرص نگاش کردم که خندشو قورت داد.

*پارت۱۳۳

نگاهی به ساعت انداختم.۱۲بود.خیلی خوابم میومد ولی جرات نداشتم برم تو اتاقم چون میدونستم از ترس خوابم نمیبره.شماره ی مامان رو گرفتم.در دسترس نبود.حرصم گرفت.اونا دارن بیرون خوش میگذرونن اونوقت من اینجا دارم از ترس مثل بید میلرزم.ازاد شب بخیری گفت و حرکت کرد سمت اتاقش.با قدمای لرزون رفتم سمت اتاقم.کاش میشد بهش بگم نخوابه و با هم تو پذیرایی بشینیم. اما میدونستم که ممکنه دستم بندازه.رو تخت دراز کشیدم،از ترس خوابم نمیبرد.برق اتاقو روشن گذاشتم اما بازم از شدت ترسم کم نشد! حس میکردم یکی کنار پنجرس با ترس سرمو چرخوندم اما چیزی ندیدم.نزدیک بود گریم بگیره.هرچی فحش بلد بودم تو دلم به ازاد دادم چشامو بستم و سعی کردم بخوابم.نیم ساعت گذشته بود اما از ترس فقط این پهلو و اون پهلو میشدم.تامیومدم چشامو ببندم و بخوابم صحنه های فیلم میومد جلو چشام.پاهام بیرون پتو بود.یکدفعه یاد اون صحنه افتادم که جنه پاهای دختره رو داشت میکشید.سریع پاهامو اوردم داخل پتو،حالا حس میکردم یکی زیر پتوئه!خدایا بدبختی من یکی دوتا نیست که یهوبرقا خاموش شد.با ترس نشستم رو تخت دیگه نتونستم خودمو کترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه.صداهایی از بیرون میومد که باعث تشدید نگرانی و دلهره هام میشد. در اتاقم با شتاب باز شد.از قامتش فهمیدم ازادِ.اومدنش مساوی شد با روشن شدن دوباره برقا بلوز تنش نبود،مشخص بود که خواب بوده با صدای خشداری گفت:

_چی شده؟

با بغض و چشمایی اشک الود بهش نگاه کردم انگار از نگاهم خوند که دلیل گریم چیه.اومد رو تخت و با فاصله کمی کنارم نشست.لبخند مهربونی زد و گفت:

_نترس عزیزم اون فقط یه فیلم بود،من اینجام تو که تنها نیستی تا بترسی.

با این حرفاش بغضم بزرگتر و شدت ریزش اشکام بیشتر میشد با یه حالت خاص بهم زل زده بود.حالت نگاهشو درک نمیکردم از این ضعیف بودن و ترسو بودنم متنفرم!یکدفعه منو کشید تو بغلش.شکه شدم سرم رو سینه ستبر و لختش قرار داشت.صدای کوبش قلبشو به قفسه سینش حس میکردم از تعجب نمیدونستم چه عکسلعملی از خودم باید نشون بدم منو از خودش جدا کرد و دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد.سرشو اورد جلو و بوسه ای رو چشم چپم کاشت با یه مکث کوتاه بوسه ای رو چشم راستم کاشت.کنار گوشم با صدای خاصی گفت:

_دیگه نبینم این اشکارو هدر بدی.

از شنیدن این جملش قلبم با سرعت باور نکردنی داشت به قفسه سینم میکوبید.همه ترسم فراموشم شده بود.نفهمیدم کی با شتاب منو پس زد و با قدمای بلند از اتاق خارج شد.گیج و منگ به جای خالیش زل زدم.هنوز عطرش تو اتاق پخش بود.ناخواسته نفس عمیقی کشیدم که ریه هام پر شد از عطر خوشش.مطمئنم که گونه هام ملتهب شده پاشدم و رفتم تو اینه به خودم خیره شدم نگاهی به چشمای مرطوبم انداختم اون چشامو بوسید...

لباش...

همین چند لحظه قبل

رو چشمای من بود...

اون چشمامو بوسید...

یه حس خاص داشتم ،خدایا چرا اینجوری شدم؟یاد دوست دختراش افتادم...یاد همون دختری که اومده بود شرکتش و ادعا میکرد که ازش بارداره!احساس میکردم از منم داره استفاده میکنه...بغضم شدید تر شد...من باید ازش فاصله بگیرم

اره باید فاصله بگیرم...

~~~~ازنگاه ازاد~~~~

بدون اینکه شلوارمو در بیارم رفتم زیر دوش اب یخ.سردی اب باعث میشد تا از التهاب درونم کم شه.وقتی چشماشو دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم.

اون صورت معصومش
~~~~

مژه های بلند مرطوبش

موهای بلند و پریشونش

لبای قرمز و نیمه بازش

میلم به داشتن و لمس کردنش هرلحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد.

اما اینو میدونستم نباید همچین کار احمقانه بکنم.نباید دیگه نزدیکش بشم.نباید با احساسات پاکش بازی کنم.اره نباید...این "نباید" باید تو زندگیم پررنگ شه.نباید نزدیکش شم

---

*پارت۱۳۴

بعداز یه دوش از حموم زدم بیرون ،انگار که مامان اینا اومده بودن چون سرو صداشون از بیرون میومد.در اتاقم زده شد،بفرماییدی گفتم ارشین دخترخالم وارد شد.با دیدنم که جلوی اینه قدی اتاقم وایساده بودم با دلخوری گفت:

_ازادم چرا باهامون نیومدی؟بدون تو اصلا خوش نگذشت.

_نتونستم بیام کار داشتم

اومد نزدیکتر و دستشو تو موهای مرطوبم فرو برد.رو نوک پاهاش وایساد و چونمو بوسید.میخواستم پسش بزنم.اما میلی که به حوا داشتم میلی که به لمس کردنش داشتم داشت دوباره سرکش میشد.اما ارشین حوا نمیشد!دستش اومد سمت گره ی حوله ای که دور کمرم بسته بودم ،با صدای توبیخ گری گفتم:

_ارشین!

با لوندی و صدای خماری گفت:

_جون ارشین؟دلم میخوادت خب،دلم ارامش وجودتو میخواد.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_برو بیرون ارشین.

سمج تر از این حرفا بود ،نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد ،حالا که خودش میخواد چرا پسش بزنم؟با یه حرکت پرتش کردم رو تخت و روش خیمه زدم با حرص چنگی به موهاش زدم.یاد موهای مثل ابریشم حوا افتادم.تو چشای خمارش خیره شدم...چرا مثل حوا نیست؟چرا حوا انقدر خاصه؟با حرص لبامو رو نبض گردنش فشردم...دیگه نمیدونستم دارم چیکار میکنم انگار که دیوونه شده بودم دوباره شده بودم همون ازاد...

همون ازاد قبل...

دست بردم سمت بلوزی که تو تنش بودو با یه حرکت پارش کردم.یاد اون عکس حوا که افتادم اتیش درونم شعله ور تر شد.دندونامو رو گردنش فشار دادم که طعم خون رو حس کردم.اخی گفت.چرا من باید به حوا فکر کنم؟چرا دارم همش با دخترای دور و برم مقایسش میکنم؟چراهمش تو فکرمی لعنتی؟چرا؟

~~~~ازنگاه حوا~~~~

تقه ای به در خورد و متعاقب اون باران وارد شد.با دیدنش اخمی کردم.اونم با اخم بهم خیره شد.با حرص گفتم:

_شماهاچرا انقدر دیر اومدین هان؟کجا بودین اصلا؟

بارانم با حرص گفت:

_تووازاد کجا غیبتون زد؟بینتون چیزیه مگه؟هان؟

با تعجب نگاش کردم.حالا بهش چی میگفتم؟اون که از گذشته من خبر نداشت!
~~~~

_یه سری حرف زدیم اونم بخاطر لطفی که در حقش کردم گفت که برام ماشین خریده اما من قبول نکردم بعدشم که اومدیم خونه.

با شک نگام کرد.انگار هنوز قانع نشده بود.ولی خداروشکر سوال دیگه ای نپرسید.با لبخند هیجان زده ای گفت:

_واییی رفته بودیم انزلی انقدر خوش گذشت.

با حسرت گفتم:

_الهی بمیری نگو دیگه.

با باران کمی حرف زدم،ساعت از یک شب گذشته بود که گفت میره میخوابه.بعد ازرفتن باران رو تخت نشستم که نگاهم به پاتختی افتاد.موبایل ازاد روش بود،یاد وقتی افتادم که تو پذیرایی موبایلشو گرفتم تا به مامان زنگ بزنم بعد با خودم اوردم تو اتاق و دیگه یادم رفت بهش بدم.یعنی الان ببرم گوشیو بهش بدم؟اره ممکنه منتظر زنگی باشه.از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت در اتاق.ولی اگه خواب باشه چی؟فوقش میذارم رو میزشو میام دیگه.از اتاقم خارج شدم و رفتم سمت اتاقش.خاموشی برق راهرو نشون میداد که بقیه خوابن.تقه کوچیکی به در اتاقش زدم ولی صدایی نشنیدم.حتما خوابه،اره دیگه خوابه.دستگیره رو کشیدم و درش رو باز کردم.نگاهم به صحنه جلوی چشام افتاد.

ازاد...

برهنه...

با یه دختر برهنه...

رویه تخت...

هردوشون برگشتن سمت من...

اوار شدم...

بغض بزرگی تو گلوم نشست...

نگاه ناباور ازاد رو من میچرخید...

اون با همون لبا چشمامو بوسید...

الان با همون لبا تن برهنه یه دختر دیگه رو مورد هدف قرار داده...

صداشو که اسممو زمزمه کرد شنیدم:...

_حوا

---

*پارت۱۳۵

با صدای لرزونی گفتم:

_ببخ....ببخشید من فقط خواستم گوشیتو بدم که تو اتاقم جا مونده بود.

سریع خم شدمو گوشیو گذاشتم زمین.حتی دوقدم جلوتر نرفتم تا رو میز بذارمش.صدای نفسای عمیق دختره نشون از عصبانیتش داشت.اما من کف دستمو بو نکرده بودم که.....

نمیدونم چجوری عقب گرد کردمو چجوری از اون اتاق خواب کذایی زدم بیرون.فقط وقتی به خودم اومدن دیدم تو اتاقم.کنار دیوار سُر خوردم...دستامو رو صورتم پوشوندم...بغضم از بین رفته بود...اما درد عمیقی رو تو قفسه سینم حس میکردم...دستامو دور زانوهام حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو زانوهام.تقه ای به در خورد،تند از جام پاشدم و با احتیاط و بدون هیچ گونه سرو صدایی درو قفل کردم.

_حوا بیداری؟میشه درو باز کنی؟؟؟

ازاد بود،ناخواسته پوزخندی زدم.عقب گرد کردم و روی تخت جای گرفتم.چشمامو بستم.چند بار دیگه هم در زد و گفت که درو باز کنم.وقتی نا امید شددیگه صدایی ازش در نیومد،انگار که رفت!.دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم دوست داشتم هرچه سریعتر این سفر کوفتی تموم شه و برگردیم تهران.طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

_حوا؟چرا این در بی صاحابو قفل کردی اخه تو،مثل خرس خوابی فقط دیگه.

باران انگار پشت در اتاقم چادر بسته بودو دیگه ول کن نبود.با حرص نشستم رو تخت.خمیازه کشون رفتم دم در،یه چشمم باز بود یه چشمم بسته.درو باز کردم که با قیافه عبوس باران رو به رو شدم.سرمو به دیوار کناریم تکیه دادم و مثلا داشتم به غرغراش گوش میدادم.همونجوری ایستاده داشت خوابم میبرد. با دادی که باران زد از جام پریدم و به کل خوابم پرید.نیشگونی از بازوم گرفت که جیغم رفت هوا.با اخم بازومو مالوندم و گفتم:

_وحشی بازومو کندی چته؟

_یه ملت منتظر بیدار شدن سرکار خانومن،زود حاضر شو بیا پایین میخوایم بریم بیرون.

سری برای باران تکون دادم و حرکت کردم سمت دستشویی.نگاهی به لباسام انداختم که نگام رو مانتو جدیدم ثابت موند.تو یه تصمیم پوشیدمش.نمیدونم چرا اما بیشتر از دفعات قبل ارایش کردم...شایدم میدونستم چرا!بعداز حاضر شدنم گوشی و هندزفریمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون.بسته شدن در اتاقم مصادف شد با باز شدن در اتاق ازاد.از اتاقش اومد بیرون،نگاهش رو من ثابت موند.از نوک پام اومد بالاتر تا رسید به چشمام.لبام به نشونه پوزخند کش اومد.بدون توجه بهش از کنارش گذشتم و از پله ها رفتم پایین.دیدم همه حاضرن.نگاهم رو دخترخاله ازاد افتاد،ارشین!با دیدنم چشم غره ای بهم رفت،پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم کنار باران.

_میگم کجا میخوایم بریم باران؟

همونجوری که سرش تو گوشیش بود گفت:

_میخوایم ناهار بریم جنگل.

لبخندی اومد رو لبام.با حس سنگینی نگاهی سرمو به همون سمت برگردوندم که با ازاد روبه رو شدم.با دیدنش خنده رو لبام ماسید.سریع سرمو به سمت مخالفش برگردوندم.عسل و کیارش که همراه هیراد و باران اومده بودن شمال یه سر رفته بودن ویلای اشناهاشون.البته ما تا دوسه روز دیگه برمیگشتیم،چون جشن هیراد و باران بود.سوار ماشین هیراد شدم،باران جلو نشست،منم عقب جای گرفتم. در سمت من باز شد و ازاد سرشو اورد داخل و گفت:

_ هیراد داداش من باهاتون بیام؟دیگه نمیخوام ماشین بیارم.

---

*پارت۱۳۶

هیرادلبخندی زد و گفت:

_ماشینم متعلق به توعه داداش بفرما جلو بشین.

سریع باران از ماشین پیاده شد و به ازاد تعارف زد که بره جلو بشینه.ولی هرچقدر اصرار کرد ازاد قبول نکرد و عقب کنارم جای گرفت.اخمی نشست رو چهرم.تا میتونستم خودمو به در نزدیک کردم و بغ کرده تو صندلی فرو رفتم.ضبط روشن بود و باران و هیراد مشغول صحبت بودن.صدای اروم ازاد رو شنیدم که داشت صدام میزد:

_حوا؟

همونجوری که به جلو خیره بودم گفتم:

_بگو!

از صداش مشخص بود که شرمندس:

_بابت اتفاقی که دیشب افتاد متاسفم من میخواستم پسش بزنم اما.....

پا برهنه دوییدم و چرخیدم طرفش و با پوزخند و صدای پرتمسخری گفتم:

_چرا برای من توضیح میدیدن اقای ازاد؟مگه من کی هستم که رفتاراتون رو برام توضیح میدین؟من کمرنگ ترین فرد توی زندگی شمام و یچیز دیگه،هیچکدوم از رفتارا و حرکات شما برای من کوچکترین ارزشی نداره که بخواین هر رفتارتون رو برام توضیح بدین پس راحت باشین.

بعد اززدن حرفم سریع سرمو برگردوندم و چهره مات و مبهوتشو از نظر نگذروندم.هندزفریامو انداختم تو گوشمو چشامو بستم.نمیدونم چقدر گذشتن که با فشردن بازوم چشامو باز کردم که با باران روبه رو شدم.اشاره زد که پیاده شم،کسی تو ماشین نبود.از تو اینه نگاهی به قیافم انداختم.رژمو پررنگ تر کردم و پیاده شدم.کنار باران باهم حرکت کردیم سمت بقیه.از حرفایی که به ازاد زده بودم دوتا حس متفاوت داشتم .هم پشیمون بودم هم پشیمون نبودم!افتاب شدیدی بود...رو حصیری که پهن شده بود نشستم.چشم چرخوندم که نگام به ازاد افتاد.داشت با خنده با ارشین صحبت میکرد.انگار که متوجه سنگینی نگام شد،برگشت سمتم.وقتی متوجه نگاهم شد پوزخندی زد و دوباره برگشت سمت ارشین و دستاشو دور شونه ارشین حلقه کرد.پوزخندی زدم و نگاهمو به سمت باران چرخوندم

_حوا بریم یکم قدم بزنیم؟

_اره بریم.

از جامون بلند شدیم که دنبالمون هیرادم بلند شد.طلبکارانه دستامو زدم به کمرمو گفتم:

_تو کجا؟

مثل خودم با طلبکاری گفت:

_من نمیتونم زنمو با تو تنها بذارم.

با حرص گفتم:

_غلط کردی.

خنده ای کرد.سه تایی باهم راه افتادیم.رسیدیم سمت جایی که ازاد و ارشین استاده بودن.هیراد با کف دستش زد پشت ازاد و با خنده گفت:

_خوش میگذره داداش؟

ازاد برگشت سمتمون و خنده ارومی سر داد.

_داریم میریم یه دوری این اطراف بزنیم میاین؟

ازاد لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_البته.

با اخم به هیراد خیره شدم.ولی گاو تر از این حرفا بود.پسره ی شلغم.ارمین و ارمان برادرای ارشین هم به جمعمون پیوستن.انقدر شوخ طبع بودن و خاطرات سربازیشون رو بامزه تعریف میکرد که از خنده روده بر شده بودیم. رسیدیم به جایی که پر ازدرخت چغاله بادوم بود.هیراد با ذوق بچگانه ای گفت:

_وای حوا یادته بچگیامون چقدر میرفتی بالای درخت و چغاله میچیدی و باهم میخوردیم؟چقدر بابابزرگ حرص میخورد از دستمون.

با یاد اوری بچگیامون لبخندی زدمو گفتم:

_اره یادش بخیر.

هیراد چشمکی زد و گفت:

_یچیزی میگم جون من نه نگو.

چشامو گنده کردم و گفتم:

_نگو که میخوای بگی برم بالای درخت و تجدید خاطرات کنم؟

مظلومانه نگام کرد و گفت:

_دقیقا.

دستامو زدم به سینه و با اخم گفتم:

_عمرا!

حالا علاوه بر هیراد باران و ارمین و ارمان هم هی داشتن اصرار میکردن. ارشین با صدای پرتمسخری گفت:

_لابد دیگه مثل بچگیاش جراتشو نداره و پاهاش دیگه توانایی بالا رفتن از درختو نداره.

---

*پارت۱۳۷

با اخم برگشتم سمت ارشین.تحقیرانه نگاهی بهش کردم و با پوزخند گفتم:

_نه عزیزم،خدا به هرکی توانایی هایی رو داده،به یکی توانایی باز کردن پاهاشو رو تخت داده،به پاهای یکیم مثل من توانایی بالا رفتن از این درختو داده.

با تموم شدن جملم لبخند حرص درارى هم بهش زدم.سکوت بدی تو جمع حکم فرما شده بود.ارشین دهنش باز مونده بود و نمیدونست چی بگه.با خنده ریز باران شلیک خنده بقیه هم رفت هوا.جالب این بود که برادراشم میخندیدن.از حرص کبود شده بود.نگاهم به ازاد افتاد که از خنده قرمز شده بود.با دیدن نگاهم سمت خودش چشمک ریزی برام زد که خندم گرفت.ولی خودمو کنترل کردم و موضع خودمو حفظ کردم.دستم رفت سمت دکمه های مانتوم.بازش کردم و درش اوردم.گرفتم سمت باران،شالمم در اوردم و حرکت کردم سمت درخت غول پیکری که جلو روم بود.پاهامو دور درخت حلقه کردم و جهشی خودم کشیدم بالا.بلوزم از این حرکتم رفت بالا و شکمم مستقیم با تنه درخت برخورد میکرد که باعث سوزشم شد.یه جای پا واسه خودم پیدا کردم،سریع پامو اونجا بند کردم و دستمو به شاخه نسبتا محکمی گرفتم.خودمو کشیدم بالاتر و رو بزرگترین شاخش نشستم.هیراد شروع کرد به دست زدن و گفت:

_افرین هنوزم مثل قبل تر و فرز رفتی بالا.

لبخند مغرورانه ای زدم و دست دراز کردم و چند تایی چیدم.هریه مشتی که میچیدم پرت میکردم پایین .اونام مثل قحطی زده ها میپریدن رو همون قسمت از زمین و با ولع میخوردن.قیافه هاشون دیدنی بود.ازاد سنگی رو انداخت تو پلاستیکی و رو به من گفت:

_اینو برات پرت میکنم چغاله هارو تو این پلاستیک بریز.

_باشه پرت کن.

سنگو مستقیم پرت کرد طرفی که من نشسته بودم.اما چون رو درخت بودم تا اومدم یکم خم شم و بگیرم تعادلمو از دست داد و پرت شدم پایین.پرت شدنم همانا و نعره ازاد همانا:

_حوا

ناخوداگاه دستم بند یه شاخه بلند شد.همه این اتفاقات در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.پاهام از درخت اویزون بود و دستم بند شاخه بود.احساس میکردم هر لحظه ممکنه شاخه بکشنه و من پرت شم پایین که مطمئنن مرگم حتمی بود با این ارتفاع درخت.

_حوا بپر پایین من میگیرمت.

به پایین نگاه کردم،ازاد پایین منتظر بود تا بپرم.وقتی نگام به پایین افتاد یه لحظه سرم گیج رفت و نزدیک بود دستام از شاخه ول شه.با بغض گفتم:

_نمیتونم.

ازاد با داد گفت:

_همگی برین کنار یالا.

دقیقا زیر همونجایی که من معلق بودم ایستاد و با لحن ارومی گفت:

_نگاه کن من همینجام بپر عزیزم تو سبکی من راحت میتونم بگیرمت.

با چشمایی مملو از اشک به چشمای ارامش بخشش زل زدم.

_بیا عزیزم الان دستات بی حس میشه و خود به خود پرت میشیا.

چشمامو بستم و بسم اللهی گفتم.انگشتای دستمو از دور شاخه درخت شل کردم که پرت شدم به سمت پایین.جیغ وحشتناکی کشیدم.صاف افتادم تو بغلش.اما چون از ارتفاع بلندی پرت شده بودم نتونست تعادلشو کنترل کنه .من محکم خوردم زمین و ازاد هم افتاد روم!تمام وزنش افتاد رو من.یلحظه نفسم بریده شد.

_اه ازاد له شدم.

چشمامو باز کردم.افتاده بودیم جایی که زیر پراز بوته های خار بود.بلوزم رفته بود بالا و خار مستقیما رفت تو بدنم.نگاهم تو نگاه ازاد گره خورد.از شدت فشاری که روم بود قطره اشکی از چشام سر خورد و رفت لا به لای موهام.زیر لب زمزمه کرد:

_مگه نگفتم هیچوقت اشکاتو هدر نده؟

مسخ شده بهش چشم دوختم.چرا تا میام ازش دور شم بدتر بهم نزدیکتر میشیم؟چرا نمیتونم نگاهمو از چشاش بگیرم؟

زمزمه کردم:

_له شدم.

انگار تازه به خودش اومد.چون زمین پر خار بود باید دستاشو ستون بدن من میکرد تا بلند شه.ناخوداگاه دستاشو گذاشت رو قفسه سینه هام و فشاری اورد تا بتونه پاشه.از شدت درد دوباره جیغم رفت هوا با بهت به دست ازاد که رو ممنوعه ترین قسمت بدنم بود چشم دوختم.خودشم ناباور به دستاش خیره شد.نگاش اومد رو قفسه سینم که بلوزم رفته بود کنار و به خوبی مشخص بود.اخمی کردم...

---

*پارت۱۳۷

با صدای هیراد سرم به طرفش برگشت.با صدایی عصبی گفت:

_ازاد دستتو بده من کمکت کنم پاشی.

ازاد تکونی به خودش داد.دستشو از رو بدنم برداشت و دراز کرد سمت هیراد.هیراد دستشو گرفت و کمکش کرد از روم پاشه.بلند شدنش همراه شد با وارد شدن حجم عظیمی از اکسیژن به ریه هام.واقعا غول بود ازاد با اون لنگای درازش.پشتم به شدت میسوخت.هیراد کنارم زانو زد و دو طرف شونه هامو گرفت.کمکم کرد رو زمین بشینم.ناله ای از درد کردم باران اومد پشت سرم،یدفه هینی کشید و با صدای ترسیده ای گفت:

_اووووف پشتت چی شده با جیگر زلیخا یکی شده.

با این حرفش همه کنجکاوانه حرکت کردن تا پشتمو ببینن.سوزش پشتم خیلی نفسگیر بود.گرمی خون رو هم حس میکردم.یدفه صدای عصبی ازاد بلند شد:

_باران مانتوشو بده بپوشه،کمکش کن.

قدمای باران که بهم نزدیک میشد رو از رو خش خش برگا تشخیص دادم.مانتو رو روی شونه هام گذاشت و کمکم کرد بپوشم.بازومو گرفت و بلندم کرد.با ضعف از جام پاشدم و برگشتم سمتشون.همه با نگرانی بهم زل زده بودن.لبخند کمرنگی زدم،سوزش پشتم کلافم کرده بود.دستی لابه لای موهای پریشونم که دورم ریخته بود بردم و شالمو از باران گرفتمو سر کردم.ازاد گوشه لبشو به دندون گرفت و گفت:

_همین نزدیکیا یکی رو میشناسم که یه داروخونه گیاهی تو خونش داره،یه پیرزنه چند باری با دوستام اومدم پیشش،الان حوا اگه موافق باشه میبرمش پیش اون پیرزن تا پشتشو پانسمان کنه عفونت نکنه.

همه تو سکوت بهش زل زدیم.اما چشمای منتظر ازاد فقط قفل تو چشمای من بود.سری به نشونه تائید براش تکون دادم.فکر خوبی بود.ازاد رو کرد طرف هیراد و گفت:

_شما برین پیش بقیه ممکنه نگران شن،ما میریم و زود میایم.

هیراد دو دل بهم نگاه کرد که چشمامو به نشونه تائید حرفای ازاد براش باز و بسته کردم.سوزش پشتم واقعا نفسگیر بود وگرنه حاضر نبودم با ازاد هم قدم شم!نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه،ما میریم به کسیم چیزی نمیگیم تا نگران نشن،ازاد جون تو و جون حوا.

ازاد لبخندی براش زد و گفت:

_نگران نباش حوا هم مثل خواهرم.

"خواهرم"

از شنیدن واژه خواهر اونم از زبون ازاد یجوری شدم.بعد ازخدافظی سرسری با بچه ها با ازاد راهی شدم.تازه به خودم اومده بودم.دوباره تو موضع خشک و سردم فرو رفتم و با اخم عمیقی دنبالش روونه شدم.بدون اینکه ملاحظه حالمو بکنه تند تند قدماشو برمیداشت.با این وضعیتم خیلی سختم بود که تند راه برم.به نفس نفس افتاده بودم .تکیه به اولین درختی که نزدیکم بود دادم و با صدای کلافه ای گفتم:

_وایسا اه.

از حرکت ایستاد و چرخید طرفم.فاصله بینمون رو پر کرد و با صدای نگرانی گفت:

_اصلا حواسم به وضعیتت نبود شرمنده،خوبی؟

با اخم نگاش کردم و با نفس نفس گفتم:

_اگه شما بذاری!

اونم با اخم بهم خیره شد و دیگه چیزی نگفت.بعد گذشت چند دقیقه تکیمو از درخت برداشتم و گفتم:

_بهتره بیشتراز این وقت تلف نکنیم و حرکت کنیم.

ایندفعه دوشادوش هم حرکت کردیم.هم گشنم بود هم تشنم بعلاوه اینکه صبحانه هم نخورده بودم.با پشت دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم.افتاب شدیدی در حال تابش بود باعث شده بود عرق کنم و بلوزم به زخمم بچسبه و سوزشش بیشتر شه.با صدای ازاد سرمو به طرفش چرخوندم:

_دیگه مرخصیت اخراشه و بعد عید باید برگردی شرکت و سرکارت.

با این حرفش اه از نهادم بلند شد.این یه ماه اخیر بخاطر تیری که خورده بودم و بعدش عید و تعطیلاتش شرکت نرفته بودم.کلافه بودم کلافه تر شدم.نگاهی به قیافه وا رفتم انداخت و گفت:

_مستقل بودن همچین دردسراییم داره.

_میگم چقدر مونده برسیم؟

نگاهی به ساعت تو دستش انداخت و گفت:

_نیم ساعتی مونده.

---

*پارت۱۳۹

با خستگی گفتم:

_وای!

_خسته ای؟

با نق نق گفتم:

_خیلی.

_یکم روحیه ورزشکاریتو ببر بالا پیر بشی چیکار میخوای بکنی؟

از حرکت ایستادم و از پشت نگاهی بهش انداختم که مثل الاغ سرشو انداخته بود پایین و داشت میرفت.انداشو در اوردم:

_یکم روحیه ی ورزشکاریتو ببر بالا.

زبونی براش در اوردم که سریع چرخید طرفم و زبونمو میون زمین و هوا دید.قهقه خندش رفت هوا...با گونه هایی رنگ گرفته سرمو انداختم پایین و هم قدمش شدم.گوشیشو از جیبش در اورد و گفت:

_یه اهنگ بذارم تا حداقل بقیه راه خسته کننده نباشه.

نظر خوبی بود.اهنگی از "بهنام بانی" رو پلی کرد.تاحالا شعراشو گوش نکرده بودم اما تعریفشو شنیده بودم ازاد زیرلب شروع به همراهی باهاش کرد...

"باور کن

همه جا شده با تو بهشت

یچیزارو نمیشه نوشت

تا یه روزی برسی بهش

یچیزایی مثل همین عشق

یچیزایی مثل همین عشق

این روزا همه هوش و حواس منی"

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و زمزمه هاشو بلند تر کرد.

"تو که میدونی واسه منی

توی تو همه خاطره هام

تورودیگه نمیشه نخوام

تو یجور دیگه ای برام"

اوج اهنگ بود خوشم اومده بود از این اهنگ

"کاشکی برگرده

اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره با حتی یه کلمه

جای تو اینجاست

توی یه گوشه از قلبم

منو تو عاشق همیم

چرا نگن اینو جلو همه"

زیر لب گفت:

_عاشق این اهنگم.

ناخوداگاه منم زیر لب گفتم:

_خیلی قشنگه.

لبخند کوچیکی اومد رو لباش ،اصلا نفهمیدم بقیه راه چجوری سپری شد.جلوی یه کلبه کوچیک وایساد.نفس عمیقی کشید و گفت:

_همینجاس.

تقه ای به در زد و گفت:

_نگار بانو مهمون نمیخوای؟

صدای ضعیف پیرزنی رو از پشت سرمون شنیدم:

_مهمون حبیب خداس چرا که نه.

با هم برگشتیم سمت صدا.یه پیرزن تپل مپل با گونه های گل گلی جلو رومون وایساده بود.تو همون لحظه اول چهرش به دلم نشست.با دیدن ازاد لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_راه گم کردی ازاد جان؟پسر بی معرفت.

لهجه شمالی شیرینی داشت.ازاد لبخند گنده ای زد و نزدیکش شد و با صدای ذوق زده ای گفت:

_شوهر نکردی نگار جون؟

پیرزنه که فهمیدم اسمش نگارِ با عصاش ضربه ارومی به پهلوی ازاد زد و گفت:

_مگه تو ادم شدی تا من شوهر کنم؟

ازاد نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_ادم؟ادم میشم.

لرزش قلبمو حس کردم.

_این خوشگل خانوم رو نمیخوای بهم معرفیش کنی؟زنته؟چه سلیقه ایم داری.

با چشمایی گشاده شده بهشون زل زدم.ازاد قهقه بلندی سر داد و جوری که فقط من بشنوم گفت:

_خدا بدور کنه من این برج زهرمارو بگیرم.

اخمی کردم و با صدای پرحرصی گفتم:

_نه خاله جان من جای خواهرایشونم.

با این حرفم خنده ازاد عمیق تر شد و با لذت بهم زل زد.انگار از این بحث داشت لذت میبرد.تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه پیرزنه گفت:

_تا جایی که من میدونم ازاد یه برادر بزرگتراز خودش داره.

_نه نگار بانو ایشون حوا خانوم هستن از اشناهای بنده.

خاله لبخندی بهم زد و گفت:

_خوشبختم حوا جان چه اسم قشنگی داری خیلی بهت میاد.

لبخند خجلی زدم و گفتم:

_مرسی خاله جان.

_عرض به حضورتون نگار بانو این حوا خانوم سربه هوای ما.....

جفت پا پریدم بین حرف ازاد و معترض گفتم:

_ازاد.

یدفه چرخید طرفم و گفت:

_جانِ ازاد؟

حرفم تو دهنم ماسید.با خجالت سرمو انداختم پایین.یدفعه انگار ازاد به خودش اومد.خاله داشت با موشکافی نگاهمون میکرد.ازاد دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_نگاربانو بهتره بریم داخل.

خاله در کلبشو باز کرد و گفت:

_بفرمایین.

با دیدن داخل کلبه چشام برقی زد.خیلی خوشگل بود.با صدای ذوق زده ای گفتم:

_اینجا چقدر نازه من عاشق خونه های چوبی و کلبه مانندم.

خاله با لبخند داشت نگام میکرد.عطر یاس و مریمی که داخل کلبه پیچیده بود فوق العاده ارامش بخش بود.به حدی که حتی سوزش نفسگیر پشتمو فراموش کرده بودم.

---

*پارت۱۴۰

خاله نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_بشینین براتون یچیزی بیارم بخورین.

با آزاد رفتیم و رو صندلی که نزدیکیمون بود نشستیم. با نشستن سوزش پشتم بیشتر شد. بی قرار دستمو به کمرم گرفتم و لبامو رو هم فشردم تا ناله ام بلند نشه.آزاد نگاهی به وضعیتم کرد و ازجاش پاشد و رفت سمت خاله که داخل آشپز خونش بود. بعداز چند دقیقه اومدن بیرون. خاله با دیدن اخمام که از شدت درد توهم بود لبخند محبت آمیزی زد و گفت:

_ بیا اینجا دخترم .

با خجالت از جام پاشدم ، به تخت چوبی اشاره کرد و گفت:

_ مانتو تو در بیار و اینجا دمر دراز بکش.

دستم رفت سمت دکمه های مانتوم ، سنگینی نگاه آزاد رو حس می کردم .مانتو رو کامل از تنم بیرون کشیدم .

_ آزاد پسرم برو آشپزخونه بشین .

تا آزاد خواست لب باز کنه و اعتراض کنه خاله چشم غره ای بهش رفت . مثل پسر بچه های مظلوم چشمی گفت و حرکت کرد سمت آشپزخونه .

_ بلوزتم در بیار .

با تعجب و گونه هایی رنگ گرفته به خاله نگاه کردم که لبخندی بهم زد .ناچارا دست بردم سمت لبه های بلوزمو با یه حرکت از تنم کشیدم بیرون . حالا فقط با یه لباس زیر جلوش بودم .از شدت خجالت کل صورتم قرمز شده بود . فشاری به شونه هام آورد و وادارم کرد به شکم دراز بکشم . نمیدونستم داره چیکار میکنه ؛ انگار داشت چیزی رو به هم میکوبید .

_ آماده ای حوا؟ میخوام با بتادین ضد عفونیش کنم ممکنه یکم بسوزه .

با ترس آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

_ آمادم.

درد طاقت فرسایی رو حس کردم که تا عمق وجودمو سوزوند. ناخوداگاه جیغ گوش خراشی کشیدم که آزاد از آشپز خونه پرید بیرون و با صدای نگرانی گفت:

_ حوا ؟ چیشده ؟ چرا جیغ.....

یدفه با دیدنم حرفش تو دهنش ماسید. از شدت خجالت نمیدونستم چیکار کنم . نگاهش رو بدن برهنم در حال چرخش بود .تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرمو فرو ببرم تو بالش زیر سرم . صدای قدماشو شنیدم که ازمون دور شد . دوباره خاله پنبه آغشته به بتادینی برداشت و به آرومی مالید به کتف زخمیم . اینبار با فشردن لبام رو همدیگه خودمو کنترل کردم تا جیغ نکشم . بعد از یه ربع یچیز سردی رو مالید به پشتم که حس خوبی بعد از اون سوزش نفسگیر بهم القا کرد.زیر لب پرسیدم:

_ این چی بود که مالیدین به پشتم؟ .

_ ترکیب چندتا گیاه دارویی‌ه تا دو روز با همین پشتتو پانسمان کنی خوب میشه .

آهانی زیر لب گفتم . بعد از مالیدن اون دارو با باندی پشتمو پانسمان کرد و گفت :

_ تموم شد، اما تو چند دقیقه تو همین حالت بمون بعد پاشو .

چشمی زیر لب زمزمه کردم .در حالی که زانوهاشو گرفته بود از جاش پاشد و رفت سمت آشپزخونه . احساس ضعف شدیدی میکردم . دیگه کم کم داشت تو همون حالت خوابم میگرفت که صدای پایی رو شنیدم ، چشمای خمارمو از هم باز کردم که خاله رو دیدم . یه لیوان دستش بود . بهم نزدیک شد و گفت:

_ خوبی خاله؟

خمیازه کشداری کشیدم و گفتم :

_ نزدیک بود خوابم ببره .

بلوزی رو به سمتم گرفت و گفت:

_ بیامادر اینو بپوش بلوز خودت خاکی شده.

---

*پارت۱۴۱

تشکری کردم و رو تخت نشستم.بلوز رو پوشیدم،کمی برام گشاد بود اما از هیچی بهتر بود.از نگاه خیره خاله کلافه شده بودم،با خجالت سرمو انداختم پایین.طره ای از موهای فر خوردم افتاد رو سرشونه هام.دست دراز کرد و چونمو بین دستاش گرفت و سرمو اورد بالا

_حوا این غم تو چشمات چیه دخترم؟

با چشمایی گشاد شده به خاله نگاه کردم.چندبار دهنمو بازو بسته کردم تا حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نرسید تا بگم.لیوان اب پرتقال رو مقابلم گرفت و گفت:

_بگیر بخور حتما ضعف کردی مادر.

تشکر زیر لبی کردم و لیوان رو بین انگشتام فشردم.یلحظه این فکر از ذهنم گذشت اگه چهار سال پیش یکی مثل خاله رو به روم مینشست و با محبت ازم میخواست که براش حرف بزنم من به اینجا میرسیدم؟اینقدر تباه میشدم؟حیف که خیلی زود دیر میشه!بغض بزرگی چنگ انداخت به گلوم.برای رهایی از این بغض لعنتی لیوان رو به لبام نزدیک کردم و قلپی ازش خوردم.

_خواهر یا برادر داری؟

با این سوال بغضم شدیدتر شد.با صدای خفه ای گفتم:

_نه.

دستای یخ زدمو بین دستای چروکیدش فشرد و گفت:

_درسته پیرم و غیرقابل تحمل اما سنگ صبور خوبی هستم هروقت دلت گرفت و نیاز به یه هم صحبت داشتی در کلبه من همیشه به روت بازه.

با شنیدن این جملش بی هوا خودمو پرت کردم تو اغوشش.بغضم سرباز کرد .از لرزش شونه هام فهمید که دارم گریه میکنم.دستشو گذاشت رو موهام و مشغول نوازش موهام شد و گفت:

_دختر عزیزم گریه نکن قشنگم حیف این اشکات نیست؟

پربغض نالیدم:

_خاله من خیلی تنهام خیلی.

_از کجا میدونی که تنهایی؟تا حالا خوب به ادمای اطرافت دقت کردی؟

در حالی که از اغوشش خارج میشدم گفتم:

_به هرکی راز دلمو گفتم به هر نحوی پسم زد،حتی خانوادم،دیگه بالاتراز خانواده ی ادم چه چیزی میتونه باشه؟

فشاری به دستام وارد کرد و گفت:

_عشق.

مردمک چشام لرزید.

عشق...

چه واژه غریبی...

زمزمه کردم:

_عشق یه دروغ بزرگه یه دروغی که زندگیمو به فنا داد.

_پشیمونی از اینکه عاشق شدی؟

سریع واکنش نشون دادم و گفتم:

_صد در صد.

_پس عاشق نبودی.

شک دوم بهم وارد شد.تا حالا به این فکر نکرده بودم.

"شاید عاشق نبودم"

گونمو نوازش کرد و گفت:

_شاید وابسته بودی شاید دوسش داشتی اما عاشق نبودی،چون یه عاشق هیچوقت از عاشق شدنش پشیمون نمیشه حتی اگه معشوقش بدترین بلا رو سرش بیاره.

زمزمه کردم:

_شاید!

با صدای پایی سرم به طرفش برگشت.چرخیدم که با ازاد مواجه شدم.به کل فراموش کرده بودم که اونم هست.یعنی حرفامونو شنیده؟اخماش به طرز وحشتناکی توهم بود.نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_حاضرشو بریم به اندازه کافی دیر شده.

به ارومی از جام پاشدم و مانتومو پوشیدم.بعداز خداحافظی با خاله و دادن قول که بهش سر بزنم با ازاد از کلبه زدیم بیرون.دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود و با اخم عمیقی داشت راه میرفت.زمزمه کردم:

_راستی پناه چی شد؟

نگاهی بهم انداخت وکوتاه گفت:

_دستگیر شدن.

از سکوتی که بینمون حکمفرما شده بود راضی نبودم

ناخوداگاه رفتم تو فکر.....

فلش بکی به گذشته

سه ماهی از اشنایی من با عماد میگذشت.روز به روز علاقمون نسبت بهم بیشتر میشد.دوماه اول فقط در به در دنبال بله گرفتن از من بود که بالاخره از دستش عاصی شدم و قبول کردم.البته الان از این انتخابم راضیم.

---

*پارت۱۴۲

عماد فوق العادس.درست همون گزینه ای که هر دختری ارزوش رو داره.ولی چند روز پیش یه دعوا بینمون پیش اومد و از دستم عصبی شد.الان دو روزه ازش بی خبرم دیگه در حال دیوونه شدنم .

_حوا کجایی تو؟

با حواس پرتی نگاهی به سارا انداختم.با موشکافی گفت:

_چته؟

با لحن غمزده ای گفتم:

_عماد!هنوزم ازش بیخبرم.

دستای سردم و فشرد و چیزی نگفت.احساس کردم که از شنیدن این خبر خوشحال شده.میتونستم حسادت دخترانشو درک کنم.با خوردن زنگ مدرسه سرسری از سارا خداحافظی کردم و از در زدم بیرون.به امید اینکه عماد بازم مثل قبل بیرون در منتظرم باشه.چشم چرخوندم.خدای من اومده بود.دیدمش.لبخند پربغضی زدم.نگاهش خیره به من بود.انتظار داشتم ژولیده ببینمش اما مثل همیشه اراسته و خوشتیپ بود.قلبم تو سینه فشرده شد.من بخاطر کی دو روز لب به غذا نزدم؟نگاه دلخورمو از روش برداشتم و حرکت کردم سمت سرویسم.کیفم از پشت کشیده شد.برگشتم که با عماد رخ به رخ شدم.اخمی کردم و زمزمه مانند گفتم:

_کیفمو ول کن الان یکی میاد میبینه.

سرشو اورد پایین و زیر گوشم پرحرص زمزمه کرد:

_میدونی که چه دیوونه ای هستم پس بدون اینکه ابرو ریزی کنم برو سوار ماشین شو.

نگاه بغض دارم تو صورتش درحال چرخش بود.در دیوونه بودنش هیچ شکی نبود.

_زورگو.

لبخند کجی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود.عقب گرد کردم و حرکت کردم سمت کوچه مخفی ای که پاتوقمون بود.بعد چند دقیقه کنار پام ترمز زد.در جلو رو باز کردم و نشستم.گوشیمو از کیفم در اوردم و شماره سارا رو گرفتم.بعد ازچند دقیقه جواب داد:

_جونم حوا؟

_سارایی بی زحمت به مامان بگو که من ناهار پیشتم،مرسی فداتشم خدافظ.

بعد بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم قطع کردم.عماد نیم نگاهی بهم انداخت.در حالی که فرمون رو تو دستش میفشرد گفت:

_د اخه لعنتی من یه حالی ازت نپرسم تو انگار نه انگار؟

با اخم چرخیدم طرفشو گفتم:

_اولا سرمن داد نزن،دوما یادم نمیاد من قهر کرده باشم این تو بودی که قهر کردی.

پوزخندی زد و گفت:

_اینهمه من به سازتو رقصیدم اینهمه من نوازشت کردم اینهمه نازتو کشیدم حالا فقط دو روز،دو روز گفتم عماد ببین اینی که شده شب و روزت برات تره هم خورد میکنه؟دیدم نخیر خانوم اصلا براش مهم نیست!

بدجور احساس پشیمونی میکردم.لبامو با زبونم تر کردم و از گوشه چشم بهش خیره شدم.ناخوداگاه دست دراز کردم و دستای مردونشو میون دستام گرفتم و فشردم.پربغض نالیدم:

_فکر کردم ازم خسته شدی،از اخلاقای بچگانم خسته شدی....

زد رو ترمز که ادامه حرفم تو دهنم ماسید.با بهت بهش خیره شدم.برگشت طرفمو بشدت منو کشید تو بغلش.زیر گوشم زمزمه کرد:

_من غلط کنم که ازت خسته شم بغض نکن که بغضت دنیامو اوار میکنه.

دستامو ناخوداگاه دورش حلقه شد.مقنعمو داد عقبو بوسه ای کنار گوشم کاشت.قلبم بشدت به در و دیوار قفسه سینم میکوبید.دستش رفت سمت کش موهام و سرشو فرو کرد تو موهام و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

با همین یه جملش همه حسای منفی که داشتم فراموشم شد.یاد حرفش افتادم."اینهمه نوازشت کردم اینهمه نازتو کشیدم."ناخوداگاه دستمو لای موهاش فرو کردم و گفتم:

_من بیشتر.

با صدای بوق ماشینی به خودمون اومدیم.لعنتی زیر لب گفت و دوباره راه افتاد.خجالت زده به انگشتای دستم خیره شدم.دست دراز کرد و دستامو بین دستاش گرفت و بوسه ای روشون کاشت و گفت:

_سنتی،چینی،ایتالیایی،مکزیکی و....کدوم؟

با تعجب گفتم:

_چی؟

سرخوش خندید و گفت:

_کدومشون بریم ناهار بخوریم خانوم کوچولو؟

*پارت۱۴۳

_حوا؟

یهو با چشمایی گشاد شده به ازادی که با عصبانیت جلوم داشت عربده میکشید چشم دوختم.با ترس گفتم:

_چته بابا زهرم ترکید.

_میدونی چقدر صدات زدم؟

_خب حواسم نبود.

سری به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

_بیا رسیدیم.

با ازاد حرکت کردیم سمت جایی که خانواده ها نشسته بودن.جالب این بود که مامان اصلا سوالی ازم نپرسید.نمیدونم هیراد بهشون چی گفته.باران با نگرانی نزدیکم شد و زیرگوشم پچ پچ گفت:

_بهتری؟

لبخندی به صورت نگرانش زدم و گفتم:

_اره عزیزم.

نگاهمو به ازاد دوختم.گوشی تو دستش شروع کرد به زنگ خوردن.با عصبانیت داشت با فرد پشت تلفن حرف میزد.به حدی عصبی بود که تاحالا اینجوری ندیده بودمش.با دقت بهش زل زدم تا بفهمم چی داره میگه.انگار اسم هانی رو برد.نمیدونم درست شنیدم یا نه.گوشی رو قطع کرد و انگشتش رو با عصبانیت رو دکمه قفل گوشی نگهداشت.گوشیو خاموش کرد!ولی چرا؟رو تخته سنگی نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.یهویی به سرعت از جاش پاشد و رفت سمت ماشینش.با تعجب بهش نگاه کردم که استارت زد و ازمون دور شد.
کسی هنوز متوجه نبود ازاد نشده بود،اما من شدم.چرا رفت؟اون کی بود که عصبیش کرد؟خیلی عصبی بود میترسیدم بلایی سر کسی یا خودش بیاره.شب شده بود و ازاد پیداش نشده بود.همه به شدت نگرانش بودیم.به کسی حرفی از اون تلفن و عصبی بودنش نزدم.به کسی نگفتم که هانی عصبیش کرد،اصلا نمیدونستم اسمشو درست شنیدم یا نه!شاید اشتباه برداشت کرده باشم.نگاهی به اقای ادین کردم که عصبی داشت پذیرایی رو متر میکرد.دلشوره خیلی بدی داشتم.رعنا جون نگاهی به ما که تو پذیرایی نشسته بودیم کرد و با لحن شرمنده ای گفت:

_واقعا عذر میخوام که بخاطر ازاد سفرتون دلپذیر نبود خواهشا برین تو اتاقتونو استراحت کنین ازاد سابقه اینجور غیب شدنارو داره.

بعد از شب بخیری که به بقیه گفتم بدون توجه به بقیه که هنوز تو پذیرایی نشسته بودن حرکت کردم سمت اتاقم.نگاهی به ساعت دیواری کردم.۲نصف شب بود.احساس میکردم که اتفاق بدی افتاده یا درحال وقوعه.

"و چه میدونستم که....."

با سنگین شدن پلکام به خواب رفتم.با حالت پریشونی از خواب پریدم.نمیدونم چه خوابی دیدم هرچی که بود بد بود اما یادم نبود!نگاهی به ساعت کردم۸صبح بود.سعی کردم دوباره بخوابم اما خوابم نگرفت.کلافه نشستم رو تخت که یکدفعه یاد ازاد افتادم.به سرعت به طرف در رفتم و تقریبا پرواز کردم سمت اتاق ازاد.پشت در اتاقش مکثی کردم.صحنه دوشب پیش اومد جلوی چشمام.اب دهنمو قورت دادم و دستگیره در رو فشردم.حاضر بودم دوباره تو همون حالت ببینمشون اما باشه فقط.....

با تخت خالی ازاد مواجه شدم.روتختی دست نخورده نشون میداد که هنوز برنگشته.نا امید در و بستم و وارد اتاقم شدم. یاد کلبش افتادم تو یه تصمیم انی یه مانتوشلوار پوشیدم و حرکت کردم سمت پذیرایی.نگاهم افتاد به مامان که جلوی تلویزیون نشسته بود.خبری از بقیه ها نبود حتما خوابن.نمیدونستم بهش بگم دارم کجا میرم یا نه.نزدیکش شدم و گفتم:

_صبح بخیر مامان.

نگاشو برگردوند سمتم و گفت:

_صبح توام بخیر دخترم،کجا؟شالو کلاه کردی.

خوشم نمیومد دروغ بگم اما مجبور بودم:

_مامان دکتر گفت که واسه قفسه سینم خوبه که پیاده روی کنم میرم کمی این اطراف دوری بزنم و زود برمیگردم.

چشاش برقی زد و گفت:

_افرین عزیزم،بچیزی بخور بعد برو.

_چشم فقط ازاد هنوز برنگشته؟

_نه متاسفانه خیلی نگرانشم.

قلبم تو سینه فشرده شد.وارد اشپزخونه شدم و بخاطراینکه مامان گیر نده تند تند یه لقمه خوردم و حرکت کردم بیرون.ادرس دقیقش یادم نبود.

---

*پارت۱۴۴

بعد تز۴۵min یدفعه دیدم جلوی کلبشم.با دیدن ماشین ازاد نفس حبس شدمو به شدت دادم بیرون.پس حسم بهم درست گفت و اینجا بود. داره اینجا خوش میگذرونه و اونوقت اونهمه ادم اونجا منتظرشن.با اخمایی درهم در کلبه رو هلُ دادم و وارد شدم.چشم چرخوندم نگاهم افتاد بهش که بدون بلوز رو تخت چوبی خواب بود.یکدفعه با دیدن بالاتنه برهنش اب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.چرخی زد .ناخواسته لبخندی اومد رو لبام.حرکت کردم سمتش...تو خوابم اخم کرده بود.نگاهم لغزید رو ماهیچه های بدنش.ریع نگاهمو کنترل کردم.بالش زیر سرش رو برداشتم.به امید اینکه بیدار شه.سرش پرت شد رو تخت ولی بیدار نشد،چقدر خوابش سنگینه.طره ای از موهاش رو صورتش سایه انداخته بود.خودمو کنترل کردم تا دست درازنکنم و اون طره رو کنار نزنم.واقعا این حسای مزخرف چیه که من دارم؟لباشو رو زبونش کشید و با صدای خشداری گفت:

_خانوم گربه خوب نیست ادم تو خواب کسیو دید بزنه ها.

با شنیدن این جملش چشمام گنده شد و صورتم شد مثل لبو.تک خنده ای کرد و گفت:

_مطمئنم الان قرمز شدی.

دیگه چشمام گنده تر از این نمیشد.یهوچشماشو باز کرد و با دیدن چهرم قهقهه ی خندش رفت هوا.ناخواسته مشتی حوالی کتفش کردم و گفتم:

_کوفت.

نگاهش لغزید جایی که دستم چند ثانیه پیش بود.خنده مرموزی کرد.چشمای خمار جذاب ترش کرده بود نگاهش شیطون شد و گفت:

_تا باشه از این مدل بیدارکردنا،چطوره بجای شرکت استخدامت کنم که فقط مسئول بیدار کردن من باشی؟

بالشی پرت کردم سمتشو با حرص گفتم:

_بمیر لطفا ازاد.

از این واکنشم خندش شدیدتر شد.بالش کنارشو برداشت و پرت کرد سمتم چون امادگیشو نداشتم بالش محکم خورد تو سرم.با همین پرتاب جنگمون شروع شد.بیشعور بهم رحم نمیکرد و بالش رو محکم میزد رو صورتم.بجای اینکه بزنمش داشتم فقط از خودم دفاع میکردم!تو کسری از ثانیه جامون عوض شد.حالا من رو تخت دراز کشیده بود و ازاد خم شده بود روم!منم فقط دستام جلو صورتم بود تا ضرباتش به صورتم نخوره بعضی وقتا هم که حواسش پرت میشد ضربه ای بهش میزدم که در مقابل ضربات اون سوسکم نبود!!از خنده زیاد احساس میکردم لبام از هم کش اومده...با نفس نفس گفتم:

_نامردمحکم نزن تو صورتم.

دستش که تا نصفه اومد بود ضربه رو بزنه از حرکت ایستاد.دستامو از صورتم اوردم پایین که یدفعه خیلی نزدیک به خودم دیدمش.فاصلم باهاش خیلی کم بود.نفس نفس میزد و نفساش محکم میخورد به صورتم.چشماش برق میزد.زمزمه کردم:

گوشیتو روشن کن خانوادت کلی نگرانت شدن.

کامل خم شد روم.یکی میدید فکر میکرد که کامل روم خیمه زده!دست دراز کرد و از عسلی کنار سرم گوشیشو برداشت و مقابل چشمای متعجب و ترسیدم تابی بهش داد و با شیطنت گفت:

_گوشیمو برداشتم.

چشم غره ای بهش رفتم.گوشیشو روشن کرد.به محض روشن کردن دو دقیقه هم نگذشته بود که شروع کرد به زنگ خوردن.همونجوری که نگاهش قفل چشمام بود جواب داد.صدای کسی که پشت خط بود واضح نبود.اما قیافه ازاد لحظه به لحظه شوکه تر میشد.یهو با صدای دو رگه ای گفت:

_مظنون به قتل؟!؟!؟

با چشمایی گشاد شده بهش نگاه کردم.چشاش خالی از حس بود.حالش خیلی بد بود.زمزمه کرد:

_مقتول کیه؟

نمیدونم اونی که پشت خط بود چی گفت که ازاد نگاش ناباور تر از قبل شد با صدای خشداری زمزمه کرد:

_هانی!؟به قتل رسیده؟

شوکه نگاهش کردم.خدای من هانی. یاد چشمای دریاییش افتادم.هانی بی حاشیه ترین فرد تو گروه دانشگاهمون.باورم نمیشد.ناخواسته قطره اشکی چکید رو صورتم

---

*پارت۱۴۵

بعدازچند ثانیه گوشی رو اورد پایین.نگاهش هنوز خیره به چشمای من بود ولی انگار اصلا منو نمیدید.زمزنه وار اسمشو صدا زدم.یکدفعه تکونی خورد و انگار تازه متوجه من شد.به ارومی از تخت پاشد و بلوزش رو که رو زمین افتاده بود برداشت و با یه حرکت پوشیدش.نمیدونستم اون چیزی که شنیدم راسته یا نه

_چی شده ازاد؟هانی اتفاقی براش افتاده؟

سرش برگشت طرفم.چشماش یه حالتی بود.زمزمه وار گفت:

_به قتل رسیده.

نفسم تو سینه حبس شد.به قتل رسیده؟یعنی کشتنش؟اما چرا؟همین سوالمو به زبون اوردم:

_چرا کشتنش؟

کلافه وار دستی به صورتش کشید و گفت:

_نمیدونم.

رفت سمت سوئیچ و از رو میزچوبی وسط اتاق چنگش زد و گفت:

_بیا بریم.

برقای کلبه رو خاموش کرد و از کلبه خارج شد.با قدمایی اروم رفتم سمت ماشین.این حالشو درک میکردم از دست دادن عزیز خیلی سخته.

خیلی.....

مخصوصا اگه یکی از دوست داشتنی ترین ادمای زندگیت باشه.

ناخواسته یاد ایمان افتادم.بغضی به اندازه یه گردو نشست بیخ گلوم.دستیگره سرد و مرطوب در ماشین و فشردم و بازش کردم.فکر ایمان از سرم بیرون نمیرفت.بغ کرده تو صندلی فرو رفتم.برای اینکه از ریزش اشکام جلوگیری کنم چشامو بستم.یاد وقتی افتادم که چطور بی رحمانه ایمانمو کشت.چطور ارزوهاشو خاک کرد.یاد جمله ای افتادم که با دهن پر خون برام زمزمه کرد و نفسای اخرشو کشید.

"این روزها..

حس بادکنکی را دارم..

پراز هوا..

محکوم به فنا..

پای از زمین پرچیده..

و..

در اسمان سرگردانم..."

از شدت بغض داشتم خفه میشدم.با اینکه ۴سال میگذره که بی رحمانه ازم گرفتنش اما هنوز یادش تو قلبم زندس.هنوز حس میکنم زندس مثل همیشه رو اون تاب قرمز رنگ میشینم و اون از پشت هولم میده.قهقه میزنه و محکم تر هول میده.میدونه که از ارتفاع فراریم.اما حرصم میده.

اخ ایمان

من انتقام مرگ بی رحمانتو میگیرم.من که ایندم تباه شده و دیگه امیدی به زندگی ندارم.امیدیم داشته باشم دیگه نمیتونم مثل یه دختر معمولی زندگی کنم.من انتقام مرگتو از عماد میگیرم.من کارم هنوز با عماد تموم نشده...

کاش میشد زنده میشدی ایمان..

باهم انتقام اون اشکامو میگرفتیم از اون عماد لعنتی...

اخر سر نتونستم خودمو کنترل کنمو قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید پایین.با صدای وییره موبایلم از فکر اومدم بیرون .به اسکرین گوشی زل زدم.مامان بود حوصله جواب دادن به سوالاشو نداشتم.بعد پنج دقیقه رسیدیم به ویلا.نگاهی به ساعت گوشیم انداختم۱۰:۳۰ بود.رعنا جون با شنیدن صدای چرخش لاسیتکای ماشین تو محوطه ویلا دویید بیرون.با دیدن من کنار ازاد چشماش گنده شد.اما سریع به خودش مسلط شد و خزید تو اغوشش.ازاد بوسه ای رو موهای رعناجون زد و گفت:

_بهتره بریم داخل مامان،با بابا کار مهمی دارم.

نگاه رعناجون نگران شد اما چشمای بی حس ازاد واقعا ترسناک بود.تاحالا انقدر چشماشو بی حس ندیده بودم.با هم وارد شدیم.باداخل شدنمون متوجه نگاه همه شدم.کجا بودین؟چجوری ازادو پیدا کردی؟سوالاشون شروع شده بود.ازاد با صدای محکمی گفت:

_این سوالا مهم نیست،پدر من باید باهات خصوصی صحبت کنم.

اقای ازاد با موشکافی نگاش کرد و گفت:

_حتما.

بعد باهم از جاشون پاشدن و از پله ها رفتن بالا.با بالا رفتنشون همه هجوم اوردن سمتم و سوالاشون شروع شد.نگاهم افتاد به نگاه عصبانی بابا که زوم بود رو من.با دیدن نگاهش رعشه ای افتاد به اندامم.نگاهش دقیقا مثل وقتی بود که فهمید با عماد دوست بود.ترسیده نگاهمو به هیرادِ عصبی دوختم.میدونستم که اگه تنها بشیم هیراد باهام چیکار میکنه.هیراد متوجه نگاهم به خودش شد و با صدای محکمی گفت:

_حوا با من بیا.

ترسیده نگاهمو به چشمای نگران مامان دوختم که پلکاشو به نشونه تائید بازو بسته کرد.با قدمایی لرزون حرکت کردم سمت هیراد.

*پارت۱۴۶

با هیراد از ویلا خارج شدیم و هیراد رو صندلی کنار ویلا نشست و اشاره کرد که منم بشینم. اخماش هنوز در هم بود.با استرس انگشتامو شکوندم .کامل چرخید طرفم و گفت :

- بین تو و آزاد چیزیه ؟

اخمی کردم و گفتم :

- این حرفا چیه هیراد ؟اصلا به این سوالی که داری میپرسی فکر کردی ؟تو که خیلی خوب از وضعیتم خبر داری و حالا میپرسی بین من و آزاد چیزیه ؟از تو انتظار نداشتم هیراد .

با اینکه احساس میکردم که قانع شده ولی هنوز اخماش تو هم بود .عصبی گوشه لبشو جوید و گفت :

- حوا رابطتو با آزاد محدودتر کن .

بغض کرده سرمو انداختم پایین .مگه من چیکار کردم ؟هیراد که متوجه ناراحتیم شده بود نوازش گونه دستمو نوازش کرد و گفت :

- ناراحت نباش عزیزم من الان بهت گفتم بهتر از اینه که یه موقع عمو بت بگه .

با ترس به چشاش خیره شدم ...

وای بابا ...

بغضم شدیدتر شد ...

با صدای چرخش لاستیک رو سنگ ریزه های ویلا هر دو اتوماتیک وار چرخیدیم همون سمت با دیدن ماشین پلیس چشمام از تعجب گنده شد

با تعجب گفتم :

- پلیس ؟اینجا چیکار میکنه ؟

با اخمایی درهم پاشد و گفت :

- نمیدونم بذار برم بپرسم ببینم .

از کنارم پاشد با قدمایی بلند رفت سمتشون منم با تعجب کنار هیراد کشیده شدم مردی از ماشین پیاده شد و روبروی هیراد ایستاد .کارتی رو درآورد و مقابل هیراد گرفت و گفت :

- سروان رستگار هستم .

هیراد با غرور دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت :

- امرتون ؟

مرد نگاه سردی به هیراد انداخت و گفت :

- ما حکم جلب آقای آزاد آدین رو داریم .

چشام گنده شد .ولی هیراد با اینکه تعجب کرده بود خودشو کنترل کرد و با همون لحن مغرورانه و صدای خشنی گفت :

- سرگرد آزاد هستم .میتونم حکمتون رو ببینم؟

مرده نگاهش رنگ تعجب گرفت و احترامی گذاشت و گفت :

- شرمنده که از اول نشناختم جناب سرگرد .

بعد برگه ای رو مقابل هیراد گرفت .هیراد دست دراز کرد و برگه رو گرفت .بعد چند دقیقه سرشو بلند کرد و گفت :

- دنبالم بیاین .

دنبالشون کشیده شدم .یعنی چی که حکم جلب آزادو دارن ؟در ویلا رو باز کردیم و وارد شدیم .همه با تعجب داشتن به ما نگاه می کردن .با قدهای کوتاه رفتم کنار باران ایستادم .با چشاش ازم می پرسید که چی شده شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا انداختم .اون مرده با دیدن بابا با احترام اومد جلو و احوالپرسی کرد هیراد با گفتن اینکه میره آزادو بیاره از پله ها رفت بالا .گیج بودم .بعد چند دقیقه آزاد و آقای ادین اومدن پایین . چشمای آزاد بازم بی روح بود .با گفتن این که میخوان تنها صحبت کنن ما از ویلا زدیم بیرون و فقط هیراد وبابا و آزاد و آقای ادین با اون مرده داخل بودن. رعنا جون با استرس نگاهی به من انداخت و گفت :

- حوا جان اگه اتفاقی افتاده و تو خبر داری خواهش می کنم به من بگو .

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم :

- من خیلی گیجم اصلا نمی دونم چی شده با هیراد بیرون بودیم یدفعه اون آقا اومد وگفت که اومده و حکم جلب آزادو داره .

به محض تموم شدن جملم رعنا جون یه جیغ خفیف کشید و با بهت دستاشو گذاشت رو دهنش و پر بغض گفت :

- حکم جلبشو دارن ؟چرا ؟

دیگه حرفی از قضیه هانی وقتش نزدم .هرچند که مطمئن نبودم.اما حس میکردم که ربطی بین این دوتا موضوع هست.همه مضطرب بیرون نشسته بودیم .واقعا نمیدونستم چرا اومدن دنبال آزاد ؟

---

*پارت۱۴۷

بعد ازنیم ساعت اومدن بیرون.اخمای ازاد شدید درهم بود.یعنی اخمای همه تو هم بود.اون مرده که خودشو سروان رستگار معرفی کرده بود بازوی ازاد رو تو دستش گرفته بود و داشت هدایتش میکرد سمت همون ماشین پلیس.ازاد با دیدنمون مکثی کرد و بعد ازچند ثانیه حرکت کرد سمتمون. مرده بازوشو کشید که ازاد مثل ببر وحشی غضبناک نگاش کرد که سرشو انداخت پایین.ازاد اومد و جلوی رعنا جون ایستاد.رعنا جون بادیدن ازاد اشکاش رو گونهوهاش سُر خورد و با لحنی بهت زده گفت:

_ازاد چی شده؟اینجا چخبره؟

ازاد نفسشو با حرص داد بیرون و نگاهشو چرخوند که یدفعه نگاش افتاد به من.چند ثانیه به چشام خیره شد.ولی سریع قبل اینکه بتونم عکسلعملی نشون بدم نگاهشو معطوف به چهره رعناجون کرد و گفت:

_مامان من باید برم،خودمم نمیدونم چرا یعنی گیجم،اما برمیگردم،مراقب خودت باش زندگیم.

بوسه ای رو پیشونی رعناجون کاشت و قدمایی بلند حرکت کرد سمت ماشین و نشست توش.نگاهمو چرخوندم سمت بابا که داشت با اقای ادین حرف میزد.نگاهمو به هیراد دوختم که کنار باران وایساده بود.بدون مکث حرکت کردم سمتشو تند تند پرسیدم:

_هیراد چرا ازادو بردن؟مگه چی شده؟

هیراد موشکافانه بهم خیره شد.بفرما الان دوباره باید سوال جوابم کنه.چشمای خودشم ناراحت بود،چنگی تو موهاش زد و زمزمه مانند گفت:

_قتل.

چی؟

قتل؟

هیراد داره شوخی میکنه درسته؟

با صدای بهت زده و ناباوری گفتم:

_چـ.....چی؟قـ...تـل؟

کلافه وار سری تکون داد و گفت:

_اره قتل،خودش که ادعا میکنه کاری نکرده اما مظنون اول پروندس،فعلا که برای یسری تحقیقات و سوالات بردنش تهران.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با چشمایی گشاده شده به دهن هیراد خیره شدم.چطور ممکنه اخه؟ازاد؟نه نه من باور نمیکنم.باران با صدای ناراحتی گفت:

_مقتول کیه؟

_مثل اینکه نامزد یکی از رفیقاشه،هانیه مرتضوی یا همون هانی.

باران با بهت گفت:

_نه هانی؟

خدای من یعنی ازاد هانی رو کشته؟

هانی؟اخه چرا.

اصلا چرا باید ازاد هانی رو بکشه؟

~~~~دانای کل~~~~

پک عمیقی به سیگارش زد و پاهاشو گذاشت رو میز...چند وقتی بود که خیلی بی حوصله شده و دلش یه تنوع میخواست.

اما.....

با شنیدن صدای پایی که بهش نزدیک میشد از گوشه چشم نگاهی به همون منطقه انداخت.با دیدنش پوزخندی زد و گفت:

_چته؟چرا این ریختی شدی؟قبلنا قابل تحمل تر بودی!

دختر با صدای لرزونی در حالی که درد زیر دلش امونشو بریده بود گفت:

_عماد حالم بده،حالت تهوع امونمو بریده،چند روزه که نه شب دارم نه روز،توام که انگار نه انگار،ناسلامتی من زنتم لعنتی.

عماد با شنیدن حرفای دختر با عصبانیت از جاش پاشد و حرکت کرد سمت دختر.دختر با دیدن این حالت عماد ترسیده تو خودش فرو رفت میترسید از اینکه دوباره بخواد کتک بخوره.عماد خنده عصبی کرد و گفت:

_خب عزیزم ادامه بده همسرم.

عماد نگاهی به وضعیت دختر کرد.دستو پاش میلرزید و رنگش به زردی میزد انگار که واقعا حالش بد بود.برای یه پلحظه دلش برای دختر پیش روش سوخت نفسشو با شتاب داد بیرون و گفت:

_میگی چیکار کنم؟ببرمت دکتر؟

دختر با بغض و لحن مظلومی گفت:

_یکم بهم توجه کن،چیز زیادی ازت نمیخوام.

پوزخندی رو لبای عماد شکل گرفت گفت:

_این تو بودی که این زندگی رو انتخاب کردی یادته؟

دختر با صدایی که هر لحظه بیشتر از قبل رنگ بغض میگرفت گفت:

_یادمه یادمه اما دیگه بریدم،خسته شدم از دوییدن و نرسیدن،مگه چی ازت کم میشه یکم به زنت یکم به بچت توجه کنی؟

دختربه خودش اومد و هینی کشید.دستاشو گذاشت رو دهنش.عماد با بهت بهش نگاه کرد،باورش براش سخت بود،با صدای بهت زده ای گفت:
~~~~

_بچه؟

دختر باترس به عماد که لحظه به لحظه رنگش به سرخی میزد خیره شد.نمیدونست برای حرفی که ناخواسته از دهنش پریده چه توجیحی بیاره عماد با صدای خشداری گفت:

_نگو که بارداری

دختر که سعی میکرد به خودش مسلط باشه با تته پته گفت:

_نه کی گفته که باردارم؟من باردار نیستم.

عماد به چشمای دختر خیره شد.خوب میتونست بفهمه که داره بهش دروغ میگه.یدفعه نعره ای زد و گفت:

_د لعنتی مگه من از اول بهت نگفتم هوای خودتو داشته باش؟مگه نگفتم نباید بچه دار شیم؟مگه نگفتم که تو فقط یه اسمی تو شناسنامم؟مگه از اول بهت نگفتم هیچ جایی تو قلبم نداری؟

دختر درحالی که سعی میکرد از ریزش بی رویه اشکاش جلوگیری کنه تا بیشترازاین جلوی عماد شخصیتش خورد نشه زیرلب نالید:

_حق با توعه همه اینا تقصیر منه.

عماد با صدای خشنی که رعشه به اندام دختر میانداخت گفت:

_سارا همین امروز میبرمت که سقطش کنی.

سارا با ناباوری به عماد خیره شد.باورش نمیشد عماد بخواد بچه ی خودشو بکشه.بچه ای که به تازگی شده بود امید زندگی تو این جهنمی که عماد براش دست و پا کرده بود..

---

*پارت۱۴۸

~~~~ارنگاه ازاد~~~~

تو مغزم نمی گنجید.یعنی چی اخه؟مگه میشه؟مگه میشه که من هانی رو بکشم؟عصبی دستی لای موهام کشیدم.دوساعتی بود که رسیده بودیم اگاهی و تو این اتاق تاریک و بی حس تنها بودم.سرمو رو میز گذاشتم و چشامو بستم.سرم بشدت درد میکرد.یاد هانی افتادم.یاد تلفنی که دیروز بهم زد.نفسمو با حرص دادم بیرون.هانی چطور تونستی؟

ای خدا

مانیو چیکار کنم؟من چطور ثابت کنم که بی گناهم؟

مانی مانی

میدونستم که رابطم با مانی بهم میخوره.زمزمه کردم:

_بد کردی هانی بد کردی.

به محض تموم شدن جملم صدای در اتاق اومد.سرمو بلند کردم و به کسی که داخل اتاق شده بود چشم دوختم.تاریکی اتاق اجازه نمیداد که چهرشو تشخیص بدم.اومد و روبه روم نشست.سردی بیش از حد چهرش بیشتر از همه اجزای صورتش تو چشم بود.دستاشو بهم قلاب کرد و با صدای بم و مردونه ای گفت:

حالتون چطوره اقای ازاد ادین؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_بدنیستم.
~~~~

نگاهش رو پوزخندم خشک شده بود.پوزخندی که رو لباش بود غلیظ تر شد.دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_چرا کشتیش؟

چشامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_من نکشتمش.

خنده کوچیکی کرد و گفت:

_همه اولش همینو میگن!

وجدانن تحمل کردنش از توانم خارج بود.دوست داشتم مشتمو تو صورتش خالی کنم.با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:

_اقای محترم میشه لطف کنین سوالاتتون رو بپرسین؟

با این حرفم اخم رو چهرش پررنگ تر شد.انگار که از جملم خوشش نیومد.

_ببین میخوام باهام راحت باشی ازاد،من به اقای ادین خیلی ارادت دارم پس هر اتفاقی که بینتون افتاده و فکر میکنی که به روند این پرونده کمک میکنه بهم بگو.

نگاهمو به انگشتای دستم دوختم و زیرلب گفتم:

_یه شب منو خونش دعوت کرد،یه شربت بهم داد بعد خوردن اون شربت حالت تهوع و سرگیجه بهم دست داد،بعدش دیگه هیچی نفهمیدم،وقتی صبح بیدار شدم دیدم باهم رو یه تختیم،بعدش یه جر و بحث کوچیک بینمون پیش اومد.

نگاهمو به قیافه متفکرش دوختم که هرحرفی از دهنم در میومد تند تند رو یه برگه ای مینوشت.نفسمو با اه دادم بیرون و ادامه دادم:

_دیروز ظهر بهم زنگ زد،گفت که خیلی وقته بهم علاقه داره،گفت که اگه من نامزدیشو با مانی بهم نزنم میره به مانی میگه که من با زور باهاش رابطه داشتم،در صورتی که اصلا اینطور نبوده.

_ساعت چند بهت زنگ زد؟

انگشتمو رو شقیقم مالش دادم و گفتم:

_نمیدونم ظهر بود،۱یا ۲ دقیق یادم نیست.

_خب ادامه بده.

_عصبی شدم،به هیچ وجه راضی نبودم که چنین اتفاقی بیفته،واسه همین به محض قطع کردن تلفن حرکت کردم سمت تهران،با بالاترین سرعتی که ممکن بود خودمو رسوندم تهران.

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

-شب رسیدم،هرچی زنگ خونشو زدم کسی جواب نداد،موبایلشم خاموش بود،نشستم تو ماشین به امید اینکه از خونه بیاد بیرون یا شایدم بره خونه،چون نمیدونستم کجاست.

لبمو گاز گرفتم.میدونستم که همه مدارک علیه منه.

_ادامه بده ازاد،دیگه چی شد؟

_یکی از همسایه ها اومد بیرون،ازش خواستم که درو نبنده،اونم قبول کرد،وارد ساختمون شدم و رفتم جلوی در واحدش،هرچقدر زنگ زدم بازم کسی درو باز نکرد،انگار که اصلا کسی تو خونه نبود،بیخیالش شدم،دوباره برگشتم شمال،وقتی رسیدم ۴صبح بود،دیگه ویلا نرفتم و رفتم کلبه خودم.

_کسی رو داری که بتونه اثبات کنه تو توی کلبه بودی؟

یدفعه یاد حوا افتادم،نه نباید پای اون به این قضیه باز شه تو چشماش خیره شدم که با موشکافی داشت نگاهم میکرد.با تحکم گفتم:

_نه.

اونقدری تحکم توی صدام زیاد بود که نفس عمیقی کشید و گفت:

_خب حالا من شروع میکنم،خانوم هانیه مرتضوی با اخرین کسی که قبل قتلش تماس گرفته تو بودی.

پوزخندی رو لبام شکل گرفت.در واقع این پوزخندی بود که به خودم زدم.تکیشو داد به صندلی و گفت:

_میدونی چه ساعتی به قتل رسیده؟

---

*پارت۱۴۹

سوالی بهش نگاه کردم دوباره ادامه داد:

_۹:۴۵دقیقه شب به قتل رسیده.

خدایا بدشانس تراز منم تو این دنیا هست؟با پوزخند گفت:

_و یچیز جالب تر میدونی چیه؟

_چی؟

با تک خنده ای گفت:

_اینکه نیم ساعت بعدش یکی از همسایه ها صدای پای تورو میشنوه که از واحد خانوم هانی داره میری سمت اسانسور،اونم عصبی و ژولیده.

زمزمه مانند گفتم:

_من نکشتمش.

_منم نمیگم که تو کشتیش اما همه مدارک علیه توعه ازاد.

از جاش پاشد و کاغذاشو مرتب کرد و تو دستش گرفت فشاری به شونم وارد کرد و گفت:

_من میرم،بهتره توام یکم تنها باشی.

سری براش تکون دادم صدای در اتاق نشون دهنده رفتنش بود.سر دردم شدت گرفته بود،کاش بهش میگفتم یه قرصی چیزی برام بیاره که بخورم بلکه این سردرد لعنتی که گریبان گیرم شده برطرف شه.

~~~ازنگاه حوا~~~~

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم برمیگشتیم تهران.اخمای بابا شدید توهم بود.مامان هم ساکت و صامت مثل همیشه رو صندلی جلو جای گرفته بود.سرمو به شیشه سرد و مرطوب پنجره تکیه دادم.سردی شیشه باعث میشد که یکم از التهاب درونم کم شه.نگران بودم.

اما نگران چی؟!

یا بهتره بگم نگران کی؟!

یاد گریه های رعنا جون افتادم،وقتی که فهمید هانی به قتل رسیده و انگشت اتهام به سمته ازادِ.یاد اخمای درهم اقای ادین افتادم.یاد مشتای بهم فشردش افتادم که میگفت مطمئنه پسرش قاتل نیست و بهترین وکیل رو برای ازادیش میگیره.بغض بزرگی نشست تو گلوم خوشبحال ازاد که همچین دلگرمی داره،خوشبحالش که بهش اطمینان دارن.نگاهمو دوباره به بابا دوختم...

سرد..
~~~

خشک..

یخی..

با اخمایی درهم..

از وقتی که یادمه این چند تا خصوصیت بارز جز اخلاقای بابا بود.همیشه سعی میکرد باهام خوب باشه اما انگار با این اخلاق و نوع زندگی خو گرفته بود.همیشه پشت اون چهره سرد و یخیش دنبال یه چشمای مهربون و یه لبخند شیرین میگشتم.البته تا قبل از ۱۶سالگیم اوضاع خیلی بهتر بود.اما بعد از ۱۶سالگیم و اون قضیه.....

فلش بکی به گذشته

۹ماه از اشنایی منو عماد میگذشت.۹ماه بود که شده بودشبو روزم.۹ماه میشد که زندگیم تو هرم نفساش خلاصه میشد.با صدای پیام گوشیم کتابمو بستم و پریدم سمت گوشی.اسم"عمادم"رو اسکرین گوشی بهم چشمک میزد.به سرعت دوییدم و در اتاقمو قفل کردم و پشت بندش جواب دادم:

_جونم؟

_سلام خانومم،حالت چطوره؟

نفس عمیقی کشیدمو درحالی که لبخندمو کنترل میکردم گفتم:

_سلام عزیزم،اگه تو خوب باشی منم خوبم.

_به فکر قلب منم باش خانوم کوچولو.

خنده کوتاهی کردم دوست داشتم زمان متوقف شه و تا ابد به همین صورت بمونم به صدای نفساش گوش بدم.

_ناهار میای بریم بیرون زندگی من؟

لبمو جوییدم و گفتم:

_خودم که دلم میخواد اما به مامان اینا چی بگم؟

_بگو با یکی از دوستات داری میری ناهار بیرون،اها بگو که با سارا میری.

یدفعه یاد سارا افتادم تو این مدت که با عماد بودم اخلاق سارا خیلی باهام تغییر کرده بود.احساس میکردم که به رابطه منو عماد حسادت میکنه.لبمو غنچه کردم و با حرص گفتم:

_خودم یکاریش میکنم تو تا دوساعت دیگه بیا دنبالم.

_ای به روی جفت چشام،قربون خانوم خوشگلم بشم.

لبامو با هیجان گاز گرفتم و گفتم:

_فعلا عمادم.

_میبینمت حوای من.

گوشی رو قطع کردم و به قفسه سینم چسبوندم.چشامو از لذت بستم.

_مامان میخوام برم تولد یکی از دوستام،تو یه رستوران ناهار دعوتمون کرده،برم؟؟

مامان از بالای عینکش بهم نگاه کرد و گفت:

_جدیدا خیلی میری بیرونا.

با استرس بهش خیره شدم،در حالی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم:

_وای مامان تولد دوستمه دیگه یعنی میگی تولد دوستمم نمیتونم برم؟

مامان عاصی شده بهم چشم دوخت و گفت:

_باشه برو ولی به شرطی که زود برگردیا،وگرنه دیگه نمیذارم بری بیرون.

خوشحال رفتم و گونه هاشو محکم بوسیدم.دوییدم سمت اتاقم و در کمدمو باز کردم و به رگال لباسام خیره شدم.

امروز بابا دادگاه داشت تا غروب نمیومد،و این خیلی خوب بود.

---

*پارت۱۵۰

مانتو کرم رنگمو برداشتم و پوشیدم.واسه اینکه به مامان گفته بودم دارم میرم تولد یکم بیشتر از حد معمولی ارایش کردم.احساس گرما میکردم.مانتومو در اوردم و زیرش یه تاپ دوبندی پوشیدم.مانتومو که در نمی اوردم میخواستیم بریم رستوران یه ناهار بخوریم دیگه.نگاهی به ساعت کردم،هنوز نیم ساعت وقت داشتم،لاکمو برداشتم و دستو پامو لاک زدم.کفش پاشنه بلندمو پوشیدم،نگامو از تو اینه به خودم دوختم.ازخودم خوشم اومد.خوب شده بودم.تند تند از خونه خارج شدم و رسیدم سرخیابون.مزداتری عمادو دیدم،حرکت کردم همون سمت.به محض دیدنم از ماشین پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد.با لبخند رو صندلی جلو جای گرفتم.خودشم سوار شد،عطرخوشبوش پخش ماشین بود.نفس عمیقی کشیدم.استارت زد و راه افتاد.با لبخند برگشت طرفم و دستمو تو دستاش گرفت.بوسه ای رو دستام زد و گفت:

_خوبی خانومم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی عمادم تو خوبی؟

لپمو کشید و گفت:

_تـوپ.

دستم رفت سمت ضبطو روشنش کردم.مسیری که داشت میرفت برام اشنا نبود.فشاری به دستاش که تو دستم بود وارد کردم وبا کنجکاوی گفتم:

_کجا داریم میریم؟

با لحن مرموزی گفت:

_سورپرایزه.

با لجبازی گفتم:

_بگو بگو.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نچ نچ اصرار نکن که نمیگم.

به نشونه قهر سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم.زیرلب گفتم:

_نگو خب.

_قهر نکن جوجه به وقتش میفهمی.

چیزی نگفتم و به مسیر پیش روم زل زدم.بعداز نیم ساعت جلوی یه مجتمع توقف کرد.با تعجب به اطرافم نگاه کردم.واسم اشنا نبود.هیچ رستورانی هم اطرافمون نبود!

_پیاده شو خانومی.

با تعجب پیاده شدم.متوجه سنگینی نگاش شدم.با تعجب گفتم:

_اینجا کجاست؟

_اپارتمان بنده.

چشام.گنده تراز حد معمول شد.با صدای کنترل شده ای گفتم:

_اپارتمانت؟

_اره دیگه،گفتم یکم تنوع ایجاد کنیم و امروز ناهار رو تو اپارتمانم بخوریم.

ناخواسته اخمی مهمونی چهرم شد.این دیگه سورپرایز نبود.قبلش باید بهم میگفت.زمزمه کردم:

_باید بهم میگفتی که میخوایم بیایم اینجا.

اونم اخم کمرنگی کرد و گفت:

_یعنی از اینکه اینجایی راضی نیستی؟

تو سکوت زل زدم بهش.پوزخندی زد و گفت:

_بگو راحت باش،بگو که بهم اعتماد نداری!

اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

_بحث اعتماد نیست،تو باید نظرمنم تو این مورد میپرسیدی اما بدون اینکه نظرمو بپرسی و به نظرم احترام بذاری برداشتی منو اوردی اینجا.

گره از اخماش باز شد.اومد سمتم ودستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

_باشه عزیزدلم حق با توعه،حالا بریم داخل؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_خب بریم.

با اینکه راضی نبودم و کمی میترسیدم اما قبول کردم تو این مدت خطایی ازش سرنزده بود.با هم به سمت مجتمع حرکت کردیم.وارد اسانسور شدیم.نگاه خیرش روم سنگینی میکرد.با خجالت سرمو انداختم پایین.میدونستم که پدر و مادرشو تو بچگی از دست داده و تنها زندگی میکنه،قبلا بهم گفته بود.با توقف اسانسور باهم اومدیم بیرون.جلوی در قهوه ای رنگی وایساد.با کلیدی درش رو باز کرد،درو بسمت داخل هل داد خودش کنار واحد وایساد و گفت:

_بفرمایین بانو.

لبخندی زدم کفشمو در اوردم و وارد شدم.پشت سرم اومد داخل و درو بست.تاریکی خونه اجازه نمیداد که خونه رو واضح ببینم.دستشو از شونم رد کرد و رسوند به دیوار،کلیدی رو فشرد که برقای خونه روشن شد.خونه خوشگلی بود که خیلی با سلیقه چیدمان شده بود.با دیدنش چشام برقی زد و گفتم:

_چقد خوشگله.

فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

_خوشت اومد؟

با لبخند گفتم:

_اره.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_دیگه بهتره از این به بعد به اینجا بگیم خونمون.

با این حرفش گر گرفتم.مخصوصا اینکه سرش نزدیک گوشم بود نفساش مستقیم میخورد به گردنم.

*پارت۱۵۱

درحالی که سعی میکردم از بین دستاش فرار کنم گفتم:

_خونمون؟!!!

سفت تر منو چسبوند به خودشو گفت:

_اره خونمون،خونه منو تو چند وقت دیگه هم تولمون.

احساس کردم یچیز ته دلم فرو ریخت.

"تولمون"

انگار که متوجه حالم شد.

منو به دیوار چسبوند و خودشم از جلوچسبید بهم.یجورایی منو بین خودشو دیوار چفت کرد و گفت:

_بچه منو تو حوا،فکرشو بکن بچه ای که از وجود منو توعه،بچه ای که ثمره عشقمونه.

تو چشماش خیره شدم وقتی که داشت این جمله رو میگفت چشماش برق خاصی میزد.با یه لبخند خاص داشت نگاهم میکرد.با خجالت سرمو انداختم پایین.تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم.دستشو بند چونم کرد و سرمو به سمت بالا هدایت کرد.با صدای بمی گفت:

_به من نگاه کن.

ذره ذره نگاهمو اوردم بالا تا بالاخره رسیدم به چشماش.زمزمه کرد:

_چرا نگاهتو ازم میدزدی؟

معصومانه تو چشاش خیره شدم و لبامو غنچه کردم و گفتم:

_چون خجالت میکشم.

به محض تموم شدن جملم نرمی چیزی رو روی لبام حس کردم.

***

با صدای مامان گیج بهش زل زدم.متوجه توقف ماشین شدم،در سمت من باز بود و مامان کنارم زانو زده بود و صدام میزد.با گیجی گفتم:

_چی شده مامان؟

با شنیدن صدام منو کشید تو بغلش و با صدای لرزونی گفت:

_چرا اینجوری شدی دخترم؟

با ترس از تو بغل مامان اومدم بیرون و گفتم:

_چطوری؟؟

دستاشو دو طرفم صورتم قاب کرد و گفت:

_چشات باز بود و داشتی گریه میکردی اما هرچی صدات میزدیم و تکونت میدادیم هیچ عکسلعملی نشون نمیدادی.

در حالی که سعی میکرد لبخند بزنم دست دراز کردم و اشکاشو پاک کردم.نگاهی به بابا کردم داشت از تو اینه نگام میکرد.تو چشاش دنبال یه حس خاص میگشتم یه حسی که دلگرمم کنه!اما هیچی نبود!چونم از بغض شروع کرد به لرزیدن.بابا نگاهشو از روم برداشت و به مامان نگاه کرد و گفت:

_سوارشو عزیزم بهتره حرکت کنیم.

مامان پیشونیم بوسید و سوار شد.بغض داشت خفم میکرد.خاطره های گذشته دوباره برام پررنگ شده بود.بابا استارت زد و راه افتاد.دوباره خاطره های اون شب داشت برام زنده میشد.چشامو بستم و به اون شب فکر کردم...

فلش بکی به گذشته

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم.اولین بار بود که تو همیچن موقعیتی قرار میگرفتم.بعد چند لحظه سرشو از سرم جدا کرد.به ارومی چشامو باز کردم،اما چشمای اون هنوز بسته بود.اروم زبونشو کشید رو لباشو زمزمه مانندگفت:

_خانوم خوشمزه ی منی.

بعد زدن حرفش به ارومی چشاشو باز کرد.بادیدن چشمای بازش از خجالت قرمز شدم.ناخوداگاه سرمو تو سینش فرو بردم که قهقه خندش رفت هوا.منو از خودش جدا کرد و با لحن شیطونی گفت:

_خب خانوم خوشمزه من،بریم خونه رو بهت نشون بدم یا.....؟

حرفشو ادامه نداد و شروع کرد به خندیدن با خجالت گفتم:

_بدجنس نشو بیشعور.

لپمو کشید و منو به جلو هدایت کرد.وارد پذیرایی شدیم،رو کاناپه های نارنجی رنگش نشستم.

_لباستو عوض کن عزیزم.

یادم اومد که لباسی با خودم نیاوردم و لباسی که زیر مانتوم پوشیدم مناسب نیست!ناخواسته اخم کمرنگی کردم و گفتم:

_نه نمیخواد همینجوری راحتم.

با تعجب گفت:

_یعنی میخوای با مانتو بشینی؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_زیر مانتو چیزی نپوشیدم.

حرکت کرد رفت سمت چپ که یه راهرو بود.بعد چند دقیقه با یه لباس ابی اسمونی برگشت.لباس رو سمتم گرفت و با لحن بامزه ای گفت:

_کوچیکترین لباسمه.

با لبخند از دستش گرفتم و گفتم:

_ازهیچی بهتره.

هدایتم کرد سمت اتاقی تا لباسمو عوض کنم بعد از پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم.

---

*پارت۱۵۲

باهم رفتیم و رو کاناپه نشستیم.از بس خندیده بودم دل درد گرفته بودم.عماد کنارم نشست،پاهامو گذاشتم رو پاشو رو کاناپه لم دادم.عماد چپ چپ نگام کرد و گفت:

_راحتی عشقم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_عالی.

یدفعه دستشو برد کف پامو با یه لبخند موذی کف پامو قلقلک داد.غش غش شروع کردم به خندیدن و سعی کردم پامو از حصار دستاش خلاص کنم ولی نامرد پاهامو سفت چسبیده بود و اجازه تکون خوردن نمیداد.در حالی که غش غش میخندیدم گفتم:

_ولم کن وای دلم.

یدفعه دست از قلقلک دادن پاهام برداشت ولی پاهام هنوز تو حصار دستاش بود.نگاهی به پاهام انداخت و گفت:

_چرا انقدر پاهات کوچیکه؟

احساس میکردم از بس خندیدم لبام کش اومده دستمو دو طرف گونم گذاشتم و گفتم:

_من چمیدونم مربوط به ژنه دیگه حتما.

نوازش وار دستشو رو انگشتای پاهام کشید و گفت:

_پوستت مثل پوست بچه هاس،نرم و لطیف.

احساس میکردم گونه هام ارغوانی شده.نوازش گونه دستشو از انگشتای پام کشید بالاتر با یه ریتم خاص دستشو حرکت میداد.رسید به ساق پام مسخ شده داشتم به حرکت دستاش نگاه میکردم.عرق سردی رو بدنم نشسته بود.نمیدونستم چجوری خودمو از اون فضای خفقان اور خلاص کنم.یه احساس خاص و ناب داشتم.یه حس بکر...یه حسی که تاحالا نداشتم.

اولین چیزی که به مغزم رسید و به زبون اوردم:

_فکر کنم غذا سوخت!

بنظر جمله مسخره ای میومد که تو این شرایط گفتم اما باید خودمو یجوری از این حس بکر و ناب خلاص میکردم میدونستم که به نفعم نیست!با این حرفم چند ثانیه تو چشام خیره شد و چیزی زیرلب زمزمه کرد که نفهمیدم به ارومی از جاش پاشد و رفت سمت اشپزخونه.با رفتنش نفس حبس شدمو فرستادم بیرون.نفسام ریتم خاصی داشت.دستای یخ زدمو گذاشتم رو گونه های ارغوانی رنگم.

***

با تکون دستی به ارومی چشامو باز کردم.متوجه مامان شدم که داشت صدام میزد.رسیده بودیم.با کرختی از ماشین پیاده شدم.تقریبا نزدیک به شب بود.اتفاقات اخیر انقدر پیچ در پیچ و پشت سرهم بود که تا میومدم یکی رو تجزیه تحلیل کنم اتفاق بعدی می افتاد.گوشیم زنگ خورد...نگاهی به اسکرین گوشی انداختم.عسل بود.به محض جواب دادنم صدای گریش اومد:

_حوادیدی چه خاکی به سرمون شده؟

فکرم رفت سمت اتفاق جدیدی که گریبان گیر هممون شده بود.با صدای پربغضی گفتم:

_سلام عسلی.

صدای هق هق مظلومانش میومد زمزمه مانند گفت:

_هانی هانی،حوا هانی رفت،حوا هانی دیگه هیچوقت نمیاد هیچوقت اون لبخندای خجالت زده و چشمای برق زده دریاییشو نمیبینیم،حوا دیگه هیچوقت نمیتونم مچ معاشقشو با مانی بگیرم،وای حوا مانی،مانی داره دیوونه میشه،حوا نمیدونی که چقدر داغونم نمیدونی که حال و روزم چیه،حوا دیگه هانی نیست تا بیاد و باهمون لبخند خاصش منو به خونش دعوت کنه تا کیک توت فرنگیشو بخورم،دیگه نیست تا موقع مهمونی عزا بگیره و بگه من چی بپوشم حوا هانی دیگه نیست دوستم رفت دوستم رفت.

بغض داشت خفم میکرد زمزمه کردم:

_اروم باش عسل.

انگار که اصلا صدامو نشنید باهمون لحن سوزناک گفت:

_حوا من باورم نمیشه که داداشیم هانی رو کشته باشه،ازادم ازارش به یه مورچه نمیرسید چه برسه به اینکه بخواد هانی رو بکشه،کسیو که نامزد صمیمی ترین دوستشه.

_میدونم عسلی،هممون میدونیم که ازاد قاتل نیست،ایشالله که ثابت میشه.

بعد از کمی حرف زدن با عسل رفتم تواتاقم و درو بستم،بغض داشت خفم میکرد.مسیر حموم رو در پیش گرفتم تا راحت تر بتونم هق هق گریه هامو ازاد کنم.

---

*پارت۱۵۳

صدای قران ،جیغ،شیون،دادوگریه منو شدید یاد اتفاقات گذشته میانداخت .خوب یادمه که تومراسم ایمان هم دقیقا همین وضعیت بود.شایدم بدتر...مانی خیلی شوکه بود.کیارش و امید زیربغلشو گرفته بودن تا ازسقوطش جلوگیری کنن.عسل،عاطفه و...هرکی که میشناختم اینجا حضورداشتن.مادرهانی ازحال رفت منو باران تند دوییدیم طرفش وبردیمش زیرسایه ی درخت.اززور گریه چشماش باز نمیشد هذیون وارزیرلب زمزمه میکرد:

_دسته گلمو کشتن،دخترمو کشتن

بغض الود بهش خیره شدم.نمیدونستم برای اینکه به حالش کمی التیام ببخشم چی بگم اما میدونستم کوچیکترین وکمترین چیزی که تواین حالت به ادم ارامش میده گریه کردنه دستامو دورانی روپشتش حرکت دادم.همون موقع عسل نزدیکمون شد.تودستش یه لیوان اب قند بود لیوانو به طرف مادرهانی گرفت یکدفعه باصدای نعره ای سرم به اون سمت برگشت.نگاهم ب مانی افتاد هانی رو داشتن خاک میکردن .احساس میکردم این نعره زدنش ازروی خشمه رگای دست وگردنش متورم شده بودوصورتش به کبودی میزد همه باتعجب و وحشت به این حالاتش زل زده بودیم .کیارش سعی داشت ارومش کنه یهو دیدم نگاهش به سمتی خشک شد رد نگاهشو گرفتم و رسیدم بع ازاد.بابهت به ازاد نگاه کردم که دور دوتا مچ دستش دستبند زده بودن.دوتا سربازهم دوطرفش ایستاده بودن.مانی بانفرت به ازاد زل زده بود.اومدن ازاد تواین ساعت و اینجا اصلا کاردرستی نبود.یدفعه مادر هانی بادیدن ازاد باتعجب بهش زل زد اما طولی نکشید که تعجب جاشو به خشم داد.باقدمای بلند حرکت کردسمت ازاد.همه ساکت و مات به ازاد زل زده بودیم.یهو دست مامان هانی رفت بالاو باقدرت نشست سمت چپ گونه ی ازاد.بابهت بهشون زل زدم.ناخواسته تا اومدم حرکت کنم برم سمتشون باران بازومو گرفت و منو سرجام نگه داشت .باخشم سرمو به سمت باران برگردوندم این حالاتمو درک نمیکردم.یدفعه مادر هانی باجیغ گفت:

چطورتونستی دسته گلمو بکشی؟هان؟چطورتونستی؟

نگاهمو به ازاد دوختم که سرش پایین بود.ازدیدن این صحنه قلبم توسینه فشرده شد.چرا هیچکس ازش دفاع نکرد؟چرا هیچکدوم ازدوستاش هیچی نگفتن؟پوزخندی زدم.برای بار دوم دست مامان هانی رفت بالا تا بشینه روی صورت ازاد.نمیدونم باچه نیرویی خودمو بهشون رسوندم وقبل ازاینکه دستاش به صورت ازاد برخورد کنه خودمو پرت کردم جلوش و مچ دستاشو تودستم گرفتم خشمش جاشو به تعجب داد.ازبین دندونای بهم فشردم گفتم:

_نه

---

*پارت۱۵۴

یدفعه مادرش اخمی کرد و گفت:

_برو کنار تامن حق این پسرو بزارم کف دستش اصلا به تو چه؟توکی باشی؟

اخمام غلیظ ترشد.باصدای خشنی گفتم:

_اولا ازاد مظنون به قتله نه مجرم،ثانیا اگر هم ثابت بشه که کار ازاد بوده شما حقی ندارین روش دست بلند کنین قانون کارخودش رو انجام میده.

همه بادهنی باز داشتن نگام میکردن .باخشم ونفرتی که توچشماش موج میزد مچ دستشو ازدستم کشید بیرون و رفت کنار مزار هانی ایستاد.ازخشم به نفس نفس افتاده بودم .

ازهمونجاداد زد :

_این قاتلو ازجلوی چشمام دور کنین

پوزخندی زدم ومثل خودش بافریاد گفتم:

_من مطمئنم که ازاد قاتل نیست

یدفعه کیارش باقیافه ای عصبی گفت:

_ خانوم مرتضوی خودتونو کنترل کنین ازاد قاتل نیست و اینو بهتون ثابت میکنه

پشت بندش عسل هم مشابه این جملات رو تکرارکرد.چون جلوی ازاد ایستاده بودم نفسای گرمش به پشتم برخورد میکرد.برگشتم سمتش بادیدن غم توچشماش قلبم تو سینم فشرده شد.با دیدن نگاهم سمت خودش لبخند غمگینی زد.هیچوقت اینجوری ندیده بودمش.اصلا دوست نداشتم غمگین ببینمش.لبخند محکم و اطمینان بخشی زدم و لب زدم:

_من اطمینان دارم که تو قاتل نیستی.

با شنیدن جملم لبخندش پررنگ تر شد و مثل خودم لب زد:

_ثابت میکنم حوا،به همشون ثابت میکنم.

لبخندم وسیع تر شد.داشتم تو سیاهی شباش غرق میشدم.چشمایی کشیده و خمار...مشکی،چقدر چشاش خوش حالته.با فشرده شدن بازوهام به عقب برگشتم که با قیافه برزخی هیراد روبه رو شدم.با دیدنش احساس کردم نفسم تو سینه حبس شد.زیرلب نالیدم:

_هیـراد..

با خشم گفت:

_برو تو ماشین.

ملتمس بهش زل زدم.پوزخندی زد و با صدایی که سعی میکرد بلند نشه شمرده شمرده گفت:

_میگم برو تو ماشینن حوا.

تند تند اب دهنم رو قورت دادم و با قدمای بلند خودم رو به ماشین رسوندم.نشستم تو ماشین.شروع کردم به شکوندن انگشتای دستم.از پنجره نگاهم به قیافه عصبی بابا افتاد.از بغض چونم شروع به لرزش کرد.میدونستم که چیز خوبی در انتظارم نیست.ارنجامو گذاشتم رو زانوهامو سرم رو بین دستام گرفتم.جالب این بود از کاری که کرده بودم و حرفی که زده بودم اصلا احساس پشیمونی نمیکردم.!بعد ازچند دقیقه در سمتم باز شد و باران کنارم جای گرفت.با نگرانی بهش زل زدم.دستای مثل یخمو تو دستای گرمش فشرد و گفت:

_حوا چرا هیچوقت بهم نگفتی که چته؟چرا هیچوقت منو محرم رازت ندونستی؟

بی حرف نگاهم رو به روبه رو دوختم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم فشاری به دستام اورد و با لحن دلخوری گفت:

_باشه نگو.

بعد زمزمه مانند طوری که بشنوم گفت:

_میدونم که من هیچ ارزشی برات ندارم.

نفسمو با حرص پرت کردم بیرون.برگشتم سمتشو گفتم:

_باشه باشه،بذار برسیم تا ثابت کنم که برام بی ارزش نیستی.

با قهر روشو برگردوند و گفت:

_نخواستم.

حوصله نازکشیدن نداشتم.در جلو باز شد و هیراد نشست پشت فرمون.با خشم از تو اینه زل زد به صورت رنگ پریدم.با استرس گوشه لبمو جوییدم.باید خودم رو واسه یه جدال اماده میکردم.چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.چرا پشیمون نیستم؟

*پارت۱۵۵

سه ماهی از اون حادثه میگذشت.تابستون شروع شده بود و گرمای هوا به شدت ازار دهنده بود.اونجوری که عسل میگفت و خودمم دیده بودم جدیدا حال مانی خیلی بدتر شده بود.شبا همش با کابوس از خواب میپرید و زیاد با کسی حرف نمیزد.گوشه گیر و منزوی شده بود.چند باری به دیدنش رفته بودم اما انگار باهمه دنیا قهر بود.همه خیلی نگرانش بودیم....

اما ازاد

وکیلش هیچ راهی نتونست برای اثبات بی گناهیش پیدا کنه.یجورایی همه قبول کرده بودن و باور کرده بودن که ازاد قاتله.بابا قاضی پرونده ازاد بود و میگفت که به احتمال زیاد قصاص میشه.البته وقتی داشت با مامان حرف میزد یواشکی شنیدم.اما من مطمئنم که اون بی گناهه.ازاد نمیتونه قاتل باشه.وکیلش به هر دری میزد اما فقط به در بسته میخورد.باورم نمیشد که به همین راحتی ازاد میخواد از بینمون بره....

میخواستم برم ملاقاتش نمیخواستم فکر کنه که حرفای اون روز سرخاک همه ظاهر سازی بود و من فراموشش کردم تو این موقعیت بحرانی.اما بابا نمیذاشت،میگفت که لزومی نداره به ملاقاتش برم.همه به ملاقاتش رفته بودن،عسل کیارش حتی باران...

اما من نتونستم برم.با صدای زنگ گوشیم حوله ای که دور موهام بود رو روی تختم پرت کردم و رفتم و سمت گوشیم.رویا بود.وای به کل یادم رفته بود که خبری ازش بگیرم.انسر رو لمس کردم:

_دختر بد.

لپمو از داخل گاز گرفتم و گفتم:

_رویا.

با لحنی جدی که مصنوعی بودنش ضایع بود گفت:

_رفتی حاجی حاجی مکه؟رفتی دیگه هیچ خبری ازت نشد؟

با لحنی شرمنده گفتم:

_واقعا شرمندتم رویا تو این چند ماه اخیر انقدر اتفاقات جور واجور افتاد که حتی خودمم فراموش کردم.

_بیخیال دیگه،چخبرا؟چیکارا میکنی؟

درمورد اتفاقات اخیر باید با رویا حرف میزدم.باید بازم مثل قبل بهم مشاوره میداد

*پارت۱۵۶

_رویا کجایی الان؟

_مطبم میای پیشم؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_تا یه ساعت دیگه میام پیشت.

_باشه منتظرم فعلا.

_فعلا.

سریع لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.دسته گل رو به بینیم نزدیکتر کردم و عمیق بوییدم.عطر خوش رز و محمدی بینیم رو نوازش میداد.نگاهی به سر در مطبش کردم انداختم و اسمش رو زیرلبم تکرار کردم:

_رویا رادمهر.

وارد مطبش شدم منشیش با دیدنم از جاش پاشد و گفت:

_سلام حواجان مشتاق دیدار خوش اومدی.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی عزیزدلم فدات،رویا داخله؟

چشماش رو یدور به نشونه تائید باز و بسته کرد.تقه ای به در زدم و وارد شدم.نگاهم رو بهش دوختم.از جاش پاشد و با لبخند بهم خیره شد.به گرمی منو تو اغوشش فشرد و گفت:

_خوش اومدی،خوبی عزیزدلم؟

از اغوشش اومدم بیرون و با لبخند گفتم:

_هعی بدنیستم.

اشاره ای به کاناپه های راحتی کرد و گفت:

_بیا بشین.

با قدمای کوتاه حرکت کردم سمت کاناپه،یاد گذشته افتادم روهمین کاناپه ها مینشستم و با گریه طالع نحسم رو براش بازگو میکردم.اونم با ارامش گوش میداد و سعی میکرد که ارومم کنه خیلیم تو کاش موفق بود.رویا بهترینه بهترین.

_خب تعریف کن ببینم این اتفاقات اخیر چی بود که حتی باعث شد خودتم فراموش کنی.

نفس عمیقی کشیدم و تک به تک اتفاقات رو براش تعریف کردم.اونم با موشکافی و دقت داشت به حرفام گوش میداد.بعد تموم شد حرفام گفت:

_الان ازاد تنها مظنون پروندس؟

با ناراحتی سری به عنوان تائید تکون دادم.زیرلب گفتم:

_مانی خیلی حالش بده،اوضاع روحیش داغونه،میخوام بیارمش پیشت.

موهاش رو داخل مقنعش کرد و گفت:

_باشه بیارش.

گوشیم رو برداشتم و شماره مانی رو گرفتم لااقل اگه مانی حالش بهتر میشد و رضایت میداد شاید تو روند پرونده تاثیر میذاشت.دیگه داشتم نا امید میشدم که بعداز هفت هشت تا بوق برداشت.با صدای ارومی گفت:

_بله؟

_سلام مانی خوبی؟

_نه کارتو بگو.

هممون به این اخلاقش عادت کرده بودیم.

_مانی اگه ازت خواهش کنم میشه باهام جایی بیای؟

با صدای بی حوصله ای گفت:

_حوا میدونی که حوصله ندارم.

زمزمه مانند گفتم:

_مانی!

انگار که دلش به حالم سوخت نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

_کجا باید بیام؟

ادرس مطب رویا رو دادم و قطع کردم.

---

*پارت۱۵۷

لبه های چادرم رو محکم تر گرفتم تا از روی سرم سر نخوره.هرطور شده باید ازاد رو میدیدم.با پدر ازاد صحبت کرده بودم،گفتم کاری کنه تا پدرم نفهمه که به دیدن ازاد رفتم.با اشاره سربازی وارد اتاق تاریکی شدم که باریکه های ضعیفی از نور درونش پخش بود.یه میز و دوتا صندلی وسط اتاق سرد و بی روح بود.رویکی از صندلیا جای گرفتم و منتظر ازاد شدم.بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت ازاد تو چارچوب در نمایان شد.با قدمای اروم اومد و روبه روم نشست.تو تاریکی اتاق فقط صورتش قابل دید بود.نگاهش اومد رو صورتم.نگاهم به ته ریشش افتاد.چقدر با ته ریش جذاب تره.چنگی به موهاش زل و با لبخند گفت:

_راه گم کردی ستاره ی سهیل؟

با شرمندگی لب پایینم رو گاز گرفتم یدفعه نگاش از رو چشمام سر خورد رو لبام.چند ثانیه خیره به لبام شد.بعد از گذشت چند لحظه با کلافگی سرشو اورد بالاتر و دوباره نگاش رو تو چشام تنظیم کرد.سرفه کوچیکی کردم و گفتم:

_سلام.

دستاشو گذاشت رو میز مقابلمون و گفت:

_سلام به روی ماهت،به چشمون سیاهت.

با خجالت سرم رو انداختم پایین خنده کوچیکی کرد و گفت:

_چقدر لاغر شدی.

دیگه فکر کنم سرخ تراز حالت ممکن شده بودم.با دیدن حالتم با لذت خندید.از خجالت کشیدنم لذت میبرد!با خجالت دستام رو روی صورتم پوشوندم و با نق نق گفتم:

_نخند بیشعور.

درحالی که بزور خندش رو قورت میداد گفت:

_چشم هرچه شما امر کنی بانو.

وای خدا فکر کنم تا منو از خجالت اب نکنه دست بردار نیست.دستام رو از روی صورتم برداشتم که نگاهم تو چشمای شیطونش قفل شد.تک سرفه ای کرد و با صدایی جدی که هیچ شباهتی به لحن قبلیش نداشت گفت:

_چرا انقدر لاغر شدی؟

انگشتم رو شکوندم و گفتم:

_لاغر نشدم که.

چند ثانیه ای خیره خیره نگام کرد اخر سر گفت:

_باشه تو که راست میگی.

_دیگه چخبر؟

تکیشو داد به صندلی و گفت:

_هیچی،هیچ خبری تو زندان نیست!

سرم رو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

_معذرت میخوام از اینکه زودتر بهت سر نزدم،تو این چند ماه اخیر اصلا فرصت نکردم حتی خودمم فراموش کرده بودم.

نفسشو فوت کرد بیرون و با لحن دلخوری گفت:

_یعنی یه گوشه از وقتت اضافه نیومد تابیای و یه حال کوچیک ازم بپرسی؟

بغ کرده سرم رو انداختم پایین.چی بهش میگفتم؟اینکه بابام نذاشت؟اینکه زد تو گوشم؟دست دراز کرد و چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو به سمت بالا هدایت کرد

زمزمه مانند گفت:

_به من نگاه کن.

نگاه ناراحت و شرمندم رو به چشمای دلخورش دوختم همونجور که چونم تو دستش بود اروم شروع کرد به نوازش چونم و گفت:

_میدونی قتی اون روز سرخاک فقط تو ازم دفاع کردی چه احساسی بهم دست داد؟

مثل خودش زمزمه مانند گفتم:

_فقط من نبودم که کیارش،عسل.....

پرید بین حرفم و با لحن عجیبی گفت:

_ولی من اون روز سرخاک فقط تورو دیدم فقط صدای تورو شنیدم.

احساس کردم چیزی توی قلبم تکون خورد.ضربان قلبم رفته بود رو هزار...اونقدری بلند بود که فکر کنم صداش به گوش ازاد هم رسید.اروم دستش رو از چونم سر داد رو گونم و ادامه داد:

_وقتی اون روز اونجوری ازم دفاع کردی احساس کردم این مشکلاتی که برام پیش اومده هیچه.

---

*پارت۱۵۸

کل بدنم از شنیدن این جملش داغ شد به ارومی دستش رو از رو گونم اورد پایین و مشت کرد.زمزمه مانند گفتم:

_من مطئنم که تو بیگناهی،من به بیگناهی تو باور دارم.

چشماش رو با لذت بست و گفت:

_بهترین جمله ی توی عمرم رو شنیدم حوا.

احساس میکردم وجودم شده کوره اتیش و ازم دود داره خارج میشه.زیرلب گفت:

_چادر خیلی بهت میاد،خیلی خانوم تر شدی.

نگاهم رو اوردم بالا و با لبخند گفتم:

_واقعا؟

با لبخند جذابی گفت:

_اره.

_راستی؟

منتظر نگاهم کرد زبونم رو روی لبام کشیدم و گفتم:

_مانی رو بردم پیش یه روانشناس.

صاف نشست سرجاش با اخم گفت:

_بهش زنگ زدی؟

با تعجب گفتم:

_اره خب.

نفس عمیقی کشید گفت:

_چرا بردیش پیش روانشناس؟

_یکم اوضاع روحیش بهم ریخته بود واسه همین بردمش پیش دکتر خودم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.با چشمایی گنده شده از تعجب گفت:

_دکتر خودت؟!؟!؟

تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم لبخند ضایع ای زدم و با تته پته گفتم:

_دکتر خودم که نه،در واقع دوست صمیمی هستش منظورم به دوستم بود.

درحالی که نشون میداد هنوز قانع نشده و به مصنوعی بودن صدام و دروغ بودن حرفم شک کرده ولی خداروشکر دیگه چیزی نگفت.با لحن غمگینی گفتم:

_حالا چی میشه؟

نفسش رو پر شتاب داد بیرون و گفت:

_نمیدونم،ولی فکر کنم تا چند روز اینده مشخص شه.

تو چشماش زل زدم و گفتم:

_یعنی ممکنه قصاص شی؟

بزور کلمه قصاص رو به زبون اوردم حتی با شنیدن کلمش رعشه ای به اندامم می افتاد.احساس کردم که مردمک چشماش لرزیدچشاش رو بست و سریع باز کرد با لحن خیلی عادی و ریلکسی گفت:

_هرچیزی امکان داره.

"هرچیزی امکان داره"

یعنی امکان داره که ازاد رو بکشن؟با صدای سربازی هردومون به همون سمت برگشتیم.گفت که وقت ملاقاتم تموم شده به ارومی از جام پاشدم ازاد هم همرام بلند شد.چادرم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_من دیگه برم،بازم میام،مراقب خودت باش.

چنگی به موهاش زد.انگار که چنگ انداخت به دل من.با خنده تلخی که از هزارتا گریه بدتر بود گفت:

_شاید این اخرین دیدارمون باشه.

اخرین دیدار؟

احساس کردم با گفتن این جمله رعشه ای به اندامم افتادبا صدای لرزونی گفتم:

_اینجوری نگو.

پشتش رو کرد بهم و گفت:

_مراقب خودت باش،همه چیز امکان پذیره،ممکنه دیگه هیچوقت نبینمت،فقط مراقب خودت باش،حالاهم از اینجا برو.

انگار پاهام به زمین چسب خورده بود پر بغض صداش زدم:

_ازاد؟؟

با صدای محکمی گفت:

_میگم برو لعنتی از این سخت ترش نکن.

صدای بم و خشدارش نشون میداد که تا چه حد داره حال خرابش رو کنترل میکنه.باقدمایی سنگین رفتم سمت در اتاق.کاش زمان توقف میکرد.با صدای پربغضی گفتم:

_کاش میشد

انگشت را تا ته حلق فرو کرد

و

بغض دلبستگی هارا یکجا بالا اورد.دستم رفت سمت دستگیره به ارومی فشردمش.تحمل اون فضای خفقان اورد برام سخت بود.هنوز یه قدم برنداشته بودم که.....

---

*پارات۱۵۹

یدفعه تو اغوش گرمی فرو رفتم.طوری منو به خودش فشار میداد که حس میکردم الانه استخونام خورد شه.زیر گوشم زمزمه کرد:

_وقتی یکی وارد زندگی ادم میشه..

ادم چه بخواد چه نخواد اون جزئی از خاطراتشه...نفسام تند و منقطع شده بود.دقیقا همون جمله ای رو زیر گوشم زمزمه کرد که زیر طراحیش نوشته بودم.تحمل اغوش گرمش برام سخت بود.یه حس متفاوت داشتم.فشاری به سینش وارد کردم و به سختی از اغوش خواستنیش جدا شدم.نگاهش سرگردون صورتم بود.دو طرف شونم رو گرفت و چسبوندتم به دیوار پشت سرم.خیلی کلافه بود.چشماش کلافه وار اجزای صورتم رو جز به جز میکاوید.فاصلمون خیلی کم بود.زمزمه کردم:

_برو کنار ازاد.

نگاه ناراحتش رو سُر داد به نگاه کلافم.دستش رو دو طرف سرم قرار داد و با صدایی که مثل خنجر قلبم رو تیکه تیکه میکرد گفت:

_تو این دیدار اخر خودت رو از من دریغ نکن.

چشام گنده شد.انگشت اشارم رو گذاشتم رو لباش و با صدای لرزونی گفتم:

_هیس اینجوری نگو امیدت رو از دست نده مطمئن باش این دیدار اخرمون نیست ازاد.

بوسه ای رو سر انگشت دستم که رو لباش بود زد. گرمای وجودش از طریق بوسش به دست یخ زدم تزریق شد.دستم به ارومی از روی لباش سُر خورد افتاد و کنار بدنم اویزون موند خنده تلخی کرد و گفت:

_اخرین دیدار.

تحکم و اصراری که تو صداش بود من رو میترسوند.با صدای لرزونی گفتم:

_چرا انقدر مصمم حرف میزنی؟هنوز حکمت نیومده.

چشاش دو دو میزد زمزمه مانند گفت:

_حکمم اومده.

مردمک چشام لرزید حوضچه چشام پر اشک شد با صدای بیش از حد لرزون و منقطع پرسیدم:

_د.....دار.....داری شو.....شوخی میکنی؟

سرش رو انداخت پایین و با صدای خشداری گفت:

_نه،چند روز پیش حکمم اومد.

ناخواسته دستای مثل یخم رو که بر اثر لرزش هیچ تعادلی نداشت گذاشتم زیر چونش و سرش رو به طرف بالا هدایت کرد.نگاهم به چشمای مغموم و ناراحتش گره خورد با صدای مرتعشی گفتم:

_خب؟حکمت چیه؟فهمیدن که بی گناهی درسته؟

_اینکه قصاص بشم یا نه برات مهمه؟

شوکه نگاش کردم نمیدونستم چه جوابی باید به این سوالش بدم.

---

*پارت۱۶۰

اخم ظریفی بین ابروهام جا خوش کرد.با صدای ضعیفی گفتم:

_داریم در مورد جون یه انسان حرف میزنیم هرکیم جای تو باشه جونش ارزشمنده.

رنگ نگاهش عوض شد.انگار برق نگاهش کور شد.انتظار نداشت که چنین حرفی بزنم.دستاش از کنار سرم که حائل دیوار بود سر خورد و افتاد پایین.زمزمه کرد:

_حق با توعه.

با قدمای اروم ازم دور شد.اما من هنوز به دیوار چسبیده بودم.قدرت این رو نداشتم که قدم از قدم بردارم.در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

رفت....

به همین زودی....

به همین راحتی....

به همین راحتی اخرین دیدارمون تموم شد..

نفسم رو پرشتاب دادم بیرون.تقه ای به در خورد و سربازی وارد شد.نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خانوم نمیخواین برین؟

با حواس پرتی نگاش کردم بزور زبونم رو حرکت دادم و گفتم:

_چرا دارم میرم.

اروم تکیم رو از دیوار جدا کردم و با قدمایی سنگین از اتاق زدم بیرون.گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.بدون اینکه ببینم کیه گوشی رو خفش کردم!کنار پیاده رو شروع کردم به قدم زدن.حتی چادر رو از روی سرم برنداشتم گفت که چادر بهم میاد!بغلم کرد.گوشه چادر رو توی مشتم فشردم.بغض داشت خفم میکرد.نیمکتی بغل پیاده رو دیدم.سریع روش ولو شدم.دستام رو پلکام نشست و فشارشون داد.باید با بابا صحبت میکردم.این حرکت بابا منو سخت یاد گذشته ای دور میانداخت.زمزمه کردم:

_بابا حکم مرگش رو امضا کردی!چطور تونستی؟

میدونستم که بابا پیرو قانون بود.اما من زیادی احساساتی بودم!کاش یکم از اون خوی خشکی و سنگدلی بابا رو به ارث میبردم!از جام پاشدم و خودم رو به خونه رسوندم.داشتم اتاق رو متر میکردم و منتظر بودم بابا بیاد.چقدر انتظار سخته..

*پارت۱۶۱

با شنیدن صدای بابا که داشت با مامان صحبت میکرد تندی دوییدم سمت در اتاق و بازش کردم.با قدمای بلند رفتم نزدیکشون.با شنیدن صدای قدمام برگشت طرفم.از وقتی که زده بود تو گوشم باهاش خیلی سرسنگین تر رفتار میکردم خودشم فهمیده بود که زیاده روی کرده.با دیدنم لبخند کوچیکی زد و گفت:

_چه عجب ما شمارو دیدیم خانوم.

باید بهتر باهاش رفتار میکردم تا دوباره مثل اون سری باهم بحث نکنیم!لبخند کوچولویی زدم و گفتم:

_سلام خسته نباشی بابا.

اروم حرکت کردم سمتش. دستاش رو به روم باز کرد.با تعجب به دستاش نگاه کردم.نمیدونستم اخرین باری که اینجوری دستاش رو به روم به نشونه بغل کردن باز کرده بود کی بود!با شک به دستاش خیره شدم.مامان چشم و ابرویی اومد و اشاره زد که معطل نکنم و برم تو اغوشش.با تردید قدمام رو برداشتم و فرو رفتم تو اغوشش.دستاش رو نوازش وار روی موهام کشید.یه حس خیلی عجیب و غریب به وجودم منتقل شد.نفس عمیقی کشیدم ریه هام پر شد از عطر وجود پدرانش.بعد از چند دقیقه از اغوشش جدا شدم.

_بابا باید باهات حرف بزنم.

دستی به پیشونیش کشید وگفت:

_حتما.

اشاره ای به کاناپه کرد.لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_تنها.

جفت ابروهاش پرید بالا

_پس بریم اتاقم.

باشه ای گفتم و حرکت کردم سمت اتاق خوابشون.بعداز چند دقیقه بابا وارد شد.نگاهش رو به من که رو تخت نشسته بودن دوخت و گفت:

_من درخدمتم بفرما.

دستام رو تو هم قلاب کردم.نمیدونستم باید از کجا شروع کنم.با استرس با ناخنام ور رفتم.

_حکمش اومده.

به تندی سرم رو اوردم بالا.متوجه نگاه جدی بابا رو خودم شدم.فهمیده بود که در چه مورد میخوام باهاش صحبت کنم.لبام رو تر کردم و گفتم:

_قصاص؟

چشماش ناراحت بود معلوم بود خودشم به حکمی که داده راضی نیست!کنارم نشست و گفت:

_اره.

با احساس سوزش دستم نگام رو به دستم دوختم.ناخنام کف دستم فرو رفته بود!

_سوال دیگه ای هم هست؟

با صدای خفه ای گفتم:

_کی اعدام میشه؟

دستاش رو حائل بدنش کرد و بهش تکیه زد با موشکافی نگام کرد و گفت:

_این سوالات برای چیه؟قبلا در مورد حکمایی که میدادم سوال پیچم نمیکردی!

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

_بابا داریم درمورد جون کسی حرف میزنیم که باهاش نشست و برخاست کردم،همکلاسیمه،دوستمه،رئیس شرکتمه،مشخصه که باید نگرانش بشم.

تک سرفه ای کرد و گفت:

_پس فردا ۴صبح.

احساس کردم که قلبم از تپش باز موند.نمیتونستم بغضم رو کنترل کنم به ارومی از جام پاشدم و با صدای اروم و خشداری گفتم:

_شب بخیر.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

_میخوای موقع اعدام اونجا باشی؟

تندی برگشتم سمت بابا ناباور بهش خیره شدم.یعنی طاقتش رو دارم که پر پر شدنش رو جلو چشام ببینم؟

---

*پارت۱۶۲

به زور اب دهنم رو قورت دادم و زمزمه مانند گفتم:

_اره میام.

با قدمایی کوتاه رفتم سمت اتاقم.یعنی پس فردا ازاد اعدام میشه؟نشستم رو تخت و زمزمه کردم:

_پس چرا یه معجزه رخ نمیده؟

گوشیم زنگ خورد.نگاهی به گوشیم انداختم رویا بود،با بی حوصلگی جوابش رو دادم;

_سلام رویا.

_سلام عزیزم خوبی؟

اهی کشیدم و گفتم:

_حکمش اومد رویا،قصاص!

با تعجب گفت;

_جدی میگی؟

_اره،کارتو بگو رویا.

با صدای غمگینی گفت;

_ناراحتم کردی،راستش رنگ زدم بگم مانی یجوریه رفتارش.

کمی خودم رو روی تخت جابه جا کردم و گفتم:

_چجوری؟

_نمیدونم یجور خاصه،انگار یکدفعه یچیزی جرقه میزنه تو ذهنش و مثل فندک اتیش میکشه به خشم درونش و تا حد مرگ اون رو عصبی میکنه بعد ازچند دقیقه به حالت عادی برمیگرده بعد یهو میره تو فکر و ناراحت به یه گوشه زل میزنه.

با تعجب گفتم:

_نکنه دیوونه شده باید تیمارستان بستری شه؟

خنده ارومی کرد و گفت:

_دیوونه،فقط حوا زنگ زدم بهت بگم بیشتر حواست بهش باشه،موقع هایی که مشاوره داره توام همراش بیا،خیلی تنهاس.

اروم گفتم:

_من؟!

_اره تو.

_باشه رویا،نوبت بعدی مشاورش فرداس درسته؟

بعداز چند دقیقه مکث گفت:

_اره فردا منتظرتونم،راستی اوضاع تو خوبه؟

نگاهم رو به انگشتای دستم دوختم زمزمه مانند گفتم:

_بدنیستم.

_امیدوارم هیچوقت بد نباشی،مزاحمت نمیشم خانومی شبت خوش.

_مراحمی شبت بخیر.

گوشی قطع شد اما نگاه خیره من هنوز به صفحه تاریک گوشی بود.حس میکنم زندگیم و کل اتفاقاتش مثل تاریکی اسکرین گوشیمه.با خاموش روشن شدن صفحه گوشیم با حواس پرتی به شماره ناشناس رو صفحه زل زدم.با دیدن شماره ناشناس اونم این موقع شب دلهره بدی افتاد به جونم.انگشت لرزونم رو به صفحه گوشی نزدیک کردم اما یه حسی جلوم رو گرفت.اما یه حس قوی تری که داشت از درونم زبونه میکشید و میگفت که جواب بدم،میگفت اگه همون باشه وقت انتقامه!با به یاد اوردن این قضیه نفس عمیقی کشیدم و تماس رو برقرار کردم.نه من حرفی میزدم نه کسی که پشت خط بود.هرچقدر به خودم این تلقین رو تزریق کردم که اروم باشم اما بازم بی فایده بود.نفسای تند و منقطع من بیانگر ترس درونم بود و صد در صد به گوش فرد پشت تلفن هم میرسید!بالاخره سکوت بینمون رو شکست:

_قبلا این نفسای تند و بریده بریده رو فقط زیر گوشم از سر لذت سرمیدادی.

کمی مکث کرد،با لحن عجیبی گفت:

_اما حالا از روی ترسه.

قلبم دیوانه وار به در و دیوار قفسه سینم میکوبید.جوری که حس میکردم الانه از جاش کنده میشه!

---

*پارت۱۶۳

نمیدونستم چه حرفی باید بزنم!احساس میکردم از پشت گوشی هم میتونه من رو ببلعه!با صدای محکمی گفت:

_یچیزی بگو،یه حرفی بزن.

دلم نمیخواست حرف بزنم اگه میخواستم براش حرف بزنم ترجیح میدادم لال بشم و تا ابد لال بمونم.صدای پوزخندش خط انداخت رو مخم.با صدای تمسخر امیزی گفت:

_شنیدم ادم کشته.

ضربان قلبم رفت بالاتر،این از کجا باخبر شد؟خنده ی کوچیکی کرد و گفت:

_اروم باش.

لعنتی!

حتی ندیده هم میتونست واکنشام رو حدس بزنه.با صدایی که انگار از اعماق چاه به گوش میرسید گفتم:

_منتظرم حرفی که بخاطرش بهم زنگ زدی رو بگی.

خندش پررنگ تر شد.

_دوست دختر چموش من.

ناخواسته جیغ عصبی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

_من دوست دختر تو نیستم لعنتی.

خندش قطع شد با لحنی جدی گفت:

_حق باتوئه،تو دوست دخترم نیستی اما زن منی،تمام تو مال منه،من به داشتنت و لمس دوبارت بدجور حریصم.

با صدای نا ارومی گفتم:

_خفه شو لعنتی خفه شو،تو یه اشغالی تو تاوان همه گناهامی که خدا به عنوان عذاب به زندگیم نازل کرد.

_داره اعدام میشه،یه فرد بی گناه داره اعدام میشه،چقدر سخته نه؟

انگار یکی بنزین ریخت رو اتش درونم و شعله ورش کرد.زمزمه کردم:

_چرا دنبالمی؟چرا دست از سرم برنمیداری؟توکه به هدفت رسیدی،بگو دیگه چی میخوای.

با لحن محکمی که رعشه به اندامم میناخت گفت:

_تورو میخوام.

لرزش دستا و هیکلم دست خودم نبود.میدونستم هیچ چیزی غیر ممکن نیست میدونستم هر اراده ای کنه به دست میاره.با صدایی خشنی گفت:

_شاید باورت نشه،اما من میدونم قاتل اصلی کیه و میتونم ازاد رو نجات بدم.

زمان....

مکان....

سال....

ماه...

همچی به معنای واقعی خفه شد.یخ بستن انگشتای دست و پام رو حس کردم.حرف زدن یادم رفته بود.حتی زبونم نمیچرخید تا بپرسم اون فرد کیه.بعد ازگذشت چند دقیقه که کمی به خودم مسلط شدم زمزمه کردم:

_داری دروغ میگی.

_تو میدونی من هیچوقت دروغ نگفتم،اینم مشکل خودته میتونی باور نکنی اما بدنیست شانست رو امتحان کنی!به این فکر کن که ممکنه راست بگم و ازاد نجات پیدا کنه.

انگار دیگه عقلم بهم فرمان نمیداد.بریده بریده گفتم:

_کـ.....کیه؟

با خنده ارومی گفت:

_تو جون بخواه حوای من اما هرچیزی مالیاتی داره.

زمزمه کردم:

_عوضی.

باصدایی جدی گفت:

_اگه میخوای زنده بمونه و قاتلش پیدا شه فردا بیا به ادرسی که برات میفرستم،اما حوا،وای به حالت حوا اگه به کسی بگی،میدونی که میتونم چه اتیشی به پا کنم،اول از همه هیراد و باران رو میکشم میدونی که همچین دیوونه ای هستم،این رو یادت باشه هرجایی باشی هستم حتی اون دنیا!

بوق ممتد گوشی یه جورایی خفم کرد.خدایا دیگه بسمه....

*پارت۱۶۴

تا صبح خوابم نبرد با خودم درگیر بودم نمیدونستم برم یا نه.عقلم میگفت نرو میگفت دوباره بازیچه نشو اما وقتی یاد چشمای ناراحت ازاد می افتادم کل سیستم مغزم از کار می افتاد و قلبم حکومت رو به دست میگرفت و بهم دستور میداد تا ازش اطاعت کنم و برم!با صدای پیام گوشیم وحشت زده بهش خیره شدم.یه شماره ناشناس دیگه بود با دستای لرزون گوشی رو بین انگشتای لرزونم گرفتم.پیاموباز کردم...

"ساعت چهار بیا....."

لبام رو محکم رو هم فشردم.نگاهی به ساعت انداختم.سه بود.ناخواسته حرکت کردم سمت کمد ،مانتو مشکی ،شلوار مشکی ،شال مشکی ،از الان عزادار احساساتی بودم که میدونستم دوباره نابود میشه!گوشیم رو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون.کسی خونه نبود و بدون اینکه به کسی جواب پس بدم کجا میرم از خونه خارج شدم فقط یکساعت وقت داشتم.این ادرسی که داده بود رو نمیشناختم کجاست.یه دربست گرفتم مسیرش دور بود. از استرس نوک انگشتای دستم یخ بسته بود.باید سعی میکردن به خودم مسلط باشم،از اینکه دوباره میبینمش نباید بترسم.یه حسی داشت وادارم میکردم که برگردم اما وقتی دوباره یاد نگاه ازاد می افتادم همه ی اون حسا نابود میشد!با صدای راننده از هپروتی که برای خودم ساخته بودم خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم:

_رسیدیم خانوم.

تشکرزیرلبی کردم و پیاده شدم تا چشم کار میکرد درخت دیده میشد .نمیدونستم اینجا دیگه کجای تهرانه.نگاهم رو به ساعت دوختم.پنج بود،یک ساعت تاخیر!یلحظه ترس وجودم رو در بر گرفت اما با فکر اینکه من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم تا حدی اروم شدم و پوزخندی زدم نگاهم رو به اطرافم دوختم .اما دریغ از یه ادم ،با شنیدن صدای پایی رو برگا اونم درست از پشت سرم نزدیک بود قالب تهی کنم.به سختی اب دهنم رو قورت دادم و روپاشنه پاهام چرخیدم.مردی قوی هیکل درست پشت سرم بود.بخیه کنار لبش و ابروی شکستش ترسناک ترش کرده بود.البته اگه هیکل غول مانندش رو فاکتوروبگیریم!نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

_حوا؟

کف دستم از استرس عرق کرده بود با دلهره گفتم:

_حواهستم.

لبخند کریهی زد و گفت:

_دنبالم بیا.

بعد بی توجه بهم حرکت کرد.به ارومی پشت سرش روونه شدم.با دقت داشتم اطرافم رو میکاویدم.جای قشنگ اما ترسناکی بود.درختای بلند جلوه ترسناکی به منطقه داده بود.کنار خونه خرابه ای ایستاد.به ارومی درش رو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل.با قدمایی کوتاه وارد خونه شدم.از بوی نَمی که داخل خونه پیچیده بود چهرم جمع شد.

*پارت۱۶۵

با حس چیز نرمی زیر پام نگاهی به پاهام انداختم.متوجه موش نسبتا بزرگی زیر پاهام شدم.ناخواسته جیغ فرابنفشی کشیدم و دوییدم یه سمت دیگه از اون خونه متروکه!مرد با ترس برگشت سمتم و گفت:

_چته؟

مطمئن بودن از ترس رنگم پریده ،دوتا نفس عمیق کشیدم تا نفسام منظم تر شه با لحنی ترسیده گفتم:

_موش!

با صدای خنده اروم و اشنایی اونم دقیقا سمت چپم خشک شدم.خودش بود!با صدای بلندی گفت:

_حسین تنهامون بذار.

نگاهی به اون مرد کردم هرچی التماس بود ریختم تو چشام و به مرد زل زدم تا تنهامون نذاره!اما بی توجه به نگاه ملتمسم از در خارج شد. هنوز به سمت چپ برنگشته بودم چرخی دورم زد و دقیقا روبه روم قرار گرفت.از ترس چشمام خود به خود بسته شد.سرم رو پایین انداختم.با لحن ارومی گفت:

_چشمات رو بازکن.

اونقدری ترسیده بودن که سریع ازش اطاعت کردم و چشام رو باز کردم.اما هنوز سرم پایین بود.دو جفت کفش مشکی و براق جلو روم دیدم.دستی زیر چونم نشست و سرم رو به سمت بالا هدایت کرد.چشماش همون چشما بود.با دیدن نگاهم سمت خودش مردمک چشماش لرزید.فشار دستاش رو چونم بیشتر شد.زمزمه کرد:

_حوا!

قبلا چقدر از شنیدن اسمم اونم از زبونش لذت میبردم اما حالا.....

واقعا تو بهت بودم اینکه اینهمه شجاعت رو از کجا اوردم و اینطوری روبه روش ایستادم!سرم رو به طرف عقب خم کردم تا دستش از چونم خلاص شه همینطورم شد یه قدم به سمت عقب برداشتم اینهمه نزدیکی خوب نبود!با دیدن این حرکتم زهرخندی زد.با ترس و صدایی لرزون گفتم:

_به من نزدیک نشو.

دستی لابه لای موهاش کشید و عقب گرد کرد رفت و رو مبلای رنگ و رو رفته وسط پذیرایی نشست.اشاره ای به مبلا کرد و گفت:

_بیا بشین.

اونقدر تحکم تو صداش زیاد بود که مجبور به اطاعت شدم و با قدمایی اروم رفتم سمتش و رو دورترین مبل نشستم.پایی رو پا انداخت و گفت:

_۴سال و ۳ماه و ۲۹روز پیش دیده بودمت.

با دهنی باز بهش خیره شدم اما سریع به خودم مسلط شدم ،مثل خودش پایی رو پا انداختم و گفتم:

_برای مرور گذشته مزخرفم و خاطرات مزخرف ترش به اینجا نیومدم!

به محض تموم شدن جملم صداش بلند شد:

_من برای نجات اون پسره باید گذشته رو مرور کنم!

با حرص لبام رو روهم فشردم میدونست که با مرور گذشته حالم بد میشه.لبخندی زد و گفت:

_خاطرات ۴سال پیش شاید بنظرت الان مزخرف بیاد اما بنظر من یکی از بهترین خاطرات و لحظاته!

پوزخندی زدم و گفتم:

_نظرت برام کوچکترین ارزشی نداره!

از این صریح بودنم تعجب کرد انتظار چنین حرفی اونم از جانب من رو نداشت.فکر میکرد هنوزم همون حوای عاشق پیشه و جیغ جیغوی قبلم ،فکر نمیکرد که اینجوری بشینم جلوش و با لحنی سرد و ریلکس باهاش صحبت کنم!

*پارت۱۶۶

از جاش بلندشدو شروع کرد به قدم زدن.دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود.روبه روی پنجره ایستاد و به منظره بیرون از پنجره زل زد.خورشید در حال غروب بود .باد بین شاخه های درختا در حال گردش بود و منظره ترسناکی نقاشی کرده بود.حدسم درست بود تو شب این منطقه ترسناک تر میشه.تو خونه هیچ چراغی روشن نبود.انگار که سالهای ساله کسی تو این خونه زندگی نکرده.با غروب افتاب باریکه نورکوچیک به خونه هم اخرین نفساش رو به زور میزد!

بوی نم...

خونه تاریک...

و از همه مهم تر قامت پسری که کنار پنجره کز کرده بود باعث افزایش ترسم میشد.چشم چرخوندم نگاهم به پیانوی گوشه خونه افتاد.به جرات میتونم بگم یه بند انگشت خاک روش نشسته!خونه قشنگ اما ترسناکی بود.چه تضاد جالبی.زمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_تضاد مثل من و ازاد اون خندون من گریون،اون دائم در حال تفریح من دائم در حال گوشه نشینی.

لبخند غمگینی رو لبام نقش بست چرا خودم رو با ازاد مقایسه کردم؟برگشت سمتم و گفت:

_یکی از دوستام رو فرستادم پیش وکیل ازاد داره نشونه هایی از قاتل اصلی میده.

کورسوی امیدی تو دلم روشن شد.با دیدن برق تو چشام لبخند پرحرصی زد.چشماش رو با حرص بست و بعد ازچند لحظه باز کرد...سرد و یخی!بیش از اندازه نگاهش باعث یخ بستنم میشد!لب تابی رو که روی اپن خونه بود رو برداشت و بعد از کمی ور رفتن باهاش مقابلم گرفت.تصویر مردی بود که داشت با وکیل ازاد حرف میزد.با این کارش مهر تائید رو روی حرفاش زد.نفس عمیقی کشید و گفت;

_دوستش داری؟

با تعجب گفتم:

_کی رو؟

_ازاد رو دوست داری؟

قلبم از حرکت وایساد...من دوستش دارم؟نه نه من فقط میخوام کمکش کنم با لحن محکمی گفتم:

_من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم!

پوزخندی زد و گفت:

_از اینکه یه زمانی دوستم داشتی پشیمونی؟

بدون مکث با چشمایی سرد و لحنی سردتر گفتم:

_صد در صد.

چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه.لبش رو زبونش تر کرد و پچ پچ مانند طوری که حتی شک کردم همچین حرفی زده باشه گفت:

_اما من پشیمون نیستم!

برای یلحظه فقط یلحظه حس کردم اتیش زیر خاکستر عشق درونم داره روشن میشه!اما وقتی یاد اون پارچه خونی افتادم نفرت درونم خاکستر در حال فوران درونم رو خاموش کرد!از وضعیتی که توش بودم اصلا راضی نبودم.از جام بلند شدم پاشدم و گفتم:

_مثل اینکه دیگه با من کاری نداری خدافظ.

تا اومدم حرکت کنم با صدای خشنی که رعشه به اندامم میانداخت گفت:

_هنوز اجازه رفتنت رو صادر نکردم!

رو پاشنه پاهام چرخیدم و با اخم برگشتم سمتش.دلیل اینهمه عصبانیتش رو درک نمیکردم.با دیدن چشمای قرمزش استرسم بیشتر شد._هنوز کاری برام نکردی خانوم کوچولو،بزم امشبمون هنوز شروع نشده!

کلمه "امشبمون" تو ذهنم بالا پایین میپرید و مدام اکو میشد.پاهام میلرزید...زمزمه کردم:

_دوباره میخوای نابودم کنی؟

سیگاری از جیبش در اورد و روشنش کرد پک عمیقی بهش زد و گفت:

_نترس کاری باهات ندارم.

تا حدودی حس میکردم از ترس درونم با گفتن این جملش کاسته شده اما کامل از بین نرفت!با لحنی که رعشه به اندامم میانداخت گفت:

_با یه موسیقی موافقی؟

موسیقی ای که میخواست بذاره مطمئن بودم عروس مردگانه!با لحنی وحشت زده نالیدم:

_نه!

که این نه گفتنم همزمان شد با شروع موسیقی که باعث میشد با شنیدنش موهای تنم سیخ بایسته!

---

*پارت۱۶۷

سرم گیج میرفت...پک های عمیق به سیگار میزد و با نگاهی نافذ به واکنشم زل زده بود.از بین لبای بهم چفت شدم نالیدم:

_ایمانم.

به محض تموم شدن این کلمه مثل اسفند رو اتیش از جاش بلندشد و با قدمایی بلند نزدیکم شد وحشت زده بهش خیره شدم نگاهش ترسناک تراز اون چیزی بود که بخوام حلاجیش کنم!بغض سنگینی تو گلوم نشست.با چشمایی سرخ درحالی که رگ گردنش متورم شده بود گفت:

_بهتره بریم سر شرطمون.

با همون بغض تو گلوم نالیدم:

_چه شرطی؟

گوشه لبش رفت بالا زمزمه کرد:

_یه معاشقه کوتاه به منظور مرور و یاد اوری خاطرات گذشته.

با وحشت بهش نگاه کردم که قدم به قدم بهم نزدیک و نزدیک تر میشد با صدایی که از ترس و بی پناهی می لرزید نالیدم:

_من.....من تن به همچین کاری نمیدم.

با صدایی محکم گفت:

_موافق نیستی؟

به سرعت گفتم:

_نه موافق نیستم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه میتونی بری.

باتعجب به این تغییر حالتش نگاه کردم باورم نمیشد که انقدر سریع کوتاه اومده باشه!قبل از اینکه نظرش عوض شه حرکت کردم سمت در که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_پیشنهاد میکنم با همین لباسا مستقیم بری بهشت زهرا.

با تعجب برگشتم سمتش قلبم گواهی بدی میدادیه حسی بهم میگفت با رفتنم میخواد یه اتیشی به پا کنه!با ترس گفتم:

_چرا؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_خیلی زوده باران به این جوونی بره زیر خاک نه؟مطمئنم که هیراد دیوونه میشه که تازه عروسش بره زیرخاک،میگم نظرت چیه دوتاشون رو باهم بکشم؟اما حیف که باران تنها تو مرکز خریده!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا جیغم بلند نشه با صدای بلند و لرزونی که امیخته به بغض بود گفتم:

_تو چطور میتونی انقدر اشغال باشی؟

قهقهه ای زد گوشی تو دستش رو جلوم تاب داد و شماره ای گرفت و گذاشت رو اسپیکر...صدای زمختی تو فضای تاریک و نمور بینمون خط انداخت:

_بله اقا؟

با لحن جدی و محکمی گفت:

_کجاست الان؟

مرد گفت:

_الان داخل یه مغازه لباس عروس فروشیه.

عماد نچ نچی کرد و در حالی که به چشمای وحشت زده ی من خیره بود گفت:

_چقدر بده قبل اینکه اون لباس رو بپوشه بره زیر خاک نه؟

اشکی سر خورد رو گونم.مرد گفت:

_اقا دستورتون رو اجرا کنم؟

تا عماد خواست لب باز کنه و حرفی بزنه چشام رو بستم و با صدای مرتعشی گفتم:

_قبوله.

صدای پوزخندش رو به خوبی شنیدم.

_نه دیگه نیازی نیست بکشیش اما دنبالش باش.

_چشم اقا.

بدون گفتن حرف اضافه دیگه ای گوشی رو قطع کرد.به ارومی چشمام رو باز کردم.برای بار سوم اون اهنگ لعنتی رو پلی کرد.با قدمایی کوتاه و سنگین حرکت کرد سمتم.تمام سعیم رو میکردم تا نلرزم.

*پارت۱۶۸

رسید بهم...دستش رو گذاشت رو شونم ...لرزی به تنم افتاد.زمزمه کرد:

_فقط یه معاشقه کوتاه در حد چشیدن طعم لبات ولی اگه همراهی نکنی تضمین نمیکنم که به یه معاشقه کوتاه بسنده کنم!

با ترس سرم رو به نشونه تائید تکون دادم لبخندی زد و خوبه ای گفت با یه حرکت دست انداخت زیر زانوهام و کشیدتم تو بغلش.از ترس و استرس جیغ خفیفی کشیدم و ناخواسته خواستم خودم رو از بغلش بکشم بیرون که با صدای نسبتا خشنی گفت:

_حرفم که فراموشت نشده؟میخوای بیشتر از یه معاشقه طول بکشه؟

با عجز چشمام رو بستم تا اشک حلقه بسته تو چشام رو نبینه.ناچارا دستم رو دور گردنش حلقه کردم.از پله هایی که گوشه خونه قرار داشت رفت بالا و در تنهاترین اتاق طبقه دوم رو باز کرد.با دیدن اتاق لرز بدی به جونم افتاد.کل دیوارای اتاق پر بود از عکسای دو نفرمون!دکور اتاق برخلاف پذیرایی رنگ روشن بوددیگه خبری از بوی نم نبود.بلکه رایحه خوش مریم و رز خشک شده تو اتاق پخش بود.مسخ شده داشتم اتاق رو نگاه میکردم.متوجه نگاه خیرش به خودم شدم.به ارومی من رو گذاشت رو تخت سلطنتی که گوشه اتاق قرار داشت.خودش هم با فاصله کمی کنارم نشست و گفت:

_روبه روتو دیدی؟

سرم رو به همون سمت برگردوندم که دهنم باز موند.یه عکس خیلی بزرگ از چشمای من بود.مسخ شده به عکس خیره بودم که خیلی ماهرانه چشام رو به نمایش گذاشته بود.مشخص بود که کار یه نقاش خیلی ماهره سراز کارای ضد و نقیض عماد در نمی اوردم.هدفش از اینهمه کارای مختلف و تضاد هم چیه؟زمزمه کرد:

_میدونی اینجا کجاست؟

مثل خودش زمزمه مانند گفتم:

_کجا؟

با لحنی که رعشه به اندامم میانداخت گفت:

_خونه ای که قراره تو اینده ای نه چندان دور توش زندگی کنیم!

با بهت و وحشت بهش خیره شدم عجیب از این لحن محکمش میترسیدم!تا اومدم حرفش رو حلاجی کنم لبای داغش نشست رو لبام.....

*پارت۱۶۹

یدفعه عصبی کنار کشید دستاش رو روی چشماش فشار داد و گفت:

_از اینجا برو.

با ترس نگاهش کردم چشماش رو باز کرد،وقتی دید هنوز بهت زده پخش تختم عصبی غرید:

_تا کاری دستت ندادم برو از اینجا حوا.

سریع به خودم اومدم مانتوم رو با عجله پوشیدم.از تخت اومدم پایین.از بس عجله داشتم یدفعه سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم که بازوم رو گرفت و تعادلم رو حفظ کرد.اونقدر حرارت بدنش زیاد بود که وقتی بازوم رو گرفت از روی مانتوهم میشد حس کرد!چهرش قرمز شده بود زمزمه کرد:

_میگم برسوننت.

بازوم رو ول کرد و حرکت کرد سمت نقاشی چشام. روبه روش وایساد و بهش زل زد.تازه انگار شوک کاری که کرده بودم بهم وارد شده بود!قطره های اشکم تند تند رو صورتم سر میخوردن با قدمایی لرزون از اون خونه کذایی زدم بیرون احساس میکردم کل هیکلم نجس شده.مردی نزدیکم شد و در ماشینی رو برام باز کرد.اونقدر احساس ضعف و ناتوانی میکردم که بدون مخالفت سوار شدم.سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم دستام به شدت میلرزید.احساس میکردم فشارم افتاده با صدای مرد به سختی لای چشام رو باز کردم و از

ماشین پیاده شدم.پاهام رو به زور حرکت دادم طرف خونه.از تاریکی هوا میشد میفهمید که شب شده و خیلی وقته بیرونم!دستام یخ بسته بود و برعکس کل وجودم تو تب داشت میسوخت و اتیش میگرفت.چشام رو به سختی باز نگهداشتم و زنگ خونه رو فشردم.

_کیه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_منم.

_اوا مادر تویی کلیدت رو باز جا گذاشتی؟بیا تو.

به ارومی وارد خونه شدم با وارد شدنم مامان جلوم ظاهر شد.در حالی که اخمی رو صورتش جا خوش کرده بود گفت:

_کجا بودی تا این وقت شب؟

نگاهم رو چرخوندم سمت ساعت با دیدن عقربه ها که ساعت ۸شب رو نشون میدادن ابروهام پرید بالا.در حالی که به سختی سعی میکردم تعادلم رو حفظ کنم تا نیفتم گفتم:

_بیرون بودم سرما خوردم میرم دوش بگیرم.

_فکر نکن حواسم بهت نیستا حوا.

با گفتن این جمله بغض گلوم رو فشرد.تمام سعیم رو کردم و با قدمایی بلند خودم رو به اتاقم رسوندم.با همون لباسا رفتم زیر دوش اب ...یکدفعه نمیدونم این خوی وحشی گری از کجام ظاهر شد.یه حس خیلی بد داشتم .یه حس فاحشه بودن!دم دست بودن!

نمیدونم یدفعه این نیروی مضاعف رو از کجا اوردم و لباسام رو محکم در اوردم لیف رو برداشتم و محکم سابیدم رو بدنم.هرجایی که دست کشیده و نکشیده بود رو با تمام قدرت لیف کشیدم.دست بردم سمت لبام رو محکم لبم رو با پشت دستم پاک کردم.طوری که گرمی خون رو از جای جای بدنم داشتم حس میکردم.هق هق گریه هام زیر دوش اب گم شده بود. نگاهم سر خورد رو تیغی که کنار پام افتاده بود.از فکری که تو ذهنم گذشت یه لحظه به خودم لرزیدم.انگار دیگه کنترل رفتاری که میکردم دست خودم نبود.به ارومی خم شدم و با دستایی لرزون تیغ رو برداشتم.اب بی رحمانه شلاقش رو به بدن نحیفم میکوبید.با دستایی لرزون تیغ رو به رگ دستم نزدیک کردم.از بس دستام میلرزید هیچ کنترلی نداشتم.صدای باران رو از پشت در حموم شنیدم:

_حوا؟بیا بیرون تو داری حموم عروسی میکنی مگه؟بیا بیرون خبرای خوبی دارم در ضمن بیا لباس عروسم رو ببین اول اوردم تو ببینی خواهری،بیا با هیراد منتظریم.

اشک دیدم رو تار کرده بود.فشار ارومی به دستم وارد کردم که سوزشی رو حس کردم چشام از درد بسته شد.ناخواسته فشار دیگه ای وارد کردم.صدای هیراد رو انگار از چندصد کیلومتریم از فاصله ای خیلی دور شنیدم:

_باران پس حوا چیشد؟

_نمیدونم حمومه صداش زدم حتما صدای اب نذاشت صدام رو بشنوه،ما بریم الان میاد دیگه.

دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت.دو زانو افتادم کف حموم تیغ رو به مچ اون یکی دستم نزدیک کردم و با وجودی تحلیل رفته فشاری بهش وارد کردم.لحظه اخر صدای قدماشون رو شنیدم که ازم دورتر و دورتر میشدن.....

*پارت۱۷۰

یه صدایی تو گوشم مثل مته داشت مغزم رو سوراخ میکرد.انگار تو سرم عروسی گرفته بودن!صدای صحبت کسی رو از فاصله خیلی دور میشندیدم:

_گفتم که جناب سرگرد افت فشار شدید همراه با تب بالایی که داشتن و فشار عصبی که روش بود همه و همه باعث شده که دستاش بلرزه و نتونه به راحتی خودش رو به قتل برسونه،فقط یه زخم کوچیکه که دوتا بخیه خورده.

بزور لبای خشک شدم رو حرکت دادم و نالیدم:

_اب!

سعی کردم چشمام رو باز کردم انگار دوتا سنگ بزرگ رو جفت پلکام گذاشته بودن و مانع از باز شدن پلکام میشدن!به سختی پلکام رو باز کردم.نگاهم به سقف سفید افتاد.نور لامپ مستقیم افتاد تو چشمام...به ارومی گردنم رو چرخوندم ...هیراد و یه دکتر کنار تختم بودن.هیراد با دیدن چشمای بازم با نگرانی گفت:

_به هوش اومدی؟

ناله دیگه از گلوم خارج شد با صدای خشداری نالیدم:

_اب.

_در حد تر کردن لباش با دستمال دور لباش رو تر کن پسرم.

هیراد چشمی به دکتر گفت و بعد از دو دقیقه برگشت و دستور دکتر رو اجرا کرد.درسته سیرابم نکرد اما از هیچی بهتر بود.به محض بیرون رفتن دکتر مامان و باران و رویا و عسل وارد شدن.با دیدن چشمای به اشک نشسته مامان قلبم شروع به سوزش کرد.اول از همه صدای باران بلندشد:

_این چه کاری بودکه کردی دختره ی احمق؟هان؟

بغض تو صداش نذاشت تا دیگه بتونه جملش رو ادامه بده.عسل پشت باران رو مالید و گفت:

_الان جای این حرفا نیست بارانی بعدا دوتایی به حسابش میرسیم.

نگاهم رو به سمت رویا کشوندم با نگاه عجیبی بهم زل زده بود.انگار میخواست دلیل این کار احمقانم رو از تو چشمام بخونه!لب زد:

_من به تو چی بگم؟

چشمام رو بستم تا اشک جمع شده تو چشام رو نبینه صدای اروم رویا رو شنیدم:

_الان جای ملامت کردنش نیست،میشه من رو با حوا تنها بذارین؟

صدای دور شدن قدماشون رو شنیدم.

_به من نگاه کن حوا.

به ارومی چشمام رو باز کردم صندلی ای اورد و کنارم نشست.دستش رو بلند کرد و شروع کرد به نوازش موهای روی پیشونیم.بغضم شدیدتر شد.با صدای ارومی گفت:

_یادمه ۴سال پیش وقتی اوردنت پیش من خیلی بیشتراز الانت داغون بودی خیلی بیشتر از الان حوا ولی هیچوقت چنین کار احمقانه ای نکردی.

بی روح بهش زل زدم لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_اما الان چرا باید همچین کاری کنی؟کاری رو که تو بدترین شرایط زندگیت نکردی؟هوم؟برام توضیح بده.

---

*پارت۱۷۱

با صدای خفه ای نالیدم;

_رویا لطفا تنهام بذار.

با تعجب نگاهم کردچشمام رو محکم فشار دادم و گفتم:

_ازم نخواه که بهت چیزی بگم فقط برو.

نفسش رو پرشتاب داد بیرون و گفت:

_باشه الان نگو،اما بذار قبل رفتنم یه خبری رو بهت بدم.

چشام رو باز نکردم اما منتظر بودم تا حرفش رو بزنه.

_حرفی که میخوام بزنم در مورد ازادِ.

با شنیدن اسم ازاد ناخوداگاه چشام باز شد.

_وکیلش درخواست تجدید نظر داده،پرونده مفتوحس،دوباره دستور مطالعه و بازرسی پرونده رو قاضی پرونده داده.

زمزمه کردم:

_چرا؟

احساس میکردم ریتم قلب یخ زدم تندتر شده.شونه ای بالا انداخت و گفت:

_همونجوری که پزشکی قانونی گفته کسی که هانی رو به قتل رسونده عصبی بوده و تعادلی رو اعصابش نداشته چون با یچیز شیشه مانند چند بار کوبیده به سرش و باعث مرگش شده.

_خب؟

_خب اینکه قاتل بدون فکر قبلی هانی رو کشته اونم ناشیانه چون مشخصه بعداز یه درگیری هانی به قتل رسیده یعنی قاتل و مقتول باهم درگیر شدن درنتیجه هانی به قتل رسیده،اگه قاتل نقشه ی قبلی داشت باید کامل تر و یجورایی بدون اینکه از خودش ردپایی بذاره میرفت پیش مقتول.

با کلافگی گفتم:

_خب همه این حالات رو که ازاد داشته هم عصبی بوده هم بدون نقشه قبلی رفته.

لبخندی زد و گفت:

_نه دیگه قسمت قشنگ قضیه اینجاست.

با کنجکاوی زمزمه کردم:

_کجا؟

_یه تیکه شیشه کوچیک زیر تخت هانی پیدا شده که مشخصه برای روز حادثس اما جالب اینجا که اثر انگشت ازاد رو اون تیکه شیشه نبود در واقع اثر انگشت یه فرد دیگست.

زمزمه کردم:

_یعنی ازاد قاتل نیست؟

با خوشحالی گفت:

_اره حالا مسئول پرونده میخواد با مانی صحبت کنه تا بپرسه هانی با کسی خصومتی چیزی نداشته تا بخواد انگیزه همچین کاری رو داشته باشه.

زمزمه مانند گفتم:

_که اینطور.

_اره دیگه حالا در به در دنبال قاتل اصلین،خب دیگه من برم خدافظ عزیزم بازم بهت سر میزنم.

با حواس پرتی به رویا نگاه کردم و زمزمه کردم:

_خداحافظ.

بعد ازرفتن رویا زمزمه کردم:

_بدقول نبودی اما بدجور خوردم کردی عماد.

مچ دو دستم به شدت میسوخت به ارومی چشمام رو بستم و به این فکر کردم چرا بابا نیومد دیدنم؟متنفرم از این نفس کشیدنای مسخره که اسم زندگی رو یدک میکشه.

*پارت۱۷۲

نمیدونم چقدر و چند روز از اون قضیه گذشته.هرچقدر تو این چند روز رویا سعی کرد بود از زیر زبونم حرف بکشه که برای چی اون کار احمقانه رو انجام دادم ولی موفق نشد و یه کلمه هم حرف نزدم!نمیخوام کسی از اون ماجرا مطلع بشه.از ازاد هم هیچ خبری نداشتم،فقط میدونستم که یجورایی بی گناهیش داره اثبات میشه.صدای باران رو شنیدم که داشت از مامان سراغم رو میگرفت که تو اتاقم هستم یا نه.بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد و متعاقب اون باران وارد شد.خیلی بهم ریخته و پریشون بود.نفسش رو پرشتاب داد بیرون و کنارم نشست .زمزمه کردم:

_سلام.

_سلام خوبی؟

نگاهم رو به مچ دستم دوختم که باندپیچی شده بود.اهی کشیدم و گفتم:

_بدنیستم.

_قاتل اومدو اعتراف کرد.

سرم رو بلند کردم و منتظر بهش زل زدم زمزمه کردم:

_کی بود؟

_اگه بگم باورت نمیشه حوا،خودمم هنوز تو بهتم.

کمی خودم رو کشیدم جلوتر.میدونستم قاتل هرکیه اشناس چون باعث شده بود تا این حد باران بهم بریزه! با زبونش لباش رو تر کرد و گفت:

_مانی!

نفسم تو سینه حبس شد با بهت گفتم:

_کی؟

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_مانی نامزد خودش رو به قتل رسونده.

با ناباوری گفتم:

_باورم نمیشه!

پوزخندی زد و گفت:

_حالا قسمت جالب تر قضیه اینجاست که هانی به ازاد علاقه مند بوده و سعی کرده باهاش رابطه برقرار کنه مانی با فهمیدن این موضوع انگیزه قتل به هانی رو پیدا میکنه!

حالم یجوری شد دوست داشتم برم هانی رو از تو قبر بکشم بیرون و خودم بکشمش!!

_حالا چی میشه؟

کلافه گفت:

_اونجوری که هیراد بهم گفت ازاد که قضیش حل شده و به زودی ازاد میشه اما ممکنه مانی فقط براش حبس ببرن چون موقع حادثه تعادلی رو اعصابش نداشته ممکنه قتل غیر عمد محسوب شه.

"هانی به ازاد علاقه داشته و سعی کرده باهاش رابطه برقرار کنه!"

این جمله مدام تو ذهنم بالا پایین میشد ناخواسته پرسیدم:

_هانی با ازاد رابطه داشته؟

دستش رفت سمت دکمه های مانتوش همونجور که مانتو و شالش رو در میاورد گفت:

_هنوز هیچکس نمیدونه اونجوری که ازاد گفته هانی یه شب ازاد رو به خونش دعوت میکنه و یه شربتیبهش میده که باعث میشه ازاد از حال بره،وقتی هم ازاد بیدار میشه میبینه که باهم رو یه تختن!

بغضی چنگ انداخت به گلوم پوزخندی که رو لبام بود پررنگ تر شد.

_حوا یچیزی بپرسم قول میدی بهم راستش رو بگی؟

حدس زدن اینکه میخواد چی بپرسه کار سختی نبود!شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_بپرس.

دلخور نگام کرد و گفت:

_من چرا از تو هیچی نمیدونم؟مگه من دوستت نیستم؟

---

*پارت۱۷۳

دوباره سوالای تکراری انگشتام رو روی چشمام فشار دادم و گفتم:

_باران خواهش میکنم دوباره شروع نکن.

با عصبانیت از جاش پاشد و مانتو شالش رو از رو تخت چنگ زد حرکت کرد سمت در و تو همون حالت گفت:

_واقعا که حوا!

صدای بهم خوردن در نشونه از رفتنش بود.با عصبانیت مشتم رو روی تخت کوبیدم که مچ دستم درد وحشتناکی گرفت.زمزمه کردم:

_لعنتی.

~~~~ازنگاه ازاد~~~~

شیراب رو بستم و حولم رو پوشیدم.از تو اینه حموم نگاهی به صورت خستم انداختم.هنوزم باورم نمیشه که ازاد شدم.دلم گرفت برای مانی که اینجوری بهش خیانت شده!باید با بابا صحبت میکردم تا هرجوری شده بیارتش بیرون.میدونستم بابا این قدرت رو داره.
میخواست برای منم همین کار رو کنه و بی گناهیم رو یجوری ثابت کنه اما من گفتم کاری نکنه و بذاره روند قانونی پرونده طی شه.در حموم رو باز کردم و از حموم خارج شدم خسته بودم دلم میخواست یه دل سیر بخوابم.تو این مدت مامان نذاشته بود که فامیلا چیزی بفهمن.بابت این قضیه خیلی خوشحال بودم،از اینکه هی مجبور نیستم جواب سوالای تکراری رو بدم.گوشیم زنگ خورد.نگاهی به اسکرین گوشی انداختم...مها بود!!نفسم رورشتاب دادم بیرون.

_الو؟

با صدای دلخوری گفت:

_سلام ازاد.

با کلاه حولم مشغول خشک کردن موهام شدمتو همون حال گفتم:
~~~~

_سلام مها جان خوبی؟عمو خوبه؟

با حرص گفت:

_ازاد خسته شدم از چشم انتظاری خسته شدم از اینکه هی باید بهش جواب پس بدم که تو کجایی،ازاد چرا تمومش نمیکنی؟چرا نمیای اینجا؟مگه قول نداده بودی؟مگه باهم قرار نذاشته بودیم؟چرا هیچ خبری ازم نمیگیری؟

کلافه نشستم رو تخت.زمزمه کردم:

_مها تمومش کن لطفا تموم کن.

بالحن پرحرص و امیخته به بغضی گفت:

_اگه بخوایم هم تموم نمیشه این رو یادت باشه!

بوق ممتد گوشی نشونه از قهر کردن و ناراحت شدنش بود.دستی لابه لای موهای نمدارم کشیدم.قلبم تو سینه بی تابی میکرد.دلم برای یکی تنگ شده بود.

حوا!

دیگه مطمئن بودم که وجودم براش مهمه.احساس عجیبی داشتم این حسای مختلف چیه؟

من....یعنی من.....

من بهش علاقه دارم؟از گفتن این جمله قلبم لرزید...زمزمه کردم:

_اگه بهت علاقه مند هم باشم مانع هایی که بین منو توئه خیلی زیاده اما هیچی جلودار من نیست حوا منتظرم باش!

---

*پارت۱۷۴

با احساس نوازش صورتم چشمام رو باز کردم.نگاهموتونگاه مهربون مامان رعنا گره خورد.بادیدنم اشک توچشماش جمع شدو گفت:

_ازادم هنوز باورم نمیشه که همه ی اون قضایا تموم و ختم به خیرشده.

توجام نیم خیزشدم و دستی به صورتم کشیدم باصدای خشداری گفتم:

_رعنا خانومی چرا گریه میکنی حالا؟

لبخندلرزونی زدو گفت:

_پاشو حاضرشو

باتعجب گفتم:

_چرا؟

لبخندش پررنگ ترشدو گفت:

_میخوام خانواده ی اقای ازاد رو بخاطر زحماتشون تواین مدت برای شام دعوت کنم

تاخواستم لب بازکنم و مخالفت کنم و بگم حوصله ی این مراسمارو ندارم چهره ی حوا جلوی چشمام نقش بست.لبخند کنترل شده ای زدم و گفتم:

_باشه.

باهمون لبخند ازاتاق خارج شد.دستی لابه لای موهام کشیدم.چهره ی حوا ازجلوی چشمام کنارنمیرفت.خوشحال بودم ازاینکه بعد از مدتها قراره ببینمش راه حموم رو در پیش گرفتم گوشیم روبرداشتم وازاتاق خارج شدم.کمترازنیم ساعت دیگه میرسیدن.خدمه ها درحال چیدن میزشام بودن.مامان بادیدنم لبخندی زد و گفت:

_پسرخوشتیپ من.

چشمکی زدمو گفتم:

_به مامانم رفتم دیگه

تاخواست چیزی بگه صدای زنگ در ورودی بلند شد قلبم به سرعت میتپید.ازحالاتم متعجب بودم دقیقا حس پسرای ۱۷،۱۸ ساله رو داشتم یکی ازخدمه ها درو بازکرد.همون موقع باباهم ازاتاقش خارج شدو به همراه مامان سمت در ورودی برای استقبالشون سرفه ای کردم و باکشیدن نفسی عمیق حرکت کردم سمتشون اول ازهمه اقای ازاد وارد شد.با احترام باهاش احوالپرسی کردم.بعد نوشین خانوم(مادر حوا).بعد هیرادو بعدش باران.منتظر به در زل زدم.اما کس دیگه ای پشتشون نبود.به دربسته خیره بودم.یعنی نیومد اون که بودنش ازهمه ی اینا واجب تربود؟به همین راحتی؟لبخند مصنوعی رولبام نشوندم و حرکت کردم سمت پذیرایی مامان حرف دلموزد:

_پس حواجان کجا هستن؟

حس کردم رنگ مامانش پرید نگاهی به اقای ازاد کردم که با اوردن اسم حوا اخم عمیقی رو چهرش نشسته بود مامانش بامن من گفت:

_حقیقتش رعنا جان حوا یکم کسالت داشت واس همین متاسفانه نتونست خدمتتون برسه .

یعنی چی که کسالت داشت؟اون حق نداشت که نیاد.باید میومد ازاین حرفم خندم گرفت.همه ذوق وشوقم کورشده بود.نگاهم به تلویزیون بوداما اصلا متوجه نبودم چه برنامه ای رو داره نشون میده باصدای اقای ازاد سرمو به طرفش چرخوندم:

_ازاد جان

باالبخندی زوری گفتم:

_جانم؟

کمی خودش رو روی مبل جابه جا کرد و گفت:

_بابت قضیه ای که پیش اومده بود واقعا متاسفم،همه ما یجورایی گناهکار بودنت رو باور کرده بودیم اما تنها کسی که تا اخرین لحظه پای حرفش بود که تو بی گناهی حوا بود.

با شنیدن جمله اخرش قلبم تو سینه فشرده شد چه فایده که اونقدر براش مهم نبودم که الان بیاد پیشم؟ناخواسته پوزخندی رو لبام شکل بست...

---

*پارت۱۷۵

با شنیدن اسمم توسط پدر حوا با حواس پرتی بهش نگاه کردم:

_خداروشکر میکنم که خدا جای حق نشسته و بیگناهیت ثابت شد.

زمزمه کردم:

_اره.

حوصله جمع رو نداشتم با معذرت خواهی کوتاهی حرکت کردم سمت بالکن.لب تراس ایستادم و به سیاهی شب زل زدم دلم گرفته بود از دختری که ادعا میکرد نگرانمه امافقط یبار تو سخت ترین دوران زندگیم اومده بود دیدنم،از دختری که حتی الان به دیدنم نیومد!

با صدای در تراس به سمت در برگشتم که متوجه باران شدم.

_مزاحم شدم؟

با لحن متعجبی گفتم:

_نه مراحمی.

اومد و کنارم ایستاد.بازوهاش رو توبغلش گرفت و گفت:

_چرا کلافه ای؟

درحالی که سعی میکردم نهایت خونسردی تو صدا و حرکاتم باشه گفتم:

_کلافه نیستم که چرا کلافه باشم؟

خنده ی ارومی کرد و از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_کلافه ای و دلیل کلافه بودنتم نبودن طرفه درسته؟

با تعجب کامل چرخیدم سمتش و گفتم:

_طرف کیه؟

با موشکافی نگام کرد و گفت:

_نپیچون من رو میدونم که از نبود حوا تو مهمونی امشب کلافه ای!

با کلافگی دستی لابه لای موهام کشیدم و گفتم:

_به فرض هم که درست حدس زده باشی،چطور مگه؟

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

_اومدم دلیل نیومدن طرف رو توجیح کنم تا یه موقع دچار سوتفاهم نشی!

با این حرفش انگار داغ دلم تازه شد پوزخندی زدم و گفتم:

_چه دلیلی میتونه داشته باش جز اینکه دلش نخواست که بیاد؟چه دلیلی جز اینکه اصلا مایل نیست که من رو ببینه؟مدتی که من زندان بودم فقط بیار اومد دیدنم،میفهمی؟بیار فقط.

باران با اخم و لحنی متعجب گفت:

_استپ استپ لطفا یه طرفه به قاضی نرو اول از همه باید بگم که پدر حوا اجازه نمیداد تا به دیدنت بیاد،دلیلش رو هم نمیدونم،اون بیاری که اومد دیدنت دور از چشم پدرش اومد،دوما من اگه دارم چیزی رو برات توضیح میدم فقط بخاطر اینه که فکر منفی دربارش نکنی..

یعنی چی که پدرش نمیذاشت؟یعنی اشتباه فکر میکردم؟پس تو این مدت تو فکرم بود.ناخواسته لبخند محوی رو لبام شکل گرفت.نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم تا بزرگ تر نشه.لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

_خب دلیل نیومدنش به اینجا چی بود؟باور کنم که کسالت داره؟

---

*پارت۱۷۶

انگار برای گفتن حرفی که میخواست بزنه شک داشت بعد از چند لحظه مکث گفت:

_چون چند روز پیش حوا.....

بعد ادامه جملش رو خورد و نگران بهم زل زد.دیگه واقعا داشتم نگران میشدم.با نگرانی گفتم:

_خب؟ادامش؟

با استرس انگشتای دستش رو شکوند و گفت:

_قول میدی بین خودمون بمونه و به کسی بروز ندی که از این قضیه مطلع هستی؟

از این همه صغری و کبری چیدنش دیگه داشتم عصبی میشدم.با استرس گوشه لبم رو جویدم و گفتم:

_اره لطفا حرفت رو بزن.

_حوا چند روز پیش خودکشی کرده بود.

شوکه نگاش کردم این الان چی گفت؟حوا؟حوای من خودکشی کرده بود؟ قلبم لرزید...چه واژه قشنگیه "حوای من"با صدای خشداری گفتم:

_داری شوخی میکنی؟اصلا شوخی قشنگی نیست باران.

لبش رو گزید و گفت:

_نمیدونم دلیل اون کار احمقانش چی بود اما بخاطر این موضوع چند روزیه که افسردگی گرفته و دلیل نیومدنش هم امشب همین قضیس.

احساس میکردم قلبم از جاش کنده شده زمزمه کردم:

_من باید برم ببینمش.

با تعجب گفت:

_الان؟

عصبی دستی لای موهام کشیدم انگار دیگه عقلم بهم فرمان نمیداد فقط قلبم بود که میگفت به ندای درونش گوش بدم و پرواز کنم سمت حوا!

_اره باران میتونی مراقب اوضاع باشی تا من برم و زودی بیام؟

با استرس گفت:

_باشه برو،ولی زود بیا باشه؟

درحالی که با عجله از تراس خارج میشدم گفتم:

_باشه.

با عجله دوییدم سمت اتاقم و سوییچم رو از رو میزم چنگ زدم و با دو از پله ها اومدم پایین.مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

_کجا عزیزم؟میخوام شام رو بکشم.

همونجوری که با عجله سمت در میرفتم گفتم:

_شرمنده همگی یکی از دوستام تصادف کرده و بیمارستانه مجبورم که الان برم پیشش واقعا شرمنده.

به تندی از در زدم بیرون و دیگه منتظر اظهار نظرشون نموندم!تقریبا پرواز کردم سمت خونشون!مسیر دوساعته رو تو نیم ساعت طی کردم!حتی نزدیک بود چندباری تصادف کنم.نفس عمیقی کشیدم و زنگ خونه رو فشردم اما کسی باز نکرد ...یه بار... دوبار... دیگه واقعا داشتم نگرانش میشدم،نکنه دوباره کار احمقانه ای کرده باشه؟با استرس نگاهم رو چرخوندم که نگاهم به پنجره اتاقش افتاد.لبخند محوی زدم و نگاهی به اطرافم انداختم تا مطمئن شم کسی اطرافم نیست!به ارومی حرکت کردم سمت درخت نزدیک پنجرش و مثل دزدا رفتم بالا خداروشکر پنجرشقفل نبود.به سختی خودم رو به داخل اتاقش انداختم.نگاهی به اطراف اتاقش انداختم.نبود، نگاهم به دری افتاد که برقش روشن بود و صدای شرشر اب میومد.صدای زمزمه های ارومش هم به گوش میرسید ناخوداگاه مسخ شده حرکت کردم سمت همون در که در حموم بود.....

*پارت۱۷۷

لای درباز بود و صدای اب قطع شده بود.نزدیکتر شدم.صدای زمزمه هاش واضح تر شد.یه حوله تن پوش صورتی پوشیده بود و جلوی ایینه مشغول گرفتن نم موهاش بود تصویرش برام مثل یه نقاشی مینیاتوری بود.ناخواسته به دیوار کنار در حموم تکیه دادم و بالبخند کوچیکی بهش چشم دوختم.صداش فوق العاده بود .

_"وقتی تواینجایی دنیا همین خونست، حالا بگو توبازم این زن یه دیوونست،وقتی تواینجایی #حواترین میشم"

ناخواسته ادامه ی اهنگ رو زمزمه کردم :

"عاشق ترین #ادم روی زمین میشم "

یدفعه برگشت سمتم وشوکه نگاهم کرد .موهای بلندو فرخوردش دورش پخش بود.چشمای درشتش نشون میدادکه حسابی شوکه شده.بلند تر ادامه دادم:

_"عاشق ترین #ادم روی زمین میشم"

تندتند پلک میزد زمزمه کرد:

_تو؟اینجا چیکارمیکنی؟

تکیمو ازرو دیوار برداشتم و دستی لای موهام کشیدم اونقدر شوکه بود که حتی یادش رفته بود جیغ بکشه و بگه برم بیرون تالباس بپوشه سرفه ای کردم و گفتم:

_سلام.

با اخمی که روصورتش خودنمایی میکرد گفت:

_علیک سلام،چجوری اومدی داخل؟

تک خنده ای کردم و پنجره رو نشون دادم.چشمای درشتش درشت تر شدوباصدای مرتعشی گفت:

_یعنی مثل دزدا ازپنجره اومدی تواتاقم؟

خندم شدید تر شد و سری به عنوان تایید حرفش تکون دادم اخمش شدید تر شد و گفت:

_اصلا چرا اومدی اینجا؟

یاد دلیلی افتادم که بخاطرش به اینجا اومده بودم با دیدنش کل زندگیم رو فراموش کردم!اخم غلیظی بین ابروهام انداختم و بالحن خشنی گفتم:

_زدی خودت رو ناکار کردی اونوقت اینجا داری واسه من کنسرت اجرامیکنی؟

---

*پارت۱۷۸

نیشخندی زدو شونه ای بالا انداخت و گفت:

_جون خودمه مال خودمه هرکاری که عشقم بکشه انجام میدم

خشمم چند برابر شد با این حرفش باقدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و دوطرف شونه هاش رو تو دستم گرفتم و باصدای بلندی گفتم:

_توحق نداری حوا تو حق انجام چنین کاری رو نداری زندگی تو فقط متعلق به خودت نیست اینو میفهمی؟توحق نداری لعنتی

با گستاخی توچشمام زل زدوگفت:

_حق دارم خوبشم حق دارم اصلا دوس دارم عزیزم دوس دارم میفهمی؟میخوام بمیرم

سرمو بردم جلو و به شدت لبام رو گذاشتم رولباش...تنها کاری که میتونستم برای ساکت کردنش تواین لحظه انجام بدم همین بود.تکون نخوردنش نشون میداد که تا چه حد شوکه شده ازاین غفلتش استفاده کردم و باخشونت مشغول بوسیدنش شدم.قرار نبود که اینجوری بشه میخواستم فقط صداشو خفه کنم ولی مگه میتونستم ازش جداشم لب پایینشو نرم بادندونم اسیر کردم.یدفعه به خودش اومد و به شدت من رو ازخودش دور کرد.سرم به عقب متمایل شد.هنوز گیج و منگ طعم فوق العاده ی لباش بودم که باسوزش گونه ی چپم به خودم اومدم. با تعجب به هیکل کوچولوش که از خشم میلرزید چشم دوختم باصدای بلندی جیغ زد:

_تو چه غلطی کردی؟تو چرا منو بوسیدی؟هان؟با چه اجازه ای؟با چه جرأتی منو بوسیدی؟

حق به جانب نگاهش کردم و باجدیت گفتم:

_این کاررو کردم تا بفهمی زندگیت فقط مال خودت نیست

چشماش دودو میزد،بابهت نگاهم کرد باکلافگی دستی لای موهام کشیدم و پشت بهش کردم کنترل حرفام دست خودم نبود.واقعا نبود نمیدونم منظور این حرف دوپهلوم رو گرفت یانه حرکت کردم سمت دراتاقش.بین راه نگاهی به ساعت مچیم انداختم و رو به حوا بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_هنوز تا اومدن خونوادت خیلی مونده لباست رو بپوش و بیابیرون یه چایی بده به من

دیگه منتظر جوابش نموندم و دراتاق رو بازکردم و خارج شدم یکدفعه فریاد زد:

_خیلی پررویی

ومتعاقب اون صدای برخورد لگدش با دراتاق اومد خنده ای کردم و ازپشت در مثل خودش داد زدم:

_البته باحوله خیلی خوشگلتریا

---

*پارت۱۷۹

~~~ازنگاه حوا~~~

با حرص وارد اشپزخونه شدم و حرکت کردم سمت چایی ساز و زدمش به برق.زیرلب غر زدم:

_پسره ی پرروی دختربار.

در یخچال رو باز کردم و سرم رو بردم داخل.یادم رفت برای چی در یخچال رو باز کردم!ولی سرمای درون یخچال باعث شد تا کمی از التهاب درونم کمتر شه تا خواستم در رو ببندم نگاهم به بسته های قرص گوشه یخچال افتاد.با دیدن قرصی که بین بسته بود چشام برقی زد.به سرعت دوتا فنجون برداشتم و توش چای ریختم.چهارتا از قرصای مورد نظرم روهم برداشتم و انداختم تو یکی از فنجونا.خب بذار رُند شه دیگه!یکی دیگه هم از تو بسته برداشتم و انداختم توش که شد پنج تا!یوقت نمیره!رو فنجون مورد نظرم علامت کوچیکی زدن و با لبخندی مرموز سینی به دست وارد پذیرایی شدم.من حال تورو نگیرم که امشب خوابم نمیبره!ازاد با دیدن من لبخندی که رو لباش بود پررنگ تر شد و گفت:

_بابا راضی به زحمت نبودما.

برای اینکه نقشم خوب پیش بره لبخندی بهش زدم که از تعجب چشماش گنده شد چای رو تعارف زدم و گفتم:

_چه زحمتی.

دقیقا همون رو برداشت،با لبخندی که سعی در کنترلش داشتم رفتم و روبه روش نشستم.مشکوک بهم زل زده بود.دستام رو توهم قلاب کردم و گفتم:

_بخور دیگه سرد میشه ها!

همونجوری که مشکوک بهم خیره شده بود لبخندی زد و گفت:

_خجالت بکشیم یا چای بخوریم؟

لبخند کوچولویی زدم.خم شد و یه شیرینی از دیسی که رو میز بود برداشت.یدفعه دستش لرزید و شیرینی تو دستش افتاد رو فرش.

_وای شرمنده الان برش میدارم.

لبخندی زدم و گفتم:

_عیب نداره تو چاییت رو بخور من میندازمش دور.

لبخندی زد و گفت:
~~~

_زحمت نشه؟

همونجوری که خم شده بودم شیرینی رو از زمین برداشتم و زمزمه مانند گفتم:

_نبابا چه زحمتی.

وارد اشپزخونه شدم شیرینی رو انداختم دور و اومدم بیرون که دیدم فنجون تو دستشه.لبخندی به روم زد و گفت:

_چاییت سرد شدا عزیزم.

با یه لبخند کوچولو گفتم:

_الان میخورم.

فنجون چاییم رو تو دستم گرفتم و ذره ذره ازش خوردم.ولی چشام خیره به فنجون خالی تو دست ازاد بود.رفته رفته لبخندم با دیدن خالی بودن فنجون بزرگتر و بزرگتر میشد.عجیب این بود که لبخند ازاد هم پررنگ و پررنگ تر میشد!چقدر مشکوک لبخند میزنه ...وایسا ببینم....چرا هی دلم میپیچه توهم؟اخم کمرنگی نشست رو صورتم ناخوداگاه دستم رفت زیر دلم.با این حرکتم لبخند مرموز ازاد پررنگ تر شد و چشمک ریزی برام زد.وای خدایا تمومش کن این بازیه کثیفو نگو که ازاد بهم رو دست زده!!!!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم،ببخشید ارومی گفتم وبا قدمایی که سعی میکردم ضایع نباشه حرکت کردم سمت دستشویی.از دستشویی اومدم بیرون و با اخم بهش نگاه کردم ابرویی برام بالا انداخت.دوباره دلم پیچید توهم،دوییدم سمت دستشویی.بعدازچند دقیقه اومدم بیرون همچین که نگاهش بهم افتاد قهقهه خندش رفت هوا.با لحنی که کل وجودم رو به جلز و ولز میانداخت گفت:

_چاه مکن بهر کسی اول خودت.....؟

جملش رو خورد و خندش شدید تر شد.پام رو محکم کوبیدم رو زمین و با اخم پررنگی گفتم:

_خیلی مزخرفی تو باید اون چای رو میخوردی.

چشمک حرص دراری زد و گفت:

_من و تو نداریم که عزیزم!

بعد دوباره قهقهه ی خندش رفت هوا.دوباره وضعیت اضطراری شد!بدو بدو رفتم سمت دستشویی.صدای خنده ازاد رو مخم بود.با بیحالی اومدم بیرون و گفتم:

_الهی کچل شی.

بزور خندش رو قورت داد و گفت:

_بقیه قرصه کجاست؟بده منم بخورم همرنگ جماعت شم.

با حرص رفتم تو اشپزخونه و در کمال بی رحمی یه بسته کامل رو جلوش گرفتم.همونجوری که با خنده به صورت اخمالوی من زل زده بود دونه دونه قرصارو خورد!!با حیرت گفتم:

_یوقت نمیری بمونی رو دستم عجب غلطی کردما.

تک خنده جذابی کرد و گفت:

_نترس بانو به این زودیا ترکت نمیکنم.

اخمی نشست رو صورتش و دستش رفت زیر دلش.از این حرکتش قهقهه خندم رفت هوانگاهی به خندم انداخت و گفت:

_زهرمار،وایسا من با تو کار دارم.

بعد با قدمای بلند رفت سمت دستشویی.زبونی براش در اوردم و با خنده گفتم:

_خوش بگذره عزیزم.

ای وای دوباره دلم پیچید توهم.پشت سرش دوییدم و با هول گفتم:

_واسه من اضطراریه اول من.

بعد با تر و فرزی وارد دستشویی شدم.لگدی کوبید به در و گفت:

_خیلی نامردی.

خندیدم و گفتم:

_میدونم حقته عزیزم بسوز.

عصبی داد زد:

_حوا میام .....

ادامه جملش رو خورد.با جیغ جیغ گفتم:

_میخواستی چی بگی؟

با کلافگی گفت:

_هیچی قربونت برم تو فقط بیا بیرون.

---

*پارت۱۸۰

مقنعم رو روي سرم مرتب كردم. ياد اتفاقاي ديشب افتادم،از خجالت لبم رو گاز گرفتم.الان چجوري تو چشماي ازاد نگاه كنم و از خجالت اب نشم؟ارایش کمرنگی رو صورتم بود که باعث میشد رنگ پریدگی صورتم مشخص نشه.کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاقم خارج شدم.کسی تو خونه نبود بدون اینکه چیزی بخورم از خونه زدم بیرون و با یه دربست خودم رو به شرکت رسوندم..

_خانوم ازاد؟

سرم رو بلند کردم و به خانوم رضوی(منشی شرکت) چشم دوختم.دستی به گردن خشک شدم کشیدم و گفتم:

_جانم؟

_اقای مهندس کارتون دارن گفتن که صداتون بزنم شخصا.

با شنیدن این جملش قلبم به تپش افتاد ازاد کارم داره..ناخواسته لبخند کوچیکی زدم و از پشت میزم بلند شدم.دستی به موهام کشیدم و حرکت کردم سمت اتاق ازاد.تقه ای به در زدم و وارد شدم چشم چرخوندم پشت به در و روبه روی پنجره دیدمش..با صدای قدمام برگشت طرفم بادیدن ظاهرش چشمام گنده شد.موهاش بهم ریخته و ژولیده بود انگار که از جنگ برگشته..چند تا دکمه اول پیراهنش کنده شده بود.نگاهم افتاد به دستش که رد خون خشک شده روش خودنمایی میکرد.ا نگرانی نزدیکش شدم و گفتم:

_چرا این ریختی شدی تو؟با کسی دعوات شده؟

پوزخندی به چهره نگرانم زد و بی توجه بهم حرکت کرد و نشست پشت میزش..با تعجب چرخیدم به طرفش و نگاهش کردم.چرا اینجوری کرد؟!ادم حسابم نکرد!!نگاه گذرایی بهم انداخت و همونجوری که مشغول مطالعه نقشه جلو روش بود گفت:

_اون نقشه هایی بهت داده بودم بررسیش کردی؟

وای..

اونا...

اونارو خونه جا گذاشتم.....!

لب گزیدم و با صدای شرمنده ای گفتم:

_شرمنده تو خونه جا موند.....

با نعره ای که زد ادامه حرفم تو دهنم ماسید با چشمایی گنده شده بهش نگاه کردم.مشتش رو کوبید رو میز و گفت:

_زیادي بهت بها دادم پررو شدی میدونی اون نقشه ها چقدر برام مهم بود؟

با بهت بهش نگاه کردم باورم نمیشد که با من داره اینجوری صحبت میکنه...با صدای خفه ای که بر اثر بغض بوجود اومده بود نالیدم:

_م....معذرت میخوام.

با عربده ای که کشید چشمام خود به خود بسته شد و رعشه ای به اندامم افتاد:

_با معذرت خواهی تو مگه قضیه حل میشه؟هان؟

نگاهم افتاد به دستش بر اثر مشتی که رو میز کوبیده بود زخمش سرباز کرده.ناخواسته به میزش نزدیک شدم و گفتم:

_ازاد دستت داره خون میاد..

با خشم نگاهم کرد و گفت:

_مگه برات مهمه؟

ناخوداگاه دست دراز کردم و دست خونیش رو بین دستای یخ زدم گرفتم و اروم گفتم:

_بذار برات ضدعفونیش کنم.

به شدت به عقب پرتم کرد که کمرم محکم به میز برخورد کرد و از شدت درد نفسم تو سینم حبس شد با خشم غرید:

_برو بیرون نمیخوام ببینمت..

با بهت و ناباوری نگاهش کردم قطره اشکی لجبازانه رو گونم سرخورد.نگاهش کشیده شد سمت رد اشکم.عصبی نفس پرحرصش رو به بیرون پرتاب کرد و با صدایی عصبی تر گفت:

_میری بیرون یا یجور دیگه بیرونت کنم؟!دیگه نمیخوام ببینمت به چه زبونی بهت بگم خانوم محترم؟!!!

از بهت و تعجب ذهنم قفل کرده بود و نمیتونستم چیزی بگم قطره های اشکم پشت سرهم رو گونم سر میخوردن.چرا اینجوری رفتار میکنه؟بخاطر یه نقشه؟بازوم رو گرفت و کشون کشون من رو به سمت در برد و اشاره زد که برم بیرون.دوتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم تا حدی به خودم مسلط شم.دستگیره در رو تو دستم فشردم.قبل ازاینکه از اتاق خارج شم با صدای پر بغضی که دل سنگ رو اب میکرد گفتم:

_من واقعا متاسفم نمیدونستم که اون نقشه اونقدر برات ارزش داره که مستحق اینجور رفتار شدم..تازه داشتم بهت.....

ادامه جملم رو خوردم و با هق هق از اتاقش خارج شدم خودم رو به اتاقم رسوندم و هق هقم رو ازاد کردم.چرا؟!

~~~ازنگاه ازاد~~~

پوزخندی به جای خالیش زدم حیف دل بیچاره ی من که شیفته همچین دختر بی ارزشی شده!اما هنوزم با دیدن اشکات دارم دیوونه میشم لعنتی!!عصبی دستی لابه لای موهام کشیدم دست بردم سمت گوشیم و برای هزارمین بار اون فیلم کذایی رو پلی کردم.رویه تخت بودن..دستش دور گردن پسره حلقه شد.....نفسام با دیدن این فیلم اونم برای چندمین بار بازم از حالت عادیش خارج شد.تیر اخر لبایی بود که با عطش به لبای اون پسر قفل شد...نعره ای زدم و دوباره مشتم رو تو دیوار خالی کردم قلبم بدجوری تو سینم بی قراری میکرد یاد دیشب افتادم.پوزخندی زدم.دستم رو با درد روی قلبم فشار دادم .ناخواسته زانوهام خم شد بدجور شکستیم حوا.....

*پارت۱۸۱
~~~

با مانی وارد مطب شدیم با اصرارمانی قبول کردم که امروز باهاش بیام مطب چند روزی میشه که ازاد شده بود نگاهی به اسم دکترش کردم«رویا نیک طلب »یدفعه یاد حوا افتادم که وقتی اومده بود ملاقاتم گفت که «مانی رو بردم پیش دکترم»یعنی حوا یه زمانی پیش روانشناس میرفت ؟پوزخندی زدم وزمزمه کردم :

_به من چه!

باصدای منشی مانی بلند شد رفت داخل مطب روصندلی های انتظاربیرون مطب منتظرش بودم ....دیگه داشتم کلافه میشدم بلاخره بعد ازچند ساعت معطلی درباز شد و مانی بالبخند اومد بیرون . نگاهم به پشتش افتاد یه دختر ریزه میزه پشتش ایستاده بود و نگاهمون افتاد بهم دختره کامل از مطب خارج شد یه ابروش رفته بود بالا با موشکافی نگاهم کرد وگفت:

_قیافتون خیلی برام آشناست،جايي قبل دیدمتون؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

_فکر نکنم.

دستی زیر چونش کشیدوگفت:

_معذرت میخوام که این رو میپرسم اماشما اقای؟

کلافه نگام رو توصورتش چرخوندم وگفتم :

_آزاد ادین هستم.

باشنیدن اسمم ابروهاش پرید بالا.باصدای مرتعشی گفت:

_من میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

با تعجب گفتم:

_با من؟

سري به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_اره.

کلافه از جام پاشدم و گفتم:

_باشه حتما یروزي خدمت میرسم!

یدفعه پنچر شد،زمزمه کرد:

_باشه منتظرم

بعد ازخداحافظی باهاش از مطب زدیم بیرون

-آزاد بریم تو اون پارک قدم بزنیم ؟

نگاهی به پارک رو به روم کردم و گفتم :

_باشه.

کنار هم شروع کردیم به قدم زدن دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد باصدای آرومی گفت:

_میدونی چیه آزاد؟

بدون اینکه سمتش برگردم گفتم:

_چيه؟

بامن من گفت:

_الان چهار ماهی از مرگ اون گذشته تو این چهار ماه خیلی با خودم فکر کردم به یه نتیجه ای رسیدم .

کنجکاو برگشتم سمتش و گفتم:

_چه نتيجه اي؟

لبش رو تر کردو گفت:

_ميخوام ازدواج کنم..

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_اينکه خيلي خوبه حالا کي هست اين دختر خوشبخت؟

با خجالت سرش رو انداخت پايين و گفت:

_کسي که تو سخت ترين شرايط زندگيم مثل يه دوست کنارم بود،کسي که هميش بهم اميدواري ميداد.

قلبم از حرکت يکنواختش در اومده بود احساس ميکردم هر ان ممکنه از حرکت بايسته!دوست نداشتم به اوني که تو ذهنم ميگذره فکر کنم!سرش رو بلند کرد و بهم چشم دوخت

زمزمه کردم:

_اون کيه؟

باچشمايي که برق ميزد گفت:

_حوا!!

شوکه نگاش کردم ناخواسته پوزخندي رو لبام شکل گرفت ماني از کجا ميدونست که حوا معشوقه يکي ديگست؟

_رويا يکي از دوستاي حواس،باهاش در همين مورد حرف زدم اما زياد استقبال نکرد،نميدونم چرا اما گفت دور حوا رو خط بکشم!

مغزم جرقه اي زد حمله هاي عصبي حوا..سوتي حوا موقع ملاقاتم در مورد رويا دکترش..مخالفت رويا با ازدواج ماني و حوا..همه و همه ميتونه يه نشونه داشته باشه!

گذشته حوا!با عجله گفتم:

_ماني من يه کار خيلي مهمي اين اطراف دارم بايد برم،فعلا.

بدون اينکه بهش فرصت حرف زدن بدم دوييدم سمت مطب رويا با اينکه دل خوشي از حوا ندارم اما نسبت به دونستن گذشتش مشتاقم!بدون اينکه منتظر اسانسور بمونم به سرعت از پله ها بالا رفتم.نگاهي به منشيش انداختم و گفتم:

_به خانوم دکتر بگين ازاد ادين اومده.

منشيش از جاش پاشد و شخصا رفت داخل مطب بعد چند لحظه اومد بيرون و گفت:

_بفرماين داخل.

تقه اي به در زدم و وارد شدم لبخندي زد و اشاره کرد که رو کاناپه هاي ياسي رنگش بشينم با استرس نشستم و گفتم:

_گفتين کارم دارين درسته؟

لبخند ارامش بخشي زد و گفت:

_درسته.

از جاش پاشد و اومد رو کاناپه روبه روییم نشست.دستاش رو توهم قلاب کرد و گفت:

_حوا خیلي ازت تعریف میکنه.

ناخواسته پوزخندي رو لبام شکل گرفت.اخم کمرنگي کرد و گفت:

_چرا پوزخند میزني؟مگه غیراز اینه؟

با طعنه گفتم:

_ایشون به همه لطف دارن.

بدون توجه به کنایم با لبخند کوچولویي گفت:

_نه حوا به همه از این لطفا نمیکنه!

سعي کردم صداي کوبش قلبم رو از شنیدن این جمله سرکوب کنم!زمزمه کردم:

_میخوام یه چیزي رو بدونم و میخوام که کمکم کني.

یه ابروش پرید بالا با موشکافي نگاهم کرد و گفت:

_چي؟

نفس عمیقي کشیدم و گفتم:

_گذشته حوا.

با این حرفم اخم غلیظي رو چهرش نشست.از جاش پاشد.رفت کنار پنجرش ایستاد.نفس عمیقي کشید و گفت:

_من یه روانشناسم و یکي از مهمترین اصول کاریم راز داریه،انتظار نداري که بیام راز بیمارم رو فاش کنم؟!

اخم کمرنگي رو چهرم نشست و گفتم:

_خودت بهتر میدوني که چرا پرسیدم!بهم بگو لطفا حتي یه قسمت کوتاهش.

برگشت طرفم و با شك نگام کرد نمیدونم تو نگاهم چي دید که اومد و روبه روم نشست زمزمه کرد:

_اگه حقیقت رو فهمیدي قول میدي بین خودمون بمونه و به روي حوا نیاري؟درستش اینه که خود حوا برات تعریف کنه،اما من یه بخشیش رو میگم.

کم کم استرس افتاد تو جونم گوشه لبم رو جوییدم و گفتم:

_قول میدم.

نفس عمیقي کشید و شروع کرد..

---

*پارت۱۸۲

با نفس عمیقی گفت:

_چهار سال پیش وقتی حوا۱۶سالش بود پسری وارد زندگیش میشه.

نگاهی به قیافه وا رفتم انداخت و دوباره ادامه داد:

_عماد میشه کل زندگیه حوا،و اونطور که مشخص بود حوا هم میشه کل زندگیه عماد،عاشقانه همدگیرو دوست داشتن،اما عماد بخاطر یه انتقام وارد زندگی حوا شده بود،یه انتقام یه کینه قدیمی..

کمی خودم رو جلو کشیدم و در حالی که سعی میکردم به قسمت اول جمله رویا توجهی نکنم گفتم:

_چه انتقامی؟

با لحن غمگینی گفت:

_یه انتقام قدیمی که باعث شد حوا نابود شه ، کل زندگیش کل ایندش از بین بره..

زمزمه کردم:

_مگه عماد چیکار کرد؟

انگار برای زدن حرفش مردد بود بالاخره بعداز چند لحظه کش مکش گفت:

_تجاوز!

با بهت زمزمه کردم:

_چی؟!!!!

نفس حبس شدش رو به شدت پرتاب کرد بیرون و گفت:

_تجاوز!اونم نه یه نفر بلکه چند نفر!

مردمک چشمام لرزید چه به روز این دختر اومده؟

زمزمه کردم:

_هنوزم با عماد در ارتباطه؟

سریع واکنش نشون داد و گفت:

_مشخصه که نه حوا بعداز عماد دیگه با هیچ پسری ارتباطی برقرار نکرده.

پس اون فیلم چی بود؟یعنی ممکنه که رویا بهم دروغ گفته باشه؟ولی خب اخه چرا؟چرا باید دروغ بگه؟زمزمه کردم:

_رویا یه سوال بپرسم؟

_اره بپرس.

_حوا الان باکسی دوسته؟خواهش میکنم راستش رو بهم بگو.

با این سوالم چشماش گنده شد با چشمایی گشاده شده گفت:

_معلومه که نه.

کلافه دستی لابه لای موهام کشیدم و زمزمه کردم:

_پس اون فیلم چی بود؟

با کنجکاوی گفت:

_کدوم فیلم؟!

دست بردم سمت گوشیم و فیلم رو پلی کردم و مقابل چشمای رویا گرفتم.با دیدن فیلم هر لحظه چشماش گنده و گنده تر میشد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_نه امکان نداره!

کلافه و عصبی دستی گفتم:

_با دیدن این فیلم دیوونه به تمام معنا شدم،بخاطر همین با حوا خیلی بد رفتار کردم!

چشمای بهت زدش رو به نگاه کلافم دوخت و گفت:

_ازاد تو به حوا علاقه داری درسته؟

شوکه نگاهش کردن نمیدونستم چه جوابی باید به این سوالش بدم!با لحن محکمی گفتم:

_اره!

نفس عمیقی کشید و با لبخند کمرنگی گفت:

_من مطمئنم که حوا با کسی نیست،باز ته و توی قضیه رو در میارم و بهت اطلاع میدم،اما مطمئن باش کسی تو قلب حوا نیست بجز.....

بعد جملش رو خورد و لبخندش پررنگ تر شد.دیگه کنجکاوی نکردم برای دونستن ادامه جمله با لبخند کمرنگی از جام پاشدم و گفتم:

_مرسی رویا فقط بهش در مورد علاقم چیزی نگو.

چشمکی زد و گفت:

_چشم،فقط شمارت رو بده تا باهات در ارتباط باشم.

بعد از دادن شمارم به رویا از مطب زدم بیرون.باید از دل حوا در بیارم.با اینکه هنوز قضیه فیلم حل نشده اما نمیدونم چرا به لحن مطمئن رویا اعتماد کردم.!زمزمه کردم:

_سورپرایزای مختلفی برات دارم حوام!

~~~~~ازنگاه حوا~~~~~

با صدای مکرر زنگ گوشیم به زور چشمای متورم از گریم رو باز کردم و بدون نگاه کردن به اسکرین گوشی با صدای گرفته ای جواب دادم:

_بله؟

صدای اشنای زنی پشت گوشی طنین انداخت:

_سلام حوا.

سریع رو تخت نشستم و گفتم:

_سلام نسترن خوبی؟

اهی کشید و گفت:

_بدنیستم،خبری ازت نیست فراموشم کردی؟

لب گزیدم و با شرمندگی گفتم:

_شرمندتم نسترن باور کن مشکلات زیادی برام پیش اومده به حدی که خودمم فراموش کردم این روزا.

صدای پوزخندش از پشت گوشی هم واضح بود._من هیچی دلت برای یادگار ایمانت تنگ نشده؟نمیخوای بهش سربزنی؟با اوردن اسم ایمان قلبم تو سینم فشرده شد قطره اشک سمجی از گوشه چشمام سرخورد.با صدای تحلیل رفته ای گفتم:
~~~~~

_ارمیا کجاست؟

_همینجاست،داره بازی میکنه صداش بزنم؟

با صدای لرزونی گفتم:

_اره.

صدای خش خش اومد بعد از چندلحظه صدای بچگونه ای که یادگار ایمانم بود پشت گوشی قلبم رو تو سینم فشرد:

_سلام حواجون.

به من میگه حوا جون!من رو نمیشناسه!

پر بغض نالیدم:

_پسرقشنگم.....

با شنیدن بوق ممتد گوشی به اسکرین گوشیم زل زدم که شارژ تموم کرده بود و خاموش شده بود.تند تند از جام پاشدم باید بهش سر میزدم.با هق هق زمزمه کردم:

_ایمانم ببخشید که از یادگارت غافل شدم،منو ببخش!

*پارت۱۸۳

به ارومی در خونه رو باز کردم و وارد شدم مامان با نگرانی جلوم ظاهر شد و گفت:

_کجا بودی؟

درحالی که سعی میکردم چشمای سرخ شده از گریم رو ازش پنهون کنم تا متوجه گریه کردنم نشه زمزمه کردم:

_بیرون.

اخمی کرد و گفت:

_بیرون یعنی کجا؟

نمیدونستم بهش بگم به دیدن نسترن رفتم یا نه تصمیم گرفتم مهر سکوت به لبم بزنم.لبخند زوری زدم و گفتم:

_پیش عسل بودم مادر من!

با تردید نگاهم کرد به ارومی از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم،فردا کلاس داشتم و باید میخوابیدم..

***

_خانوم ازاد؟

کلافه برگشتم که نگاهم خورد به نبوتی سمج ترین پسر دانشگاه.با حرص گفتم:

_بله اقای نبوتی؟

با لبخندی گفت:

_خوبین خانوم ازاد؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_مرسی،امرتون؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_جزوتون رو میخواستم.

اخمی کردم و گفتم:

_من جزوم کامل نیست بهتره از یه نفر دیگه بگیرین.

با لحنی خودمونی گفت:

_عیبی نداره هرچی باشه قبوله.

عصبی پوفی کشیدم و جزوه ای که تو دستم بود رو گرفتم سمتش.تشکری کرد و جزوه رو گرفت تا اومدم برگردم برم دوباره صداش خط انداخت رو مخم:

_میگم حواخانوم؟

با اخم غلیظی برگشتم سمتش و گفتم:

_حواخانوم یا خانوم ازاد؟

چشمکی زد و گفت:

_حالابگم حوا خانوم چی میشه مگه؟

یکدفعه صدای بم و مردونه ای درست از پشت سرم به دادم رسید و با لحن محکمی گفت:

_اونوقت دیگه بعدش نمیتونی زبونت رو بجنبونی و حرف بزنی!

برگشتم عقب که با قیافه عبوس ازاد روبه رو شدم که مثل ببر زخمی به نبوتی زل زده بود.با دیدنش یدفعه یاد اتفاقات و حرفایی افتادم که تو شرکت بارم کرد.چشمام پر ازنفرت شد.با نفرت نگاهم رو از روش برداشتم و بدون اینکه کوچکترین تلاشی برای گرفتن جزوم کنم ازشون دور شدم.کیفم از پشت کشیده شد و متعاقب اون صدای عصبی ازاد بلند شد:

_این پسره به چه حقی تورو به اسم کوچیک صدا زد هان؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

_به توچه؟توهرکاری دلت میخواد میتونی بکنی با هردختری بخوای میپری اونوقت من نمیتونم؟

با خشم غرید:

_معلومه که تو نمیتونی هنوزم نفهمیدی تو با دخترایی که کنارمنن فرق داری؟هنوز نفهمیدی چه جایگاهی پیش من داری؟من نمیذارم تو حتی با یه پسر چشم تو چشم شی،فهمیدی؟

با تمسخر نگاهش کردم،درحالی که سعی میکردم به صدای قلبم گوش نکنم گفتم:

_مگه تو کی هستی؟تو چیکاره منی؟

از عصبانیتت به نفس نفس افتاده بود کلافه نگاهم کرد بازوم رو گرفت و با یه حرکت تقریبا پرتم کرد تو ماشین و خودش سریع سوار شد.تا اومدم به خودم بجنبم و پیاده شم قفل مرکزی رو زد و راه افتاد.با جیغ جیغ گفتم:

_نگهدار ببینم من دیگه با تو حرفی ندارم تو حرفات رو اون روز تو شرکت بهم زدی.

با فکی منقبض شده گفت:

_خودت رو خسته نکن تا اون چیزی که میخوام اتفاق نیفته هیچ کدوممون از هم جدا نمیشیم!

از این پررویی و زورگوییش حرصم گرفته بود مسیری که داشت میرفت اصلا برام اشنا نبود.با اخم گفتم:

_کجا میریم؟

خنده جذابی کرد و نگاه خاصی بهم انداخت با صدای بمی گفت:

_جایی که فقط من باشم و تو!

*پارت۱۸۴

یدفعه دیوونه شدم.با جیغ جیغ گفتم:

_نگهدار من میخوام پیاده شم،من با تو هیجا نمیام حتی بهشت.

نفسش رو با حرص پرت کردبیرون و گفت:

_حوا اون روی سگه منو بالا نیارا.

چشمام رو گنده کردم و گفتم:

_تو به چه حقی با من اینجوری حرف میزنی هان؟!

دستم رو بردم سمت دستگیر و کشیدمش اما باز نشد.مشتای بی جونم رو زدم به شیشه و با جیغ گفتم:

_بازش کن این لعنتی رو.

همینجوری که یه دستش بند فرمون بود سعی داشت با دست دیگش من رو مهار کنه. بخیه دستم به سوزش افتاده بود و چند قطره خون رو باند دستم دیده میشد. یدفعه با دیدن دستم زد رو ترمز و برگشت طرفم.قبل از اینکه از شدت ترمزش با سر برم تو شیشه،شونم رو گرفت و نگهم داشت.در حالی که نزدیک بود بغضم بشکنه و اشکم جاری شه با لحن لرزونی گفتم:

_باز کن این در لامصب رو.

مچ دو تا دستم رو گرفت و با لحن نگرانی گفت:

_چیکار کردی دیوونه؟دستت رو نگاه.

با صدای مرتعشی گفتم:

_میخوام بمیرم چرا زنده بمونم آخه؟چقدر ضربه بخورم آخه؟ولم کن بزار تو حال خودم باشم لعنتی.

یدفعه انگار دیوونه شد.رگای گردنش متورم شده بود و صورتش به کبودی می زد.یدفعه نعره زد:

_تو اگه میدونستی من چرا این کارا رو میکنم هیچوقت اینقد لجبازی نمیکردی وقضاوتم نمیکردی.

از شدت نعره ای که زد،چشمام خود به خود بسته شد و اشکام جاری شد.با صدایی پر بغض گفتم:

_این در لعنتی رو باز کن.

نفس عمیقی کشید،وکاری نکرد.نگاهم روبه قفل دوختم که اونور دست آزادبود و برای فشردنش بایدروآزادخم می شدم.یه دفعه انگاربه خودش اومد.باصدایی عصبی گفت:

_حوا این آخرین باری باشه ازمرگ حرف میزنی حالیته؟دیگه نبینم اشکات روحالیته؟

دوانگشتم زوگذاشتم رولبش وزمزمه کردم:

_هیس...

مات ومبهوت به دوانگشتم که رولبش بود زل زد.نگاه تبدارش روآوردبالاتروبهم نگاه کرد.زیرنگاه تبدارش داشتم ذوب می شدم.کمی خودم روکشیدم جلوتر،نزدیکش شدم.زمزمه کرد:

_حوا!

خودم روکشیدم سمتش ودستم رو گذاشتم روی پاهاش.چشاش روبالذت بست ونفس عمیقی کشید.گوشه لبم روگازگرفتم و با استرس دستم روبه قفل رسوندم وبه آرومی فشردمش.هنوزتوحال خودش بود.به آرومی ازروش رفتم کناروبه سرعت ازماشین پیاده شدم.خدایاحالاوسط این اتوبان کجابرم؟صدای کوبیدن در ماشین رو شنیدم.کنترل اشکام دست خودم نبود.

*پارت۱۸۵

شونه هام از شدت گریه میلرزید.کنار گارد ریل نشستم و با دستام صورتم رو پوشندم.حضورش رو روبروم حس کردم.رو زانوهاش خم شد و دستام رو از صورتم جدا کرد.چشمای پر بغضم قفل چشمای ناراحت به رنگ شبش شد.زمزمه کرد:

_چرا گریه میکنی؟

با صدای عصبی گفتم:

_دست از سرم بردار،مگه نگفتی که نمیخوای ریختم رو ببینی؟توهم دلت برای من میسوزه نه؟متنفرم از این ناراحتی تو چشمات که فقط از سر ترحمه!

عصبی مچ دستام رو که تو دستش بود رو فشرد و گفت:

_آخه لامصب تو میتونی ناراحتیم رو تو چشمام ببینی و بفهمی،اما این قلبی که فقط به خاطره توئه لعنتی داره بی قراری میکنه رو نمیبینی این عشقی که تو چشام بیداد میکنه رو نمیبینی.بفهم لعنتی،بفهم که دیوونتم،بفهم که حاضرم نباشم تا باشی.بفهم لامصب بفهم که #آدم_شدم_تافقط_توحوام_باشی .

مردمک چشمام لرزید.یه حس خیلی ناب و بکر داشتم.یه حس خاص. قطره اشکی سر خورد رو صورتم اما این اشک از اشکایی که چند لحظه پیش داشتم میریختم فرق میکرد.از جنس احساس بود.اما نتونستم این حسم رو به چشمام منتقل کنم.چشمام رو بستم که یدفعه تصویر عماد جلو چشمام شکل گرفت.

عماد...

اون اتفاق شوم..

با بغض چشمام رو باز کردم چشاش...اخ چشاش..

منتظر عکسلعملم بود.دستی لابه لای موهاش کشید و از جاش پاشد زمزمه کرد:

_بهتره زودتر برسونمت تا خانوادت نگران نشن،پاشو.

با هیکلی لرزون از جام پاشدم و دنبالش رفتم نگاه گذرایی بهم انداخت و نشست پشت فرمون.تموم طول راه تو سکوت سپری شد!ازاد شدیدا تو فکر بود نمیدونم اون حرفی که زد واقعی بود یا.....جلوی در خونه توقف کرد دستگیره رو فشردم و زمزمه کردم:

_خداحافظ.

با لحن محکمی گفت:

_فکر نکن حرفایی که بهت زدم واقعی نبوده و فقط یه احساس گذریه،برعکس یه حقیقت شیرین و موندگاره!مراقب خودت باش،میبینمت.

مکثی کردم و لب گزیدم زمزمه مانند گفتم:

_بهتره تمومش کنی و جلوی این احساست رو بگیری چون هیچی در مورد من نمیدونی هیچی!

با صدای مغروری گفت:

_من رو دست کم نگیر خانومم.

قلبم لرزید خانومم!...

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندی که ناخواسته داشت رو لبام شکل میگرفت رو از بین ببرم.با کمی مکث ادامه داد:

_اتفاقا همچی رو میدونم!

با تعجب چرخیدم سمتش و گفتم:

_چی رو میدونی دقیقا؟

نیشخندی زد و گفت:

_بهتره بری داخل چون داره نگاهمون میکنه.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به بابا رسیدم.در حالی که حس میکردم با دیدن بابا روح از بدنم جدا شده با حالی زار نالیدم:

_وای بابا!!!!!

با این حرفم نیم نگاهی به قیافه پریشونم انداخت و از ماشین پیاده شد و رفت سمت بابا.

---

*پارت۱۸۶

دستای لرزونم رو بردم سمت دستگیره و کشیدمش.از ماشین پیاده شدم،ازاد داشت با بابا حرف میزد.با استرس نزدیکشون شدم.اخمای بابا توهم بود و داشت به حرفای ازاد که با ارامش داشت بهش میزدگوش میداد.به محض شنیدن صدای پام هر دو نفرشون برگشتن سمتم.بابا اخمی کرد و روبهم گفت;

_برو داخل.

لب گزیدم و نگاه پر استرسم رو به ازاد دوختم که یه چشمک کوچولو برام زد و لب زد:

_نگران نباش خانومم!

اخم ظریفی کردم و با یه خداحافظی زیرلبی رفتم داخل.به سرعت وارد اشپزخونه شدم و یه شیر و کیک برداشتم و رفتم تو اتاق.نمیخواستم به بهونه غذا خوردن بیام بیرون تا سوال پیچم کنن!یه دوش کوتاه گرفتم و موهای نمدارم رو یه طرفه گیس کردم.یه بلوز شلوار خرسی صورتی پوشیدم و با گشنگی رفتم طرف شیر و کیکم.گوشیم زنگ خورد.نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم.ازاد بود،نمیخواستم جوابش رو بدم اما یه حسی قلقلکم میداد تا جوابش رو بدم.تک سرفه ای کردم تا صدا خروس در نیارم.بعداز یکمی مکث جواب دادم:

_بله؟

صدای گرمش پیچید پشت گوشیم:

_سلام.

نمیدونم چرا اما با شنیدن صداش گونه هام گل انداخت.لب گزیدم و گفتم;

_سلام.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_کسی که بهت گیر نداد؟

موهام رو پشت گوشم بند کردم و گفتم:

_نه اومدم تو اتاق و دیگه بیرون نرفتم تا کسی بهم گیر بده.

تک خنده ای کرد و گفت:

_موش کوچولو!

خنده ی ارومی کردم با نگرانی گفت:

_چیزی خوردی؟از ساعت ۲که همراه من بودی الانم که ۱۰شبه مطمئنم هیچی نخوردی!

نگاهم رو به شیر و کیکم دوختم و گفتم:

_اره خوردم.

با لحن توبیخ گری گفت:

_به من دروغ نگو.

لب گزیدم با صدای ارومی گفت:

_لبتم گاز نگیر!

چشمام گنده شد و گفتم:

_تو از کجا فهمیدی؟

خنده ارومی کرد و گفت;

_من رو همیشه دست کم میگیری حوا!من همه حرکاتت رو تو هر موقعیت از بَرَم.!

احساس میکردم اکسیژن کم اوردم گونه هام داشت میسوخت.برای خلاصی خودم زمزمه کردم:

_من برم بخوابم.

_برو عزیزم خوب بخوابی شبت خوش.

زمزمه مانند خداحافظی کرد و گوشی رو روی قلبم فشردم.این احساس لعنتی چیه که دارم؟خدایا.حرکت کردم سمت بوم نقاشیم و قلمو رو تو دستم گرفتم.ناخواسته چشمای ازاد اومد جلوی چشمام.شروع کردم به کشیدن طرحی که تو ذهنم بود!نمیدونم چقدر گذشت که با تقه ای که به پنجرم خورد با ترس برگشتم همون سمت.یه سایه پشت بالکنم بود.با ترس نزدیک شدم و با صدای مرتعشی گفتم:

_کیه؟

یدفعه صدای ازاد رو شنیدم:

_منم حوا قفل رو باز کن.

با تعجب قفل رو باز کردم که ازاد به سرعت خودش رو انداخت داخل.یه بسته هم تو دستش بود با تعجب گفتم:

_تو اینجا چیکاری میکنی؟

ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_مگه اینکه من مرده باشم که خانوم گربه من شام نخورده باشه!

چشمام دیگه گنده تراز اینی که بود نمیشد!زمزمه کردم:

_یعنی تو اینهمه راه اومدی تا برای من شام بیاری؟!!!!

بیخیال رو تختم نشست و گفت:

_بدو بیا شام بخوریم که از گشنگی دارم میمیرم.

اخم ظریفی کردم و گفتم:

_ازاد!!!!!!

کامل برگشت طرفم و گفت:

_جان ازاد؟

با خجالت سرم رو انداختم پایین.بازوم رو کشید و من رو روبه روی خودش نشوند در ظرف رو باز کرد و گفت:

_اوم مطمئنم یکی از خاطره انگیز ترین شامایی میشه که خوردم.

زمزمه کردم:

_دیوونه.

تیکه ای کباب زد سرچنگالش و بزور انداخت تو دهنم و گفت:

_دیوونه توام دیگه،حالا بخور که اگه خودت نخوری خوشبحال من میشه چون خودم بهت میدم!

---

*پارت۱۸۷

به زور کبابی که چپونده بود تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_خیلی پررویی بخدا.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_میدونم

قبل ازاینکه اجازه بده نفسی بگیرم دوباره چپوند تو دهنم دست بردم و لیوان دوغی رو سر کشیدم و گفتم:

_خفه شدم بابا.

خنده کوچولویی کرد و بهم زل زد. با حرص پنج شش تا کباب با چنگال برداشتم و یدفعه انداختم تو دهنش لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_حالا تو بخور.

مشغول جوییدن غذای تو دهنش بود. یکدفعه نگاهش افتاد روی بوم نقاشیم با تعجب به طرح نصفه نیمه روش زل زد. هنوز کامل نکشیده بودم اما میشد تشخیص داد که عکس کیه! از جاش بلندشد و حرکت کرد همون سمت.به سرعت از جام بلند شدم و جلوی طراحیم سنگر گرفتم.بازوم رو گرفت و سعی کرد من رو کنار بزنه تا بتونه ببینه. اخمی کردم و گفتم:

_عه برو بشین غذا تو بخور.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه دیگه بیا کنار وگرنه مجبور میشم به زور کنار بزنمت.

اخمم غلیظ تر شد.

_تو الان داری تهدیدم میکنی؟

ضربه ای به بینیم زد و کمی خودش رو خم کرد تا هم قدم شه. با لبخند عمیقی گفت:

_من غلط بکنم شمارو تهدید کنم بانو.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_پس برو سرجات زود باش.

با لحن مظلومی گفت:

_واقعنی؟

سعی کردم خندم رو قورت بدم که تا حدودی هم موفق بودم.

با اخم گفتم:

_آره بدو دیگه.

با قدمای آروم رفت سمت تخت و گفت:

_حرص نخور بیا کباب بخور.

یه روزنامه برداشتم و گذاشتم جلوی طرحم اشاره به ظرف غذام کرد.رفتم رو تخت نشستم و قاشق چنگالم رو تو دست گرفتم انقدر مسخره بازی در آورد که نفهمیدیم چجوری دوتایی دخل ۵پرس کباب رو در آوردیم! تکیه به تاج تختم داد و گفت:

_الان میدونی چی میچسبه؟

ظرفارو برداشتم و تویه پلاستیک انداختم و گفتم:

_چی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اگر بگم قول میدی دعوام نکنی؟

دسته ای از موهام که جلوی چشمام بود رو انداختم پشتم و با چشمایی ریز شده بهش زل زدم و گفتم:

_تضمین نمیکنم ولی حرفت رو بزن.

چنگی به موهاش زد و گفت:

_اینکه الان یار بیاد بغلم و تا صبح تو بغل هم بخوابیم.

دست بردم دست بالشم و محکم کوبیدم تو سرش و با عصبانیت گفتم:

_بی ادب ساکت شو.

دستش رو جلوی صورتش گرفت و با خنده گفت:

_حالا کی با تو بود؟ گفتم یار حالا شاید منظورم به دوست دخترم بود!

همه بادم خالی شد. با حرص یه ضربه محکم دیگه به بازوش زدم و گفتم:

_پس گمشو برو بغل یارت.

نگاه پر محبتی بهم انداخت و گفت:

_اخه مگه دیوونم تو رو ول کنم برو ور دل اونا؟

کلمه "اونا"تو ذهنم بالا پایین میشد هنوزم دوست دختر داره؟ عقب نشینی کردم و با لحن سردی گفتم:

_نمیخوای بری؟

نزدیکم شد و با نگرانی گفت:

_چیزی شده؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

_نه خیر فقط میخوام بخوابم.

اخمی کرد و گفت:

_به من دروغ نگو حوا بگو چی شده؟

نفسم رو پر حرص پرت کردم بیرون و گفتم:

_هیچی نشده.

دو تا بازوم رو تو دستش گرفت و تکونی بهم داد و عصبی گفت:

_بهت میگم چی شده؟

کلافه نگاهم رو به نگاه عصبیش دوختم و گفتم:

_هیچی نشده فقط...

منتظر بهم زل زد و گفت:

_فقط چی؟

نفسم رو بیرون فوت کردم که مستقیم خورد به صورتش.زمزمه کردم:

_تو دوست دختر داری؟

با شنیدن جملم اخماش از هم باز شد و بازوم رو نوازش کرد و سرش رو آورد نزدیک تر با صدایی که باعث میشد کل وجودم گرم شه زیر گوشم لب زد:

_اون آزادی که تو فکر توئه خیلی وقته مرده... من به خاطره تو کشتمش... به خاطره حوای زمینیه خودم.

با بهت نگاش کردم قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید.دست گرمش رو از بازوم جدا کرد و به گردنم رسوند.یه لحظه به خودم لرزیدم.سعی کردم خودم رو ازش دور کنم اما نمیشد!با صدای بم و مردونه ای گفت:

_حوا زندگیم با تو شروع نشد اما باید با تو تموم شه.

کمی مکث کرد وبعد با صدای محکم و پر جذبه ای گفت:

_میفهمی؟ باید با تو تموم شه ... تو نیمی از من نیستی تمام منی...

دستای یخ زدم رو تو دستاش گرفت و رو قبلش که دیوانه وار داشت میتپید گذاشت و گفت:

_این تپش دیوانه وار قلبم رو حس میکنی؟فقط بخاطر توئه لعنتیه تویی که از من متنفری!

ناخواسته دو انگشتم رو گذاشتم رو لباش و با صدای لرزونی گفتم:

_اینجوری نگو.

خنده ی تلخی کرد و گفت:

_اتفاقا واقعیته.

بغضم شکست با صدای پر بغضی نالیدم:

_تو هیچی از من نمیدونی ازاد با احساساتم بازی نکن من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.

تنگ کشیدن تو بغلش و با صدای محکمی گفت:

_اگه یبار دیگه صدای پر بغضت رو بشنوم دنیارو به اتیش میکشم.

مصمم تراز قبل ادامه داد:

_یادت باشه گذشته رو اگه به دوش بکشی کمرت خم میشه اما اگه بذاری زیر پات قدت بلندتر میشه،حوا فکر نکن که منم خیلی پاکم نه منم گذشته کثیفی داشتم سعی کن گذشته رو فراموش کنی،حوا به من اعتماد کن...

*پارت۱۸۸

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

_نمیشه رویا اصلا دلم نمیخواد دوباره شکست بخورم.

به کاناپه تکیه زد و با موشکافی بهم خیره شد دوساعتی بود که اومده بودم پیشش و اتفاقات جدیدی که برام افتاده بود رو براش تعریف کردم.رویا معتقد بود که قبول کنم و یه فرصت باید با ازاد بدم.اما عقلم بهم یه دستور میداد قلبم خلاف عقلم!با صدای رویا با حواس پرتی بهش خیره شدم:

_حوا من نمیگم که قبول کن میگم بهش یه فرصت بده مثلا دعوت امروز ناهارش رو قبول کن و برو بگو که فرصت میخوای تا فکر کنی و اونم تو این مدت باید خودش رو بهت ثابت کنه،حوا تا اخر که چی؟بالاخره که باید ازدواج کنی.و چه بهتر که با همین جناب ازاد ازدواج کنی!

در حالی که با شنیدن تیکه اخر حرفش حس میکردم ته دلم ضعف رفته خنده کوتاهی کردم و گفتم;

_حالا کو تا من ازدواج کنم!بعدشم از کجا معلوم که همین جناب ازاد بهم پیشنهاد ازدواج بده؟

چشمکی زد و با شیطنت گفتم:

_شک نکن که میده.

با دلهره گفتم:

_رویا یعنی امروز برم؟

با لحنی جدی گفت:

_اره برو بهش یه فرصت بده تا خودش رو بهت ثابت کنه برو بهش فرصت بده،حوا خودخواه نباش میدونم که ازاد گذشته خوبی نداشته اما نباید با خودخواهی و بخاطر گذشتش این حق رو ازش بگیری من میدونم که دوستت داره!

با چشمایی ریز شده بهش زل زدم و گفتم:

_از کجا انقدر مطمئنی؟

قلپی از ابمیوش خورد و گفت:

_حالا دیگه بماند،بهتره بری حاضرشی چون زیاد وقت نداری.

میدونستم هرچقدر اصرار کنم نمیگه!پس بیخیالش شدم!همونجوری که به سمت در خروجی میرفتم گفتم:

_رویا امیدوارم هیچوقت از این تصمیم پشیمون نشم!

همونجوری که باهام تا دم در میومد گفت:

_امیدوارم،مراقب خودت باش هرچیزی شد مو به مو رو برام تعریف میکنیا.

بعداز خداحافظی با رویا از مطب زدم بیرون.هوا بهاری بود و یه حسی تو این هوای بکر قلقلکم میداد تا پیاده روی کنم.پس بیخیال ماشین شدم و حرکت کردم سمت پیاده رو.نفس عمیقی کشیدم و به خودم فکر کردم به منی که تازه بیست سالم شده و یه شکست خیلی دردناک رو پشت سر گذاشتم به ازادفکر کردم به اینکه میتونم بهش اعتماد کنم یانه؟یا اینم از جنس بقیس؟سعی کردم ذهنم رو از این افکار منفی دور کنم،تا حدودی هم موفق بودم!بعداز خرید یه سری لوازمات جزئی با یه دربست خودم رو به خونه رسوندم.مامان خونه خاله بود و

بابا سرکار بود.به سرعت رفتم حموم و خودم رو حسابی سابیدم دلم میخواست امروز بهترین باشم!موهای نمدارم رو ژل زدم تا همون حالت فر خوردش حفظ شه،یه رایش ملیح کردم.یه هیجان وصف نشدنی کل وجودم رو در بر گرفته بود.با عطرم دوش گرفتم و بعدازبرداشتن کیفم زنگ زدم به اژانس.با نیم ساعت تاخیر رسیدم.به ارومی از ماشین پیاده شدم،همچین که وارد محوطه رستوران شدم نگهبانی نزدیکم شد و گفت:

_سلام خانوم ازاد خوش اومدین.

*پارت۱۸۹

با تعجب به نگهبان نگاه کردم و گفتم:

_شما من رو از کجا میشناسین؟

لبخندی زد و گفت:

_کیه که شمارو نشناسه؟امروز اقا ازاد کل رستوران رو بخاطر حضور و راحتی شما رزرو کردن.

چشمام درشت شد و با تعجب به مرد روبه روم زل زدم ازاد یه دیوونه ی به تمام معناس! با صدای نگهبان با حواس پرتی بهش خیره شدم:

_بفرمایین داخل،از این طرف دنبال من بیاین.

دنبالش رووونه شدم قلبم از هیجان تند تند به در و دیوار قفسه ی سینم میکوبید.اونقدری هیجان داشتم که حتی دیگه نتونستم محیط اطرافم رو تجزیه تحلیل کنم!به سمت پله های مارپیچی رفتیم که ضلع شرقی رستوران وجود داشت.با صدای سلامی اونم درست پشت سرم به ارومی چرخیدم..چشمام تو جفت چشمای به رنگ شب ازاد گره خورد.چشماش برق عجیبی میزد.با صدای ارومی زمزمه کرد:

_فکر کردم نمیای!

با صدای مرتعشی گفتم:

_خودمم نمیخواستم اما باید میومدم!

سوالی نگام کرد و گفت:

_چرا؟

لب گزیدم و ترجیح دادم جواب سوالش رو ندم..بهش چی میگفتم؟اینکه اگه خودم نمیخواستم اما باید به حرف قلبم گوش میکردم و میومدم؟اما انگار تیز تراز این حرفا بود و متوجه منظورم شد!چون لبخندمرموزی رو لباش جا خوش کرده بود!اشاره به میزای اطرافمون کرد و گفت:

_هرکدوم رو میپسندی بریم بشینیم.

نگاهم رو به اطرافم دوختم حرکت کردم سمت میزی که کنار پنجره رو به باغی قرار داشت.به تبعیت از من کنارم اومد و صندلی رو برام بیرون کشید!تشکر زیر لبی کردم و نشستم.دستی به چشماش کشید و با لحنی اغواگرانه گفت:

_هنوزم فکر میکنم من خوابم.فکر میکنم تو رویام و تو جلوم نشستی!

از شنیدن این اعترافش ارغوانی شدن گونه هام رو حس کردم.برام حرف زد...ازهمه چی گفت...هرچی که باید و نباید میدونستم...گفت و تپش قلبم رو بیشتر کرد...از علاقش گفت و من رو نسبت به اعتمادی که تازه داشت تو وجودم شکل میگرفت مصمم تر کرد..گفت و لبخند رو لبام رو پررنگ تر کرد..اینقدر شنیدن و گوش دادن به حرفاش برام لذت بخش بود که حتی گذر زمان رو هم حس نکردم!با صدا زدن اسمم توسط ازاد با حواس پرتی به چشمای پر استرسش خیره شدم:

_حوا؟قبولم میکنی؟بهم فرصت میدی؟

دهنم خشک شده بود و عرق سردی رو بدنم نشسته بود نگاه سردرگمم رو به نگاه مضطربش دوختم.ناخواسته زمزمه کردم:

_قبولت میکنم... بهت اعتماد میکنم.

انگار با این حرف دنیا رو بهش دادن چشماش چنان برقی زد که ناخواسته با لذت بهش نگاه کردم...چشمای لبریز از احساسش رو به نگاه مشتاقم دوخت و گفت:

_به شرفم قسم کاری میکنم که هیچوقت از اعتمادی که بهم کردی پشیمون نشی،خوشبختت میکنم خوشبخترینت میکنم حوام.

اوردن "میم مالکیت"کنار اسمم اونم توسط ازاد برام لذت بخش بود.شدم حواش!نمیدونم این کاری که کردم به صلاحمه یا نه..اما نمیخوام دیگه به بعدش فکر کنم!اما انگار ته نگاهش یه نوع نگرانی و ترس رو حس میکردم.احساس میکردم الان باید خوشحالی تنها حسش باشه اما انگار یه حسای دیگه ای هم داشت!کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_چیزی شده؟احساس میکنم نگران و مضطربی اما چرا؟

طبق عادت این چند وقتش که متوجه شده بودم هروقت این حالتی میشه دستی به گوشه لبش میکشه دستی به گوشه لبش کشید وگفت:

_مگه میشه فرشته کوچولوم جلوم باشه و من نگران باشم؟نه عزیزم نگران نیستم.

به محض تموم شدن جملش چشمکی هم برام زد با اینکه قانع نشده بودم اما دیگه چیزی نگفتم...

"اما چه میدونستم که همون نگرانی و ترس تو چشماش ممکنه یه روزی گریبان گیرم بشه؟"

---

*پارت۱۹۰

خواب آلود دست بردم سمت گوشی و با صدای گرفته ای جواب دادم؛

_هوممم؟؟

صدای سرحال آزاد پیچید پشت گوشی:

_احوال خانوم خودم؟

خمیازه ی کشداری کشیدم و گفتم:

_ها؟؟؟؟

خنده ای کرد و گفت:

_صبح توام بخیر عزیزم،منم خوبم.

با صدای زاری گفتم:

_ولم کن ،بذار بخوابم.

با لحن شیطونی گفت:

_من کی گرفتمت؟هنوز مونده خانومی!

با حرص رو تخت نشستم و گفتم:

_میام میزنمتا آزاد.

با شنیدن صدای بلند خندش دلم لرزید میون خندهاش گفت:

_نمیای شرکت؟

با آوردن اسم شرکت یاد اون روزا افتادم ناخواسته اخمی کردم و گفتم:

_نه نمیام.

انگار که فهمید چرا گفتم نه با لحن مهربونی گفت:

_من که هزار بار برات توضیح دادم چرا اون روز اونطوری رفتار کردم.این دو هفته ای هم که باهمیم همش خواستم بهت بگم که بعداز امتحانات بیای،الانم که تموم شد امتحاناتت،منتظرتم حوا...

مگه میشد بهش گفت نه؟زمزمه کرد :

_۱۲ ساعت ندیدمت لعنتی دلم برات تنگ شده.بیا.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ باشه.

میتونستم لبخندش رو تصور کنم.

_بیام دنبالت؟

دستی لا به لای موهای ژولیدم بردم و گفتم:

_نه،خودم میام.

_باشه عزیزم.صبحونتو حتما بخور بعد بیا.

همونطوری ک از جام بلند میشدم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_نه دیر میشه،همونجا یچیزی میخورم.

پر انرژی گفت :

_باشه بیا اینجا باهم میخوریم منتظرتم.

تا خواستم مخالفت کنم قطع کرد.لبخندی رو لبم ظاهر شد .نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم.تند تند رفتم دسشویی و بعد شروع کردم به حاضر شدن.یه مانتو کرم رنگ با مقنعه و شلوار قهوه ای پوشیدم.با دست و دلبازی آرایش کاملی کردم میدونم دیر میشه .اما خب بقول آزاد کی حق داشت به خانوم ادین حرف بزنه؟به آژانس زنگ زدم.باید رانندگی رو یاد میگرفتم.دیگه واقعا به یه ماشین احتیاج داشتم.با ۴۵ مین تاخیر به شرکت رسیدم آخرین نگاه رو از اینه ی اسانسور به خودم انداختم و اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم.ریه هام پر شد از عطر ملایمی که زده بودم.به ارومی در شرکت رو باز کردم و وارد شدم منشی سرجاش نبود.جلوی میز منشی ایستادم و سرکی ب اطراف کشیدم.همه جا آروم بود.اروم حرکت کردم سمت اتاقم .بی هوا درو باز کردم که متوجه دختری شدم که پشت میزم نشسته بود.دختر با شنیدن صدای در سرش رو بلند کرد و گفت:

_آدم دسشویی میره یه در میزنه ،چه برسه اینجا.اصلا شما کی هستین؟

با شنیدن جملش اخمی مزین صورتم شدبا لحنی کنترل شده گفتم؛

_اینجا اتاق منه من برای ورود به اتاقم در نمیزنم.بعدشم این منم که باید این سوال رو باید ازتون بپرسم شما اینجا چیکار میکنین؟

از جاش بلندشدو اومد رخ به رخم ایستاد قد بلند و اندام کشیده ای داشت .با این کفشای پاشنه ده سانتم هم قدش میشدم!

زمزمه کرد:

_تو کی هستی برای من بلبل زبونی میکنی؟

---

*پارت۱۹۱

_بذار یه زنگ بزنم ازاد بپرسم که تو کی هستی!

اخمی کردم و گفتم:

_منظورت اقای ادینه؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_برای شماها اقای ادینه اما برای من ازاد!

لبم رو گاز گرفتم تا قهقهه ی خندم بلند نشه!انگار از حالت چهرم فهمید که مسخرش کردم.گوشی رو کنار گوشش گذاشت بعداز چند لحظه با صدای ناراحت و امیخته به نازی گفت:

_اقای ادین!این خانوم کی هستن که اومدن اینجا و به من توهین کردن؟

چشمام از شنیدن جملش گنده شد اما خودم رو کنترل کردم و چیزی نگفتم.نمیدونم آزاد بهش چی گفت که گوشیشو گرفت سمتم و با اخم گفت:

_بگیر،باهات کار داره

پشت چشمی نازک کردم و گوشی رو گرفتم .با ناراحتی گفتم:

_الو؟

_خانومم؟

چند قدم رفتم عقب تا صدامون رو نشنوه.چون اتاق ساکت بود ممکن بود صدای ازادو بشنوه.با همون لحن قبلی گفتم:

_جانشین برای من استخدام کردی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_بانو تو خودتو با اون مقایسه نکن. جای تو که تو قلبمه.

ناخواسته لبخندی اومد رو لبم زمزمه کرد:

_بیا اینجا میزو چیدم با هم صبحونه بخوریم.

با ناز گفتم :

_گشنم نیست خودت بخور.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_هوممم شما ناز کردنم بلد بودی و رو نمیکردی؟چشم نازتم میکشم.

با خجالت و لحنی امیخته به خنده گفتم:

_گمشو ازاد.

تک خنده ای کرد و گفت:

_از تو به یک اشاره از من به سر دویدن.

ناخواسته قهقهه ای زدم و گفتم:

_هوممم شاعر بودی و خبر نداشتم؟بمون اومدم.

گوشی رو قطع کردم نگاهم به نگاه خصمانه ی دختره گره خورد لبخند دندون نمایی براش زدم تا بیشتر بسوزه.گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم:

_برمیگردم عزیزم.

عصبی زیرلب زمزمه کرد:

_میخوام برنگردی!

مثل خودش زمزمه کردم:

_ارزو برجوانان عیب نیست!

پشت بندش عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم.جلوی اتاق ازاد مکثی کردم و تقه ای به در زدم و وارد شدم.نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم اما نبود.ناخواسته صداش زدم:

_ازاد؟کوشی؟

صداش از داخل کتابخونه به گوش رسید:

_بیا اینجا حوا.

با کنجکاوی حرکت کردم سمت کتابخونه داخل اتاقش.با دیدن سفره ای که رو میز کوچیک چوبی چیده بود چشمام برقی زد و گفتم:

_واو چه کردی تو،هنرمند کی بودی تو؟

خنده ای کرد و نگاه خیره ای بهم انداخت.همونجوری که لحظه ای از نگاه کردن بهم دست برنمیداشت گفت:

_خانوم دعواگیرم چطوره؟

رو کاناپه لم دادم و با اخم گفتم:

_من کی دعوا گرفتم؟

روبه روم نشست و اب پرتقالی رو به دستم داد و گفت:

_سحر بهت چی گفت؟

همونجوری که جرعه جرعه اب پرتقالم رو میخوردم با چشمایی ریز شده گفتم:

_سحر؟!

دست برد و مشغول گرفتن لقمه ای شد و گفت:

_اره دختر دوست بابامه خیلی وقته باهاشون در ارتباطیم.

اهانی گفتم و لیوان خالی رو رومیز گذاشتم.لقمه رو به سمت لبام اورد و با خنده گفت:

_عا کن بابایی ببینه موش کوچولوی من.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

_بده خودم میخورم.

نچ نچی کرد و با لجبازی گفت:

_نه نه باز کن ببینم.

ناچارا دهنم رو باز کردم و گازی از لقمه بزرگ تو دستش زدم.خیلی ریلکس بقیه لقمه رو برد سمت دهن خودش و مشغول جوییدن شد.چشمکی بهم زد و گفت:

_نون پنیر حوایی اوم چه خوشمزس،میگم خودحوا هم باید خوشمزه باشه نه؟تاحالا نخوردم.

دست بردم و مشتی به بازوش زدم و با خنده گفتم:

_بیشعور نشو.

*پارت۱۹۲

دستم رو دو طرف لپم گذاشتم و با لحنی پراز خنده بزور گفتم:

_وای ازاد بسه دل درد گرفتم.

خودشم دست کمی از من نداشت.سرش رو به لبه کاناپه تکیه زد و پاش رو گذاشت رو میز.انقدر دیگه بین صبحونه چرت و پرت گفتیم و خندیدیم گذر زمان رو حس نکردم!دست دراز کرد و طره ای از موهام رو زد پشت گوشم.دستم رو که رو پام بود رو گرفت و بوسه ای روشون کاشت.لبخند کوچولویی رو لبام شکل گرفت.همونطور که پشت دستم رو نوازش میکرد با صدای بمی زیر گوشم نجواگونه لب زد:

_دل کجا؟شانه کجا گیسوی دردانه کجا؟

شمع کاشانه کجا؟مجلس اغیار کجا؟

منزل خسرو کجا،تیشه ی فرهاد کجا؟

دل شیرین به تمنای دو دلدار کجا؟

ناخواسته مثل مشاعره از اخرین کلمه ای که گفت بیتی رو زمزمه کردم:

_اب دریا جمله در فرمان توست..

اب و اتش ای خداوند ان توست..

چون الف چیزی ندارم ای کریم..

جزدلی تنگ تراز چشم میم..

چشماش رو ریز کرد و متفکر به چهرم زل زد.مشغول فکر کردن شد.

با ذوق گفتم:

_هرکی باخت باید هرکاری که طرف مقابل گفت رو انجام بده ها.

با حالی زار بهم زل زد مشخص بود هنرش صفره!!یدفعه با صدایی که سعی میکرد جدی باشه گفت:

_ مجنون شدم لیلی شدی،فرهاد شدم شیرین شدی،ادم شدم ولی بعید میدونم حوا بشی!!

با تعجب به قیافه جدیش زل زدن یدفعه به معنای واقعی منفجر شدم!سرم رو پرت کردم عقب و قهقهه خندم رفت هوا.ضربه ای به شکمم زد و با اعتراض گفت:

_زهرمار نبوغ هنریم رو مسخره نکن دختربد.

به زور خودم رو جمع و جور کرد و اشک جمع شده ی گوشه ی جشمم رو با سرانگشتام خشک کردم.خودم رو بالاتر کشیدم با صدایی که خنده توش موج میزد و با قیافه ای متفکر گفتم:

_اوم معذرت میخوام جناب ازاد ولی این چند بیتی رو کدوم شاعر سرودن؟

تک سرفه ای کرد و با قیافه حق به جانبی گفت:

_ازاد ادین سرودن.

هیجان زده رو کاناپه نیم خیز شدم و گفتم:

_واو چه شخصیت مهمی میتونم ازتون یه امضا بگیرم؟

تک خنده ای کرد و زمزمه کرد:

_چرا که نه بانو ما در خدمت شماییم!

انگار که کشف بزرگی کرده باشم ذوق زده گفتم:

_اقا قبول کن که باختی حالا هرچی گفتم بی چون و چرا قبول میکنی و من رو میبری اونجا،حله؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_اگه نمیباختم هم هرچی تو میگفتی بی چون و چرا قبول میکردم خانومی!

با شیطنت چشمکی زدن و گفتم:

_کاری میکنم کارستون که از مشاعره راه انداختنت پشیمون شی!

لپم رو کشید و با پوزخند و لحن حرص دراری گفت:

_ریز میبینمت جوجه!

با اخم جای دستش رو مالیدم و گفتم:

_اوی لپمو کندی.

همونجوری که از جاش پا میشد چشمکی زد و گفت:

_لپ خانوم خودمه دوس دارم بکنمش،پاشو بریم ببینم چه اشی قراره برامون بپزی!

با این حرفش نقشه تو سرم پررنگ تر شد با ذوق بلند شدم و گفتم:

_بریم بریم.

نگاهی به ساعت دور مچ دستش کرد و گفت:

_پس با این اوصاف ناهار رو هم باید بیرون بخوریم.

خنده ریزی کردم و گفتم:

_این کاری که قراره بکنم ناهار هم محسوب میشه.

پرهیجان گفت:

_ببینیم و تعریف کنیم وروجک.

کاش شال با خودم میاوردم!عیب نداره مقنعه هم خوبه!موهام رو مرتب کردم.ازاد کتش رو به دست گرفت و باهم از شرکت خارج شدیم.از اینه اسانسور نگاهی به ازاد انداختم که مشغول درست کرد موهاش بود.با شیطنت نگاهی به تیپش کردم و با ناز گفتم:

_امروز خیلی خوشتیپ شدیا!

برگشت طرفم و خیره خیره فقط بهم زل زد.لبخند کجی زد و با صدای خماری گفت:

_تو فقط دعا کن این اسانسور زود بایسته!

با تعجب گفتم:

_چرا؟

چرا گفتنم همزمان شد با توقف اسانسور.همونجوری که اشاره میزد اول من خارج شم با لحن شیطونی گفت:

_چون تضمین نمیکردم درسته قورتت ندم!

چشمام از شنیدن جمله پرشیطنتش گنده شد.مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_بی ادب.

در جلو رو برام باز کرد و گفت:

_بفرمایین بانو.

لبخندی زدم و رو صندلی جلو جای گرفتم.فوری گوشیم رو در اوردم و رفتم تو نت و گرون ترین و با کلاس ترین رستوران تهرانو ادرسش رو سرچ کردم.ازاد همونجوری که استارت میزد گفت:

_خب کجا بریم خانومی؟

با لبخند مرموز ادرس رستوران رو براش خوندم.با شنیدن ادرس ابروهاش پرید بالا.دست برد و ضبط رو روشن کرد.تا رسیدن به مقصد دیگه چیزی نگفتیم و من فقط به نقشم فکر میکردم!بعد ازنیم ساعت رسیدیم.در رو برام باز کرد و پیاده شدم.بازوش رو گرفت سمتم باکراه دستم رو دور بازوش حلقه کردم.این چند وقت که باهم بودیم امروز اولین باری بود که بازوش رو میگرفتم!با لبخند خبیثی باهاش همقدم شدم کنار گوشم زمزمه کرد:

_باید از قبل رزرو میکردم نمیدونم الان میز خالی داره یا نه.

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

_نا سلامتی همراه ازاد ادین اومدما!!!!

با دو انگشتش دماغم رو فشار داد و تو گلو خندید.وارد محوطه اصلی شدیم.یدفعه با دیدن دختر پسرای شیکی که داخل نشسته بودن احساس افت فشار کردم!من با این تیم ساده کجا و اون دختری که روبه رومه و داره با نگاهش ازاد رو قورت میده کجا!

---

*پارت۱۹۳

ازاد با گارسونی رفت سمت اتاق مدیریت تا باهاش صحبت کنه.دستام رو توهم گره زدم و با هیجان منتظر شدم تا بیاد.بعداز یه ربع برگشت.چشمکی بهم زد و گفت:

_خب بانوی من بفرمایین بریم سر شرطمون.

لبخندی زدم و مقابل اونهمه نگاهای متعجب رفتیم و دقیقا وسط رستوران جایی که یکی از گارسونا اماده کرده بود نشستیم.ازاد نگاهی به اطرافمون انداخت که همه میخ ما بودن.با صدای بلند گفت:

_چیه خب؟عشقمه هرچی امرکنه باید بی برو برگشت گفت چشم حالا نگاه داره؟

لب گزیدم و با خجالت سرم رو انداختم پایین. صدای یکی از دخترا بلند شد:

_بابا ایول داری بخدا.

یکی از پسرا پشت بندش گفت:

_بهاره ناموسا تو میای بامن این وسط بشینی؟یا نه میگی وای مانتوم چروک شد.

از این لحن پر حرص پسره که سعی میکرد ادای دختره رو در بیاره قهقهه همه رفت هوا.ازاد چشمکی بهم زد و گفت:

_خانوم من تکه.

بعد با شیفتگی خیره شد بهم.انگار برای گفتن حرفی هی داشت دست دست میکرد.کمی خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

_چیزی میخوای بگی؟

دست دراز کرد و گونم رو نوازش کرد با شیطنت گفت:

_ترجیح میدم این حرفم رو نگهدارم واسه موقعی که ازدواج کردیم بزنم!

اولش چشمام گنده شد وقتی به عمق جملش فکر کردم سرخ که چه عرض کنم!کبود شدم!با اومدن گارسون و اون سینی بزرگ تو دستش یکم از هم فاصله گرفتیم و تا وسایلا رو وسطمون بذاره.ازاد نگاهی به غذا انداخت و گفت:

_میدونم تو فکرت چی میگذره کوچولو.

دست برد سمت پیاز و مشتش رو کوبید روش.دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم قهقهه بلند خندم بلند شد!نه تنها من بلکه همه اونایی که اونجا بودن هار هار شروع کردن به خندیدن.با ولع شروع کردیم به خوردن.یعنی اونقدری ازاد چرت و پرت گفت که لبام دیگه از خنده کش اومده بود!حالا جالب اینجا بود که چند زوج اومدن کنارمون و باهامون همراه شدن!بعدازاینکه کل نظم رستوران رو با خنده هامون بهم ریختیم ازاد پاشد و رفت سمت صندوق.بعدازاینکه حساب کرد اومد طرفم.دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند گفت:

_بریم خانومم.

باهاش هم قدم شدم و باهم از رستوران خارج شدیم.صدای تق تق پاشنه ی کفشی از پشت سرمون میومد.صدای دختری بلند شد:

_ازاد؟

ناخواسته یه ابروم پرید بالا هردوتامون برگشتیم سمت دختره.یه دختر شیک و جذاب روبه رومون بود.درسته لب و دماغش رو عمل کرده بود اما انصافا جذاب بود.نگاهش فقط قفل نگاه پراخم ازاد بود.پوزخندی زد و با صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت:

_بچه باز شدی!

ازاد نگاه تمسخر امیزی به دختره انداخت و گفت:

_اولا به تو ربطی نداره،دوما عشق کوچیک و بزرگ سرش نمیشه!

دختره خنده کوتاهی کرد.ولی انگار خندش از هزارتا گریه بدتر بود!نگاهم به دست مشت شدش افتاد.با صدای خشداری گفت:

_بعدا میبینمت،هم تو.

نگاهش رو چرخوند رومن.زمزمه کرد:

_و هم عشقت.

پاتند کرد و از کنارمون رد شد.یهو انگار منصرف شد،ایستاد و راه رفته رو برگشت و اومد دقیقا روبه روم ایستاد.نگاهی به قیافه علامت سوالم انداخت و با تمسخر گفت:

_هنوزم رنگ اتاق خوابش مشکیه؟

بعد پوزخندی زد و بدون توجه ازمون دور شد.

---

*پارت۱۹۴

مشغول حلاجی حرفش تو ذهنم شدم.رنگ اتاق خوابش!و این فقط یه معنی میتونه داشته باشه!نگاهم برگشت سمت ازاد که با نگرانی بهم خیره شده بود.زمزمه کرد:

_توضیح میدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.با صداش به خودم اومدم:

_بهتره بریم تو ماشین.

سری تکون دادم و حرکت کردیم سمت ماشین.من میدونستم که ازاد خیلی دوست دختر داشته اما هیچوقت نمیدونستم که رابطش با دوست دختراش در چه حد بودهو حتی فکرشم نمیکردم با همشون تا مرز تخت خواب هم رفته باشه!استارت زد و راه افتاد.بی حرف به روبه رو خیره شده بودم.بالاخره صداش بلند شد:

_من نمیگم که خیلی پاکم،نه من گذشته خوبی نداشتم من اصلا به عشق اعتقادی نداشتم فقط و فقط فکر میکردم دخترا به یه درد میخورن! اما از وقتی حضور تو توی زندگیم پررنگ شد همه ذهنیاتم باطل شد و تازه فهمیدم تو کی هستی و چه جایگاهی تو قلبم داری،تازه فهمیدم که تو میتونی با من چیکار کنی،حوا ازت خواهش میکنم اگه بازم یکی مثل این اومد و چرت و پرت گفت فقط به این فکر کن این کارام همه برای وقتیه که تو توی زندگیم حضور نداشتی.

لب گزیدم و به حرفش فکر کردم من میتونم ازاد رو درک کنم چون خودمم گذشته خوبی نداشتم!لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_درکت میکنم.

نفس عمیقش به وضوح مشخص بود.لبخند عمیقی زد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خیلی از این اخلاقت خوشم اومد حوا،از اینکه بچگانه فکر نکردی از اینکه درکم کردی.حوا پشیمونت نمیکنم زندگیم.

***

با حالی زار نگاهی به جزوم انداختم.نزدیک بود اشکم در بیاد،فردا امتحان داشتیم!اونم چه امتحانی!با اینکه چند دور خونده بودم ولی از بس سخت بود همش یادم میرفت!متوجه وبیره گوشیم شدم.باران بود.به محض جواب دادن صدای پرحرصش گوشم رو پر کرد:

_الان داری جوابا رو فقط میخونی اره؟الهی جز جیگر بگیری اشغال،انلاین شو برام بفرست مدیونی اگه نفرستی.

با تعجب گفتم:

_چی میگی تو باران؟

با لحن مسخره ای گفت:

_نگو که نمیدونی!منم عرعر.

با کلافگی گفتم:

_میگی چی شده یا نه؟واضح تر حرف بزن گیجم کردی.

پر حرص گفت:

_استاد نامدار عزیز سوالات رو داده به ازاد تا اصلاحش کنه و فردا خودش بجای استاد بیاد سرجلسه.

با تعجب گفتم:

_پس چرا ازاد به من نگفت!

با حالی زار گفت:

_من چه میدونم مهم اینه که تو الان باید یه حرکت مثبت نشون بدی و سوالارو ازش بگیری تا بخونیم احمق جان.

با حرص گفتم:

_ببند باران.

_چشمم من میبندم تو باز کن فقط جون مادرت برو سوالارو بگیر خیلی واجبه.

با کلافگی گفتم:

_برو بمیر ببینم میتونم کاری کنم یا نه.

متوجه شدم که ازاد پشت خطه.هول زده گفتم:

_باران،ازاد پشت خطه فعلا.

بهش مهلت خداحافظی ندادم و سریع قطع کردم.

*پارت۱۹۵

یه نفس عمیق کشیدم و درحالی که سعی میکردم صدام تا حد ممکن ضعیف باشه جواب دادم:

_ازاد؟

صدای ارومش بلند شد:

_جان ازاد؟داری چیکار میکنی خانومم؟خوبی؟

بغض مصنوعی تو گلوم کاشتم و گفتم:

_حالم خوب نیست ازاد.

صداش نگران شد:

_چی شده قربونت برم؟

با همون لحن قبلی گفتم:

_نمیدونم چم شد،سرم گیج رفت مامان بردتم دکتر یه سرم بهم زد.

با صدایی که هر لحظه نگرانیش بیشتر میشد گفت:

_کدوم دکتر؟

هول زده رو تخت نیم خیز شدم و گفتم:

_الان خونم.

با لحن شک بر انگیزی گفت:

_چرا فشارت افتاد؟

ناخنم رو کف دستم فرو بردم فکر کنم گند زدم!با صدای مظلومی گفتم:

_این درسه یجوریه،اصلا نمیفهممش.

صدای خنده ارومش گوشم رو پر کرد

_خانومم تو که تنبل نبودی برو بخون.

حرصم گرفت یعنی فهمیدا من رفتم دکتر الان ریلکس میگه برو بخون!با لحنی که سعی میکردم حرصی نباشه گفتم:

_باشه عزیزم تو چیزی نمیخوای بگی؟

تو گلو خندید و گفت:

_من؟نه خوشگلم چیزی نمیخوام بگم برو بخون وقتت رو نمیگیرم،فعلا.

بدون اینکه جواب خداحافظیش رو بدم قطع کردم.گوشی رو کوبیدم رو عسلی کنار تختم و گفتم:

_بیشعور ادمت نکنم حوا نیستم اسممو میذارم پارمیدا حالا ببین.

با حرص لگدی به جزوه زدم و پرتش کردم پایین تخت.پتو رو کشیدم رو سرم و زمزمه کردم:

_من برگه سفید میدم ببینم میتونی بهم نمره کامل ندی،اونموقع من میدونم با تو.

چشمام رو گذاشتم رو هم.از بس خسته بودم به سه نکشیده خوابم برد.با حس ویبره ی گوشی زیر بالشم درحالی که یه چشمم باز بود و یکی بسته جواب دادم:

_هوممم؟

صدای پر حرص باران پیچید پشت گوشی:

_شکوفه که سهله عزیزم میوه دادم،نمیخوای تشریف بیاری پایین؟

مغزم شروع کرد به فرمان دادن.هول زده رو تخت نشستم نگاهم افتاد به ساعت روبه روم،یه ربع بیشتر به شروع امتحان باقی نمونده بود!یه وای بلند گفتم و قطع کردم.اولین لباسی که دم دستم اومد رو پوشیدم و بعد برداشتن کیفم بدو بدو رفتم پایین...

*پارت۱۹۶

نگاهم به باران افتاد که داخل ماشینش نشسته بود و با حرص به من زل زده بود.با نیش باز در جلو رو باز کردم و گفتم:

_خب خواب مونده بودم!

کیف ارایشش رو از داخل کولش در اورد و پرت کرد طرفم و گفت:

_بیا بگیر بمال به اون صورت مثل میتت بلکه سر جلسه بتونی مخش رو بزنی و چهارتا سوال بپرسی ازش.

دوباره یاد کاری که ازاد کرد افتادم با حرص گفتم:

_من اگه این بشر رو ادم نکردم.

کیف رو باز کردم و با دست و دلبازی ارایش ملیحی رو چهرم نشوندم،در اخر یه رژ لب قرمز اتیشی که از دو کیلومتری چراغ قرمز نشون میداد زدم.باران با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت:

_حراست بهت گیره نده صلوات!

با نیم ساعت تاخیر رسیدیم،همونجوری که پیاده میشد با استرس گفت:

_بجنبون اون هیکلت رو دیر شدا !

خیلی ریلکس و با طمانینه از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_جرات نداره من رو راه نده!

با این حرفم لباش به خنده باز شد و گفت:

_بالاخره توام ادم شدی جیگر.

با هم وارد راهرو شدیم.صدای تق تق پاشنه های بلند کفشم تو راهرو طنین انداخته بود.باران اول تقه ای به در زد و وارد شد.به محض ورودش صدای عصبی ازاد قابل تشخیص بود:

_خانوم برشنورد الان وقت تشریف اوردنه؟اخه من.....

با ورود من به کلاس یدفعه نگاهش افتاد به من و حرف تو دهنش ماسید..با اخم نگاش تو صورتم در چرخش بود و اخرسر میخ شد رو رژ لب قرمز روی لبم!رفته رفته اخمش داشت غلیظ و غلیظ تر میشد!منم اخمی کردن و با حرص گفتم:

_اجازه ورود میدین اقای ادین؟

چشم غره نامحسوسی بهم رفت و گفت:

_دیگه تکرار نشه.

رو دوتا صندلی خالیه باقی مونده با باران نشستیم.ازاد برگه امتحان رو روبه رومون گرفت و گفت:

_نیم ساعت بیشتر مهلت ندارین.

با دیدن سوالا حس کردم واقعا فشارم افتاد!نگاه برزخیم رو به نگاه پراخم ازاد که هنوز قفل لبام بود دوختم و گفتم:

_اخه اقای ادین این چه سوالاتیه؟دقیقا اینارو از کجاتون در اوردین؟

خنده ی ریز بچه ها بلند شد اما هیچ تغییر حالتی تو نگاه برزخی من و نگاه پرحرص ازاد ایجاد نشد.مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه تا نزنه دندونام رو خورد کنه!یدفعه یکی از پسرا درست از پشت سرم صداش بلند شد:

_اره استاد حق با حواس این سوالات خیلی مشکله.

ازاد تند و تیز برگشت سمت پسره.با صدای خشداری غرید:

_حق با کیه؟!!

پسره با گیجی گفت:

_حوا دیگه،همین خانومی که روبه روتونه!

با ترس نگاهی به قیافه کبود ازاد انداختم.با دو قدم رفت بالا سر پسره و برگش رو از وسط دو نصف کرد!همونجوری که از خشم نفس نفس میزد گفت:

_بیرون!

پسره با بهت دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه که یدفعه با نعره ازاد تکونی خورد:

_بهت میگم برو بیرون.

اخمی کرد و از کلاس زد بیرون.ازاد نگاهی به قیافه ترسیده بقیه کرد و گفت:

_فقط بیست دقیقه فرصت دارین!

بعد اومد و دقیقا روبه روی من نشست.تک سرفه ای کردم و خودکارم رو بدست گرفتم و متفکر به سوال اولی که حتی نمیفهمیدم چی ازم میخواد زل زدم.یعنی هرچی چرت و پرت بود اومده بود تو ذهنم و هی باعث میشد لبخند رو لبم بیاد و اخمای ازاد بیشتر بره تو هم.روبه روی سوال اول نوشتم:

"اخه انصافا دلت میاد نمره این سوالو بم ندی ازاد جونی؟"

یعنی خیلی راحت یه جوابی رو که دو صفحه جا میگرفت رو تو یه نیم خط جا دادم!رفتم رو سوال بعدی.با دیدن جای خالی بزرگش با ذوق یه کاریکاتور از ازاد کشیدم،جاش دقیقا مناسب بود،خیلی ریز زیرش نوشتم:

"تقدیم با عشق به عشق جانم"

یه قلب کج و معوج هم براش کشیدم.متفکر به سوال سوم زل زدم و روبه روش نوشتم:

"میگم ازادی دوست داری چند تا بچه داشته باشیم؟من میگم دوتا!"

هی لبام رو گاز میگرفتم تا قهقه خندم بلند نشه،مطمئنم که لبام کبود شده!ازاد که دید تند تند دارم مینویسم لبخند رضایت بخشی رو لباش شکل گرفت!رفتم سراغ سوال چهارم و نوشتم:

"وای ازاد تولد باران نزدیکه چی بپوشم؟"

دیگه نتونست خودم رو کنترل کنم و خنده ریزم همزمان شد با صدای پرحرص ازاد:

_وقت تمومه دیگه کسی چیزی ننویسه.

ریلکس در خودکارم رو بستم رو محکم کوبیدمش رو برگم.یکی از دخترا از پشت سرم گفت:

_حوا همه رو نوشتی؟!!!

همونجوری که نگاهم قفل ازاد بود گفتم:

_اره عزیزم خیلی اسون بود اطمینان دارم که کامل میشم.

نگاه ازاد رنگ تعجب گرفت بعد ازجمع کردن برگه ها با خسته نباشیدی کلاس رو ترک کرد.کش و قوسی به خودم دادم و نگاهم رو به قیافه ماتم زده باران دوختمبا جیغ جیغ گفت:

_الهی اون لنگای درازت بشکنه اخه این چه سوالاتی بود.

با اخم کوبیدم تو بازوش و گفتم:

_لال شو.

محکم تر کوبید تو بازوم و گفت:

_تو هیچی نگو شلغم بی مصرف.

با صدای مسیج گوشیم نگاهی بهش انداختم"پارکینگ منتظرتم"اوه اوه مشخصه یه دعوا تو راهه.شکلکی برای پیامش در اوردم و زمزمه کردم:

_اونی که باید قهر کنه منم نه تو اونقدری منتظر بمون تا شکوفه بزنی.

---

*پارت۱۹۷

بعداز چند دقیقه با قدمای اروم و کوتاه با باران از کلاس زدیم بیرون.باران با حرص گفت:

_اوف چرا انقدر اروم میای؟

با شیطنت گفتم:

_ازاد پارکینگ منتظره میخوام علف زیر پاش رویش کنه!

یکی کوبید پس گردنم و گفت:

_احمق جان الان باید بری دوتا ناز و عشوه بیای بهت نمره بده!تو اینجور مواقع ازاد دوست و اشنا نمیشناسه عسل برام تعریف کرده.

با اخم گفتم:

_من یه فرقی با اون دوست و اشناها دارما باران خانوم!

بالاخره رسیدیم پارکینگ،بعداز خداحافظی با باران حرکت کردم سمت ماشین ازاد.با اخم تو ماشین نشسته بود و زل زده بود به من.در جلو رو باز کردم و نشستم،اخم کوچولویی هم مزین صورتم کردم!ده دقیقه ای میشد که من به روبه رو زل زده بودم ازاد به نیم رخ من.کلافه چرخیدم سمتش و گفتم:

_احیانا نمیخوای حرکت کنی؟

مشت ارومش رو کوبید رو فرمون و با عصبانیت گفت:

_واسه کی این لبا رو قرمز کردی؟

مثل خودش جبهه گرفتم و گفتم:

_الان همه درد تو رژلب منه؟دوست دخترات خوب میتونستن به خودشون بمالن اونوقت من نه؟

انگار دیوونه شد.چونم رو محکم تو مشتش گرفت و سرم رو کشید سمت خودش.صورتم از شدت درد جمع شد.با داد گفت:

_بفهم نفهم فرق خودت رو با اون خیابونیا بفهم تو زندگیه منی من رو زندگیم حساسم غیرت دارم میفهمی؟غیرت دارم.

فشار دستاش رو روی چونم بیشتر کرد.از شدت درد اشک تو چشمام حلقه بست.نفس عمیقی کشید و با لحن ارومتری نسبت به لحن قبلیش گفت:

_حتی اگه دست من باشه تو خونه حبست میکنم تا کسی نتونه نگاه چپ به زندگیم بندازه!

به زور از بین لبای بهم فشردم با بغض نالیدم:

_چونم!

انگار تازه متوجه فشار دستاش شد با نگرانی چونم رو ول کرد و گفت:

_خوبی حوا؟

چونم رو بین دستام گرفتم و در حالی که سعی میکردن بغضم رو قورت بدم گفتم:

_اگه تو بذاری!

نمیدونم چرا انقدر دل نازک شده بودم،دوست نداشتم ازاد سرم داد بزنه!ناخواسته قطره اشکی رو گونم سر خورد سریع دست بردم و پاکش کردم.با لحن غمگینی گفت:

_یلحظه کنترلم از دستم خارج شد.

با چشمایی اشکی چرخیدم سمتش و با مظلومیت اسمش رو صدا زدم:

_ازاد؟

یکدفعه من رو کشید تو بغلش و گفت:

_جان ازاد زندگی من؟بگو چی میخوای قربونت برم من.

زیرگوشش زمزمه کردم:

_دیگه هیچوقت سرم داد نزن باشه؟

بوسه ای رو سرم کاشت و گفت:

_هرچی زندگیم امر کنه،چشم.

***

همونجوری که محو فیلم بودم با صدای گوشیم لعنتی ای زیرلب گفتم و به اسم نحس باران رو اسکرین گوشیم زل زدم.خروس بی محل!همچین که برداشتم صدای خندش اومد.قاه قاه فقط میخندید.داد زدم:

_نترکی،چته تو؟

به زور بین خندش گفت:

_پس دوست داری دوتا بچه با ازاد جونیت داشته باشی ورپریده؟

چشمام گنده شد رو مبل نیم خیز شدم و گفتم:

_چی میگی تو؟

با خنده گفت:

_فقط برو اینستا ببین اقاتون چیکار کرده!

سریع قطع کردم و با هول رفتم اینستا.با بهت و ناباوری به پست جدید ازاد زل زدم یه عکس از برگه امتحانیم بود.نگاهم به کپشن پستش افتاد.

"اخه زندگیه من تو که شاگرد اول قلبم بودی مشخصه که شاگرد اول کلاسم میشی مادر توله هام.اسم عشقم سکرته اصرار نکنین نمیگم"

نمیدونستم بخندم با گریه کنم.بدون توجه به کامنتاش سریع رفتم تو مخاطبین و رو اسمش ضربه زدم بعد دو بوق جواب داد فقط صدای خندش میومد.پسره ی بی فکر ابروم رو برد!

_سلام مادر توله هام،خوبی؟توله هام خوبن؟

بعد قهقه بلند خندش بلند شد.احساس کردم گونه هام داره اتیش میگیره.با حرص گفتم:

_زهرمار نامرد

صدای کیارش رو از اونور شنیدم;

_کیه ازاد؟

ازاد با لحن سرخوشی داد زد:

_مادر توله هامه.

بعد صدای خنده ی خودش و کیارش بلندشد.با حرص گوشی رو قطع کردم دوباره زنگ زد،رد زدم سریع پیام داد

"کارت دارم مادر توله هام!"

با حرص لبم رو جویدم.دوباره زنگ زد ایندفعه برداشتم:

_چیه؟

با خنده کنترل شده ای گفت:

_مادر توله هام حاضر شو دارم میام دنبالت بریم بیرون.

---

*پارت۱۹۸

لپم رو کشید و گفت:

_خب چخبرا دیگه مادر توله هام؟خوبی قربونت برم؟

با اخم به جلو خیره شدم و گفتم:

_ازاد میزنمتا!!!!

سرخوش خندید و همونطوری که یه دستش بند فرمون بود دست دراز کرد و دستم رو گرفت.با لحنی اغواگرانه گفت:

_گردن ما پیش شما از مو باریکتره بانو.

لبخند کمرنگی رو لبام شکل گرفت.رو صندلی چرخیدم و گفتم:

_کجا داریم میریم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_داریم میریم یجایی انرژی تخلیه کنیم!!

با کنجکاوی گفتم:

_کجا؟

با شیطنت گفت:

_یه بوس بده تا بگم بالاخره هرچیزی خرجی داره خانومی!

مشتی به بازوش زدم و با تک خنده ای گفتم:

_لوس!

بقیه راه تو سکوت سپری شد با توقف ماشین به خودم اومدم،نگاهی به اطرافم انداختم تازه دوزاریم افتاد که اومدیم کجا.با ذوق گفتم:

_پینت بال؟

نگاهی به قیافه هیجان زدم انداخت و گفت:

_افرین بانو میدونستم دوست داری زودتر میاوردمت.

تند تند از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_اره قبلنا خیلی با هیراد و دخترعموهام اینجا میومدم.

از ماشین پیاده شد و اومد طرفم.دستش رو دور کمرم حلقه کرد و باهم حرکت کردیم سمت ورودی.رفتیم سمت محل وسایلای مورد نیازش دوتا مارکر برداشت(اسلحه) یکی رو داد به من.چند تا توپ رنگی برداشت.ماسک یا همون عینک ایمنی رو هم دوتا برداشت رو حرکت کردیم سمت محلی که بازی برگزار میشد.انصافا بازی ازاد عالی بود،من و ازاد با یه زوج دیگه یه گروه بودیم و تیم حریفمون چهارتا پسر و دوتا دختر بود.اونقدری دیگه با این زوجی که همرامون بود خندیدیم دل درد گرفته بودم.من که کل مدت پشت ازاد بودم و کمتر از سنگری که داشتم میومدم بیرون!!یکی از پسرای مقابلمون نگاه هیزش رو بهم دوخت و گفت:

_خوشگله بیا بیرون یکم زیارتت کنیم خب عروسک!

یکدفعه ازاد مارکرش رو پرت کرد یه طرف و حمله ور شد سمت پسره.جیغ خفیفی کشیدم و دوییدم دنبالش.تو کسری از ثانیه باهم گلاویز شدن..بعداز چند لحظه به زور حراست و چند نفر از مردا از هم جدا شدن..ترسیده بازوی ازاد رو کشیدم و باهم از محوطه خارج شدیم.نگاهم به یه نمیکت افتاد،حرکت کردم همون سمت.عصبی بود و گوشه لبش پاره شده بود و ازش خون میومد.دوتا دکمه اول پیراهنشم پاره شده بود.دستای لرزونم رو بردم داخل کیفم و دستمالی در اوردم،اروم روپاش نشستم.با تعجب بهم نگاه کرد.لبخند مهربونی زدم و به ارومی دستمال رو کشیدم رو زخمش.چهرش از دردجمع شد.دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش فشرد،متوجه نگاه چند نفر به خودمون شدم،با خجالت ازش جدا شدم و کنارش رو نیمکت نشستم.با نگرانی گفتم:

_ازاد خوبی؟

چرخید طرفم و طره ای از موهام رو که از شال زده بیرون رو با وسواس انداخت داخل و گفت:

_اره عمرمن نگران نباش.

با صدای خنده دختری نگاهم چرخید همون سمت.متوجه دختری شدم که تو رستوران دیده بودیمش!چشمام از تعجب گنده شد،این اینجا چیکار میکنه؟همونجوری که خیره به دستای بهم گره خوردمون بود گفت:

_اقا ازاد عشقت از اون قضیه خبرداره؟

ازاد کلافه دستش رو از دستم در اورد و از جاش پاشد سینه به سینه دختره وایساد و یدفعه نعره زد:

_توئه لعنتی از زندگیم گم میشی بیرون یا خودم دست به کار شم؟

دختره از ترس چشماش گنده بود،یه قدم رفت عقب و با فکی منقبض رو به من گفت:

_خبر داری من کی هستم؟

از جام پاشدم و رفتم کنار ازاد دلم گواهی بد میداد،زمزمه کردم:

_کی هستی؟

تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه ازاد نعره زد:

_خفه شو لعنتی.

با اخم برگشتم سمت ازاد که با التماس بهم خیره شده بود.زمزمه کرد:

_هرچی گفت برای قبله حوا برای قبل.

با نگرانی برگشتم سمت دختره.خنده شیطانی کرد و با غرورنگاهی به قیافه کلافه ازاد انداخت و همونطوری که فقط قفل ازاد بود گفت:

_من یه مدتی صیغه ازادت بودم،عشقش بودم!حتی نزدیک بود مادر بچش بشم!

زمان از حرکت ایستاد.....

---

*پارت۱۹۹

نگاه بغض دارم رو به نگاه ازاد دوختم.با لبایی لرزون نالیدم:

_این راست میگه؟

سکوتش مهر تائیدی بود رو حقیقت تلخی که تازه متوجهش شده بودم!با قدمایی بلند رفتم سمت نیکمت و کیفم رو از روش چنگ زدم.بی توجه به حوا حوا گفتن ازاد خودم رو به سرخیابون رسوندم و دستم رو برای اولین تاکسی که داشت رد میشد تکون دادم.به محض سوار شدن چشمه اشکم جوشید چرا ازاد بهم نگفته بود که تا این حد تو رابطه پیش رفته؟دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم به گوش راننده نرسه..چرا من تا میخوام رنگ ارامش رو ببینم ارامش نو ساختم ازم سلب میشه؟چرا؟

***

نگاه بی حسم رو به نگاه باران دوختم.با نگرانی گفت:

_حوا بسه دیگه ازاد به اندازه کافی تنبیه شد،دیگه خیلی داری بی انصافی میکنی.

به انگشتای دستم خیره شدم.عجیب دلم برای زل زدن به دو گوی به رنگ شبش تنگ شده بود...زیر لب گفتم:

_دلخورم ازش..بدجورم دلخورم...دلم رو شکست،چجوری با این قضیه کنار بیام؟

نوازش وار دستش رو به پشتم کشید و گفت:

_عزیزدلم سعی کن فراموشش کنی و بهش یه فرصت بدی تو داری بخاطر گذشتش تنبیهش میکنی،ازاد دیگه اون ازاد دختربار گذشته نیست..

اهی کشیدم و گفتم:

_میدونم اما میخوام یه مدت ازهم دور باشیم .

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

_بگو میخوام ناز کنم..حاضر شو بریم یکم بچرخیم از این حال و هوا در بیای..

بادبی حوصلگی گفتم:

_حوصله ندارم باران..

بزور بازوم رو کشید و گفت:

_چی چی رو حوصله ندارم پاشو ببینم..

با هزار زور و مکافات و تهدیدای باران حاضر شدم تا کمی بریم بیرون..ارایش مختصری کردم و تیپ مشکی سفید زدم .باران استارت زد و راه افتاد.نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بریم بازار خرید یکم انرژی بگیریم؟

خنده بی رمقی کردم و دست بردم و ضبط رو روشن کردم..بالاخره بعداز کلی ترافیک به بازار رسیدیم شلوغ و پر ازدحام بود..بعد از اینکه باران کل کارتش رو خالی کرد رفتیم سمت کافی شاپی که داخل پاساژ بود..تمام مدتی که بیرون بودیم سنگینی نگاهی رو حس میکردم اما هرچی دنبال مبداش میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم!با خستگی گفتم:

_پاهام دیگه جون نداره..

همونجوری که سرش تو گوشی بود گفت:

_من هیچوقت از خرید کردن خسته نمیشم..

با صدای پیام گوشیم نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم.با دیدن شماره ناشناس احساس کردم قلبم تو سینه لرزید و دلم گواهی بدی داد..انگشتای سرد و لرزونم رو بزور رو صفحه گوشی به حرکت در اوردم و پیام رو باز کردم

_"چطور تونستی لعنتی؟من میپرستیدمت!"

با وحشت نگاهی به اطرافم انداختم اما دریغ از یه ادم مشکوک!

---

*پارت۲۰۰

متوجه باران شدم که داشت با تلفن حرف میزد..فکر کنم هیراد بود.بعداز چند لحظه روبهم گفت:

_هیراد داره میاد دنبالمون یه سری خرید جزئی داریم،میمونی دیگه؟

اصلا حوصله نداشتم..جرعه اخر اب پرتقالم رو خوردم و گفتم:

_نه بارانی خیلی خستم میرم،بعد باید یکم درس بخونم..

با شک گفت:

_مطمئنی؟

لبخندی زدموگفتم:

_اره عزیزم.

بعداز خدافظی با باران از کافه زدم بیرون.کمی پیاده روی برام خوب بود...حرکت کردم سمت پیاده رو و شروع کردم به قدم زدن..بهتره با ازاد اشتی کنم،بهتره قضاوتش نکنم گذشتش که دیگه ربطی به ایندش نداره.از این فکر لبخند کوچیکی رو لبم شکل گرفت،متوجه ماشین اشنایی شدم که اون سمت خیابون پارک بود...چقدر شبیه ماشین ازادِ...

عه...این...اینکه ازادِ،دوسه قدم به جلو برداشتم متوجه شدم که یه دختر رو صندلی شاگرد نشسته...بغضی چنگ انداخت به گلوم،یهو نگاه ازاد افتاد رو من.با تعجب نگاهم کرد،سریع به خودش اومد و از ماشین پیاده شد..تند تند دستم رو برای تاکسی تکون دادم و خودم رو پرت کردم توش..با نفس عمیقی سعی کردم به حال بد درونم التیام ببخشم..اما نشد و قطره اشکی لجبازانه رو گونم سر خورد..

ازنگاه ازاد

دستی لابه لای موهام کشیدم و عصبی به مسیری که تاکسی رفت چشم دوختم.نگاهم به سیما افتاد که با پوزخند داشت نگاهم میکرد..امروز باهاش قرار گذاشتم تا خودش بیاد و به حوا بگه دیگه چیزی بینمون نیست!اما از خوش شانسیم این اتفاق افتاد!حرکت کردم سمت ماشین و عصبی روبهش گفتم:

_برو پایین بعدا در مورد اون قضیه حرف میزنیم.

بی لیاقتی زیر لب گفت و پیاده شد..با سرعت حرکت کردم سمت خونه حوا اینا..باید باهاش حرف میزدم رو اسمش ضربه زدم،بازم ریجکت کرد.با حالت عصبی گوشی رو کوبیدم رو فرمون زیر لب زمزمه کردم:

_بدستت میارم لعنتی.

از ماشین پیاده شدمو نگاهی به پنجره اتاقش کردم،سایش رو دیدم،خنده کوچیکی کردم،پیشی من،خانوم گربه من. نگاهم به هندونه فروش افتاد که با وانتش داشت از تو کوچه رد میشد،مغزم یدفعه جرقه ای زد.اره خودشه،رفتم طرفش و با یکم پول بلندگوی وانتش رو قرض گرفتم.حوا خانوم حالا به حرف من گوش نمیدی؟جواب زنگ منو نمیدی؟نگاه کن مجبور به چکاریم کردی.بلند گو رو برداشتمو با داد پشتش گفتم:

_حوا؟حوا بیا پایین کارت دارم،بدو ببینم اگه نیای فقط داد میزنم.

تو کسری از ثانیه در باز شدو جثه کوچولوش نمایان شد رفتم جلوتر چقد دلم برای این دختر تنگ شده بود.بدون اینکه حواسم باشه بلند گو جلو دهنمه گفتم:

_الهی من قربونت برم،دلم برات تنگ شده بود خانوم گربه.

با اخم و ترس نگام کرد و گفت:

_دیوونه این دیوونه بازیا چیه؟

توگلو خندیدمو گفتم:

_دیوونت شدم.

مات و مبهوت بهم خیره شد،با حالتی زار گفت:

_ازاد خواهش میکنم اون بلندگو رو بیار پایین،هرکاری بخوای میکنم.

چشام برقی زد،با ذوق گفتم:

_هرکاری؟

با حالت زار گفت:

_راهی جز این ندارم،هرکاری.

رفتم جلوتر،قلبم محکم میکوبید ب قفسه سینم:

_بگو ک دوستم داری.

شوکه نگام کرد،اخمی کردو جیغ مانند گفت:

_ازاد.

تهدید مانند بلندگو رو نشونش داد که چشماش رو بست و زیرلب زمزمه کرد:

_دوستت دارم ازادم..

بالاخره گفت..بالاخره بعد ازاین چند ماه گفت..با یه حرکت دستم رو زیر زانوش بردم و بغلش کردم و بردمش سمت ماشین..بی توجه به جیغ جیغ کردناش رو صندلی نشوندمش

باید تلافی این دوری رو در میاوردم...

*پارت۲۰۱

با جیغ جیغ گفت:

_هوی من رو داری کجا میبری؟

با اخم نشستم پشت فرمون و با یه تیکاف وحشتناک حرکت کردم..از ترس چسبید به صندلی و وحشت زده نگاهی بهم انداخت..سعی کردم لبخندی رو که از حضورش داشت رو لبام شکل میگرفت رو پنهان کنم!اخمم رو غلیظ تر کردم و عصبی غریدم:

_این رفتارات چه معنی میده حوا؟

چشمای درشتش مشخص میکرد که تا چه حد تعجب کرده..دوست داشتم وسط خیابون نگهدارم و محکم بغلش کنم اونقدر محکم که وجودمون یکی بشه

بشیم ما!

با اخمی که مزین چهره خوشگلش شد متوجه شدم که تازه به خودش اومده صداش رو انداخت پس کلش و مثل خودم داد زد:

_بجای اینکه من طلبکار باشم تو شمشیر رو از رو بستی؟

ابرویی بالا انداختم ک مثل خودش گفتم:

_تو حق نداری حوا حق نداشتی خودت رو ازم دریغ کنی

جیغ جیغو گفت:

_توام حق نداشتی امروز با اون دختره بری بیرون،حق نداشتی میفهمی؟

سعی کردم لبخندم رو از این حسادت و غیرتی شدنش کنترل کنم..حوا تو برای دیوونه کردن من هیچی

نمیخوای جز خودت!

با لحنی که سعی میکردم کوبنده باشه غریدم:

_میدونی چند وقته حضورت رو ازم محروم کردی؟میدونی چند روزه صدات رو نشنیدم؟عطرت رو حس نکردم؟خنده هات رو نشنیدم؟میدونی چقدر دلم برای بازیگوشیات تنگ شده؟میدونی چقدر دوست دارم الان بگیرم فقط.....

ادامه جملم رو خوردم و عصبی دستی لابه لای موهام کشیدم..خجالت زده سرش رو انداخته بودپایین و لبش رو به دندون گرفته بود..دوست داشتم خم شم روش و یه کام از اون لبای شیرینش که خیلی وقته حسرتش رو دلمه بگیرم!اما نمیدونستم چه واکنشی نشون میده!مطمئنن واکنش خوبی نشون نمیده!واسه اینکه موضع خودش رو حفظ کنه اخم کمرنگی چاشنی صورتش کرد.دست دراز کردم و دستای کوچولوش رو میون دستام گرفتم و رو تک تک انگشتاش بوسه ای نشوندم..با صدای مرتعشی گفت:

_کجا داریم میریم؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_میریم خونه من!

یدفعه سیخ نشست سرجاش و گفت:

_کجا؟!!!!!

تک خنده ای کردم و ضربه ای به بینیش زدم با همون لحن شیطونم گفتم:

_گفتم که خانومم میریم خونه من!

سریع جبهه گرفت و گفت:

_چرا خونه تو؟

با لحن مظلومی گفتم:

_چند روزه که چشم روهم نذاشتم،بریم یکم بخوابم؟بعدش شب میریم بیرون باشه؟

اخم غلیظی رو چهرش خودنمایی میکرد دستاش که تو دستام بود به دو تیکه یخ تبدیل شده بود و رنگش پریده بود..مشخص بود که حال خوبی نداره نمیخواستم عذابش بدم لبخند تلخی زدم و گفتم:

_خب میرسونمت خونه و خودم یکم استراحت میکنم بعد میام دنبالت هوم؟

با قدردانی نگاهم کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم..باید هرچه زودتر از جزئیات گذشتش باخبر میشدم..جلوی خونشون زدم رو ترمز دستی لابه لای موهام کشیدم و با لبخند گفتم:

_بفرمایین بانوی من..

خم شد روم و با تهدید و لحنی جدی گفت:

_فکر نکن قضیه امروز رو فراموش کردما!!!سریه فرصت باید برام توضیح بدی اون عفریته تو ماشینت چیکار میکرد!

با تعجب به چهره جدیش زل زدم ناخواسته لبخندی رو لبام شکل گرفت سریع خم شدم و بوسه عمیقی رو پیشونیش نشوندم کنار گوشش با لحن بم و خماری که از عطش خواستنش بوجود اومده بود گفتم:

_قربون حسادتت میرما!تو مال خودمی جز تو هیچکسی نمیتونه پاشو بذاره تو قلبم..

نفسای تند و منقطعش کنار گوشم داشت سست ارادم میکرد میدونستم هردفعه سخت تر و سخت تر میشه

---

*پارت۲۰۲

ازنگاه حوا

با بیحالی رو تخت نشستم و سعی کردم به گذشته فکر نکنم..ولی نمیشد! امروز تولدش بود!

تولد عماد!

هنوز که هنوزه تاریخ تولدش یادمه!کلافه دستم رو تو موهام فرو بردم و از بیخ کشیدم..دردم گرفت اما دستم رو جدا نکردم!همش یاد و خاطره سالای قبل میومد تو ذهنموقتی که با کلی زحمت پول تو جیبیام رو جمع میکردم تا یه کادوی مناسب بتونم براش بخرم!با حرص زیرلب نالیدم:

_نیا تو فکرم لعنتی،چرا از زندگیم نمیری بیرون؟چرا هنوز به فکرتم؟

با صدای زنگ گوشیم با حواس پرتی دنبالش گشتم رو میز ارایشم بود سلانه سلانه خودم رو بهش رسوندم..ازاد بود...لبخند غمگینی رو لبام شکل گرفت من الان دیگه ازادم رو دارم،نباید به کس دیگه ای فکر کنم!با مکث کوتاهی جواب دادم:

_جونم؟

صدای گرمش ارامشی رو مثل همیشه تو وجودم تزریق کرد:

_جونت سلامت خانوم خوشگلم،کجایی؟

رو همون صندلی میز ارایش خودم رو پرت کردم و گفتم:

_خونم،دیگه کلافه شدم،تو کجایی؟

سرخوش خندیدو گفت:

_دارم نمره های درخشانتون رو وارد میکنم..

رادارم فعال شد لبخند شیطونی زدم و گفتم:

_جدی؟!

با شیطنت گفت:

_اره مادر توله هام،ولی حیف که مردود شدی!!!

سیخ سرجام نشست و با بهت گفتم:

_چی؟شوخی میکنی؟

با لحنی جدی گفت:

_من کجای لحنم به شوخی میخوره؟

بغ کرده تو جام فرو رفتم تو گوشی زمزمه کرد:

_البته یه راهی هنوز هست برای شاگرد اول شدن موش کوچولو!

با اخم زمزمه کردم:

_فرصت طلب!چه راهی؟

با لحن مظلومی گفت:

_خیلی گشنمه حوایی میای خونم برام ماکارونی درست کنی؟

_چی؟من بیام؟لابد باید باخودم یه امبولانس هم بیارم!

تک خنده ای کرد و گفت:

_تو بیا بانو وجودت برام ارامشه باهم ماکارونی درست میکنیم،اگه میخوای شاگرد اول شی بیا!

با شنیدن اخر جملش خشکم زد با جیغ جیغ گفتم:

_خیلی پلیدی ازاد!

با لحن حرص دراری گفت:

_اوم همینیم که هستم مبارک حوام باشه،پیشنهاد میکنم کتاب اشپزی همراه خودت بیاری چون من ندارم،منتظرتم هانی،بابای..

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم بمونه قطع کرد!شوکه به گوشی تو دستم زل زدم.از حرص پلکم میپرید..بالاخره وادارم کرد برم به خونش!چرا انقدر ازاد رئیسه؟تا حالا نشده چیزی رو بخواد و بدست نیاره!از اینکه اینجوری در مقابلش ضعیف بودم حرصم میگرفت..رفتم سمت کمدم و یه تیپ ازاد کش زدم..ارایش ملایمی کردم و از حرصش رژ لب قرمزی رو لبام زدم..بعداز برداشتن کتاب اشپزی مامان از خونه زدم بیرون با توقف ماشین پیاده شدم و به برج روبه روم زل زدم.. فکر اینکه قبل من چندتا دختر دیگه به این خونه اومدن اتیشم میزد...سعی کردم با نفس عمیقی به حال بد درونم التیام ببخشم..بعد از وارد شدن به ساختمون حرکت کردم سمت اسانسور..از تو اینه اسانسور نگاهم به رژلبم افتاد..دست بردم تا پاکش کنم.

***

بین راه دستم متوقف شد نه چرا پاکش کنم؟با توقف اسانسور ازش خارج شدم و زنگ واحدش رو فشردم.....

*پارت ۲۰۳

تو کسری از ثانیه در باز شد و هیکلش تو چهارچوب در نمایان شد با دیدنم لبخند کجی زد..یکدفعه نگاهش افتاد به رژلب قرمزم..یه ابروش پرید بالا و با صدای ارومی گفت:

_بیا تو عزیزدلم..

لبخند کوچولویی زدم و وارد شدم.به محض ورودم و بسته شدن در کمرم رو گرفت و محکم من رو چسبوند به دیوار..با تعجب نگاهش کردم..من رو بین خودش و دیوار گیر انداخته بود از نفسای کشدارش میشد فهمید که عصبیه..دستش رو لابه لای موهام فرو برد و سرش اورد زیر گوشم با صدای بمی گفت:

_واسه کی این لبا رو قرمز کردی؟

جوابی ندادم و تند تند شروع کردم به نفس کشیدن..احساس میکردم اکسیژن کم اوردم..دستم رو گذاشتم پشت گردنش تا سرش رو که داخل گردنم بود از خودم دورکنم..اما انگار این حرکتم رو به نیت دیگه ای گرفت و محکم من رو به خودش فشرد..با صدای خشداری زیرگوشم گفت:

_واسه کی انقدر خوشگل کردی؟

از بین لبای بهم فشردم با صدای لرزونی نالیدم:

_ازاد برو.....

با بوسه داغی که رو گردنم نشوند به معنای واقعی خفه شدم و ادامه جملم رو خوردم!..از گردنم پیشروی کرد سمت ترقوم..قفسه سینم..هرجایی که مشخص بود بوسه ای روش میکاشت..سعی کردم خودم رو از حصار دستاش خلاص کنم ولی نمیشد..حرکت زبونش روی گردنم داشت از خود بیخودم میکرد ناخواسته با ناله اسمش رو صدا زدم:

_ ازاد....

نفس عمیقش رو پشت گوشم رها کرد و همونطوری که لاله گوشم رو بین لباش میفشرد با صدای خشدار و خماری گفت:

_جونه دلم عشقِ ازاد؟

به زور اب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

_برو کنار..

تو گلو خندید و گفت:

_جات بده؟به من که داره خیلی خوش میگذره!

زبونش رو روی استخون ترقوم کشید..همزمان دست برد سمت دکمه های مانتوم..رادارم فعال شد..یهوتصویر عماد جلوی چشمام پررنگ و پررنگ تر شد..از ترس به نفس نفس افتاده بودم همش حس میکردم الان به جای ازاد تو اغوش عمادم!پاهام تحمل وزنم رو نداشت و داشتم سقوط میکردم اما دستای ازاد دور کمرم حلقه بود و مانع از سقوطم میشد..ازاد فکر میکرد این حالاتم از روی لذته..با خشونت مشغول بوسیدن گردنم شد..چشمام داشت سیاهی میرفت..صدای جیغام تو گوشم اکو میشد..قطره اشکی از گوشه چشام سر خورد و ناخواسته با صدای کشداری گفتم:

_عمـــــاد.....

یدفعه خودم خشک شدم من چی گفتم؟من تو اغوش ازاد اسم عماد رو اوردم؟ازاد خشک شده بود نگاهش رو اورد بالا از نگاهش هیچی نمیتونستم بخونم.این نگاه ازاد من نبود...این نگاه سرد و خالی از حس نگاه ازادمن نبود!لب گزیدم و نگاه نمدارم رو ازش دزدیدم..دستش از کمرم جدا شد و قدمی به سمت عقب برداشت..باید یکاری میکردم..نباید میذاشتم راجبم فکر دیگه ای کنه..باید بهش میگفتم که دیگه عماد تو زندگی من جایی نداره..پوزخندی که رو لباش بود برام ازار دهنده بود..خواست قدم دیگه ای ازم فاصله بگیره که خودم رو تو اغوشش رها کردم!با صدای پربغضی زیر گوشش نالیدم:

_ازاد من دیگه به عمادفکر نمیکنم..باور کن..ناخوداگاه اسمش رو به زبون اوردم..فقط تو توی ذهن و قلب و روح و روانمی..من فقط وجود تورو میخوام..ولم نکن..

با حلقه شدن دستای گرمش دور کمرم نور امیدی تو دلم تابیده شد...برای اولین بار سرم رو جلو بردم و بوسه ای رو سیبک گلوش نشوندم..من باید قلب این مرد رو به دست میاوردم..اعتراف میکنم که عاشقانه میپرستمش!نفس کشداری زیر گوشم کشید و گفت:

_شیطون شدی خانوم کوچولو..

خودم رو لوس کردم و گفتم:

_از اقامون یاد گرفتم..

خنده ای کرد و یهو دست برد زیر زانوهام و با یه حرکت بلندم کرد..همونجوری که میرفت سمت پذیرایی گفت:

_میدونی جلوی یه پسر هیچوقت نباید شیطنت کنی خانوم کوچولو؟ممکنه عواقب خوبی نداشته باشه!

---

*پارت۲۰۴

پرتم کرد رو کاناپه و خودشم کنارم نشست.دست بردم سمت مانتوم و دکمه هاش رو باز کردم..خیلی گرمم بود..با شیطنت نگاهی به ازاد کردم و گفتم:

_خب کو برگه ها؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اول غذا من گشنمه!

با حرص چپ چپ نگاهش کردم ولی اصلا انگار نه انگار!نگاهش دوباره زوم شد رو لبام با اخم گفت:

_هنوز از خجالت رژلبات در نیومدما مادر توله هام!راننده اژانست پیر بود یا جوون؟

ملتهب شدن گونه هام رو حس کردم بدون اینکه به سوالش جوابی بدم با دستپاچگی بلند شدم و گفتم:

_خب اشپزخونه کجاست؟

همونجوری که با نگاهش داشت درسته قورتم میداد به پشت سرم اشاره کرد کتاب اشپزی رو برداشتم و وارد اشپزخونه شدم..کلافه دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم از کجا باید شروع کنم!حتی نمیدونم چه وسیله ای لازم دارم و جای وسیله ها کجاست!بهتره دنبال یه قابلمه بگردم..نگاهم رو کابینت ثابت مونده...تا کمر فرو رفتم تو کابینت و مشغول گشتن شدم با صدای ازاد تا اومدم از کابینت بیام بیرون سرم محکم خورد به بالای کابینت...با غرغر دستم رو به سرم گرفتم و غضبناک نگاهی به ازاد انداختم اومد جلوم وایساد همونجوری که سعی میکرد زخم سرم رو پیدا کنه گفت:

_نزنی شهید نکنی خودتو.

با عصبانیت مشتی به کتفش کوبیدم و گفتم:

_همش تقصیر توئه اخه من کی اشپزی کردم تا الان بیام برات قرمه سبزی بپزم..

با غرغر گفت:

_اسم قرمه سبزی رو نیار هوس میکنم،بعدشم ماکارونی نه قرمه سبزی!

با اخم گفتم:

_نگاه کن با سر نازنینم چیکار کردی!

کمی زخم رو سرم رو مالید و گفت:

_خانومم زخم شمشیر نخوردی که.

چشم غره توپی براش رفتم که دیگه ساکت شد دستم رو گرفت و از اشپزخونه خارج کرد با طعنه گفت:

_به اصطلاح خانوم خونه شما بفرمایین بنشینین بنده غذا رو حاضر میکنم!

با چنان ذوقی برگشتم طرفش که گردنم رگ به رگ شد!با ناله گردنم رو گرفتم و گفتم:

_واقعنی؟

درحالی که به زور خندش رو قورت میداد گفت:

_اگه نزنی خودت رو از ذوق نابود نکنی اره.

قهقهه ی خندم رفت هوا..و کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم..گردن کشیدم و نگاهی به ازاد که غرق تو کارش بود انداختم..لبخند خبیثانه ای زدم و به ارومی کیفش رو که کنار کاناپه بود رو برداشتم..مطمئنم برگه ها همینجاست!

*پارت۲۰۵

به ارومی زیپ کیف رو سر دادم پایین و با سرانگشتام تنها پوشه ای که تو کیف بود رو در اوردم..نگاهی به محتویات داخل پوشه انداختم..لعنتی برگه ها نبودن عصبی پوشه رو کوبیدم رو میز با شنیدن صدای خنده ازاد اونم درست از بغل گوشم شیش متر پریدم هوا..این کی اومد من متوجه نشدم؟غضبناک نگاهی بهش انداختم ... به زور خندش رو کنترل کرد و گفت:

_دنبال چی میگردی قربونت برم؟

دست به سینه نشستم و با حرص گفتم:

_هیچی عزیزم..

با دو انگشتش بینیم رو فشرد و گفت:

_توکه راست میگی خانوم گربه!من برم غذا رو درست کنم!

با چشمام رفتنش رو دنبال کردم دوباره ذهنم پرکشید سمت عماد...من دیگه هیچ علاقه ای به عماد ندارم اما فکر لعنتیش از تو ذهنم نمیره بیرون!انگار با یه تیکه از وجودم عجین شده!عجیب خاطرات گذشته از جلو چشمام رد میشه!

دانای کل

با بغض به عماد نگاه کرد.به عمادی که پدرش بچش بود بچه ای که تازه تو وجودش شکل گرفته!تنها امید زندگیش همین بچه ای بود که هنوز پا به دنیا نذاشته بود!خیلی پشیمون بود!خیلی...از انتخاب نابجایی که داشت خیلی پشیمون بود!اما راه برگشتی نداشت!باید میسوخت و میساخت و دم نمیزد!عماد متوجه نگاه خیره ی سارا شد اما چشماش رو باز نکرد بعضی اوقات دلش برای این دختر که پاسوزش شده بود میسوخت!میتونست سارا رو درک کنه چون سارا مثل خودش عاشق بود!ای کاش عاشق حوا نمیشد و میتونست این دختر رو خوشبخت کنه!دختری که عاشقانه دوسش داره و مادربچشه!پوزخندی رو لباش شکل گرفت یاد و خاطره ی حوا از ذهنش بیرون نمیرفت

"تو همانـ شوخیه زیباییـ بودے که خداوند با من کرد!

تو بی تقصیرے

خداے توهم بی تقصیر است!

من تاوان اشتباه خود را پس میدهمـ!

تمام این تنهاییـ تاوان جدے گرفتن ان شوخیست!"

با صدای بغض دار سارا از خلسه ای که توش فرو رفته بود خارج شد و به ارومی پلکاش رو باز کرد سارا لب گزید و لبه تخت نشست اروم دست دراز کرد و دستای مردونه عماد رو میون دستای یخ زدش گرفت با لحنی که دل سنگ رو اب میکرد گفت:

_تولدت مبارک همه کسم..

نگاه عماد رنگ تعجب گرفت حتی یادش رفته بود که امروز تولدشه!چیزی از جلوی چشماش رد شد وقتی که حوا سورپرایزش کرد برای تولدش!وقتی که ساعت دوازده شب به زور و با کلی کلک اومد جلو در خونش و بهش تبریک گفت!ساعت دوازده شب!عصبی دستاش رو از میون دستای سارا خارج کرد و چنگی به موهای ژولیدش زد.سارا با بغض به عماد چشم دوخت میدونست که با کوچکترین حرکتی عمادش یاد حوا میفته!شدید از این دختر متنفر بود!دختری که بعداز چند سال هنوزم شوهرش عاشقانه پرستشش میکنه!اما یه جاهایی دلش برای دردودل با حوا تنگ میشد!دلش برای اون روزایی که باهم خوش بودن تنگ میشد!هرچی نباشه حوا دوست سارا بود!با زمزمه اروم عماد با حواس پرتی بهش چشم دوخت عماد نگاهی به چشمای منتظر سارا انداخت برای گفتن حرفش تردید داشت اما اگه نمیگفت ممکن بود دیگه فرصت گفتنش پیش نیاد!نفسی تازه کرد زمزمه مانند گفت:

_اگه یه روزی حوا برگرده تو زندگیم تو چیکار میکنی؟

سارا ناباور به عماد چشم دوخت حس کرد بچه تو شکمش هم از این جمله واکنش نشون داده و تکون خورده!

نه

حوا نباید به زندگی عمادش برمیگشت اگه حوا برمیگشت جایی برای سارا نبود!با صدای پربغضی نالید:

-غیر ممکنه! حوا دیگه هیچوقت برنمیگرده!

عماد تند و تیز برگشت سمت سارا با خشم غرید:

_مگه دست خودشه؟حوا مال منه باید برگرده!

بعد از زدن حرفش بدون توجه به حال سارا اتاق رو ترک کرد عصبی شروع کرد به قدم زدن یعنی الان حوا کجاست؟یاد اون روز معاشقشون افتاد!لبخند غمگینی رو لباش شکل گرفت.نمیتونست خودش رو گول بزنه هنوزم بعضی شبا به امید اینکه روزش رو با حوا شروع میکنه میخوابید!باید بتونه گذشته رو جبران کنه!باید دوباره حوا رو مال خودش کنه!درسته سخته اما شدنیه!درسته یه رقیب داره!اما شدنیه!چون مهره اصلی دست عماده!ایمان.....مهره اصلی ماجرا دست عماده!و وقتی حوا بفهمه ایمانش زندست قید همه چی رو میزنه!حتی عشقش!حتی ازادش!

---

*پارت۲۰۶

ازنگاه ازاد

پر انرژی نشستم پشت میزم و به پرونده های روبه روم زل زدم.خودکار رو بین انگشتام گرفتن و مشغول بررسیشون شدم..نمیدونم چقدر گذشت که با زنگ گوشیم سرم رو بلند کردم.دو انگشتم رو روی چشمای خستم فشار دادم و دنبال گوشیم گشتم..کنارم بود دقیقا!نگاهم به اسکرین گوشی افتاد.

"مها"

با دیدن اسمش حس کردم چیزی تو وجودم فرو ریخت و عرق سردی رو بدنم نشست..نفسم رو پرشتاب دادم بیرون و مکالمه رو برقرار کردن:

_بله؟

با کمی مکث صدای لوندش بلند شد:

_سلام عزیزم خوبی؟

خودکار رو تو دستم فشردم و زمزمه کردم:

_مرسی خوبم!

صداش دلخور شد با لحن ارومتری نسبت به لحن قبلیش گفت:

_مزاحم شدم؟

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم تو همیشه مزاحمی!با صدا زدن اسمم توسط مها توجهم جلب شد:

_چخبر ازادم؟

از رو صندلی بلند شدم و حرکت کردم سمت پنجره شرکت..زمزمه کردم:

_سلامتی،تو چخبر؟

_سلامتی،دلم برات تنگ شده نمیخوای تو بیای پیشم؟من اگه برام مقدور بود میومدم پیشت اما تو که میتونی بیای چرا نمیای؟!این قرارمون نبود ازاد!

ناخواسته دستم مشت شد بدجور تو منجلاب گیر کرده بودم و دست و پا میزدم..با صدای محکمی گفتم:

_مها هرچه سریعتر باید این قرار رو از بین ببریم من دیگه راضی نیستم،درسته دیرشده برای این حرفا ولی میگن که از هرجا جلوی ضرر رو بگیری منفعته!

با ناباوری و صدای امیخته به بغضی گفت:

_ازاد من...

پریدم بین حرفش و گفتم:

_من کار دارم باید برم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم گوشی رو قطع کردم

یاد حوا افتادم

لعنتی

لعنتی

لعنتی

لبام رو محکم رو هم فشار دادم از فکر اینکه ممکنه حوا رو بخاطر یه سهل انگاری تو گذشتم از دست بدم در حال دیوونه شدن بودم!دستی پشت گردنم کشیدم دلم هوای حوا رو کرده بود!فقط اون بود که میتونست تو این شرایط ارومم کنه..حرکت کردم سمت تلفنم و به خانوم رضوی گفتم که به حوا اطلاع بده بیاد پیشم..دلم نمیخواست که بفهمه عصبیم فقط میخوام که ارومم کنه!همین!کنار در ایستادم و منتظرش موندم..تقه ای به در خورد و قبل از اینکه من دهن باز کنم و چیزی بگم در باز شد و جثه کوچیکش تو چهارچوب در نمایان شد..پشتش به من بود و متوجه من نشده بود..از پشت نزدیکش شدم و دستم رو دور شکمش قفل کردم از این حرکتم تکونی خورد و با صدای لرزونی که نشونه از ترسش بود گفت:

_ترسوندیم،پشتم بودی؟

خواست سرش رو برگردونه طرفم تا ببینتم اما سرش رو محکم رو سینم فشار دادم و سرم رو گذاشتم رو شونش و نفس عمیقی کشیدم زیر گوشش زمزمه کردم:

_از من ترسیدی؟

مثل خودم زمزمه مانند گفت:

_نه من چرا باید ازت بترسم؟

با لحن شیطونی گفتم:

_اولین نفری هستی که میگی ازم نمیترسی!

با لحنی عصبی گفت:

_من یه فرقی با بقیه دارما

تک خنده ای کردم و گفتم:

_صحیح بانو..شما بانوی مایی

ریتم نفساش تند تر شده بود نفس عمیق دیگه ای کشیدم ریه هام پر شد از عطر خوش تنش

_چرا همش نفس عمیق میکشی؟

دستم رو نوازش وار رو کمرش حرکت دادم و گفتم:

_دارم انرژی میگیرم

با شیطنت گفت:

_تو بغل من؟

با یه حرکت مقنعش رو از سرش جدا کردم و پرتش کردم رو کاناپه و با خشونت زیر گوشش گفتم:

_تو خود ارامش و انرژی هستی برای من!

با لحن ارومی گفت:

_اوه

زبونم رو زیر گوشش کشیدم و گفتم:

_ارام بخش منی،فقط تو میتونی تو هر شرایطی ارومم کنی

صدای ضربان قلبش اونقدری بلند بود که به گوشم میرسید این صدا برای من لذت بخش بود از اینکه اینجوری با حرکات من از خود بیخود میشه واسم لذت بخشه.تکونی خورد و سعی کرد از بغلم خارج شه..حلقه دستام رو از دور کمرش باز کردم کامل چرخید طرفم و دستش رو دور گردنم حلقه کرد به تبعیت ازش دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به صورت بی نقصش زل زدم

_ازاد چیزی شده؟

فشاری بهش وارد کردم و گفتم:

_نه دورت بگردم

دستاش رو اورد جلو و انگشتاش رو کشید بین ابروهام و گفت:

_اخم نکن پیشونیت خط میفته

تو گلو خندیدم و گفتم:

_جذبه مرد به همین اخم بین ابروهاشه..

چشمکی زد و گفت:

_تو همینجوری کوه جذبه ای برای همه لازم نیست بیشترش کنی عزیزم

ناگهانی خم شدم روش و محکم دماغش رو گاز گرفتم.جیغ خفیفی کشید و با ناله گفت:

_بیشعور دماغم.

با لذت گفتم:

_اینم سزای دختر زبون درازی که اقاشون رو مسخره میکنه!

ادام رو در اورد و گفت:

_یکم ادم بشو

حلقه دستام رو از دورش بازکردم و حرکت کردم سمت میزم پشت میزم نشستم و گفتم:

_از این بیشتر؟

اومد و لبه میز نشست.دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_مقنعم رو کجا در به درکردی؟

قهقهه ای زدم و به کاناپه ای که مقنعش رو گذاشته بودم اشاره زدم با صدای ارومی گفت:

_ازاد وقتشه که یچیزایی رو بهت بگم

کنجکاو خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

_چی؟

با تردید نگام کرد و زبونش رو روی لبای خشکیدش کشید نگاه بی تابم رسید به لبای خوش فرمش..لعنتی چقدر خواستنیه زمزمه وار گفت:

_گذشتم!

---

*پارت۲۰۷

نگاهم به چهره درهم حوا افتاد..یعنی میخواد بگه؟دو طرف پهلوش رو گرفتم و با یه حرکت کشیدمش تو بغلم و رو پاهام نشوندمش..با جیغ جیغ گفت:

_اوی چیکار میکنی!

با لبخند مرموزی گفتم:

_میخوام توبغل من ایفای نقش کنی و برام تعریف کنی!

دستش رو روی سینم گذاشت و سعی کرد ازم فاصله بگیره،با نق نق گفت:

_ولی من اینجوری نمیتونم!

دستم رو گذاشتم زیر چونش ونگاهش رو به طرف نگاهم متمایل کردم با نگاهی نافذ گفتم:

_چرا؟

نگاهش رو ازم دزدید و لب گزید با انگشتم لبش رو از حصار دندوناش خارج کردم لعنتی..خواستنی تراز هر موقعیه الان!زمزمه کردم:

_سوالم جواب نداشت؟

مظلومانه بهم نگاه کرد و گفت:

_اخه اینجوری تمرکزم رو از دست میدم!

از این اعتراف صادقانش چشمام برقی زد پس حوا هم تو بغل من از خود بیخود میشه چقدر این حس مشترکمون برام لذت بخشه..به خودم فشردمش و گفتم:

_باید عادت کنی از الان تا ابدیت جات تو اغوش منه!

مشغول بازی با دکمه های پیراهنم شد سرش رو اوردم بالا و گفتم:

_خب سراپا گوشم!

نفس عمیقی گشید و گفت:

_۱۶سالم بیشتر نبود،یه دختر بچه احساساتی و شیطون دبیرستانی بودم،یه دوست صمیمی داشتم،سارا،دختری بود که نمیتونست زیاد با کسی ارتباط برقرار کنه،اما من دلم براش سوخت و پاپیچش شدم،تا جایی که شد صمیمی ترین دوستم..

مکثی کرد،انگار داشت به گذشته سفر میکرد منتظر بهش زل زدم بالاخره لب باز کرد:

_داشتم میگفتم،۱۶سالم بود که دیدمش روبه روی دبیرستانمون بود،نگاه خیلی از دخترا سمتش بود،اوایل بهش توجهی نمیکردم اما کم کم متوجه شدم که بخاطر من میاد،اولش ترسیدم،اما بعد برام عادی شد،تا جایی که اگه یه روز نمی اومد هرچقدرم وانمود میکردم که برام مهم نیست اما نگرانش میشدم،ته دلم بازم حضورش رو میخواست!

به زور اب دهنم رو قورت دادم و زمزنه کردم:

_اروم باش ازاد مربوط به گذشتس،مربوط به قبله..

با صدای حوا حواسم بهش جمع شد:

_یه روز عصبی شدم و دلیل این رفتاراش رو ازش پرسیدم،برگشت و بهم گفت باید این سوال رو از قلبش بپرسم!اخ ازاد نمیتونی درک کنی که چطور با همین یه جمله قلب ۱۶سالم رو تو سینه لرزوند!

دوباره مکثی کرد پلکاش میلرزید نمیدونستم اگه حالش بد میشد باید چیکار میکردم!کاش از رویا در این مورد سوال میپرسیدم.با دستام صورتش رو قاب گرفتم و اروم صداش زدم:

_خانومم؟

به ارومی چشماش رو باز کرد اشک حوضچه چشماش رو پر کرده بود بزور لبخندی زدم و گفتم:

_اگه سختته بذار برای بعد..

سری یه طرفین تگون داد و با صدای لرزون و گرفته ای گفت:

_نه بذار بگم و سبک شم،بذار بگم که لمس کرد،دستم رو گرفت،بذار بگم که هرشب با یادش میخوابیدم و صبحم رو بازم با یاد و خاطرش شروع میکردم،بذار بگم بعضی شبا اونقدری باهم حرف میزدیم و از اینده و زندگیمون میگفتیم که صبح میشد و من باید حاضر میشدم تا برم مدرسه!ازاد بذار بگم که عماد شده بود همه کسم!

با گفتن اخرین جملش طلسم اشکاش شکسته شد و اشکاش رو صورتش جاری شد سرش رو محکم به قفسه سینم چسبوندم و با صدایی که سعی میکردم عادی باشه گفتم:

_اروم باش زندگی من،تموم شد اون دیگه نمیتونه بیاد،تو من رو داری،من نمیذارم من پشتتم من همیشه پیشتم..

با هق هق پیراهنم رو تو مشتش فشرد و با صدای لرزونی گفت:

_ازاد اون من رو خورد کرد،ازاد من رو شکست،همه ارزوهام رو نابود کرد، ازاد غرورم رو شکست،خانوادم طردم کردن،دیگه بهم اعتماد نکردن،ازاد یه سال از درسم عقب موندم،ایمدتی تو تیمارستان بستری بودم ازاد....

گریه زیاد مانع از ادامه جملش شد چشمام رو با درد بستم و بوسه ای رو موهاش نشوندم بمیرم برات که انقدر درد کشیدی با صدای خشداری گفتم:

_اروم باش دورت بگردم اروم باش همه کس من..

سرش رو بلند کرد و با چشمایی مملو از اشک بهم زل زد با زجه گفت:

_ایمانم جلوی چشمام جون داد،جلوی چشمای ایمانم با چند نفر به طرز وحشیانه ای بهم تجاوز کرد،اسلحه رو بزور گذاشت تو دستم و وادارم کرد به ایمانم شلیک کنم،ازاد با حماقت من ایمانم رفت دارم از عذاب وجدان دیوونه میشم ازاد دارم میمیرم...

دو طرف شونش رو گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_ایمان کیه؟!!!

*پارت۲۰۸

ازنگاه حوا

تند تند پلک میزدم تا اشکم سرازیر نشه..مغموم به سنگ قبر ایمان زل زدم دستم رو مشت کردم و ناخنام رو کف دستم فرو بردم..با صدا زدنای مکرر اسمم توسط ازاد سرم رو بلند کردم و با حواس پرتی بهش خیره شدم..اخم کمرنگی مزین چهره ی جذاب مردونش بود..ناخواسته لبخند غمگینی رو لبام نقش بست..نگاه کلافش رو از رو چهرم برداشت و به سنگ قبر زل زد..زیرلب زمزمه کرد:

_خیلی دوستش داشتی؟

اهی کشیدم و به مسیر نگاهش که سنگ قبر بود زل زدم..مثل خودش با بغض زمزمه کردم:

_اره..

دستش رو دور شونم حلقه کرد و سرم رو به سینش چسبوند.نفس عمیقی کشیدم و برای چند لحظه چشمام رو بستم تا این ارامش وجودش رو با تمام وجودم لمس کنم..با احساس سنگینی نگاهی سرم رو به همون سمت برگردوندم اما کسی رو ندیدم!ناخواسته ترسی چنگ انداخت به دلم..دلشوره داشتم نمیدونم چرا!خودم رو از حصار دستای ازاد خارج کردم و کلافه گفتم:

_بریم؟

احساس میکردم اگه بیشتر از این اینجا بمونیم اتفاق خوبی نمیفته!نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_بریم خانومم..

با هم بسمت ماشین حرکت کردیم..کمی دور ماشین رو پارک کرده بود..همش حس میکردم یچیزی کمه تو وجودم اما نمیدونستم چی!باهم سوار ماشین شدیم تا ازاد اومد استارت بزنه یدفعه یادم افتاد که کیفم رو کنار سنگ قبر ایمان جا گذاشتم!با حرص ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

_لعنتی کیفم رو جا گذاشتم میرم بیارم..

_میخوای منم بیام؟

همونجوری که از ماشین پیاده میشدم گفتم:

_نبابا الان میام..

تند تند حرکت کردم سمت سنگ قبر ایمان..نمیدونم پام به چی گیر کرد که کله معلق شدم تو یه قبری که کنده شده بود و خالی بود....با ترس هینی کشیدم و اخ پر دردی گفتم..علاوه بر مچ پام کمرم هم تیر کشید..خیلی وضعیت ترسناکی بود..اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و دستم رو بند لبه قبر کردم تا از جام پاشم...ناگهانی دستی دور مچ دستم حلقه شد و من رو بیشتر داخل سنگ قبر هل داد..شوکه برگشتم سمت همون شخص.

***

با دیدن فرد روبه روم سنگکوپ کردم و با بهت بهش خیره شدم..اینکه

اینکه.....

*پارت۲۰۹

زمزمه کردم:

_تو؟؟!!!

زانو زد لبه قبر و با چشمایی پراز نفرت و کینه زل زد تو چشمای شوکه ام..پوزخندی زد و گفت:

_چیه عزیزم چرا شوکه شدی؟انتظار من رو نداشتی؟

سعی کردم به خودم مسلط شم..دوباره دستم رو بند لبه قبر کردم و تو جام نشستم..تو این چند سالی که ندیده بودمش خیلی تغییر کرده بود دستش رو دراز کرد سمت صورتم و گوشه لبم رو که خاکی شده بودبا سرانگشتاش پاک کرد..سرم رو کشیدم عقب و مانع از کارش شدم..دستش تو هوا خشک شد.نم اشک تو چشمای پراز نفرتش دیده میشد..با حرص خندید و گفت:

_چرا با اینکه نیستی اما سایه نحست تو زندگیمونه؟

گنگ بهش زل زدم.به زور دهن باز کردم صدایی از هنجرم خارج شد:

_متوجه منظورت نمیشم !.

زهر خندی زد و گفت:

_میدونی من کیم؟

چه سوال مزخرفی!زمزمه کردم:

_بیشرف ترین دوستی هستی که تا حالا دیدم!

لرزش لباش به وضوح مشخص بود.خودش رو خم کرد روم تا باهام رخ به رخ شه با لحن عجیبی زمزمه کرد:

_من مادر بچه عمادم!

شوکه نگاش کردم..احساس کردم قلبم لرزید!عماد با سارا ازدواج کرده؟بچه عماد تو وجود سارا داره رشد میکنه؟زمزمه کردم:

_خب..که چی؟هرکی میخوای باش!

با خشم غرید:

_لعنتی وجود نحست باعث سلب ارامش من و عمادم شده از زندگیمون برو بیرون،اصلا تو کی هستی که تو خواب و بیداری اسمت رو زبون عماده؟تو کی هستی که حتی تو ر*ا*ب*ط*م*و*ن اشتباهی اسم تورو میاره؟

قطره اشکی رو گونم سر خورد با صدای لرزونی گفتم:

_من هیچ جایگاهی تو زندگیتون ندارم!من مثل تفاله عماد رو پرتش کردم تو سطل اشغال و این خود عماده که دنبال منه عزیزم!

از جاش بلند شد و دستی به مانتوش کشید با حرص گفت:

_با اینکه عماد فقط و فقط تورو بخاطر یچیز میخواست و اصلا علاقه ای بهت نداشت.....

یدفعه با نعره ای حرف تو دهنش ماسید..شوکه برگشتم سمت صدا اون؟

اینجا؟

با دو قدم خودش رو بهم رسوند و دست دراز کردتا کمکم کنه بلند شم..

تازه به خودم اومدم..

با صدای لرزون و جیغ جیغویی گفتم:

_دست کثیفت رو بهم نزن اشغال..

شوکه عقب نشینی کرد و به هیکل لرزونم چشم دوخت..با صدای اروم و ناراحتی گفت:

_حرفش رو باور نکن زندگیه من!

با صدای نعره ازاد انگار دنیارو بهم دادن:

_گم شو اونور ببینم مرتیکه دستت بهش بخوره دستتو قلم میکنم!

سریع سرم رو برگردوندم سمت ازاد..با دو خودش رو بهم رسوند و با یه حرکت بلند کرد..پاهام میلرزید و نمیتونستم وزنم رو تحمل کنم!کمرم رو گرفت حریصانه من رو چسبوند به خودش.بی توجه به دو جفت چشمی که خیره به ما بود پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش.انگار انتظار این حرکتم رو داشت.دستش دور کمرم حلقه شد و نفس عمیقی کشید:زیر گوشم پچ پچ وار گفت:

_این کیه؟

با لحن لرزونی گفتم:

_آزاد من رو از اینجا ببر.

فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

_میگم این کیه؟.

چشام رو محکم رو هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

_عماد.....!

کمی من رو از خودش دور کرد و به عماد زل زد.برگشتم سمتشون نگاه آزاد و عماد بهم مثل نگاه شکار و شکارچی بود.مثل ببر زخمی زل زده بودن بهم!نمیدونم چقدر گذشت که آزاد با صدای محکم و لحن ترسناکی گفت:

_پات رو از زندگی من و حوام بکش بیرون یا بهتره بگم پات رو از زندگیمون بکش بیرون و گرنه زندگیت رو با خاک یکسان میکنم!

---

*پارت۲۱۰

رنگ صورت عماد رفته رفته کبود و کبود تر میشد!میدونستم موقعی که بیش از حد عصبی میشه تنگی نفس میگیره!پوزخندی زد و گفت:

_زندگیتون؟نکنه خودت باورت شده که حوا باهات ازدواج میکنه؟تو خواب ببینی!

ازاد با مسخرگی چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

_تو واقعیت بهت نشون میدم!حوا سندش به اسم خودم خورده!

عماد گنگ به ازاد زل زد..ازاد با لحن پیروزی گفت:

_چون ازمن بارداره!

با شنیدن جملش شوکه سرم برگشت طرفش..طوری که گردنم رگ به رگ شد!فشار دستاش رو روی کمرم زیادکرد!این یعنی اینکه سوتی نده حوا!عماد با بهت گفت:

_من مطمئنم حوا حتی تاحالا نبوسیدتت چه برسه به اینکه از تو باردار باشه!

ازاد نیشخندی زد و گفت:

_میتونی از خودش بپرسی!

عماد برگشت طرفم..نگاه هر سه نفرشون رو من زوم بود!از بس شوکه بودم نمیدونستم چی باید بگم..با صدایی ارومی گفتم:

_دوست داشتنت احمقانه ترین کار زندگیم بود من با ورود ازاد به زندگیم تازه معنی دوست داشتن رو فهمیدم!

لبخند محو ازاد مهر تائیدی رو حرفام زد اما عماد....هیچی از نگاهش نمیشد فهمید!نگاه ناباورش چرخید رو شکمم!زمزمه کرد:

_باور نمیکنم..

سارا بازوی عماد رو کشید و گفت:

_بیا بریم عماد...

با فریاد عماد حرف تو دهن سارا ماسید:

_تو یکی خفه شو..

برای یه لحظه دلم واسه سارا سوخت..بغض کرده سرش رو انداخت پایین..شکمش یکم برامده بود..از فکر اینکه من مادر بچه ی ازاد میشم لبخندکمرنگی رو لبم نقش بست..رفته رفته لبخندم داشت بزرگتر میشد من تونستم عماد رو عصبی کنم..ازاد زیر گوشم پچ پچ وار گفت:

_اگه میدونستم ذوق مادر شدنت انقدر زیاده خب بهم میگفتی زود دست بکار شیم عزیزم!

با شنیدن جمله پر شیطنتش لبخند از رو لبم پرید چشم غره ای بهش رفتم من رو به خودش فشرد و زمزمه کرد:

_دوست دارم..

لبخند کنترل شده ای رو لبام نقش بست لب زدم:

_منم همینطور!

با صدای عماد از خلسه شیرینی که توش غوطه ور بودم خارج شدم لعنتی!

با پوزخندی گفت:

_جناب ادین این اخطار من رو هیچوقت فراموش نکن!من قدرتی دارم که میتونه کل زندگیت رو یک شبه نابود کنه!

با این حرف عماد رعشه ای به اندامم افتاد ازاد با لحن تمسخر امیزی گفت:

_زندگی من اونقدری کوچیک نیست که با تهدید ادمی به حقارت تو با خاک یکسان شه،اونقدری زندگیم بزرگه که تو باور تو یکی نمیگنجه!پا رو دمم نذار هنوز ازاد ادین رو نشناختی!

یه حسی بهم میگفت باید این تهدید عماد رو جدی بگیرم..عماد از طرز جواب دادن ازاد دهنش بسته شد و با حرص نگاهش رو سمت من سوق داد و گفت:

_کاری میکنم با دستای خودت ازادت رو بکشی!چه جسمن!چه روحن!

لبام به شدت میلرزید من سمت ایمان شلیک کردم وقتی که با چشمای مهربون و پراز امید به من زل زده بود من امیدش رو نا امید کردمچنگی به کت ازاد زدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_من رو از اینجا ببر..

صدای عماد مثل مته داشت مغزم رو سوراخ میکرد:

_میگم زمزمه ایمان رو قبل ازاینکه بکشیش یادته؟

با جیغ گفتم:

_من نکشتمش لعنتی این تو بودی که باعث مرگش شدی..

_اما تو بهش شلیک کردی!

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

_ازاد....از...از اینجا بریم....

با یه حرکت از زمین کنده شدم..چشمام داشت میفتاد روهم که لحظه اخر صدای عماد رو از فاصله ی خیلی دور شنیدم:

_هرچند تو عاشق ایمان نبودی!اما ازاد چی؟.....

چشمام افتاد رو هم تاریکی مطلق.....

با حس شیرینی بین لبام لای پلکام رو باز کردم..اول از همه نگاهم تو دو گوی نگران ازاد گره خورد.با دیدن چشمای بازم با نگرانی دستم رو میون دستاش فشرد و گفت:

_خوبی عزیزم؟

با صدای دورگه ای گفتم:

_من کجام؟

موهای رو پیشونیم رو نوازشی کرد و گفت:

_از حال رفتی منم اوردمت خونم..

کمی خودم رو کشیدم بالا کمکم کرد که رو تخت بشینم..تازه داشتم اتفاقات چند ساعت پیش رو به خاطر میاوردم تهدید عماد....

چشمام پر ازاشک شد با بغض گفتم:

_ازاد؟

لبخندی زد و گفت:

_جانِ ازاد؟

بزور بغضم رو قورت دادم و نالیدم:

_اگه عماد تورو از من.....

تنگ من رو کشید تو بغلش و از گفتن ادامه جملم متوقفم کرد با صدای محکمی زیرگوشم گفت:

_انقدر ضعیف نباش تا وقتی من رو داری هیچ خطری تورو تهدید نمیکنه!مگه اینکه من مرده باشم!مگه شهر هرته؟دیگه نبینم بغض تو صدات رو...

---

*پارت۲۱۱

با اخم نگاهی به ساعتم انداختم..دیگه چرا نمیاد اخه؟دوساعته من رو معطل خودش کرده!مثلا قرار بود نیم ساعت پیش بیاد دنبالم تا باهم بریم شرکت نیم ساعته که علافشم!با صدای تک بوقی از جام پریدم و با حرص به ازاد که با لبخند وسیعی از تو ماشین بهم زل زده بود نگاه کردم..در ماشین رو باز کردم و بعداز نشستن محکم کوبیدمش..با حرص گفتم:

_مرسی که نیم ساعت علافم کردی!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خواهش میکنم میگفتی دیرتر میومدم اگه خوشت اومده!

اداشو در اوردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم به شدت خوابم میومد..چشمام رو بستم و گفتم:

_رسیدیم بیدارم کن..

تک خنده ای کرد و گفت:

_بخواب خوابالو.

بین خواب و بیداریم بود که با صدای زنگ گوشی ازاد از خواب پریدم..ازاد هول زده گوشی رو برداشت و با لحن ارومی که مبادا بیدارشم جواب داد:

_بله؟

خمیازه کشداری کشیدم و تو جام صاف نشستم..ازاد نگاهش به من افتاد..اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم فکر کنم از شرکت بود با حرص کوبید رو پیشونیش و گفت:

_لعنتی خونه جا موند!

لحظه ای مکث کرد انگار که داشت به حرفای کسی که پشت خط بود گوش میداد با کلافگی گفت:

_باشه باشه میرم میارم غر نزن..

بعد گوشی رو قطع کرد چرخیدم طرفش و با صدای دو رگه ای گفتم:

_کی بود؟

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_یه پرونده رو خونه جا گذاشتم.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اوه بخاطر همین عصبی شدی؟خب برمیگردیم برمیداریم دیگه!

دماغم رو بین انگشتاش فشردو گفت:

_اخه امروز تولد مامانمه خانوم کوچولو از دیشب خونه نرفتم گفتم که امروز جلسه خارج از شهر دارم میخوام امروز سورپرایزش کنم الان برم خونه ببینتم نقشه هام نقشه براب میشه!

با هیجان گفتم:

_یواشکی میریم من عاشق کارای یواشیکیم!

اخمی کرد و گفت:

_شما فقط وظیفه داری عاشق اقاتون باشی!

لبام رو غنچه کردم و متفکر گفتم:

_اوه بله سرورم حق با شماست!

بعداز یکساعت رسیدیم..ماشین رو یه کوچه پایین تر پارک کرد و باهم به سمت عمارتشون حرکت کردیم..بازوش رو گرفتم و همونطوری که تند تند میرفتیم گفتم:

_نگهبان رو چیکار میکنی؟

با شیطنت گفت:

_اونکه کل وقتش درحال چرت زدنه!از پشت اتاقک نگهبانی میریم..

در عمارت رو باز کرد و پاورچین پاورچین از پشت اتاقک نگهبانی بسمت عمارت اصلی حرکت کردیم..مگس تو عمارتشون پر نمیزد!مشخص بود که همه خوابن خب هفت صبحه!این دومین باری بود که میومدم عمارتشون بیار برای تولدش بیارم الان!از پله ها رفتیم بالا سمت اتاق ازاد وارد اتاقش شدیم..در اتاق رو پشت سرمون قفل کرد..حرکت کردم سمت تخت خوابش و روش نشستم و گفتم:

_خب زود پروندت رو بردار و بریم..

با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_صبر کن پرونده رو پیدا کنم بعد باهات کار دارم بانوو!

*پارت۲۱۲

کوسنی که رو تخت بود رو برداشتم و پرت کردم طرفش قبل از اینکه جاخالی بده محکم خورد تو سرش زبونی در اوردم و گفتم:

_حقته!

با غر غر دستی به سرش کشید و حرکت کرد سمت کتابخونه ای که گوشه اتاق بود...از جام بلند شدم و رفتم سمت طرحی که خودم از ازاد کشیده بودم..دقیقا روبه روی تختش نصب کرده بود .نمیدونم چقدر گذشت که با حلقه شدن دستی دور کمرم هینی کشیدم و چرخیدم..با اعتراض گفتم:

_ازاد..!

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و با صدای ارومی گفت:

_یکی باید باشد..

یکی که ادم را صدا کند..

به نام کوچکش صدا کند..

یک جوری که حال ادم را خوب کند..

یک جوری که هیچ کس دیگر بلد نباشد..

یکی باید ادم را بلد باشد..

مسخ صدای بم و مردونش بودم ... یکم سرش رو عقب کشید و لباش رو روی پیشونیم فشرد عمیق و پر احساس یه بوسه رو پیشونیم کاشت..چشمام از لذت بوسش بسته شد..چقدر دوست داشتم این لحظات یواشکی رو! لباش رو از پیشونیم جدا کرد و یه نگاه به چشمام انداخت کم کم نگاهش لغزید و اومد پایین تر رو دماغم..با یکم مکث اومد رو لبام..ناخواسته منم خیره شدم به لبای نیمه بازش..هرم نفسای تبدارش مستقیم پخش صورتم میشد..فاصله صورتامون هرلحظه داشت کم و کمتر میشد..تا جایی که لباش مماس لبام بود..فقط کافی بود یه نفرمون یکم سرش رو کج کنه تا لبامون قفل هم شه!اختیارم از دستم خارج شده بود و قلبم داشت دستور میداد تا این فاصله لعنتی رو از بین ببرم..قلبم با هیجان و پر تلاطم به قفسه سینم میکوبید!نگاه تبدارش رو کشید بالاتر و منتظر به چشمای خمارم زل زد انگار که منتظر اجازه من بود..پلکام رو به نشونه تائید باز و بسته کرد.چشاش چراغونی شد..فشار دستاش رو کمرم بیشتر شد.تا اومد سرش رو خم کنه یک دفعه با شنیدن صدای رعنا جون اونم درست پشت در اتاق ازاد هول زده از هم جدا شدیم..هنوز تو شوک چند لحظه پیش بودم..نگاهی به ازاد انداختم حال اونم دست کمی از حال من نداشت!گیج و منگ بود...صدای رعنا جون بلند شد:

_سعیده کلید زاپاسای اتاق ازاد رو بیار برام..

ازاد تند تند حرکت کرد سمت پنجره و پردش رو کشید...دنبالش کشیده شدم...لعنتی یکی از باغبونا درست زیر پنجره ازاد در حال بیل زدن باغ بود...ازاد کلافی پوفی کشید و نگاش رو دور تا دور اتاق چرخوند...با قفل شدن نگاهش سمتی مسیر نگاهش رو دنبال کردم..دیدم نگاهش قفل کمد دیواریه!مچ دستم رو کشید و رفتیم سمت کمد...زمزمه کردم:

_تو کمد؟

در کمد رو باز کرد و لباسا رو هدایت کرد سمت اخر کمد و گفت:

_چاره دیگه ای نداریم!

رفت داخل و اشاره زد و برم داخل...به ارومی وارد شدم و از پشت محکم چسبیدم بهش...اونقدری فضا کم بود که نمیتونستم یه اینچ تکون بخورم!

---

*پارت۲۱۳

دستش رو از رو کمرم رد کرد و در کمد رو نگهداشت از استرس به نفس نفس افتاده بودم یه دستش رو اورد بالا و رو قفسه سینم گذاشت کنار گوشم پچ پچ وار گفت:

_اروم خانومم..

با حرص گفتم:

_همش تقصیر توئه وقت تلف کردی!

با صدای باز شدن در اتاق هینی کشیدم و از پشت بیشتر به ازاد چسبیدم...با صدای بلندی رو به خدمتکار گفت:

_سعیده اخرین باری که اتاق ازاد رو تمیز کردی کی بود؟

صدای ضعیفی از سعیده شنیده شد:

_سه روزپیش خانوم.

_خب ازاد تا فردا برنمیگرده اتاقش رو برق میندازی..

_چشم خانوم..

با حالی زار گفتم:

_یعنی ما باید تا اخر تمیز کاریشون این تو بمونیم؟

با صدای ارومی گفت:

_مثل اینکه!

با کلافگی گفتم:

_چقدر تنگه اینجا!

نفسش رو زیر گوشم رها کرد و گفت:

_هوم ولی وضعیت خوبیه!

با حرص گفتم:

_دقیقا کجاش خوبه عزیزم؟

با یه حرکت برم گردوند سمت خودش حالا دقیق رخ به رخ هم بودیم...با لحن تبداری گفت:

_مگه میشه تو توی بغل من باشی و وضعیت بد باشه؟حالا هرکجای دنیا هم میخواد باشه مهم اینه تو بغل منی!

ارغوانی شدن گونه هام رو حس کردم اما خداروشکر تاریک بود و ازاد نمیدید...دستش رو از در کمد جدا کرد و رو قوس کمرم تاب داد...با لحن ارومی گفت:

_نظر تو چیه؟

نه راه پس داشتم نه راه پیش برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

_اونقدری فضا کمه که نمیشه نفس کشید!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_کمتر غر بزن!

صدای قدمایی که به کمد نزدیک میشد به گوش رسید با ترس کامل خزیدم تو بغل و گفتم:

_وای مثل اینکه داره میاد این سمت..

یه دستش رو از کمرم جدا کرد و دوباره در کمد رو از داخل گرفت و زیر گوشم گفت:

_هیس..

اما کنترل نفسای بلندم دست خودم نبود..نمیشد راحت نفس کشید..صدای رعناجون از فاصله خیلی کم به گوش رسید انگار که دقیق پشت در کمد بود:

_سعیده لباسای راحتی ازاد تو این کمده؟

_اره خانوم..

ازاد کنار گوشم لب زد:

_اروم حوا..

زمزمه کردم:

_نمیتونم نفس....

ادامه جملم با نشستن لبای خیسش رو لبام ناتموم موند!شوکه به صورتش که جلوی صورتم بود زل زدم...چشماش بسته بود و عمیق و پر حس لباش رو روی لبام حرکت میداد...نمیدونستم چیکار کنم!اولین بوسه عاشقانمون رخ داد اونم تو کمد و یه جای نیم وجبی!خیلی خنده دار بود!ناخودآگاه چشمام بسته شد و دستام دور گردنش حلقه شد...انگار از این حرکتم خوشش اومد چون دستش از رو در کمد شل شد و سفت حلقه شد دور کمرم...لب پایینیم اسیر دندوناش بود...لحظه ای عقب کشید و نفسی تازه کرد...نگاهی به چشمای خمارم انداخت و با شدت بیشتری مشغول لبام شد...تازه به خودم اومدم و همراهیش کردم...لحظه ای مکث کرد..بعد از چند لحظه شدت بوسمون بیشتر شد دستش رو قوس کمرم تاب میخورد...دستم از گردنش جدا شد و انگشتام رو لابه لای موهای خوش حالتش فرو بردم...نمیدونم چقدر گذشت که یک دفعه با باز شدن در هر دو شوکه به عقب برگشتیم...رعنا جون با دیدنمون جیغ خفیفی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت از شدت خجالت به اغوش ازاد پناه بردم و نالیدم:

_وای!

---

*پارت۲۱۴

با صدای رعنا جون با استرس پلکام رو روی هم فشار دادم:

_ازاد.....حواجان.....شما؟....اینجا؟..... اونم باهم؟!!!!!

احساس کردم نفس کشیدن یادم رفته...ازاد حلقه دستاش رو از دورم باز کرد و با صدای دو رگه ای که انگار هنوزم خمار بود گفت:

_مامان یلحظه همراهم بیا..

بعد باهم از اتاق خارج شدن...از کمد خارج شدم...پاهام تحمل وزنم رو نداشت،خداروشکر خبری از اون خدمتکاره نبود!به در کمد تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدن...دستم رو روی قلب بیقرارم فشردم.دوست داشتم زمین دهن باز کنه و یک جا من رو ببلعه حالا من چجوری تو چشمای رعنا جون نگاه کنم؟ناخواسته یاد چند دقیقه پیش افتادم...هنوزم گرمی وخیسی لبای ازاد رو لبام حس میشد!چشمام رو با لذت بستم و لبخند کمرنگی زدم فکر کنه خل شدم!با صدای تک خنده ای به سرعت چشمام رو باز کردم و به ازادی که با شیطنت و ابروهایی بالا رفته بهم زل زده بود چشم دوختم..اخمی مزین چهرم کردم و گفتم:

_نگاه داره؟!

چند قدم فاصله بین مون رو پر کرد و با شیطنت گفت:

_عروس مامانم رو نگاه!

چشم غره ای براش رفتم از بالا تا پایینم رو نگاه کرد و گفت:

_میدونی الان مثل چی هستی؟

با همون اخم هشتاد و هشتی زمزمه کردم:

_چی؟!

کامل رسید بهم با دو دستش حصاری برام درست کرد و دستش رو بند کمد کرد حالا دقیقا بین ازاد و کمد گیر افتاده بودم!با شیطنت نفسش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

_مثل ابنباتی که نمیتونم مزش کنم فقط باید نگاش کنم!

اولش منظورش رو نفهمیدم!اما با دیدن چشمای پرخنده‌اش تازه عمق حرفش رو درک کردم!

پسره ی بی تربیت...

مشتی به سینش زدم و با اعتراض گفتم:

_خیلی بیشعوری ازاد!

حس میکردم از کل وجودم بخار میزنه بیرون!مشتم رو تو دستش گرفت و گفت:

_هوم کتک خوردن ازتوهم ملسه!مثل طعم لبات..

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من از خجالت اب شم!با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم:

_برو کنار..

بیشتر خودش رو بهم فشرد و گفت:

_من که جام خوبه!

سرم رو بلند کردم و تو چشمای پر شیطنتش زل زدم و گفتم:

_اما من ناراحتم!

یه دستش رو از کمد جدا کرد و نوازش وار کشید رو گونم با صدای ارومی گفت:

_هوم خب الان راضیت میکنم بانو!

دستش رو حرکت داد و رسوند با لبام...با صدای لرزونی اسمش رو صدا زدم:

_آزاد...

با دستش یکم مقنعم رو تا مشخص شدن گوشم داد عقب لباش رو روی لاله گوشم فشرد و گفت:

_جانِ ازاد؟

از برخورد لباش با لاله گوشم لرزی بدنم رو فرا گرفت...همونجوری که لباش رو به سمت گونم میکشید گفت:

_راضی شدی؟

نمیخواستم بیشتراز این ادامه بدیم!میدونسم دفعات بعد سخت و سخت تر میشه!دوست داشتم پسش بزنم اما یه حسی خیلی قوی تر مانع از ممانعتم میشد و میگفت که ازاد ادامه بده!با احساس زبونش اونم درست زیر گوشم حس کردم ضربان قلبم رفته رو هزار...اروم گفت:

_حوا؟!

با صدای لرزونی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_هوم..!

اون یکی دستشم از کمد جدا کرد و رسوند به اولین دکمه مانتوم با لحن تبداری گفت:

_هوم جواب من نبود!

با باز شدن اولین دکمه مانتوم مغزم شروع با فعالیت کرد سرم رو یکم کج کردم تا لباش از گوشم جدا شه با صدای ارومی گفتم:

_بهتره بریم شرکت!

با باز شدن اولین دکمه مانتوم کمی از قفسه سینم مشخص شد دستش رو به گردنم رسوند و گفت:

_گور بابای شرکت..

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی تحلیل رفته نالیدم:

_آزاد..

یکم سرش رو ازم فاصله داد و نگاهی به چشمای خمارم انداخت تازه عمق فاجعه رو درک کرد!دستی پشت گردنش کشید و ازم دور شد همونجوری که از اتاق خارج میشد گفت:

_بریم شرکت!

به محض بسته شدن در زانوهام شل شد و کنار کمد سر خوردم کل بدنم نبض میزد با دستایی لرزون دکمه ای رو که باز شده بود رو بستم...تقه ای به در خورد به هوای اینکه ازاده بسمت در برنگشتم...در باز شد و صدای قدمایی رو از پشت سرم شنیدم...با شنیدن صدای پسر غریبه ای اونم درست پشت سرم با ترس به عقب برگشتم...

---

*پارت۲۱۵

یه پسر قد بلند و چهارشونه پشت سرم ایستاده بود و با تعجب و موشکافی بهم زل زده بود..تند تند مقنعم رو روی سرم مرتب کردم...این دیگه کیه؟ازاد کجاست پس!دسته کیفم رو توی دستم فشردم...پسرقدمی بهم نزدیک شد و گفت:

_خدمتکار جدیدی؟

با تته پته گفتم:

_خدمتکار؟!!!

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_اره عزیزم..جای تو توی بغل منه نه رخت شستن تو این خونه..

با بهت بهش نگاه کردم اونقدری شوکه شده بودم که حرف زدنم رو فراموش کرده بودم...قدم دیگه ای بهم نزدیک شد که ناخواسته یه قدم رفتم عقب...زبونش رو روی لبش کشید و گفت:

_اگه خدمتکار نیستی پس چی هستی؟آزاد که دوست دختراش رو اینجا نمیاره همش میبره خونه خودش پس در نتیجه خدمتکار جدیدی!

دوست دختراش! ناخواسته بغض گلوم رو فشرد.ازاد قبل من با خیلیا بوده! خیلیا رو لمس کرده...زیرگوش خیلیا نجواهای عاشقونه سرداده!قدم دیگه ای به سمت عقب برداشتم و با اخمایی درهم گفتم:

_اصلا به شما چه؟

خنده معناداری کرد و قدم دیگه ای بهم نزدیک شد یه قدم دیگه به عقب برداشتم که پشت پام خورد به تخت و از پشت افتادم رو تخت...تک خنده صدا داری کرد و گفت:

_چرا در میری؟توکه به ازاد سرویس میدی حالا به ما رسید گرخیدی؟

با صدای بلندی گفتم:

_خفه شو!

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_اوه چه تعصبی رو خودت داری!راحت باش منم یکیم مثل ازاد!

با نفرت بهش نگاه کردم...خم شد رو تخت و گفت:

_یه شبت رو با من بگذرون خب!

پس ازاد کجاست اخه؟چرا نمیاد!خودم رو بسمت بالای تخت کشیدم تا فاصلم باهاش حفظ بشه...دستش اومد سمت مانتوم که جیغ کشیدنم همانا و باز شدن در اتاق همانا...سرم برگشت سمت در..قامت ازاد رو بین چهارچوب در دیدم...تقریبا پرواز کرد سمتمون و با داد گفت:

_اینجا چخبره؟

پسره سریع خودش رو جمع جور کرد و صاف ایستاد...با لحنی چاپلوسانه گفت:

_دوست دختر جدیدته آزاد؟مثل خودت سر و گوشش میجنبه!

با بهت به پسره نگاه کردم...رو تخت نشستم و گفتم:

_چرا پرت و پرت میگی؟

پسره با خشم برگشت طرفم..با چشماش داشت برام خط و نشون میکشید که یجورایی خفه شم!برگشت طرف ازاد..تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه مشت ازاد دقیق رو دهنش فرود اومد...با خشم غرید:

_اتاق من مگه طویله‌اس که توئه گاو هردقیقه اینجا پلاسی؟سریع گمشو بیرون تا دندونات رو تو دهنت خورد نکردم!

پسره با بهت به آزاد نگاه کرد،انگار که باورش نمیشد آزاد زده باشه تو دهنش!با لحن خشمگینی گفت:

_واقعا متاسفم برات آزاد!

بعد با قدمای بلند اتاق رو ترک کرد...با خارج شدنش از اتاق آزاد فاصله بینمون رو پر کرد و با اخمایی که مزین صورتش بود گفت:

_دیگه بهت چی گفت؟من تیکه اخرش رو فقط شنیدم

با حرص از رو تخت پاشدم و گفتم:

_تا یه نفر دیگه سر نرسیده فقط من رو از اینجا ببر!!

نفسش رو پر سر و صدا داد بیرون و گفت:

_بریم.

پرونده رو برداشت و باهم از اتاق خارج شدیم...همچین که خواستیم از عمارت خار شیم با صدای رعنا جون اونم درست از پشت سرمون خجالت زده به عقب برگشتم...من چجوری تو چشمای این زن نگاه کنم؟با لبخند شیطونی گفت:

_حوا عزیزم تو پیشم نمیمونی یکم؟

ناخنام رو کف دستم فرو کردم و لبخند ضایع ای زدم!نمیدونستم چی بگم آزاد نگاهی به قیافه وا رفتم انداخت و گفت:

_نه مامان میخوام خانومم رو ببرم شرکت و نگاش کنم و انرژی بگیرم..

آزاد

آزاد

آزاد

مثلا خواستی از این مهلکه نجاتم بدی؟بدترش کردی لعنتی دوست داشتم بخار شم برم هوا!رعناجون با صدای بلندی خندید و گفت:

_تو که خجالت نمیکشی حداقل به فکر این دختر باش اب شد!

آزاد با لبخند برگشت طرفم و با صدایی که فقط خودم بشنوم گفت:

_اب نشیا احتیاجت دارم!

زیرلب با صدای پرحرصی گفتم:

_خفه شو آزاد.

رعنا جون با لبخند مهربونی گفت:

_زیرلبی بهم غر نزنین.

روش رو برگردوند سمت آزاد و با دلهره گفت:

_از قضیه مها خبر داره دیگه آزاد جان؟

مها؟

مها دیگه کیه؟

هول شدن آزاد به وضوح مشخص بود...اما بازیگر خوبی بود!سریع به خودش مسلط شد و گفت:

_اره مامان..

اما من که مطلع نبودم!

_حوا بریم..

با صدای ازاد نگاه گذرایی بهش انداختم و بعدخداحافظی با رعناجون از عمارت زدیم بیرون.زمزمه کردم:

_مها کیه؟

نشست پشت فرمون و با لحنی معمولی گفت:

_مهم نیست خوشگلم

با اخم به روبه رو زل زدم...مها؟احساس میکنم جایی اسمش رو شنیدم!برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

_مهران بهت چیا گفت؟

چرخیدم طرفش و گفتم:

_مهران؟

همونجوری که یه دستش بند فرمون بود دست دیگش رو لبه شیشه ماشین تکیه زد و گفت:

_اره پسرعمم بود

دوباره چرخیدم و به صندلیم تکیه زدم با حرص گفتم:

_من رو با اون دوست دخترای عفریتت اشتباه گرفته بود

خنده ارومی کرد و گفت:

_هوم الان شما حسادت کردی؟

با اخم گفتم:

_حسادت؟مگه بچم؟

خنده ارومی کرد و گفت:

_توکه راست میگی!

*پارت۲۱۶

بقیه راه تو سکوت سپری شد.حرف رعناجون از سرم بیرون نمیرفت..مها کیه که رعناجون ازم پرسید من قضیه‌اش رو میدونم یا نه؟لابد یکیه مثل بقیه دوست دختراش!پوزخند محوی رو لبام شکل گرفت با حرص گوشه لبم رو جوییدم...با توقف ماشین سریع از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر ازاد بمونم حرکت کردم سمت اسانسور...دلم میخواست ازاد برام از قبل قضیه مهارو توضیح میداد!ولی اون هیچی نگفت!الان مامانش جلوی من گفت لابد باید بهم توضیح بده!نگاهی به قیافه قرمز شدم انداختم...با توقف اسانسور ازش خارج شدم و رفتم سمت در اصلی شرکت..باز مشخص نیست این منشی کجا رفته!کلافه پوفی کشیدم و قبل از اینکه آزاد سر برسه حرکت کردم سمت اتاقم...تقه ای به در زدم و وارد شدم چند وقتی میشد که دختر دیگه ای باهام هم اتاق شده بود..رها خیلی دختر جدی و خشکی بود!در حدی که غیرقابل تحمل بود! سلامی زیرلبی گفتم مثل خودم جوابش رو شنیدم پشت میزم نشستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم نگام رو از صفحه سیاه گوشیم به چهره تارم دوختم...من چمه؟چرا انقدر بچگانه رفتار میکنم؟!!!یاد عماد افتادم...سارا...بچشون!!بغضی گلوم رو فشرد اونا زندگیم رو نابود کردن!دلم میخواد که زندگیشون رو نابود کنم!همونطوری که اونا اینکار رو با من کردن!ایندم رو تباه کردن!همه امیدم رو نا امید کردن!یه شبه پیرم کردن!خودکارم رو برداشتم و برای فرار از این فکر و خیالای مزخرف مشغول بررسی پرونده جلو روم شدم..اما نمیشد!خودکار رو بین انگشتام فشردم عماد تو بدترین کار ممکن رو باهام کردی!با سایه ای که بالا سرم افتاد سرم رو بلند کردم...نگاهم قفل نگاه پراخم ازاد شد با لحنی معمولی گفت:

_خانوم ازاد لطفا بیاین اتاقم کارتون دارم...

نگاه گذرایی به رها انداختم که حواسش به مکالمه من و ازاد بود...خودم رو مشغول پرونده جلو روم نشون دادم و گفتم:

_چشم اقای ادین این پرونده کامل بشه خدمت میرسم..

این بار عصبی شد با لحنی عصبی گفت:

_وقتی میگم کارتون دارم یعنی الان! همین حالا باید تشریف بیارین نه بعداز تموم شدن پرونده!

بعد عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد اخمی کردم و به مسیر رفتنش زل زدم...خودکارم رو پرت کردم رو میز و بدون توجه به نگاه فضول رها از اتاق خارج شدم...بدون اینکه در بزنم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم..پشت به در و روبه پنجره ایستاده بود دستاش رو هم تو جیب شلوارش فرو برده بود..از پشت نگاهی به هیکل مردونش کردم..ناخواسته لبخند کوچیکی رو لبم شکل گرفت...با شنیدن قدمام برگشت طرفم...دلخور بودنش به وضوح مشخص بود سرفه ای کردم و گفتم:

_با من کاری داشتی؟

همونجوری که نگاهش خیره به من بود زمزمه کرد:

_من کاری کردم که مستحق به این نوع رفتارم؟

حرکت کردم سمت میزش و رو صندلیش نشستم بازیم گرفته بود!دستم رو بند چونم کردم و گفتم:

_نه!

کلافه وار گفت:

_حس میکنم از چیزی ناراحتی..اگه چیزی اینطوری بهمت ریخته بهم بگو تا سوتفاهم برطرف شه.

نمیدونستم بپرسم یا باید صبر کنم خودش بگه؟تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_مها کیه؟

تو سکوت زل زده بودیم بهم بعداز چند لحظه مکث گفت:

_دوست دخترم بود!

حس حسادتم دوباره تحریک شد یعنی اونقدری رابطش با ازاد خوب بود که حتی رعناجون از رابطشون خبر داشت؟پوزخندی زدم و گفتم:

_اونقدری برات عزیز بود که رعناجون هم از قضیه مطلع بود؟

حرکت کرد سمتم و رو دو زانو نشست تا هم قدم شه!صندلیم رو برگردوند سمت خودش و گفت:

_نه اینجوری که تو میگی نیست!چون اون دخترعموم بود مامان از قضیه خبر داشت..

دخترعموش!که دوست دخترشم بوده!چه شود!با اخم گفتم:

_الان کجاست؟

با بیخیالی شونه ای انداخت بالا و گفت:

_خارج از کشوره..تو کار مد و لباسه..فکر کنم تو فضای مجازی تبلیغاتش رو دیده باشی!

ابرویی بالا انداختم و اهانی گفتم..ولی حس میکردم ازاد کلافه‌اس!حس میکنم که داره یچیزی رو ازمن پنهون میکنه!اروم صداش زدم:

_ازاد؟

انگار که صدام رو نشنید دستم رو جلوی صورتش تاب داد و گفتم:

_هوی با توام!

تکونی خورد و باحواس پرتی گفت:

_جونم؟

موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

_مشکوک میزنیا

دستش رو دراز کردسمت صورتم و اروم گونم رو نوازش کرد با لحن ارومی گفت:

_اگه بفهمی یروزی یه نفر یچیزی رو ازت پنهون کرده بالاترین مجازاتی که ممکنه بکنی چیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_بستگی داره اون فرد کی باشه!

با نگرانی گفت:

_فکر کن من باشم!

ترسی چنگ انداخت به دلم..ولی موضع خودم رو حفظ کردم و با لحن محکمی گفتم:

_من هیچوقت دروغ رو نمیبخشم اگه یروزی بفهمم یه نفر که وجودش برام خیلی مهمه بهم دروغ گفته یا پنهون کاری کرده.....

زمزمه کرد:

_چیکارش میکنی؟

چرا حس میکنم ازاد انقدر نگرانه؟لبم رو تر کردم و گفتم:

_میکشمش!تو وجودم میکشمش از زندگیم بیرونش میکنم کسی که به من دروغ بگه جایی تو زندگیم نداره!

بهت زدگیش به وضوح مشخص بود رنگ پریدگیش... یخ زدن انگشتاش!

*پارت۲۱۷

صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و با نگرانی گفتم:

_تو که تاحالا بهم دروغ نگفتی؟درسته؟

نگاه سردرگمش تو صورتم درحال گردش بود..تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه یهو در باز شد و کیارش عین گاو سرش رو انداخت پایین و اومد داخل...نگاه متعجبش نشست رو من و ازاد..بعدچند دقیقه که از هنگ در اومد با تته پته گفت:

_ببخشید نمیدونستم که شما...

با خجالت از جام بلند شدم پریدم بین حرفش و زمزمه کردم:

_نه این چه حرفیه من دارم میرم..

بعد خداحافظی سرسری با ازاد و کیارش وارد اتاق خودم شدم..لعنتی کیارش دقیقا جایی که نبایدسر میرسید رسید!پشت میزم نشستم و نگاهی به صفحه گوشیم انداختم..هشت تماس بی پاسخ از بابا داشتم..یعنی چی؟بابا هشت بار بهم زنگ زد؟بی سابقست!با تعجب شماره بابا رو گرفتم بعد سه بوق صدای نگرانش به گوش رسید:

_حوا کجایی تو؟چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

با همون تعجب تو صدام گفتم:

_سرکار بودم بابا،اتفاقی افتاده؟

با لحنی که سعی میکرد اضطرابش رو بپوشونه گفت:

_زیاد خودت رو نگران نکنیا..

با استرس پوست لبم رو جوییدم و گفتم:

_بابا جون به لبم کردی بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بیا بیمارستانی که ادرسش رو برات میفرستم! مامانت یکم حالش بد شد الان مخواد ببینتت..

احساس کردم یچیزی تو وجودم فرو ریخت...با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_اومدم.

بی حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم و کیفم رو چنگ زدم و بدون توجه به نگاه فضول رها از اتاق زدم بیرون...نگاهم افتاد رو در اتاق آزاد..دو دل حرکت کردم سمت در اتاقش و تقه ای به در زدم و وارد شدم...آزاد پشت میز نشسته بود و کیارش کنارش بود و داشتن نقشه ای رو بررسی میکردن...با دیدن من آزاد از جاش پاشد و با تعجب گفت:

_چیشده عزیزم؟

با صدای امیخته به بغضی نالیدم:

_مامانم بیمارستانه باید برم..

با نگرانی گفت:

_جدی؟وایسا باهم بریم..

بعد حرکت کرد سمت کیف و کتش و بعد برداشتنشون و خداحافظی هول هولکی با کیارش باهم از اتاق زدیم بیرون...استرس داشت خفم میکرد..ازاد نگاهی به قیافه مضطربم انداخت و گفت:

_چیزی نیست خانومم نگران نباش..

با بغض نالیدم:

_نگرانم..

بعد سوار شدن تو ماشین با تند ترین حالت ممکن حرکت کرد سمت بیمارستان..بین راه همش دلداریم میداد که چیزی نیست و اتفاقی نیفتاده اما یه حسی بهم میگفت که قضیه از اون چیزی که من فکرش رو میکنم جدی تره!با توقف ماشین به خودم اومد و سریع از ماشین پیاده شدم...با استرس با پاهام رو زمین ریتم رفتم و منتظر شدم ماشین رو پارک کنه که باهم بریم داخل...بعد پارک کردن ماشین تقریبا پرواز کردم سمت ورودی بیمارستان...قبل از اینکه بریم سمت پذیرش نگاهم به بابا افتاد که انتهای راهروی بیمارستان بود...دوییدم سمتش و با بغض گفتم:

_مامانم کوش؟

دستی لابه لای موهای جو گندمیش کشید و با صدای ناراحتی که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:

_داخل اون اتاقه،منتظرته...

وارد اتاق شدم،پرستاری جلوم رو گرفت با با اخمایی هشتاد و هشتی گفت:

_کجا خانوم؟مگه نمیبینین بیمار اتاقه؟بفرما بیرون خانوم بفرما بیرون..

بعد با دستش در اتاق رو نشون داد با بغض چنگی به دستش زدم و نالیدم:

_من حوام مامانم کجاست؟

با شنیدن جملم گره از اخماش باز شد کمرم رو گرفت و در حالی که من رو بسمت تنها تختی که تو اتاق بود هدایت میکرد گفت:

_سراغت رو میگرفت،تنهاتون میذارم..

پرستار از اتاق خارج شد تازه نگاهم به مامان افتاد که بی جون رو تخت افتاده بود و یه عالمه دم و دستگاه بهش وصل بود کنار تختش ایستادم و با صدای لرزونی صداش زدم:

_مامانی؟مامان خوشگلم؟

با شنیدن صدام چشمای بی رمقش رو باز کرد دستای لرزونش رو بالا اورد و ماسک اکسیژن رو صورتش رو برداشت حس میکروم عصبیه..با نفس نفس چنگی به پایین مقنعم زد و نالید:

_تـ.....تو....چـ.....چیکار....کردی؟

با بهت به صورتش که داشت کبود و کبودتر میشد زل زدم و با ترس گفتم:

_چی میگی مامان؟من کاری نکردم!

پیچ و تابی به خودش داد انگار خیلی سختش بود حرف بزنه با گریه دستش یخ زدش رو بین دستام گرفتم و گفتم:

_مامان توروخدا اروم باش،منکه کاری نکردم مگه چی شده؟

دندوناش چفت شده بود و دستگاه ها اژیر میکشیدن..شوکه به مامان که داشت جلوی چشمام جون میداد زل زدم و جیغ کشیدم:

_پرستار..!°

با صدای نیمه جونی نالید:

_عماد بهم زنگ زد.....

ادامه حرفش تو دهنش ماسید و بوق ممتدی از دستگاه شنیده شد.....

*پارت۲۱۸

با بهت به بوق ممتد دستگاه و صورت بی روح مامان زل زدم..تو کسری از ثانیه اتاق پرشد از دکتر و پرستار...سعی داشتن با شوک مامان رو برگردونن...

ببار

...

دوبار

...

سه بار

...

نگام به دکتر افتاد ضربه ای به کتف بابا زد و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد عد دستش رفت سمت ملحفه ای که رو مامان بود و کشیدش رو سرش!باورم نمیشد!

مامان....

اونقدر شوکه شده بودم که حتی یادم رفته بود چجوری باید گریه کنم!نگام به ازاد افتاد که روبه روم ایستاده بود و تکونم میداد،پچیزاییم میگفت اما انگار کر شده بودم و نمیشنیدم!دوباره نگاهم رو کشوندم سمت جسم مامان..نگاهم از رو مامان سر خورد به بابا چشمای بغض دار بابا دنیا رو روی سرم اوار کرد!احساس کردم که اتاق داره دور سرم میچرخه..چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!با احساس کوفتگی شدیدچشمام رو باز کردم نوری مستقیم افتاد تو چشمم از بوی الکلی که تو اتاق پخش بود میشد فهمید که بیمارستانم!بی خیال به همون نور زل زدم از خودم متنفرم از منی که وجودم فقط مایه دردسره!من اگه نبودم شاید الان مامانم زنده میبود!بخاطر من مامانم رفت زیرخاک!با صدای اروم آزاد سرم اتوماتیک وار چرخید طرفش..کی اومد داخل که من ندیدمش؟!پیراهن سیاهی که تنش بود بهم دهن کجی میکرد!با نگرانی منتظر جوابی از جانب من بود.حتی نمیدونستم چی پرسیده ازم!با صدای دو رگه ای که برای گوش خودم نا اشنا بود نالیدم:

_آزاد؟

با اشتیاق خودش رو کشید جلو و گفت:

_جانِ آزاد؟

با بغض نالیدم:

_مامانم.....

غم توی نگاهش بیداد میکرد دستش رو نوازش وار روی پیشونیم کشید و گفت:

_قسمت این بوده..حتما یه حکمتی تو کاره عزیزم..

حوضچه چشمام پر اشک شد تقه ای به در خورد..آزاد خودش رو ازم دور کرد تو همین لحظه در باز شد و خالم همراه چند نفر دیگه از فامیلامون داخل شدن بی حال فقط بهشون زل زدم..انگار درک کردن که حالم خوب نیست..بعد چند دقیقه از اتاق خارج شدن...خودخواهی من بعلاوه لجبازی عماد منجر شد به مرگ مامان!خون جلوی چشمام رو گرفت یا من باید بمیرم یا عماد!دیگه هیچی برام مهم نیست نمیذارم یه عزیز دیگم از دست بره...با صدای آزاد با حواس پرتی بهش خیره شدم:

_من برم الان میام..

بی حرف بهش خیره شدم..بعداز رفتنش نگاهم افتاد رو گوشیم که کنار تخت بود...با اطمینان برش داشتم و به اخرین شماره که عماد از قبل بهم زنگ زده بود زنگ زدم...برخلاف تصورم روشن بود!بعد از چند بوق صدای متعجبش پیچید پیشت گوشی:

_ببین کی بهم زنگ زده!

با صدایی که سعی میکردم خالی از نفرت و کینه باشه نالیدم:

_باید ببینمت عماد!

سرفه ای کرد و گفت:

_الان؟

از تخت اومد پایین و سِرُم رو از دستم کشیدم بیرون و گفتم:

_اره ضروریه..

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_بیا (.....) منتظرتم..

پوزخندی زدم و بدون زدن حرف اضافه دیگه ای قطع کردم...تا خواستم از اتاق برم بیرون در باز شد و آزاد داخل شد...یه سینی غذا هم تو دستش بود با دیدنم که از تخت پاشده بودم متعجب گفت:

_کجا عزیزم؟

عمیق به مرد جذاب روبه روم زل زدم شاید این اخرین دیدارمون باشه!از این فکر دوباره بغض چنگ انداخت به گلوم...سینی رو گذاشت رو میز کنار تخت بازوم رو گرفت و من رو نشوند رو تخت..خودشم با فاصله کمی کنارم نشست...با ملایمت گفت:

_خانومم گرسنت نیست؟

قاشقی از سوپ پر کرد و مقابلم گرفت بی حرف سرم رو جلو بردم و قاشق سوپم رو با بغضم یکجا بلعیدم...کل کاسه سوپ رو بهم داد...با لبخند گفت:

_بازم بیارم برات؟

زمزمه کردم:

_نه سیر شدم..

نگاهم رو به صورتش دوختم سعی کردم جز به جز اجزای صورتش رو تو ذهن و قلبم تا ابد ثبت کنم...

---

*پارت۲۱۹

سرفه ای کرد و گفت:

_چیزی شده؟

بی حرف خودم رو کشیدم جلو و فاصله بینمون رو پرکردم...نگاهی به چشماش انداختم و محکم لبام رو چسبوندم رو لباش...مشخص بود که شوکه شده.بعد چند لحظه به خودش اومد دستش دور کمرم حلقه شد همراهیم کرد..قطره اشکی رو گونم سرخورد..اما باعث نشد که لبام از رو لباش ول شه..نرم لب پایینم رو از حصار دندوناش خارج کرد و یکم خودش رو ازم دور کرد...ریزش اشکام بیشتر شد اما من دوباره میخواستمش دوباره میخواستم لبام رو لباش بلغزه!صورتم رو بردم جلو تا دوباره این فاصله لعنتی رو پر کنم اما با دستاش مانع شد و صورتم رو بین دستاش قاب گرفت..با نگرانی گفت:

_چرا گریه میکنی قربونت برم؟چی میخوای برات بیارم؟

نگاه اشکیم رو به چشماش دوختم و با صدای لرزونی نالیدم:

_فقط تورو میخوام!

مشخص بود که تعجب کرده تک خنده ای کرد و گفت:

_من و تو تا ابد مال همیم هیچکس نمیتونه جدامون کنه..هیچکس جراتش رو نداره!

با شنیدن جملش ریزش اشکام بیشتر شد تا ابد!ازاد چه میدونست که ممکنه امروز اخرین دیدارمون باشه؟!!زمزمه کردم:

_خیلی دوستت دارم آزادم.

سرم رو محکم روی سینش فشرد و زیرگوشم لب زد:

_من بیشتر خانوم خوشگلم..

ضربان منظم قلبش دقیق زیرگوشم بود...بوسه ای رو قلبش زدم،فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد...میدونستم که هرچقدر بگذره سخت تر میشه...خودم رو یکم کشیدم بالاتر و بوسه ای رو سیبک گلوش نشوندم...بالاتر

لبام رو روی چونش فشردم...با مکث به لباش خیره شدم که خودش این بار پیش قدم شد و لباش رو محکم فشرد رو لبام دستم تو موهاش فرو رفت...یجوری من رو به خودش فشار میداد که حس میکردم استخونام داره خورد میشه..اما من عاشق این درد لذت بخشم...یکم ازش جداشدم تا نفسی تازه کنم..چشماش بسته بود و نفس نفس میزد.. زبونم رو روی لبام کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

_آزادم؟

اروم چشماش رو باز کرد زیرلب گفت:

_جون دلم؟

_میخوام برم یکم تو محوطه بیمارستان قدم بزنم..

حلقه دستاش رو از دورم باز کرد و گفت:

_تنهایی؟

زمزمه کردم:

_اره..

از جاش بلند شد و گفت:

_باشه عزیزدلم برو زود بیا..به بابات زنگ زدم و گفتم که بهوش اومدی الاناست که برسه..

باهم از اتاق خارج شدیم..آزاد نمیدونم کجا رفت اما من حرکت کردم سمت خروجی بیمارستان...نگاهم به بابا افتاد..با دو خودم رو بهش نزدیک کرد دستاش رو به روم باز کرد با اشتیاق پریدم تو اغوش امن و پدرانش..دستش محکم دورم حلقه شد دلم عجیب برای این اغوش تنگ شده بود..با بغض نالیدم:

_مامانم!....

با صدای گرفته ای گفت:

_اروم باش دخترم..

بعداز چند لحظه حلقه دستاش رو از دورم باز کرد و گفت:

_بریم داخل..

با دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

_من یکم میرم بیرون قدم بزنم زود میام شما برو داخل..

بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت:

_باشه عزیزم مراقب خودش باش..

_چشم..

بسرعت از بیمارستان خارج شدم و خودم رو به خیابون رسوندم..ادرسی که عماد داده بود خادج از شهر بود و باید دربست میگرفتم..نگاهم رو دستفروشی که بساط چاقو و خنجر جلوش پهن بود ثابت موند..حرکت کردم سمتش و یه خنجر کوچیک که دسته مشکی داشت انتخاب کردم و بعداز حساب کردن پولش دستم رو برای تاکسیِ زرد رنگی تکون دادم..

*پارت۲۲۰

نمیدونم چند ساعت گذشت که با صدای راننده به خودم اومدم:

_رسیدیم دخترم..

تشکری زیر لبی کردم و بعد حساب کردن کرایه پیاده شدم...نگاهی به محله ای که توش بودم انداختم..خونه ها تک و توک با فاصله از هم دیده میشد انگار که این محله خارج از شهر بود..نمیدونستم کجام!اصلا به مسیری که راننده داشت طی میکرد توجهی نکردم!دسته کیفم رو تو دستم فشردم و تصمیم گرفتم یه زنگ به عماد بزنم تا پیداش کنم..تا اومدم دست کنم تو کیفم صداش رو دقیق از پشت سرم شنیدم:

_سلام.

روپاشنه پاهام چرخیدم و دقیق روبه روش قرار گرفتم نگاهی بهم انداخت و با نگرانی گفت:

_چرا انقدر رنگ و روت زرده؟چرا پای چشمات گود افتاده؟چی شده؟

پوزخندی زدم!واقعا معنی کارای ضد و نقیض عماد رو درک نمیکنم!زمزمه وار گفتم:

_باید باهات حرف بزنم..

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_همین نزدیکیا یه دریاچست،موافقی بریم اونجا؟

با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام کردم..با فاصله کمی کنارهم شروع به رفتن کردیم..بعد نیم ساعت رسیدیم به دریاچه ای که گفته بود..ازکاری که میخواستم بکنم مطمئن نبودم!تردید داشتم! استرس داشت خفم میکرد!رو نیمکتی که کنار دریاچه بود نشست و گفت:

_خب میشنوم.

رو نیمکت روبه روییش نشستم..مطمئنم از قیافه درهمم به حال زار درونم پی برده!زمزمه کردم:

_به مامانم زنگ زده بودی؟!

چنگی به موهاش زد و گفت:

_اره.

از این صریح جواب دادنش بغض گلوم رو فشرد مامانم قربانی خودخواهی عماد شد همونجوری که ایمان قربانی این ماجرا شد تاکی باید دیگران بخاطر من قربانی بشن؟تا کی باید یکی یکی عزیزانم رو از دست بدم؟!نمیدونستم خبرداره که مامانم رو به کشتن داده یا نه که با شنیدن جمله بعدیش مطمئنم کرد که خبرنداره:

_البته الان هرچقدر زنگ میزنم جواب نمیده گوشیش خاموشه چرا؟!

پوزخند رو لبام پررنگ تر شد از شدت بغضی که تو گلوم سد معبر کرده بود نفس کم اورده بودم!نفس عمیقی کشیدم و یکجا هوا رو بلعیدم.با صدایی که بر اثر بغض لرزش داشت نالیدم:

_گوشیش گم شده!

متفکر اهانی گفت و زمزمه کرد:

_خب من هنوز منتظرما!

دوست داشتم خنجر رو از کیفم در بیارم و با یه حرکت فرو کنم تو قلب کثیفش!اما حیف که نمیشد!باید با برنامه میرفتم جلو!مثل خودش که با برنامه اومد جلو و با برنامه زندگیم رو نابود کرد!لبام رو با زبونم تر کردم و درحالی که سعی میکردم صدام لرزشی نداشته باشه گفتم:

_چند روزه که به یک نتیجه ای رسیدم!

منتظر بهم زل زد با تردید به چشمای رذلش زل زدم

بگم؟

نگم؟

کار درستیه؟

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه پشیمون شم گفتم:

_اینکه هنوزم مثل قبل میمیرم برات!

با بهت بهم نگاه کرد چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه ولی صدایی ازش خارج نشد..تو دلم پوزخندی به قیافه متعجبش زدم!این تازه شروع بازیه منه عماد خان!من برای به زانو در اوردنت از ازادم گذشتم!ببین دیگه چقدر به اخر رسیدم!حتی اگه پایانش به مرگم ختم شه راضیم!به بازی من خوش اومدی.....

---

*پارت۲۲۱

عماد در حالی که خیره خیره نگاهم میکرد پوزخندی زد و گفت:

_باور نمیکنم!

حدس میزدم همچین چیزی بگه.با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اوکی هرجور راحتی!خدافظ.

بعد عقب گرد کردم و تا اومدم اولین قدم رو بردارم صدای کلافش بلند شد:

_وایسا!

لبخندی رو لبم شکل گرفت اما سریع از رو صورتم پاکش کردم،از جاش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد.کلافگی از چهرش میبارید گوشیش رو از جیبش در اورد و مقابلم گرفت و گفت:

_مطمئنم کن!

با تعجب گفتم:

_چیکار کنم؟!!!

با لحن محکمی گفت:

_جلوی چشمای من زنگ بزن به آزاد و بگو که هیچوقت دوستش نداشتی و هنوزم عاشق منی!

شوکه نگاهش کردم فکر اینجاش رو نکرده بودم!قفسه سینم تند تند بالا و پایین میشد!من زنگ بزنم به آزادم؟به عشقم؟بگم که ازش متنفرم؟اشک تو چشمام حلقه زد گوشی رو جلوی صورتم تاب داد و گفت:

_منتظر چی هستی؟مگه ادعا نمیکنی که هنوز میمیری برام؟پس ثابت کن!

از شدت بغضی که تو گلوم سد معبر کرده بود نمیتونستم به راحتی نفس بکشم!یاد چشماش افتادم..

گرمی اغوشش امروز تو اتاق..

بوسه های داغ و پر حرارتمون..

شیطنتایی که هر روز انجام میدادیم..

ابگوشت خوردنمون تو اون رستوران شیک و باکلاس..

اولین بوسمون تو یه جای نیم وجبی...

دیگه کنترل گریه نکردنم از تحملم خارج شد عماد خیلی رذل و پستی!من نمیتونم!من نمیتونم به عشقم زنگ بزنم و بگم که ازش متنفرم!درحالی که بند بند وجودم اسمش رو فریاد میزنن!اما مجبورم که بگم!بخاطر داغ دوتا عزیزی که رو دلمه سعی کردم به خودم مسلط بشم دستای لرزونم رو جلو بردم و گوشی رو از بین انگشتای دستش کشیدم بیرون..همونجوری که گوشی تو دستم بود دست دراز کرد و قفلش رو باز کرد اشاره کرد که زنگ بزنم..با انگشتایی لرزون شمارش رو گرفتم تو دلم خدا خدا میکردم جواب نده یا خاموش باشه اما از اونجایی که همیشه بدشانسم صدای بم و گیراش قلبم رو به لرزه در اورد:

_بله؟

با نفس عمیقی سعی کردم به حال بد درونم التیام ببخشم!با صدایی که لرزشش مشخص بود نالیدم:

_آزاد!

بعداز چند لحظه مکث صدای کلافه و عصبیش بلند شد:

_هیچ معلوم هست کجایی؟میدونی چقدر دنبالت گشتم؟دوساعته رفتی قدم بزنی؟!!!میدونی چقدر نگرانتم؟ادرس بده بیام دنبالت یالا..

شدت ریزش اشکام بیشتر شد ازادم نگرانمه!زمزمه کردم:

_باید یچیزی رو بهت بگم!

بالحن ارومتری نسبت به لحن قبلیش گفت:

_خانوم خوشگلم بذار بیام دنبالت بعد تا اخر عمر من دربست در خدمتتم هرچقدر میخوای حرف بزنیم باشه؟الان نگرانتم بگو کجایی قربونت برم..

اخمای عماد با شنیدن این جمله آزاد رفت تو هم..لب گزیدم و با صدای بغض داری گفتم:

_الان.....الان عماد پیشمه!

صدای جیغ لاستیکای ماشینش بخوبی از پشت گوشی واضح بود ترسیده از اینکه اتفاقی برای افتاده باشه با نگرانی نالیدم:

_وای چیشدی؟آزاد؟!!!؟؟

با نعره ای که زد دستپاچه گوشی رو از خودم دور کردم:

_اون پیش تو چه غلطی میکنههههههه؟غلط کرده مرتیکه بی ناموووس دستش بهت بخوره پرپرش میکنمممممم مادرشو به عزاش میشونم! یالا ادرس بده حوا یالاااا

درحالی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم:

_من خودم اومدم پیشش!

چند دقیقه ای مکث کرد بعد چند مین با صدای ارومی گفت:

_حوام؟

دلم میخواست داد بزنم جون دل حوا!اما با فشردن لبام به همدیگه سعی کردم خودم رو کنترل کنم!چشمام رو بستم و با بی رحمی گفتم:

_من از اولش علاقه ای به تو نداشتم!

بزور بغضم رو فرو خوردم و ادامه دادم:

_هنوزم به یاد عماد زندم!

صدای ناباورش باعث شد قلبم تو سینه فشرده شه;

_باورنمیکنم حوا نمیدونم چی باعث شده که همچین دروغایی رو برام ببافی اما روزگار اونی رو که باعث شده اینجوری بهم دروغ بگی رو سیاه میکنم..

---

*پارت۲۲۲

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم عماد گوشی رو از دستم کشید و با داد و فریاد شروع کرد به حرف زدن با آزاد..از زخم زبونایی که داشت به آزادم میزد چشمام بسته شد..نابودت میکنم عماد کاری میکنم جلوی پاهای آزادم بیفتی و التماسش کنی!بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کرد و نگاهش رو به صورت پر اشکم دوخت..سرم رو انداختم پایین دلم نمیخواست گریم رو ببینه دست دراز کرد و چونم رو بین دستاش گرفت...با اون یکی دستش رد اشکام رو صورتم رو پاک کرد از تماس دستش با صورتم ناخواسته چهرم جمع شد زمزمه کرد:

_حالا چرا گریه میکنی؟مگه نمیگی که دیگه دوستش نداری؟پس این اشکات و گریه کردنت برای چیه؟!

دستی به دماغم کشیدم و با صدایی که بر اثر گریه دو رگه شده بود نالیدم:

_با احساساتش بازی کردم!

تک خنده ای کرد و گفت:

_هنوزم جوجه احساساتی خودمی!

بزور لبخند کوچیکی رو صورتم نشوندم چقدر سخت بود که بخندم!خنده ای که از هزارتا گریه بدتره!دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_بهتره بریم خونه،هنوز باورم نمیشه که دوباره اومدی به زندگیم..

تو دلم پوزخندی به جملش زدم!خبرنداشت که اومدم زندگیش رو ویرون کنم! حوا نیستم اگه به خاک سیاه نشونمت!بالاخره رسیدیم به ماشین.رو صندلی جلو جای گرفتم و نفس عمیقی کشیدم

" نینا ویچی "

لبخند تلخی رو لبام نقش بست همونجوری که مشغول بستن کمربندش بود برگشت سمتم و گفت:

_چیزی شده؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم:

_نینا ویچی!عطرمن!

دستم رو بین دستاش فشرد و گفت:

_تو این مدت فقط این عطرت بودکه میتونست برای یک لحظه هم که شده من رو ببره به گذشته!من رو غرق کنه تو خاطراتمون!

حس خیانتی که از برخورد دستش با دستام بوجود اومده بود داشت مثل خوره وجودم رو میخورد!فقط آزادم حق داره که لمسم کنه!به بهونه درست کردن موهام دستم رو از میون دستاش کشیدم بیرون و رسوندم به شالم و مشغول ور رفتن با شالم شدم..دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_به زودی سارا رو طلاق میدم.

تازه یاد سارا افتادم حالا که تا اینجا اومدم بدنیست که اون عفریته رو هم ادب کنم!با اون هم کارها دارم!زمزمه کردم:

_نمیخوای راه بیفتی؟

با صدای لرزونی گفت:

_اونقدری خوشحالم که پاهام یاری نمیکنه پدال گاز رو فشار بدم!

بغضی تو گلوم لونه کرد نمیدونم چرا من چرا برای عماد بغض کردم؟نفس عمیقی کشید و استارت زد.بعد طی مسافتی خیلی طولانی که فکر کنم دوسه ساعتی وقتمون رو گرفت جلوی ویلای نوساختی توقف کرد..باهم از ماشین پیاده شدیم و وارد ویلا شدیم..خیلی سوت و کور بود پرنده پر نمیزد..یعنی تنها زندگی میکنه؟پس سارا کجاست؟!!یکم استرس داشتم اما خب من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!حداقل با این کار یکم به حال بد درونم التیام میبخشم انتقام مامانم و ایمانم رو میگیرم!با شنیدن صدای قدمایی به عقب برگشتم با دیدن سارا لبخند مغروری زدم برامدگی شکمش به خوبی مشخص بود با بهت گفت:

_تو؟.....تو.....اینجا....چ....چیکار... میکنی؟؟!!!

با غرور تو چشماش زل زدم و گفتم:

_اینجا خونه منه!

دستی دور کمرم حلقه شد صدای عماد درست از کنار گوشم به گوش رسید:

_به خونه خودت خوش اومدی زندگیم!

خیره خیره فقط تو چشمای اشکی سارا زل زدم.هیچ دلم برای این زن شیطان صفت نمیسوخت...یاد آزادم افتادم.سرم رو انداختم پایین

کجایی آزادم؟؟

از نگاه آزاد

با خشم سیگارم رو روی میز خاموش کرد و غریدم:

_بی عرضههههه ها بعد یک هفته نتونستین پیداش کنین؟فقط بلدین مفت بخورین بخدا قسم تا دو روز دیگه پیداش نکنین جنازتون رو تحویل خانواده هاتون میدم!

مجید با ترس رو به ادماش اشاره کرد که از اتاق برن بیرون...قلبم تو سینه بی قراری میکرد از پنجره شرکت نگاهی به اسمون گرفته کردم..

حوام

حوام

حوام

نابود میکنم اون کسی رو که هوای با حوا بودنم رو ازم گرفته!

کجایی حوام؟؟

---

*پارت۲۲۳

یه شب شد دو شب..یک هفته شد دو هفته..دو هفته شد یکماه!دقیق یک ماهه که صداش رو نشنیدم!دستای کوچولوش رو لمس نکردم!غرغرای زیرلبیش رو نشنیدم!بوسه ای رو موهای مثل ابریشمش نزدم!درست یکماهه که از "ادم" تبدیل شدم به یه موجود زنده!هیچوقت فکرش رو نمیکردم که انقدر بتونی روم اثر بذاری!هیچوقت فکرش رو نمیکردم که بود و نبودم به تو متصل باشه!هیچوقت فکرش رو نمیکردم که ممکنه از دستت بدم!هیچوقت فکرش رو نمیکردم که ممکنه بغضی تو گلوم بشینه و با هر دم و بازدم بزرگتر و بزرگتربشه!هیچوقت فکرش رو نمیکردم که زندگی ممکنه انقدر کثیف باشه...!چنگی بین موهام زدم و کتم رو از روی صندلی برداشتم ک از شرکت خارج شدم..از آینه اسانسور نگاهی به چشمای خستم انداختم..یاد وقتی افتادم که تو اسانسور بغلش کردم!پوزخندی رو لبام

شکل گرفت کم کم داره باورم میشه که از اول دوستم نداشتی!کم کم داره باورم میشه که خیلی ساده ازم گذشتی...!انگشتم رو روی چشمام فشردم و زمزمه کردم:

_تو باید من رو بخوای حتی اگه دوستم نداشته باشی!من پیدات میکنم حتی اگه خودت نخوای!

از اسانسور خارج شدم و سوار ماشین شدم تو جای جای زندگیم نبودش حس میشه!حوا تو با من چیکار کردی؟

ازنگاه حوا

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم زدم بیرون...تند تند خودم رو به کمد رسوندم هیچ دلم نمیخواست که عماد اینجوری ببینتم!لباس زیر و شلوارم رو پوشیدم...یه بلوز مدل مردونه برداشتم تا اومدم بپوشمش تقه ای به در خورد و قبل از اینکه من حرفی بزنم عماد وارد شد!جیغی کشیدم و تند تند حولم رو که رو تخت افتاده بود چنگش زدم و دور بالا تنه برهنم پیچیدم..عماد با چشمایی ورقلمبیده بهم زل زده بود!بعد چند لحظه خودش رو جمع و جور کرد وگفت:

_چته بابا فکر کردم چیشده!

با اخم گفتم:

_برو بیرون دارم لباس میپوشم!

باشیطنت نزدیکم شد و گفت;

_اگه نرم؟!

دستم رو مشت کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_تو میری مطمئنم..

با طمانینه بهم نزدیک شد و گفت:

_مگه خرم جای به این خوبی رو ول کنم و برم؟

دیگه کامل رسید بهم...ترسی چنگ انداخت به دلم.تو این یکماه تا میتونستم ازش فاصله میگرفتم و فرار میکردم امیدوارم الانم بتونم فرار کنم..قدم دیگه ای برداشت و کامل فاصله بینمون رو پر کرد پشتم به تخت بود و اگه عقب میرفتم پرت میشدم روتخت پس باید عاقلانه تصمیم میگرفتم و سرجام وایمیسادم!دسته ای از موهای فر خوردم رو که رو شونه هام پخش بود رو دور انگشتاش تاب داد و گفت:

_چقدر با این موهای نمدار و مژه های خیس خواستنی شدی.....

با ترس اب دهنم رو قورت دادم معترض صداش زدم:

_عماد!

نگاه سبزش رو روی چشمام تنظیم کرد و گفت:

_جان عماد؟عماد برات بمیره.

ناخنم رو کف دستم فرو بردم

آزاد

آزاد

آزاد

بغضی چنگ انداخت به گلوم لبخند لرزونی زدم و گفتم:

_میخوام لباسم رو عوض کنم!

کلافه نفسش رو تو صورتم فوت کرد و گفت:

_یبار جستی ملخک..دوبار جستی ملخک بار سوم تو مشت عمادی ملخک!

لبخندی زوری رو لبام نشوندم.سرش رو اورد نزدیک گوشم و زیر گوشم گفت:

_اونقدر دوستت دارم که به خواستت احترام بذارم وگرنه.....

سرش رو برد عقب و دوباره به چشمام نگاه کرد دستاش رو اورد بالا و از رو حوله رو سینه هام گذاشت و فشاری بهشون وارد کرد با لحن تبداری گفت:

_وگرنه اونقدری میخوامت که یلحظه هم بهت رحم نمیکردم!

حس کردم که از یه بلندی پرت شدم پایین...قلبم مثل یه پرنده بی پناه به در و دیوار قفسه سینم میکوبید دستش به ارومی از رو سینه هام سر خورد پایین و ازم دور شد چشمکی به قیافه وا رفتم زد و گفت:

_حاضرشو میخوایم بریم بیرون!

---

*پارت۲۲۴

با خارج شدن عماد از اتاق رو تخت ولو شدم و دستم رو روی قلبم فشردم...

"بهت رحم نمیکردم"

این جملش مدام تو سرم اکو میشد!

پوزخندی زدم و قبل از اینکه دوباره سر و کلش پیدا شه بلوزم رو پوشیدم رفتم سمت کمد و مانتو جلو بازی رو که بلندیش تا زیر زانوهام بود برداشتم،اینجور مانتوها قدم رو هم بلندتر نشون میداد!حوصله ارایش نداشتم شالی رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم دلم میخواست زنگ بزنم به آزاد و براش توضیح بدم بهش بگم که دروغ گفتم و هنوزم عاشقانه میپرستمش..باید اتفاقات اخیر رو هرچه زودتر براش توضیح میدادم...از این فکر لبخندی نشست رو لبم اره امروز هرطوری شده از باجه تلفن بهش زنگ میزنم و توضیح میدم براش.حرکت کردم سمت در خروجی ویلا که ناگهانی صدایی رو از اتاقی که ته راهرو بود شنیدم..یه ابروم پرید بالا و تغییر مسیر دادم به همون سمت.چرا تا بحال متوجه این اتاق نشده بودم؟!صدای زمزمه های ارومی از اتاق شنیده میشد..یلحظه حس کردم صدای ایمان رو شنیدم!با بهت سرجام میخکوب شدم یعنی درست شنیدم؟!!با دو حرکت کردم سمت اتاق دستم دستیگره سرد و مرطوب اتاق رو لمس کرد نفس عمیقی کشیدم و تا اومدم فشاری به دستگیره وارد کنم صدای عماد درست از پشت سرم شنیده شد:

_تو اینجا چیکار میکنی بیا بریم دیر شد!

اومدم لب باز کنم و چیزی بگم بازوم رو کشید و من رو از اتاق دور کرد با اخم گفتم:

_چرا منو میکشی؟یه صدایی از اون اتاق شنیدم رفتم اون سمت!

حس میکردم نگرانه!با لبخند عجولی گفت:

_اخه از انباری چه صدایی میتونه بلند شه؟حتما خیالاتی شدی عزیزم!

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم باهم از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...دسته ای ازموهام رو که از شالم زده بود بیرون رو انداختم داخل و گفتم:

_کجا داریم میریم؟

همونجوری که مشغول ور رفتن با ضبط بود گفت:

_میریم اول رستوران شام بخوریم بعد میریم خرید.

سرم رو به عنوام تائید تکون دادم.با پخش شدن اهنگ حس کردم نفس کم اوردم همون اهنگی که تو تولد آزاد باهاش رقصیدم!اشک تو چشمام حلقه بست سرم رو بسمت پنجره برگردوندم تا متوجه اشک حلقه بسته تو چشمام نشه!

"کی بهتراز تو..که بهترینی؟

تو ماه زیبای روی زمینی!

تو قلب من باش تا که بفهمی..

چه دلبرانه با دل میشنی! "

صدای زمزمه های عماد با اهنگ قاطی شد دلم میخواست داد بزنم و بگم خفه شو ولی با فشردن لبام به همدیگه خودم رو خفه کردم یاد برق چشمای آزاد افتادم وقتی که داشت با این اهنگ رو لب میزد وقتی که بوسه ای رو پیشونیم کاشت....نمیدونم چقدر گذشت و چند تا اهنگ رد شد با فشردن دستم توسط عماد حواسم جمع شد:

_رسیدیم خوشگلم..

لبخند زوری زدم و پیاده شدم حالم از خودم بهم میخوره!با عماد رفتیم داخل و پشت میزی نشستیم.حال و حوصله هیچی رو نداشتم بی حوصله دستم رو زدم زیر چونم و به ادمای اطرافمون زل زدم.متوجه زوجی شدم که با فاصله زیادی از ما نشسته بودن..دختره تند تند حرف میزد اما پسره سرش تو گوشی بود حس میکردم که پسره خیلی برام اشناست!با چشمایی ریز شده به پسره زل زدم دختره سرجاش نیم خیز شد و با دستش ضربه ای به کتف پسره زد پسره با حواس پرتی سرش رو اورد بالا و به دختره زل زد..با بهت به پسر نگاه کردم قطره اشکی رو گونم سر خورد...

آزاد؟!!!!!!!

---

*پارت۲۲۵

از نگاه آزاد

بی حوصله نگاهم روبه مهادوختم که تندتنداشت حرف میزد.دلم میخواست دست بذارم رو دهنش و بگم خفه شو!با صدای زنگ گوشیم نگاهم روازش گرفتم و نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم بابای حوا بود..سریع جواب دادم:

_جانم؟

صدای خوشحالش پیچید پشت گوشی:

_سلام مجنون،نشونه از لیلیت پیدا کردم!

با خوشحالی گفتم:

_جدی؟

زمزمه کرد:

_اره،ازطریق راننده تاکسی محلی رو که عماد و حوا باهم قرارگذاشته بودن رو پیداکردم،الان یه تیم برای تحقیقات فرستادم اونجا..

با صدای ارومی گفتم:

_خداروشکر،هرخبری شد بهم اطلاع بدین..

اهی کشیدوگفت:

_نبودش خیلی حس میشه!خیلی دوست دارم بفهمم دلیلش از این کارچی بود!چه کاری انقدر براش مهم بود که باعث شدبرای ختم مادرش نیاد!

باصدای دورگه ای زمزمه کردم:

_منم خیلی دوست دارم بفهمم!

_فعلا خداحافظ پسرم.

_خدافظ.

با حرص گوشی رو قطع کردم و دستی لا به لای موهام کشیدم مهاباصدای ارومی گفت;

_آزادجان چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم لبخندی زوری زدم و گفتم:

_نه عزیزم شامت رو بخور سردشد.

دستش رو دور لیوان دوغش حلقه کرد و گفت:

_من فردا پرواز دارم! این دو روز بزور تونستم بیام!کی بیام برای کارای عروسیمون؟!الان دوساله که تو عقدیم!

احساس کردم یچیزی تو دلم فرو ریخت کابوسای شبانه من تمومی نداره!نفسم رو پرشتاب دادم بیرون و گفتم:

_حالا شامت رو بخور بعد در موردش حرف میزنیم،من برم بیرون الان میام.

بعد بعد به سرعت ازجام بلندشدم و از رستوران خارج شدم به هوای ازاد نیاز داشتم!با شنیدن صدای اشنایی با بهت عقب برگشتم...

حوا؟

اونم اینجا؟

نگاهم به فرد کناریش افتاد..عماد!

پشتشون به من بود و متوجه من نشده بودن..عما رو به حوا گفت:

_خانومم بشین داخل ماشین الان میام،برم حساب کنم..

حوا لبخندی زد و گفت:

_باشه عزیزم.

دستم مشت شد..حس کردم خون به قلبم نرسیده..با نگاهم عماد رو دنبال کردم به محض اینکه وارد رستوران شد ازپشت نزدیک حواشدم،قبل ازاینکه داخل ماشین بشینه بازوش روکشیدم و دستم رو روی دهنش قرار دادم شروع کرد به دست و پا زدن با دیدن قیافم با بهت بهم خیره شد از این غفلتش استفاده کردم و کشون کشون بردمش سمت ماشین در جلو رو باز کردم و پرتش کردم داخل،خودم هم سریع سوار شدم و قفل مرکزی رو زدم..استارت زدم و با یه تیکاف وحشتناک حرکت کردم انگارتازه به خودش اومد چرخیدطرفم وباصدای پربغضی نالید:

_آزاد..تو...

چقدردلم برای صداش تنگ شده بود!

صداش

صداش

صداش

اخ صداش!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که خودم رو کنترل میکردم تا نگم "جان آزاد" با خشم غریدم:

_خفه شو.

یهو باصدای بلند زد زیرگریه!

با هق هق گفت:

_منوکجا میبری؟اصلا نگهدار پیاده میشم!

کوبیدم روفرمون و غریدم:

_خفه میشی یا نه؟صدات در بیاد همینجا قید همه چیو میزنم و .....

ادامه جملم رو خوردم و بهش زل زدم انگار تازه درک کرد تا چه حد عصبانیم! دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه.خانومش؟باهم رفتن رستوران؟عزیزش؟منو بگو یک ماهه دربه در دنبال کیم!با صدای لرزون و پربغضی گفت:

_آزاد بذار برات.....

نمیدونم چی شد که یدفعه دستم پیشروی کرد سمت دهنش و محکم کوبیدم تو دهنش!نعره زدم:

_میگم خفه شو انقدر نفهمی که نمیفهمی؟نمیخوام صدای نحستو بشنوم نمیخووووام بفهم لعنتی!

با بهت دستش رو گذاشت رو دهن خونیش و بهم زل زد دلم میخواست داد بزنم صدای پربغضت ویرونم میکنه!اما نگفتم!روبه روی اپارتمانم زدم رو ترمز و از بازوش کشیدم و پیادش کردم.

.

.

در واحدم رو با کلیدم باز کردم و پرتش کردم داخل تعادلش رو از دست داد و پرت شد رو سرامیکا..دستم رو بردم سمت دکمه های پیراهنم و همونجوری که قدم به قدم نزدیکش میشدم گفتم:

_حتما باید حرفم رو عملیش میکردم؟

با ترس خودش رو کشید عقب و با تته پته گفت:

_کدوم حرف؟

بالاخره از شر پیراهنم خلاص شدم پرتش کردم یه گوشه و با خنده مرموزی گفتم:

_عیب نداره الان حرفم رو عملی میکنم و حاملت میکنم.....

---

*پارت۲۲۶

با بهت نگام کرد زمزمه کرد:

_آزاد...بذار برات توضیح بدم اونجوری که تو فکر میکنی نیست..

خنده کوتاهی کردم و جلوش زانو زدم همونجوری که با ارامش دکمه های مانتوش رو باز میکردم با لبخند گفتم:

_هیسس عزیزم نمیخوام چیزی بشنوم الان فقط رابطه میخوام میفهمی؟

با هق هق گفت:

_آزاد....

بعد باز کردن دوسه تا دکمه بالایی مانتوش دستم رو بردم داخل تاپش و بدون اینکه توجهی به لحن پرالتماسش کنم دست رو به سینه هاش رسوندم..زمزمه کردم:

_اوم هوس انگیزی حوا..

با صدایی که دل سنگ رو اب میکرد نالید:

_توروخدا باهام کاری نداشته باش..

دستم رو سینش ثابت موند کلافه نگاهی به چشمای خیسش انداختم دختر تو داری بامن چیکار میکنی؟سعی کردم به خودم مسلط شم پرحرص زمزمه کردم:

_لعنتی!

دستم رو از لباسش خارج کردم لباش از زور هق هق میلرزید خودش رو کشید بالا و به ارومی نیم خیز شد رو زمین...حالا کامل رخ به رخ بودیم با صدای لرزونی گفت:

_من خیلی دوست دارم..!

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد ولی سریع موضع خودم رو حفظ کردم و از جام بلند شدم.دستی لابه لای موهام کشیدم و پشت بهش ایستادم،با صدای ارومی گفتم:

_نمیخوام ببینمت همین الان از اینجا برو..

دوباره هق هق گریش اوج گرفت از جاش بلند شد و از پشت نزدیکم شد بازوم رو تو دستش گرفت و گفت:

_اونجوری که تو فکری میکنی نیست....

با خشم برگشتم سمتش و درحالی که سعی میردم صدام رو کنترل کنم غریدم:

_هرجوری میخواد باشه من دیگه نمیخوام ببینمت حوا از اینجا برو پدرت نگرانته حداقل برای اون ارزش قائل شو!هرچند بعید میدونم تویی که برای ختم مادرت نیومدی اونوقت بعیدمیدونم برای پدرت دل بسوزونی!

با هرکلمه ای که میگفتم هق هق گریش اوج میگرفت از زور هق هق نفسش بالا نمیومد بریده بریده نالید:

_آزا.....آزاد....چ.....چرا.....نم....نمیذار....نمیذاری.....برات.....توضیح....بد..... بدم؟

دوتا بازوش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

_چیو میخوای برام توضیح بدی؟هم اغوشیتونو؟ابراز علاقه به عمادتو؟یا نه حس و حالی رو میخوای برام توضیح بدی وقتی که داشتین به ریشم میخندیدین!

تند تند سرش رو به معنی مخالفت تکون داد و گفت:

_نه نه اینجوری نیست.....

هولش دادم سمت دیوار و از جلو چسبیدم بهش باقی مونده دکمه های مانتوش رو باز کردم و با خشم گفتم;

_از من بیشتر دوست داشت؟

سرم فرو رفت تو گودی گردنش گازی از نبض گردنش گرفتم و زیرگوشش گفتم:

_از اولم منو دوست نداشتی؟

دستم نشست رو بالاتنش فشاری بهش وارد کردم و با صدایی عصبی گفتم:

_به همه خواسته هات جواب میداد؟

دل و زدم به دریا و فاصله بین لبامون رو پر کردم لبام رو محکم کشیدم رو لباش اولش شوکه شد..اما بعداز چند لحظه به خودش اومد و همراهیم کرد!متعجب ازهمراهیش صامت ایستاده بودم که با فرو رفتن دستش بین موهام به خودم اومدم اینبار به خودم اجازه دادم طوری

که میخوام ببوسمش طوری که لباش کبود و متورم شد!لب پایینش رو زبون میکشیدم و گازای ریزی میگرفتم بهش مهلت نفس گرفتن نمیدادم تاحالا این روی خشن من رو ندیده بود دستم نشست رو بند تاپش و با خشونت از سرشونه هاش سرش دادم پایین..سرش رو کشید عقب ...نفس نفس میزد و چشماش خمار بود داشتم کم کم به سلطه این دختر در میومدم!نفسم رو تو صورتش رها کردم و گفتم:

_از من بهتر میبوسیدت؟

دو انگشتش رو روی لبام گذاشت و گفت:

_هیسسس!

---

*پارت۲۲۹

با احساس خفگی بزور چشمام رو باز کردم دست آزاد سفت دورم حلقه شده بود.بزور چرخیدم و دستی به صورتم کشیدم نگاهم به مچ دست خالی از ساعتم افتاد..از باریکه ضعیف نور افتابی که به داخل اتاق تابیده شده بود مشخص بود که ساعت نه یا ده صبحه..تازه متوجه وضعیتم شدم تند رو تخت نشستم و لباسم رو از پایین تخت برداشتم از فکر دیشب و اتفاقاتی که بینمون افتاد گونه هام گل انداخت و همه وجودم گرم شد....لباس زیر و شلوارم رو پوشیدم دستم نشست رو بلوزم،تا اومدم بپوشمش دست آزاد دور کمرم حلقه شد و من رو کشید سمت خودش چون کارش ناگهانی بود تعادلم رو از دست دادم و محکم پرت شدم تو اغوشش..با صدای بم و خشداری زیرگوشم گفت:

_کجا خانومی؟بودی حالا!

با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_باید بریم دیدن بابا!

هومی گفت و درحالی که قوس کمرم رو نوازش میکرد گفت:

_میریم حالا!

قلبم از استرس تند تند میزد همش میترسیدم اتفاق دیشب دوباره تکرار شه!بوسه ریزی کنار گوشم کاشت و گفت:

_بوس صبح بخیرم کو خانوم خونه؟

از لقب "خانوم خونه " حس کردم کیلو کیلو قند تو دلم اب شده چرخیدم تا باهاش چشم تو چشم شم با شیطنت تو چشمای خمار و خواب الودش زل زدم و گفتم:

_اقای خونه دیرمون شدا!

با شنیدن جملم چشماش برقی زد خم شد و اروم زیرگلوم رو بوسید و گفت:

_نازتم میکشم خانومی! شما نازکردنم بلدی؟چرا زودتر رو نکردی!

به حالت قهر روم رو برگردوندم با شیطنت شروع کرد به قلقلک دادنم قهقهه خندم رفت هوا سعی میکردم از خودم جداش کنم اما نامرد منو سفت چسبیده بود و ول نمیکرد نفسم از شدت خنده در نمیومد بالاخره با صدای زنگ واحد دست از قلقلک دادنم برداشت..یعنی کیه که زنگ واحدش رو زده؟حتما یکی از همسایه هاست!به ارومی از روم پاشد و شلوارکش رو پوشید از تخت رفت پایین و تا خواست از اتاق خارج شه با اخم ظریفی صداش زدم:

_آزاد؟

برگشت طرفم و گفت:

_جونم؟

بلوزش رو از رو زمین چنگ زدم و پرت کردم طرفش با اخم گفتم:

_بپوش!

ابرویی بالا انداخت و با لبخند جذابی گفت:

_چشم خانوم خونه!

لبخند کوچولویی رو لبام نقش بست..بعد پوشیدن بلوزش از اتاق خارج شد رو تخت نشستم و بلوزم رو تن کردم خمیازه کشداری کشیدم..با شنیدن صدای زنی حس زنانم بیدار شد با کنجکاوی از جام بلند شدم و نزدیک در شدم صدای اروم و کلافه آزاد بسختی به گوشم رسید:

_کی در پایین رو برات باز کرد مها؟

مهاست!

دخترعموش!

صدای ریز و لوند دختری به گوشم رسید:

_یکی از همسایه ها داشت میرفت بیرون ازش خواستم در رو نبنده و من بیام داخل..

آزاد با همون تن صدای اروم گفت:

_مگه تو پرواز نداشتی؟چرا اومدی اینجا؟چرا نرفتی؟

مها با حرص گفت:

_از اینکه اومدم اینجا ناراحتی به اصطلاح همسرم؟!!!

با شنیدن جملش چشمام گنده شد بیشتراز این موندن تو اتاق رو جایز ندونستم و با کشیدن دستیگره از اتاق زدم بیرون..

---

*پارت۲۳۰

از تو اینه لحظه اخر نگاهی به قیافم انداختم و دستی لابه لای موهای پریشونم کشیدم.آزاد پشتش به من بود و متوجه من نشده بود.دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود و با پاهاش رو زمین ریتم میرفت.نگاهم به دختر روبه روش افتاد مانتوی کرم رنگ بلندی تنش بود با یه شلوار نود سانتی که قدبلند و هیکل رو فرمش جذابیتش رو بیشتر کرده بود.موهای بلوندش ازادانه از زیر شال حریرش رو شونه هاش پخش بود و صورت جذابش رو قاب گرفته بود.احساس میکردم تمام اعتماد بنفسم به یکباره فرو ریخت!نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی میکردم اعتماد بنفس از دست رفتم رو به دست بیارم با قدمای بلند نزدیکشون شدم..آزاد با شنیدن صدای قدمام برگشت سمتم حس کردم با دیدنم رنگ از رخش پرید!سرفه مصلحتی کردم و با لبخند ملیحی سلامی گفتم نگاه مها چرخید رو من..نگاهش خنثی بود!خالی از حسی!نمیشد فهمید چه حس و حالی با دیدن من بهش دست داده!لبخند جذابی زد و گفت:

_سلام خانومی..

روش رو برگردوند سمت آزاد و گفت:

_پسرعمو مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم،بعدا میبینمت..

صداش هم مثل قیافش جذاب و گیرا بود یه ریتم اروم و خاصی داشت آزاد لبخندی زوری زد و گفت:

_باشه،میبینمت!

مها لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

_عزیزم من مهام دخترعموی ازاد امیدوارم فکر دیگه ای نکنی!

از این رفتار اروم و با متانتش درحال شاخ در اوردن بودم!بزور لبخندی زدم و گفتم:

_منم حوام،نه چرا باید فکر دیگه ای کنم!

لبخندش وسیع تر شد با خداحافظی گرمی از خونه خارج شد..آزاد چرخید طرفم و گفت:

_بریم پیش پدرت عزیزم؟

انقدر رفتار مها مهربون و مودبانه بود که برام جای اعتراض و غر زدنی جلوی آزاد نذاشته بود!سری به عنوان تائید برای حرف آزاد تکون دادم و حرکت کردم سمت اتاق خواب..بعد پوشیدن لباسام از اتاق زدم بیرون..آزاد هم حاضر بود صبحانه مختصری خوردیم و حرکت کردیم سمت ماشین..درحالی که با نگاهم از پنجره بیرون رو نگاه میکردم زیرلب پرسیدم:

_قرار بود باهم ازدواج کنین؟

بعداز چند لحظه مکث گفت:

_اره!

دستی به گوشه لبم کشیدم و چیزی نگفتم..با حس سوزش دستم نگاهی به کف دستم انداختم.ناخنم کف دستم فرورفته بود!دستم رو گرفت میونه دستاش و بوسه ای روشون نشوند..با صدای ارومی گفت:

_قرار بود ازدواج کنیم!نه اینکه قراره ازدواج کنیم!من خودم یه فرشته دارم که با دنیا عوضش نمیکنم!

سرم چرخید طرفش و لبخند کوتاهی تحویلش دادم حس میکردم آزاد داره یچیزی رو از من پنهون میکنه!بعد بیست دقیقه رسیدیم..اول آزاد پیاده شد و رفت که بابا رو اماده کنه..با تک زنگی که آزاد به گوشیم زد فهمیدم که باید برم..نفس عمیقی کشیدم و با بسم اللهی از ماشین پیاده شدم..نگاهم افتاد رو بابا که بین چهارچوب در ایستاده بود..با دیدنش اشک تو چشمام حلقه بست حس میکردم تو این یک ماه اندازه بیست سال پیر شده!نگاهم چرخید رو دست باز شدش تقریبا پرواز کردم سمتش و تو اغوش پدرانش فرو رفتم...

***

دسته گل رو تو دستم فشردم و دو زانو افتادم کنار سنگ قبر مامان.

اشکی سر خورد رو گونم ناباورانه نگاهم به اسم مامان رو سنگ قبر افتاد که با خط نستعلیق حک شده بود روش!دستم رو روی سنگ قبر سرد کشیدم از سردی سنگ قبر لرز بدی به وجودم افتاد...نگاهم چرخید سمت سنگ قبر ایمان که دقیق کنار سنگ قبر مامان بود..

چرا!؟؟؟

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم...

*پارت۲۳۱

بعد اینکه قشنگ گریه کردم و خودم رو سبک کردم از جام بلند شدم و بدون توجه به سنگینی نگاهی که روم بود از بهشت زهرا زدم بیرون و با دربستی خودم رو به خونه رسوندم..بابا گفته بود که کارم داره!بعدحساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با کلیدم در حیاط رو باز کردم با دیدن حیاط سوت و کورمون قلبم تو سینم فشرده شد با بغضی که تو گلوم حجیم و حجیم ترمیشد در پذیرایی رو بازکردم و وارد شدم نگاهم دور تا دور خونه سرد و بی روحمون چرخید نبود مامان به وضوع مشخص بود!قطره اشک گرمی رو گونه یخ زده ام سر خورد بزور اب دهنم رو قورت دادم و با قدمایی سنگین حرکت کردم سمت اتاق خواب بابا حس و حال تعویض لباس نداشتم! تقه ای به در زدم و وارد شدم.نگاهم به تخت خواب دونفره وسط اتاق افتاد!..

تخت مامانم....!

بزور خودم رو کنترل کردم تا هق هقم بلندنشه!لبخند تلخی زدم و لبه تخت نشستم.بابا نگاهی بهم انداخت همونجوری که دست سردم رو میون دستای گرمش میفشرد گفت:

_از اون یک ماهی که پیش عماد بودی برام بگو.

با اون یکی دست ازادم دستی به گوشه لبم کشیدم و بعدازچند لحظه مکث گفتم:

_تو یه ویلا بودیم فقط،من و عماد و زنش! تو این یک ماه همه چیز خیلی عادی بود تا اینکه یه روز صدای صحبتش با دوستش رو شنیدم.

مکثی کردم..بابا با کنجکاوی گفت:

_خب؟

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

_از یک قرار خیلی مهم حرف میزدن،از زبون عماد شنیدم که گفت این قرار داد از جونشم براش بیشتر ارزش داره..

بابا پوزخندی زد و گفت:

_میدونی چه قراریه؟

شرمنده سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.تک خنده ای کرد و گفت:

_عماد تو کار قاچاق و مواد و وسایل ارایشی بهداشتیه!اون قرارشم بخاطر همین کار بود!

با بهت به بابا نگاه کردم

عماد قاچاقچیه؟!!

بابا به تاج تخت تکیه داد و نگاه گذرایی به دهن باز موندم انداخت!ناگهانی یاد صدایی افتادم که روز اخر تو ویلای عماد شنیدم..خودم رو کشیدم سمت بابا و گفتم:

_بابا روز اخر یه صدای عجیبی رو از انباری عماد شنیدم..

بابا با کنجکاوی خودش رو کشید جلو و گفت;

_چه صدایی؟

برای زدن حرفم شک داشتم میترسیدم بابا دستم بندازه و مسخرم کنه!اما باید میگفتم!با اعتماد بنفس زمزمه کردم:

_من از اون اتاق صدای زمزمه ایمان رو شنیدم!بابا حس میکنم ایمان زندست!

---

*پارت ۲۳۲

بابا زمزمه کرد:

_یعنی میخوای بگی ایمان زندست؟

با سردرگمی شقیقم رو مالیدم و گفتم:

_نمیدونم بابا اما حس کردم صدای ایمان رو از اون اتاق شنیدم،حالا شاید توهم زدم شایدم.....

بابا دستی لابه لای موهای جوگندمیش کشید و گفت:

_میگم در موردش تحقیق کنن،از عماد هیچ چیزی بعید نیست!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم شب بخیر ارومی گفتم و از اتاق بابا زدم بیرون..شالم رو که کماکان داشت خفم میکرد از دور گردنم باز کردم.دستم نشست رو دکمه های مانتوم و مشغول باز کردنشون شدم.در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.با صدای زنگ گوشیم دستم از روی دکمه های مانتوم سر خورد..به ارومی گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و بدون اینکه به اسکرینش نگاه کنم جواب دادم:

_الو؟

صدای اروم آزاد پیچید پشت گوشی;

_سلام خانوم خونه!

لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست لبه تخا نشستم و زمزمه کردم:

_سلام اقای خونه چطوری؟

مثل خودم پچ پچ مانند گفت:

_اوممم خوبم تو چطوری عزیزم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_منم خوبم فقط خستم.

با لحن مهربونی گفت:

_بخواب خانومم چون صبح باید بیدار شی،میخوام ببرمت یجای خاص!

با کنجکاوی گفتم;

_کجا؟

خنده مرموذی کرد و گفت:

_دیگه دیگه!

اخمی مزین چهرم شد با لجبازی گفتم;

_حالا که اینطوره من نمیام!

شیطون گفت:

_میای!

لجبازانه گفتم:

_میتونی امتحان کنی آزاد خان!ولی من نمی‌ام !

تک خنده ای کرد و گفت:

_لجباز.

نیشخندی زدم و گفتم:

_در هر صورت نمیام.

با لحنی مسخره ای گفت:

_یه روز یه دختر لجبازی نکرد مُرد!

انقدر با مزه و با لحن مسخره ای این جمله رو گفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه خندم رفت هوا.

مسخره!

فقط بلده چرت و پرت بگه!

دستی گوشه لبم کشیدم و گفتم:

_فقط بلدی چرت و پرت بگی آزاد! یکم ادم باش توام!

مشخص بود خودشم خندش گرفته با لحن مظلومی گفت:

_خندیدی!حالا میای دیگه؟اره؟

لبم رو دندون گرفتم و با طنازی گفتم:

_تو جون بخواه!

با ذوق گفت:

_واقعنی؟!!!

خندم گرفته بود رفتارش درست مثل بچه ها بود خندم رو قورت دادم و گفتم:

_اهوم!

لحظه ای مکث کرد چشمام رو با لذت بستم و به نفسای منظمش پشت گوشی گوش سپردم..بعدچند لحظه زمزمه کردم:

_برو بخواب..

مثل خودم زمزمه کرد:

_باشه تو قطع کن!

با لجبازی گفتم:

_نه تو قطع کن!

تک خنده ای کرد و گفت:

_دختره ی تخسه لجباز!اصلا با هم قطع کنیم!

از این بچه بازیمون خندم گرفته بود زمزمه کردم:

_باشه..

با تهدید گفت:

_با شمارش من قطع میکنیا!

ایندفعه نتونستم خودم رو کنترل کنم با صدایی که خنده توش موج میزد نالیدم:

_باشه تو بشمار...

با هیجان گفت:

_۱.....۲.....۳

با شیطنت منتظر موندم که قطع شه ولی نه من قطع کردم نه اون.با اخم گفتم:

_قرار نبود کلک بزنی آزاد!

مثل خودم گفت:

_اصلا من تا صبح پشت خطت میمونم به صدای نفسات گوش میدم!

با تعجب نالیدم:

_دیوونه!

زمزمه کرد:

_بخواب فردا میخوام ببرمت یجای خاص!بخواب مادر توله هام!

*پارت۲۳۳

با اخم روبه روش نشستم و چشمام رو مالیدم روانی هفت صبح من رو از خونه کشیده بیروم تا باهم کله پاچه بخوریم!سرم رو روی میز گذاشتم و با حال زار نالیدم:

_آزاد من خوابم میاااااااد!

ضربه ای رو دستم زد و گفت:

_یعنی چی خوابت میاد چرا انقدر تنبلی پس فردا که ازدواج کردیم بچه دار شدیم باید تا صبح به بچه هام شیر بدی!

با شنیدن جملش چشمام گنده شد و به کل خواب از سرم پرید!سرم رو از روی میز بلند کردم و گفتم:

_بچه هات؟!مگه چند تا بچه میخوای!

یکم خودش رو جلو کشید و همونجوری که با نگاهش داشت قورتم میداد گفت:

_اوم من بچه خیلی دوست دارم کم کم باید پنج یا شیش تا بچه برام بیاری!

با حیرت گفتم:

_پنج یا شیش تا!!!!مگه میخوای مهدکودک باز کنی؟بچه فوقش دوتا!

متفکر گفت:

_نخیرشم پنج یا شیش تا!

اخمی کردم و گفتم:

_مگه دست توئه؟بچه فقط دوتا!

دوباره نگاهش شیطون شد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مشخصه که دست منه خانووومی!

بعد چشمک شیطونی زد.با پام ضربه ای به پاهاش از زیر میز زدم و با تشر گفتم:

_بی ادب!

با اومدن گارسون دیگه چیزی نگفت و به گارسون زل زد.بعد چیدن وسایل رو میز با گفتن نوش جان ازمون دور شد..ازاد اشاره ای به کله پاچه درون ظرف کرد و گفت;

_بخور که اگه سرد شه از دهن میفته!

کلافه به ظرف کله پاچه زل زدم کله پاچه میخوردم ولی مثل بعضیا عاشقش نبودم که بخاطرش از خواب صبحم دست بکشم!لقمه ای رو سمتم گرفت بی میل لقمه رو از دستش گرفتم و مشغول جویدنش شدم.بعد از خوردن به اصطلاح صبحانمون از جامون بلند شدیم و حرکت کردیم سمت ماشین..رو صندلی جلو جای گرفتم و با کنجکاوی گفتم:

_خب الان ۹ صبحه مشتاقم بدونم این جای خاص که میگی کجاست!

استارت زد و راه افتاد زیر لب گفت:

_میفهمی.

تصمیم گرفتم تا وقتی که خودش نخواسته بگه دیگه چیزی نپرسم!بعد از یکساعت داخل کوچه ای توقف کرد و نگاه جدیش رو به نگاه کنجکاوم دوخت.نفس عمیقی کشید و گفت:

_اوردمت اینجا تا بچم رو بهت نشون بدم!

با بهت بهش نگاه کردم تو نگاهش دنبال برق شیطنت یا شوخی میگشتم...اما نگاه جدیش بهم دهن کجی میکرد زیر لب با صدایی که بزور در میومد گفتم:

_تو...بچه....داری؟

بالاخره دست از سر چشمام برداشت..سرش رو چرخوند و از پنجره به بیرون زل زد زمزمه کرد:

_باید زودتر بهت میگفتم اما.....

ادامه جملش رو خورد و دیگه ادامه نداد دست برد سمت دستگیره و گفت:

_پیاده شو.

---

*پارت۲۳۴

انگار به صندلی چسبیده بودم قدرت حرکت دادن اعضای بدنم رو نداشتم! بزور دستای بی جونم رو اوردم بالا و نشوندم رو دستیگره بغض بزرگی رو که با هر دم و بازدم بزرگ و بزرگ تر میشد تو گلوم حس میکردم!با هر ضرب و زوری بود از ماشین پیاده شدم و هیکل لرزونم رو به بدنه ماشین تکیه زدم تا از سقوطم جلوگیری کنم!نگاهم چرخید رو آزادی که با نگرانی به زل زده بود نزدیکم شد و گفت:

_خوبی؟!

خوب؟!!!!انتظار داره خوب باشم؟!!!

حوضچه چشمام پر اشک شد بهش چی بگم؟سرش داد بزنم؟دعوا بگیرم؟فحش بدم؟یا بذارم برم؟ذهنم یاری نمیکرد تا چیزی بگم انگار دهنم رو قل و زنجیر کرده بودن!دو طرف شونم رو گرفت و با صدایی که نگرانی توش به خوبی مشهود بود گفت:

_الهی دورت بگردم یچیزی بگو...

بالاخره انگار طلسم شکسته شد!با صدایی که از زور بغض و حرص میلرزید غریدم:

_هیچی نگو!

با یه حرکت شونم رو از حصار دستاش کشیدم بیرون.کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

_بذار برات توضیح بدم حوا.

با چشمایی اشکی زل زدم تو چشمای کلافه اش و گفتم:

_چی رو توضیح بدی؟مگه حرفی هم برای گفتن داری؟!!!

به فضای سبزی که داخل کوچه بود اشاره کرد و گفت:

_بریم رو یکی از اون نیمکتا بشینیم تا برات توضیح بدم.

به ناچار سری به عنوان تائید تکون دادم.انگار فهمید که توان حرکت دادن به پاهام رو ندارم!بازوم رو گرفت و من رو کشید سمت فضای سبز رو نزدیکترین نیمکت نشستیم.دست سردم رو میون دستای مردونش گرفت با خشم اومدم دستام رو از دستاش بکشم بیرون که نذاشت و محکم دستم رو فشرد زمزمه کرد:

_من پدر واقعی اونا نیستم حوا!

به سرعت سرم رو اوردم بالا به طوری که گردنم رگ به رگ شد!با بهت نالیدم:

_یعنی چی؟!

نگاه نگرانش رو به چشمای منتظرم دوخت و ادامه داد:

_من فقط سرپرستی اونارو به عهده گرفتم.

نمیدونستم بخندم یا بزنم تو سرش!زمزمه کردم:

_یعنی تو هم خون اونا نیستی؟

بوسه ای رو دستام کاشت و گفت:

_نه دورت بگردم من سرپرستیشون روقبول کردم از این به بعد من و تو باید ازشون مراقبت کنیم.

اروم گفتم:

_ازشون؟!مگه چندتان؟

با لبخندی گشادی گفت:

_دوقلوان!ماکان و ماریا ببینیشون عاشقشون میشی!

تا اومدم چیزی بگم دختر بچه ای جیغ جیغو نزدیکمون شد و خودش رو محکم تو اغوش ازاد پرت کرد گره دستامون از هم باز شد و دست آزاد سخت دور بدن دختر بچه حلقه شد.بوسه ای رو موهاش کاشت و گفت:

_عسل من چطوره؟!

ماریا با لحن بچگونه ای گفت:

_قهرم باهات بابابیبی!

ازاد پیشونیش رو عمیق بوسید و گفت:

_چرا قهری خانوم خوشگله؟!

با حسادت بهشون زل زدم دلم میخواست ماریا رو پرت کنم پایین و خودم برم بغل آزاد بشینم!از افکار خودم خندم گرفت!تو همین لحظات ماکان با دختری که بهش میخورد ۲۵یا ۲۶ سالش باشه نزدیکمون شد.سلامی گفت که زیرلبی جوابش رو دادم!اما آزاد به گرمی باهاش احوالپرسی کرد.مثل اینکه پرستار بچه ها بودن.بعد ازاینکه ماکان و ماریا رو به آزاد سپرد با خداحافظی کوتاهی ازمون دور شد.نگاهم رو به ازاد و ماکان و ماریا دوختم.ماریا رو پاهاش نشسته بود و ماکان بزور میخواست خودش رو تو اغوش آزاد جا کنه.ازاد اشاره ای به بچه ها کرد و با لحن مهربونی گفت:

_بغلشون نمیکنی؟

گره از ابروهام باز کردم و با لخندی زوری گفتم:

_چرا میکنم!

آزاد با لحن مسخره ای گفت:

_به گمونم بدبخت شدم!

ایندفعه نتونستم خودم رو کنترل کنم و تک خنده ای کردم.همزمان دستام رو برای یه اغوش کشیدن ماکان باز کردم. با تردید نزدیکم شد و بغلم نشست..با به اغوش کشیدن ماکان همه اون حسادتا دود شد رفت هوا و بجاش حس شیرینی تو وجودم شکل گرفت انقدر نرم و تپلی بود که ادم دلش میخواست درسته قورتش بده!با ذوق رو به آزاد گفتم;

_چقدر نرمه دلم میخواد درسته قورتش بدم!

ازاد تک خنده ای کرد و با صدای ارومی گفت:

_درست مثل حسی که من به تو دارم!دلم میخواد درسته قورتت بدم!

سریع لبخند از رو لبام پاک شد چشم غره ای براش رفتم و با تشر گفتم:

_مراعات بچه هارو بکن حداقل بی حیا!

*پارت۲۳۵

در خونه رو باز کردم و وارد حیاط تاریکمون شدم..دوباره بغض دلتنگی و نبود مامان چنگ انداخت به گلوم...با قدمایی آروم حیاط رو طی کردم ، نگاهم به تاب گوشه خونه افتاد.با دیدنش بغضم سرباز کرد. رفتم پشت تاب و آروم شروع کردم به هل دادنش.چشمام رو بستم و غرق شدم تو خاطرات

☆☆☆فلش یکی به گذشته☆☆☆

با ترس به چشمای شیطون ایمان خیره شدم و گفتم:

_وای اگه مامان سر برسه چیکار کنم؟

ژست مغروری گرفت و گفت:

_همیشه خنگ و بزدل بودی حوا...

با حرص نگاش کردم و گوجه سبزی که تو دستم بود رو پرت کردم سمتش..دقیقا خورد تو سرش.آخی گفت و درحالی که با غرغر سرش رو میمالید گفت:

_من میرم بالا ، چیدم میندازم پایین سعی کن بگیریا.

با بیخیالی رو تاب نشستم و گفتم:

_به من چه!!

مشخص بود که چقدر حرصش گرفت.از بالای درخت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_من بیام پایین یجوری قلقلکت میدم. که...

ادامه حرفش رو خورد و خبیث زل زد بهم اخمی کردم و از رو تاب بلند شدم و رفتم زیر درخت. میدونستم حرفش رو عملی میکنه!!شروع کرد به پرت کردن گوجه سبزایی که چیده بود.با شنیدن اسمم توسط مامان هول شده پریدم پشت درخت و گفتم:

_وای ایمان مامان....

دیدم صدایی ازش نمیاد. یکم از درخت فاصله گرفتم و نگاهی به بالای درخت کردم.با دیدن درخت خالی حس کردم از کلم داره دود بلند میشه!!!!آشغال مشخص نیست از کجا فرار کرده رفته!! مامان با اخم جلو ظاهر شد و گفت:

_الان داری درس میخونی؟

با اخم سرم رو پایین انداختم با غرغر از کنارم رد شد دلم میخواست که ایمان رو خفه کنم!با صدای زنگ گوشیم نگاهم به شماره ایمان افتاد با حرص جواب دادم:

_اشغال مثل همیشه در رفتی؟!

قهقهه ای زد و گفت:

_نه دیگه عزیزم دارم میرم خونه دیر شده!

با اومدی یچیز بارش کنم قطع کرد!

***

با صدا زدنای مکرر بابا درست از پشت سرم ، تندتند اشکام رو پاک کردم و چرخیدم طرفش ؛ نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

_گریه کردی؟!

همین حرفش باعث شد تا چشمه اشکام دوباره بجوشه..با صدای لرزونی نالیدم :

_دلم برای مامان تنگ شده.

نفس عمیقی کشید با صدای ارومی گفت:

_بیا بریم داخل ، بیرون هوا گرمه .

سری به عنوان تائید تکون دادم و با قدمایی کوتاه پشت سر بابا وارد شدم.

*پارت۲۳۶

بطری اب معدنی رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم.با شنیدن زنگ گوشیم بطری رو از لبام فاصله دادم و به شماره رعنا جون رو اسکرین گوشی زل زدم..رعناجون به من زنگ زده؟!اخه چرا؟!با کمی مکث تماس رو برقرار کردم:

_بله؟!

صدای مهربونش طنین انداخت پشت گوشی:

_سلام حوا خانوم خوبی عزیزم؟

لبخند شرمگینی رو لبام شکل گرفت زمزمه وار گفتم:

_سلام رعناجون مرسی ممنون شما خوبین؟

با لحن غمگینی گفت:

_اره عزیزم ماهم خوبیم،بابت از دست دادن مادر عزیزت بهت تسلیت میگم من برای خاکسپاری خدمت رسیدم اما پدرت گفت که حال روحی مساعدی نداری و خونه دوستت هستی.

بغضی گلوم رو فشرد پس بابا دلیل غیبتم رو مساعد نبودن حال روحیم به همه گفته..با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_مرسی خدارفتگان شما رو هم بیامرزه.

باهمون لحن متاثر گفت:

_عزیزم راستش میخوام راجب یک موضوع مهمی باهات صحبت کنم،عصر وقتت خالیه که بریم یجایی یه قهوه بخوریم؟

استرسی چنگ انداخت به دلم زمزمه کردم:

_اره.

_باشه عزیزم فقط راجب قرار امروزمون به آزاد چیزی نگو!

با شنیدن این جملش چشمام گنده شد آزاد نفهمه؟!استرسم شدیدتر شد با صدایی که سعی میکردم عادی باشه گفتم:

_چشم.

_چشمت بی بلا پس ساعت ۷ کافه ( ) میبینمت،فعلا.

زمزمه وار گفتم:

_فعلا.

به صفحه خاموش گوشی زل زدم یعنی چیکارم داره که گفته آزاد هم نفهمه؟!!با استرس حرکت کردم سمت اتاقم.حولم رو برداشتم و رفتم سمت حموم.بعداز یه دوش کامل حولم رو دورم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون.نگاهم که به ساعت افتاد نزدیک بود اشکم در بیاد!ساعت

۵ بود و من هنوز حاضر نشده بودم!خداکنه به موقع برسم!البته اگه راه طولانی کافه و این حجم ترافیک رو فاکتور بگیریم!تند تند حرکت کردم سمت کمد و مانتو شلوار خوش دوخت مشکی رنگم رو پوشیدمآرایش کمرنگی هم رو صورت رنگ پریدم نشوندم.قلبم گواهی بد میداد! خدا کنه بخیر بگذره!موهام رو تند تند خشک کردم و بی حوصله زیر شال حریر مشکی رنگم پنهون کردم.کیف دستی مشکیم همراه گوشیم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون..دستم رو برای اولین تاکسی پیش روم تکون دادم و به تندی نشستم داخلش.نگاهی به ساعتم کردم،خداکنه زود و سرموقع برسم!بالاخره با چند دقیقه تاخیر رسیدم!کرایه رو حساب کردم و تند از ماشین پیاده شدم و حرکت کردم سمت ورودی کافه.

---

*پارت۲۳۷

ضلع شرقی کافه نشسته بود.با لبخند کوچیکی حرکت کردم سمتش.با دیدنم لبخندش پررنگ تر شد از جاش پاشد و دستش رو سمتم دراز کردهمزمان گفت:

_سلام عزیزم خوش اومدی..

به گرمی دستش رو فشردم و با لبخند کوتاهی گفتم:

_سلام مرسی ممنون.

به صندلی روبه روش اشاره کرد به ارومی روبه روش نشستم و زل زدم بهش گارسونی نزدیک شد و فنجون قهوه ای مقابلم گذاشت تشکری زیرلبی کردم و دستم رو دور فنجون حلقه کردم.کمی خودش رو به سمت جلو متمایل کرد و گفت:

-نمیخوام مقدمه چینی کنم چون خوب میدونم الان بیشتراز هروقت دیگه ای کنجکاوی و استرس داری!

لبخندپر استرسی زدم و سرم رو نشونه تائید تکون دادم.دستی به گوشه لبش کشید و گفت:

- از حضور مها تو زندگیه آزاد تا چه حد میدونی؟

با شنیدن اسم مها لبخند رو لبم ماسید نسبت به اون دختر لوند و جذاب اصلا حس خوبی نداشتم!درسته رفتارش با من اون روز تو خونه آزاد خیلی معقول و بجا بود اما نمیدونم چرا اصلا حس خوبی بهش نداشتم!...بزور اب دهنم رو قورت دادم و با صدای خشداری گفتم:

_تا این حد که قرار بود باهم ازدواج کنن.

جرعه ای از قهوش خورد و گفت:

_همین؟ آزاد دیگه چیزی نگفت؟

کلافه زمزمه کردم:

_نه.

با صدای اروم و مهربونی گفت:

_تو خیلی برام عزیزی حوا،قصد من از دعوتت به اینجا فقط کمک کردن به توعه من نمیدونم رابطه تو با آزاد تا چه حده اما با اتفاقی که اون روز تو اتاق آزاد افتاد و اونجا دیدمت حس میکنم رابطتون از یه رابطه الکی و ابکی باید فراتر باشه،من میدونم تو با دوست دخترایی که آزاد داشت صد و هشتاد درجه فرق داری،من بخاطر همین خاص بودنت تورو به اینجا کشوندم تا حقایق رو بهت بگم.

از شدت دلشوره و استرس حالت تهوع بهم دست داده بود.زمزمه کردم:

_خب؟

جرعه دیگه ای از قهوش خورد و گفت:

_درسته قرار یود باهم ازدواج کنن.

مکثی کرد حس میکردم هر یه ثانیه یه قرن برام میگذره.با شنیدن جمله بعدیش حس کردم کاخ ارزوهام رو سرم ویرون شد و از لبه پرتگاهی به اعماق دره ای سقوط کردم:

_اما تو میدونی که مها زن قانونیه آزاده؟

*پارت۲۳۸

به سختی اب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که بزور شنیده میشد نالیدم:

_چی؟

دست دراز کرد و دست یخ زدم رو میون دستای گرمش فشرد.زمزمه کرد:

_خوبی؟!!

اشکم دیدم رو تار کرده بود تند تند پلک میزدم تا مانع ریزش اشکام بشم!با صدایی که برای گوش خودمم نا اشنا بود نالیدم:

_آزاد زن داره؟!!

فقط نگران بهم خیره شد زیر لب دوباره جملم رو تکرار کردم بعداز چند لحظه مکث گفت:

_اره!

چشمام رو با درد بستم و نفس لرزونم رو پرشتاب دادم بیرون.فشاری به دستام که تو دستش بود وارد کرد و گفت:

_مها و آزاد حدود هشت سال پیش به عقد هم در اومدن،پدر بزرگ آزاد این موضوع رو مطرح کرد که پدر آزاد و عموش به گرمی استقبال کردن،مها و آزاد هم علاقه کوچیکی بهم داشتن و بخاطر همین با این موضوع مخالفت نکردن،تا اینکه یکماه بعد از عقد آزاد و مها خانواده عموی آزاد رفتن لندن،مها هم بخاطر عشق به شهرت رفت،اما الان بعداز هشت سال برگشته و میگه که میخواد عروس من بشه بعداز هشت سال برگشته و هیچی مثل اون هشت سال پیش نیست،پدر آزاد با این ازدواج خیلی موافقه،چون هم باعث پایداری خویشاوندی میشه هم ارثیه زیادی از طرف پدر بزرگ آزاد به آزاد و مها میرسه.

حس خیلی بدی داشتم!احساس اضافه بودن!...

"آزاد و مها به هم علاقه داشتن"

دوست داشتم بلند شم و برم..اونقدری برم که دست هیچکس بهم نرسه!...با صدای رعناجون حواسم جمع شد و با چشمایی به اشک نشسته بهش زل زدم:

_حوا نمیخوام پیش خودت فکر کنی که قصد من از گفتن این موضوع به تو این بود که از زندگیِ آزاد بری!نه!برعکس من خوشحالم وقتی که میبینم جیگرگوشم کنار تو میخنده و خوشحاله!اما من یه زنم! احساسات زنانه رو خوب درک میکنم من اینارو گفتم تا از حقایقی که حقته بدونی مطلع بشی،تا منطقی و درست تصمیم بگیری نه از روی احساس،خواهش میکنم از قرار امروز و این موضوع به آزاد چیزی نگو..آزاد من مثل یه پسر بچه ده ساله از اینکه یموقع تورو از دست بده میترسه!...

بزور سری به عنوان تائید تکون دادم نفهمیدم چجوری خدافظی کردم و چجوری خودم رو به خونه رسوندم!فقط وقتی که خودم اومدم که دیدم کنار در اتاقم سُر خوردم و اشکام صورتم رو مرطوب کرده!من باید منطقی تصمیم بگیرم....مثل رفتار منطقیِ مها وقتی که بامن روبه رو شد.....

*پارت۲۳۹

از جام بلند شدم و سلانه سلانه خودم رو به تختم رسوندم دلم یه خواب با آرامش میخواست!یه خوابی که وقتی بیدار میشم هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده باشه!دلم میخواد زمان برگرده به ۵سال پیش...۵سال پیشی که وقتی از خواب بیدار میشدم روح و جسمم شادابی و سرزندگی مخصوص خودش رو داشت ...۵سال پیشی که صبحش با لبخند مامانم شروع میشد!...دلم میخواد اونقدر برگردم به عقب که نه عمادی باشه نه کابوس شبانه ای!

نه عمادی باشه نه ترس و دلهره ای!

بلکه فقط خانوادم باشن....

مامانم...

بابام...

ایمانم....

اما

آزادم...!

آزادی که به تازگی به حضورش تو زندگیم عادت کردم و خدا داره ازم میگیرتش..

به جرم کدوم گناه ناکرده مستحق اینهمه عذابم؟!

مرگ مادرم بس نبود که حالا باید طعم تلخ جدایی از آزادم رو تجربه کنم؟!

باید دو دستی تقدیمش کنم به اون دخترِ مغرورِ جذاب؟!

به اون دختری که زیادی منطقی بود.اعتراف میکنم که از من سر تر بود!

من هیچوقت نمیتونم مثل اون منطقی برخورد کنم..

اون من رو تو اغوش همسرش دید و هیچی نگفت..!

آزاد سهم مهاست.من چجوری میتونم بخاطر خودخواهی رویاهای ۸سالش رو برباد بدم؟!

من باید کنار بکشم این کنار کشیدیدنم به نفع آزادِ...!

کلافه به پهلو چرخیدم و نگاهم رو به دیوار خالیِ روبه روم دوختم.اون دختر میتونه آزاد رو جذب خودش کنه.اون دختر با همون سیاستش میتونه آزاد رو مال خودش کنه!آزاد سهم من نیست.چشمام رو بستم و سعی کردم بدون توجه به این افکار مزاحم و مشوش بخوابم.....

***

فشاری به دستام که تو دستش بود وارد کرد و گفت:

_از این باغ خوشت میاد؟!

نگاه گذرایی یه باغی که داخلش بودیم انداختم.زمزمه کردم:

_قشنگه،آرامش بخشه.

چشمکی بهم زد و گفت:

_خوش سلیقه کی بودی شما بانو؟!

بغضی گلوم رو فشرد دلم برای تک تک این لحظات تنگ میشه حتی دلم برای "بانو" خطاب کردنم توسط آزاد تنگ میشه!من نمیتونم یهویی ترکش کنم باید اونقدری تحت فشار بذارمش و سرد باهاش رفتار کنم تا خودش ازم دست بکشه!.....

---

*پارت۲۴۰

گارسونی نزدیک شد و اب میوه ای جلومون گذاشت تکیم رو زدم به صندلی و به باغ سرسبز خیره شدم.وسط تابستون و این هوای خنک معرکه بود!نگاهم کشیده شد سمت زوجی که سمت چپمون با فاصله کمی نشسته بودن چشمای هردوشون از خوشحالی برق میزد.عمر خوشبختی من چقد کوتاهه!سرنوشتم چقد نحسه!لیوان اب میوه ام رو از روی میز برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم.بدون توجه به نگاه آزاد که زوم شده بود رو من بسمت دیگه ای خیره شدم.

_حوا؟!

نگاهم برگشت سمت آزاد.منتظر بهش زل زدم.زمزمه مانند گفت:

_مشکلی پیش اومده؟!

جرعه دیگه ای از ابمیوم خوردم و با لحن بیخیالی گفتم:

_مگه باید مشکلی پیش اومده باشه عزیزم؟!

کلافه سری به عنوان منفی تکون داد و یک نفس ابمیوش رو سر کشید.قلبم تو سینه فشرده شد.مرد من کلافست و این کلافگیش از وجود من سرچشمه میگیره!جرعه دیگه ای از ابمیوم رو با بغضم فرو خوردم.برای شروع بد نبود!تا بحال حوای بیخیال ندیده بود.ارنجم رو گذاشتم رو میز و رو به آزاد با لحن خونسردی گفتم:

_از مها چخبر؟!

نگاه متعجبش رو سر داد رو نگاهم.زمزمه مانند گفت:

_خبرش رو ندارم.

دهنم چرخید که بگم خبر زنت رو نداری؟!اما با فشردن لبام به همدیگه خودم رو کنترل کردم!لیوان خالی از ابمیوم رو سر با سرانگشتام سر دادم رو میز و دوباره پرسیدم:

_نمیخواد ازدواج کنه؟!

با کلافگی گفت:

_نمیدونم.

لبخند سرخوشی زدم و خوبه ای زیرلب گفتم.یهویی از جاش بلند شد و گفت:

_بهتره بریم برسونمت خونه شرکت جلسه مهمی دارم.

اخم ظریفی رو چهرم نشست.با اکراه از جام بلند شدم و دنبالش کشیده شدم.شرکت جلسه مهمی داره!با حرص گوشه لبم رو جویدم و رو صندلی جلو جای گرفتم.دست دراز کردم سمت ضبط و بعداز چند تا بالا پایین کردن اهنگ "شمال" از "معین" رو پلی کردم.دستی گوشه لبم کشیدم و رو به آزاد گفتم:

_منو جلوی مرکزخرید پیاده کن یکم خرید دارم.

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_خانومم میرسونمت خونه بعد شب میام دنبالت بریم خرید باشه؟!

چرخیدم طرفش و گفتم:

_شب بابا میاد خونه بهش چی بگم؟! با یه پسر غریبه دارم میرم خرید؟!

اخمی رو چهرش نشست زیر لب گفت:

_پسر غریبه؟!!!

سری به عنوان تائید تکون دادم و گفتم:

_اره عزیزم الان تو پسر غریبه ای بیش نیستی نه نامزدمی نه شوهرمی.

پوزخندی رو لباش نقش بست.مشت ارومی به فرمون کوبید و گفت:

_دردت اینه؟!

کامل چرخیدم طرفش و گفتم:

_الان جای این بحثا نیست فقط منو جلوی یه مرکز خرید پیاده کن!

پاش رو کامل رو گاز فشار داد و گفت:

-اوکی میریم خرید گور بابای کار و جلسه.

لبخند محوی رو لبام شکل گرفت ولی سریع از رو صورتم پاکش کردم.دست به سینه شدم و گفتم:

_لازم نکرده خودم تنها میرم.

مشتی ارومی رو فرمون کوبید و یچیز زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم.با توقف ماشین حواسم جمع شد و دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم.گوشیش زنگ خورد همونجوری که پیاده میشد با اخم جواب داد:

_کیارش من امروز نمیتونم بیام از طرف قرارداد معذرت خواهی کن،تو جام هستی دیگه؟!

لبخند پیروزی رو لبام نقش بست.باید بفهمه که هیچ چیز تو زندگیش مهمتراز من نیست!امروز بهش نشون میدم پنهون کاری از من چه عواقبی داره!اونم همچین مسئله مهمی!

---

*پارت۲۴۱

اومد کنارم و بازوش رو سمتم گرفت.پشت چشمی نازک کردم و با اکراه دستم رو دور بازوش حلقه کردم.کنار گوشم گفت:

-حالا میخوای چی بخری؟!

با خوردن نفسای گرمش به گوشم مور مورم شد.نفسم رو پرشتاب دادم بیرون.به اینجاش فکر نکرده بودم!بخاطر اینکه بیشتر کلافش کنم بخاطر کنسل کردن جلسش لبام رو غنچه کردم و گفتم:

-چیز خاصی مد نظرم نیست.

برخلاف انتظارم خنده ارومی کرد و زیرلب گفت:

_جوجه حسود!

بادم خالی شد دلم میخواست کلافه بشه ازم زده بشه اما چرا اینجوری میشه...!خودم رو مشغول نگاه کردن به ویترینای مغازه ها کردم.فکر مشغول بود...من چجوری از آزاد دست بکشم؟چجوری میتونم با نبودش کنار بیام؟!چجوری از آزادی که هرکاری میکنه تا من رو خوشحال کنه دست بکشم؟!چجوری امیدش رو نا امید کنم؟!من نباید خودخواه باشم آزاد اونقدری مشغله داره که با نبود من کنار بیاد!اره!شاید یک ماه یا دوماه پیگیرم باشه اما کم کم فراموشم میکنه..با ورود مها به زندگیش نبودم رو فراموش میکنه.آزاد کنار مها خوشبخت میشه من نمیتونم با خودخواهیم امید اون دختر رو که هشت ساله با رویای ازدواج با آزاد داره زندگی میکنه نا امید کنم!با صدازدن آزاد حواسم جمع شد:

_خانومم اون لباسه خیلی شیکه نه؟!

نگاهم رو کشوندم سمت مسیری که نشون داده بود یه دکلته کرم رنگ بود.در نهایت سادگی شیک بود.دستش رو پشت کمرم گذاشت و فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

_بریم پرو کن.

سری به عنوان تائید تکون دادم و حرکت کردیم سمت مغازه.آزاد به فروشنده چیزی گفت و اون لباس رو گرفت سمت من.لباس رو از دستش گرفتم و وارد اتاق پرو شدم..بعد پوشیدن پیراهن چرخی زدم و نگاهی به خودم انداختم تنها بدیش این بود که خیلی باز بود.خواستم در اتاق پرو رو باز کنم و آزاد رو صدا بزنم تا بیاد نظر بده.اما با فکر کردن به این موضوع که باید از الان بی محلی رو شروع کنم منصرف شدم و لباس رو در اوردم.اب دهنم رو با بغضم فرو خوردم و با قدمایی کوتاه از اتاق پرو اومدم بیرون.آزاد با تعجب گفت:

_سایزت نبود؟!

حرکت کردم سمت پیشخوان و همونجوری رو به آزاد گفتم:

_نه خوب بود خوشم اومد.

لباس رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

_همین رو میبرم.

اخم ظریفی رو چهره آزاد نشست.بعد حساب کردن لباس از مغازه زدیم بیرون.نگاهم به صورت ناراحتش افتاد.بازوش رو گرفتم و برگردوندم سمت خودم.زمزمه کردم:

_باید باهم حرف بزنیم آزاد...

---

*پارت۲۴۲

مشکوک بهم نگاه کرد و سری به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_باشه بیا بریم یجایی پیدا کنیم و بشینیم.

با قدمایی سست دنبالش کشیده شدم تو دلم زمزمه کردم خدا کنه این جایی که میخوایم پیدا کنیم اصلا پیدا نشه!لبخند بی جونی رو لبای لرزونم شکل گرفت چه خیال باطل و فکر بچگانه ای!اما مثل اینکه شانس باهام یار بود!!!آزاد به کافی شاپ نسبتا کوچیکی اشاره کرد و گفت:

_اینجا خوبه؟!

دهنم خشک شده بود زمزمه کردم:

_اره!

در کافه رو باز کرد و اشاره کرد که وارد شم اصلا نفهمیدم چه شکلیه و چه دیزاینی داره!رو نزدیکترین میز نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم.اروم باش حوا تو برای گفتن حرفایی که امروز میخوای بزنی باید شهامت داشته باشی!با این فکر سرم رو بلند کردم و به آزاد متعجبِ روبه روم زل زدم.یه نگاه عمیق...یه نگاهی که مطمئنم تا اخر عمرم تو ذهنم حک میشه!..زبونم رو روی لبای خشکیدم کشیدم نگاه بی تابش کشیده شد سمت لبام چند ثانیه ای یه لبام خیره شد بعد چند لحظه کلافه نگاهش رو بسمت چشمام کشوند و با صدای شیطونی که مصنوعی بودنش مشخص بود گفت:

_خشکه؟!

بزور لبخندی زدم دلم گرفت برای آزادی که احساس خطر کرده اما بخاطر تغییر فضا سعی داره لبخند بیاره رو لبام!هر دومون خوب میدونیم طوفان شدیدی قراره به پا بشه اما سعی در حفظ ظاهر داریم!!دستام رو توهم گره زدم و شروع کردم:

_میدونم باید از اول بهت میگفتم از اول تکلیفمون رو مشخص میکردم قبل از اینکه اینهمه وابسته شیم اما....اما بالاخره تصمیم گرفتم بگم چه زود باشه چه دیر اما میخوام بگم.

با نگرانی خودش رو کشید جلوتر زمزمه کرد:

_دیگه واقعا داری نگرانم میکنی اگه شوخیه اصلا شوخیِ قشنگی نیست حوا.

با لبه مانتوم دست عرق کردم رو خشک کردم و سرم رو پایین انداختم.نمیتونستم با نگاه به چشمای کلافه و غمگینش ادامه بدم!..میدونستم هر ان ممکنه با نگاه به چشماش اختیار از کف بدم و کاری که نباید بکنم رو انجام بدم!با همون سر به زیر افتاده و نگاهی که خیره به سوی نامعلومی بود گفتم:

_من نمیتونم اینجوری ادامه بدم آزاد،نمیتونم هر روز و شب با فکر به اینکه ممکنه سر و کله یکی از دوست دخترات و اینکه ممکنه افکار شیطانی تو ذهنشون باشه برای خراب کردنمون به زندگیم با تو ادامه بدم،نمیتونم گذشتت رو به خودم بقبولونم.

مکثی کردم و سعی کردم خودم رو بازم کنترل کنم که سرم رو بالا نیارم.با صدایی که انگار از اعماق چاه شنیده میشد زمزمه کرد:

_به من نگاه کن.

پلکام رو محکم رو هم فشردم و با لجبازی سرم رو بیشتر بسمت پایین فرو بردم.با شتاب از جاش پاشد و اومد کنارم زانو زد.پایه های صندلیم رو بسمت خودش چرخوند تا صورتم روبه روی صورتش قرار بگیره.نگاهم رو به لبه پیراهنش دوختم با دستاش محکم چونم رو گرفت و سرم رو اورد بالا...بالاخره طلسم شکسته شده و کیش و مات چشماش خشمگینش شدم.این نگاه خشم الودِ به رنگ شب برام ستودنی بود.شمرده شمرده گفت:

_حالا با نگاه به چشمای من کلمه به کلمه جملات قبلت رو تکرار کن.

چه کار سختی

چه محال غیر ممکنی!

نگاه سرگردونش...سینه ستبر و عضلانیش که با هر دم و بازدم بشدت بالا پایین میشد ... صورتی که نگرانی ازش میبارید...بیش از هر موقعه ای برام ستودنی بود...

---

*پارت۲۴۳

اونقدری بغضم شدید بود که واقعا انگار داشتم خفه میشدم.با عجز گوشه ی میز رو تو دستم گرفتم بغض بزرگی تو گلوم سد معبر کرده بود و نمیذاشت درست نفس بکشم.کمبود اکسیژن باعث شده بود که چهرم کبود بشه.سعی کردم ک بغضم رو بشکنم

دستم رو گرفتم سمت گلوم و جیغ خفیفی کشیدم .جیغ کشیدنم همانا و شکستن بغض لعنتیم همانا .پسری که یکی از کارکنای کافه بود با تعجب نزدیکم شد و چیزی گفت.اما من انگار کر شده بودم و نمیشنیدم.با عجز دستم رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق بلندم کافه رو پر کرد.اونقدر بلند ک لبام از شدت گریم میلرزید .دست و پاهام سرد شده بود.پسره با وحشت جلوم زانو زد و گفت:

_خانوم حالتون خوبه؟خانوم تروخدا جواب بدین.

اشکام با هم مسابقه گذاشته بودن و تند تند رو صورتم میباریدن.سعی کردم خودم رو کنترل کنم اما واقعا سخت بود.کیفم رو چنگ زدم و سعی کردم بلند شم پسره با نگرانی داشت نگاهم میکرد با کمری خم شده و قدمایی ناموزون از اون کافه لعنتی زدم بیرون.دستمالی از کیفم در اوردم و با دستایی لرزون اشکام رو پاک کردم حرفایی که به ازاد زده بودم مدام تو ذهنم بالا و پایین میپرید..

تقصیر خودمه

تقصیر تقدیر نحسمه

چرا ناراحتم ؟ چرا گریه میکنم ؟ منی که خودم باعث فاصله بین خودم و عشقم شدم!

ماشینی از پشت برام بوق زد سوار تاکسی شدم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم طولی نکشید که دوباره اشکام صورتم رو پر کرد اس ام اسی برای گوشیم اومد نگاه گذرایی به اسکرین گوشیم انداختم با دیدن اسم ازاد با ذوق اس ام اس رو باز کردم با ناباوری به متن اس ام اسش چشم دوختم

"شاید این غصه مرا بعد تو دیوانه کند..!

که قرار است چه کسی موی تورا شانه کند...!

این جدایی خواست خودت بود میگذرم ازت و به خواستت احترام میذارم

از عشقی که بینمون بود میگذرم

از خودم میگذرم

میدونم دیگه بعداز تو هیچوقت اون ازاد قبل نمیشم

بدجور باهام بازی کردی

میگذرم ازت عشقم بخاطر خوشبختیت....

چه تلخ است عطر اغوشی که باید بپرد!!

امیدوارم خوشبخت شی تو لایق بهترینا هستی!

ازاد...

با ولع هوای اطرافم رو بلعیدم

گوشی از بین انگشتای دستم شل شد و افتاد کف تاکسی...

---

*پارت۲۴۴

" چند هفته بعد "

تیکه ای نون داغ رو گذاشتم تو دهنم و نگاهی به نسترن انداختم که مشغول صبحانه دادن به ارمیا بود.با وسواس لقمه ی نون و پنیر و گردویی برای خودم درست کردم و با ولع گازی بهش زدم زیر لب زمزمه کردم:

_نسترن؟!

سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد نگاهم رو سوق دادم سمت ارمیا ...ارمیایی که با هرنگاه یاد ایمان رو برام زنده میکرد این پسر همون پدر بود!مگه میشد که شبیهش نشه!..بغضی اشنا که این روزا همش مهمونم بود دوباره رخنه کرد تو گلوم.دوباره نگاه بغض دارم رو کشوندم سمت نسترن و با من من گفتم:

_خیلی وقته که از اون اتفاق کذایی میگذره از اون اتفاقی که باعث مرگ ایمانم شد، تو این مدت هممون خیلی تغییر کردیم نه تنها ما بلکه همه چیز خیلی تغییر کرده ، ازت میخوام به فکر خودت باشی به فکر زندگیت به فکر آیندت.

نسترن دستی پشت ارمیا کشید و با لحن مهربونی گفت:

_خوشگل من میری تو کوچه بازی کنی؟!

ارمیا با ذوق از جاش بلند شد و از در خارج شد با چشمام رفتنش رو دنبال کردم حس میکردم ایمانی دوباره درحال شکل گیریه...نسترن تیکه نونی که دستش بود رو گذاشت رو سفره و گفت:

_بخاطر همین این موقع صبح اومدی اینجا؟!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_اره. من نگرانتم نسترن دلم میخواد زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری،طعم خوشبختی رو بچشی.

نم اشک رو میشد تو چشماش حس کرد پوزخندی زد و گفت:

_یکی باید این حرفارو به خودت بزنه حوا ، دیگه از من گذشته ولی تو تازه ۲۰ سالته و انقدر شکسته شدی..من دیگه نمیتونم.

از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم دست یخ زدش رو میون دستام فشردم و با لحن مهربونی گفتم:

_من نمیگم که حتما تشکیل خانواده بدی و ازدواج کنی من فقط میگم رو این موضوع فکر کن، این حق توعه که از زندگیت بهره ببری من خیلی دوست دارم نسترن دلم میخواد طعم خوشبختی رو بچشی.

فشاری به دستم اورد و با لحن پربغضی گفت:

_مرسی که تو تنهام نذاشتی حوا! اون از خانوادم که تنهام گذاشتن به جرم عاشق شدنم! بعدش مرگ.....

بغضی که تو گلوش بود مانع از زدن حرفش شد سرش رو انداخت پایین و دستم رو محکم تر فشرد.با صدای زنگ گوشیم دستم رو از میون دستاش خارج کردم و خم شدم گوشیم رو از کیفم در اوردم.باران بود.مرگ مامان باعث شده بود که ازدواجش با هیراد عقب بیفته من و بابا خیلی بهشون اصرار کردیم که عروسی بگیرن اما راضی نشدن..با لبخندی جواب دادم:

_سلام عروس خانوم،خوبی؟!

صدای مهربونش پیچید پشت گوشی:

_سلام بی معرفت من بدنیستم تو چطوری؟!

با صدای ارومی گفتم:

_خوبم.

تو دلم پوزخندی به این "خوبه" گفتنم زدم!

با صدای کنجکاوی گفت:

_میخوام بیام پیشت،کجایی؟!

نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک ظهر بود.با خوشحالی گفتم:

_خونه دوستمم اما الان باید برم خونه بیا تنهام.

با صدایی که حس میکردم ناراحته گفت:

_یه خبر دارم میام بهت میگم،فعلا.

بعد بدون اینکه به من فرصت خداحافظی بده قطع کرد!با تعجب به صفحه خاموش گوشی زل زدم

دیوونه!!

---

*پارت۲۴۵

ظرف میوه رو با وسواس روبه روی باران قرار دادم و گفتم:

_خوش اومدی،دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زد و سیبی از تو ظرف برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد همونجوری که سیبش رو پوست میگرفت گفت:

_چخبر؟!

متقابلا خیاری از تو ظرف برداشتم و برای بیکار نبودن مشغول پوست گرفتنش شدم زیرلب گفتم:

_بیخبر!

موشکافانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_اشتی نکردی؟!

خوب میدونستم منظورش با کیه!

ازاد!!!!.....

با اوردن اسم ازاد حتی تو ذهن خودم چاقو تو دستم لغزید و سوزش کوچیکی رو انگشتم حس کردم.لبم رو به دندون گرفتم و درحالی که سعی میکردم لرزش صدام رو مخفی کنم با صدای ارومی گفتم:

_من با کسی قهر نبودم و نیستم تا الان بخوام اشتی کنم!

به تاج تختم تکیه زد و مشغول خوردن سیبش شد پوزخندی زد و گفت:

_حوا واقعا درک نمیکنم چرا اینجوری گند زدی به همه چی!

خیارم رو توی ظرف مقابلم پرت کردم و با حرص گفتم:

_میشه تمومش کنی باران؟!من و ازاد به این نتیجه رسیدیم که راهمون از هم جداست!

با تاسف بهم خیره شد هی دهنش رو برای زدن حرفی باز میکرد ولی منصرف میشد از جاش پاشد و نزدیکم شد دستم رو میون دستاش گرفت و با لحن ارومی گفت:

_با اینکه یکم دیره اما هروقت ماهی رو از اب بگیری تازست،تو هنوز میتونی آزاد رو بدست بیاری....!

گنگ بهش زل زدم زمزمه کردم:

_منظورت چیه؟!

با تردید بهم نگاه کرد دستام رو ول کرد و کیفش رو از کنارش برداشت و زیپش رو باز کرد بعد از چند لحظه کنکاش برگه ای را مقابلم گرفت و اشاره کرد که بگیرمش.نگاهم رو اون برگه مجهول ثابت موند یه حسی بهم میگفت که مربوط به آزادِ!..دستای لرزونم رو بالا اوردم و برگه رو از بین انگشتای دستش کشیدم بیرون.با کنجکاوی برگه رو باز کردم یه دعوتنامه جشن بود یه جشن یا به عبارتی گودبای پارتی!با استرس دنبال اسم میزبان گشتم قلبم گواهی بد میداد..

با دیدن اسم " آزاد " و " مها " کنار هم حس کردم از یه بلندی پرت شدم پایین!زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و یجورایی سنگکوپ کردم!دست گرم باران نشست رو کمرم و با ناراحتی گفت:

_دارن یه جشن مختصر میگیرن و همون شب از ایران میرن،برای همیشه!

قطره اشکم دقیق چکید رو اسم ازاد

داره میره...

برای همیشه...

بدون من...

بدون عشقمون...

بدون توجه به حال بد من...

داره میره...

دیگه ممکنه نبینمش...

دیگه نمیتونم مثل این روزا یواشکی برم جلوی شرکت تا ببینمش

داره میره...

داره میره...

داره میره....!

بدون توجه به زمزمه های باران دنبال تاریخ مهمونی گشتم سه شب دیگه

سه شب دیگه برای همیشه از دستش میدم!...

سه شب دیگه میره اونم برای همیشه....!

---

*پارت۲۴۶

دستام رو روی شقیقم گذاشتم و زمزمه کردم:

_میشه تنهام بذاری؟

تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه با عجز گفتم:

_لطفا.

کلافه پوفی کشید و گفت:

_از دست تو،باشه .مراقب خودت باش خدافظ.

بسلامتی زیر لب زمزمه کردم.نگاهم رو به جهت مخالف در دوختم.با صدای بهم خوردن دراتاق پلکامو محکمتر رو هم فشردم.با باز کردن چشمم نگاهم مستقیم افتاد رو دعوتنامه با آرامش دست دراز کردم و برداشتمش،دستم رو نوازش وار روی اسم آزاد کشیدم تو از اولش سهم من نبودی....ای کاش از اول باهات اشنا نمیشدم با درد دستم رو مشت کردم .قطره اشک گرمی روی گونه هام سر خورد.دست بردم سمت گوشیم و آهنگ دیگه تمومه از "دیانا" رو پلی کردم.شروع به زمزمه آهنگ کردم

:دیگه تمومه،بسمه هرچی شکستم،از خودم از همه خستم باید از یادم بری....

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا،من میرم تنهای تنها....باید از یادم بری.

انگار این اهنگ حرف دل من بود هق هق آروم گریم مانع از لب خونیم با آهنگ شد.اونقدری احساس شکست میکردم که درحال خفه شدن بودم.از جام بلند شدم و پاکت نامه رو به قفسه سینم چسبوندم و هق هقم رو آزاد کردم.لبه پنجره اتاقم ایستادم و سرم رو به شیشه سردش تکیه دادم ،چرا اینجوری شد؟مگه قرار نشد ما مال هم بشیم؟.با تموم شدن آهنگ دستی زیر چشای مرطوبم کشیدم و رو تخت نشستم.

***

دو روز مثل برق و باد گذشت،دو روزی که از خود واقعیم دور شده بودم ،دو روزی که "حوا "نبودم فقط یه "آدمی" بودم که نفس میکشیدم برای ادامه ی زندگی!!انگاهم رو کشوندم سمت ساعت ۶ غروب بود.فردا شب میره،برای همیشه..... تحمل خونه و هوای سنگینش برام غیر ممکن شده بود.دم دستی ترین مانتو و شلوارمو پوشیدم و بعد برداشتن ماشین بابا از خونه زدم بیرون.وقتی به خودم دیدم جلوی خونه آزادم من اینجا چیکار میکنم؟!خودمم تعجبم گرفت...اصلا حواسم به مسیری که میومدم نبود!ماشین رو زیر درخت پارک کردم و به در خونش زل زدم...باید برم قبل از اینکه کار احمقانه ای بکنم!...

---

*پارت۲۴۷

خواستم استارت بزنم و حرکت کنم ولی ناگهان نگاهم به ازاد افتاد که تازه از در خونش خارج شد.چقد ژولیده بود.تعادلی هم رو راه رفتنش نداشت.با کمی دقت میشد فهمید که حسابی مست کرده!با حسرت و بغض بهش نگاه کردم یه نگاه عمیق...شاید این اخرین نگاه منظور دارم باشه!از فردا شب دیگه متعلق به مها میشه...اونقدری مست بود که چند بار نزدیک بود کله پا بشه.نزدیک جدول شد و خواست بیاد اینور خیابون.یموقع اگه ماشین بزنتش چی؟!با فکر به این موضوع دست و پام شل شد..دستم رفت سمت دستگیره و قبل از اینکه منصرف شم سریع کشیدمش و از ماشین پیاده شدم.تقریبا پرواز کردم سمتش و قبل از اینکه موتور سواری بهش برسه با کشیدن بازوش کشوندمش سمت دیوار.از شدت ترس و استرس به نفس نفس افتاده بودم.نزدیک بود!سرش رو بالا اورد و نگاه خمار و مستش رو بهم دوخت.با چشمایی ریز شده بهم زل زد.سکسکه اش گرفته بود!با لحن کشیده ای گفت:

_تو....هیع...تو ....دیگه.....ک....ی...کی هستی؟!

با تعجب نگاش کردم..یعنی منو یادش نمیاد؟!اونقدری مست کرده که از همه چی غافل شده!زمزمه کردم:

_من؟!مهم نیست من کیم مهم اینه که الان تو باید برگردی خونت و هروقت مستی از سرت پرید به فکر بیرون رفتنت باشی!

بی حال خندید ...یه خنده بی رمق...با بی حوصلگی گفت:

_ببین...دخترجون...هیع.....نرو...هیع....رو اعصابم.....فهمیدی؟!....هیع....

با خشم بازوش رو کشیدم و سعی کردم بلندش کنم اما یه سانتم تکون نخورد با حرص گفتم:

_پاشو.

ایندفعه عصبانی شد خشم از نگاهش زبونه میکشید.خیره خیره بهم زل زدیم هی نگاهش از چشمام میومد رو لبام دوباره میرفت رو چشمام!با همون لحن مست که کمی خشن شده بود گفت:

_مثل....هیع...اینکه بدت نمیاد...هیع...یه حالی بهت بدم؟!

با وحشت به چشماش که هیچ حسی توش نبود زل زدم این نگاه ازاد من نبود!..بازوش رو رها کردم و تا اومدم قدمی به سمت عقب بردارم مچ دستم رو اسیر دست تنومندش کرد و در رو باز کرد.با اینکه مست بود اما بازم زورش از من بیشتر بود!تقلا کردم و سعی کردم دستم رو از میون دستاش جدا کنم اما زور من کجا و زور اون کجا!..تو کسری از ثانیه داخل واحدش بودیم!..هنوزم این مرد مغرور با این نگاه خسته و مست برام ستودنی بود!با صدای لرزونی که ناشی از بغض تو گلوم بود نالیدم:

_بذار برم بخدا من منظوری نداشتم.

خندید...

یه خنده بلند و هیستریک...

این ازاد اصلا شباهتی به " ازاد من " نداشت!به دیوار پشت سرش تکیه زد و بی رمق دکمه هاش رو باز کرد اونقدری مست بود که از دیوار برای سرپا نگهداشتنش کمک میگرفت.قدمی به سمت در واحد برداشتم.متوجه شد و تکیش رو از دیوار برداشت و نزدیکم شد.بوی گند مشروب حتی از این فاصله هم داشت اذیتم میکرد.رسید بهم...قدمی به سمت عقب برداشتم که پشتم مماس شد با اپن اشپزخونه...دقیق روبه روم بود.از پشت خم شدم رو اپن...ازاد هم با من خم شد.با بغض نگاهش کردم.لعنتی الان وقت این کار نیست.بی توجه به نگاه پربغضم دست دراز کرد و محکم مانتوم رو کشید که تو تنم جر خورد!دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضم سر باز کرد.خشن چونم رو میون دستاش گرفت و گفت:

_اگه زر زر کنی قول نمیدم که ملایم رفتار کنم...

بی پناه دستام رو جلوی صورتم گرفتم و پر بغض نالیدم:

_خواهش میکنم.

بی توجه به لحن پرتمنام مثل دستی دور سرشونه برهنم کشید و با لحن سرخوشی گفت:

_چه اهویی شکار کردم..

---

*پارت۲۴۸

با احساس اشنای دردی تو ناحیه کمر و زیر دلم چشمام رو باز کردم تا اومدم چرخی بزنم از شدت درد اشک تو چشمام حلقه بست.بزور چرخیدم نگاهم افتاد به آزاد که کنارم با خیال راحت خواب بود!قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد رو بالش زیر سرم..دوباره همون اتفاق گذشته تکرار شد دوباره...

دوباره...

باید قبل از اینکه ازاد بیدار شه از اینجا برم اگه بیدار شه دیگه مست نیست که نشناستم!!...اونقدری زیر دلم درد میکرد که دلم میخواست از شدت درد جیغ بکشم..اتفاقات اون شب نحس تو ذهنم بالا پایین میشد اصلا حال و اوضاعم خوب نبود...!دوباره تجاوز...بزور نشستم رو تخت لباسای پاره شدم که زیر تخت افتاده بودن بهم دهن کجی میکردن..!قطره اشک دیگه ای مصرانه رو گونم سر خورد با حرص با پشت دستم اشکای لعنتیم رو پس زدم و خم شدم تا به اصطلاح لباسام رو بپوشم!البته نمیشد اسمشون رو لباس گذاشت!..از مانتوم که دیگه چیزی باقی نمونده بود!یاد کش مکشام افتادم وقتی که میخواست مانتوم رو در بیاره..!طولی نکشید که صورتم دوباره از اشکام پر شد.سرم رو چرخوندم دور تا دور اتاق..نگاهم رو پیراهن مردونه آزاد ثابت موند با تردید حرکت کردم سمتش و پوشیدمش..تا زیر رونم بود..شانس اوردم که با ماشین بابا اومدم وگرنه چجوری باید با این تو خیابون رژه میرفتم..!!مشغول بستن دکمه های پیراهن بودم که نگاهم به ملحفه خونیِ زیر تخت افتاد..با دیدنش قلبم تو سینم فشرده شد دومین رابطم بعد از ترمیم بکارتم بازم زوری...زوری که نه...بازم تجاوز.....برای اخرین بار نگاهی به آزاد انداختم چرا با کار دیشبت ازت متنفر نیستم لعنتی؟!قلبم هدایتم کرد سمتش..امشب برای همیشه میره...دیگه نمیبینمش....انگار که دیگه اختیارم دست خودم نبود!به ارومی خم شدم روش و بوسه نصف نیمه ای رو لبای نیمه بازش کاشتم...با تکونی که خورد به سرعت ازش جدا شدم..دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه..قبل از اینکه کار احمقانه ای کنم دوان دوان از خونه خارج شدم..دست بردم سمت جیب شلوارم و سوئیچ رو در اوردم تو ماشین جای گرفتم..جواب بابا رو چی بدم؟!بهش بگم که دیشب کجا بودم!؟؟آزاد تو با من چیکار کردی لعنتی؟!

---

*پارت۲۴۹

استارت زدم و راه افتادم بین راه چندباری کنترل ماشین از دستم خارج شد و نزدیک بود که تصادف کنم اما خدا رحم کرد که سالم رسیدم خونه..!اونقدری درد داشتم که دلم میخواست فرمون تو دستم رو گاز بگیرم...!با حالی خراب ماشین رو سرکوچه پارک کردم و تلو تلو خوران وارد خونه شدم..میدونستم تو این موقع از روز بابا ادارس..وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت ول کردم.سرم رو چرخوندم سمت ساعت ۱۰بود..حتما تا الان بیدار شده..یعنی اتفاقای دیشب یادشه؟!با بغض زیرلب زمزمه کردم:

_ " دل پیش کسی باشد و وصلش نتوانی..!

لعنت به من و زندگی و عشق و جوانی.. "

رو تخت نیم خیز شدم و بغض فرو خوردم رو رها کردم..

"شاید ان روز بیاید من و تو ما بشویم..

پرشده کاسه صبرم از این شایدها.."

با ولع سرم رو به پیراهنش که تو تنم بود نزدیک کردم و عطر تنش رو به وجود کشیدم...از جام بلند شدم و رفتم جلو اینه..نگاهم از تو اینه به دختری افتاد که تو سخت ترین شرایط زندگیش بود....

"نکند دست کسی دست تورا لمس کند..

کاش این دلهره اینقدر دل ازار نبود.."

کلافه چنگی به موهام زدم تازه داشتم عمق فاجعه رو درک میکردم..عمق فاجعه..عمق نبودنت..ندیدنت..نبوسیدنت..نبوییدنت...عمق این نباید هایی که باید بین منو تو شکل بگیره..چقدر زود ازاد چقدر زود خط کشیدی بین این بایدهای بین من و خودت!چقدر زود نادیده گرفتی منی رو که دارم بدون تو جون میدم..

تاشب خبری از بابا نبود فقط زنگ زد و دلیل نبودنم رو پرسید..بعد با یه صدای ناراحت گفت که اخرشب میاد..و من چقدر از بابا ممنون بودم که درکم کرد و تنهام گذاشت..

---

*پارت۲۵۰

نگاهی به ساعت انداختم.۶غروب بود..دوشی گرفتم و رو تخت کز کردم.یعنی الان دارن چیکار میکنن؟!قطعا جشن تا الان شروع شده.....دعوتنامه رو از کنارم برداشتم و برای هزارمین بار بند بندش رو خوندم..با مکث نگاهی به کمد انداختم مسخ شده حرکت کردم سمت کمد مانتو و شلوار سفیدم رو پوشیدم..شال حریر سفید رنگم رو برداشتم..من قرار بود عروست بشم ازاد....قرار نبود ...قرار ما این نبود..با بغض حرکت کردم سمت اینه و با دستایی لرزون رژ قرمز رنگم رو برداشتم و به ارومی کشیدم رو لبای رنگ پریدم..اینه من را خوب میفهمد..که تمام غربتم را پشت رژ قرمز..خط چشم نازک و لاک های رنگارنگم پنهان میکنم هر صبح نقاب بی تفاوتی میزنم به روی دلی که اشوب و درهم است..و لبخند مهمان ناخوانده بی قراری های هر روز من است...با هق هق دستم رو روی قلبم فشردم..تند تند اشکام رو پاک کردم و بعد برداشتن سوئیچ و گوشیم از خونه زدم بیرون..حرکت کردم سمت باغی که جشنشون بود..یه باغ مجلل تو خارج از شهر..بعد یک ساعت رسیدم..ماشین رو گوشه ای پارک کردم و به ورودیِ باغ زل زدم..با دیدن بی ام دبلیوی مشکی رنگش که به زیبایی تزئین شده بود نفسم تو سینه حبس شد پس تازه رسیدن..از ماشین پیاده شد و حرکت کرد سمت در جلو تا برای عروسش باز کنه....این اشکای لعنتی نمیذاشتن که به درستی ببینمش..لعنتیا ولم کنین برای اخرین بار سیر ببینمش..در جلو رو باز کرد و دستش رو به سمت دختری که رو صندلی جلو جای گرفته بود دراز کرد...با نفس نفس بهشون زل زدم تیر اخر دختری بود که با ناز پیاده شد و لبخندی به جمعیتی که با دست و سوت بهشون زل زده بودن زد..با حرص اشکام رو پاک کردم و خیره شدم به دختری که من باید جاش میبودم..!فرمون تو دستم فشرده شد...فیلمبردار چیزی در گوش مها گفت.. مها لبخند دل فریبی زد و رو پاهاش بلند شد..و بوسه ای رو چونه ازاد کاشت...چشمام همزمان با جیغ جمعیت بسته شد..

"اشفته مانده ام..

و چه اسوده رفته ای..!

من در خیال تو..

تو به دنبال کار خویش...! "

---

*پارت۲۵۱

با درد لب گزیدم و سرم رو گذاشتم رو فرمون..هیچوقت فکرنمیکردم که انقدر نسبت به دختری حسادت کنم...!دستم رفت سمت دستگیره و به ارومی از ماشین پیاده شدم با دستمالی صورت خیس از اشکم رو پاک کردم..خبری از ازدحام جمعیت نبود..!گویا همه رفته بودن داخل..!از گوشه دیوار حرکت کردم سمت ورودی باغ..فقط چند قدم مونده بود وارد باغ بشم که تازه به خودم اومدم...!من دارم چیکار میکنم؟!با حواس پرتی سری تکون دادم و عقب گرد کردم..تا اومدم قدمی به عقب بردارم مردی از پشت سر صدام زد:

_خانوم؟!

به ارومی چرخیدم طرفش..از لباسی که تنش بود میشد فهمید که یکی از نگهبانانِ باغه..با موشکافی سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

_جشن تشریف میارین؟!

دلم میخواست همه حرصم رو سر این مرد خالی کنم و با داد بگم به تو چه!اما به لبخند پرحرصی بسنده کردم و با لحنی که سعی میکردم اروم باشه گفتم:

_تو ماشین چیزی جا گذاشتم میرم بردارم..

انگار که هنوز قانع نشده بود!اما سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت..با قدمای بلند خودم رو رسوندم به ماشین و داخلش جای گرفتم..حوای دیووونه!داشتی چیکار میکردی؟!با حرص استارت زدم و حرکت کردم سمت فرودگاه..اونجا منتظر میمونم تا بیان..میخوام تا اخرین لحظه همراهش باشم...!میخوام شکستن خودم رو به چشم ببینم..با حرص اشک چکیده شده از گوشه چشمم رو پاک کردم و پام رو بیشتر رو گاز فشردم..

ازنگاه ازاد

با لبخندی مصنوعی تو جایگاه داماد جای گرفتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم..ولی مگه میشه به حوا فکر نکرد؟!مگه میشه نادیده گرفتش؟!مگه میشه نپرستیدش؟!لعنت به تو حوا...نه لعنت به خودم...لعنت ب خود لعنتیم که دیوانه وار دیوونت شدم..با حرص با پاهام رو زمین ریتم رفتم..حالم از خود لعنتیم بهم میخوره..حتی از تصور اینکه حوا با شنیدن خبر ازدواجم ممکنه چقدر گریه کرده باشه حالم رو بد میکرد..حوا بخاطر من گریه کنه؟!تو دلم پوزخندی به حرفم زدم..حوایی که باعث شد این عشق پس زده شه حالا بخاطر من گریه کنه؟!..با دستم شقیقم رو مالیدم سرم بشدت درد میکرد..اگه قضیه حوا رو فراموش کنم قضیه دختری که بی عفتش کردم رو چیکار کنم؟!منه لعنتی دوباره اونقدری مست کردم که دخترانگیِ دختری رو خدشه دار کردم!..حتی قیافش هم یادم نمیاد..نمیدونم کی بود...تو یک تصمیم انی سریع از جام بلند شدم و بدون توجه به مها حرکت کردم سمت ماشینم..من نمیتونم همینجوری برم..نمیتونم برای اخرین بار دیدنش رو از خودم محروم کنم..سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونشون.....

*پارت۲۵۲

مسیر دوساعته رو تو نیم ساعت طی کردم با نفس عمیقی از ماشین پیاده شدم و از پایین نگاهی به پنجره اتاقش انداختم..برق اتاقش خاموش بود.یا خوابه یا نیست خوش بینانه ترین حالت این بود که فکر کنم خوابه..!از فکر به اینکه این موقع شب ممکنه حوا بیرون باشه خونم به جوش اومد و دستم ناخداگاه مشت شد..کتم رو در اوردم و استینام رو تا ارنجم زدم بالا.قبل از اینکه بیشتر از این وقت تلف کنم تند تند حرکت کردم سمت پنجرش و با یه حرکت رفتم بالا..خوشبختانه پنجره اتاقش قفل نبود..به ارومی پنجرش رو باز کردم و داخل شدم

لعنتی

لعنتی

لعنتی

نبود...!

با ولع نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو پر کردم از عطر خوش حوا که تو اتاق پخش بود..نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم..حرکت کردم سمت یکی از لباساش که رو تخت افتاده بود.برش داشتم و جلوی صورتم گرفتم..چرا حوا؟!چرا گند زدی به همچی؟!چرا باعث شدیکه تو منگنه قرار بگیرم و همچین کاری کنم؟!نفسم رو پرشتاب دادم بیرون و لباس رو برگردوندم سرجاش باید برگردم اگه غیبتم طولانی بشه ممکنه شک برانگیز باشه..!ناگهان نگاهم افتاد رو بلوزی که زیر بالشت حوا پنهان شده بود.خیلی برام اشنا بود حرکت کردم

سمتش..اینکه پیراهن خودمه...!اما اینجا چیکار میکنه؟!با صدای زنگ گوشیم و افتادن شماره مها رو اسکرین گوشیم تند تند حرکت کردم سمت پنجره و رفتم پایین..حوصلش رو نداشتم ریجکت کردم و نشستم پشت رل..نگاهی به پنجرش انداختم..

نبودی لعنتی

اخرین دیدار روهم ازمن دریغ کردی...!

با صدای خشداری زیرلب گفتم:

_به امید دیدار.....

از نگاه حوا

سرم رو به شیشه سرد ماشین تکیه زدم کمتراز نیم ساعت دیگه هواپیمایی که ازاد من توش نشسته پرواز میکنه ب سمتی که صدها کیلومتر از من و عشقی که تو وجودمه دور میشه....دیدمش...دیدم با مها دست تو دست هم میون بدرقه اون همه جعمیت اومدن فرودگاه..گریه های رعنا جون رو دیدم خدافظیش با تک تک نفرات رو دیدم....با انگشتم خطوط نامفهومی رو شیشه پنجره کشیدم..رفتی ازاد...بدون من رفتی...نمیخوام مثل خیلی از عاشقا بگم که من میرم از زندگیت تا خوشبخت بشی..من حسودم خیلیم حسودم..اما کاری از دستم برنمیاد..مجبورم بگم من میرم تا با همسرت خوشبخت بشی..تو پدر مهربونی میشی پدر بچه ای میشی که من مادرش نیستم...!فکرم رفت سمت جمله ای که بی نهایت به حال الان من شبیه بود.:

_چقدر شیرین است

دیدن دو نفره هایتان..

لابه لای این شلوغ بازارِ رابطه ها..

در عصری که تعهد برایش تعریف نشده..!

بمانید برای هم...!

لطفا!

تا سالها بعد وقتی که برای فرزندتان قصه ی شب میگویید..

داستانِ رسیدنتان رو بشنود..

نه بلاتکلیفی..

نه عشق های بی سر و ته..!

گرمی اشک رو روی گونه هام حس کردم یعنی ممکنه ازاد از من برای بچش بگه؟!از عشق بی سر و تهمون؟!نگاه بغض دار و تارم افتاد به هواپیمایی که داشت اوج میگرفت و هر لحظه از من و من! از من و عشقِ ناکامِ تو وجودم داشت دور و دورتر میشد..رفت...شدم همون حوای بی ادم...

"در سلام خداحافظی ات پیدا بود!

قصدت این بود از اول که نمانی!.. بروی "

---

*پارت۲۵۳

با حرص گوشه لبش رو جویید و گفت:

_الان خیلی خوشحالی که لگد زدی به بختت نه؟!

با ارامش به تاج تختم تکیه زدم و چشمام رو بستم.سعی کردم خودم رو کر جلوه بدم و زخم زبونای باران رو نشنوم...!تکونی بهم داد و گفت:

_هوی با تواما...

با همون چشمای بسته زیرلب گفتم:

میشه بس کنی؟میشه انقد حالم رو بدتراز اینی که هستم نکنی؟!میشه درکم کنی؟!

سکوتش برام خوشایند بود ساکت شد..چقد به این سکوت نیازداشتم صدای خش خش لباساش نشون از بلند شدنش بود..زیر لب گفت:

_الاناست که بابات بیاد،اون بیچاره چه گناهی کرده که همش باید حاضری بخوره میرم شام درست کنم..

چشمام رو باز کردم و تکیم رو از تاج تخت برداشتم لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_مرسی.

بی حرف از اتاق خارج شد..نگاهم رو کشوندم سمت اینه روبه روی تختم و از داخل اینه به دختر پژمرده توش خیره شدم..به محض پلک زدنم قطره اشکی رو گونم سر خورد..با حرص زمزمه کردم:

_مفت چنگت غریبه...

تحفه ای که کنارت قدم میزند اش دهن سوزی نیست..

نه پای حسادت زنانه در میان است و نه حرص رها شدن..!

کسی که " عشق " را به " عشوه " میفروشد مردِ میدان نیست..!

میدانی تا بوده همین بوده..

باقیمانده " شیر " نصیب " لاشخور " هاست..!

مفت چنگت غریبه...

مفت چنگت...!

با گوشه اسیتنم اشکای لجبازم رو پاک کردم فکرشم نمیکردم که ازاد منتظر پس زده شدن از طرف من باشه تا بره سمت مها..پول..قطعا پولی که بهش میرسید از من و عشق ناکامم مهم تر بود..!با صدا زدن اسمم توسط باران حواسم جمع شد و از اتاق خارج شدم..عطر خوش سبزی پلو مشامم رو نوازش کرد..تازه فهمیدم که چقدر گشنمه..وارد اشپزخونه شدم و سوالی نگاهی به باران انداختم..همونجوری که مشغول درست کردن سالا بود گفت:

_بابات ساعت چند میاد؟!میز رو بچینم یا نه؟!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_چیدن میز با من،الاناست که بابا بیاد..

سری تکون داد و باشه ای گفت.بی حرف مشغول چیدن میز شدم..با اومدن بابا سه نفری پشت میز نشستیم و مشغول خوردن سبزی پلوی باران پز شدیم..!نبود مامان خیلی حس میشد..بزور بغضم رو با غذای تو دهنم قورت دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..بابا لیوان دوغش رو یه نفس سر کشید و بی مقدمه گفت:

_حکم جلب عماد رو گرفتم،فقط الان باید محل زندگیش رو پیدا کنم..

با شنیدن جمله ی بابا ناخواسته قاشقم از تو دستم ول شد تو بشقابم و سرم رو بلند کردم..زیر لب گفتم:

_تازه؟!بعد اینهمه سال؟!اینهمه تردید شما برای چی بود دقیقا؟!چرا از اول اقدام به دستگیریش نکردین!!!

مستقیم تو چشمام زل زد و گفت:

_بخاطر اینکه اونقدری زرنگ بود که تو هیچکدوم از کثافت کاریاش ردپایی جا نذاشته باشه..!

با صدایی که میلرزید گفتم:

_ردپا پررنگ تراز من؟!پررنگ تراز کاری که با من و ایندم کرد؟!

بابا پوزخندی زد و بی پرده گفت:

_اون به تو تجاوز کرد؟!

مکثی کرد و به صندلیش تکیه زد با صدای ارومی جواب خودش رو داد:

_نه.!

سرم رو انداختم پایین و با فشردن پلکام به همدیگه سعی کردم به اشکام اجازه بارش ندم

اره

اره

اون به من تجاوز نکرد..!

اون فقط ایستاد و نگاه کرد

نگاه کردو نگاه کرد

له شدن من رو نگاه کرد و نگاه کرد

فقط نگاه کرد

فقط نگاه کرد....

---

*پارات۲۵۴

سکوت عجیبی بینمون برقرار شد. باران برای اینکه جو رو عوض کنه با لبخند مصنوعی رو به بابا گفت:

_غذا بکشم براتون؟

بابا لبخند خشکی زد و بعد از تشکر از باران بابت غذا از پشت میز بلند شد و حرکت کرد سمت اتاقش با رفتن بابا بی حال دو دستم رو گذاشتم روی صورتم و زیر لب نالیدم:

_ولم کنین لعنتیا...تموم کنین... هی یادم نیارین....

باران مشغول مالیدن شونه هام شد و با صدای آرومی گفت:

_آروم باش عزیزم

دستم از رو صورتم سر خورد پایین با صدای لرزونی گفتم:

_باران نمیتونی درک کنی که چقد داغونم...

رو صندلی کنارم جای گرفت و با لحن متاثری گفت:

_چت شد یهو؟

با صدای خفه ای نالیدم:

_هیچی...هیچیم نیست...

صندلیم رو کشیدم عقب و از جام بلند شدم با صدای ضعیفی گفتم:

_مرسی بابت شام خوشمزت،من سرم درد میکنه میرم بخوابم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_برو عزیزم.

با قدم های کوتاه حرکت کردم سمت اتاقم کنار دیوار سر خوردم و زانو هام رو کشیدم تو بغلم...هرچقد سعی کردم به گذشته فکر نکنم نمیشد،انگار نیرویی من رو به همون سمت هل میداد،سرم داشت از این افکار منفجر میشد،پلکهامو محکم رو هم فشردم.به محض بستن چشمام چهره ی عماد تو ذهنم شکل گرفت...

《فلش بکی به گذشته》

جرعه ای از قهوش خورد و با هیجان گفت:

_حوا نه نیار دیگه...

با ناراحتی دستم رو دور بدنه فنجون قهوم حلقه کردم وگفتم:

_عماد چرا درک نمیکنی من نمیتونم بیشتر از ساعت ۸ شب بیرون از خونه بمونم

انوقت تو میگی با تو و دوستات بیام مسافرت چند روزه؟مگه دست منه؟پوزخندی زد و زمزمه کرد:

_حق با توئه این منم که توقع بیجایی ازت دارم... انتظارِ بیجایی از به اصطلاح همسر ایندم دارم که کنارم باشه..

با لحن دلجویی پریدم بین جملش و گفتم:

_عماد جان.....

مثل خودم پرید بین حرفم و گفت:

_عزیزم برسونمت خونه؟

ناراحت لبامو برچیدم و رو ازش گرفتم.زیر چشم نگاهی بهش انداختم که با لبخند مشغول ور رفتن با گوشیش بود.حرصم بیشتر شد از این نادیده گرفتن...اما خب مگه چاره ای داشتم؟من نمیتونم با عماد به مسافرت برم...دستم رو نوازش وار روی دست مردونش که رو میز بود کشیدم و با مظلومیت صداش زدم..سر بلند کرد و سوالی نگاهم کرد لب زدم :

_دوستت دارم...

لبخندی رو لباش جا خوش کرد،مثل خودم لب زد:

_من بیشتر خانومم.

---

*پارت۲۵۵

مشخص بود که ازم دلگیره..خب چرا نمیخواد قانع شه که نمیتونم باهاش برم مسافرت؟من این ازادی رو ندارم که چند روز با یه پسر برم مسافرت..!میدونستم دوستاش به مناسبت تولدش میخوان عماد رو ببرن شمال..اما من نمیتونم همراهیش کنم..نه اینکه دلم نخواد..نه اتفاقا خیلی دوست دارم برم اما نمیتونم...دوباره بی توجه بهم مشغول گوشیش شد این یعنی اینکه اره من قهرم..به ارومی از جام پاشدم و کیفم رو از رو میز برداشتم..با بلند شدنم نگاهش برگشت سمتم.با تعجب گفت:

_کجا؟!

با طعنه گفتم:

_فکر کنم برم بهتره خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم با قدمایی بلند از کافه زدم بیرون.بغضی گلوم رو فشرد یاد روزایی افتادم که جلوی در مدرسم واسه دیدنم له له میزد اما الان....حتی دنبالم نیومد..با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی از پشت سرم به هوای اینکه عمادِ با حرص

برگشتم عقب که با ماشینِ ایمان روبه رو شدم...با دیدن ایمان نفسم رو سینم حبس شد...سرجام خشک شدم و با ناباوری به ایمان نگاه کردم...نکنه من و عماد رو باهم دیده باشه؟!از این فکر عرق سردی رو بدنم نشست..با بوق بلندی که زد تکونی خوردم و با قدمایی سنگین حرکت کردم سمت ماشینش و رو صندلی جلو جای گرفتم...زیرلب سلامی گفتم..با حرص جوابم رو داد و پاش رو تا ته روی گاز فشرد ماشین تقریبا پرواز کرد..با ترس به صندلی چسبیدم و با صدای خفه ای نالیدم:

_ایمان.....

به تندی برگشت سمتم و گفت:

_کجا بودی؟!

لب گزیدم و نگاهم رو که هر لحظه داشت بیشتر تار میشد به پنجره دوختم..به سختی بغضم رو فرو خوردم..دستش رو گذاشت رو دست یخ زدم و فشار محکمی بهش وارد کرد که اخ خفه ای زیرلب گفتم..شمرده شمرده گفت:

_میگم کجا بودی حوا؟!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم صدای گوشیم بلند شد..با دیدن اسکرین گوشیم و اسم " عمادم " نفسم رو سینم حبس شد به تندی گوشیم رو چپه کردم تا ایمان نتونه اسم عماد رو ببینه...با اینکارم با سوءظن بهم خیره شد..با لحن مشکوکی گفت:

_کی بود!؟!

با تته پته نالیدم:

_ساراست..باهاش بحثم شد الان داره هی زنگ میزنه تا از دلم در بیاره..

نیخشندی زد و با طعنه گفت:

_ساراست؟!

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

_اره ساراست..

همزمان به ارومی تماس رو ریجکت کردم..زیرلب زمزمه کرد:

_اوکی ساراست.!!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم..با بلند شدن دوباره ی صدای گوشیم به تندی دست دراز کرد و غرید:

_بده من اون لعنتیو..

با ترس به در چسبیدم و با صدای لرزونی گفتم:

_یعنی چی ایمان؟!میگم که ساراست.....

با دادی که کشید به معنای واقعی خفه شدم:

_میگم بده به من اون گوشی رو...

---

*پارت۲۵۶

وقتی تردیدم رو دید خودش دست دراز کرد سمتم و گوشی رو از بین انگشتای دستم کشید بیرون.با استرس پلکام رو روهم فشردم الانه که بفهمه..الانه که برای همیشه نابود شم..از ترس به نفس نفس افتاده بودم..بعداز چند لحظه بالاخره صدای گرفتش بلند شد:

_حوا؟!

با استرس چشمام رو باز کردم گوشی رو گرفت طرفم و گفت:

_بیا ساراست...جوابشو بده.

نمیدونستم داره مسخرم میکنه یا واقعا ساراست..یعنی میشه که بیار شانس باهام رو باشه؟!با اکراه دست دراز کردم و گوشی رو از دستش کشیدم بیرون..واقعا سارا بود!!!!!تاحالا نشده بود که انقدر از زنگ زدن سارا خوشحال شم!با خوشحالی تماس رو برقرار کردم و مشغول صحبت باهاش شدم..بعداز یکم صحبت با سارا قطع کردم..باورم نمیشد که شانس اوردم!زیرچشمی نگاهی به ایمان انداختم مشخص بود که کلافست..با کلافگی زمزمه کرد:

_حوا من خیلی بهت اعتماد دارم..میدونی که؟!

با شنیدن جملش بغض نهفته تو گلوم بزرگتر شد..من دارم با اعتماد ایمان چیکار میکنم؟!با صدای خفه ای نالیدم:

_مرسی از اینکه بهم اعتماد میکنی ایمان.....

لبخند مردونه ای زد و بوسه ای رو پشت دستم که تو دستش بود کاشت زیر لب زمزمه کرد:

_ببخش که با شک کردنم رنجوندمت...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم..دعوام با عماد...جر و بحثم با ایمان...حالاهم معذرت خواهیش و عذاب وجدانم نسبت به سو استفاده از اعتماد همه و همه باعث شد که بغض تو گلوم شکسته شه...با شنیدن هق هق گریم ناگهانی زد رو ترمز و برگشت سمتم...با نگرانی دو بازوم رو اسیر پنجه هاش کرد و گفت:

_چرا گریه میکنی؟!از من دلخوری؟!

اونقدری گریم شدید بود که نمیتونستم به درستی حرف بزنم...کلافه سری به عنوان منفی تکون دادم..کشیدتم تو بغلش و بوسه ای رو موهام کاشت..زیرگوشم گفت:

_هیسسس خانوم کوچولو فراموشش کن ببخش که اشکتو در اوردم....هیس..اروم باش..

---

*پارت۲۵۷

بوم...

بوم...

بوم...

انگار یچیزی مثل مته داشت مغزم رو سوراخ میکرد..سعی کردم چشمام رو باز کنم ولی انگار نمیتونستم..انگار انرژی لازم برای این کار رو نداشتم!از شدت تقلا به نفس نفس افتاده بودم..مردی رو میدیدم که هر لحظه ازم دور و دورتر میشد..صدای گریه ی بچه ای به گوشم میرسید..مرد هر لحظه ازم دور و دورتر و هق هق مظلومانه بچه بیشتر و بیشتر میشد..نمیدونستم باید بچه رو اروم کنم یا به دنبال اون مرد برم..انگار که به یکباره زمان از حرکت ایستاد...مرد به قعر دره ای سقوط کرد و بچه ساکت شد...با شتاب رو تخت نشستم و با ترس نگاهی به اطرافم‌انداختم..تو اتاقم بودم..کابوس بود فقط یه کابوس...دونه های درشت عرق رو روی صورتم حس میکردم...احساس میکردم کل تختم از عرقم خیس شده..پلکام رو مالیدم و با کرختی از تخت پاشدم...فضای تاریک اتاق تنهایی رو بهم دهن کجی میکرد..کورمال کورمال حرکت کردم سمت پریز و برق رو روشن کردم...با قدمایی کوتاه حرکت کردم سمت اشپزخونه کابوسی که دیده بودم مدام میومد جلوی چشمام..فکرم رفت سمت حرفای بابا حکم جلب عماد صادر شده...عماد بزودی دستگیر میشه..پشت میز اشپزخونه نشستم و نگاه براق از اشکم رو به پنجره اشپزخونه دوختم..انعکاس نور ماه به فضای داخل اشپزخونه باریکه نور کوچکی ایجاد کرده بود...همه عذابا و صحنه های شکنجم توسط عماد میومد جلوی چشمام...

تجاوز...

عماد ممکنه قصاص شه....از این فکر قلبم لرزید عماد قصاص شه دوباره بچه ای بی پدر میشه...زنی بیوه میشه..از این فکر قلبم تو سینه فشرده شد تکلیف اون بچه چیه که ناخواسته پاش به این بازیِ کثیف باز شده؟!نمیدونستم چی درسته چی غلط..من باید جلوی این اتفاق رو بگیرم...باید به عماد کمک کنم فرار کنه...نمیتونم بذارم بچه دیگه ای در حسرت دیدار با پدرش بزرگ شه... ازاد..ازاد کاش تو این شرایط سخت تنهام نمیذاشتی..یعنی الان کجایی؟!ممکنه به من فکر کنی؟!لبخند تلخی زدم...چه خیال باطلی...ازاد راستش رو بخوای هنوز باورم نمیشه که از دستت دادم حس میکنم همه این اتفاق ها یه کابوسه..!یه کابوسِ وحشتناک...خیلی هم وحشتناک..این فکرم

خنده داره اما اگه رفتنت یه کابوس وحشتناک باشه دلم نمیخواد بیدار شم!!!!چون میترسم با بیدار شدنم واقعا از دستت داده باشم...!پس ترجیح میدم با فکر به اینکه رفتنت یه کابوسه زندگیم رو ادامه بدم....!

"یک رو می ایی که من دچارت نیستم..!

از صبر لبریزم ولی چشم انتظارت نیستم.."

---

*پارت۲۵۸

انقد گیج و سردر گم بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم...از صندلی بلند شدم و لیوان آبی از یخچال برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. خنکی آب باعث شد که دهان خشکم به وجد بیاد حرکت کردم سمت گوشیم و از رو عسلی برداشتم.برای کاری که میخواستم انجام بدم شک داشتم...اما وجدانم اجازه نمیداد که بچه ی دیگه ای بی پدر بزرگ شه.با این فکر قبل از این که منصرف بشم رفتم تو مخاطبینم و به آخرین شماره ای که از عماد داشتم زنگ زدم... لعنتی خاموش بود!با حرص گوشی رو پرت کردم رو کاناپه و خودمم روش نشستم.حالا چجوری باید بهش خبر بدم؟سرم رو میون دستام گرفتم...با فکری که به سرم زد سری پریدم سمت گوشی...بد نیست خط سارا رو امتحان کنم! شاید خط اون روشن باشه.بااسترس ضربه ای رو اسم سارا زدم...اصلا حواسم به ساعت نبود که از نیمه شب گذشته!!اونقدر بوق خورد که دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم... تا خواستم قطع کنم صدایی دورگه و خمار از خواب سارا پیچید پشت گوشی:

_هوووممم؟

با شنیدن صداش هول کردم،نفس عمیقی کشیدم و با صدای ریزی گفتم :

_سلام.

با بی حوصلگی گفت :

_شما؟

با صدای بلند تری گفتم:

_حوام...!

چند لحظه ای مکث کرد...انگار زمان میخواست تا به خودش بیاد...!بعد از چند لحظه مکث با صدای آرومی گفت:

_چی میخوای؟

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب:

_شماره عماد رو میخوام...!

خندید! یه خنده ی بی حال!! زمزمه کرد:

_یادداشت کن!

باورم نمیشد که انقد سریع حاضر شده باشه شماره عماد رو بده !!!تند تند شماره ای رو که خوند یادداشت کردم و بدون حرف اضافه دیگه ای قطع کردم.الان من به عماد زنگ بزنم چی بگم؟بهد از اینکه اونشب تو رستوران با آزاد فرار کردم و تنهاش گذاشتم دیگه خبری ازش نداشتم!.چجوری باید باهاش رفتار کنم؟از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اتاقم...بهتره تو اتاقم بهش زنگ بزنم ممکنه از سرو صدام بابا از خواب بیدار شه و از نقشم مطلع شه...!اونوقته که به معنای واقعی بدبخت میشم...!اصلا معنی کارای ضدنقیض خودم رو درک نمیکردم... از سمتی دوست دارم عماد به سزای اعمالش برسه اما....بچش...اون موجود بی گناه...!تند تند شمارش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم...

---

*پارت۲۵۹

یک بوق..

دو بوق...

سه بوق...

ده بوق...

لعنتی جواب نمیداد...گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش رو عسلیِ کنار تختم خب صبح بهش زنگ میزنم.!نشستم رو تختم،اعصابم خراب شده بود.حس میکردم هرچه زود تر باید بهش خبر بدم که اتفاق بدی قراره براش بیفته رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم،چشام رو بستم و طولی نکشید که خواب من رو به آغوش کشید....با احساس ویبره گوشی زیر سرم بزور چشام رو باز کردم با چشمای نیمه باز و صدایی خمار از خواب جواب دادم:

_هووم؟

با شنیدن صدای مردونه عماد به کلی خواب از سرم پرید و رو تخت نیم خیز شدم.

_سلام...

و آب دهانم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

_سلام.

نفسی تازه کرد و گفت:

_کارم داشتی؟

این لحن بی تفاوتش نشون دهنده دلخوریش بود.پاهام رو از تخت آویزون کردم و خمیازه کشان از رو تخت بلند شدم.در همون حال گفتم:

_باید ببینمت

با همون لحن قبلی زمزمه کرد:

_کِی کجا؟

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

_غروب کافه ( )

بدون زدن حرف دیگه ای قطع کرد با حرص زمزمه کردم:

_جهنم!

بعد شستن دست و صورتم حرکت کردم سمت تلفن خونه که داشت یسره زنگ میخورد چقد سیریشه خب دقتی سر صبحی کسی جواب نمیده لابد خوابه دیگه!!!با عصبانیت گوشی رو برداشتم:

_بله؟!!!!

خش خشی از پشت تلفن اومد نه اونی که پشت خط بود حرفی میزد نه من!!با بی حوصلگی گفتم:

_بازیت گرفته؟!!!

صدای ارومی از پشت خط بلند شد:

_خیانت که فقط تماس دو بدن نیست!

عشق پراز هوس نیست!

رابطه های بی حساب و کتاب

دیدار های پنهانی

بوسه و هم اغوشیِ بدون مجوز نیست!

همین که گاهی

کنار یک نفر باشی

و در هوایش نباشی

خیانت است...!

تا اومدم به خودم بیام و عکس العملی نشون بدم بوق ممتد گوشی بهم دهن کجی کرد که زرنگ تراز این حرفا بوده و قطع کرده!دستام میلرزید پلکام رو روی هم فشردم و زیر لب نالیدم:

_بعد ۴ماه بالاخره صدات رو شنیدم ازادم.....

---

*پارت۲۶۰

اونقدری کشیده بودن اونقدری این مدت اتفاقات جور واجور برام افتاده بود که بی تفاوتِ بی تفاوت بودم..!با قدمایی کوتاه حرکت کردم سمت اشپزخونه تا یچیزی بخورم..نفهمیدم کل روز چجوری گذشت..!فقط غرق در خاطراتم بودم..اندازه یه ادم هشتاد ساله درد و سختی کشیدم..اونقدری تجربه دارم که حتی به سایه خودمم شک دارم..!مانتو شلوار خوش دوختی پوشیدم ارایش ملایمی رو صورتم نشوندم.بعد دیدار با عماد حتما باید یه سر به رویا بزنم..رویا روانشناس که چه عرض کنم از خواهرمم به من نزدیکتره..!خیلی زود رویا رو فراموش کردم..حرفای زیادی داره که بهش بزنم..دستم رفت سمت عطرم ولی ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت شیشه ی عطر "نیناویچی"نفس لرزونم رو دادم بیرون...دستم مسخ شده حرکت کرد سمتش..جلوی بینیم گرفتم و با ولع بوییدمش..پلکام رو محکم رو هم فشار دادم..

"میگم عماد یچیزی بگم مسخرم نمیکنی؟"

"نه کوچولو بگو"

"اونقدری درگیرت شدم که حتی تو خوابمم اسم تورو صدا میزنم!!! "

" لپم رو کشید و گفت: الان من حق ندارم شمارو درسته قورت بدم دورت بگردم؟! "

با نفس نفس پلکام رو باز کردم شیشه عطر رو برگردوندم سر جاش تک تک خاطرات و حرفامون جلوی چشمه...برو از فکرم بیرون لعنتی برو...کیفم رو از رو تخت برداشتم و با قدمایی نامطمئن از خونه زدم بیرون...

***

در کافه رو هل دادم و داخل شدم پیدا کردنش کار سختی نبود.با دیدنش سرد شدن دست و پام رو حس کردم..!لعنتی اتش زیرخاکستر نشو!با دیدنم از جاش بلند شد و لبخند خسته ای به روم زد.لبخند کوچیکی زدم و رو صندلی روبه روش جا گرفتم.سیگاری تو دستش بود .پک عمیقی به سیگارش زد و با یه صدای فوق جدی گفت:

_دلم برات تنگ شده بود!

همین یه جملش برای منقلب کردن حالم بس بود!اهنگی هم که تو کافه در حال پخش بود حالم رو خراب تر میکرد...دسته ی کیفم رو بین انگشتام فشردم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

_میخوام راجب یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

بی توجه به حرفم پک دیگه ای به سیگارش زد و اهنگی که در حال پخش بود رو زمزمه کرد:

_حیف..

اینجوری تموم شد..

روزای خوبِ من و تو...

خاطره شد...

با بغض نالیدم:

_بس‌کن..

پوزخندی زد و گفت:

_میشنوم بگو حرفتو.

---

*پارت۲۶۱

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

_نمیدونم حرفم رو باور میکنی یا نه اما میخوام بگم بخاطر بچت..بخاطر بچه ای که هنوز بدنیا نیومده..من نمیخوام بچه دیگه ای بی پدر بزرگ شه...

هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد!فقط پوزخندش پررنگ تر شد!نفسم رو کلافه دادم بیرون کلافه گفتم:

_من جدیم الان!

خنده ارومی کرد و گفت:

_منکه حرفی نزدم..دارم گوش میدم.!

از اینکه داشت دستم میانداخت اعصابم خورد شده بود لعنتی چقد خونسردِ...دستی گوشه لبم کشیدم و گفتم:

_بابام حکم جلبت رو گرفته..از اینجا برو عماد..با زن و بچت از اینجا برو..

لبخند رو صورتش پررنگ تر شد کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

_اگه نخوام برم و پیش تو بمونم؟!

با شنیدن جملش شوکه شدم ولی با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم:

_من فقط بهت خبر دادم که ممکنه تو دردسر بزرگی بیفتی! حالا هرکاری میکنی زندگیِ خودته..

سری تکون داد و گفت:

_اوکی!!

از این بیخیالیش کم مونده بود دود از سرم بلند شه!با یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم:

_من باید برم....خدافظ..

با لحن محکمی گفت:

_بشین!

نیشخندی زدم و گفتم:

_حرفم رو گفتم کار دیگه ای ندارم..وقت بخیر!

نگاه بی حسش رو قفل نگاه کلافم کرد این دو گوی سبز چی رو میخواستن به من ثابت کنن؟!گذشتم رو!؟زمزمه کرد:

_باید باهم صحبت کنیم حوا..بشین.

با تمسخر گفتم:

_من و شما حرفی باهمنداریم!

ناگهانی از جاش بلند شد و کتش رو که رو صندلیش بود برداشت مچ دستم رو اسیرپنجه های قویش کرد و گفت:

_پس میرسونمت حداقل تو راه میتونم حرفام رو بهت بزنم...!

تا به خودم اومدم دیدم تو ماشینشم!!با اخم زیرلب زمزمه کردم:

_خب بگو حرفت رو میشنوم!

همونجوری که داشت استارت میزد گفت:

_هنوزم میتونم تو قلبت جایی داشته باشم!؟!

---

*پارت۲۶۲

از شنیدن سوالش چشمام گنده شد.وقتی سکوتم رو دید برگشت سمتم و گفت:

_نظرت؟!

سرم رو برگردوندم سمت شیشه و گفتم:

_تو خیلی وقته برای من تموم شدی میخوای یادت بیارم؟! خواهشا خیالات برت نداره.

پوزخندی زد و گفت:

_دیگه ازادی وجود نداره تا بخاطرش به من اینجوری جواب میدی من هنوزم بهت علاقه دارم ازت فرصت میخوام تا خودم را بهت ثابت کنم..

خنده بلندی سر دادم.از اینکه نبود ازاد رو کوبیده بود تو سرم دلم میخواست خرخرشو زیر دندونام خورد کنم..!با صدای بلندی گفتم:

_به تو هیچ ربطی نداره میفهمی؟! نکنه یادت رفته چه بلایی به سرم اوردی میخوای یادت بیارم؟! تو اصلا چجوری روت میشه تو چشمای من نگاه کنی؟!

با کلافگی چنگی به موهاش زد و گفت:

_میدونم بد کردم میدونم اما لعنتی توام یکم واقع بین باش تو که میدونی من باهات اون کار رو کردم!

بی حوصله مشغول ور رفتن با گوشه ناخنم شدم.اصلا دلم نمیخواست صداش رو بشنوم با بغض زمزمه کردم:

_من همینجا پیاده میشم..

با صدای خشنی گفت:

_میرسونمت..

با جیغ نالیدم:

_میگم پیاده میشم..

برگشت سمتم...نمیدونم تو صورتم چی دید که بدون هیچ حرفی راهنما زد و گوشه خیابون پارک کرد...با دستایی لرزون در رو باز کردم و پیاده شدم..تک بوقی برام زد و رفت....گوشه جدول نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم..با شنیدن زنگ گوشیم بی حوصله از کیفم درش اوردم و بدون نگاه کردن به مخاطبش جواب دادم:

_بله؟!

_حوا...

با شنیدنِ صدای لرزون باران با نگرانی گفتم:

_جانم چیشده باران؟!

با بغض نالید:

_الهی من قربونت برم من چجوری بهت بگم؟!

با صدای لرزونی گفتم:

_جون به لبم کردی بگو ببینم چیشده...

طولی نکشید که بغضش شکست و هق هقش بلند شد با هق هق نالید:

_ازاد...

با شنیدن اسم ازاد حس کردم روح از بدنم جدا شد با صدای لرزونی بزور نالیدم:

_ازادم چی؟!چی شده؟!

بزور با گریه گفت:

_ازادت داره بابا میشه....

ازادت داره بابا میشه..

ازادت داره بابا میشه..

ازادت داره بابا میشه....

یادته؟

همیشه بهم میگفتی تو بچه ای..!

منم دلم میشکست و میگفتم نه!نیستم..!

حالا که فکر میکنم میبینم حق با تو بود..!

من خیلی بچه بودم،مثل بچه ها واسه

کوچیک ترین چیزا ذوق میکردم

اره من خیلی بچه بودم!

اما تو خیلی بزرگ بودی

دوست داشتنت؛

حرف زدنت،

و خیلی چیزای دیگه ات مثله ادم بزرگا دروغ بود..!

تو خیلی بزرگ بودی...

خیلی خیلی بزرگ

*پارت۲۶۳

نمیدونم چقدر گذشت...چند نفر ازجلوم رد شدن...چند نفر ایستادن و چند لحظه ای نگام کردن و چند نفر با ترحم بهم زل زدن..اما اینو میدونم که دیگه بریدم...دیگه نمیکشم..با نشستن دستی رو شونم با حواس پرتی به زن باحجابی که کنارم نشسته بود زل زدم با مهربونی شونم رو مالید و گفت:

_عزیزم؟!

بی توجه بهش دوباره به روبه روم زل زدم

"منو دل برید از تو؟!

چه محال خنده داری..! "

_خانوم حالتون خوبه؟!چیزی میخواید براتون بیارم؟!

زبونم رو روی لبای خشکیدم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

_یه لیوان اب...

از جاش پاشد و بعد چند ثانیه با لیوان ابی نزدیکم شد..تشکری زیرلبی کردم و لیوان اب رو سر کشیدم دوباره کنارم نشست و گفت:

_چیشده عزیزم؟!

نگاهم رو به ماشینایی دوختم که با شتاب از جلوی دیدم عبور میکردن..زیرلب گفتم:

_تاحالا شده اونقدری خسته بشی که حتی تکلیفت با خودتم مشخص نباشه؟!تا حالا شده ندونی چیکار کنی؟! تاحالا شده ارزویی نداشته باشی؟!

دستش که رو شونم درحال نوازش بود خشک شد با صدای متعجبی گفت:

_تو چند سالته؟!

گرمی اشک رو روی گونم حس کردم بدون توجه به سوالش دوباره نالیدم:

_تاحالا شده حسادت کنی؟!اونقدری حسود بشی که از درون فرو بریزی؟!

با صدای ناراحتی گفت:

_اره.

لرزش صدام کاملا مشهود بود با همون صدای لرزون نالیدم:

_من به این دردا دچار شدم..

دوباره دستاش شروع به نوازش کردن شونه هام کرد با صدای ارومی گفت:

_ارووم باش..

زیرلب زمزمه کردم:

_میگویند از هردست بدهی از همان دست پس میگیری...

این من را..

این دل را..

مگر با دست خود به تو نداده بودم..؟!

چرا همان من سابق را...

همان دل سابق را..

موقع رفتنت دوباره پس ندادی...؟!

زن سرم رو تنگ به اغوش کشید و با صدای لرزونی نالید:

_بمیرم برات..

هق هقم اوج گرفت چرا دلمو پس ندادی ازاد؟!چرا بامن اینکارو کردی؟مگه نمیدونستی دیگه نمیتونم؟مگه نمیدونستی که دیگه گنجایش اینهمه درد رو ندارم؟!چرا ازاد؟چرا؟!!

---

*پارت۲۶۴

"چند ماه بعد"

بزور لقمه نون پنیری که واسه خودم درست کرده بودم رو فرو خوردم..از سوت و کوری خونه دلم گرفت.اهی کشیدم و حرکت کردم سمت اتاقم.من کی تنها نبودم؟!با صدای زنگ گوشیم با بی حوصلگی جواب دادم:

_بله؟!

صدای مهربون باران پیچید تو گوشم:

_خوبی؟!

باران برام حکم کلاغ شوم رو داشت!!تا به الان دو خبر بد رو بهم داده بود...با بی حوصلگی گفتم:

_بدنیستم.

_پچیز میگم تورو به روح مامانت قسم نه نیار..

با خشم غریدم:

_قسم نده.

با مظلومیت گفت:

_چشم چشم..پس حاضرشو یه مهمونی دعوتم میام دنبالت باهم بریم.

خواستم دهن باز کنم و بگم نمیام اما وقتی یاد قسمش افتادم با خشم پلکام رو روهم فشردم لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم و با گفتن میبینمت گوشی رو قطع کردم.حوصله تنها چیزی رو که نداشتم این بود که تو جمع باشم!..با بی حوصلگی لباسی تنم کردم حس و حال ارایش نداشتم بعد حاضرشدنم زنگی به بابا زدم و گفتم که با باران دارم میرم مهمونی..کلی خوشحال شد و سفارش کرد که مراقب خودم باشم..!با بغض رو عکس مامان و ازاد رو که کنارهم گذاشته بودمشون بوسیدم و رفتم دم در.با اخم در جلو رو باز کردم و نشستم دست دراز کرد لپم و کشید و با شیطنت گفت:

_چطوری گوگولیِ من؟!

اخمام رو بیشتر کشیدم توهم در حالی که جای دستش رو لپم رو میمالیدم با تشر گفتم:

_مگه کشِ که همینجوری میکشی..

تک خنده ای کرد و گفت:

_یه امشب جون من بد اخلاق نباش هانی..

ایشی گفتم و روم رو برگردوندم سمت پنجره.با حرص گفت:

_چرا هیچی نمالیدی به صورتت؟! الان با میت فرقی نداری که اه !

دست دراز کردم سمت ضبط و بی توجه بهش اهنگی پلی کردم با دیدن بی توجه ایم فحشی زیرلب زمزمه کرد و خداروشکر ساکت شد!با توقف ماشین با بی حوصلگی پیاده شدم باران همونجوری که موهای شلاقیش رو از رو صورتش کنار میزد گفت:

_هیراد گفت که یکم دیرتر میاد امشب تولد یکی از دوستای مشترک من و هیرادِ فقط یکم بخند یکم شاد باش ، باشه دوستم؟!

لبخند کوچیکی زدم و سری به عنوان تائید تکون دادم.باهم وارد خونه ی پیش رومون شدیم..

*پارت۲۶۵

نه اونقدری خونه مجللی بود که دهنم باز بمونه نه خیلی کوچیک بود...یه خونه دنج و شیک بود.برخلاف تصورم به محض ورودمون بوی الکلو دود مشامم رو نوازش نکرد!بلکه بوی خوش قهوه تو خونه پخش بود..ناخواسته نفس عمیقی کشیدم این خونه منو سورپرایز کرد تمام چیزاش برخلاف تصورم بود!دختری نزدیکمون شد.با دیدن باران با خوشحالی ازمون استقبال کرد.یه محیط گرم و صمیمی بود..اونقدری گرم که ناخواسته به وجد اومدم و لبخندی رو لبام شکل‌گرفت..با باران به سمت اتاقی رفتیم و مشغول تعویض لباس شدیم..از اینکه ارایش نکرده بودم اخمام توهم بود...کاش یکم ارایش میکردم!بیخیال شونه ای بالا انداختم و با باران از اتاق خارج شدیم.بیشتر از بیست نفر جمعیت نبود.موسیقی بی کلامی درحال پخش بود.دوباره همون دختری که اومده بود استقبالمون نزدیکمون شد و خودش رو هدیه معرفی کرد...حس میکردم قیافش خیلی برام اشناس اما نمیدونم که کجا دیدمش!تولد پسر هدیه امیرعلی بود..باران زیر گوشم با صدای پچ پچ مانندی گفت:

_میدونی هدیه کیه؟!

مثل خودش پچ پچ مانند گفتم:

_دوست توئه بعد از من میپرسی؟!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

_زنداداش ازادِ !!

با اوردن اسم ازاد خشک شدم چرا تا من حالم خوب میشه دوباره یه اتفاقی میفته که فکرم پر بکشه سمت ازاد؟!پس یعنی امروز تولد برادرزاده ازادِ!!!یعنی امروز رعنا خانم مادر ازاد روهم میبینم...با خشم رو به باران غریدم:

_چرا زودتر بهم نگفتی؟!من الان باید بفهمم؟!

دستم رو فشرد و گفت:

_هیشش چخبرته..

لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم ولی مگه میشد!؟با اومدن هیراد باران رفت سمتش و باهم مشغول خوش و بش شدن مغموم تو صندلیم فرو رفتم و بغضم رو فرو خوردم

_میتونم اینجا بشینم؟!

نگاهم کشید شد سمت پسر شیکپوشی که منتظر بهم زل زده بود بی تفاوتی سری به نشونه تائید تکون دادم و نگاهم رو سمت دیگه ای معطوف کردم کنارم که جای گرفت مشامم پرشد از عطر تلخی که تقریبا خالی کرده بود رو خودش!با صدای ارومی گفت:

_من هومن هستم برادر هدیه، و شما؟!

بی حوصله گفتم:

_حوا هستم دوست هدیه..

با لبخند کنترل شده ای سری تکون داد و گفت:

_خوشبختم خانوم زیبا.

بزور لبخندی زدم و مشغول تماشای جمعیت شدم...

*پارت۲۶۶

با اومدن باران و هیراد اون پسری که خودش رو هومن معرفی کرده بود با معذرت خواهی کوتاهی ازمون دور شد..باران چشمکی به قیافه بی حوصلم زد و زیر لب جوری که هیراد نشنوه گفت:

_چه خوشتیپ بود نه؟!

هنوز از اینکه ازم پنهون کرده بود تولد کیه ازش دلخور بودم..!برو بابایی زیرلب گفتم و با قهر نگاهم رو چرخوندم سمت دیگه.متوجه ناراحتیم شد و کنارم جای گرفت همونجوری که بازوم رو نوازش میکرد گفت:

_عزیزم؟! باور کن تو برای قوی تر شدن نیاز داری که با واقعیت روبه رو شی..

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_تنها شانسی که اوردم اینه که ازاد اینجا نیست باز همینشم غنیمته!

مشکوک خندید و زیرلب گفت:

_شاید اونم اینجا دعوت باشه!خداروچه دیدی!

با شنیدن این جملش سیخ سرجام نشستم با ناباوری نالیدم:

_باران بگو که دروغه من طاقت این قضیه رو ندارم.

لبخند ارامش بخشی زد و گفت:

_نگران نباش..

نزدیک بود اشکم در بیاد...نمیدونستم باید چیکار کن...خدای من رویارویی با ازاد...نه تنها ازاد بلکه زن و بچش..بزور بغضم رو فرو خوردم و ناگهانی از جام بلند شدم...من نمیتونم من نمیتونم باهاش روبه رو شم با بلند شدن ناگهانیم همه نگاها برگشت سمتم.لبخند لرزونی زدم و دوان دوان حرکت کردم سمت اتاقی که لباسام رو اونجا تعویض کرده بودم.صدای باران رو میشنیدم که از پشت سر داشت صدام میکرد.بدون توجه بهش وارد اتاق شدم.مانتوم رو از چوب لباسی چنگ زدم و همزمان شالم رو گذاشتم رو موهام باران با نفس نفس وارد اتاق شد و در حالی که به قاب در تکیه زده بود گفت:

_این دیوونه بازیا چیه؟!

دلم میخواست داد بزنم و بهش بتوپم اما میدونستم به محض لب باز کردن صدام میلرزه و حتی ممکنه اشکم در بیاد...پس ترجیح دادم سکوت کنم..!کیفم رو از رو میز چنگ زدم و حرکت کردم سمت در...زیرلب غریدم:

_برو کنار.

با اخم گفت:

_نمیرم..داری از کی فرار میکنی؟از واقعیت؟!

نگاه تار و بغض زده ام رو دوختم به نگاه طلبکارش...با صدای بغض داری لب زدم:

_بذار برم من نمیتونم..

طولی نکشید که رنگ نگاهش عوض شد با کلافگی گفت:

_نمیدونستم انقدر بهم میریزی وگرنه راضی به زجر دادنت نبودم.....

با دستم کنارش زدم و با قدمایی بلند از اتاق خارج شدم باید قبل از اینکه دیر بشه از اینجا فرار کنم باید برم قبل از اینکه اون چیزی که نمیخوام اتفاق بیفته..!بدون توجه به هدیه و همه کسایی که بهم خیره شده بودن تند تند حرکت کردم سمت خروجی...دستم رو گذاشتم رو دستگیره همزمان با هل دادن من فردی در رو از پشت هل داد و من موندم و بوی عطری که بی نهایت به مشامم اشنا اومد.....

*پارت۲۶۷

با باز شدن در موج گرمایی که بیرون در بود گونه های یخ زدم رو نوازش کرد قلبم دیوانه وار به در و دیوار قفسه سینم میکوبید...خدایا نه...الان نه در کامل باز شد...رخ به رخ...سینه به سینه...بعد چند وقت؟!!دقیقا یکسال...بعد یکسال..تعجب..بهت..دلتنگی..همه و همه باعث شد که دستم مشت شه و بغضی گلوم رو فشرده تر کنه..هیچکس هیچ حرفی نمیزد..انگار نفس هم نمیکشیدن..کاش بشه لب باز کنه و اسمم رو صدا بزنه..محتاج صداشم..محتاج بودنشم...

همیشه یچیزی از وجود #معشوق

تو قلب #عاشق ته نشین میشه

برای همیشه....

حتی اگه همدیگرو ترک کنن..

قفسه سینم از شدت استرس بشدت بالا و پایین میشد حتی یک لحظه هم از نگاه کردن بهم دست بر نمیداشتیم..حتی پلک هم نمیزدم..میترسیدم با پلک زدنم از دستش بدم هیچکس دیگه هم جرات حرف زدن نداشت..!فک منقبض شدش..رگ برجسته گردنش..چشمایی که رگه های سرخ توش دیده میشد دستی که مشت شده بود..همه و همه برام ستودنی بود..دلم میخواست پر بکشم سمتش و جوری منو به اغوش بکشه که هیچی ازم باقی نمونه...با صدای لرزونی که هیچ شباهتی با صدای خودم نداشت لب زدم:

_من....می...میخواستم....برم...

نگاه بیتابش بیتاب تر شد.قدمی به سمتم برداشت..

_عزیزم معرفی نمیکنی؟!!

تازه متوجه موقعیتم شدم نگاهم چرخید سمت دختری از بازوش اویزون بود..

مها..

برنده ی این بازی..

ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشتم من چرا هیچکسو ندارم؟!چرا انقدر تنهام؟!یه صدایی از فاصله دور انگار داشت صدام میزد چرا انقدر گرمه...چرا دارم اتیش میگیرم؟!چرا نمیتونم جواب کسی رو که داره صدام میزنه رو بدم..؟!چرا خونه داره دور سرم میچرخه؟!لحظه اخر فقط خودم رو دیدم که با زانوهایی سست شد پخش زمین شدم و ازادی که پرکشید سمتم .

***

خاموشی مطلق....

---

*پارت۲۶۸

سوزش گلوم..گرما..تشنگی..ملتهب بودن گونه هام..همه رو حس میکردم..دلم میخواست چشمام رو باز کنم اما انگار به پلکام چسب زده بودن..کف دستام عرق کرده بود و گلوم بشدت میسوخت..حس مواقعی رو داشتم که بعداز یه روز سرد زمستانی مریض میشدم...با تقلا پلکام رو باز کردم و بزور رو تختی که روش دراز کشیده بودم نیم خیز شدم..اتاقی که داخلش بودم برام اشنا نبود..بدنم بشدت درد میکرد و گرفته بود..سرفه ای کردم..بالا پلکام و گوشه لبم نبض میزد..پاهام رو از تخت اویزون کردم و دستی به گردنم کشیدم..با شنیدن صدای در سرم چرخید همون سمت..در باز شد و باران وارد شد ، با دیدنم که رو تخت نشسته بودم با نگرانی نزدیکم شد و جلو پام زانو زد

دستام رو میون دستاش گرفت و با بغض گفت:

_قربونت برم من..

با تعجب‌نگاهش کردم..دستم رو نزدیک لباش برد و بوسه ای رو پشت دستام کاشت..با تعجب فقط بهش خیره شدم..با خیس شدن دستام فهمیدم که داره گریه میکنه ، با صدای گرفته ای که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم:

_چرا گریه میکنی ؟!

با شنیدن این جملم هق هق گریه اش بلند شد..دستم رو بزور از میون دستاش کشیدم بیرون و دو طرف صورتش رو قاب گرفتم..

سرش رو اوردم بالا و با نگرانی گفتم:

_چرا گریه میکنی؟!

بریده بریده گفت:

_چی به سرت اومده دردت به جونم؟!

چی به سرت اومده که واسه ازادت تب کردی؟

چقد تو باید درد بکشی قربونت برم من؟!

با شنیدن جملش ناباور بهش خیره شدم..

من تب کردم؟!..

بخاطر ازاد.....

با صدای که سعی در کنترلش داشتم تا نلرزه گفتم:

_خب....خب حالا چیزی نشده که.....

هق هق گریه ایش حتی یلحظه هم قطع نمیشد سرش رو به اغوش کشیدم و بوسه ای رو موهاش کاشتم..قطره اشکی از چشمام سر خورد پایین و رفت لابه لای موهای باران غیب شد..دلم میخواست الان بجای باران ازاد تو بغلم باشه...!!نمیرود ز یادم..تمام خاطراتی که..عاشقانه سَر شد..!با صدای پر دردی نالیدم:

_دیگه ظرفیتش رو ندارم باران.

با هق هق نالید:

_معذرت میخوام که تو اینموقعیت قرارت دادم حس میکردم با واقعیت روبه رو شی حالت بهتر میشه و میتونی باهاش کنار بیای ولی....

ادامه جملش رو خورد و هق هقش نفس گیر تر شد..تقه ای به در خورد..با شنیدن صدای در تند تند با پشت دست اشکام روپاک کردم باران به تندی ازجاش پاشد و با گوشه استین لباسش اشکاش رو پاک کرد و حرکت کرد سمت در..صدای هدیه از پشت در میومد که داشت حالم رومیپرسید..ابروم رفت..با این فکر قلبم بیشتر لرزید و لب گزیدم.الان چجوری باید از این اتاق خارج شم؟چجوری باید اون بیرون با ازاد و همسرش روبه رو شم..؟!!!

---

*پارت۲۶۹

باران بعداز چند لحظه صحبت با هدیه دوباره وارد اتاق شد رفت جلوی اینه ایستاد و مشغول ور رفتن با صورتش شد در همون حال گفت:

_میدونم برات سخته..واقعا نمیدونم چجوری باید ازت معذرت خواهی کنم..! اما باید بریم بیرون قبل از اینکه کسی حرف مفت دیگه ای بزنه....

سخت بود..خیلی سخت..اما باید میرفتم چون مجبور بودم..!لبخند وا رفته ای زدم و از جام بلند شدم.باران کیف لوازم ارایشی سمتم گرفت و گفت:

_یکم ارایش کن..

تشکری کردم و کیف رو از دستش گرفتم..روبه روی اینه ایستادم و ارایش کمرنگی رو صورتم نشوندم.اما هرچقدرم به خودم میمالیدم بازم این چشما همه چیز رو لو میداد...!اهی کشیدم و با گفتن من حاضرم باهم از اتاق زدیم بیرون..باران دستش رو دور بازوم حلقه کرد و باهم حرکت کردیم سمت هیراد..سرم رو تا جای ممکن انداختم پایین..بالاخره رسیدیم به هیراد..صدای پچ پچ ازاطرافیان برام ازار دهنده بود..اب دهانم رو با بغضم فرو خوردم رو دو صندلیِ کنار هیراد جای گرفتیم..هیراد دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

_خوشگل من چطوره؟!

بزور لبخند لرزونی زدم و زیرلب نالیدم:

_خوبم.

لبخند تلخی زد و زیرلب گفت:

_تحمل کن زود میریم..

سرم رو انداختم پایین و به انگشتای دستم خیره شدم..تحمل این فضای خفه قان اور بی نهایت برام سخت و دشوار بود...با شنیدن صدای بلند هدیه ناخواسته سرم رو بلند کردم:

_خب خب همگی ساکت میخوایم با پسر خوشگلم عکس دسته جمعی بگیرم..لطفا گروه به گروه بیاین..

خواستم نگاهم رو بچرخونم که ناخواسته به نگاهی گره خورد..من این جنس نگاه رو خوب میشناختم..من صاحب این نگاه رو هم خوب میشناختم!این دو تیله مشکی...قبل از اینکه از خود بیخود بشم و کار غیر معقولانه ای انجام بدم نگاه از تو تیله ی به رنگ شبش گرفتم و سرم رو به زیر انداختم..

گناهه..

گناه..

گناه..

همه بلند شدن و رفتن سمت امیر علی و هدیه..از این شلوغی جمعیت استفاده کردم و از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اشپزخونه..بدون اینکه برق اشپزخونه رو روشن کنم به دیوار اشپزخونه تکیه زدم و لیوان ابی رو پر کردم وجرعه ای ازش نوشیدم..

---

*پارت۲۷۰

صدای نفس نفسی رو از فاصله نه چندان دوری شنیدم..هینی کشیدم و به عقب برگشتم..جام شرابی دستش بود برق نگاه مست کنندش تو تاریکیِ اشپزخونه به خوبی قابل تشخیص بود..جام شراب رو نزدیک صورتم اورد و با صدای بمی گفت:

_بسلامتیِ.....

مکثی کرد..از زور بهت و هیجان به نفس نفس افتاده بودم..با شنیدن ادامه جملش نفسم تو سینم حبس شد:

_بسلامتیِ دختری که یروزی قرار بود بشه مادر بچه هام...!

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد..با دیدن چشمای مرطوبم خنده تلخی کرد..سر انگشتای لرزونش حرکت کرد سمت صورتم..اما بین راه منصرف شد و دستش رو مشت کرد..با صدای لرزونی نالیدم:

_گاهی ..

ادم می ماند بین بودن یا نبودن ؛

به رفتن که فکر میکنی

اتفاقی می افتد که منصرف میشودی

میخواهی بمانی ؛

رفتاری میبینی که انگار باید بروی...!

و این بلا تکلیفی

خودش کلی جهنم است...!

قدمی نزدیکم شد و فاصله بینمون رو پر کرد..جام شرابش رو روی میز رها کرد و تند تند گفت:

_من رهات نکردم حوا من رفتاری نکردم تا بخواد باعث شه تو بری...

قدمی بسمت عقب برداشتم که پشتم مماس دیوار شد...با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_مهم نیست..مهم الانه که داری....پدر میشی...

با کلافگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

_هیچ چیز اونطوری که تو فکر میکنی نیست ما باید باهم صحبت کنیم..

با خشونت سعی کردم کنارش بزنم زیر لب غریدم:

_ما باهم حرفی نداریم..

دو طرف بازوم رو اسیرپنجه های گرمش کرد و گفت:

_هنوزم قلبم بخاطر تو میتپه.....

با شنیدن جملش خشک شدم حس کردم قلبم از تپش افتاد..تا خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم صدای زنی از پشت سر ازاد بلند شد:

_ازاد.....

---

*پارت۲۷۱

هر دو با هم بسمت زنی برگشتیم که با یه شکم نسبتا برامده با کنجکاوی زل زده بود به ما..

تشخیصش کار سختی نبود..!

مها بود.

با دیدن من سرجاش خشک شد.زمزمه کرد:

_تو....

دو دستم رو روی سینه آزاد گذاشتم و هلش دادم عقب..اما از جاش تکون نخورد..اخمی کرد و با تشر روبه مها گفت:

_چی میخوای؟!

مها که انگار انتظار این برخورد از آزاد رو نداشت با صدای لرزونی گفت:

_زیردلم تیر میکشه...دو ساعته دنبالتم...

آزاد پوزخندی زد و گفت:

_برو من الان میام..

مها بی لیاقتی زیرلب گفت و با قدمایی بلند ازمون دور شد..هضم این رفتار آزاد در برابر مها برام سخت بود..نفسم رو با شتاب دادم بیرون و با صدای ارومی گفتم:

_میشه بری کنار؟!

با دو دستش حصاری برام درست کرد و گفت:

_میخوام یه سوال ازت بپرسم...تو رو جون هرکی که برات عزیزه صادقانه جوابم رو بده..

این فاصله کم بین من و آزاد..گرمای اغوشش که داشت وادارم میکرد به اغوشش بکشم داشت تمام خط قرمزام رو میشکت..با کلافگی گفتم:

_خواهش میکنم برو کنار...

با تحکم گفت:

_تا به سوالمجواب ندادی نه من نه تو حق بیرون رفتن از این اشپزخونه رو نداریم.!

زور گفتنشم برام شیرین بود..کنترل احساساتم دست خودم نبود..سخته بین عشقمو احساساتم با عقل و وجدانم یکیرو انتخاب کنم..با صدای مرتعشی که بر اساس بغض تو گلوم بوجود اومده بود گفتم:

_داری اذیتم میکنی...

ناراحتی چشماش دلم رو لرزوند با صدای ارومی گفت:

_انقدر حضورم عذابت میده...؟!

دلم میخواست لب باز کنمو بگم : " بدتر حضورت داره من رو وادار میکنه تا قربونت برم..."

سرم رو انداختم پایین و ترجیح دادم تا چیزی نگم..نه دلم میخواست دروغ بگم نه حقیقت رو...پس اگه نگم خیلی بهتره...!

_به من نگاه کن..

با کلافگی و همون سر به زیر افتاده گفتم:

_عذابم نده..

با خنده ارومی گفت:

_به من نگاه کن..

دلیل خندش رو تو این شرایط درک نمیکردم...!سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم..نمیدونم چیشد...فقط وقتی به خودم اومدم که لبامون قفل هم شد و دستی بود که محکم دورم حلقه شد.....

---

*پارت۲۷۲

شوکه سرجام خشک شدم..کلوجودم داشت منو وادار میکرد تا دستم رو تو موهاش فرو ببرم و با جون و دل از بوسه اش استقبال کنم....اما...اما آزاد دیگه آزادقبل نیست..بهتره بگم آزاد دیگه آزاد من نیست..!آزاد الان یک مرد متاهل و متعهد...متعهد به مها...به فرزندش...تمام توانم رو گذاشتم و با فشاری که به سینش وارد کردم کمی از خودم دورش کردم..به صورتش که جلوی صورتم قرار داشت خیره شدم..هنوز چشماش بسته بود و تو حال و هوای خودش بود..!از این فرصت استفاده کردم و با جون دل بهش خیره شدم..بعداز چند لحظه مکث زبونش رو روی لباش کشید و زیرلب گفت:

_دلم برای لبات تنگ شده بود...

دوباره با یه جملش همه اعتقاداتم رو دوباره درهم شکست..!تازه داشتم به خودم مسلط میشدم..!با غر زیرلب گفتم:

_برو کنار..

تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

_دلم برای این غرغرای زیرلبیت هم تنگ شده بود حوام....

میم مالکیت کنار اسمم چقد برام عذاب اوره..قبلا دلم ضعف میرفت برای این " میم مالکیت "اما الان....!دیگه بس بود..دیگه خیلی کشیدم هضم اینهمه اتفاق از توانم خارج بود..قطره اشکی سر خورد رو گونم با صدای بغض داری نالیدم:

_میگم انقدر عذابم نده لعنتی بروکنار..

لحظه به صورت و چشمای خیسم خیره شد..بعداز چند لحظه به ارومی از جلوم رفت کنار..با کنار رفتنش بالاخره حجم عظیمی از اکسیژن وارد ریه هام شد..مگه میشه تو باشی و نفس بکشم؟!وقتی تو باشی تمام من میشه توجه به " تو"

دستم یخِ یخ بود..پشت دست یخ زده ام رو کشیدم رو گونه های ملتهبم و با قدمایی بلند از اشپزخونه خارج شدم..با چشمام دنبال باران گشتم..من همین الان باید از اینجا برم..تازه داشتم موقعیت چند لحظه قبلم رو انالیز میکردم..خدای من...!

منچیکار کردم؟!!!.....

من اجازه دادم یه مردِ متاهل و متعهد من رو ببوسه...؟!!!با چشمانی تار و بغضی که هرلحظه بزرگ و بزرگتر میشد بازوی باران رو کشیدم و با صدای تحلیل رفته نالیدم:

_خواهش میکنم من رو از اینجا ببر.....

باران برگشت طرفم نمیدونم تو صورتم چی دید که با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

_باشه بریم لباس بپوشیم....

---

*پارت۲۷۳

با خوشحالی سری به عنوان تائید تکون دادم و با باران حرکت کردیم سمت همون اتاق..مانتو و شالم رو تند تند سر کردم باران همونطوری که مشغول بستن دکمه های مانتوش بود گفت:

_بهم چی میگفتین؟

با این حرفش یاد بوسه ی زوریِ آزاد افتادم..با بغض لب زدم:

_هیچی بریم..

فهمید که توان توضیح دادن ندارم.دستش رو پشت کمرم قرار داد و باهم از اتاق خارج شدیم..باران حرکت کرد سمت هدیه و مشغول خداخافظی با هدیه شد..با لبخندی مصنوعی خداحافظی سرسری با هدیه کردم و با باران و هیراد از اون خونه لعنتی زدیم بیرون..!دلم میخواست برم یجایی و زار زار گریه کنم نه هیراد حرفی میزد نه باران..موقع اومدن آزاد رو ندیدم..پوزخندی زدم و تو دلمگفتم : " لابد پیش مهاست..! "

با توقف ماشین سریع پیاده شدم.باران و هیراد با نگرانی باهام خداحافظی کردن..ولی من از هردوشون دلگیر بودم..اونا میدونستن من چقدر ضعیفم..اما بازم من رو تو این موقعیت قرار دادن تا همه متوجه ضعف من بشن...!خداروشکر بابا خواب بود تند تند وارد اتاقم شدم..به محض ورود به اتاقم بغضی که از سر شب مهمون گلوم بود به یکباره شکست..کنار در سر خوردم و هق هق بلندم رو آزاد کردم..

بغض؛

چه واژه ی مسخره ای!

برای این درد که گلو را میفشارد؛

قدرت صحبت کردن را میگیرد؛

تعادل را بهم میریزد

و به همه میفهماند که حالت خوب نیست...

باید واژه ای زخیم تر انتخاب میشد... واژه ای از جنس بد خودش... واژه ای که میفهماند چقدر سنگین است...

نمیدونم چقدر گریه کردم..چقدر صحنه های دیشب رو مرور کردم..و چقدر حسرت خوردم..اما وقتی به خودم اومدم دیدم سپیده زد..

---

*پارت۲۷۴

با کرختی از جام بلند شدم و وارد حموم شدم..باید میرفتم دانشگاه..کلاس مهمی داشتم و نمیتونستم بپیچونمش..!دوشی گرفتم تا حداقل کمی از خستگیم در بره..نم موهام رو گرفتم و گیسش کردم..اخر موهام از زیر مقنعم میزد بیرون اما خب عیبی نداره مجبورم بخاطر اینکه خشک شه اینجوری ببندمش..مانتو شلواری پوشیدم ، مقنعم رو سر کردم و آرایش ملایمی رو صورتم نشوندم تا کمی از خستگیم و قرمزی چشمام رو بپوشونه..بعد برداشتن کوله ام از اتاق زدم بیرون..بابا مشغول خوردن صبحانه بود..صبح بخیری بهش گفتم و کنارش نشستم..بعد خوردن صبحانه با بابا سوار ماشین شدم.خداروشکر حداقل با بابا میرم و اون اتوبوس لعنتی رو تحمل نمیکنم..!

تلخی روزگار ؛

اونجا شروع میشه که..

خیلی چیزا رو میشه خواست

اما نمیشه داشت..!

نیم ساعت زودتر رسیده بودم..وارد کلاس شدم و بی حوصله رو صندلیم نشستم..باران هنوز نیومده بود..لابد نمیاد..شاید زیادی خستس!استاد اومد مشغول تدریس شد..اما به جرات میتونم بگمکه هیچی نفهمیدم..!بعد تموم شدن کلاس رمق بلند شدن نداشتم..اما باید میرفتم زیادی خسته بودم ای کاش اصلا نمیومدم..گوشه ی خیابون با قدمایی خسته حرکتکردم..کی حال داره تا ایستگاه اتوبوس بره..؟!با بوق ماشینی که انگار یکسره کرده بود برگشتم عقب..با دیدن استاد اخمم از بین رفت جاش با تعجب به استاد نگاه کردم..شیشه ی ماشینش رو داد پایین و گفت:

_خانوم آزاد برسونمتون؟!

با خجالت لب گزیدم و گفتم:

_مرسی استاد خودم میرم..

اخم شیرینی کرد و گفت:

_تعارف نکنین بفرمایین خانوم آزاد..

دلم میخواست نرم اما اونقدری خسته بودم که توان جواب رد دادن نداشتم با خجالت در جلو رو باز کردم و نشستم..لبخند دندون نمایی زد که دندونای ردیفش رو به نمایش گذاشت..دستش رفت سمت ضبط و بعد بالا و پایین کردن چند اهنگ

اهنگ "همه دنیام" از

"بهنام بانی" روپلی کرد..

همونجوری که دستش بند فرمون بود گفت:

_امروز حواستون اصلا به درس نبود..درسته؟!

سرم رو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

_یکمی مشغله ذهنی دارم..

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_اگه بخوای میتونم دوباره اون مبحث مهم رو برات توضیح بدم..

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

_زحمت نشه..؟!

دستی لابه لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

_نه اتفاقا رحمته..!

از این جوابش که با مسخرگی جواب داد قهقه خندم بلند شد..با دیدن خندم گفت:

_فکر میکنی به شوخی گفتم؟!

بزور خندم رو کنترل کردم و گفتم:

_ابدا استاد قصد جسارت نداشتم..

اخم با مزه ای کرد و گفت:

_استاد؟!مگه تو دانشگاهیم دختر؟!

با تعجب گفتم:

_نه..

چشمکی زد و گفت:

_پس بی زحمت استاد صدام نکن حس میکنم هفتاد ساله شدم..

لبخند کوچیکی زدم.گوشم رو سپردم به اهنگ زیبای بهنام بانی..

_موافق خوردن یه فنجان قهوه در کنار بنده هستین بانو؟!

با این "بانو" خطاب کردنش یاد آزاد افتادم.زیرلب گفتم:

_مرسی راضی به زحمت نیستم..

اخم با مزه ای کرد و گفت:

_چه زحمتی ؛ با دادن یه قهوه به بانویی مثل شما ادم به زحمت نمیفته!

بزور لبخندی زدم و تشکری کردم..با توقف ماشین هردو پیاده شدیم و وارد کافه بسیارشیک روبه رومون شدیم..

---

*پارت۲۷۵

باهم از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه شدیم..رو میزی که کنار پنجره بود نشستیم..منو رو گرفت سمتم و گفت:

_چی میخوری؟!

بدون‌نگاه کردن به منو گفتم:

_مگه قرار نبود قهوه بخوریم؟!

سری به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_گفتم شاید نظرت عوض شده باشه..

با لبخند کوچیکی گفتم؛

_نه قهوه میخوام با....

مکثی کردم و گذرا نگاهی به منو انداختم..انگشتم رو روی کیک سه لایه شکلات گذاشتم و گفتم:

_قهوه با کیک سه لایه شکلات..

لبخند رضا بخشی زد و گفت:

_منم همین..

بعد گارسونی رو صدا زد تا سفارشات رو بهش بگه..دو دستش رو بهم گره زد و گفت:

_خب..دانشجوی حرف گوش نکن ما چطوره؟!

اخم مصلحتی کردم و گفتم:

_من کجا حرف‌گوش نکنم استاد؟!

استاد اخر جملم رو با اعتراض گفتم..بازم خنده کوتاهی کرد و گفت:

_حق با شماست..

نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم..کافه دوبلکس بود و با پله های مارپیچی کوچیکی به طبقه دوم ختم میشد..رو میزی که ما نشسته بودیم بخشی از طبقه‌دوم مشخص میشد..با کنجکاوی یکم گردن کشیدم و نگاهی به میزای طبقه دوم که از همینجا مشخص میشد انداختم چهره اشنایی رو دیدم..جوری که جلب توجه نکنه یکم دیگه خودم رو به سمت عقب متمایل کردم تا بهتر ببینم..با دیدن نیم رخ باران متعجب بهش خیره شدم..لبخندی رو لبش بود و داشت با تمرکز به حرف طرف مقابلش گوش میداد..حتما با هیراد اومده اینجا دیگه..با این فکرکمی از کنجکاویم کاسته شد اما یه حسی داشت تحریکم میکرد تا فرد مقابلش رو ببینم..به بهونه شستن دستام از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت دستشویی بعد شستن دستام حرکت‌کردم‌سمت میزمون قبل از اینکه برسم به میزمون و بشینم نا محسوس نگاهی به طبقه بالا انداختم..با دیدن آزاد و باران با همدیگه با بهت بهشون خیره شدم..آزاد با لبخند داشت حرف میزد و باران با دقت داشت گوش میکرد..بعد از چند لحظه نمیدونم آزاد چی گفت که قهقه بلند باران رفت هوا..

آزاد؟!

با باران؟!

چطور ممکنه؟!

این دو مگه باهم چه سَر و سِری دارن؟!!!

---

*پارت۲۷۶

با گیجی برگشتم سرجام و روبه روی استاد جای گرفتم..اما تمام فکر و ذهنم طبقه بالای این کافه بود..اینکه آزاد و باران باهم چه کاری میتونن داشته باشن؟!پس لابد باران بخاطر همین امروز نیومد دانشگاه...با فکری که به سرم زد تند تند گوشیم رو از کیفم در اوردم و شماره ی باران رو گرفتم.بعد از چند بوق طولانی بالاخره جواب داد:

_جانم دوستم؟!

با صدایی که سعی میکردم مهربون باشه گفتم:

_سلام عزیزم خوبی؟!چرا امروز نیومدی دانشگاه..؟!

با اوردن اسم دانشگاه استاد با کنجکاوی بهم خیره شد..بعداز چند لحظه مکث باران گفت:

_راستش خیلی خسته بودم‌الان با صدای زنگت بیدار شدم..

دلم میخواست داد بزنم دروغ نگو دروغگو..اما با فشردن لبام به همدیگه خودم رو کنترل کردم..با خنده ی ارومی گفتم:

_ولی اصلا به صدات نمیخوره که تازه از خواب بیدار شده باشی...!

هول زده گفت:

_اره همیشه همینجوریم من..حالا بیخیال این حرفا..کجایی چخبر؟!دانشگاه خوب بود؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_مثل همیشه..خواستم برم خونه یهو یاد تو افتادم گفتم بیام پیشت ؛ گفتی خونه ای دیگه درسته؟!

چند لحظه ای مکث کرد و هیچی نگفت انگار داشت فکر میکرد تا چه دروغی بگه...!بعد از چند لحظه مکث طولانی گفت:

_راستش دیشب دیر وقت بود نرفتم خونه خودمون با هیراد رفتیم خونه مجردیش...

نمیدونستم دیگه چی بگم.بغضی گلوم رو فشرد دوست صمیمیم!!چقدر این صحنه برام اشناست..قبلا...خیلی دورتر هم این دروغا رو سارایی که اسم دوست رو به یدک میکشید برام میبافت..نکنه باران داره بلایی رو به سرم میاره که سارا به سرم‌اورد؟!سارا و عماد بدترین کار ممکن رو باهم کردن.حالام باران و آزاد...یعنی باران و آزاد هم همچین بلایی سرم‌اوردن؟!..دلم گریه میخواست..با خداحافظی سرسری با باران گوشی رو پرت کردم تو کیفم..

دوستت دارم هایتان را

فریاد نزنید ؛ تکرار نکنید!

بعضی ها

پشت تپه های بی توجهی

پنهان شده اند

و به ریش احساساتمان میخندند..!

با صدا زدن اسمم توسط استاد حواسم جمع شد:

_خانوم آزاد حالتون خوبه؟!

سر بلند کردم و با صدای ارومی گفتم:

_یکمی سرم درد میکنه..

با نگرانی گفت:

_مسکن بدم؟!

لبخند وا رفته ای زدم و گفتم:

_نه برم خونه استراحت کنم خوب میشم..

تو همین لحظات گارسونی نزدیکمون شد و سفارشاتمون رو مقابلمون گذاشت..بی میل کمی قهوه و کیکم رو خوردم..یه کلافگی خاصی تو وجودم بود..من باید سر از این ماجرا در بیارم...

---

*پارت۲۷۷

دلم میخواست هرچه سریعتر این قهوه ی لعنتی تموم شه و برم..باید از این قضیه سر در بیارم..بعد خوردن قهوه به بهونه سر دردم خداحافظیِ سرسری از استاد کردم و از کافه زدم بیرون..گوشیم رو از کیفم در اوردم..با مکث شماره ی آزاد رو گرفتم..

یک بوق..

دو بوق..

سه بوق...

_سلام..

هول شدم..سرفه ای کردم و با لحنی جدی گفتم:

_سلام..

با صدای هیجان زده ای گفت:

_میدونستم که زنگ میزنی....

پوزخندی زدم و گفتم:

_گفتی که میخوای چیزی رو برام توضیح بدی...خب.....

پرید بین جملم و گفت:

_کجایی بیام دنبالت؟!

گوشه ناخنم رو جوییدم و گفتم:

_بیرونم..ادرس بده بیام..

لحظه ای مکث کرد و گفت:

_بیا کافه ( )

جالب این بود که دقیقا ادرس همین کافه رو داد...لبخند مرموزی زدم و با بیشترین سرعت ممکن مسیر رفته رو برگشتم..میخواستم ببینم باران تو این فرصت کم میتونه فرار کنه یا نه..!با نفس نفس وارد کافه شدم و تند تند حرکت کردم سمت پله های مارپیچی که به طبقه دوم ختم میشد..از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بودم..نگاهم رو دور تا دور طبقه دومچرخوندم..با دیدن آزاد که پشت میزی نشسته بود و مشغول دود کردن سیگاری بود بادم خوابید...باران چجوری انقدر زود تونست بره..؟!با بی میلی حرکت کردم سمت میز..اگه بخاطر گرفتن مچشون نبود هرگز به آزاد زنگ نمیزدم..!صندلی رو کشیدم عقب و نشستم..زیرلب سلامی زمزمه کردم..سیگارش رو تو جای سیگاریش خاموش کرد و گفت:

_خوبی؟!

گذرا نگاهی به چشمای منتظرش انداختم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_عالیم..

با صدای ارومی گفت:

_خداروشکر....

دستام رو توهم گره زدم و گفتم:

_میشنوم.

با کلافگی چنگی به موهاش زد و گفت:

_نمیدونم هنوز باورم داری یا نه..

پوزخندی زدم با صدای امیخته به بغضی گفتم:

_تو اگه جای من بودی.....

بغض تو گلوم مانع از ادامه جملم شد..تند تند گفت:

_بغض نکن لعنتی بغض نکن..حق با توئه..

سرم رو به زیر انداختم تا نم اشک رو تو چشمام نبینه..با حس گرمی دستاش رو دستای یخ زده ام مثل برق گرفته ها از جا پریدم و دستم رو از زیر دستاش خارج کردم..با صدای گرفته ای گفتم:

_به من دست نزن..

با بهت نگاهی به این عکسلعملم انداخت..زمزمه کرد:

_حوا...منم...آزاد...

پوزخندی زدم و گفتم:

_میشناسمت عزیزم خیلی وقته که شناختمت..

متوجه کنایه ام شد..نفس حبس شده اش رو داد بیرون و گفت:

_درکت میکنم..عادیه..بهت حق میدم که اینجوری برخورد کنی..اما حوا من اومدم تا دوباره ایندمون رو بسازیم..

این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و قهقهه ام رفت هوا..دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای بلند خنده ام رو مخفی کنم..بریده بریده گفتم:

_من رو چی فرض کردی؟!فکرکردی هنوز بچم؟!البته بیشتراز این ازت انتظار نمیره..! منی که یبار شکست خورده بودم نباید بهت اعتماد میکردم اما کردم..بازم دارم چوب اشتباهاتم رو میخورم..

با صدای گرفته ای گفت:

_من هنوز دوست دارم..

این بار بغضی قدیمی به گلوم پنجه کشید و نفس کشیدن رو ازم سلب کرد..با صدای پر بغضی گفتم:

_درد من دوست داشتن نیست..درد من شخصیتیه که دیگه وجود نداره..حرمتیه که پایمال شده..مهم تراز همه دلیه که شکسته شده..آزاد شاید منم هنوز تو رو بخوام اما با پذیرفتن دوباره ی تو جواب وجدانم رو چی بدم؟!به دل شکستم چی بگم؟!آزاد تو من رو بدجور شکستی..بدجور..

خیلی خودم رو کنترل کردم تا هق هقم بلند نشه..

---

*پارت۲۷۸

مشخص بود که خیلی کلافه است..با کلافگی و صدایی که گرفته بود گفت:

_همه رو میدونم حوا..اما تو چجوری میخوای این قلب لعنتی منو توجیه کنی؟حوا من بدون‌تو نمیتونم..

میون هق هق لبخندی زدم زیرلب گفتم:

_چجوری این یک سال تونستی؟از این به بعدم میتونی...!

از جاش بلند شد..سرم رو بلند کردم و با نگاهم دنبالش کردم.اومد روبه روم زانو زد.دو دستم رو میون دستاش گرفت و گفت:

_چرا بهم گفتی که برم؟!میدونم که خواسته ی قلبیِ خودت نبوده..!بهم بگو چرا؟!

لب گزیدم و سرم رو به زیر انداختم.من نمیتونستم بگم..من نباید بگم..من بخاطر اینکه بچه ی عماد بی پدر بزرگ نشه از حق خودم گذشتم و رفتم به عماد گفتم که فرار کنه..!اگه الان حقیقت رو به ازاد بگم ظلم دیگری در حق بچه ای دیگه کردم..من با گفتن حقیقت زندگیِ آزاد و مها رو بهم میریزم..!سرم رو بلند کردم و با صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون میومد گفتم:

_اشتباه فکر میکنی آزاد هیچی‌نبوده..

بدون اینکه چیزی بگه خیره خیره تو چشمام‌نگاه کرد..بعداز چند لحظه گفت:

_حرفت برام سنده..با اینکه چشمات این رو به من نمیگه اما من باورت دارم..مهم نیست که قبلا چه اتفاقی افتاده مهم اینه که من میخوام مال خودم بشی..خانوم خونم بشی..!

پوزخندی نشست کنج لبم.سرم رو بردم‌نزدیکتر و گفتم:

_حس نمیکنی یکم دیر اقدام کردی؟!!!

با صدایی که جای شَکی باقی نمیذاشت گفت:

_من دیگه از دستت نمیدم حوا..!

بعد گفتن این جملش از جاش بلند شد و گفت:

_پاشو برسونمت.

بی حرف بلند شدم و پشت سرش راه افتادم..رو صندلی جلو جای گرفتم.همونجوری که کمربندش رو میبست گفت:

_عماد دیگه مزاحمت نشد..؟!

با اوردن اسم عماد یاد کاری که کرده بودم افتادم.بزور اب دهانم رو قورت دادم و زیرلب گفتم:

_نه!

دستش رو لبه پنجره ماشین تکیه داد و گفت:

_بهم زنگ زده بود..

کامل چرخیدم طرفش و گفتم:

_خب؟!

دستی لابه لای موهاش کشید و مرموز گفت:

_باهاش قرار گذاشتم!

---

*پارت۲۷۹

****ازنگاه ازاد****

کلافه سیگاری روشن کردم و گذاشتم گوشه ی لبم..پک عمیقی به سیگار زدم

"حواست باشه بهش شاید تا چند وقت دیگه نباشه!"

پک عمیق دیگه ای زدم و با حرص شقیقم رو مالیدم

"به این فکر کن ایمانش زنده باشه و انتقام من از اون خانواده هنوز تموم نشده باشه..!"

سیگار تا فیلترش سوخته بود..با حرص گوشه ای پرتش کردم..صحبتام با عماد تو ذهنم بالا و پایین میپرید.من چجوری به حوا بگم؟!چرا من لعنتی..چرامن..تقه ای به در خورد و مها وارد شد..بی حوصله مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم دلم میخواست بخوابم..نزدیکم شد و با لوندی گفت:

_وان رو حاضر کنم یه دوش بگیری عزیزم؟!

پیراهنم رو گوشه ای پرت کردم و زیرلب گفتم:

_نه ؛ میخوام استراحت کنم..!

ناراحت سرش رو پایین انداخت با صدای ارومی گفت:

_هرجور راحتی..

شلوارکم رو از کنار تخت برداشتم و با شلوارم عوض کردم..ساعتم رو از دور مچ دستم باز کردم..لبه تخت نشستم و سوالی به مها نگاه کردم که مثل مجسمه جلوم ایستاده بود..اومد کنارم نشست و گفت:

_باهم بخوابیم؟!

بی رمق خندیدم و گفتم:

_تختم کوچیکه بذار بخوابم خیلی خستم مها..

لرزیدن پلکاش قابل تشخیص بود.با حرص گفت:

_عیبی نداره..

بی خیال طاق باز خوابیدم و گفتم:

_اگه جاییپیدا کردی بخواب.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم..مها همونجوری که گوشه ی تخت نشسته بود گفت:

_کی برمیگردیم؟!

با همون چشمای بسته گفتم:

_من اینجا کار دارم فعلا اگه بخوای برات بلیط میگیرم که برگردی..

با بهت نالید:

_تنها...؟!

بی حوصله گفتم:

_خانوم خوشگلم؟خیلی خستم میذاری بخوابم قربونت برم؟

با بغض از جاش پاشد و از اتاق خارج شد.نفس اسوده ای کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم..اما صحبتام با عماد از ذهنم بیرون نمیرفت..از فکر اینکه حوا دوباره باید زجر بکشه قلبمتو سینه فشرده شد..بزودی باید من و حوا ازدواج کنیم تا بتونم قانونی شر عماد رو کم کنم..!

زیرلب گفتم:

_بزودی میای تو بغلم خدای زمینیِ من..!

---

*پارت۲۸۰

ازنگاه حوا

چند هفته ای از دیدار من و آزاد میگذشت..قطعا تو این چند هفته برگشته و دیگه ایرانِنیست..!با این فکر اهی کشیدم.دیدن دوبارش برام مثل اتش زیر خاکستر بود..با شنیدن اسمم توسط بابا کتابی که دستم بود رو دستم و داد زدم:

_بله؟!!!

در اتاقم باز شد و بابا وارد شد.نگاهی بهم انداخت و گفت:

_امشب مهمون داریم ؛ از الان حاضرشو بعد نگی دیرگفتما..!

همونجوری که از جام بلند میشدمگفتم:

_کیا هستن این مهمونا؟!

عقب گرد کرد و گفت:

_میفهمی.

با تعجب به مسیر رفتن بابا زل زدم..یعنی‌الان منو تو خماری‌گذاشت؟!تک خنده ای کردم و بی حوصله کش موهام رو باز کردم..بدنیست یه دوشی بگیرما..!مسیرحمام رو در پیش گرفتم.تا شب چیزی باقی نمونده بود.بعد از اینکه دوشی گرفتم لباس مناسبی پوشیدم.ارایش ملیحی هم رو چهرم نشوندم و از اتاق زدم بیرون..وارد اشپزخونه شدم..خانم مسنی در حال جابه جا کردن بود..با تعجب گفتم:

_شما؟!

برگشت سمتم و با لبخند مهربونی گفت:

_منیژه هستم..من رو اقا استخدام کردن تا هفته ای یکبار بیام اینجا رو تمیز کنم..امروز بهم زنگ زدن تا بیام.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

_اوه اره بابا بهم گفته بود..خوش اومدین..

تشکری کرد و مشغول کارش شد..از اشپزخونه خارج شدم..بابا همونجوری که دکمه های پیراهنش رو میبست بهم نزدیک شد با صدای خشکی گفت:

_چرا تیره پوشیدی؟!

با تعجب گفتم:

_همینجوری..

کلافه گفت:

_برو لباست رو عوض کن دخترم صلاح نیست.

اونقدری لحن بابا جدی بود که برام جای اعتراضی باقی نذاشت.!با حرص وارد اتاقم شدم..حالا که اینطوره اصلا میزنم به سیم اخر..!کت و دامن سفیدم رو برداشتم و پوشیدم.رفتم جلوی اینه و رژ کالباسی رنگم رو با رژ جیغ قرمز رنگم عوض کردم.شال حریر سفیدم رو برداشتم و رو موهای فر شدم انداختم..با دیدن خودن خندم گرفت..انگار که دارم میرم عروسی..!تک خنده ای کردم و از اتاق خارج شدم..بابا با دیدنم لبخند مغرورانه ای زد و بر خلاف تصورم خوبه ای گفت.انتظار داشتم دعوام کنه بخاطر افراط در ارایش و نوع پوششم..!به مبل کناریش اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا.

---

*پارت۲۸۱

رفتم و کنارش نشستم.همونجوری که خیره خیره نگاهم میکرد گفت:

_اونقدری بزرگ شدی که دیگه باید برای خودت یه زندگی تشکیل بدی ؛ درسته؟!

قلبم گواهی بد میداد..با استرس سری به عنوان تائید تکون دادم.لبخند مرموزی زد و گفت:

_اونقدری به من اعتماد داری که هرکاری بگم قبول میکنی؟!

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون..خدایا اون چیزی که دارم فکرش رو میکنم نباشه...!زیرلب گفتم:

_حرف شما برام سندِ..!

با شنیدن این جملم لبخندش پررنگ تر شد پا رو پایی انداخت و گفت:

_در واقع امشب داره برات خواستگار میاد و ازت میخوام جواب منفی ندی بلکه روش فکر کنی..

با این شنیدن این جمله ی بابا باشتاب سرم رو اوردم بالا و با بهت زیرلب نالیدم:

_بابا...!

بابا گفتنم با صدای زنگ همراه شد..بابا اشاره ای بهم کرد و گفت:

_دیگه جای حرفی نمیمونه پاشو بیا استقبال.

با بغض از جام بلند شدم و دنبال بابا روانه شدم.هیچوقت حق انتخاب نداشتم بابا در رو باز کرد..طولی نکشید که صدای احوالپرسیشون بالا بیارم تشکری کردم..بوی عطرش چقد برام اشناس...با نشستن دستش رو دستم مثل برق گرفته ها سرم رو بلند کردم..با دیدن چشمای پر شیطنت آزاد با بهت نالیدم:

_تو..

لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

_بله عروس خانوم من...!

اونقدری شوکه شده بودم که نمیتونستم عکسلعملی نشون بدم..بزور به خودم مسلط شدم و دسته گل رو گوشه ای گذاشتم و رفتم سمتشون.نه پدر ازاد اومده بود نه مادرش..فقط زن مسنی همراهش بود که حدس میزدم مادر بزرگش باشه..طلبکار رفتم کنار بابا نشستم..بابا و ازاد مشغول صحبت بودن.بی حوصله مشغول ور رفتن با ناخنام بودم.منیژه خانم وارد شد.سینی چای هم دستش بود.خنده ام گرفت..!این مجلس به هرچیزی شباهت داره غیراز خواستگاری..!با صدای بابا به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم:

_حوا ازاد میگه باید باهم صحبت کنین ؛ هدایتش کن سمت اتاقت.

خودمم خیلی مشتاق بودم دلیل این رفتار بچگانه ی ازاد رو بدونم..!چشمی گفتم و از جام بلند شدم..اما مسیر حیاط رو در پیش گرفتم..ازاد هم مطیعانه دنبالم کشیده شد..رو تاب نشستم و دست به سینه به ازاد زل زدم..تک خنده ای کرد و گفت:

_من الان کجا بشینم خانوم عقل کل؟!

خیلی ریلکس گفتم:

_رو فرق سر من..

با تعجب بهم زل زد بعد چند لحظه پقی زد زیرخنده و گفت:

_بانمک کی بودی تو؟!

بی حوصله گفتم:

_اینکارات چه معنی میده؟!یعنی چی که پاشدی اومدی خواستگاریم..!

چشماش رو ریز کرد و همونجوری که میومد پشت سرم تا هولم بده با غرغرگفت:

_بده نخواستم بترشی؟! الان دخترا ارزوشونه پسری مثل من بره خواستگاریشون..!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

_عزیزم شما پدر اینده ی این مملکتی..!

متوجه طعنم شد.با حرص نفسش رو داد بیرون و یهویی تاب رو نگهداشت..اگه زنجیر تاب رو نگرفته بودم با مخ رفته بودم تو زمین.از تاب پاشدم و با عصبانیت گفتم:

_مریض.

با کلافگی گفت:

_بهم یه فرصت بده حوا..من خودم رو بهت ثابت میکنم قول میدم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_چرا نمیخوای متوجه شی که تو برام مثل یه دندون لقی بود که خیلی وقته انداختمش دور..؟!

دور طرف بازوهام رو گرفت و من رو کشید سمت خودش.با تحکم گفت:

_نه..من و تو مال همیم.

با صدای پربغضی که دل سنگ رو اب میکرد گفتم:

_زورگو.. همه کارات با زور پیش میره..تو و بابام فقط بلدین بهم زور بگین فقط حرف حرف خودتونه هیچوقت درکم نمیکنین فقط خواسته ی خودتون براتون با ارزشه منم شدم عروسک خیمه شب بازیِشما..چرا نمیخواین بفهمین که این زندگیِ منه و من حق انتخاب دارم؟!

با تعجب گفت:

_نه نه حوا اصلا اینطوری نیست..

با همون صدای بغض دارِ امیخته به حرصی گفتم:

_چرا دقیقا همینطوره.

با کلافگی گفت:

_این بچه بازیارو بذار کنار..

همونجوری که سعی میکردم دستش رو از دور بازوهام باز کنم گفتم:

_وقتی که حرف حق من بچه بازی تعبیر میشه من دیگه هیچ حرفی نمیزنم.

---

*پارت۲۸۲

همونجوری که سعی میکردم دستش رو از دور بازوهام باز کنم گفتم:

_وقتی که حرف حق من بچه بازی تعبیر میشه من دیگه هیچ حرفی نمیزنم.

عاصی شده گفت:

_ای بابا چرا من یچیز میگم سریع جبهه میگیری؟چرا فکرمیکنی من بد تورومیخوام؟!چرا نمیخوای بفهمی که هنوزم ادم توام حوام!؟!

دو انگشتم رو روی لبش گذاشتم و پربغض نالیدم:

_هیس..خدا میشنوه...!

بوسه ای رو انگشتم کاشت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند با صدای ارومی گفت:

_در اغوشت که میکشم عمیق ترین گناه را میکنم..

اما من این جهنم را که با تو هوای بهشتی دارد..

با هزاران بهشت خدا که بی تو هوای جهنم دارد عوض نمیکنم..!!

با صدای خفه ای نالیدم:

_ازاد...

عمیق و پر حس گفت:

_جانِ دل ازاد؟!

قطره اشکی سر خورد رو گونم.اهی کشیدم و گفتم:

_چجوری ببخشمت آزاد؟!چجوری؟!

پلکاش لرزید محکم به اغوشم کشید و زیرگوشم گفت:

_به هردومون فرصت بده...

هق هقم اوج گرفت..دستش نشست رو قوس کمرم و مشغول نوازشم شد..زیرلب گفتم:

_گناهه..گناهه..گناهه..

دوست داشتنتگناهه..

دوست داشتنت ممنوعس..

ممنوعه..

ممنوعه..!

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_گناه میکنم برای به اغوش کشیدنت..

هرچیزی رو تحمل میکنم حوا فقط باش

فقط بگو که میمونی...

با صدای لرزونی گفتم:

_یک سال پیش وقتی که جلوی اون تالار دست مها تو دستت بود اصلا به من فکر میکردی؟به منی که تو یه ماشین داشتم از گریه جون میدادم و نگاتون میکردم؟!اصلا یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که یه دختر بچه داره به یاد من هق میزنه؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_حوا....

اروم گفتم:

_هیچی نگو...

ناخواسته سرم به به شونش تکیه زدم و زیر لب ادامه دادم:

_گاهی به یک نقطه ای از زندگی میرسی به اسم "توقف مطلق "

نه راه پس داری و

نه راه پیش

میمانی

میمانی وسطِ وسطِ برزخ زندگی

نمیدانی چه کاری کنی

نمیدانی خوب یعنی چه!

بد یعنی چه!

به جایی میرسی که هیچ "نمیدانی"

توقف مطلق یعنی ندانی

کجایی

چه کنی

و چه خواهد شد

یعنی یک"نمیدانم چه خواهدشد" به معنای واقعی کلمه!

فقط نیاز به این داری یک نفر زیرِ کادرِ زندگی ات بزند

"چند سال بعد"...

موهام رو نوازش کرد و با صدای پربغضی گفت:

_من با تو چیکار کردم...؟!

خنده تلخی رو لبام نقش بست..دوباره خودش ادامه داد:

_این فرصت رو بهم میدی؟!

اروم گفتم:

_نه..!

بعد سرم رو از رو شونه اش اش برداشتم و قدمی ازش دور شدم..مغموم بهم زل زد اونقدری نگاهش غم داشت که قلبمتو سینه فشرده شد..لبخند لرزونی زدم و دوان دوان حرکت کردم سمت خونه..من نمیتونم..هرچقدرم عاشقش باشم ولی نمیتونم.....

---

*پارت۲۸۳

لبخند لرزونی زدم و دوان دوان حرکت کردم سمت خونه..من نمیتونم..هرچقدرم عاشقش باشم ولی نمیتونم.....وارد خونه شدم..به محض ورودم بابا برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد..با ببخشیدی حرکت کردم سمت اتاقم.تحمل اون فضای خفه قان اور برام سخت بود..یه حس خاصی داشتم..لباسم رو با یه دست لباس راحتی تعویض‌کردمو صورتم رو شستم.رو لبه تخت نشستم و گوشیم رو از عسلی‌کنار تخت برداشتم..اس‌اماسی از ازاد داشتم..با تردید اس‌اماس رو باز کردم:

_من بدستت میارم هرجوری که شده..!

ناخواسته لبخندی به این زورگوییش زدم بعد از حدود نیم ساعت صدای خداحافظیشون بلند شد..پس بالاخره عزم رفتن رو در پیش گرفتن..!میدونستم که بعد رفتنشون بابا میاد پیشم..با استرس سوالایی که میخواستم از بابا بپرسم رو یدور تو ذهنم مرور کردم.طولی نکشید که صدای قدم‌های بابا رو که داشت به اتاقم نزدیک و نزدیکتر میشد رو شنیدم.زبونم رو روی لبای خشکیده ام کشیدم و منتظر به در زل زدم که باز بشه..تقه ای به در خورد و بابا وارد شد.اومد جلو و رو صندلی میز ارایشم نشست.دستاش رو توهم قلاب زد و گفت:

_خب ؛ نظرت در مورد امشب چی بود؟!

با صدای گرفته ای گفتم:

_من نمیتونم بابا من نمیتونم آزاد رو بپذیرم..

با ارامش گفت:

_چرا ؟!

با تعجب گفتم:

_چرا؟!میپرسین چرا؟!یعنی اگه من بخوام خود شما حاضرمیشین دخترتون رو به پسری که در حال حاضر زن و بچه داره بدین؟!

بابا با صدای ارومی گفت:

_نه..!اما وضعیت آزاد فرق میکنه..

با تمسخر گفتم:

_چه فرقی؟!

بدون توجه به سوالم با لحن محزونی گفت:

_ادم وقتی عاشق میشه همه چی رو فراموش میکنه...کر میشه کور میشه چشماش رو روی تمام واقعیتای زندگی میبنده..وقتی که دخترمن عاشق شد دیدم که چشماش رو روی گذشته ی ننگین آزاد بست..من این اطمینان رو بهت میدم که آزاد هنوزم مثل قبل عاشقانه دوستت داره.

پریدم بین حرف بابا و گفتم:

_ازکجا مطمئنین؟!

بابا دست دراز کرد و دستم رو میون دستاش فشرد زیرلب گفت:

_هیچ دختری برای مردی اونقدری ارزش نداره که بخاطرش زمین و زمان رو بهم بدوزه ؛ حوا تو از خیلی چیزا خبر نداری..اما این رو بدون که آزاد جلوی من زانو زد و با التماس خواست که تو دوباره مال خودش بشی..قضیه زنش رو هم ترجیح میدم خود آزاد برات تعریف کنه..فقط من به عنوان یه پدر ازت میخوام این فرصت رو به آزاد بدی که خودش رو بهت ثابت کنه..

با صدای خشدار و لحن سردرگمی گفتم:

_نمیدونم بابا باید فکرام رو بکنم..

بابا از جاش پاشد و اومد روبه روم.خم شد و نرم پیشونیم رو بوسید با صدای محکمی گفت:

_من هیچوقت بدتورو نمیخوام حوا اما این رو بدون هرتصمیمی بگیری و هرخواسته ای داشته باشی بهش احترام میذارم و کمکت میکنم..هرخواسته ای.

با صدای بغض داری گفتم:

_مرسی بابا..

لبخند پدرانه ای زد و با شب بخیری از اتاقم خارج شد.

---

*پارت۲۸۴

دانای کل

بی حوصله روی مبل نشست و سرش رو میان دستاش گرفت..هیچوقت فکرش رو نمیکرد که پسری اینهمه لوندی و زیبایی رو نادیده بگیره..همیشه با خودش فکر میکرد که میتونه قلبِ سنگیِ آزاد رو مال خودش کنه اما اشتباه میکرد..حوا دختری بود که زرنگ تراز خودش بود و تونست قلب ازاد رو بدست بیاره..اهی کشید و ازجاش بلند شد..خسته شده بود از سردی ازاد خسته شده بود از نادیده گرفته شدن توسط ازاد..دستش رو نوازش وار روی شکمش کشید..دلش میخواست از زندگی ازاد میرفت بیرون و ازاد رو با عشقش‌تنها میذاشت..خودش عاشق بود و حال ازاد رو درک میکرد..اما این بچه ای که تازه تو وجودش در حال رشد بود رو باید چیکار میکرد؟!اهی کشید و با بغض زمزمه کرد:

_بدجوری دارم تو این منجلاب که اسم زندگی رو به یدک میکشه دست و پا میزنم...!

بی حوصله بود میدونست که امروز آزاد قراره بره دیدن حوا..از چشمای برق زده ازاد و اون لبخند رو لباش فهمیده بود ک مردش داره میره دیدن عشقش..دلش میخواست بره یک جای خیلی دور..اما این بچه ی ناخواسته دست و پاش رو بسته بود

---

*پارت۲۸۵

ازنگاه حوا

بی حوصله ضربه ای به سنگ ریزه جلو پام زدم.لعنتی چرا اتوبوس‌نمیاد اخه..!با مقنعم شروع کردم به باد زدن خودم هم گرمم بود هم بی حوصله بودم.

_جون خانومم اینجاست..

به سرعت سر بلند کردم نگاهم به ازاد افتاد که روبه روم توقف کرده بود و شیشه ی شاگردش پایین بود.چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب گفتم:

_مار از پونش بدش میاد دم لونش سبز میشه..!

چشمکی زد و گفت:

_زیرلب غرغر نکن بپر بالا.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

تو هوا بوسی برام فرستاد و گفت:

_اومدم دنبالت عزیزم.

اونقدر بی حوصله بودم که حس و حال کل کل با ازاد رو نداشتم میدونیستم اونقدر تخس و زورگوئه که حرفش رو پیش میبره ؛ پس بی حرف در جلو رو باز کردم و نشستم.به محض نشستنم خنده ای سر داد و گفت:

_احوال خانومِ خودم؟!

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

_هیس آزاد..هیس شو.

دستش رو به معنی بستن زیپ دهنش جلوی لبش گرفت بعد دستش رو اورد پایین و گذاشت رو رون پام.دستم رو گذاشتم رو دستش به ارومی دستش رو بلند کردم و گذاشتمش رو دنده ماشین.دوباره پررو پررو دستش رو گذاشت رو رون پام و فشار خفیفی به رون پام وارد کرد نفسم رو پرشتاب دادم بیرون..واقعا تحمل این ازاد "جدید" برام سخت بود دستش پیشروی کرد سمت بین پام..با اعتراض برگشتم سمتش و گفتم:

_آزاد...!

با مسخرگی به زیپ دهنش اشاره کرد با حرص دست جلو بردم و به اصطلاح زیپ دهنش رو کشیدم..!با این حرکتم نفس راحتی کشید و گفت:

_اخیش مرسی خانومم.

بعد فشار خفیفی به پام وارد کرد با کلافگی گفتم:

_اه نکن آزاد..!

چشمک‌شیطونی زد و گفت:

_من کی کردم؟!

اولش منظورش رو متوجه نشدم..ولی وقتی نگاهم به نبش بازش افتاد کل صورتم از خجالت قرمز شد..اصلا ادم حساب‌کردن‌این بشر حماقت محضه...!

*پارت۲۸۶

فشار خفیفی به پام وارد کرد با کلافگی گفتم:

_اه نکن آزاد..!

چشمک‌شیطونی زد و گفت:

_من کی کردم؟!

اولش منظورش رو متوجه نشدم..ولی وقتی نگاهم به نیش بازش افتاد کل صورتم از خجالت قرمز شد..اصلا ادم حساب‌کردن‌این بشر حماقت محضه...!با حرص زمزمه کردم:

_خیلی پررویی..!

تک خنده ای کرد و حرفی نزد.نگاهم رو ازپنجره به بیرون دوختم اما فکر همش پیش دستی بود که به ارومی مشغول نوازش رون پام بود..!با صدای ارومی‌گفتم:

_کجا داریم میریم؟!منو برسون خونه..!

نچ نچی کرد و گفت:

_نخیرشم از پدرت اجازه گرفتم که تا اخرشب دربست در خدمتت باشم خوشگلم..!

برگشتم سمتش و با موشکافی گفتم:

_از پدرم اجازه گرفتی ؛ اما از من اجازه نگرفتی که..!

دستی زیرچونش کشید و متفکر گفت:

_هوم راست میگی..! خب بنده چیکار کنم تا خانوم اجازه رو صادر کنه..؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_مشکل‌خودته ؛ منو جلوی خونمون پیاده میکنیا..!

با حرص لعنتی ای زیرلب زمزمه کرد.خوشحال از اینکه حرصش رو در اوردم لبخند نامحسوسی رو لبام نقش بست.

_حوا؟!

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_بله؟!

با کلافگی گفت:

_بزور بابات رو راضی کردم ؛ نمیشه کوتاه بیای؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_پس برو تا شب خدمت بابام باش..!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_شمشیر رو از رو بستیا.

بی تفاوت گفتم:

_زنت کجاست؟!

لحظه ای مکث کرد بعداز چند لحظه مکث گفت:

_خونه..!

با طعنه گفتم:

_اونوقت میدونه تا شب میخوای درخدمت من باشی..؟!!

از فشرده شدن فرمون تو دستش میشد فهمید که عصبی شده.با صدای خشداری گفت:

_حوا تمومش کن..!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم..با توقف ماشین حواسم جمع شد جلوی یه جگرکی توقف کرده بود..دوباره تبدیل شد به همون ازاد تخس و زبون نفهم..!چشمکی زد و همونجوری که کمربندش رو باز میکرد تا پیاده شه گفت:

_نمیشه بدون خوردن چیزی ببرمت خونه که..!حداقل بیا یچیز بخوریم بعد ببرمت نه؟!

با حرص پررویی زیرلب گفتم و از ماشین پیاده شدم..باهم وارد جگرکی شدیم..اما بر خلاف انتظارم ازاد دستم رو گرفت و من رو برد سمت یه در دیگه..در رو که باز کرد تازه فهمیدم اقا میخواد تو محیط باز بشینه..!کفشم رو در اوردم و وارد یکی از الاچیقاش شدم..ازاد هم اومد داخل و بجای اینکه روبه روم بشینه دقیقا اومد کنارم و چسبید بهم..پررو پررو دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

_خب کجا بودیم..؟!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما مثل چسب چسبیده بود بهم..با غر غر گفتم:

_اه نکن دیگه

شیطون گفت:

_یبارم که گفتم عزیزم من کی کردم؟!

دستم رو گذاشتم جلو دهنش و با حرص گفتم:

_هیس هیس..!

بوسه ای کف دستم کاشت و چشمکی زد..واقعا تحملش سخت بود..!

---

*پارت۲۸۷

من واقعا فکرام رو کرده بودم نمیتونستم ازاد رو بپذیرم..درسته استارت دعوامون رو من زدم اما انتظارش رو نداشتم که ازاد به محض رفتن من با دخترعموش ازدواج کنه..اهی کشیدم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم..با ولع مشغول خوردن غذاش بود..کاش اونقدری محکم و قوی بودم که میتونستم پسش بزنم..کاش مامانم ترکم نمیکرد کاش میتونستم با یکی مشورت کنم..!یکی مثل رویا روانشناسم نه..!یکی که عطر تن مادر رو داشته باشه یکی که از هر لحاظ درکم کنه.با صدای زنگ گوشیش نگاهی به مخاطبش انداخت..سریع از جاش بلند شد و گوشی بدست ازم دور شد..پوزخندی زدم و بهش چشم دوختم..گوشی دم گوشش بود و مشغول صحبت بود..از حالاتش میشد فهمید که عصبیه..انگار اسم فردی به اسم عماد رو برد..استرس چنگ انداخت به جونم..با استرس از جام بلند شدم و کفشم رو پوشیدم..با قدمایی کوتاه حرکت کردم سمتش..اونقدری عصبی و غرق صحبت بود که حضور من رو پشت سرش حس نکرد..!قدم دیگه ای به سمتش برداشتم..صداش کاملا واضح بود:

_یعنی چی عماد؟تو چرا انقدر نامردی؟

نمیدونم عماد چی گفت که آزاد خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

_اون صدای داد کی بود؟!ایمان؟!

با اوردن اسم ایمان حس کردم دنیا دور سرم چرخید..مگه ایمان زندست...؟!ناخواسته به شونه ازاد چنگی زدم تا از سقوطم جلوگیری کنم..به محض برخورد دستم به شونه ازاد به سرعت چرخید عقب..با دیدن من پشتش با بهت بهم خیره شد..چشمام داشت سیاهی میرفت

که سریع به خودش اومد و کمرم رو گرفت تا از سقوطم‌جلوگیری کنه..چند تا پلک زدم تا به خودم مسلط شم..بزور اب دهانم رو قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_ایمان...زندست؟!

لب گزید و صامت بهم زل زد..مشت بی جونم رو کوبیدم تخت سینش و گفتم:

_باتوام لعنتی میگم ایمان زندست؟!تو از همچی خبر داشتی؟!تو با عماد در ارتباطی؟!

تند تند گفت:

_نه حوا اینجوری که فکر میکنی نیست..

با جیغ گفتم:

_پس چجوریه هان؟!بهم بگو چجوریه

با کلافگی دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_احتمال میدم که ایمان زنده باشه ؛ اونجوری که من فهمیدم عماد هنوز از انتقام سیر نشده..!

با بهت زیرلب نالیدم:

_چی؟!...یعنی عماد دوباره..!

با کلافگی سری به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_عماد منتظره راهي تا زهرش رو به خانواده شما بریزه...

با بغض زمزمه کردم:

_جون مامانم رو گرفت بسش نبود؟!

با صدای ارومی که یلحظه حتی شک کردم گفته باشه گفت:

_مامان خودشم بود..!

با بهت گفتم:

_چی؟!

سریع به خودش اومد و گفت:

_هیچی..!بهتره بریم..

ولی من مطمئنم بودم یچیزی گفت....

---

*پارت۲۸۸

ازاد دستم رو گرفت و من رو برد سمت الاچیقا..بی حال رو لبه الاچیق نشستم و با صدای بغض داری نالیدم:

_یعنی ممکنه ایمان زنده باشه؟!

ازاد فقط تو سکوت بهم زل زد هیچی نمیگفت.این سکوتش رو به چه معنی باید ترجمه میکردم؟!!من‌باید خودم از این ماجرا سر در بیارم از کجا معلوم ازاد داره دروغ نمیگه..؟!با صدای ارومی گفتم:

_من رو برسون خونه..!

بی توجه به حرفم گفت:

_چیزی نخوردی که بذار چند سیخ جیگر داغ سفارش بدم...

منم بی توجه به حرفش از جام بلند شدم کوله ام رو روی دوشم انداختم و مسیر برگشت رو در پیش گرفتم..ازاد تند تند از پشت نزدیکم شد و گفت:

_کجا؟!

بهش توجهی نکردم و از جگرکی خارج شدم..با کشیدن بند کوله ام از پشت توسط ازاد متوقف شدم.با خشونت‌گفت:

_وایسا میرسونمت..

برگشتم سمتش.اونقدری عصبانی بودم که میتونستم همینجا درسته قورتش بدم..دستم رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_ببین من یه حرفی رو دوبار تکرار نمیکنم ولی مثل اینکه متوجه نمیشی میگم ولم کن..!

ولم کن اخر جملم رو تقریبا با داد گفتم با تعجب بهم زل زده بود..تنه ای بهش زدم و حرکت‌کردم سمت خیابون..دستم رو برای اولین تاکسیِ پیش روم تکون دادم و به محض توقفش تندی سوار شدم.پنجره رو تا اخر کشیدم پایین تا باد بخوره به صورتم و کمی از داغی صورتم کاسته بشه.خودم باید با عماد صحبت کنم اینجوری نمیشه..!با صدای ارومی زمزمه کردم:

_حرف بزنم کی چی بشه؟!..مگه به من حقیقت رو میگه..!لابد مثل‌اونبار میخواد ازم باج بگیره میخواد بازم بدنم رو لمس کنه..!

با این فکر لرزه ای به تنم افتاد..اما من اب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد وجب..گوشیم رو از کیفم در اوردم و شماره ی عماد رو گرفتم به سه بوق نکشید که جواب داد:

_بگو..

با صدای محکمی گفتم:

_باید ببینمت..

بدون مکث‌گفت:

_بهشت زهرام..

پوزخندکمرنگی زدم و گفتم:

_همونجا باش..

بعد قطع کردن‌گوشی رو کردم سمت راننده و بهش گفتم که تغییر مسیر بده..!کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..اس‌اماسی به گوشیم اومد..

بیا قطعه( )

با قدمایی اروم حرکت کردم همونجایی که گفته بود..از پشت دیدمش..رو زمین کنارِ قبری نشسته بود..نزدیکش شدم و با صدای ارومی سلامی گفتم..برگشت سمتم و گفت:

_سلام..

چشماش قرمز بود..یعنی گریه کرده؟!نگاهی به سنگ قبری که جلومون بود انداختم...هادی فرهادی..پدر عماد..اینجا قبرِ پدرِعمادِ..!مثل‌خودش رو زمین نشستم.همونجوری که خیره به قبر بود گفت:

_تو میدونستی که مادر من زندست؟!

گنگ بهش زل زدم..عماد بهم گفته بود که خانوادش رو از دست داده...پوزخندی زدم لابد اینم یکی از دروغاشه..!با دیدن پوزخندم اونم پوزخندی زد..با صدای ارومی گفت:

_مادرم بعد دنیا اوردن من از پدرم بخاطراختلاف طلاق گرفت و خیلی راحت ازم دست کشید..

نفسش رو با شتاب داد بیرون و گفت:

_ولی من بزرگ شدم..

بزرگ

بزرگ

خیلی بزرگ

لحنش ترسناک بود..ناخواسته لرزی به بدنم افتاد..دستی به سنگ قبر کشید و گفت....

---

*پارت۲۸۹

نفسش رو با شتاب داد بیرون و گفت:

_ولی من بزرگ شدم..

بزرگ

بزرگ

خیلی بزرگ

لحنش ترسناک بود..ناخواسته لرزی به بدنم افتاد..دستی به سنگ قبر کشید و گفت:

_من دیگه بچه نیستم حوا..!

منتظر بهش چشم دوختم..دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_بعداز رفتن مامانم بابام ازدواج کرد ؛ با زنی ازدواج کرد که چهار سال ازش بزرگتر بود..

مکثی کرد.با صدای ارومی گفتم:

_خب...؟!

خنده ی تلخی کرد و گفت:

_من خیلی کثیفم..!

گنگ بهش زل زدم ناخواسته زیرلب گفتم:

_در کثیف بودن تو که شکی نیست..!

برخلاف انتظارم شنید..با کنجکاوی پرسیدم:

_الان خبر مادرت اصلیت رو داری..؟!

پوزخندی زد و گفت:

_اره.

لب گزیدم و دوباره پرسیدم:

_خوبه؟!

دوباره با همون لحن خونسردش گفت:

_نمیدونم.!

از این کوتاه جواب دادنش عاصی شده بودم..!سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

_خیلی دوست داری سراز زندگی من در بیاری..؟!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نه خودت برام مهمی نه زندگیت..!

قهقهه خندش رفت هوا..دست دراز کرد و لپم رو کشید..زیر لب گفت:

_اصلا دروغگوی خوبی نیستی..!

اداش رو در اوردم و پشت چشمی براش نازک کردم.با لحن بیخیالی گفت:

_نامادریم یه دختر داشت..

فکر کنم خوب اون دختر رو بشناسی..!

اروم پرسیدم:

_کی بود؟!

بی توجه به سوالم گفت:

_من گفتم خیلی کثیفم..اما تو نپرسیدی چرا..!

عاصی شده گفتم:

_تو کثافت بودن تو شکی نیست جواب سوالی رو که میدونم چرا بپرسم..؟!

سرش رو انداخت پایین و با صدای ارومی گفت:

_حق با توئه..!من اونقدر کثیفم که با خواهر خودم رابطه برقرار کردم..!

هینی کشیدم و دو دستم رو گذاشتم جلوی دهنم..باورم نمیشد...عماد با خواهرش..؟!!خواهرش کی بود که منم میشناختمش؟!با صدای لرزونی گفتم:

_خواهرت کیه؟!

سرش رو بلند کرد چشماش قرمز بود..با صدای ارومی گفت:

_سارا..دختر نامادریمه..!

با بهت بهش خیره شدم..سارا...درسته که خواهر اصلیش نبود..اما بازم وحشتناک بود..خیلی وحشتناک...سارا باردارم هست...

---

*پارت۲۹۰

با صدای ارومی گفت:

_سارا..دختر نامادریمه..!

با بهت بهش خیره شدم..سارا...درسته که خواهر اصلیش نبود..اما بازم وحشتناک بود..خیلی وحشتناک...سارا باردارم هست...بزور دهن باز کردم و نالیدم:

_چطور ممکنه اخه..؟!

خنده ی تلخی کرد و گفت:

_نامادریم خیلی زن خرابی بود ؛ بزور میخواست سارا رو به من قالب کنه ؛ من شونزده سالم بیشتر نبود که با صحنه سازی کاری کرد که انگار من به سارای نه ساله تجاوز کردم..! اما من هیچ کاری نکرده بودم..! اون باعث شد اولین کتکم رو از بابام بخورم...

سرش رو انداخت پایین و با دستاش شقیقه اش رو مالید تو ذهنم داشتم حرفاش رو تجزیه تحلیل میکردم ناگهانی پرسیدم:

_سارا از اولشم با هدف وارد زندگی من شد؟!

سرش رو بلند کرد و نگاه کلافه اش رو بهم دوخت..با صدای ارومی گفت:

_اولش نه اما بعدش...!

از جاش پاشد و گفت:

_پاشو برسونمت..

یاد دلیلی که اومده بودم دیدنش افتادم..به کل فراموشم شده بود که بپرسم ایمان زندست یا نه..!به ارومی از جام بلند شدم و پشت سرش روانه شدم..قدمام رو تندتر کردم تا بهش برسم..کنارش قرار گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_عماد؟!

زیرلب گفت:

_بله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ازت میخوام که با صداقت جواب بدی..

ایستاد و برگشت سمتم مشکوک بهم زل زد و گفت:

_سعیم رو میکنم اما قول نمیدم..!

حرصم گرفت از اینکه با صداقت گفت ممکنه دروغ بگه..!دل رو زدم به دریا و گفتم:

_ایمان.....زندست؟!!!

بدون پلک زدن خیره شد بهم..بعد از چند لحظه به خودش اومد ؛ قدم دیگه ای به سمتم برداشت و دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید.زیرلب گفت:

_شاید...!

نفسم تو سینه حبس شد..شاید زنده باشه..شاید..با نفس نفس گفتم:

_چند درصد ممکنه که زنده باشه؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بهتره بریم داره دیر میشه..

با حرص گفتم:

_خودم میرم..شما برو..

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و با خداحافظی زیرلبی ازم دور شد..مسیرم رو کج کردم‌سمت سنگ قبر مامان..تو ذهنم کلی سوالای بی جواب بود..هنوزم بابت قضیه ی سارا شوکه بودم.باورم نمیشد که با همچین مار هفت خطی دوست بوده باشم..!عماد گفت که مادر اصلیش از پدرش طلاق گرفته.یعنی‌مادر اصلیش کیه؟!چرا در مورد مادر اصلیش هیچ حرفی نزد؟!

*پارت۲۹۱

عماد گفت که مادر اصلیش از پدرش طلاق گرفته..یعنی‌مادر اصلیش کیه؟!چرا در مورد مادر اصلیش هیچ حرفی نزد؟!با فکری که به سرم زد رفتن به سر قبر مامان رو موکول کردم به یه زمان دیگه و تند تند حرکت کردم سمت خروجی..شاید با دنبال کردن عماد و پیدا کردن محل اقامتش بتونم بفهمم ایمان زندست یا نه..!تاکسی ای که باهاش اومده بودم دم در منتظرم بود.خودم بهش گفته بودم که منتظر بمونه..پشت ماشینی پنهان شدم و نگاهی به عماد انداختم..در ماشینش رو باز کرد و نشست داخلش..پاورچین پاورچین حرکت کردم سمت تاکسی.راننده درحال چرت زدن بود..!عماد استارت زد و با تیکاف کوچیک حرکت کرد..با عجله راننده رو صدا زدم..هول زده از خواب پرید و گفت:

_چیشده خانم؟!

به ماشین عماد که داشت هرلحظه ازمون دور و دورتر میشد اشاره کردم و گفتم:

_برید دنبالش خواهشا..

راننده با غرغر گفت:

_شر نشه خانم!؟!

با کلافگی ضربه ای به‌پیشونیم زدم و گفتم:

_نه نه نه خواهشا حرکت کنین..

همونجوری که زیرلب مشغول غرغر کردن بود استارت زد..اس‌اماسی برای گوشیم اومد..ازاد بود با کنجکاوی متن اس‌اماس رو باز کردم:

_"کجایی؟!خونه هم نیستی که"

پوزخندی زدم و بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو پرت کردم تو کیفم.با صدای زنگ گوشیم عاصی شده از کیفم درش اوردم..به هوای اینکه ازادِ بدون نگاه کردن به مخاطبش تماس رو برقرار کردم..تا اومدم دهن باز کنم و حرفی بزنم صدای زنانه ای از پشت خط بلند شد:

_سلام..!

با تعجب گوشی رو از کنار گوشم فاصله دادم و نگاهی به اسکرینش انداختم شماره ناشناس بود..تک سرفه ای کردم و گفتم:

_سلام؛جانم؟!

_خانم حوا؟!

چشمام رو ریز کردم چقدر صداش برام اشناست..با صدای ارومی زمزمه کردم:

_خودم هستم؛شما؟!

بعداز چند لحظه مکث گفت:

_مها هستم...

دوباره لحظه ای مکث کرد و با صدای ریزتری گفت:

_همسرِ ازاد..

قلبم شروع کرد به تپیدن..با صدایی که انگار از اعماق چاه شنیده میشد گفتم:

_امرتون؟!

با صدا و لحنی جدی گفت:

_باید ببینمتون.

مثل خودش با صدایی جدی گفتم:

_کی؟!

با همون جدیت گفت:

_هرچه زودتر بهتر..!

لب گزیدم و با لحن متفکری گفتم:

_فردا خوبه؟!

با خونسردی گفت:

_تهران رو به خوبی بلد نیستم؛لطفا ادرس یه کافیشاپ یا پارک خوب رو برام پیامک کنین؛مرسی..

پوزخندی زدم و گفتم:

_حتما؛روزخوش.

به سردی گفت:

_وقت بخیر..!

گوشی رو قطع کردم و متفکر دستی زیرچونم کشیدم..یعنی باهام چیکار داره؟!با صدای راننده به خودم اومدم:

_خانم جلوی این مغازه ایستاد؛منم پارک کنم؟!

با عجله نگاهی به ماشین عماد انداختم جلوی یک مغازه ی کت و شلوار فروشی پارک کرده بود..زمزمه کردم:

_بله لطفا نامحسوس یجا پارک کنین..

---

*پارت۲۹۲

با عجله نگاهی به ماشین عماد انداختم جلوی یک مغازه ی کت و شلوار فروشی پارک کرده بود..زمزمه کردم:

_بله لطفا نامحسوس یجا پارک کنین..

حدود دو ساعتی میشد که منتظر عماد بودیم..!اما انگار نه انگار..!راننده با کلافگی و خوابالود برگشت سمتم و گفت:

_خانم فکر نکنم حالا حالاها بیاد بیرونا...از ما گفتن بود..!

ناراحت اهی کشیدم و گفتم:

_حرکت کنین اقا.

با خوشحالی استارت زد و حرکت کرد فکرم پرکشید سمت قرارم با مها..یعنی چیکارم داره؟!لابد میخواد بگه پام رو از زندگیش با ازادش ببرم بیرون..!به محض رسیدن به خونه تند تند لباسام رو در اوردم و گوشه ای پرت کردم.با ذوق پریدم رو تخت و به سه نکشید که خوابم برد..

***

جرعه ای از قهوه ام خوردم و بی حوصله نگاهی به ساعتم انداختم.دقیقا نیم ساعته خانم منو اینجا کاشته..!شیطونه میگه پاشم برما...!

_سلام..!

سرم اتوماتیک وار برگشت سمت صدا خیلی شیک و پیک روبه روم ایستاده بود..زیرلب سلامی گفتم.صندلی روبه روم رو کشید بیرون و نشست روش.دستم یخ زده ام خود به خود دور فنجون داغ قهوه ام حلقه شد..پیش خدمتی نزدیک شد تا سفارش مها رو بگیره..با گفتن " چیزی نمیخورم" پیش خدمت رو فرستاد که بره..!یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

_خب؛من منتظرم.

مشخص بود که بی حوصله و کلافست.سرش پایین بود و نمیتونستم چشماش رو ببینم.با بالا اوردن سرش با تعجب بهش نگاه کردم نم اشک تو چشماش به خوبی مشخص بود.با صدای خشداری که براثر بغض بوجود اومده بود گفت:

_درک‌میکنم حال عاشق رو؛چون خودم یه عاشقم..

چونش از بغض لرزید موسیقیِ بی‌کلامی هم که در حال نواختن بود جو رو بی نهایت غمگین کرده بود.دست دراز کرد و دستم رو میون دستاش فشردبا پلک زدنش قطره اشکش چکید رو گونش..با بغض گفت:

_میسپارمش به تو..

شوکه شده بودم..با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_چیو؟!

لب زد:

_ازادتو..

با هول گفتم:

_چی داری میگی؟!

با صدای لرزونی گفت:

_خسته شدم از نادیده گرفته شدن؛سهم من از زندگی این نیست؛من نمیتونم بیشتر از این خورد شدن شخصیتم جلوی ازاد رو نادیده بگیرم هرچقدرم دوستش داشته باشم اما غرورم رو هم دوست دارم؛نمیخوام نفرین و بغض تو پشت زندگیمون باشه؛میخوام برم میخوام برم پیش کسی که منو بخواد،منو بخاطر خودم بخواد نه پولم..میخوام برم حوا..

سرش رو گذاشت رو میز و هق هق گریه اش بلند شد..بغضی رو که درحال شکل گیری بود رو فرو خوردم و نوازش وار دستم رو روی سرش کشیدم..با صدای لرزونی گفتم:

_من نفرینت نمیکنم..

با هق هق گفت:

_این زندگی رو نمیخوام؛تمام فکر و ذهنِ ازاد تشکیل شده از تو؛من نمیتونم بی تفاوت باشم لعنتی...

دست دراز کردم و اشک چکیده شده از روی گونه ام رو پاک کردم..قلبم از اینهمه مظلومیتش فشرده شد

---

*پارت۲۹۳

دست دراز کردم و اشک چکیده شده از روی گونه ام رو پاک کردم..قلبم از اینهمه مظلومیتش فشرده شد با صدای ارومی گفت:

_تو بد منجلابی گیر کردم؛اگه دست خودم باشه میرم؛اما وجود این بچه....واقعا نمیدونم چی درسته چی غلط..!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم؛واقعا نمیدونستم تو این موقعیت چی باید بگم..!با صدای زنگ گوشیم با حواس پرتی نگاهی به اسکرین گوشی انداختم..شماره ی ازاد رو صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد با تردید دست بردم سمت گوشی..زیرچشمی نگاهی به مها انداختم..خنده ی تلخی کرد و گفت:

_خودشه؟!

لب گزیدم و سری به عنوان تائید تکون دادم با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_خب.....خب جوابش رو بده..

تاخواستم دهن باز کنم و مخالفت کنم دوباره گفت:

_عاشقه..دست خودش نیست درکش میکنم..!

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گوشی به دست از کافه خارج شدم تا جواب ازاد رو بدم.واقعا نمیتونستم مها رو درک کنم..زنش با بچش تو کافه نشسته اونوقت من دارم با ازاد تلفنی صحبت میکنم....!لحظه ای از خودم متنفر شدم..!نفس عمیقی کشیدم و انسر رو لمس کردم..به محض جواب دادن صدای دادش پیچید پشت گوشی:

_کجایی تو؟؟؟نمیگی نگرانت میشم؟!

این جمله رو جوری با داد گفت که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد..!اخمی کردم و مثل‌خودش جبهه گرفتم:

_تورو سننه؟!به توچه که من کجام؟اصلا میدونی چیه؟! الان با دوست پسرم بیرونم..!

صدای خندش بلند شد..با لحنی عصبی گفت:

_سگم نکن حوا..

با تمسخر گفتم:

_سگ شو ببینم میخوای چه غلطی بکنی..!دیگه انقدر مزاحمم نشو خودت زنو بچه داری بهتره به فکر اونا باشی نه من..!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم‌گوشی رو قطع کردم.دوباره زنگ زد سریع ریجکت کردم..بازم زنگ زد ریجکت کردم...ایندفعه اس‌اماسی برای گوشیم اومد..اولش نمیخواستم باز کنم اما کنجکاویم شدیدتراز اونی بود که نخونده از کنارش رد شم..!میدونستم که ازادِ..با خوندن متن اس‌اماس حس کردم از یه بلندی پرت شدم پایین...

"اره حق با توئه زندگی تو به من؟!منه خرو بگو که دنبال ایمان بودم..!جاش رو پیدا کردم خواستم باهم بریم دنبالش اما خب به من چه..!"

یبار دیگه متن اس‌اماس رو خوندم محل زندگیِ ایمان رو پیدا کرده...!به سرعت شمارش رو گرفتم...لعنتی ریجکت کرد..کم مونده بود اشکم در بیاد...

---

*پارت۲۹۴

یبار دیگه متن اس‌اماس رو خوندم محل زندگیِ ایمان رو پیدا کرده...!به سرعت شمارش رو گرفتم...لعنتی ریجکت کرد..کم مونده بود اشکم در بیاد...با حس شوری خون تو دهنم فهمیدم از بس لبم رو جوییدم خون اومده..!دستم رو محکم رو لبم فشار دادم و رفتم داخل کافه..مها همونجوری مغموم رو صندلی نشسته بود..کیفم رو از روی میز برداشتم و با استرس گفتم:

_مها..من باید برم...متاسفم..

سرش رو برگردوند سمتم..با نگرانی گفت:

_اتفاقی‌برای ازاد افتاده؟!

سری به عنوان مخفی تکون دادم و گفتم:

_نه ابدا..

بزور لبخندی زد و گفت:

_باشه؛برو، خوشحال شدم از دیدنت..

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

_منم همینطور؛فعلا..

گوشه پیاده رو مشغول قدم زدن شدم.چجوری باید ازاد رو پیدا کنم؟!یعنی کجاست..دوباره شمارش رو گرفتم

"مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

مگه من بهش چی گفتم که انقدر بهش بر خورده؟!لب گزیدم..باید احترامش رو نگه میداشتم هرچقدرم که ازاد بد باشه اما بهم توهین‌نکرده..کلافه بودم از اینکه تقصیر ازاد بود همه این مسائل اما همیشه جوری اوضاع رو برمیگردونه که من میشم مقصر..!از این سیاست ازاد متنفر بودم..از این ضعیفی خودم هم همینطور...اما محل اقامت ایمان چیزی نبود که بشه به سادگی ازش گذشت..!یاد خونه مجردی ازاد افتادم..شاید اونجا باشه..!تاکسی ای گرفتم و به سرعت خودم رو رسوندم‌اونجا..زنگ خونه اش رو فشردم..در کمال تعجبم در با صدای تیکی باز شد..از پارکینگ عبور کردم و حرکت کردم سمت اسانسور...استرس داشتم.از اینه اسانسور کمی از موهای بهم ریخته ام رو درست کردم با توقف اسانسور ازش خارج شدم و حرکت کردم سمت واحد ازاد..با نفس عمیقی زنگ واحدش رو فشردم..بعدازچند دقیقا در باز شد.اروم در رو به سمت داخل هل دادم و وارد شدم.به محض وارد شدن بوی تند سیگار به مشامم پیچید..

*پارت۲۹۵

سرفه ای کردم و گوشه ی شالم جلوی بینیم رو گرفتم.پرده ها کشیده شده بود و خونه تاریک بود..کنار اپن ایستاده بود،فقط یه شلوار پاش بود و خبری از بلوز نبود..!یک عمیقی به سیگارش زد و با اخم غلیظی بهم خیره شد..بی نهایت برام جذاب شده بود..حتی با این سر و وضع ژولیده..لب تر کردم..نگاهِ اخمالوش کشیده شد سمت لبام..مثل خودش اخمِ غلیظی رو چهرم نشوندم و گفتم:

_گفتی که محل اقامت ایمان رو پیدا کردی...راست گفتی دیگه؟!

بی رمق خندید و با حرص سیگارش رو روی سنگ اپن خاموش کرد نگاه نافذی بهم انداخت و گفت:

_داشتم،الان دیگه بهم مربوط نیست چون نمیخوام دخالت کنم متوجهی که..؟!!!

غرورم اجازه نمیداد که ازش معذرت خواهی کنم..قدمی به سمتش برداشتم و با اعتراض گفتم:

_ازاد....!

سعی داشتم با استفاده از روشای زنانه ازش بپرسم..!یعنی راه دیگه ای نداشتم.بی تفاوت گفت:

_اگه کارت همین بود جوابتو گرفتی الان میتونی بری پیش دوست پسرِ عزیزت!

لب برچیدم و گفتم:

_منکه دوست پسر ندارم..!

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

_حوصله ی این لوس بازیارو ندارم لطفا تنهام بذار..

بغضی گلوم رو فشرد.سرم رو انداختم پایین و دستم رو مشت کردم پلکام رو محکم رو هم فشردم..بخاطر ایمان..بخاطر ایمان..زیر لب با صدای بغض داری گفتم:

_من نمیخواستم ناراحتت کنم..اگه.....اگه ناخواسته ناراحت شدی م...م...معذرت میخوام....

به محض تموم شدن جملم قطره اشکی چکید رو گونم..دلم میخواست سر بذارم بمیرم از این ضعفم متنفرم...متنفرم...متنفرم...به ثانیه نکشید که اومد جلوم.دو بازوم رو اسیر پنجه هاش کرد و گفت:

_بغض نکن..

با این حرفش گریه ام شدیدتر شد.محکم کشیده شدم تو اغوششزیرگوشم گفت:

_هیش.

بعد از چند لحظه گریه ام بند اومد با شیطنت گفت:

_گریه میکنی زشت میشیا..!

میون گریه لبخند زدم.لپم رو کشید و گفت:

_افرین جوجه..!

با صدای ارومی گفتم:

_منو میبری پیش ایمان؟!

چشمکی زد و گفت:

_نمیگفتی هم میبردم اما...

با نگرانی گفتم:

_اما چی؟!

نگاهش سر خورد رو لبام و گفت:

_هرچیزی خرجی داره..!

اروم گفتم:

_چی میخوای...!

کمرم رو کشید سمت خودش و گفت:

_یه بوسه ی فرانسوی...!

گرم شدن وجودم به خوبی قابل فهم بود..با صدای ارومی گفت:

_میدونی چجوریه که؟!!

خوب میدونستم...زیرلب گفتم:

_اره..!

به محض اره گفتنم هولم داد رو اپن و خیمه زد روم..لباش با قدرت نشست رو لبام و زبونش رو هل داد تو دهنم.....

---

*پارت۲۹۶

به محض اره گفتنم هولم داد رو اپن و خیمه زد روم..لباش با قدرت نشست رو لبام و زبونش رو هل داد تو دهنم.....به ارومی از روم رفت کنار زبونش رو دور لباش چرخوند..از رو اپن نیم خیز شدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_بریم؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_این موقع شب؟!بهتر نیست بذاریمش برای فردا؟!

با بغض گفتم:

_نه الان..!

با مهربونی گفت:

_الان پدرتم منتظرته عزیزم بهتره بری خونه؛قول میدم صبح بیام دنبالت و باهم بریم،باشه؟!

به ناچار سری به عنوان تائید تکون دادم بلوزش رو از کنار اپن چنگ زد و پوشید نگاهی بهم انداخت و گفت:

_میرسونمت..

میدونستم هرچقدر مخالفت کنم بازم حرف خودش رو میزنه..فقط منتظرم تا فردا بشه و بعدش برای همیشه ازاد رو بفرستم پِی زندگیش..!تو ماشین دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد جلوی خونه توقف کرد و گفت که صبح میاد دنبالم..نگاهی به ساعت انداختم هشت بود و تا اومدن بابا یک ساعتی مونده بود..در حیاط رو باز کردم وارد شدم.اخرای شهریور بود و هوا بشدت دلگیر بود..

یک روز میرسد که میرویم

بی‌خبر، بی‌خداحافظی

درست مثل تابستانی

که اواسط شهریور میرود

و پاییز زودرس همه را غافلگیر می‌کند!

نگاهم رو در انباری ثابت موند..ناخواسته کشیده شدم همون سمت..در انبار رو به سختی باز کردم و وارد شدم به محض وارد شدن بوی نم رو حس کردم.با شالم جلوی دماغم رو گرفتم و برق انباری رو روشن کردم..نگاهم رو دور تا دور انباری چرخوندم.بیشتر وسایلای مامان اینجا بود.ناخواسته حرکت کردم سمت صندوقچه ی مامان جلوی صندوقچه زانو زدم و با کلیدی که پشت صندوقچه بود قفلش رو باز کردم.با چشمایی تار و نگاهی بغض زده با سرانگشتام خاک وسیله هارو لمس کردم.انگار همه وسیله ها داشتن نبود مامان رو مثل پتک میکوبیدن تو سرم.عروسک کوچیکی گوشه صندوقچه بود.برش داشتم و کشیدم تو بغلم با اون همه خاک و نم اما بازم بوی مامانم رو میداد نگاهم به دفترچه ی رنگ و رو رفته ای افتاد که زیر پارچه ای پنهان شده بود..عروسک رو کناری گذاشتم و دست بردم سمت دفترچه مشخص بود که خیلی قدیمیه.با کنجکاوی صفحه ی اولش رو باز کردم چند تا شعر اولش نوشته شده بود..زیرلب متن صفحه ی اول رو زمزمه کردم:

_می خواستم زن زندگی ات باشم...

زنی که پیشبند ببندد . سیب زمینی ها را سرخ کند.

زنی که دستش فقط در خانه ی تو بسوزد.

میخواستم زن زندگی ات باشم...

زنی که لنگه گوشواره اش را در خانه ی تو گم کند.

و صبح های زود ، بوی لاک قرمزش ،در خواب تو بپیچد.

میخواستم زنی باشم که اکثر مریضی های عمرش،صدقه سر زن بودن در خانه ی تو باشد.

و با اینکه خسته است

برایت چای دم کند.

و وقتی بلیز بی آستین می پوشد

حواسش باشد که پرده های خانه ات افتاده باشند.

می خواستم سرم را با تو روی یک بالش بگذارم.و دو تایی بخزیم زیر یک پتوی مشترک.

من

با تک تک سلول هایم ،

می خواستم زن زندگی ات باشم...

ولی افسوس لایق نبودي..

با تعجب بیار دیگه متن رو خوندم..منظورِ مامان از این متن چی بود؟!نگاهم به تاریخ بالای صفحه افتاد با دیدن تاریخ ابروهام از تعجب پرید بالاتاریخ مال زمانی بود که هنوز با بابا ازدواج نکرده بودن..این یعنی اینکه مامان قبلا یه نفر رو دوست داشته....

*پارت۲۹۷

با دیدن تاریخ ابروهام از تعجب پرید بالا تاریخ مال زمانی بود که هنوز با بابا ازدواج نکرده بودن..این یعنی اینکه مامان قبلا یه نفر رو دوست داشته....با کنجکاوی صفحات بعد رو ورق زدم.همه در مورد شکست عشقی بود تا اینکه رسیدم به صفحه ای که مربوط میشد به ازدواجش با بابا..با بی حوصلگی دفتر رو بستم شاید مامان دفتر خاطرات دیگه ای هم داره..! دفتر خاطراتی که مربوط به قبل از ازدواجش با بابا باشه..!با این فکر دفتری که دستم بود رو پرت کردم کنارم و تند تند مشغولِ زیر و رو کردن وسیله های صندوقچه شدم.اما هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.!عاصی شده دستی به پیشونیم کشیدم و با حرص زیر لب گفتم:

_لعنتی..!

دیگه نزدیک بود بابا بیاد بهتره فردا صبح قبل از رفتن بیام اینجا..!با این فکر لبخندی اومد رو لبم و از جام بلند شدم.محض احتیاط اون دفترچه روهم برداشتم و از انباری زدم.تند تند حرکت کردم سمت اتاقم و لباسم رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم رو تختم چمباتمه زدم و دفتر رو باز کردم نگاهی به صفحاتش انداختم..نه خاطره نوشته بود نه چیزی فقط انگار زمانی که حالش خوب نبود با یه دکلمه یا شعر حال بدش رو فهمونده بود...اگه از بابا بپرسم که جریان چیه یعنی ممکنه بهم واقعیت رو بگه؟!شاید ممکنه بخاطر این فضولیم دعوام کنه.!!به حوصله سرم رو خاروندم و متفکر به دفتر زل زدم چقدر خوابم میاد،بهتره بخوابم و فکر کردن به این موضوع رو به فردا موکول کنم..!

*پارت۲۹۸

رژ کمرنگی زدم و با حرص به گوشیم زل زدم.دیگه چرا زنگ نمیزنه مگه قرار نبود بیاد دنبالم..نکنه گولم زده..!با این فکر لب برچیدم و غم زده به تصویرم تو آینه زل زدم.با صدای زنگ گوشیم سریع پریدم سمت گوشی و با هول برداشتم..

_الو؟!

صدای خندون ازاد بلند شد:

_رو گوشی خواب بودیا...!

حاضری؟!دو مین دیگه دم درم..!

با هول گفتم:

_اره اره.

بعد گوشی رو قطع کردم و با دو رفتم بیرون.کفشام رو پوشیدم و دوییدم بیرون با ژست مخصوصِ خودش به در ماشین تکیه زده بود و منتظر من بود.سریع در جلو رو باز کردم و نشستم.با اکراه در سمت راننده رو باز کرد و نشست.با عجله گفتم:

_برو دیگه..

پوفی کشید و حرکت کرد.بعد از طی مسافتی متوجه شدم که داره میره خارج از شهر.با استرس مشغول جوییدن ناخنم شدم.اروم باش حوا به این فکر کن اگه این موضوع حقیقت داشته باشه ایمان پیدا میشه..دوباره همه چیز مثل قبل میشه..ارمیا پدر دار میشه..!با این فکر لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست.فکرم رفت سمت نسترن..اگه نسترن بفهمه حتی ممکنه یه درصد ایمان زنده باشه از خوشحالی بال در میاره..!با توقف ماشین حواسم جمع شد.با صدای ارومی گفت:

_بدونِ سر و صدا پیاده شو.

سری به عنوان تائید تکون دادم و به ارومی پیاده شدم.از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.دستش رو گرفت سمتم با اکراه دستم رو گذاشتم تو دستش و باهم به سمتِ خرابه ی رو به رومون حرکت کردیم.از موقعیت سو استفاده کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد با نفس نفس گفت:

_ من میرم تو هر اتفاقی افتاد داخل نمیای اوکی؟!

بعد سوئیچ ماشین رو گرفت سمتم و ادامه داد:

_این سوئیچ ماشینه..وقتی که گفتم حوا برو بدون توجه به من میری..فقط میری لجبازی ممنوع باشه حوا؟!

با بغض گفتم:

_نه ازاد نه..

با کلافگی گفت:

_خوشگل من لجبازی نکن..

خودم رو پرت کردم تو اغوشش و با هق هق گفتم:

_من طاقت ندارم یه نفر دیگه رو از دست بدم یه عزیز دیگه رو از دست بدمخواهش میکنم ازاد..

با تک خنده ای گفت:

_اوم چه اعترافِ خوبی..! من عزیزتم؟!

از اینکه تو این موقعیت داشت میخندید حرصمگرفته بود مشتی به سینش کوبیدم و با اعتراض گفتم:

_ازاد..!

با دو دستش صورتم رو قاب گرفت و با جدیت گفت:

_به حرفم گوش کن..بخاطر من..بخاطرخودت..بخاطر پدرت..باشه خانومم؟!

قطره اشکی از چشمم چکید پایین داشتم از اومدنم پشیمون میشدم..با لبایی لرزونگفتم:

_کاش نمیومدیم..!

اشکم رو پاک کرد و گفت:

_گریه نکن..سر و صدا نکن..طوری رفتار کن که اصلا اینجا نیستی..به هیچ وجه هم نیا تو..

بعد دستش از کمرم جدا شد.قلبم داشت از سینم کنده میشد تا خواست حرکت کنه بره اون سمت دستش رو کشیدم برگشت سمتم..نمیدونم چیشد که دوییدم سمتش و با ولع لبام رو روی لباش فشار دادم...از این حرکتم شوکه شد..اما دستش سفت دورم حلقه شد و مشغول همراهیم شد..بعد

_هوم انرژیه خوبی بودا..!

لبخند لرزونی زدم.بوسی تو هوا برام فرستاد و مقابل چشمام وارد اون خرابه شد...

---

*پارت۲۹۹

لبخند لرزونی زدم.بوسی تو هوا برام فرستاد و مقابل چشمام وارد اون خرابه شد...ده دقیقه ای از رفتن ازاد به اون خرابه میگذشت اما هنوز خبری نشده بود..با استرس خودم رو سمت دیواره ی خرابه کشوندم بازوم هام رو بغل کردم و به دیوارِ خرابه تکیه زدم.از زور بغض چونم میلرزید..

_حوا.؟!

به سرعت به عقب برگشتم..ازاد نگاهی به دور و اطرافم انداخت و گفت:

_بیا داخل..

از اینکه دیدم سالمه ناخواسته لبخندی اومد رو لبم سری به عنوان تائید تکون دادم و تند تند حرکت کردم سمت در خرابه بزور درش رو باز کردم و وارد شدم..دستم رو گرفت و با صدای ارومی گفت:

_لعنتی فکر کنم باخبر شده که اومدیم اینجا..سه بار کامل اینجار زیر و رو کردم ولی انگار سالهاست که کسی اینجا نیومده..!

با حرص گفتم:

_یعنی چی..!

دستش رو گذاشت رو بینیش و گفت:

_هیس ممکنه یه تله باشه ارومتر..

لب گزیدم و دنبالش روانه شدم..همونجوری که اجر و کارتُنای میوه رو که زیر پامون افتاده بود کنار میزد تا سر و صدا ایجاد نکنه گفت:

_اوردمت داخل تا خودتم ببار ببینی..بعدش سرمنه بدبخت غر نزنی..!

با کنجکاوی جای به جای خرابه رو از نظر گذروندم..حق با ازاد بود انگار که سالها کسی گذرش به اینجا نیفتاده بود..!یهو یه قوطی کنسرو که معلوم نبود مال چند وقت پیشه رفت زیر پام و اگه ازاد نگرفته بودتم با مخ میرفتم تو زمین..جیغ خفیفی کشیدم و بازوی ازاد رو سفت چسبیدم..نفس هردومون تو سینه حبس شد هیچ صدایی بجز ضربان بلند قلب من بگوش نمیرسید..انگار صدایی از یه فاصله ی خیلی دور شنیدم..ازاد تا دهن باز کرد حرفی بزنه فوری دستم رو روی دهنش گذاشتم و گوش تیز کردم..

_ک.....م....ک.....

صدای مردی از یه فاصله ی خیلی خیلی دور به گوش میرسید..با بهت نالیدم:

_ازاد میشنوی؟!

دستم رو از روی دهنش برداشت و گفت:

_چی رو؟!

با تمام وجود با جیغ گفتم:

_کسی اینجاست؟!

اونقدری با جیغ‌این جمله رو گفتم که حس‌کردم‌گلوم به سوزش افتاد..!دوباره همون صدای مبهم بلند شد این بار تونستم تشخیص بدم ازکدوم سمته..!دست ازاد رو کشیدم و بدو بدو حرکت کردم همون سمت.هرچقدر نزدیک میشدم صدا واضح تر میشد..

_کمک.....

صدای مردی به گوش میرسید..کمک میخواست..

---

*پارت۳۰۰

دست ازاد رو کشیدم و بدو بدو حرکت کردم همون سمت.هرچقدر نزدیک میشدم صدا واضح تر میشد..

_کمک.....

صدای مردی به گوش میرسید..کمک میخواست..ازاد هم انگار صدا رو شنید..با صدای متعجبی گفت:

_من همه جارو گشتم اما چیز مشکوکی ندیدم..! اخه چطور ممکنه..!

با سر در گمی گفتم:

_میبینی که..! الان یه نفر به کمک احتیاج داره باید ببینیم کجاست..

بالاخره رسیدیم جایی که صدای اون مرد به وضوح شنیده میشد..مشغول گشتن اون اطراف شدیم اما انگار اب شده بود رفته بود تو زمین..!با جیغ گفتم:

_اقا شما کجایی؟!

مرد با صدای خسته ای گفت:

_پایین من تو این چاه گیر افتادم..

با این حرف ازاد دویید سمت جایی که صدا بیشتر از اون سمت میومد..با کلافگی کارتن و پاکت هایی که زیر پاش بود رو زد کنار..با استرس گوشه ای ایستادم و نگاهش کردم..

بهت

ترس

هیجان

همه و همه بهم دست داده بود و باعث شده بود نفسام سنگین شه..

ازاد متوجه در کوچیکی شد با شتاب اون در رو کشید و متوجه حفره ای نه چندان عمیق شد..جرات نزدیک شدن به ازاد و نگاه به اون حفره رو نداشتم.دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا دندونام از شدت استرس بهم نخوره..!ازاد طنابی که کنارش افتاد بود رو برداشت و پرتاب کرد داخل حفره ای..زانوهام تحمل وزنم رو نداشت..به دیوار پشت سرم تکیه زدم تا از سقوط احتمالیم جلوگیری کنم..بعد از چند دقیقه کش مکش بالاخره اون مرد بالا اومد.....

اما

اما اینکه ایمان من نیست..

با صدای لرزونی گفتم:

_شما کی هستین دیگه...ایمانم کجاست!

اون مرد با عجله گفت:

_عجله کنین باید اون دو مرد رو پیدا کنیم ممکنه باهم درگیر شن...!

به خودم جرات دادم و رفتم جلوتر..ازاد زودتر از من پرسید:

_کدوم دو مرد؟!

مرد با کلافگی گفت:

_من از اهالیِ اینجا هستم با صدای شلیک گلوله اومدم اینجا..وقتی رسیدم فقط یه مرد و با یه مرد زخمی اینجا بودن...

لحظه ای مکث کرد و انگار که چیزی کشف کرده باشه گفت:

_اره اره اسم یکیشون عماد بود،عماد داشت اون مرد زخمی رو از اینجا دور میکرد و خیلی عصبی بود..

مردزخمی..نکنه ایمان من رو میگه؟!با پاهایی لرزون نزدیکش شدم و عکس ایمان رو که تو جیب مانتوم بود رو نشونش دادم با صدایی لرزون گفتم:

_اون.....اون مرد زخمی...این بود؟!

با دقت نگاهی به عکس انداخت و با خوشحالی گفت:

_بله همین بود..من خواستم برم کمک اون مرد رخمی که عماد من رو اینجا زندونی کرد..!

باورم نمیشد...خدای من...ایمان زنده بود..

نگاه بارونیم گره خورد تو نگاه ازاد..اسمش رو لب زدم..قبل از اینکه بهم برسه پخش زمین شدم....

*پارت۳۰۱

نگاه بارونیم گره خورد تو نگاه ازاد..اسمش رو لب زدم..قبل از اینکه بهم برسه پخش زمین شدم....با احساس بوسه ای رو پیشونیم چشمام رو باز کردم ازاد بالا سرم بود و با نگرانی داشت نگاهم میکرد..بزور خودم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ما کجاییم؟!

قبل از اینکه ازاد جواب بده صدای زنی از سمت چپم بلند شد:

_کلبه ی درویشانه ی مائه خانم جان..

سرم چرخید به سمت زن مسنی که داشت با مهربونی نگاهم میکرد بزور لبخندی زدم و گفتم:

_شما؟!

زن نزدیکم شد و کنارم نشست ازاد دستم رو که تو دستش بود رو فشرد و گفت:

_وقتی که از حال رفتی با اقای کریمی اوردیمت خونه مادرشون..!

زیر لب گفتم:

_اقای کریمی؟!

سری به عنوان تائید تکون داد و گفت:

_اره همون اقایی که تو اون خرابه دیدیم..!

اهانی گفتم و سعی کردم تو جام نیم خیز بشم.بدنم خیلی کوفته بود..اون خانم که اسمش ملیحه بود دو طرف شونه ام رو گرفت و کمکم کرد تو رخت خوابی که برام پهن کرده بودن بشینم.ازاد بوسه ای رو دستام نشوند و گفت:

_الان برمیگردم..

بعد از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد..جای بوسه اش رو دستم میسوخت..!صدای زنگ موبایلی از کنارم بلند شد سرم برگشت سمت گوشی..گوشیِ ازاد بود که کنارم جا مونده بود..ملیحه خانم از جاش بلند شد و گفت:

_برم برات سوپ بریزم بیارم مادر..

با لبخندی رفتنش رو دنبال کردم..به محض خارج شدنش گوشی ازاد رو برداشتم و نگاهی به مخاطبش انداختم

"باران"

با دیدن اسم باران چشمام از تعجب گنده شد یاد وقتی افتادم که اونجا تو کافی شاپ دیدمشون و باران بهم دروغ گفت..!پوزخندی زدم و انسر رو لمس کردم گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و چیزی نگفتم به محض برداشتن گوشی باران با صدای نگرانی گفت:

_ازاد....!

پوزخندم پررنگ تر شد با کنایه گفتم:

_سلام باران جان..!

لحظه ای مکث کرد،حتی از پشت گوشی هم میتونستم تصورش کنم که چقدر شوکه شده..!با لحنی که هول زدگیش به وضوح مشخص بود گفت:

_عه..حوا تویی....گوشیِ ازاد دستت چیکار میکنی؟!

با خونسردی گفتم:

_ناسلامتی دوست دخترشم..!

خنده ی ارومی کرد و گفت:

_رو نکرده بودیا کلک..!

دلم میخواست یه تیکه ی درشت بارش کنم..!پوزخندی زدم و گفتم:

_مهم نیست..خب کاری داشتی؟!

با استرس گفت:

_اره خوب شد که تو برداشتی...ازت میخوام این موضوع مهم رو تو به ازاد بگی..!

با کنجکاوی گفتم:

_چیشده؟!

با من من گفت:

_مها..!

با شتاب گفتم:

_مها چی؟!!!!

با صدای ارومی گفت:

_بچش سقط شده..!

دهنم خشک شده بود و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود..بزور زبون چرخوندم و نالیدم:

_چی؟!

با نگرانی گفت:

_بچش...! مُرد..!

چهره ی مظلوم مها اومد جلوی چشمام..با ناباوری گفتم:

_چطور ممکنه؟!

با کلافگی گفت:

_هرجا هستین بیاین اینجا مشخص میشه..!خودت یجوری به ازاد این خبر رد بگو..!

تا خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم گوشی رو قطع کرد من چجوری به ازاد بگم که بچش مرده؟!

---

*پارت۳۰۲

تا خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم گوشی رو قطع کرد من چجوری به ازاد بگم که بچش مرده؟!بزور سرجام نشستم و متفکر گوشی رو گذاشتم کنارم..بعداز چند دقیقه در اتاق باز شد و ازاد با یک ظرف سوپ داخل شد لبخند پر مهری به روم زد و گفت:

_خوبی؟!بدن درد نداری؟!

بزور لبخند مضحکی زدم و زیرلب گفتم:

_خوبم..

روبه روم نشست و قاشق سوپی پر کرد.چشمکی زد و گفت:

_باز کن ماشین بره تو گاراژ..!

خنده ی کوتاهی کردم و دهنم رو باز کردم بعد از خوردن سوپ ازاد اشاره کرد که بلند شم تا بریم.بعد از خارج شدن از خونه ی ملیحه خانم و قدردانی از زحمتاش رو صندلیِ جلو جای گرفتم.ازاد نشست پشت فرمون و با لبخند کوچیکی استارت زد.بی حوصله لبای خشک شده ام رو بهم فشردم و مشغول بازی با ناخنام شدم.همونجوری که تو ذهنم کلمات رو کنارهم میچیدم با من من گفتم:

_ازاد...

همونجوری که نگاهش به سمت جلو بود گفت:

_هوم؟!

زبونم رو روی لبای خشک شده ام کشیدم و با صدای ارومیگفتم:

_تو..خیلی بچه ات رو دوست داری؟!

خنده ی ارومی کرد و گفت:

_بچه ام؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

_اره..بچه ی تو و مها..

این بار پوزخندی زد زیرلب گفت:

_من فقط بخاطر همین بچه مها رو تحمل میکنم و منتظرم تا به دنیاش بیاره که بعد از هم جدا شیم..

از شنیدن اینجمله اش شوکه شدم با صدای ارومی گفتم:

_میخوای یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟!

با بیخیالی گفت:

_نگفتم که جدا میکنم،اون میتونه بیاد به بچه اش سر بزنه اما پدر اون بچه منم...اون بچه ی منه و باید پیش من بزرگ شه..

_دوستش داری؟!

از این سوالِ ناگهانیم متعجب شد بی حوصله گفت:

_بچمه..! مگه میشه دوستش نداشت؟!

بغضی گلوم رو فشرد زیرلب گفتم:

_حق با توئه...!

بچشه..!

خب دوستش داره..!

دوستش داره..!

یاد دیدارم با مها افتادم،اون گفت که میخواد بره اما وجود اون بچه دست و پاش رو بسته بود..!نکنه مها خودش بچه اش رو کشته..نکنه وجود من باعث از بین رفتن اون بچه شده!وای خدای من.....

*پارت۳۰۳

دانای کل

با درد لب هایش رو بهم فشرد تا میزان دردی که متحمل بود کمتر شود..عرق های ریز و درشت روی پیشانی اش دیده میشد موهای مشکی رنگش از شدت عرق بهم چسبیده بود و تعادلی رو یلرزش انگشتان دستش نداشت..با درد انگشت های لرزانش را رقصاند و به روی شکم بر امده اش رساند و با صدای تحلیل رفته ای که بر اثر درد طاقت فرسایش بوجود امده بود نالید:

_اروم باش قشنگم..اروم باش..

این جملات تسکینی برای روح بیمارش بود نه جسم ناتوانش..ان قدری دردش طاقت فرسا بود که نمیتوانست حتی لب باز کرده و فریاد بزند..فقط نفس های تند و ملتهبش در فضای نمناکی که در ان چمباتمه زده بود شنیده میشد..قطره های درشت اشک از حوضچه چشمانش تا زیر چانه اش نفوذ کرده و تمام غرورش را درهم امیخته بود..با نفس نفس اسمی زیر لب زمزمه کرد "عماد"ان قدر این اسم را با تمنا زیر لب فراخواند که حس کرد فرزند تازه شکل گرفته در وجودش هم با شنیدن لحن پر تمنای مادرش بی قراری کرده است..زمان از دستش در رفته بود و نمیدانست که چند ساعت است این درد را تحمل میکند..اما میدانست که دیگر چشم هایش تاب این درد را ندارد و رفته رفته سویش کمتر میشود..طولی نکشید که درِ رنگ و رو رفته ی انباری به داخل هل داده شد و قامت رعنای عماد میان چارچوب در دیده شد..با باز شدن در نور امیدی به دلِ داغ دیده ی سارا دمیده شد..دست ناتوانش را به سمت عماد دراز کرد و با دردی که با عجز توام شده بود نالید:

_بچم...!

عماد با دو خودش را کنار زن حامله اش رساند..دروغ چرا دل عماد هم به حال این دختر میسوخت..!به حال دختری که ناخواسته پایش به این بازی باز شده است.دست یخ زده ی زنش را میان دستاش مردانه اش فشرد و گفت:

_درد داری؟!

قطره اشکی که از گوشه ی چشم سارا سر خورد و لابه لای موهای مشکی رنگش گم شد مهر تائیدی به سوال عماد زد..عماد با دیدن صورت خیس از اشک سارا قلبِ سنگی اش در سینه فشرده شد..دستش را به زیر زانوهای سارا رساند و با یک ضرب اورا از ان انباری نمناک و مخوف به بیرون انباری برد..سارا نفس عمیقی کشید و در حالی که عطرِ مردانه ی عماد را با جان و دل به مشام میکشید نالید:

_درد دارم..

عماد فشاری به بازوهای سارا که میان دستانش اسیر شده بود وارد کرد و گفت:

_الان دکتر رو خبر میکنم..

سارا سرش را روی سینه ی مردانه ی عماد چسباند و با بغض زیر لب گفت:

_برادر ناتنی تو چجوری تونستی انقدر تو دل من جا باز کنی..؟!

عماد با شنیدن جمله ی سارا تصویر کمرنگی از دخترکی داغ دیده از ذهنش عبور کرد..نفسِ سنگین اش را پرشتاب به بیرون پرت کرد و گفت:

_اروم باش باش سارا..

شانه های ظریف سارا از شدت دردی که متحمل بود به لرزش افتاده بود با هق هقی ریز نالید:

_عماد ما چیکار کردیم؟!

عماد به قدم هایش سرعت بخشید و سارا را روی تخت خوابشان به ارامی رها کرد..همانطور که دست سارا در دستانش بود گوشی اش را بیرون اورد و به دوستش که دکترِ سارا بود زنگ زد.از فشردن دست هایش توسط دست سارا متوجه ی درد غیر قابل تحمل او شد موهای خیس شده ی پیشانی اش را کنار زد و با صدای ارامی زیر گوش سارا نجوا کرد:

_من خیلی کثیفم سارا...

جمله ی عماد در گوش سارا اکو شد سارا زیر لب با صدای تحلیل رفته ای نالید:

_همه جوره عاشقتم..!

قلب عماد از شنیدن جمله ی سارا فشرده شد.سارا پوزخندی به غرور خورد شده اش زد با صدایی که به زور به گوش خودش میرسید نالید:

_پایان حکایتم،

شنیدن دارد

من عاشق او بودم

او عاشق او...!

---

*پارت۳۰۴

سارا پوزخندی به غرور خورد شده اش زد با صدایی که به زور به گوش خودش میرسید نالید:

_پایان حکایتم،

شنیدن دارد

من عاشق او بودم

او عاشق او...!

از نگاه حوا

سه روزی از وقتی که فهمیده بودیم بچه ی مها فوت شده میگذشت..تو این سه روز اصلا ازاد رو ندیده بودم اما میدونستم که خیلی ناراحته..!خب بچه اش بود.پوزخندی زدم و مشغول خوندن جزوه ی پیش روم شدم..اما دروغ چرا..! هیچی نمیفهمیدم!فکرم پر کشید سمت دفتر خاطرات مامان.مسلما با بابا نمیتونم در این موردحرف بزنم چون جواب قانع کننده ای بهم نمیده..!خاله..!اره خودشه میتونم برم از خاله بپرسم..!با این فکر تند تند لباس پوشیدم و زنگی به خاله زدم تا از خونه بودنش مطمئن شم..!بعد از برداشتن کیفم و دفتر خاطرات مامان از خونه زدم بیرون.نمیدونم مامان اونقدری با خاله صمیمی بود که همه ی اتفاقات زندگیش رو براش بگه یا نه..اما امیدوارم خاله جواب بعضی از سوالای ذهنم رو داشته باشه..!ظرف میوه رو پیش روم گذاشت و اهی کشید زیر لب گفت:

_خدا مادرت رو بیامرزه..!

با صدای پر بغضی تشکری کردم و دست خاله رو تو دستم فشردم از لرزش شونه هاش میشد فهمید که داره گریه میکنه..دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

_خاله..چرا گریه میکنی..!

همونجوری که با گوشه ی استین لباسش اشکاش رو پاک میکرد گفت:

_بیچاره خواهرم..! هیچ خیری از دنیا ندید..

نرم کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

_خاله ، تو با مامان خیلی صمیمی بودی؟!

کمی خودش رو ازم دور کرد و گفت:

_چطور مگه؟!

با من من گفتم:

_راستش....راستش من دفترخاطرات مامان رو پیدا کردم..اون دفترخاطرات برای قبل از ازدواج مامان با بابا بود..اونجوری که مامان اونجا نوشته بود انگار قبل از ازدواجش به فرد دیگه ای علاقه داشته..!

خاله شوکه نگاهم کرد کمی من رو از خودش دور کرد و با لحن توبیخ گری گفت:

_تو اون دفتر رو چرا برداشتی؟!

با تعجب به خاله نگاه کردم با صدای ارومی گفتم:

_این حق منه که از گذشته ی مادرم باخبر بشم خاله..!

چند لحظه ای مکث کرد انگار داشت با خودش فکر میکرد حرف بزنه یا نه..!

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_اره مادرت قبل از ازدواج با پدرت به یک نفر دیگه علاقه داشت..!

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون پس درست حدس زدم..زیر لب گفتم:

_خب؟!

---

*پارت۳۰۵

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_اره مادرت قبل از ازدواج با پدرت به یک نفر دیگه علاقه داشت..!

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون پس درست حدس زدم..زیر لب گفتم:

_خب؟!

موهای روی پیشونیم رو نوازش کرد و گفت:

_نمیدونم شنیدن این موضوع از زبون من صلاح هست یا نه..! اما مطمئنم اگه مادرت زنده میموند حتما بهت میگفت.

مکثی کرد؛منتظر بهش زل زدم اهی کشید و گفت:

_وقتی که چهارده سالش بود عاشق شد،همه زمین و زمان بهش میگفتن که عشقت هیچ اخر و عاقبتی نداره،اما اون قدری این عشق رو مادرت تاثیر گذاشته بود که کر و کور شده بود..اونقدری کر و کور که حتی حاضر شد قید خانوادش رو بزنه..

با حرفای خاله فکرم پرکشید سمت شونزده سالگیِ خودم..وقتی که خام حرفای عماد شده بودم..!

با صدای خاله با حواس پرتی بهش خیره شدم:

_اون مرد انگار مادرت رو سِحر و جادو کرده بود،دیگه اقاجون کنترلِ مادرت از دستش خارج شد..بالاخره تسلیم مادرت شد و اجازه داد که اون مرد بیاد خواستگاریش..

با صدای ارومی گفتم:

_اون مرد کی بود؟!

نگاهِ بارونیه خاله گره خورد تو نگاهِ مضطربم..با صدای پر بغضی لب زد:

_محمدباقر مفاخر..!

با چشمایی گنده شده زل زدم به خاله

محمدباقر مفاخر

محمدباقرمفاخر..

این اسم

این فامیل

این فامیل

این فامیل.....

پلکام رو محکم رو هم فشردم و زیرلب‌گفتم:

_حتما تشابه اسمیه...حتما تشابه اسمیه...!

خاله نگران شونه هام رو مالید و گفت:

_حوا مادر چت شد..

پلکام رو از هم باز کردم و با صدای لرزونی گفتم:

_خاله...بگو که تشابه اسمیه..!

خاله با گریه سرم رو به اغوش کشید..زیرلب گفت:

_خیلی دوست دارم که بگم تشابه اسمیه اما واقعیت از اون چه که فکر میکنی تلخ تره..!

بغضم سرباز کرد عماد مفاخر..

محمدباقر مفاخر..

عماد پسرِ مادرمه؟!

خدای من...

هق هقم اوج گرفت.

---

*پارت۳۰۶

بغضم سرباز کرد عماد مفاخر..

محمدباقر مفاخر..

عماد پسرِ مادرمه؟!

خدای من...

هق هقم اوج گرفت.خاله با ترحم زل زده بود بهم،اروم سر انگشتاش رو روی صورت خیس از اشکم کشید و گفت:

_اروم باش.

با صدای گرفته ای گفتم:

_بگو خاله..برام بگو..

اهی کشید،با حسرت گفت:

_خاله قربونت بره..چرا یک روز خوش تو زندگیت نمیبینی..!اول اروم باش تا بعد برات تعریف‌کنم..

سرم رو روی سینه ی خاله گذاشتم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم با صدای غمگینی نالیدم:

_خاله..

مرگ در نزدیکی ام پرسه میزد

تنها کافی بود دست هایم را از هم باز کنم در اغوش بکشمش

و به خود محکم بفشارمش

اما زهی خیال خام!

آدمی که دست هایش بسته باشد چکار میتواند بکند؟

هیچ!

حتی نمیتواند مرگ را هم لمس کند!

فشار دستاش دور شونه هام بیشتر شد هق هقم سنگین تر شد من عاشق برادرم شدم؟نکنه من دخترِ محمدباقر مفاخر باشم..!نکنه من اینی نباشم که هستم..!تند از بغل خاله خارج‌شدم و با چونه ای لرزون گفتم:

_خاله....پدرم...پدرِ واقعی من کیه؟!

خاله میون بغض لبخندی زد و گفت:

_نه عزیزم اشتباه فکر کردی دختر محمدباقر مفاخر نیستی..تو و عماد فقط مادرتون یکیه..!

پوزخندی زدم حداقل تو یک چیز شانس اوردم به مبل تکیه زدم و گفتم:

_بگو خاله تعریف کن..

خاله هم مثل من به مبل تکیه زد و گفت:

_مادرت درست برخلاف تو بود..تو دخترِ ارومی هستی،خونسردی،مغروری و در عین حال مظلومی..دختری هستی که تابع جمعی اما مادرت کله شق و لجباز بود،اونقدری واسه رسیدن به محمد و ازدواج باهاش لجبازی کرد که اخر سر پدر رضایت داد..ما خانواده ی معقول و ثروتمندی بودیم اما محمد از یک خانواده ای بود که خیلی از خودمون پایین تر بود،پدر همیشه به ناهید میگفت که اون باید با فردی ازدواج کنه که از هرلحاظ بهم شبیه باشند اما ناهید با لجبازی گفت یا محمد یا مرگ..!وقتی که محمد اومد خواستگاریش میتونستم برق خوشحالی رو تو چشماش ببینم..همه مخالف بودیم اما خب عاشق دیگه منطق سرش نمیشه..!پدرم بخاطر اینکه ابرو ریزی پیش نیاد بساطِ عروسیشون رو زود به پا کرد و ناهید و محمد رفتن سر خونه و زندگیشون.

خاله مکثی کرد انگار میخواست به گذشته ها سفر کنه.مشتاقانه بهش زل زدم بعد از لحظه ای مکث دوباره ادامه داد:

_همه چیز خیلی خوب بود،ناهید کامل از زندگیش راضی بود عاشقانه محمد رو میپرستید و همچنین محمد عاشقانه ناهید رو میپرستید..تا اینکه پدرِ محمد فوت کرد،محمد خانواده ی ثروتمندی نداشت اما با فوت پدرش ثروت هنگفتی بهش رسید.. ثروتی که هیچوقت هیچکس نفهمید از کجا بهش رسید!محمد با دیدن اونهمه پول و ثروت پا گذاشت رو همه چی حتی عشقش ناهید..ناهیدی که بخاطرش از ثروت پدرش و زندگیِ مرفه ی خودش گذشت!

با صدای گرفته ای که بر اثر گریه به وجود اومده بود گفتم:

_پس عماد چی؟!عماد کی بدنیا اومد؟!

*پارت۳۰۷

با صدای گرفته ای که بر اثر گریه به وجود اومده بود گفتم:

_پس عماد چی؟!عماد کی بدنیا اومد؟!

خاله دستی زیر چونه اش کشید و گفت:

_وقتی که اون ثروت به محمدباقر رسید رابطه اش با ناهید خیلی سرد شد ؛ همه ما به ناهید پیشنهاد دادیم با اوردن بچه ای دوباره محمدباقر رو به خودش و زندگیش پایبند کنه ، چند ماه بعد فهمیدیم ناهید حامله اس، عماد بدنیا اومد پسری که با دنیا اومدنش مهرش سریع به دل محمدباقر نشست،درسته رابطه اش با ناهید بهتر شده بود اما مثل قبل عاشق و شیداش نبود..مثل قبل نمیپرستیدش..

کلافه زمزمه کردم:

_چیشد که از هم جدا شدن؟!

خاله سرش رو انداخت پایین با صدای بغض داری گفت:

_خلاف...! محمد باقر رفته بود تو کار خلاف ، قاچاق مواد مخدر اونموقع بود که پدرت اومد..پدرت اومد و کارای طلاق ناهید رو درست کرد، اما محمد باقر میگفت که عماد باید پیش خودش باشه،بالاخره با هزار جور شرط راضی شد که بعضی وقتا ناهید بره ببینتش..!

با صدای ارومی گفتم:

_عماد اونموقع چند سالش بود؟!

خاله متفکر دستی زیر چونه اش کشید و گفت:

_فکر کنم ۶ یا ۷ سالش بود..

اهی کشید و دوباره ادامه داد:

_اوضاع روحیِ ناهید داغون بود روزها مینشست و به قاب عکسشون خیره میشد نه گریه میکرد نه حرف میزد همه چیز رو تو خودش میریخت..تا اینکه پدرت بهش پیشنهاد ازدواج داد..البته از حق نگذریم تو اون برهه ی زندگیِ ناهید پدرت نقش موثری داشت،ناهید بخاطر شکستی که خورده بود از همه ی مردها متنفر شده بود اولش مخالفت کرد اما کم کم نرم شد و سر اخر پدرت موفق شد با ناهید ازدواج کنه..محمدباقر و عماد بعد از طلاق دادن ناهید گم شدن..طوری که هیچکس نمیدونست اونا کجا رفتن ناهید بشدت بیقرارِی عماد رو میکرد..بعداز چندسال تو بدنیا اومدی با دنیا اومدن تو کم کم عماد از یاد ناهید کمرنگ و کمرنگ تر شد تو به زندگیشون رنگ دادی..

تو سرم بازم سوال بود اینکه الان محمدباقر زندست یا مرده؟!با سوالی که به ذهنم زد سریع به زبون اوردم:

_مامان چجوری فهمید همون پسری من باهاش دوست بودم عمادبود؟!

چشم های خاله پر اشک شد با صدای بغض داری گفت:

_روزی که عماد به ناهید زنگ زد من کنارش بودم. در واقع ناهید اینجا بود عماد بهش گفت که تو با پسری به اسم ازاد رابطه داری مادرت با داد گفت که زندگی تو به اون ربطی نداره اما عماد از پشت تلفن اب پاکی رو ریخت تو دستش و گفت که اون عمادِ پسره گمشده ی ناهید..!

ناباور دستم رو جلوی صورتم قرار دادم و گفتم:

_این موضوع باعث شد مامان سکته کنه؟!

خاله ناراحت سری به عنوان تائید تکون داد پدر قبلا محمدباقر رو دستگیر کرده و شکنجه داده بود بخاطر خلاف اما اونقدری زرنگ بود که تو کاراش هیچ ردپایی از خودش به جا نمیذاشت و همین موضوع باعث شده بود تا اعدام نشه..! من همیشه فکر میکردم دلیل انتقام عماد از خانواده ی ما بخاطر شکنجه دادن پدرش باشه اما.....

اما الان متوجه شدم که دلیلش چی بود!

*پارت۳۰۸

من همیشه فکر میکردم دلیل انتقام عماد از خانواده ی ما بخاطر شکنجه دادن پدرش باشه اما.....اما الان متوجه شدم که دلیلش چی بود!خاله از جاش بلند شد و گفت:

_برم یچیز بیارم بخوریم گلومون خشک شد..

بزور لبخندی زدم و نگاهم رو به ناخنای بدون لاکم دوختم..یادمه همیشه ناخنام لاک زده بود اما الان...دلم میخواد برم خونه و رو این مسئله قشنگ فکر کنم..!بعداز نیم ساعت از خاله خداحافظی کردم و از خونه اش زدم بیرون.دستم رو تو جیب مانتوم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم..امروز خیلی چیزا فهمیدم..!خیلی..!گوشیم رو از جیبم در اوردم و رفتم تو گالری.هنوزم عکساش تو گوشیم هست خب..!زوم کردم رو عکس عماد..دنبالِ نقطه ی تشابهی بین خودم و عماد بودم..!خنده ام گرفته بود عشقی که برادرم بود..!احساس گناه میکردم اگرچه الان هیچ احساسی جز نفرت به عماد نداشتم اما گذشته..کاش میشد با یک پاک کن بتونم گذشته ام رو پاک کنم..!کاش اونقدری با مامانم تو گذشته صمیمی بودم که وقتی عاشق عماد شده بودم بهش میگفتم..!اما هیچوقت نتونستم با مامان صمیمی باشم....رفتم تو مخاطبین و رو اسم عماد ضربه زدم بعد از چند بوق برداشت..

_ببین کی بهم زنگ زده..!

نمیدونم چرا انقدر خونسرد بودم!با لحنِ مضحکی گفتم:

_خواهرت زنگ زده تشخصیش کار سختی نیست...!

فقط صدای نفساش بود که از پشت خط سکوتمون رو درهم میشکست..بعد از چند لحظه با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_کی بهت گفت؟!

پوزخندی زدم ضربه ای به سنگ ریزه های جلوی پام زدم و گفتم:

_اینکه کی گفته مهم نیست..! اینکه تو چرا انقدر پست و رذلی مهمه!

پوزخندش واضح بود..اون خونسردیِ چند لحظه پیشم جاش رو با خشم عوض کرد..با خشم غریدم:

_تو چطور تونستی همچین کاری کنی؟!چطور؟!

تیکه ی اخر جمله ام رو با داد گفتم خنده ی ارومی کرد و گفت:

_تو از زندگیِ من هیچی نمیدونی حوا..هیچی. پس حرف بیخود نزن..! خداحافظ.

بعد بدون اینکه بهم فرصت خداحافظی بده قطع کرد.کلافه گوشی رو بین انگشتام فشردم هنوز دو قدم برنداشته بودم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد بی حوصله نگاهی به اسکرینش انداختم..با دیدن شماره ی ازاد پوزخندی رو لبام نقش بست بعد از سه روز..!اول خواستم ریجکت کنم اما حوصله ی داد و بیدادش رو نداشتم!بی حوصله تماس رو برقرار کردم:

_بله؟!

_سلام..

حتی از سلام گفتنش هم میشد به دلخوریش پی برد.با صدای ارومی گفتم:

_سلام بله؟!

با صدایی که دلخوری توش موج میزد گفت:

_تا من زنگ نزنم زنگ نمیزنی؟!

صریح گفتم:

_نه!

پوزخندی زد و گفت:

_میدونستم..!

زنگ زدم که بهت بگم خودت رو برای فردا شب اماده کنی..!

با کنجکاوی گفتم:

_فردا شب...؟! مگه چخبره؟!

با خونسردی گفت:

_مراسم خواستگاریِ رسمیِ بنده از سرکار..!

با بهت گفتم:

_چی؟!

با همون خونسردیِ حرص درارش گفت:

_دوباره تکرار کنم؟!عزیزم گفتم خودت رو برای مراسم خواستگاریِ فرداشب اماده کن!

با خشم گفتم:

_کی به شما اجازه ی چنین حرکتی داده؟!

اونم مثل خودم با خشم گفت:

_من..!

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

_زندگی من فقط به خودم مربوطه..

واقعا تو این اوضاع نمیتونستم به ازاد و ازدواج باهاش فکر کنم!ماجرای مامان به اندازه ی کافی اعصابم رو بهم ریخته بود..با صدای ازاد از فکر اومدم بیرون:

_گفتنیارو گفتم حوا بچه بازی در نیار فرداشب میبینمت..

کم مونده بود اشکم در بیاد با صدای پربغضِ امیخته به خشمی گفتم:

_تو که میخوای فقط حرف حرف خودت باشه برای چی زنگ میزنی به من؟!تو که واسه خودت میبری و میدوزی تو که همه کارات رو باز زور و اجبار پیش میبری دیگه چرا نظر من رو میپرسی؟!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم گوشی رو قطع و خاموش کردم.دلم گریه میخواست..بازم منو احساساتم رو نادیده گرفتن بازم حرفی رو که خودشون صلاح میدونن به کرسی نشوندن! بازم من شدم مهره ای که توسط دیگران باید تو صفحه ی زندگی تکون بخورم..!

---

*پارت۳۰۹

بازم حرفی رو که خودشون صلاح میدونن به کرسی نشوندن! بازم من شدم مهره ای که توسط دیگران باید تو صفحه ی زندگی تکون بخورم..!بی حوصله وارد خونه شدم و رو اولین مبل نزدیک بهم خودم رو ول کردم..حرفای امروزم با خاله مدام تو ذهنم بالا و پایین میپرید..چرا مامان بهم نگفت که قبل ازدواج کرده بود؟!بی حوصله پاهام رو گذاشتم رو میز...دلم میخواد از این شهر و ادماش جور شم اونقدر دور که همه چی فراموشم شه چشمام رو بستم و سرم رو مبل تکیه دادم یکی از شرطام برای ازدواج با ازاد میتونه همین باشه..!خودم از فکر خودم تعجب کردم!ازدواج با ازاد!!!یعنی من پذیرفتمش؟!!!انکار نمیکنم که هنوز دوستش دارم اما....نمیدونم چقد گذشت و چیشد که همونجوری رو مبل خوابم برد...

***

آرایشم تکمیلِ تکمیل بود..خاله و دایی هام عمم اومده بودن فقط عمو و هیراد و باران مونده بود تا بیان،امروز خواستگاری رسمی بود هیچکس به غیر از منو باران و هیراد و بابا نمیدونست که ازاد قبلا ازدواج کرده..!و نمیدونم اگه دایی هام و خاله هام و عمه ام بفهمن چه واکنشی ممکنه نشون بدن!پیراهن کوتاهِ خوش دوخت سورمه ای پوشیده بودم همراه جوراب شلواریه کلفت مشکی..کفشای پاشنه بلندم هم پام بود تا برای محض رضای خداهم که شده یکم به ازاد برسم..!موهام رو محکم بالای سرم دم اسبی بسته بودم و ارایش چشمام و این مدل مو باعث شده بود که چشمام کشیده تر بنظر برسه..رژ لب دخترونه ای رو لبام کشیدم و عطرم رو روی خودم خالی کردم..با تقه ای که به در خورد دست از کار کشیدم و برگشتم سمت در..در باز شد و باران وارد شد با دیدنم چشماش برقی زد و گفت:

_عروس خانومِ خوشگل ما چطوره؟!

قلبم از "عروس خانم" گفتنِ باران لرزید..لبخند لرزونی زدم و با صدای ارومی گفتم:

_استرس دارم..! دودلم.

مانتوش رو در اورد و اومد کنارم نشست ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_به هیچی فکر نکن..! همه چی رو سعی کن امشب به فراموش بسپاری فقط و فقط به حرف قلبت گوش کن..فقط قلبت همین امشب..!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_سعی میکنم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_بریم پایین؟!

با استرس نگاه دیگه ای به چهرم انداختم وقتی از خوب بودنم مطمئن شدم سری به عنوان تائید تکون دادم و باهم از اتاق خارج شدیم خاله با نگرانی همش با نگاهش دنبالم میکرد انگار خاله درکم میکرد که چقدر از درون اشوبم..!جای خالی مامان بدجور حس میشد.با صدای زنگ خونه با استرس نگاهی به باران انداختم لبخند ارامش بخشی زد و لب زد:

_اروم باش..

بزور لبخندی زدم.بابا اینا رفتن واسه استقبال.با باران وارد اشپزخونه شدم باران دم در اشپزخونه ایستاده بود و گفت:

_اوه چه تیپی زدن!

بعد یهو با ذوق گفت:

_توله سگ با ازاد ست کردی؟!

با تعجب گفتم:

_نه من اصلا بهش نگفتم!!

چشمکی زد و گفت:

_خودتی..!

بی حوصله نگاهی به ناخنای مانیکور شده ام انداختم.بعد از چند لحظه با باران از اشپزخونه خارج شدیم.با سری به زیر افتاده سلامی گفتم و مقابل اون همه چشم رو مبلی کنار بابا نشستم.سرم تا اخرین حد ممکن پایین بود.برای لحظه ای سرم رو اوردم بالا..نگاهم به نگاه شیطون و منتظر ازاد گره خورد..چشمک ریزی بهم زد هول شده دوباره سرم رو به زیر انداختم..اصلا هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم انگار کر شده بودم..با فشاری که بابا به دستم اورد با حواس پرتی سرم رو بالا اوردم..همه نگاها زوم شده بود رو من..بابا لبخندی زد و گفت:

_عزیزم ازاد میگه میخواد چند لحظه تنها صحبت کنین..هدایتش کن به اتاقت.

لبخندضایع ای زدم و بلند شدم.ازاد هم از جاش بلند شد و دنبالم کشیده شد.در اتاق رو باز کردم و اول خودم وارد شدم!با این حرکتم ازاد خنده ی کوتاهی کرد و دنبالم وارد اتاق شد و پشت سرش در رو قفل کرد!با تعجب بهش نگاه کردم با دیدن چشمای شیطونش نفسم تو سینم حبس شد دست دراز کرد و کمرم رو بین دستاش گرفت..محکم به دیوار چسبوندتم و زیرگوشم با صدای بمی گفت:

_چقد خوشگل شدی! دلم برات تنگ شده بود..

با صدای تحلیل رفته ای اسمش رو صدا زدم.با نشستن لباش رو پوست گردنم و دستاش که همزمان رو قوس کمرم تاب میخورد نفسم انگار گرفته شد...

---

*پارت۳۱۰

با نشستن لباش رو پوست گردنم و دستاش که همزمان رو قوس کمرم تاب میخورد نفسم انگار گرفته شد...با صدای ارومی نالیدم:

_داری چیکار میکنی برو عقب ببینم.

کمرم رو که اسیر پنجه هاش بود تو دستش فشرد و گفت:

_باورم نمیشه اون کابوسا تموم شده حوا..! باورم نمیشه داری مال خودم میشی!

بعد با صدای اروم تری زیر گوشم گفت:

_داری حوای خودم میشی حوای من..

اونقدر ضربان قلبم تند تند میزد که حس میکردم ازاد هم صداش رو میشنوه!سرم رو کمی به عقب متمایل کردم تا باهاش چشم تو چشم شم.با دیدن چشمای شیطون و خمارش چشمکی بهش زدم و گفتم:

_بریم بیرون؟!منتظرمونن!

دستش نشست رو گردنم همونجوری که گردنم رو نوازش میکرد گفت:

_مگه مهمه؟!

مشتی به کتفش کوبیدم و با صدایی جدی گفتم:

_حوات شدم...

دستم رو داخل موهاش فرو بردم و ادامه دادم:

_ادمت هم میشم....

نفسم رو تو گودی گردنش فوت کردم با چشمایی خمار بهم زل زده بود.با صدای یواش تری لب زدم:

_به شرطی که وسوسه ی سیب های دور و اطرافت نشی..!

سرم رو دوباره کشیدم عقب تا تاثیر حرفام رو از چشم هاش بخونم.نمیدونستم این سکوت رو به چه معنی با تعبیر کنم!با نگرانی گفتم:

_ازاد قول.....

با نشستن لباش رو لبام صدامتو گلوم خفه شد و مهرتائیدی زد رو همه ابهامات و حرفام..

***

وقتی از اتاق اومدیم بیرون اونقدر گیج و منگ بودم که حتی نفهمیدم مهریه ام چقدر شد!فقط تنها چیزی که متوجه شدم این بود که فردا صبح ازاد میاد دنبالم تا بریم سراغ کارای اولیه..با رفتن مهمونا وارد اتاقم شدم و لباسام رو با لباسای راحتیم عوض کردم.ارایشم رو پاک کردم و رو تختم چمباتمه زدم.دلم تنگ بود تنگ مادری که الان در اتاقم رو باز کنه و بیاد داخل و برام حرف بزنه..از همه چی برام بگه!اهی کشیدم و از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره.پرده رو زدم کنار و نگاهی به ماه انداختم.بغضی قدیمی تو گلوم باعث سلب ارامشم شده بود.با صدای خشداری زمزمه کردم:

_بعضی گریه ها شعر نمیشوند

موسیقی هم همینطور !

بعضی درد ها را نمیتوان نوشت, نمیتوان سرود ..

بعضی بغض ها, میانِ این همه شعر

به هیچ صراطی مستقیم نیستند !

به گمانم بعضی جاها

فقط باید مُرد ...

پرده تو دستم فشرده شد با شوری دهنم فهمیدم که بالاخره اشکام راهشون رو باز کردن..با پلک‌زدنم قطره های اشک تند تند پهنای صورتم رو پر کردند..نگاه تار شده ام رو دوباره به ماه دوختم.باید بخوابم..دلم میخواد از فردا تمام روزهایی رو که قراره با ازاد شروع کنم با انرژی باشه..دلم میخواد یه زندگیِ جدید شروع کنم..دور از همه این اتفاقات..

---

*پارت۳۱۱

نگاه تار شده ام رو دوباره به ماه دوختم.باید بخوابم..دلم میخواد از فردا تمام روزهایی رو که قراره با ازاد شروع کنم با انرژی باشه..دلم میخواد یه زندگیِ جدید شروع کنم..دور از همه این اتفاقات..صبح با یک شور و حال و انرژیه مضاعفی از خواب بیدار شدم اونقدری به خودم تلقین کرده بودم که باید با شادی امروز رو شروع کنم که همه غم ها و بدبختیام فراموشم شده بود!سعی کردم واسه انتخاب لباسام از رنگای روشن استفاده کنم لباس رنگ روشنی پوشیدم و تنها یک رژ صورتیِ کمرنگ رو لبام زدم.موهام رو فرق باز کردم و بعد اینکه آزاد تک زنگ زد با برداشتن کیفم از خونه زدم خارج شدم.قرار بود بریم ازمایش خون بدیم و برای همین باید ناشتا میرفتیم..بابا هم مثل اینکه صبح خیلی زود رفته بود اداره با لبخند کمرنگی که سعی میکردم رو لبام حفظش کنم در جلو رو باز کردم و به ارومی رو صندلیِ شاگرد جای گرفتم.اول از همه با نفس عمیقی عطرخوشبو و تلخش رو که با عطر تنش یکی شده بود به مشام کشیدم..

_سلام بانو..!

با شنیدن صدای بم و مردونه اش دوییدن خون رو تو صورتم اشکارا حس کردم.اولین باری بود که ازش خجالت میکشیدم و خودمم نمیدونم چرا..!سر به زیر انداختم و در حالی که با انگشتام ور میرفتم چیزی مثل سلام زمزمه کردم.تک خنده ی مردانه اش قلبم رو در سینه لرزاند..

"مگر میشود تو باشی و من چیزی از خدا بخواهم؟!"

اخم کمرنگی مزین چهره ام کردم و با طلبکاری گفتم:

_چرا میخندی..؟!

با یک دستش فرمان رو مهار کرد و دست دیگه اش رون پام رو نوازش کرد همونجوری که لبخند وسیعش رو حفظ میکرد با شیطنت گفت:

_پچیزیه بین خودم و خودم!

موشکافانه به نیم رخ جذابش زل زدم و با حرص اشکاری گفتم:

_باشه دیگه!!انگو....! منکه میدونم بالاخره خودت میگی!

بعد به نشونه قهر روم رو برگردوندم سمت پنجره و مشغول تماشای بیرون شدم.رون پام که اسیر پنجه های ازاد بود بین انگشتاش فشرده شد و با صدای مسخره و کاملا جدی گفت:

_بانو میگم ناز کیلویی چنده...؟!

لب گزیدم و سعی کردم از این لحنش لبخندی نزنم!ناگهان یاد دختری افتادم که قبل از من تو زندگیِ ازاد حضور داشت!با صدای ارومی گفتم:

_مها...چیشد؟!

با شنیدن جمله ام نفسش رو با اه داد بیرون.زیرچشمی نگاهی به نیم رخ کلافه اش کردم.همونجوری که فرمان رو تو تک دستش میفشرد گفت:

_از شرکتی که باهاشون کار میکرد بهش زنگ زدن و گفتن که باید هرچه سریعتر برگرده،باهم صحبت کردیم،منطقی گفت که نمیتونه این زندگی رو تحمل کنه و حالاهم بچه سقط شده دیگه بهونه ای برای ادامه ی زندگی نداره،برگشت و گفت که با طلاق غیابی کار رو یکسره میکنیم..! گفت که دلش نمیخواد کارش رو از دست بده وگرنه اول طلاق میگرفتیم و بعد میرفت..

*پارت۳۱۲

با لحن ناراحتی گفتم:

_این حقش نبود که....

پا برهنه پرید بین جمله ام و حق به جانب گفت:

_حقش نبود؟!چرا نبود؟ حوا منو مها داشتیم هرکاری میکردیم غیراز زندگی!اون فقط به فکر کار و کار و پول بود!فقط دنبال شهرت بود من اگه میخواستمش هم با این شرایطش نمیتونستم کنار بیام برام سخت بود که ببینم مردای دیگه با نگاهی هوس الود مجله ی مد رو باز کنن و عکس زنم رو روی مجله ببینن!

از واژه ی "زنم" اونم از زبان ازاد درخطاب به مها حس کردم ته دلم خالی شد..مها یچیز دیگه میگفت ازاد یچیز دیگه!هردوشون میخواستن خودشون رو تبرعه کنن....!به ارومی دست آزاد رو از رون پام کنار زدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.حفظ ظاهر از هرچیزی برام مهمتر بود تو این زمان!انگار ازاد هم درک کرد که نباید حرف یا سوال دیگه ای ازم بپرسه!چون به محض لب باز کردن ممکن بود که فوران کنم! یا حتی بغضی که تو گلوم بود شکسته شه!ناخنام رو کف دستام فرو بردم با توقف ماشین حواسم جمع شدبا اخما و اعصابی درهم از ماشین پیاده شدم.خونسردیِ ازاد بیشتر من رو میسوزوند!اومد کنارم و پنجه هام رو اسیر پنجه هاش کرد و مثل عروسک کوکی من رو به داخل ازمایشگاه کشید..اونقدری فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی ازمایش رو دادیم!با صدای دختری زیر چشمی نگاهی به ازاد انداختم که مشغول صحبت با پرستاری بود.کمی خودم رو به سمتشون متمایل کردم تا بتونم صداشون رو بشنوم.دلم میخواست با ناخنام چشمای دختره رو از کاسه در بیارم و مشتم رو تو دهنش خالی کنم تا دیگه نتونه لبخند ژکوند تحویل ازاد بده!دستم رو دور بازوی ازاد حلقه کردم و درحالی که خیره خیره دختره رو نگاه میکردم خطاب به ازاد گفتم:

_چیزی شده عزیزم...؟!!

ازاد که مشخص بود خنده اش گرفته طبق عادت همیشگیش دستی گوشه لبش کشید و گفت:

_نه عزیزم خانوم پرستار داشت میگفت که خانومم باید یه ازمایش دیگه هم بده!!!

ابروهام رو درهم کشیدم و گفتم:

_چه ازمایشی؟!

این بار خود پرستار با ناز گفت:

_خب بیشتر مراجعین انجام میدن این ازمایش رو!

پوزخندی زدم و گفتم:

_خب بهم بگو چه ازمایشیه عزیزم!

تا خواست لب باز کنه و چیزی بگه ازاد با خنده کنترل شده ای دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_عزیزم بهتره بریم یچیزی بخوریم!

لبخند فاتحانه ای به روی پرستار وا رفته زدم که حتی ازاد بهش فرصت نداد حرفش رو بزنه!دستم رو دور بازوی ازاد حلقه کردم و باهم از ازمایشگاه زدیم بیرون..اما فکرم درگیر حرفای پرستار بود..دیگه مطمئن بودم منظور پرستار چه ازمایشیه..!نفسم رو با اه دادم بیرون

اولین موضوعی رو که سر فرصت باید به ازاد بگم قضیه ی همون شبه..!همون شب قبل از ازدواج ازاد همون شبی که باعث شد تا دوباره خاطرات گذشته ام برام تکرار شه..

*پارت۳۱۳

اولین موضوعی رو که سر فرصت باید به ازاد بگم قضیه ی همون شبه..!همون شب قبل از ازدواج ازاد همون شبی که باعث شد تا دوباره خاطرات گذشته ام برام تکرار شه..بعداز خوردن صبحانه سوار ماشین شدیم. کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

_خیلی خوابم میاد.

ازاد نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_میخوای بقیه کارا رو بذاریم برای بعد؟ببرمت خونه بخوابی؟

با شنیدن این پیشنهادش غرق لذت شدم دلم میخواست با اشتیاق بگم اره!اما سوالا و کارای مهم تری از خواب داشتم باید تکلیف یک سری از کارا رو با ازاد مشخص میکردم...با جدیت برگشتم سمتش و گفتم:

_ازاد باید باهات حرف بزنم...!

اونم سری با جدیت تکون داد و گفت:

_پس بریم خونه من..!

دلم میخواست مخالفت کنم رفتن به اون خونه خاطرات اون شب رو برام زنده میکرد..اما من باید با واقعیت روبه رو بشم باید با این قضیه کنار بیام و بهش بگم همه چیز رو..استرسی ته قلبم بهم میگفت اگه ازاد حرفم باور نکنه چی..!اگه انکار کنه که اون شب بهم تجاوز نکرده چی!درسته من دختر نبودم اما...چرا همیشه من باید یه نگرانی داشته باشم..!خدایا این کابوسا کی میخواد تموم بشه..!با توقف ماشین به ارومی ازش پیاده شدم.ازادم هم اومد سمتم پنجه هام رو با پنجه های قویش اسیر کرد.ناخواسته لبخندی از این حرکتش رو لبام نقش بست.فشاری به دستام اورد و گفت:

_چرا انقدر یخی؟!

زبونم رو روی لبای خشک شده ام کشیدم و گفتم:

_همینجوری!

وارد اسانسور شدیم با گوشه چشمنگاهی به ازاد انداختم که کنج اتاقک اسانسور ایستاده بود و مشغول ور رفتن با گوشیش بود با توقف اسانسور گوشیش رو گذاشت تو جیبش و برگشت سمتم. باهم ار اسانسور خارج شدیمدر واحدش رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل شم.به ارومی وارد شدم و بدون اینکه نگاهی به اطرافم بندازم رو یکی از کاناپه ها نشستم..ازاد هم وارد شد و با خستگی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدخمیازه ای کشید و گفت:

_چقدر خوابم میاد..

خوشبختانه زیر مانتوم لباس پوشیده بودم واسه همین همونجوری که دکمه های مانتوم رو باز میکردم گفتم:

_منم..!

با یه حرکت پیراهنش رو در اورد و پرت کرد گوشه ای..خودشم اومد و رو مبل دو نفره ای که نشسته بودم نشست و سرش رو گذاشت رو پاهام..با تعجب گفتم:

_چیکار میکنی..!

دستم رو گرفت و گذاشت رو موهاش با صدای خماری گفت:

_یکم بذار اروم شم..!

خنده ی بی صدایی کردم و مشغول نوازش موهاش شدم به ثانیه نکشید که نفسای منظمش بلند شد..چقد زود خوابید!به ارومی سرش رو گذاشتم رو کاناپه و خودم بلند شدم دیگه نزدیکای ظهر بود بهتره با پختن ناهار خوشحالش کنم!شال و مانتوم رو گذاشتم رو دسته مبل و رفتم تو یکی از اتاق خوابا و پتوی نازکی اوردم و انداختم روش..به چهره غرق در خوابش زل زدم.ناخواسته لبخندی نشست رو لبام..وارد اشپزخونه شدم و نگاهی سرسری به داخل یخچال انداختم..با صدای زنگ گوشیم فوری از اشپزخونه خارج شدم و سریع جواب دادم تا مبادا ازاد بیدار شه...!

_الو؟!

_سلام حواجان..

با شنیدن صدای رعنا جون به سرفه افتادم..دوتا سرفه پشت سر هم کردم و با هول گفتم:

_سلام رعنا جون،خوبین؟!

با مهربانی گفت:

_مرسی عزیزم ما خوبیم خودت خوبی؟!

لب گزیدم و با صدای خجلی گفتم:

_منم خوبم..!

با همون صدای مهربون گفت:

_عزیزم زنگ زدم که بهت بگم امروز بعد اینکه کاراتون و خریداتون تموم شد شام با ازاد بیاین پیش ما..!

با هول گفتم:

_نه خیلی ممنون مزاحم نمیشم..

با تشر گفت:

_این چه حرفیه عزیزم تو دیگه بخشی از خانواده ما هستی..! شب منتظرتما..!

نگاهم رو سوق دادم سمت ازاد که با بیخیالی خواب بود نفسم رو با شتاب دادم بیرون و گفتم:

_چشم خدمت میرسیم..

بعد از خداحافظی با رعناجون رو صندلیِ اشپزخونه نشستم چقدر خوابم میاد بهتره برم یکم بخوابم و بعد بیام غذا درست کنم..!با این فکر حرکت کردم سمت اتاق خواب و رو تخت دراز کشیدم..بالشی که کنارم بود رو به اغوش کشیدم و به سه نکشید که خوابم برد..!

---

*پارت۳۱۴

چقدر خوابم میاد بهتره برم یکم بخوابم و بعد بیام غذا درست کنم..!با این فکر حرکت کردم سمت اتاق خواب و رو تخت دراز کشیدم..بالشی که کنارم بود رو به اغوش کشیدم و به سه نکشید که خوابم برد..!با حس گشنگی بیش از حد چشمام رو باز کردم،کش‌و قوسی به خودم دادم گنگ نگاهی به اطرافم انداختم..تو اتاق خواب ازاد بودم..نگاهم که به ساعت افتاد برق از سرم پرید..ساعت چهار عصر بودخمیازه کشون از جام بلند شدم و با همون موهای شلخته و سر و وضع ژولیده از اتاق زدم بیرون..صدای بهم کوبیدنِ ظرف و ظروف از اشپزخونه میومد،خمیازه دیگه ای کشیدم و وارد اشپزخونه شدم ازاد پشت بهم رو به روی گاز ایستاده بود و مشغول سرخ کردن چیزی بود..لبام از خنده کش اومد!مثلا من قرار بود پاشم ناهار درست کنم اما..!از پشت نزدیکش شدم با شنیدن صدای قدمام برگشت سمتم..با دیدن قیافه ام خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_از جنگ برگشتی بانو؟!

به نشونه قهر روم رو برگردوندم و همونجوری که حرکت میکردم سمت یخچال گفتم:

_بله..!

با همون شیطنتِ تو صدای گفت:

_خب کی برنده شد؟!

سیبی از تو یخچال برداشتم همونجوری که گازی به سیبم میزدم با اعتماد به نفس گفتم:

_مگه میشه من ببازم!؟

نزدیکم شد و با یه حرکت کمرم رو گرفت و نشوندتم رو اپن..خم شد و از سیبی که تو دستم بود گازی زد و گفت:

_ما همیشه بازنده ایم در مقابل شما بانو..!

زبونی براش در اوردم و دقیقا از همون سمتی که ازاد به سیبم گاز زده بود گازی زدم..یاد تماس مادرش افتادم،همونجوری که سیبم رو قورت میدادم گفتم:

_راستی ازاد..

بوسه ای کنار گوشم کاشت و گفت:

_جانِ ازاد؟!

از اثر برخورد نفسای گرمش مستقیم به پوست گردنم کمی سرم رو ازصورتش دور کردم و گفتم:

_مادرت زنگ زده بود..

کمی خودش رو عقب کشید تا باهام چشم تو چشم شه..با موشکافی گفت:

_چی گفت؟!

از دعوت مادرش گفتم نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

_اگه تو بخوای خب میریم..!

با ناز گفتم:

_به مادرت گفتم که میریم!

دوباره سرش رو نزدیکم کرد و بوسه ای رو ترقوه ام کاشت..زیر لب گفت:

_هوم خوبه..!

کمی خودم رو به عقب خم کردم تا ازش دور شم اما همراه با دور شدن من ازاد هم رو خم شد و دستش رو دو طرف بدنم رو اپن گذاشت..لبخند شیطونی که رو لباش بود باعث میشد که سعی کنم هرچه سریعتر ازش دور شم..یکی از دستاش نشست رو پهلوم..نفسش رو فوت کرد تو صورتم و گفت:

_در میری؟!کجا میری خانومِ من؟!

کف دو دستم رو گذاشتم رو سینه اش تا ازم دورش کنم با اخم لب زدم:

_دور شو ازم!

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_دور شم؟!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم بوی سوختنی به مشامم خورد چشمام رو گنده کردم و گفتم:

_بویِ چیه؟!

با این حرفم ازاد به سرعت از روم رفت کنار و تند رفت سمت گاز..از رو اپن پریدم پایین و رفتم کنارش!نگاهی به محتویات قابلمه انداختم که جزغاله شده بود!لبام رو برچیدم و با مظلومیت گفتم:

_وای الان چی بخوریم..!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_نظرت چیه من شمارو بخورم؟!

مشتی کف سینه اش کوبیدم و گفتم:

_هیس شو!

بعد از خوردن ناهار مختصری رو به روی ازاد نشستم تا اون مسئله رو براش مطرح کنم..!باید هرچه زودتر بهش بگم...

---

*پارت۳۱۵

بعد از خوردن ناهار مختصری رو به روی ازاد نشستم تا اون مسئله رو براش مطرح کنم..!باید هرچه زودتر بهش بگم...سرم رو انداختم پایین و با کشیدنِ نفس عمیقی شروع کردم به گفتن..از اونشب گفتم از اون شبی که اومده بودم ببینمش ولی کار به جاهای باریک کشیده شد..از شبی گفتم که مست بود و حتی من رو نشناخت!از شبی گفتم که حتی با همه بدیاش بازم مردِ مورد علاقه من موند..از همون شب لعنتی گفتم..!نفهمیدم کی اشکام راهشون رو به صورتم باز کردن..!سرم رو بالا اوردم که با نگاه ناباورِ ازاد روبه رو شدم،دستش رو به سمتم دراز کرد و اشاره کرد برم بغلش بشینم..با اکراه خودم رو کشیدم سمتش و تو اغوشش جا گرفتم بوسه ای رو موهام نشوند و درحالی که دستای یخ زده ام رو بین دستای گرمش میفشرد گفت:

_از اولش هم حدس زده بودم که اون دختر ممکنه تو باشی!

سرم رو که روی شونه هاش گذاشته بودم کمی فاصله دادم تا باهاش چشم تو چشم شم..با تعجب گفتم:

_چجوری..؟!

با فشار دستش دوباره سرم رو به طرف شونه هاش متمایل کرد و گفت:

_اون شبی که قرار بود از ایران برم قبلش اومدم ببینمت،از پنجره اتاقت اومدم داخل اما نبودی ولی پیراهنِ خودم رو دیدم..!

با خجالت لب گزیدم و زیر لب گفتم:

_اون رو هرشب بغل میکردم و میخوابیدم!

با شیطنت فشارم داد و گفت:

_دیگه از این به بعد اصلش رو بغل کن و بخواب کوچولو!

پررویی زیر لب نثارش کردم و ازش فاصله گرفتم همونطوری که موهام رو از صورتم کنار میزدم گفتم:

_شب شد!

لبام رو برچیدم و با حرص گفتم:

_خرید هم نرفتیم..!

همونجوری که از جاش بلند میشد گفت:

_حاضر شو کم کم بریم خونه رعناجون تا خانومِ بنده حاضر شه و برسیم اونجا دو سه ساعتی گذشته!

با این حرف ازاد تند تند حرکت کردم سمت اتاق و از کیفم وسایل ارایشم رو در اوردم و مشغول شدم..زنگی هم به بابا زدم و بهش اطلاع دادم که شام خونه ی ازاد اینا هستم.بعد از اینکه ارایش دخترونه ای کردم مانتوم رو روی لباسم پوشیدم..خوبه لباسم مناسب بود وگرنه باید دوباره تا خونه میرفتم واسه تعویض لباس..!نیم ساعتی هم حاضرشدن ازاد طول کشید،بعد اینکه حاضرشد...ساعت نه بود که

رسیدیم..کمی استرس داشتم نمیدونستم رعنا جون من رو کامل به عنوان عروسش پذیرفته یا نه..!تو مجلس خواستگاری رعناجون نقش خیلی کمرنگی داشت نه حرفی میزد نه نظری میداد فقط میگفت گوش میداد..این من رو نگران ترمیکرد اینکه مادرشوهرت تورو نپذیره..!ازاد زنگ در رو فشرد و بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد طبق عادتِ همیشگیش پنجه هاش رو با پنجه هام قفل کرد و من رو به سمت داخل هدایت کرد..از حیاطشون عبور کردیم و رسیدیم سمت ورودی..قبل از اینکه کامل وارد شیم در باز شد و رعنا جون اومد بیرون..با دیدنمون لبخند کوتاهی زد و اغوشش رو به روم باز کرد با تردید تو اغوشش جای گرفتم و مشغول احوالپرسی کردن شدم..بعد از رعناجون سلامی به پدر ازاد کردم که به گرمی ازم استقبال کرد..نمیدونستم برادر ازاد امیر با زنش هدیه هم امشب اینجا هستن یا نه..!با وارد شدن به عمارتشون و نگاهی سرسری متوجه شدم که نیستن ازاد کمرم رو گرفت و به سمت نشیمن راهنماییم کرد..خیلی معذب بودم،با سری به زیر افتاده رو مبلی دونفره نشستم ازاد هم کنارم جای گرفت..رعنا جون روبه رومون نشست و با همون سیاستِ خاص خودش گفت:

_چخبر عزیزم؟!پدر خوبه؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

_سلامتی..بله خوبن سلام دارن!

با صدای ارومی گفت:

_سلامت باشن..!

بعد رو کرد سمت ازاد و گفت:

_حواجان رو ببر لباسش رو عوض کنه پسرم..!

---

*پارت۳۱۶

با این حرف رعناجون ازاد از جاش بلند شد و دستم رو گرفت با ببخشید کوتاهی حرکت کردیم سمت اتاق ازاد..با وارد شدن به اتاق ازاد نگاهم اول از همه چرخید سمت کمدی که برای اولین بار بوسمون داخلش شکل گرفت..!با صدای چرخش کلید برگشتم سمت ازاد...ازاد که متوجه نگاه خیره ام به کمد شده بود چشمک شیطونی زد و گفت:

_کمد رو میبینی یادِ چیزی نمیفتی؟!

بعد قدمی به سمتم برداشت همونجوری که عقب عقب میرفتم مثل خودش شیطون گفتم:

_نه..!یاد چی باید بیفتم..؟!!

ازاد همونجوری که دست میبرد تا دکمه های پیراهنش رو باز کنه گفت:

_هوم الان خاطرات رو برات زنده میکنم بانو..!

از بانو گفتنش قلبم تو سینه لرزید..اونقدری رفتم عقب که پشتم مماس کمد شد..کامل خودم رو به کمد چسبوندم..ازاد با چند قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد،با دستاش حصاری برام درست کرد و همونجوری که خیره خیره نگاهم میکرد گفت:

_پس گفتی یادت نمیاد..!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم با خشونت گردنم رو گرفت و لباش رو فشار داد رو لبام..ناخواسته دستم دور گردنش حلقه شد و بدون اینکه خودم بخوام مشغولِ همراهیش شدم...بعد از چند لحظه که نفس کم اوردیم ازم فاصله گرفت و با نفس نفس گفت:

_حالا یادت اومد؟!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با ناز گفتم:

_بله سرورم کاملا..!

سرش پیشروی کرد سمت گودیِ گردنم و بوسه ی عمیقی تو گودی گردنم کاشت..با صدای لرزونی نالیدم:

_یقه ی لباسم بازِ ازاد علامتش میمونه..!

بی توجه به حرفم گاز کوچیکی از گردنم گرفت و با رضایت سرش رو عقب کشید!نگاهی به گردنم انداخت و گفت:

_خوبه!

با اخم روم رو برگردوندم و همونجوری که حرکت میکردم سمت اینه تا شاهکارش رو ببینم با غرغر گفتم:

_هیچوقت حرف حالیت نمیشد و نمیشه و نخواهد شد..!

با لبخند کوچیکی پیراهنی از کمدش در اورد و همونجوری که میپوشید گفت:

_غرنزن..!

با دیدنِ کبودیه نسبتا بزرگی رو گردنم با جیغ گفتم:

_ازاد.....!

ازاد با نگرانی برگشت سمتم و گفت:

_چیشد..؟!

با عصبانیت اشاره ای به گردنم کردم و گفتم:

_نگاه کن چیکار کردی حالا من چجوری برم بیرون!

از پشت نزدیکم شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد لباش رو نزدیک گوشم اورد و با صدای بمی گفت:

_حالا من رعایت کردم..!بقیه اش باشه واسه اخرشب موقع خواب!

با اخم چرخیدم تو بغلش و گفتم:

_کی گفته من خواب میخوام اینجا بمونم؟!

تک خنده ای کرد و گفت:

_بنده!

پوزخندی زدم و گفتم:

_عمرا..!

کمی خم شد تا هم قدم شه ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_میبینیم..!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم سرش رو خم کرد و گاز محکمی از دماغم گرفت..با ناله دستم رو به دماغم گرفتم و گفتم:

_میکشمت ازاد..!

ازاد چشمکی زد و گفت:

_توانایی هات رو امشب نشونم بده بانو!

با اخم رو ازش گرفتم و کرم پودرم رو از کیفم در اوردم تا گندی رو که زده بود کمی درست کنم..!

*پارت۳۱۷

با ازاد از اتاقش خارج شدیم و حرکت کردیم سمت پذیرایی. با دیدن پدر ازاد که روی مادرش خم شده بود ازاد خنده ی بلندی سر داد و دستم رو که تو دستش بود فشرد..سریع دستم رو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

_هیس..!

هرچند خودم بدتر داشتم از خنده منفجر میشدم..ازاد با یه حرکت کمرم رو گرفت و من رو به دیوار پشت سرم چسبوند با صدایی که رگه های خنده توش به خوبی مشهود بود گفت:

_همه میگن که ادم فرصت طلبی هستم اما الان بهم ثابت شد که به بابام رفتم..! نگاه کن از فرصتاش داره به خوبی استفاده میکنه..!

با گاز گرفتن لبم سعی کردم از خنده ام جلوگیری کنم اما واقعا کنترل خودم سخت بود..!با صدای ارومی گفتم:

_برو کنار فرصت طلب..!

دستی گوشا لبش کشید و گفت:

_نه دیگه صادقانه گفتم که فرصت طلبم الان هم میخوام از این فرصت کوچولویی که گیرم اومده استفاده کنم..!

بزور از زیر دستش فرار کردم و با لحنی عاصی شده گفتم:

_ازاد میزنمتا...!

تک خنده ای کرد و باهم وارد پذیرایی شدیم..پدر ازاد با لبخند کوچیکی رو کاناپه ی روبه روی مبل نشسته بود و رعناجون هم با لپ های سرخ شده به گوشیِ تو دستش زل زده بود..!با شنیدن صدای قدم هامون سرش برگشت سمتم و با لبخند مهربونی ازم استقبال کرد شام تو محیطی فوق العاده صمیمی خورده شد برخلاف انتظارم یخ رعناجون کم کم اب شد و میشد گفت که باهام کنار اومده..!اخرشب به پیشنهاد پدر ازاد من باهاش شطرنج بازی کردم و در کمال تعجب کیش و ماتش کردم..!این در حالی بود که ازاد از تعجب دهنش باز مونده بود اونقدری سرگرم حرف زدن و بازی کردن بودیم که گذر زمان از دستم در رفته بود.با صدای زنگ‌گوشیم ببخشید کوتاهی کردم و گوشیم رو از رو میز برداشتم با دیدن اسم بابا با هول نگاهی به ساعت انداختم گوشه لبم رو جوییدم و با استرس جواب دادم..رعناجون از جاش بلند شد و اومد کنارم..با اشاره ازم پرسید کیه..دستم رو جلوی گوشی گرفتم و با استرس لب زدم:

_پدرمه..!

انگار خودش فهمید که بابا داره توبیخم میکنه..!دستش رو گرفت سمت گوشی و با لبخند مهربونی گفت:

_بده به من گوشی رو..!

تک سرفه ای کردم و با صدای ارومی‌گفتم:

_بابایی رعناجون کارت داره..!

بعد بدون اینکه بهش فرصت اظهار نظر بدم گوشی رو گرفتم سمت رعناجون..رعنا جون گوشی به دست از کنارم عبور کرد و کمی ازم دور شد..یاد لحن توبیخ گر بابا افتادم که چرا تا الان نرفتم خونه..!حقم داشت درحال حاضر من و ازاد هیچ نسبتی باهم نداشتیم..!حرکت کردم سمت اتاق ازاد تا حاضرشم‌که ازاد برسونتم خونه..!تا الانشم به اندازه کافی دیر شده مانتوم رو پوشیدم همونجوری که شالم رو روی سرم مرتب میکردم تقه ای به در خورد و رعناجون وارد شد با دیدنم که شال و کلاه کرده بودم گفت...

---

*پارت۳۱۸

مانتوم رو پوشیدم همونجوری که شالم رو روی سرم مرتب میکردم تقه ای به در خورد و رعناجون وارد شد با دیدنم که شال و کلاه کرده بودم گفت:

_حاضرشدی عزیزم؟!

تیکه از موهام رو که از زیر شال زده بود بیرون رو داخل شالم پنهون کردم و گفتم:

_بله..! تا الان هم خیلی دیر شده..!

رعناجون لبخند پرمحبتی زد و گفت:

_باشه.

بعد از پوشیدن لباسام از اتاق خارج شدم..ازاد رو مبلی نشسته بود و مشغول ور رفتن با موبایلش بود،با دیدنم با تعجب از جاش بلند شد و گفت:

_میخوای بری؟!

چشمام رو گنده کردم و گفتم:

_میخوای بمونم!؟

چشمک شیطونی زد و گفت:

_منکه از خدامه!

مشتی به کتفش کوبیدم و گفتم:

_برو حاضر شو فرصت طلب..!

خنده ی بی رمقی کرد و از جاش بلند شد تا بره حاضر شه و برسونتم..بعد از خداحافظی مفصل با رعنا جون و پدر ازاد از عمارتشون خارج شدیم سوار ماشین ازاد شدیم و ازاد استارت زد..سرم رو به شیشه تکیه زدم و خمیازه کشداری کشیدم سکوت ماشین باعث میشد که پلکام سنگین شه نمیدونم کی تسلیم شدم و پلکام افتاد روهم..!با زمزمه ی پرحرص ازاد خمیازه ی کشداری کشیدم و بزور پلکام رو باز کردم.با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

_چرا وسط خیابون ایستادی..؟!

با شنیدن صدام برگشت سمتم.با کلافگی مشتی به فرمون کوبید و گفت:

_لعنتی خاموش شد روشن نمیشه گوشیمم جا گذاشتم نیاوردم با خودم گوشی تو هم شارژ برقی نداره..!

با حالی زار نالیدم:

_وای نه..!

ازاد از ماشین پیاده شد و گفت:

_پیاده شو حوا..!

با کرختی از ماشین پیاده شدم.با اینکه چند روز از پاییز گذشته بود اما هوا به نسبت سرد شده بود..دستام رو تو جیب مانتوم فرو بردم و گفتم:

_چرا گفتی پیاده شم؟!

در ماشین رو قفل کرد و چشمکی سمتم شد بازوم رو گرفت و گفت:

_یکم قدم بزنیم نظرت چیه؟! چهل و پنج دقیقه مونده تا خونتون البته اگه پیاده بریم..!

با بهت نالیدم:

_نه!!

بزور من رو دنبال خودش کشید و گفت:

_تنبلی موقوف بیا بریم.

با غرغر شروع به حرکت کردم با خوردن قطره بارونی درست وسط پیشونیم از حرکت ایستادم و با ناله گفتم:

_وای نه...!

بیشتراز اینکه از خراب شدنِماشین و پیاده رفتن تا خونه کلافه باشم‌از عصبی شدن بابا نگران بودم..!ازاد دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و کامل من رو کشید تو بغلش.نگاهی به ساعت مچیم انداختم..ساعت دو نصف شب بود و من و ازاد تو پیاده راه اونم زیر بارون داشتیم راه میرفتیم..!واقعا خنده دار بود..!حدود یک ربعی بود که داشتیم راه میرفتیم اما دریغ از اینکه بارون بند بیاد..!متوجه ماشینی شدم که اون سمت بزرگراه هم جهت با ما داست حرکت میکرد..شیشه های دودی ماشین باعث میشد که داخلش رو به خوبی نبینم!استرسی به جونم چنگ انداخت فشاری به دست ازاد که تو دستم بود وارد کردم و گفتم:

_ازاد... اون ماشینه....

پرید بین جمله ام و با خونسردی گفت:

_اصلا بهش نگاه نکن خودم هم متوجه شدم که دنبالمونه..!

با این حرفش حس کردم خون تو رگام یخ بست..ازاد خمونجوری که من رو دنبال خودش میکشید گفت:

_اروم باش عزیزم من کنارتم..!

ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت همون ماشین سیاه رنگ که حس میکردم بی نهایت برام اشناست..!

---

*پارت۳۱۹

ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت همون ماشین سیاه رنگ که حس میکردم بی نهایت برام اشناست..!فشار دست ازاد دور شونه هام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد..گوشه لبم رو جویدم و با استرس گفتم:

_چرا نمیرسیم دیگه..!

با شنیدن جیغ لاستیکایی اونم درست پشت سرمون ناخواسته منم جیغ خفیفی کشیدم و پاهام از حرکت ایستاد..!با ایستادن من ازاد هم ایستاد و با اخم وحشتناکی به عقب برگشت.همون ماشین سیاه رنگ درست پشت سرمون بود،چینی به ابروهام دادم و با موشکافی سعی کردم چهره ی مردی که پشت اون شیشه ی سیاه رنگ نشسته بود رو ببینم..!اما تلاشم بی فایده بود و موفق نشدم..!در سمت راننده باز شد و مرد مسنی پیاده شد با توجه به سنش زیادی خوشتیپ بود!نگاه کوتاهی به ازاد و نگاه عمیقی به من انداخت،با لبخند کوچیکی گفت:

_اتفاقی دیدمتون که ماشینتون خراب شد اگه‌مایل باشین برسونمتون..!

ازاد با همون اخم درهم و وحشتناک و صدای خشکی گفت:

_خودمون میریم!

مرد خنده ی کوتاهی کرد و در حالی که حتی لحظه ای دست از نگاه کردن بهم برنمیداشت گفت:

_واقعا چجوری میتونین این خانم زیبا رو پیاده به جایی ببرین؟!میدونم که خسته این بیابن برسونمتون..!

این بار قبل از اینکه بذارم ازاد حرفی بزنه با اخم غلیظی رو به اون مرد غریدم:

_همسرم گفت که خودمون میتونیم بریم خیلی ممنون از لطفتون..!

مرد با صدای متعجبی گفت:

_همسرتون؟!من فکر کردم برادرتون هستن..!

از صدای نفس کشیدن ازاد هم میشد فهمید که تا چه حد عصبانیه..!مرد عقب نشینی کرد و درحالی که سوار ماشینش میشد لبخند کریهی به روم زد چرا حس میکنم قیافه این مرد برام اشناست.!مرد داخل ماشینش نشست و استارت زد بوق کوتاهی برامون زد و به ارومی از کنارمون رد شد.با صدایی که این بار از شدت سرما میلرزید گفتم:

_وای سردمه..!

ازاد سویی شرتی رو که تنش بود در اورد و گذاشت رو شونه هام،دوباره دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

_چند دقیقه دیگه میرسیم خانومم..!

عطسه ای زدم و گفتم:

_خودت هیچی نپوشیدی که..!

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_نگران من نباش جوجه..!

بالاخره بعداز نیم ساعت رسیدیم سر کوچمون..!از برقای خاموش خونه میشد فهمید که بابا خوابه..!ازاد نگاهی به پنجره اتاقم انداخت و گفت:

_از پنجره کمکت میکنم بری بالا اگه زنگ بزنی و پدرت از خواب بیدار شه دردسر میشه..!

با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام کردم.با کمک ازاد از دیوار رفتم بالا و رو دیواره کوچیک پنجره ام نشستم ازاد به سختی پنجره ام رو باز کرد و اشاره کرد که داخل شم.خودش هم پشت سرم وارد شد با برخورد هوای گرم اتاق به گونه های یخ زده ام تازه فهمیدم چقد سردم بود دوییدم سمت تخت و چمباتمه زدم روش پتوم رو هم پیچیدم دورم و نگاهی به ازاد انداختم که با تعجب داشت نگاهم میکرد..!حرکت کرد سمت در اتاقم و قفلش کرد،پنجره رو هم بست و اومد کنارم رو تخت نشست..!با تعجب گفتم:

_نمیخوای بری؟!

با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

_دلت میاد بیرونم کنی؟!

خسته خودم رو روی تخت ول کردم و گفتم:

_خیلی خسته ام ازاد برو دیگه..!

با شنیدن این جمله ام خنده ی کوتاهی سر داد و گفت:

_نترس کاریت ندارم صبح شد میرم..!

بعد اومد و بزور خودش رو روی تخت یک نفره ام کنارم جای داد..از خدا خواسته سرم رو روی بازوهاش گذاشتم و با چشمایی که داشت میفتاد رو هم نالیدم:

_بغلم کن سردمه..!

با این حرفم ازاد نفسش رو کنار گوشم رها کرد و گفت:

_ای به چشم..!

بعد حلقه ی دستش رو دورم محکم کرد و با دست دیگه اش کمی بلوز رو داد بالا و شکم برهنه ام رو نوازش کرد..میون خواب و بیداریم متوجه حرکت دستاش شدم که به سمت بالا پیشروی کرد....

---

*پار۳۲۰

میون خواب و بیداریم متوجه حرکت دستاش شدم که به سمت بالا پیشروی کرد....چرخیدم و تو بغلش جابه جا شدم صورتم دقیقا روبه روی صورتش قرار داشت دلم میخواستب باهاش حرف بزنم ولی خیلی خوابم میومد..!کف دستم رو روی ته ریشش کشیدم و با صدایی که از شدت خواب کش میومد گفتم:

_ازاد...

بوسه ای روی ترقوه ام کاشت و زیر گوشم گفت:

_جان ازاد؟!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_من دوست دارم بعد ازدواجمون از اینجا بریم..!

کمی خودش رو عقب کشید و با موشکافی گفت:

_کجا بریم؟!

با لجبازی سرم رو روی سینه اش فشردم و گفتم:

_جایی که نه اسمی از عماد باشه نه ترسی از تکرار کابوسای گذشته جایی که فقط من باشم و تو..!

نفسِ عمیقی کشید و گفت:

_دلتنگ نمیشی؟!میتونی کنار بیای؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد نالیدم:

_همین که تو کنارمی برام بسه..!

با این حرفم تنگ شدن حلقه ی دستاش دور کمرم رو حس کردم بوسه ای رو موهام کاشت و زیرگوشم گفت:

_هرجور تو بخوای، هرکاری که باعث خوشحالیت بشه انجام میدم..!

بوسه ای رو سینه ی ستبرش کاشتم و با بغض گفتم:

_مرسی که کنارمی.

بعد پلکام رو محکم روهم فشردم تا نم اشک رو تو چشمام نبینه..!

••●دانای کل●••

ماشینش را در گوشه ای پارک کرد و پُک عمیقی به سیگارش زد در ذهنش مدام تصویر ان دختر لجوج و مغرور کشیده میشد دختری که بی نهایت شبیه زنی بود که زمانی جانش را برای او میداد..!از کاری که میخواست انجام دهد مطمئن نبود..!میدانست عماد انقدر آن دختر را رنج و عذاب داده که مار گزیده شده و توان و طاقتی برای پذیرفتن درد جدید ندارد..!از طرفی قلب سنگی اش هم به کمک وجدان او شتابیده بود و به او میگفت که کاری با آن دختر نداشته باشد..!دختری که هیچ کاره ی این بازیِ کثیف بود!با حرصی اشکار سیگارش را که تا فیلتر سوخته بود زیر پاهایش له کرد و به کاپوت سیاه رنگ ماشینش تکیه زد و به فکر فرو رفت..!این بازی خیلی وقت بود که تمام شده بود!درست همان زمانی که سنگ قبرش را دید!سنگ قبرِ زنی که تمام دنیای او بود حال دختر آن زن امده بود تا پسرش را به مرز دیوانگی بکشاند.!گاهی به سرش میزد آزاد را بکشد تا آن دخترِ مغرور به عمادش برسد تا دوباره لبخندِ از ته دل پسرش را ببیند..!اما قلبش به او این اجازه را نمیداد!اجازه نمیداد تا آن دختر را سیاه بخت کند..! چون خودش عاشق بود.!میدانست که آدمِ حوا ازاد است و بس!

*پارت۳۲۱

••●ازنگاه حوا●••

با احساس فشار مثانه ام بزور چشمام رو باز کردم تو بغل ازاد داشتم خفه میشدم بزور خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و دوییدم سمت دستشویی..هوا هنوز گرگ و میش بود فکر کنم تازه یکساعت بود که خوابیده بودیم! بعد از انجام عملیات لازم نفس راحتی کشیدم و دوباره حرکت کردم سمت تخت نگاهی به ساعت انداختم چهار صبح بود و هنوز برای رفتن ازاد وقت بود..!بزور خودم رو تو تخت جا دادم بیشعور خودش رو پهن کرده بود همه ی تخت رو اِشغال کرده بود.!با تکون خوردن تخت ازاد تکونی خورد و یدفعه محکم کشیدتم تو بغلش.!چون انتظار این حرکت رو نداشتم چشمام از تعجب گنده شده بود!با صدای خماری زیر گوشم گفت:

_کجا رفته بودی؟!

ریلکس پام رو بلند کردم و گذاشتم رو پاش سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

_رفتم به بچه شیر بدم..!

خنده ی ارومی کرد و دستش نشست رو پاهام که روی پاهاش بود..همونجوری که رونم رو نوازش میکرد گفت:

_هوم بچه ها..!

مشغول ور رفتن با موهاش شدم و گفتم:

_اره بچه ها..!

دستش وارد لباسم شد و طبق عادت همیشگیش مشغول نوازش کمر برهنم شد زیر لب گفتم:

_ازاد خسته شدم از این وضعیت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_منم همینطور ارزش تو این نیست که اینجور قایمکی بغلت کنم و نوازشت کنم تو باید بیای خانوم خونم بشی.

از شنیدن کلمه "خانوم خونم" حس کردم زیر دلم خالی شد..لبم رو به دندون گرفتمو با خجالت گفتم:

_هوم!

با شیطنت دستش رو برد بالاتر و گفت:

_اخرهفته عقد میکنیم..!

با تعجب گفتم:

_چی؟!

با پررویی گفت:

_من دیگه طاقت ندارم بغلم باشی و کاری باهات نکنم..!

با شنیدن اینجمله اش حس کردم تا بناگوش قرمز شدم جفتکی پروندم و با حرص گفتم:

_هیس شو..!

پاهام رو مهار کرد و گفت:

_اخر هفته عقد میکنیمامروز زنگ میزنم و با بابات هماهنگ میکنم فکر کنم خانواده ها هم راضی باشن.

با ناله گفتم:

_اخه لباس ، خرید و.... هیچ کاری نکردیم ازاد..!

با جدیت گفت:

_خب میکنیم از امروز شروع میکنیم..!

ناخواسته لبخندی رو لبم نشست.

با شیطنت گفت:

_خب خانوم بنده بوسه ی صبح بخیرم کو؟!

با پام محکم زدم تو دلش و گفتم:

_بفرما عزیزم.

با اخم دستش رو از زیر لباسم در اورد و دلش رو گرفت نگاهی به قیافه ی اویزونم انداخت و گفت:

_الان نشونت میدم..!

قبل از اینکه بتونم به خودم بیام با یک حرکت جاهامون رو عوض کرد و روم خیمه زد و این دستاش بود که برای قلقلک دادنم همه جای بدنم رو فتح میکرد..سعی میکردم جیغ‌نکشم تا بابا بیدار شه از شدت خنده به دل درد افتاده بودم با التماس مچ دستش رو گرفتم رو با نفس نفس گفتم:

_وای توروخدا.....نفسم بند اومد..

دستش از حرکت ایستاد و با پوزخندی نگاهی بهم انداخت بعد از اینکه نفسام اومد سرجاش اخمی کردم و گفتم:

_بیا بوست رو بدم و ولم کن..!

با بیخیالی به تاج تختم تکیه زد و گفت:

_دیگه بوس نمیخوام!

لب برچیدم و کنار نشستم با مظلومیت گفتم:

_نمیخوای؟!!

نگاهی به قیافه ی اویزونم انداخت و با خنده گفت:

_لب و لوچتو کج نکن گفتم که نه..!

با حرص مشتی به بازوش زدم و گفتم:

_من میبوسمت ببینم میتونی همراهیم نکنی..!

ریلکس سرش رو برد عقب و گفت:

_تو خیلی کوچولویی برای تهدید کردن من جوجه..!

با اعتماد به نفس ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_میبینم!

مشتاق گفت:

_بیا ببینم چیکار میکنی..!

خنده ی پر عشوه ای کردم و با ناز خودم رو کشیدم طرفش و وسط پاش نشستم.دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با سر انگشتام مشغول نوازشِ گردنش شدم نگاهِ بیخیالش سُر خورد تو نگاه پر نازم!سرم رو بردم نزدیک تر و نفسم رو همزمان تو گردنش خالی کردم.تند شدن ریتم نفساش واضح بود اما داشت مقاومت میکرد..!خنده ی ریزی کردم و لبم رو کشیدم رو گردنش با این حرکتم نفسش حبس شد!اروم لبم رو روی گردنش کشیدم و حرکت کردم سمت گوشش..با صدای خماری تو گوشش جوری که نفسام‌مستقیم برخورد کنه به گوشش گفتم:

_حالا چی؟!

با صدای خماری گفت:

_خودت خواستی..

با یه حرکت مچ دستم رو گرفت و با خشونت پرتم کرد رو تخت و دستش رفت سمت دکمه های لباسش با وحشت نگاهی بهش انداختم..!پوزخندی زد و تا اومد پیراهنش رو از تنش در بیاره صدای بابا درست از پشت در اتاقم بلند شد:

_حوا..خوابی..؟!

با وحشت‌نگاهی به ازادِخشک شده انداختم..

---

*پارت۳۲۲

ازاد روم خشک شده بود!اونقدری شوکه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم!ازاد به سرعت از روم کنار رفت و با صدای ارومی گفت:

_خیلی ریلکس جواب بده!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای که سعی میکردم خوابالود باشه با کلافگی گفتم:

_بله بابا...!

صدای جدی بابا قلبم رو لرزوند!

_در رو باز کن باهات کار دارم!

با وحشت نگاهی به ازاد انداختم از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت دستشویی.!کمی تخت بهم ریختم رو مرتب کردم و حرکت کردم سمت در...به ارومی قفل رو باز کردم و با چشمایی نیمه باز نگاهی به بابا انداختم بابا با همون اخم و لحنی جدی گفت:

_دیشب کی رسیدی؟!

خمیازه ای فرمالیته کشیدم و گفتم:

_همون موقع که شما زنگ زدی..

بابا خوبه ای گفت و همونجوری که عقب گرد میکرد ادامه داد:

_من میرم اداره برو بخواب!

با صدای ارومی گفتم:

_مواظب خودت باش!

بابا لبخندی تحویلم داد و ازم دور شد به ارومی در اتاقم رو دوباره قفل کرد و وارد شدم..ازاد رو تختم نشسته بود و با لبخند گنده ای داشت نگاهم میکرددستی بین موهای ژولیده ام کشیدم و گفتم:

_قلبم اومد تو دهنم!

به ارومی گوشه تخت نشستم و خمیازه ای کشیدم بازوم رو گرفت و من رو پرت کرد تو اغوشش!همونجوری که موهام رو نوازش میکرد گفت:

_خوابت میاد؟!

کمی خودم رو جا به جا کردم و با مظلومیت گفتم:

_خیلی..!

بعد یکم دیگه تکون خوردم تا پاهام رو بذارم رو پاهاش..!فشاری به کمرم که تو حلقه دستش بود وارد کرد و گفت:

_انقدر وول نخور کار دستمون میدی!

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

_بی ادب نشو!

اما نفسای کشیده و تبدارش با چشمای خمارش داشت بهم ثابت میکرد که غرایض مردونه اش خیلی وقته بیدار شده!با استرس پلکام رو روهم فشردم..!با صدای اروم و کلافه گفت:

_حوا نمیتونم!

زمزمه کردم:

_چیو نمیتونی؟!

با یه حرکت اومد روم و مماس لبم گفت:

_اینو..!

---

*پارت۲۲۳

با حوله ی کوچیکی نم موهام رو گرفتم و روبه روی تلویزیون نشستم..چند ساعتی از رفتن ازاد میگذشت میگفت که باید بره شرکت کاراش عقب افتاده..بی حوصله سیبی از ظرف میوه ی روبه روم برداشتم و با ولع گازی بهش زدم..با صدای زنگ گوشیم بی حوصله از جام بلند شدم و گوشیم رو از شارژ کشیدم و نگاهی بهش انداختم باران بود..بزور سیبی که تو دهنم بود رو قورت دادم و سریع جواب دادم:

_بله؟!

صدای شاد و شنگولش طنین انداخت پشتِ گوشی:

_سلام عروس چطوری؟!

خنده ی کوتاهی کردم و همونجوری که حرکت میکردم تا رو کاناپه بشینم گفتم:

_عالی تو چطوری؟!

با شیطنت گفت:

_منم خوبم عروس حاضرشو بریم خرید واسه عقد جنابعالی..!

با تعجب گفتم:

_تو از کجا میدونی؟!

سوتی کشید و گفت:

_خبرا زود میپیچه خانوم! حاضر شو که وقت تنگه..!

با صدای ارومی گفتم:

_باشه منتظرتم..!

بعداز خداحافظی با باران حرکت کردم سمت اتاقم تا حاضرشم..مانتو شلوار ساده ای پوشیدم و فقط به زدن رژکمرنگی اکتفا کردم..با زنگ گوشیم نگاهم کشیده شد به سمتش ازاد بود،ناخواسته با دیدن اسمش گونه هام رنگ گرفت سرفه ی کوچیکی کردمو جواب دادم:

_جانم؟!

صدای بمو مردونه اش گوشم رو نوازش کرد:

_خانومم چطوره؟!

لب گزیدم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

_خوبم تو خوبی؟!

میتونستم لبخندی که رو لباش شکل گرفته رو حس کنم با لحن سرحال و شیطونی گفت:

_توپ...!

متوجه ی منظورِ دو پهلوش شدم!اخمی‌کردم و گفتم:

_تو به باران گفتی که اخر هفته قراره عقد کنیم؟!

صداش جدی شد با لحنی جدی گفت:

_به بابات زنگ زدمو موضوع رو گفتم خود بابا هم استقبال کرد و گفت که خوب نیست انقدر وقت تلف کنیم..!

لبخند کوچیکی رو لبام شکل‌گرفت دوباره پرسیدم:

_کی به باران گفت؟!

صدای فردی از پشت گوشی بلند شد که داشت ازاد رو صدا میزد ازاد با عجله گفت:

_من گفتم تا بیاد باهم برین خرید،عزیزم من جلسه دارم اگه شد تا عصر خودم رو بهت میرسونم،کاری نداری؟!

کیفم رو از رو تخت برداشتم همونجوری که از اتاق خارج میشدم گفتم:

_نه عزیزم‌مراقب خودت باش خداحافظ..

با همون عجله گفت:

_میبوسمت خانومم فعلا..

با لبخندی گوشی رو قطع کردم و از خونه خارج شدم

---

*پارت۲۲۴

باران اشاره ای به لباس عقد پر زرق و برقی که روبه روم بود کرد و گفت:

_ناز و ویژه! چطوره عروس خانم؟

بی حوصله نگاهم رو چرخوندم و گفتم:

_باران تو که سلیقه من رو میشناسی.

اخمی کرد و گفت:

_حوا تو داری عروس خانواده ادین میشی میفهمی؟!باید لباسی بپوشی که در شان خانواده ادین باشه نه لباسی ساده که پشتش صد جور حرف در بیارن

پوزخندی زدم و با گفتن "مهم نیست" مشغولِ دیدن رگالای لباس عقد شدم اونقدری تنوع زیاد بود که خودمم مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم..!هرچند الان فقط باید انتخاب میکردم تا سر فرصت با ازاد بیام بخرم قطعا نظر ازاد هم واسه اینکار مهم بود!میدونستم که ازاد هم با لباسی موافقت میکنه که پر زرق و برق و تجملاتی باشه..پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

_باران حوصله ندارم بریم یجایی بشینیم..!

سری به عنوان تائید تکون داد و باهم از پاساژ خارج شدیم.باران دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_بعد از چند وقت عروسی میگیرین؟!

به فضای سبز روبه رومون اشاره کردم همونجوری که واردِ فضای سبز میشدیم گفتم:

_نمیدونم..!

از یک هفته ای که فرصت داشتیم چهار روز مثل برق و باد گذشت ازاد رو خیلی کم میدیدم همش درگیر شرکتش و کارای عقد بود..یه دلشوره ی خاصی داشتم نمیدونم دلشوره و اضطراب از چی!اما میترسیدم..امروز قرار بود با ازاد بریم لباس عقد انتخاب کنیم..از بس دلشوره داشتم از صبح هیچی نخورده بودم میدونستم دلشوره و استرسم الکی نیست..

*پارت۲۲۵

با ازاد تک به تک مغازه هارو میگشتیم اما هر لباسی که بهش نشون میدادم یه بهونه بنی اسرائیلی روش میذاشت و ردش میکرد!انگار نه انگار که من عروس بودم!دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم با لحنی کلافه گفتم:

_ازاد من اصلا دنبال لباسی مجلل نیستما!

ازاد با اخم نگاهی بهم انداختو با تشر گفت:

_ مگه میشه عروس من لباس ساده بپوشه؟!!

متقابلا اخمی کردم و گفتم:

_ همین که گفتم ازاد من لباس پر زرق و برق و مجلل نمپوشم!

ازا با کلافگی گفت:

_.خانوم خوشگلم فکر کنم تو مجلس خواستگاری متوجه اخلاق بعضی از فامیلام شده باشی! من نمیخوام با پوشیدن لباسی ساده بهونه حرف زدن به اونا بدی وگرنه من خودمم زیاد موافق نیستم فقط نمیخوام خدایی نکرده ناراحتی بوجود بیاد.. متوجهی که درسته؟

جالا متوجه منظور ازاد شده بودم پس به ناچار زیر لب گفتم:

_با اینکه موافق نیستم اما باشه!

ازاد لبخند رضایتمندی زد و باهم وارد مزون عروسی شدیم...انتخاب لباس رو به عهده ازاد گذاشتم دلم میخواست لباسی بپوشم که با خواست و میل و رغبت خودم باشه این کمترین توقع یه عروس موقع عقدش بود خب..! اما همیشه تو هرکاری یه مانعی هست!با شنیدن اسمم توسط ازاد نگاهم کشیده شد سمتش ژورنالی دستش بود و داشت به دقت مدلای لباس رو نگاه میکرد!رفتم کنارش..به مدلی اشاره کرد و گفت:

_چطوره؟

سرسری نگاهی بهش انداختم...لباسی کار شده بود با انواع و اقسام نگین و...!زمزمه کردم:

_خوبه!

ازاد رفت سمت فروشنده و مشغول صحبت باهاش شد نگاهم افتاد سمت لباس ابی رنگی که چشمم رو تو ثانیه اول گرفت!ناخواسته حرکت کردم سمتش و دستی به لباس کشیدم درسته در مقابل اون لباس کار شده هیچی نبود!.. اما چشمم رو گرفته بود!گرمی نفسای ازاد رو درست پشت سرم حس کردم!با صدای ارومی گفت:

_ خوشت اومده؟

زیر لب هومی گفتم!دستش دور کمرم حلقه شد و گفت:

_اینم میگیریم اما به یه شرطی...!

کمی چرخیدم تا باهاش رخ به رخ شم با موشکافی گفتم:

_چه شرطی؟

نا غافل از رو شالم بوسه ای کنار گوشم زد و گفت:

_اخر شب که رفتیم خونمون واسم بپوشی...! فقط و فقط دوتایی!

اخمی کردم و گفتم:

_حالا کی گفته که من اخر شب میام خونه ی تو..

ازاد خنده ی مرموزی کرد و چیزی نگفت!

*پارت۲۲۶

با صدای زنگ موبایلم کش و قوسی به خودم دادم و چرخی تو تخت خوابم زدم.با فکر به اینکه امروز روز عقده مثل فشنگ از جام پریدم..نگاهی به گوشی انداختم که داشت خودش رو خفه میکرد!ازاد بود!دیشب تا صبح داشتیم باهم چت میکردیم لامصب دم دمای صبح بود که خوابم برد!گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و حوله بدست وارد حموم شدم دوشی سرسری گرفتم و سریع از حموم اومدم بیرون کمتراز نیم ساعت دیگه ازاد میومد دنبالم تا ببرتم ارایشگاه..موهام رو خیس خیس شونه زدم و مانتو شلوار ساده ای پوشیدم لباس عقدم رو از قبل رعنا جون برده بود ارایشگاه..انتخاب ارایشگاه به عهده رعناجون بود..شالم رو ازادانه رو موهام رها کردم و بعداز برداشتن ساک وسایلام و گوشیم از اتاقم زدم بیرون خونمون خیلی شلوغ بود خاله از زیر قران ردم کرد و با بوسیدن پیشونیم بهم این نوید رو داد که میتونم مثل یک مادر بهش نگاه کنم..!با بغض از خاله و بابا و بقیه فامیلا خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم خمیازه کشون در ماشین رو باز کردم و رو صندلی جلو جای گرفتم..ازاد ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_اوه چشاشو چقد خمارِ خوابه!

خمیازه دیگه ای کشیدم و گفتم:

_مگه تو گذاشتی بخوابم؟!لابد تا اخر مجلس فقط باید خمیازه بکشم!

خنده ی کوتاهی کرد و با لحن شیطونی گفت:

_تو دیگه باید به این شب بیداریا عادت کنی بانو..!

خیلی خوب متوجه ی منظورِ دو پهلوش شدم!پررویی زیر لب گفتم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه زدم که حداقل تا رسیدن به ارایشگاه کمی بخوابم..!با حس خیسی رو گلوم چشمام رو باز کردم با دیدن ازاد که کامل روم خم شده بود و لباش مشغول لمس گردنم بود کمی خودم رو به سمت عقب متمایل کردم و با صدای خمار از خوابی از بین لبای بهم فشردم اسمش رو صدا زدم کمی سرش رو عقب کشید و نگاهی به چشمای نیمه بازم انداخت بوسه ی کوچیکی رو لبام زد و زیرلب گفت:

_رسیدیم خانومم..

لبخند کوچیکی زدم و دستم رو بردم سمت دستگیره..به ارومی ازش خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم..جای بوسه اش رو گردنم هنوز نبض میزد!

*پارت۲۲۷

با صدای دنیا (ارایشگر) چشمام رو باز کردم با لبخندی زوری گفت:

_عزیزم کارم تموم شد همونجوری که گفته بودی ارایشت کردم!

لبخندی به روش زدم و سرم رو بلند کردم و از اینه نگاهی به دخترک توش انداختم!!!با صدایی که از زور خشم میلرزید گفتم:

_دنیا خانم این الان همون میکاپیه که من گفته بودم؟

دنیا لبخند پر عشوه ای تحویلم داد و گفت:

_عزیزم رعنا جون هم یه سفارشایی کرده بود سعی کردم طبق نظر هردوتون میکاپت کنم!

پلکام از شدت خشم میپرید با خشم غریدم:

_مگه رعنا جون عروسه؟من گفتم ارایش ملایم ارایشی که مخصوص عقد باشه نه اینی که الان رو صورتم نشسته من حتی نمیتونم خودم رو تشخیص بدم!

دنیا با همون صدای لوسش گفت:

_عزیزم دیگه کاریه که شده!

واقعا رعنا جون رو درک نمیکردم! اون چرا باید تو طرز ارایش کردن من نظر بده؟دیگه حس میکردم زیادی دارن ازم سو استفاده میکنن با پوزخندی برگشتم سمت دنیا و گفتم:

_وظیفه شما این بود که اون مدلی که میخواستم رو انجام بدین!پس اگه الانم شروع کنین فکرکنم برسین!

دنیا با ناباوری نگاهم بهم انداخت با صدای ارومی گفت:

_شوخی میکنی؟

با جدیت نگاهش کردم وقتی تو چهرم اثری از شوخی ندید گفت:

_این غیرممکنه! کمتر از یکساعت دیگه اقا داماد میاد دنبالتون و شما از من میخوایین که دوباره ارایشتون کنم؟

با کلافگی گفتم:

_بهتره وقت تلف نکنین!

به هیچ وجه دراین مورد کوتاه نمیومدم! من عروسک خیمه شب بازیاشون نبودم که!دنیا وقتی دید هرچی تلاش کنه بی اثره رفت بیرون و با چند نفر اومدن داخل این بار تنها نبود و علاوه بر دنیا چند نفر دیگه هم مشغول میکاپم شدن!اونقدری با صورتم ور رفتن بودن که اصلا صورتم رو حس نمیکردم...!دوباره اینبارم با صدای نکره دنیا لای پلکام رو باز کردم..!با لحن بی تفاوتی گفتم:

_درسته اونی نشد که میخواستم اما از اون قبلی بهتره..!

دختری با تر و فرزی وارد شد و گفت:

_اقا داماد نیم ساعته پایین منتظره..!

پوزخندی زدم با اکراه از جام بلند شدم با کمک یکی از دخترا لباسم رو پوشیدم شنلی رو دوشم انداختن و بالاخره بعداز چهل و پنج کارم تموم شد..!ازاد با دیدنم لبخند خسته ای زد و با لحن با مزه ای گفت:

_بالاخره اومدی!

اونقدری بامزه و مظلوم گفت که لبام به خنده باز شد فیلمبردار اومد و بعد از اینکه یه عالمه ژست گرفتیم بالاخره رضایت داد سوار ماشین شیم..!به محض نشستن تو ماشین ماجرای ارایشگاه رو با اب و تاب براش توضیح دادم اخر سر هم با لحنی مظلوم و لبایی برچیده گفتم که کل صورتم از بس سابیدنش درد میکنه..!!ازاد کاملا یهویی خم شد روم و بوسه ای محکم رو لبام زد به همون سرعت هم دوباره ازم دور شد!هنوز تو شوک کارش بودم که با صدای فیلمبردار نگاهم برگشت سمت پنجره:

_عالی بود کاملا طبیعی..!

نصف بدن فیلمبردار بیرون از ماشین بود و داشت هم سطح با ماشینمون رانندگی میکرد!خنده ی کوتاهی کردم بعد از رفتن به پیش فیلم و به اتلیه حرکت کردیم سمت باغ شور و شوق عجیبی داشتم باورم نمیشد که بعداز اون همه اتفاقا بالاخره دارم به ازاد میرسم..!بالاخره بدون هیچ کم و کاستی ازادم داره مال خودم میشه....

---

*پارت۳۲۸

انگار چشمام هیچکس رو نمیدید!فقط ازاد

همه جا ازاد

پشت سفره عقد نشستیم کل خاطراتِ بچگیم و نوجوانیم و جوانیم مثل پرده ی سینما از جلوی چشمام میگذشت!ازاد قران رو برداشت و اروم بازش کرد..با دستاش بازوم رو نوازش کرد اونقدری مضطرب بودم که حس میکردم دستام از استرس مثل دو تیکه یخ شده بود!نفهمیدم کی به کیه!عاقد اومد و رو صندلی ای نشست

"به روز عقدمون فکر کن حوام وقتی که برای همیشه واسه خودم میشی"

محکم پلکام رو فشردم بهم..

"وای عماد من خیلی میترسم یعنی ممکنه مامان یا بابام نذارن ما بهم برسیم؟"

عرق سردی رو کمرم نشسته بود

"حوام اخه چرا قبولم نکنن؟بخدا من خوشبختت میکنم تو دیگه یه تیکه از وجودمی تو مثل اکسیژنی برام..!"

انگار یه نیرویی نفس کشیدن رو ازم سلب کرده بود..!متوجه میشدم ینفر داشت صدام میزد دستام تو دستای ینفر داشت فشرده میشد اما من قدرت جواب دادن بهشون رو نداشتم! نمیدونم یهو این نیروی مضاعف رو از کجا اوردم! مثل بیدار شدن از خواب! وقتی که داری کابوس میبینی یهو میپری! گیج و منگ نگاهی به ازادِ نگران انداختم با نگرانی لب زد:

_حوا..خوبی؟!

بزور لبام رو حرکت دادم و گفتم:

_خوبم!

با صدای عاقد نگاهم برگشت سمتش:

_وکیلم عروس خانم؟!

فشار دستای ازاد دور دستام بیشتر شد نگاهم افتاد به ایات قران

﴿فان مع العسر یسراً ان مع العسر یسرا﴾

سختی گشایش است مسلما با هر سختی گشایشی است..

بغضی گلوم رو فشرد اره اره همینه! بعداز هرسختی اسانیست!نفس عمیقی کشیدم و با صدای رسایی گفتم:

_با اجازه پدرم و روح مادرم...بله!

نفسِ عمیقی که ازاد کشید به وضوح قابل حس بود!صدای دست و جیغ کر کننده بود!صدای ازاد میلرزید!

مرد من

مردِمغرور من

اسطوره مقاومت من!

طولی نکشید که اتاق عقد خالی شد و خاله چشمکی زد و گفت:

_یکم باهم خلوت کنین بعد بیاین پایین..

ارغوانی شدن گونه هام رو حس کردم!بعداز رفتن خاله نه من حرفی زدم نه ازاد!انگار هردومون شوکه شده بودیم!به طرز عجیبی ازش خجالت میکشیدم!از جاش بلند شد و اومد روبه روی صندلیم زانو زد کمی چادر عقدم رو داد عقب تا بتونه صورتم رو ببینه..با دیدن صورتش بغضی گلوم رو فشرد با چونه ای لرزون به صورتش که درخشش عجیبی داشت خیره شدم! با دو دست دو بازوم رو گرفت و خیره خیره نگاهم کرد زیرلب گفت:

_باورم نمیشه....

لبخند لرزونی زدم و دستم رو روی ته ریشش کشیدم از برخورد دستم با صورتش لبخند کمرنگی رو چهرش نشست با صدای مرتعشی گفتم:

_فکر میکنم خوابه!

سرش رو اورد جلوتر یلحظه هم دست از نگاه کردن به چشمام بر نمیداشت!با لبخند جذابی گفت:

_خانومِ ادین؟!

با لذت چشمام رو بستم من شدم "خانوم ادین"

من بجای "حوا ازاد" شدم "حوا ادین"

چقد لذت بخش بود اسم من کنارِ فامیلیه ازاد!

صداش این بار درست از کنار گوشم بلند شد:

_نفسِ ازاد؟!

پلکام رو محکم تر بهم فشردم وقتی دید جوابی ندادم بوسه ی ریزی به کنار گوشم زد و گفت:

_چقدر لذت بخشه این نزدیکی درحالی که کاملا حلاله..تو دیگه خانوم منی..!

سرم رو کمی از لباش فاصله دادم و گفتم:

_ازاد؟!

منتظر بهم نگاه کرد لب گزیدم نمیدونستم چطوری بگم!ازاد با شیطنت گفت:

_حوا؟!

منتظر نگاهش کردم دماغش رو زد به دماغم و گفت:

_منم همینطور!

خنده ی کوتاهی کردم و از خجالت خودم رو پرت کردم تو اغوشش بوسه ای رو موهام زد و شونه هام رو در بر گرفت

---

*پارت۳۲۹

با خجالت سرم رو پایین انداختم خاله دستش رو نوازش وار پشتم کشید و گفت:

_عزیزم همه ما میدونیم که تو و ازاد خیلی وقته که عاشق همین عزیزم هممون درک میکنیم ازاد دیگه نمیتونه بیش از این خودش رو کنترل کنه برای همین امشب پیش ازاد بمونی بهتره!

از خجالت حس میکردمتا بناگوش قرمز شدم خاله تک خنده ای کرد و گفت:

_عزیزم این مسائل حقیقته خجالت نداره اما از فردا دوباره برمیگردی پیش پدرت تا موقعی‌که عروسی به پا بشه!

با صدای خفه ای چشمی گفتم..بعداز خداحافظی با مهمونا و به خصوصی بابا سوارِ ماشین ازاد شدم ازاد به محض سوار شدنم پاش رو تا اخر رو پدال گاز فشار داد و گفت:

_پیش بسویِ‌خونمون!

با خجالت لب گزیدم و نفسم رو به سختی بیرون دادم و سرم رو به سمت پنجره برگردوندم گرمیِ دستش رو روی پاهام حس میکردم نوازش وار دستش رو روی پاهام به حرکت در اورد و با صدای ارومی گفت:

_خب عزیزم‌بگو!

با صدای خفه ای که بخاطر خجالتم بوجود اومده بود زیرلب گفتم:

_چی بگم؟!

دستش به سمت بین پام پیشروی کرد و با همون تن صدای اروم گفت:

_هرچی که دلت میخواد!

نفسم تو سینه ام حبس شد نگاهم به مسیری که داشتیم میرفتیم افتاد اینکه مسیرِ خونه ی مجردی ازاد نبود! با تعجب گفتم:

_کجا داریم میریم؟!

فشار به بین پاهام اورد و گفت:

_خونه ی جدیدمون!

با بهت گفتم:

_خونه ی جدید؟!

با ذوق سری تکون داد و گفت:

_اره خوشگلم خونه ی من و تو!

از اینکه به اون خونه ی قبلیش نمیرفتیم خوشحال بودم چونکه میدونستم قبلا ازاد دخترای زیادی رو به اون خونه برده! لبخندِ کوچیکی زدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم سعی میکردم اروم باشم اما حرکت سِحر کننده دستاش که بین پاهام در حال حرکت بود داشت از خود بیخودم میکرد..!بالاخره بعداز حدود چهل و پنج دقیقه طاقت فرسا! رسیدیم..!ازاد پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کرد برخلاف خونه قبلیش این خونه ویلایی بود و اپارتمانی نبود.. با ذوق بازوش رو گرفتم و باهم وارد شدیم چون شب بود نمیشد به خوبی ویوی حیاط رو دید اما مطمئنن تو روز فوق العاده میشد!از حیاط به نسبت طولانی عبور کردیم ازاد در شیشه ای رو باز کرد اشاره کرد که وارد شم.. با لبخند گشادی وارد شدم همه برقا خاموش بود و چشمام هیچ جارو نمیدید!کورمال کورمال دستم رو به دیوار کنارم گرفتم و گفتم:

_ازاد پریز برق کجاست؟!هیچ جارو نمیبینم!

اما صدایی از ازاد نشنیدم حس میکردم صدایی نفسی بیش از یک نفر میاد! با ترس به عقب برگشتم! با به عقب برگشتنم در ورودی به شدت بسته شد ناخواسته جیغ کشیدم و به دیوارِ پشت سرم برخورد کردم با صدای لرزونی نالیدم:

_ازاد کجایی؟!

اما انگار ازاد اصلا پشت سرم وارد نشده بود!

---

*پارت۳۳۰

صدای نفسای بلند و عمیقم حتی برای گوشای خودم هم تازگی داشت...حس میکردم از شدت ترس کل وجودم به لرزه افتاده..در ورودی به ارومی باز شد و سایه ای داخل شد با ترس بیشتر تو دیوار فرو رفتم چونه ام از شدت بغض میلرزید با صدای لرزونی نالیدم:

_تو...تو کی هستی؟!

تاریک بود و به خوبی چهره اش دیده نمیشد اما هیکلش به شدت برام اشنا بود..!

یچیزی

مثل انفجار

مثل پرت شدن از یه بلندی

مثل سقوط به قعر دره..

درست بغل گوشم

یچیزی منفجر شد و متعاقب اون خنده ی نحس و ذوق زده ی باران رو تونستم تشخیص بدم! به دنبال خنده ی باران برق روشن شد فکر هرچیزی رو میکردم غیراز سورپرایز!حتی لحظه ای فکرم پرکشید سمت عماد!این خنثی بودن عماد واسم رعب انگیز بود!نگاهم به خونه ی تزئین شده و افرادی افتاد که با خنده زل زده بودن به من..هنوز هم تو شوک بودم و نمیدونستم چی به چیه!ازاد نزدیکم شد و با نگرانی و مظلومیت گفت:

_حوا عقدمون مبارک عشقم..!

به محض شنیدن صداش حس کردم تمام خشم و عصبانیتم فوران کرد!دهنم رو باز کردم و با جیغ جیغ گفتم:

_احمقِ بی فکر نمیگی سکته میزنم؟!نمیگی می افتم میمیرم؟!نمیگی یهو سنگکوپ میکنم؟!این چه طرز سوپرایز کردنه قلبم از جا کنده شد اخه تو.....

ادامه جمله ام با نشستن لباش رو لبام تو گلوم خفه شد!با این حرکتش هین جمعیت بلند شد شونه هام رو گرفت و محکم از پشت چسبوندم به دیوار...دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با خشونت مشغول بوسیدنم شد بزور کنارش زدم و با اخم بهش نگاه کردم باران با ذوق گفت:

_خب خب بیاین که میخوایم اخر شبی یه جشن دوستانه بگیریم!

برگشتم سمت باران و گفتم:

_جشن دوستانه؟!

ازاد چشمکی به باران زد باران اومد کنارم و بازوم رو گرفت همونجوری که من رو به سمتی میکشید گفت:

_بله عزیزم اینا همه نقشه ی شوهرجانته برای سوپرایز کردنت!

اخمی رو چهرم نقش بست زیرلب غریدم:

_برای سنگکوپ کردنم!

باهم وارد اتاقی شدیم اونقدری حواسم پرت بود که اصلا متوجه ی دیزاین خونه نشدم!باران حرکت کرد سمت کمدی و همون لباس ابی رنگ رو که چشمم رو گرفته بود در اورد با دیدن لباس چشمام برقی زد با لبخند عمیقی گفت:

_قدرش رو بدون اونقدری خوشحالیت براش مهمه که دوباره حاضر شد برات این جشن مختصر رو بگیره و با پوشیدن این لباس خوشحالت کنه!

با ذوق لباس رو ازش گرفتم و به کمک باران پوشیدم با صدای ذوق زده ای گفتم:

_کیا هستن؟!

باران با لبخندی گفت:

_زیاد نیسیتیم یه جشن دوستانه است من ، هیراد ، عسل ،کیارش و امید و عاطفه..!

لبخندی زدم و خوبه ای گفتم همه دوستای دانشگاهمون بودن.. کمی ارایشم رو تمدید کردم و با باران از اتاق خارج شدیم به محض خارج شدن نگاهم به نگاه ازاد افتاد با لبخند عمیقی بهم زل زده بود با قدر دانی بهش زل زدم باران رفت سمت ضبط و روشنش کرد ساعت یک نصفه شب بود و تازه جشن ما شروع شده بود!اونقدری گفتیم و خندیدیم که زمان از دستمون در رفته بود..واقعا ممنون ازاد بودم!بالاخره ساعت سه صبح باران رضایت داد که برن و تنهامون بذارین.. با رفتن مهمونا کش و قوسی به خودم دادم و پهن کاناپه شدم ازاد از پشت نزدیکم شد و مشغول ماساژِ شونه هام شد خمیازه ی کشداری کشیدم و گفتم:

_وای دلم میخواد سه روز بخوابم!

خم کشید و بوسه ای رو کتفم کاشت زیر گوشم گفت:

_خوابت میاد؟!

بزور چشمای خمارم رو از هم باز کردم و گفتم:

_خیلی!

لباش رو لاله ی گوشم نشست و گفت:

_ولی الان وقتِ خواب نیست همسرم!

کمی خودم رو ازش دور کردم و ظرفی که روبه روم رو میز بود رو برداشتم خوب متوجه منظورش شدم!همونجوری که وارد اشپزخونه میشدم گفتم:

_مگه وقتِ چیه؟!

پشت سرم وارد اشپزخونه شد و با لبخند شیطونی بهم زل زد دستش رو تو هوا تکون داد و همونجوری که نزدیکم میشد گفت:

_وقتِ کاراق خوب خوب!

بعد با صدای ارومتری گفت:

_وقت اینکه باید قربونت برم!

لب گزیدم و ظرفارو تو سینک گذاشتماز پشت نزدیکم شد....

*پارت۳۳۱

دانای کل

اهی کشید و زیرلب گفت:

_یعنی دیشب.....

دلش نمیخواست واقعیت تلخی را که گریبان گیرش بود به زبان بیاورد...دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد...نگاه بی قرار و کلافه اش درگیر قاب عکس روبه رو اش بود!صدای گریه ی فرزند تازه متولد شده اش مانند تلنگری او را به خود اورد!بی حوصله عقب گرد کرد و با پایش ضربه ای به سنگ ریزه های جلوپایش زد..مدام ذهنِ مغشوش و اشفته اش به سمتِ ممنوعه ای پر میکشید...کینه کینه کینه!گاهی اوقات فکر میکرد که برای چه هدفی زندگی میکند؟!فقط کینه؟!!فقط انتقام..!؟!

اوقربانی شد قربانیِ هوس مرد و زنی که اسم پدر یا مادر را برایش به یدک میکشیدند قربانیِ خواسته های نامعقول و خودخواهانه ی انها شد اگر در همان بچگی مادری بود که خوب و بد را به او گوشزد میکرد شاید کارش به اینجا کشیده نمیشد! شاید وجودش انقدر کثیف و غیرقابل تحمل نمیشد!

شاید

شاید!

صدای زنگ موبایل افکار مالیخولیایی اش را درهم امیخت! بی حوصله و بدون‌نگاه کردن به مخاطبش تماس را برقرار کرد:

_بله...

باشنیدن صدای پدرش حس کرد روح از جانش پرکشید!

_سلام عماد خان..

هول زدگی اش به وضوح قابل تشخیص بود محمدباقر انقدر پسرش را میشناخت که میتوانست رنگ پریده اش را تصور کند..اما چرای خیلی بزرگی از این بابت در ذهنش رنگ بست! برای چه پسری که از گوشت و خون اوست با یک تماس هول میشود؟!عماد با ارامشی که مصنوعی بودن ان به خوبی مشخص بود گفت:

_خوبی پدر؟!

صدای محکم و پرصلابت پدرش به عماد این نوید رو میداد که هنوز هم پدرش ان خوی مدیریت و جذبه را در خود حفظ کرده است..ناگهان فکری به ذهن عماد خطور کرد بهتر بود که برای مدت کوتاهی سفری به نزد پدرش بزود و از این کشور و قلبی که در این کشور دفن کرده بود دور شود! بهتر بود که سری به پدر خود بزند شاید معجزه ای حاصل شود.!با این فکر ناخواسته لبخند کمرنگی بر روی لب هایش نقش بست نفس عمیقی کشید و با من من گفت:

_پدر؟! تصمیم دارم بیام پیشتون چند روزی..

محمدباقر خنده ی کوتاهی سر داد و با لحن محکمی گفت:

_من ایرانم پسر!

عماد با بهت جمله اش را در ذهنش تجزیه تحلیل کرد پدرش پس از سالها به ایران برگشته و این موضوع بی ربط به ان گذشته ی نحس نیست!از خودش عصبانی بود از اینکه انقدری غرق حوا شده بود که به کل پدرش را فراموش کرده بود!پدری که ممکن بود هرلحظه دست به کاری بزند..به علاوه اینکه تحت تعقیب پلیس هم بود! محمدباقر که به خوبی متوجه ی بهت زدگیِ ازاد شده بود با لحن سردی گفت:

_چند شب پیش دیدمش! دست تو دست پسری بود که ادعا میکرد همسرشه!ساعت از نصف شب گذشته بود که باهم خیابون بودن..!

مکثی کرد و با لحن عجیبی و تن صدای ارامتری ادامه داد:

_زیبا و نفس گیر! بزرگ شده!

عماد یه خوبی متوجه شد پدرش درباره چه کسی حرف میزند..

حوا..!

ناخواسته دستش مشت شد محمدباقر از انچه که عماد فکر میکرد زرنگ تر بود!با حرص مشغول ملامت خود شد!این سهل انگاری از عماد بعید بود!عمادی که هیچ چیز و هیچ کس‌و هیچ موضوعی از کنترلش خارج نمیشد حال با افتادن این اتفاق و برگشت پدرش به ایران تمام معادلاتش بهم ریخت!پدرش به ایران امده بود و علاوه بر این در دیدار کوچکی هم حوا و ازاد را باهم دیده بود!

این موضوع یعنی عمق فاجعه

---

*پارت۳۳۲

ازنگاه حوا

خمیازه ای کشیدم و بزور لای پلکام رو باز کردم با گیجی نگاهی به وضعیتم انداختم کامل تو بغل ازاد محصور شده بودم! یکم چرخیدم و کامل از اغوشش خارج شدم نفس لرزونم رو با شتاب دادم بیرون

دیشب..!

حتی از فکر به دیشب و اتفاقاتش باعث میشد گونه هام گل بندازه!درسته که اولین نزدیکیم نبود اما بعداز مدتها دیشب رابطه داشتم زیر دلم کمی درد میکرد با کف دستم ضربه ای به سینه ی ستبر و برهنه ازاد زدم و کلافه گفتم:

_بیدار شو!

تکونی خورد و بیشتر سرش رو تو بالش فرو برد!با اخم ضربه ی محکم دیگه ای زدم و گفتم:

_هوی پسره پاشو!

بانالە گفت:

_نه!

اونقدری مظلوم و کلافه گفت نه که خنده ام گرفت!اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

_گشنمه!پاشو برام صبحانه اماده کن پسرخوب!

تک خنده ای کرد و گفت:

_عزیزم خانم این خونه شما نیستین احیانا؟!

بیخیال به تاج تخت تکیه زدم و با اخم و دست به سینه گفتم:

_نخیرشم تو باید حاضر کنی!مثل همه دومادا برای عروسشون!

بالاخره دست از تقلا برداشت و بزور چشماش رو باز کرد با غرغر گفت:

_عزیزم بیا متفاوت باشیم مثلا پاشو برو صبحانه اماده کن واسه شوهرخوشگلت!

اداش رو در اوردم و گفتم:

_گذاشتم برات!

بعد خیلی ریلکس دو دستش رو باز کردم و بزور خودم رو تو اغوشش جا کردم!حلقه ی دستاش رو دورم سفت کرد و زیرگوشم با صدای ارومی گفت:

_درد نداری؟!

همزمان دستش نوازش وار نشست زیر دلم.. اب دهانم رو بزور قورت دادم و با صدای مرتعشی گفتم:

_یکم..!

بوسه ای رو کتف برهنم کاشت و گفت:

_طبیعیه..

محکم پلکام رو بهم فشردم و سعی کردم به دستای گرمش که داشت بدنم رو فتح میکرد فکر نکنم!بوسه های داغش از کتفم پیشروی کرد سمت لاله گوش و گردنم..کمی خودم رو ازش دور کردم و با صدای تحلیل رفته ای برای فرار از این موقعیت گفتم:

_گشنمه!

خنده ی بیصدایی کرد و گفت:

_منم گشنمه..!

مکثی کرد و در حالی که دستاش رو سمت پایین تنم سوق میداد گفت:

_اما میخوام این عروسکی که تو بغلمه رو بخورم!

برگشتم سمتش و مشتی به سینه اش زدم کامل روم خیمه زد و با شیطنت گفت:

_چرا میزنی خانوم؟!

اخمی کردم و گفتم:

_پررو نشو دیگه!برو کنار میخوام بلند شم..

دستش رو روی قفسه سینه برهنم کشید و با بی میلی از روم رفت کنار رو تخت نشستم و ملحفه ای رو برداشتم و دور خودم پیچیدم!انگار تو اتاق بمب ترکیده بود!خسته دستی لای موهام کشیدم نگاه خیره ازاد رو حس میکردم با صدای ارومی گفتم:

_حموم کجاست؟!

با دستش به دری اشاره کرد تند تند حرکت کردم سمت در و خودم رو پرت کردم داخل حموم..

*پارت۳۳۳

به در حموم تکیه زدم و نفس ملتهبم رو از ریه هام خارج کردم واقعا سخت بود اینکه چجوری از موقعیتی که توش قرار گرفته بودم فرار کنم!اروم ملحفه رو از دور خودم باز کردم و کامل وارد حموم شدم...دوش مختصری گرفتم و از حموم خارج شدم ازاد تو اتاق نبود..نمیدونستم لباسام کجاست!تند تند مشغول گشتن کمدا شدم با دیدن لباسام با حرص دستی لابه لای موهام کشیدم همش تقصیر بارانه!همش تقصیر اونه که این لباسا رو برام گذاشته!به ناچار شلوارک لی که تا رونم بود رو برداشتم و با تاپ نیم تنه ای پوشیدم موهام رو خیس خیس شونه زدم نگاهم رو به ساعتی که رو دیوار اتاق بود دوختم نزدیک ظهر بود خمیازه ای کشیدم و با زدن رژ کوچیکی از اتاق خارج شدم صدای اب از در که تو راهرو وجود داشت میومد پس اینجا هم یه حموم دیگه داره! حرکت کردم سمت اشپزخونه و نگاهی به کوه وسایلایی که داخل اشپزخونه ریخته بود انداختم سرسری جمعشون کردم و میز رو خالی کردم چای دم کردم و وسایل صبحانه رو از داخل یخچال در اوردم این ازاد هم حموم کردنش از یه دختر بیشتر طول میکشه ها..!ناگهان یاد نون افتادم!حالا باید نون از سر قبرم بیارم فکر کنم!با حرص رو صندلی اشپزخونه نشستم و نگاهی به میزی که چیده بودم انداختم با صدای باز شدن در واحد نگاه متعجبم برگشت سمت ازادی که تو قاب در قرار گرفته بود!با صدای متعجبی گفتم:

_مگه تو حموم نبودی؟!

ازاد نونی که دستش بود رو گذاشت رو میز اشپزخونه و با کلافگی گفت:

_اه چه صفِ طولانی ای بود کلافه شدم اخه منو چه به نون گرفتن!!

بی توجه به حرفش از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت راهرو صدای اب هنوز قطع نشده بود ازاد از پشت سرم گفت:

_کجا میری خانوم؟!بیا یچیز بخوریم

بی توجه به حرفش دستای یخ زده ام رو گذاشتم رو اون در و به ارومی بازش کردم....با دیدن منظره ی روبه روم جیغی از ته دل کشیدم محکم چسبیدم به دیوار پشت سرم..ازاد به تندی نزدیکم شد و رفت سمت همون در...هرلحظه اخماش بیشتر و بیشتر میشد از فک منقبض شده اش میشد فهمید که بی نهایت عصبیه با صدای پرخشمی غرید:

_کی تونسته جرات کنه بیاد خونه من؟!

از شدت ترس به سکسکه افتاده بودم محکم بازوی ازاد رو گرفتم و پشتش پنهان شدم ناخواسته دوباره نگاهم کشیده شد سمت حموم اون وان پراز خون و اون عکسایی که من تو دوران دوستیمون با عماد گرفته بودم!ازاد در حموم رو بست و برگشت طرفم سرم رو به اغوش کشید و با صدایی که رگه های عصبانیت به خوبی توش مشهود بود گفت:

_میکشم اون کسی رو که بخواد تهدیدت کنه حوا به اتیش میکشم..!

هق هق ریزم بلند شد خدای من اونی که وارد خونه شده بود خیلی راحت در نبود ازاد میتونست بیاد داخل حمومی که من بودم!با این فکر لرزی به بدنم افتاد بیشتر به ازاد چسبیدم به ارومی من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_گریه نکن حوا..!

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم مگه میشد گریه نکرد؟!قلبم هنوز از ترس تند تند میزد اروم خم شد روم و با ملایمت لبام رو شکار کرد یکم هولم داد عقب و کامل من رو بین خودش و دیوار حبس کرد برای لحظه ای عقب نشینی کرد و زیرگوشم گفت:

_فکرت رو از هرچیزی خالی کن..به این فکر کن که قراره دوتایی از این شهر و کشور و هرچیزی که تورو تهدید میکنه بریم..

چشمام رو بستم و به اون روز فکر کردم با نشستن دوباره ی لبای داغ و سوزاننده ازاد رو لبام رشته افکارم پاره شد دستم رو دور گردنش حلقه کردم با جون و دل همراهیش کردم هرلحظه شدت بوسمون اوج میگرفت بالاخره دست از سر لبام برداشت و با نفس نفس پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند کمی ازم دور شد و گفت:

_بمون تو اتاق تا بگم بیان اینجارو تمیز کنن!

سری تکون دادم و حرکت کردم سمت اتاقمون..

*پارت۳۳۴

وارد اتاقمون شدم و لبه تخت نشستم بشدت گرسنه ام بود نیم ساعتی میشد که داخل اتاق بودم از بیرون سر و صدا میومد دقیق نمیدونستم چخبره اما انگار چند نفری وارد شده بودن دستی به شکمم کشیدم و اخمالو به در زل زدم یعنی نمیخواد بهم یه سر بزنه که زنده ام یا مرده؟!خمیازه ای کشیدم و گوشیم رو از عسلی کنار تختم برداشتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم نمیدونم چقدر گذشت که تقه ای به در خورد و ازاد با یه سینی وارد شد همونجوری که به تاج تخت تکیه زده بودم با اخم نگاهی بهش انداختم نزدیکم شد و سینی رو کنارم گذاشت اومد سمت چپم و کنارم نشست..با لبخند کوچیکی گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

_گشنته؟!

اخمام رو بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:

_چه عجب! یادت اومد منم تو این اتاقم!

خنده ی کوچیکی کرد و به سینی غذایی که کنارم بود اشاره کرد همونجوری که برام لقمه درست میکرد گفت:

_زنگ زدم پلیس..

مکثی کرد منتظر بهش زل زدم لقمه ای رو که با وسواس واسم درست کرده بود رو سمتم گرفت و اشاره کرد که بخورم لقمه رو از دستش بلعیدم و با دهنی پر گفتم:

_خب؟!

درحالی که مشغول گرفتن لقمه ای دیگه بودگفت:

_زیادی بیخیالش بودم فکر کرده هر غطی میخواد میتونه انجام بده! از الان باهاش برخورد میکنم..به پلیس خبر دادم،الان مشغول بررسی ان! گفتن که بزودی دستگیرش میکنن..!

لبخند غمگینی زدم بزور لقمه رو قورت دادم و گفتم:

_مرسی ازاد..

لبخند مهربونی به روم پاشید و لقمه دوم رو هم سمتم گرفت همونجوری که لقمه رو از دستش میخوردم گفتم:

_خودت هیچی نخوردی که!

با اخمی مصنوعی گفت:

_تو باید برام درست کنی دیگه!هی من هیچی نمیگم خانوم اصلا به روی خودش نمیاره!

خنده ی ارومی کردم و دست دراز کردم و تکه نانی از داخل سینی برداشتم و مشغول گرفتنِ لقمه ای براش شدم بعداز گرفتن لقمه کمی خودم رو جلو کشیدم و با عشوه ای زنانه گفتم:

_بفرمایید سرورم..

کمی خودش رو جلو کشید و اول بوسه ای رو دستم زد و بعد با ولع لقمه رو خورد با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

_دیدی اخرش خودت صبحانه حاضر کردی؟!

ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_نگاه من رو به چه کارایی وادار میکنیا! رعنا جون بفهمه از خنده ریسه میره..!

همونجوری که لقمه ای دیگه براش میگرفتم گفتم:

_پس چی فکر کردی؟! از این به بعد مسئولیتا نصف میشن نصف کارای خونه با تو نصف بعدیش با من!

با این حرفم لقمه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد با اخم گفت:

_عزیزم چند نفر استخدام میکنم کارا رو انجام بدن خب!

متقابلا اخمی کردم و همونجوری که ضربه ای به پشتش میزدم گفتم:

_من خوشم نمیاد مسئولیتی که بر عهده منه رو ینفر دیگه انجام بده! ترجیح میدم خودم کارای خونه رو انجام بدم!

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم مظلوم بهم زل زده بود لقمه دوم رو سمتش گرفتم و گفتم:

_بخور انقدر فکر نکن!

با قهر لقمه رو ازم گرفت و مشغول خوردن شد بعد از خوردن لقمه اش با یه حرکت دو طرف کمرم رو گرفت و من رو کشید رو پاهاش با شیطنت گفت:

_خانوم بوسه صبح بخیرمون کوش؟!

چشمام رو چرخوندم و گفتم:

_عزیزم بهتره بگی ظهر!نه صبح!

با این حرفم چشماش برقی زد و گفت:

_خب پس بوسه ی صبح بخیر و ظهر بخیرم کو؟!

مشتی به کتفش زدم و پررویی نثارش کردم دو طرف شونه ام رو گرفت و از پشت به ارومی من رو خوابوند رو تخت قاشقی از شکلات صبحانه رو برداشت و با شیطنت مالید به لب و چونه ام کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_چیکار میکنی دیوونه!

به محض لب باز کردم کاکائو وارد دهنم شد زبونم رو دور لبم کشیدم تا کمی از خراب کاریِ ازاد رو درست کنم!روم خیمه زد و گفت:

_نخورش سهم منه!

با تعجب گفتم:

_چی؟!

مماس لبم گفت:

_حوای کاکائویی رو نخور!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم این لباش بود که حرفم رو تو گلوم خفه کرد

---

*پارت۳۳۵

با صدای زنگ گوشیم کتابی که کنارم بود رو بستم و نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم شماره ناشناس بود رو کاناپه نیم خیز شدم و با اکراه جواب دادم:

_بله؟!

صدایی از طرف مقابل نشنیدم با تعجب گفتم:

_الو؟!صدای من رو میشنوین..!؟!

صدای نفس عمیقِ کسی که پشت خط بود بشدت واضح و لرزون بود..پاهام رو از دسته مبل کاناپه برداشتم و با صدای امیخته به ترسی گفتم:

_میگم شما کی هستین؟!

حتی ریتم نفس کشیدنش برام اشنا بود بالاخره طلسم شکسته شد بالاخره شنیدم

بالاخره

بعد از چند سال؟

یکسال..؟!

دوسال..؟!

صدای ارومش از پشت خط شنیده شد:

_حوا؟!

از جام بلند شدم قلبم بشدت به قفسه سینه ام میکوبید گرمی اشکی رو روی گونه هام حس کردم با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون میمومد نالیدم:

_ایمان...

صداش بغض داشت با همون تن صدای اروم و بغض دار گفت:

_عروس خانوم..

هق زدم و با عجز نالیدم:

_کجایی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_همون ساختمون بلندی که تو کرج.....

ادامه حرفش تو گلوش خفه شدصدای برخورد محکم گوشی مثل یک تو دهنی بود برام!با بهت به صفحه گوشیم خیره شدم بوق ممتد گوشی نشون میداد که تماس قطع شد همه چیز مثل یه خواب بود برام!با هول دوییدم سمت اتاقم و اولین مانتو شلواری که دم دستم بود رو پوشیدم سوئیچ ماشینی که ازاد به عنوان هدیه داده بود بهم رو از رو میزم چنگ زدم و با برداشتن گوشیم از خونه زدم بیرون...نفهمیدم چجوری سوار ماشین شدم چجوری از پارکینگ اومدم بیرون چجوری با چشمایی که از اشک تار شده بود با سرعت رانندگی کردم فقط میدونستم که باید برم

باید برم کرج

همون ساختمون

همون ساختمون نحس..

یا صدای زنگ گوشیم زیر چشمی نگاهی بهش انداختم

ازاد بود...

خم شدم تا گوشی رو از رو صندلی بردارم که بخاطر سرعت زیاد ماشین فرمون ماشین از دستم ول شد...جیغی کشیدم و پام رو تا اخر رو ترمز فشار دادم...بوق ممتد کامیون روبه روم تو گوشم مثل یه ناقوس مرگ تکرار شد اخرین چیزی که متوجه شدم ضربه ی شدید سرم با فرمون بود و همهمه جمعیت و خاموشیِ مطلق....

*پارت۳۳۶

ازنگاه ازاد

اخه کجا ممکنه رفته باشه که یک روز تمام ازش خبری نباشه؟!هرجای ممکن رو گشته بودم..حتی بیمارستانا!اما انگار اب شده رفته تو زمین!نگاهی به بابای حوا انداختم که با عصبانیت سرش رو میون دستاش گرفته بود

حوا حوا حوا کجایی لعنتی

دستی گوشه لبم کشیدم و به نقطه نامفهومی زل زدم نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم با هول نگاهی به بک گراند گوشیم انداختم شماره ناشناس بود،نمیدونم چرا استرس بدی افتاده بود تو جونم نفس عمیقی کشیدم و انسر رو لمس کردم:

_بله؟!

صدای سرد و خشک مردی پیچید پشت گوشی:

_سلام سرهنگ پوریا هستم،شما چندین مرتبه به خط۰۹۱۲..... زنگ زدین نسبتی باهاشون دارین؟!

تشخیصش کار سختی نبود!شماره حوا بود..بزور اب دهانم رو قورت دادم نگاهم رو به نگاهِ نگرانِ پدر حوا دوختم دست از فکر کردن برداشتم و با صدایی که انگار از اعماق چاق بیرون میومد گفتم:

_بله! اتفاقی افتاده؟!

حس میکردم هر یه ثانیه برام یه قرن‌میگذره صدای سرد و خشکش که لرزه به هیکلم میانداخت بلند شد:

_لطفا هرچه سریعتر برای روشن شدن این قضیه تشریف بیارید بیمارستان( )

ناخواسته از جام بلند شدم با بلند شدنم پدر حوا هم از جاش بلند شد با صدای نگرانی گفتم:

_بیمارستان؟!بیمارستان برای چی؟!

با لحن متاثری گفت:

_متاسفانه ایشون تصادف کردند.....

حس کردم نفسم تو سینه ام حبس شد

حوا

حوای من تصادف کرده!

تمام انرژیم رو جمع کردم و با لحن تحلیل رفته ای نالیدم:

_الان ح....حالش چطوره؟!

لحظه ای مکث کرد با شنیدن جمله اش حس کردم برق از سرم‌پرید:

_متاسفانه جانشون رو از دست دادند..لطفا برای شناسایی و کمک به حل پرونده به این پزشکی قانونی که ادرسش رو دادم مراجعه کنین..

"صدایم در گلو مانند بغضی که هیچوقت نشکست

خفقان اور ساکت شده است

شاید دیگر صدایم هیچوقت نشکند

و بغضم گوش همه را کر کند"

گوشی از بین انگشتای دستم سر خورد پایین و من خیره بودم به قاب عکس حوایی که رو به رو داشت ردیف دندونای سفیدش رو به نمایش میکشید...باورم نمیشد...تو شوک بودم تاحالا شده چشمات باز باشه اما صدای کسی رو نشنوی؟! تاحالا شده بیدار باشی اما همه

حس کنند که خوابی؟!این بین فقط خودت متوجه بیداریِ خودت میشی!حس میکردم کمرم با شنیدن این جمله شکسته شده!زانوهام خم شد و دو زانو افتادم زمین نزدیک شدن پدر حوا رو حس میکردم حتی صدا زدن اسمم رو میشنیدم اما انگار یه حسی جواب دادن به این هارو ازم سلب کرده بود! لحظه ای از نگاه کردن به قاب عکس حوا دست برنمیداشتم!

حوای من

خانوم من

حوای زمینی من

چطور ممکنه؟!

اخه لعنتی تازه یک هفته از عقدمون گذشته بود...

فقط یک هفته

دروغه!

مطمئنم که دروغه!

حوا نمیتونه همینجوری ترکم کنه ...اون نمیتونی به این زودی تنهام بذاره...خودش بهم قول داد که کنارم میمونه اون نمیتونه انقدر بدقول باشه...نمیتونه...

---

*پارت۳۳۷

صدای گریه داشت دیوانم میکرد...از پشت پنجره با بهت به افرادی چشم دوختم که مشغول ضجه زدن بودند..گوشه چشمم نبض میزد

دروغه

همه چی دروغه!

پرده رو کشیدم و پشتم رو مماس دیوارِ پشت سرم تکیه دادم...صدای خنده هاش هنوز تو گوشم بود مگه میشه فراموش کرد؟انگشتام رو لابه لای موهام فرو بردم و از بیخ کشیدمش...این جماعت چجوری میتونن مرگ حوای من رو باور کنن؟!مرگِ کسی که حتی جسدش پیدا نشده..

حوای من زندست

اون زندست

بغضم رو به زور اب دهانم قورت دادم و با برداشتن سوئیچم از اتاقم زدم بیرون...من باید برم دنبالش من نمیتونم همینجوری رهاش کنم..

دانای کل

به قدری درد داشت که حاضر بود بمیرد اما این درد را متحمل نشود...زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و انگشتان کشیده اش در میان انهمه سوزن و سِرُم اسیر بود...بزور لای پلکانش را باز کرد و گنگ نگاهِ تارشده اش را به لامپ روشنِ بالای سرش دوخت...شدت نور به قدری زیاد بود که باعث شد گوشه ی چشمش جمع شود و سرش کمی به سمت راست متمایل شود...نگاهش به درِ سفیدِ بسته ای افتاد...اخ کمرنگی از بین لب های خشک شده اش خارج شد...انقدری دردش شدید بود که دوباره پلکانش به روی هم افتاد و این خاموشی بود که مهمانِ چشمانش شد...

---

*پارت۳۳۸

ازنگاه حوا

این بار با صدای باز و بسته شدن در کمی هوشیار شدم...بزور لای پلکام رو باز کردم ...سایه ای میدیدم که قدم به قدم بهم نزدیکتر میشد...تار میدیدمش،سرم به شدت درد میکرد و هرزگاهی تیر میکشید...مرد نزدیکم شد...قیافه اش به شدت برام اشنا بود...با دیدنش سرم تیر کشید...ناله ی خفیفی کردم...مرد هیجان زده بهم نزدیک شد و گفت:

_خدای من بهوش اومدی حوا؟!

گنگ بهش زل زدم...از نگاهم تعجب کرد...با صدای دو رگه و خشداری نالیدم:

_شما؟!

مات و مبهوت بهم زل زد...با صدای ارومی گفت:

_حوا...! منو نمیشناسی؟!

با کلافگی دستم رو بلند کردم محکم فشار دادم رو پلکام...با صداقت گفتم:

_با دیدنت سرم تیر کشید ولی من نمیشناسمت!

مرد نزدیک تر شد و ناباور زل زد تو چشمام...با صدای ارومی گفت:

_حوا...!

با کلافگی گفتم:

_حوا کیه؟!

این بار تعجبش کاملا مشهود بود...سریع ازم دور شد و از اتاق خارج شد...با رفتنش نگاهم رو به سقف اتاق دوختم...ذهنم خالیِ خالی بود...من کی ام؟!خانواده ام کجاست؟!طولی نکشید که در باز شد و همون مردِجذاب همراهِ دکتری نزدیکم شدند...دکتر مشغول معاینه کردنم شد و گفت:

_اسمت یادت میاد خانم خوشگله؟!

چشمام از شدت درد جمع شده بود...با صدای ریزی گفتم:

_نه!

دستش نشست رو چونه ام و گفت:

_میدونی چندسالته؟!یادت میاد که چرا اینجایی؟!

با کلافگی و صدایی بلند تراز صدای قبلم گفتم:

_نه نه نه!

بعد با صدای اروم تری زیرلب نالیدم:

_وای سرم...

دکتر کمی ازم دور شد و با اون مرد مجهول مشغول صحبت شد...بعداز چند دقیقه دکتر از اتاق خارج شد اون مرد هم حرکت کرد سمت در اتاق...ناخواسته صداش زدم:

_اقا؟!

مکثی کرد و بعداز چند لحظه برگشت طرفم و سوالی نگاهم کرد...با صدای ارومی گفتم:

_میشه بیاین اینجا؟!

با تردید نزدیکم شد...کنارِ تختم ایستاد و با صدای ارومی گفت:

_چی میخوای بگی؟!

نگاهش یجوری بود!زبونم رو روی لبای خشک شده ام کشیدم...نگاهش کشیده شد سمت لبام...زیر لب گفتم:

_شما کی هستین؟!

نفس عمیقی با شنیدن سوالم کشید...چند بار دهنش رو باز و بسته کرد...انگار برای زدن حرفش تردید داشت بعد از چند لحظه درنگ گفت:

_من همسرتم چند وقت پیش باهم ازدواج کردیم..

زیر لب زمزمه کردم:

_همسرم؟!

دستم رو میون دستاش گرفت و گفت:

_اره عزیزدلم.

ذهنم مغشوش بود

_اسمم حواست؟!

با شنیدن سوالم سری به عنوان تائید تکون داد با صدای ارومی گفتم:

_ما همدیگرو دوست داشتیم؟!

لبخند عمیقی زد و سرش رو اورد پایین نزدیک گوشم گفت:

_خیلی! ما همدیگرو میپرستیدیم!

بلافاصله گفتم:

_چرا نگاهت یجوریه انگار داری چیزی رو ازم مخفی میکنی!

کمی ازم فاصله گرفت و با لحن ناراحتی گفت:

_منظورت چیه حوا..!

دستش رو که تو دستم بود به نشونه دلجویی فشردم و گفتم:

_هیچی!

با مظلومیت گفتم:

_اسمت چیه؟!

با شنیدن این سوالم بشدت واکنش نشون داد و سرش رو بلند کرد...با تعجب به حالاتش زل زدم...وقتی سکوتش رو دیدم با اخم گفتم:

_چیه؟!

تکونی خورد و زیر لب گفت:

_عماد...!

لبخندِ کوچیکی زدم و زیرلب زمزمه کردم:

_عماد....عماد....

دوباره سرش رو نزدیکم اورد و با لذت گفت:

_جانِ عماد؟

رنگ گرفتن گونه هام رو حس میکردم...هول زده برای عوض کردن جو گفتم:

_خانواده ام کجاست؟!

انگار از این سوالم کلافه شد با کلافگی گفت:

_خانواده ات رو از دست دادی!

طولی نکشید که حوضچه چشمام پر اشک شد با صدای لرزونی گفتم:

_من هیچکس رو ندارم یعنی؟!

دستم رو نوازش کرد و گفت:

_من...منو که داری منم فقط تورو دارم!

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد پایین یه نوع کلافگیِ خاصی تو چشماش دیده میشد یه حسی میگفت این مرد یچیزی رو داره ازم مخفی میکنه...اصلا من چرا باید به این مرد اعتماد کنم؟!اگه دروغ گفته باشه چی؟!

*پارت۳۳۹

چند روزی از مرخص شدنم میگذشت اومده بودم خونه ای زندگی میکردم که عماد ادعا میکرد خونمونه اما انگار تا بحال تو عمرم این خونه رو ندیده بودم!عماد از صبح رفته بود بیرون و هنوز برنگشته بود از این وضعیت خسته شده بودم دلم میخواست خودمو بشناسم بدونم که کی ام!بی حوصله خمیازه ای کشیدم و تصمیم گرفتم یکم برم تو باغ و قدم بزنم از این خونه خسته شده بودم شالم رو دور شونه هام حلقه کردم و وارد حیاط شدم نفس عمیقی کشیدم و بین درختا شروع به راه رفتن کردم نگاهم به تاب افتاد با لبخند کوتاهی حرکت کردم سمت تاب و نشستم روش و اروم اروم شروع کردم به تاب خوردن چشمام رو بستم و سعی کردم ارامش بگیرم اما ناخواسته سرم شروع کرد به تیر کشیدن سایه مبهمی از مردی رو میدیدم که کلافه داشت دور خودش میچرخید با هول چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم ترس برم داشته بود نگاهم به راه پله کوچیکی که سمت چپم بود افتاد از رو تاب بلند شدم و نگاهی به راه پله انداختم ظاهرا این پله ها به زیر زمین ختم میشد از پله ها رفتم پایین...نگاهم به درِ رنگ و رو رفته ای افتاد دستگیره اش رو کشیدم پایین اما باز نشد با تعجب چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم اخه چه لزومی داره در انباری قفل باشه؟!اینم یکی از رفتارای ضد و نقیض عماد بود!تو این مدت یچیزایی میگفت و بعدش انگار یادش میرفت چی گفته و دروغش برام رو میشد! درسته طوری رفتار میکردم که انگار احمقم اما خیلی خوب متوجه رفتارش میشدم با صدای مرتعشی گفتم:

_کسی اینجاست؟!چرا این در قفله؟!

بعد از چند لحظه صدای بلندی از داخل انباری بلند شد انگار یه صندلی یا یچیزی چوبی افتاده باشه پایین!ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشتم صدای پسری که بی نهایت برام اشنا بود از پشت در انباری شنیده شد:

_حوا؟!تو اومدی منو نجات بدی؟!خدای من باورم نمیشه حوا...یچیزی بگو..

قلبم تند تند به قفسه سینه ام میکوبید ناخواسته دوباره قدمی به سمت در برداشتم و گفتم:

_شما کی هستین؟!

با شنیدن صدام با تعجب گفت:

_منو نمیشناسی حوا؟!منم ایمان حوا برو کنار میخوام درو بشکنم..

با شنیدن اسمش سرم تیر شدیدی کشید دستم رو به سرم گرفتم و با عجز نالیدم:

_وای سرم

*پارت۳۴۰

با حس درد شدیدی قسمت ناحیه ی گردنم بزور پلکام رو باز کردم انگار تو یه جای سرد و نمور و تاریک بودم باریکه ی نوری بزور اشعه های کم جونش رو وسط اتاق پهن کرده بود با اکراه چرخیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم...جایی که بودم برام اشنا نبود...با تعجب تو جام نشستم... نگاهی به اطرافم انداختم،با دیدن سایه ای تو تاریکی با ترس تو جایی که نشسته بودم جمع شدم...سایه با دیدنم از جاش بلند شد و نزدیکم شد...باریکه ی نوری که پخش اتاق بود رو صورتش تابیده شد...این چشمای نافذ و بغض دار با ته ریشی که جذاب ترش کرده بود بی نهایت برام اشنا بود...سرم شروع کرد به تیر کشیدن با عجز و صدایی که انگار از اعماق چاه در میومد نالیدم:

_تو...تو کی هستی...اینجا کجاست؟!

نگاهِ حریصش با ولع تو صورتم تاب میخورد...با قدمایی ناموزون نزدیکم شد و جلوم زانو زد...قطره اشکی رو صورتش سر خورد و میون ته ریشش ناپدید شد...این نگاه چقدر برام اشنا بود این بار با صدایی که میلرزید نالیدم:

_اینجا کجاست؟!

خنده ی تلخی کرد و با سر انگشتش قطره اشکش رو مهار کرد...اب دهانش رو همراه بغضش فرو خورد و با صدای ارومی گفت:

_منم....ایمان!

ایمان

ایمان

ایمان

صداش تو گوشم اکو میشد...چشمام از شدت درد سرم جمع شد...با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_چقدر صدات..نگاهت..قیافه ات..برام اشناست!

چنگی به موهای پریشونش زد و گفت:

_منو یادت نمیاد؟!

با سردرگمی گفتم:

_من حتی خودمم نمیشناسم چه برسه به تو!

کمی خودش رو جلوتر کشید و گفت:

_چرا خودت رو نمیشناسی؟!

سرم رو انداختم پایین و مشغول ور رفتن با ناخنای کوتاهم شدم با صدای ارومی گفتم:

_تصادف کردم حافظه ام رو از دست دادم همسرم من رو اورده به این خونه،اما اینجا برام اشنا نیست..تو کی هستی؟!

با بهت خودش رو جلو کشید و گفت:

_منظورت از همسرت عمادِ؟

سری به عنوان تائید تکون دادم..فکش منقبض شد و بلافاصله دستش مشت شد با صدای پرخشمی زیرلب گفت:

_خودم میکشمش..

با تعجب گفتم:

_کیو؟!

با شنیدن صدام با نگرانی نگاهش رو تو صورتم چرخوند و گفت:

_حوا بهش اعتماد نکن اون همسرِ تو نیست تو باید از اینجا بری..

با ترسی امیخته به تعجب گفتم:

_جدی میگی؟!

با هول سری به عنوان تائید تکون داد اخمی کردم و گفتم:

_من چرا باید به تو اعتمادکنم؟!شاید تو داری دروغ میگی!

با کلافگی گفت:

_من چرا باید به تو دروغ بگم؟!مگه چی عایدم میشه؟!

پریدم میون حرفش و گفتم:

_من اینجا چیکار میکنم؟!

از جاش بلند شد و همونجوری که میرفت به سمت پنجره ی کوچیکی که سمت چپمون قرار داشت گفت:

_خودت اومدی پشت در انباری،منم در رو شکستم و متوجه شدم که بیهوش شدی اوردمت داخل تا بهوش بیای..

یهو با ترس از جام بلند شدم و گفتم:

_عماد....عماد اومده؟!

پوزخندی زد و گفت:

_نیومده هنوز.

تا حدودی خیالم راحت شد از پشت نزدیکش شدم و گفتم:

_تو منو میشناسی؟!اگه عماد همسرم نیست پس کیه؟!

برگشت سمتم و گفت:

_اون یه شارلاتانه یه عوضی تو باید از اینجا بری حوا،تو متعلق به ازادی به پسری که تازه باهاش ازدواج کردی و مسلما الان دنبالته..

ازاد

ازاد

دستم رو به سرم گرفتم یچیزی انگار تو قلبم تکون خورد با صدای ضعیفی گفتم:

_ازاد...

هیجانزده گفت:

_اره عزیزم ازاد،همسرت،تو باید بری پیش ازادت..

انگشتام رو روی پلکم فشار دادم لعنتی چرا هیچی یادمنمیاد

*پارت۳۴۱

ایمان میگفت و سر دردم بیشتر میشد میگفت و من داشتم به واقعیتی که پیش روم بود پی میبردم..اگه حرفای ایمان دروغ از اب در میومد چی؟!اگه اینم به من دروغ میگفت؟!اخه چرا باید بهم دروغ بگه!بقول خودش با دروغ گفتن به من چی عایدش میشه!دیگه کم مونده بود که دیوانه بشم...واقعا وضعیت بدی بود!بی حوصله تکه ای از موهام رو دور انگشتم پیچوندم و نگاهم رو به ایمانی دوختم که منتظر بهم زل زده بود و منتظر عکسل العملم بود نفسم رو کلافه دادم بیرون و گفتم:

_الان تو میگی باید از این خونه فرار کنم و برم پیش همسرِ واقعیم؟!

ایمان با هیجان گفت:

_دقیقا تو باید از اینجا بری..

لب گزیدم و زیرلب گفتم:

_چجوری برم؟!چجوری بهتون اعتماد کنم؟!چرا هیچی یادم نمیاد؟!

ایمان کلافه انگشتاش رو شکوند و گفت:

_بهتره بری خونه الاناست که عماد برگرده،فردا بیا باهم حرف میزنیم..

به کل یادم رفته بود که اومدم کجا! تند تند از جام بلند شدم و از انباری خارج شدم حتی یادم رفت ازش بپرسم کیه و اینجا چیکار میکنه!وارد خونه شدم و یک راست رفتم سمت اشپزخونه..لیوان ابی پرکردم و یک نفس سر کشیدم با شنیدن صدای در نفس لرزونم رو بشدت دادم بیرون اگه پنج دقیقه دیرتر میرسیدم عماد همه چیز رو میفهمید!سعی کردم به خودم مسلط باشم اما واقعا نمیتونستم تند تند چند تا سوسیس از داخل یخچال در اوردم و مشغول خورد کردنشون شدم لرزش دستام حتی برای خودمم قابل لمس بود!طولی نکشید که عماد تو چهارچوب در ظاهر شد و با لبخند مهربونی گفت:

_سلام..

لبخند ضایع ای زدم و با همون سری به زیر افتاده جوابش رو دادم قدمی نزدیکم شد و گفت:

_شام گرفتم از بیرون،بیا بخوریم..

چاقو رو تقریبا پرت کردم تو ظرف و سرم رو اوردم بالا با تعجب بهم زل زده بود اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

_کجا بودی؟!

اخم کمرنگی رو چهرش نشست همونجوری که کیفش رو تو دستش جابه جا میکرد گفت:

_کجا باید باشم! سرکار!

پوزخندی زدم و در حالی که سعی میکردم موضع خودم رو حفظ کنم گفتم:

_هیچ نگاهی به ساعت کردی؟!نمیگی من تا این وقت شب باید تو خونه تنها بمونم؟!نمیگی من تو این خونه کل روز باید چه غلطی بکنم؟!چرا در رو قفل میکنی و میری؟!میترسی فرار کنم؟!

رنگ پریدگیش به وضوح قابل حس بود قدم دیگه ای نزدیکم شد و گفت:

_عزیزم چون حافظه ات رو از دست دادی اگه بری بیرون ممکنه گم بشی من بخاطر همین در رو قفل کردم،بابت دیر اومدنم معذرت میخوام سعی میکنم از این به بعد زودتر بیام!

بغضی گلوم رو فشرد صندلی رو کشیدم عقب و از جام بلند شدم نگاه خیره اش رو روی خودم حس میکردم اروم از کنارش رد شدم و دوان دوان خودم رو به اتاق رسوندم نمیدونم چرا ولی کنارش حس گناه میکردم با حرص قطره اشک سمجی رو که باعث گرمیِ گونه هام شده بود رو پاک کردم و لبه تختم نشستم یه حسی بهم میگه حق با ایمانه ...من هرطور شده باید فردا از این خونه برم بیرون تا بفهمم چخبره...باید برم بیرون تا بفهمم کی داره بهم دروغ میگه کی راست..

*پارت۳۴۲

جالب‌این بود که ازوقتی اومده بودم تو اتاق عماد نیومد دنبالم!با کلافگی شروع کردم به رژه رفتن تو اتاق حرفا و صحبتای ایمان تو ذهنم بالا پایین میپرید به فرض که حق با ایمان باشه،عماد چرا باید همچین کاری کنه؟!چرا باید خودش رو تو دردسر بندازه؟مگه مریضه که همچین کاری کنه!یچیزی این وسط غیر عادیه...کاش بشه سریعتر برم پیش ایمان و این قضیه رو ازش بپرسم!

ازنگاه ازاد

خسته کتم رو از تنم خارج کردم و وارد خونه شدم...بدون اینکه برق رو روشن کنم حرکت کردم سمت کاناپه و خودم رو پرت کردم روش ...پاهام رو گذاشتم رو میز و سرم رو از پشت به کاناپه تکیه زدم ساعدم رو گذاشتم روچشمام و سعی کردم برای لحظه ای هم شده یکم ارامش بگیرم!تنها صدایی که شنیده میشد تیک تاک پر سر و صدای ساعت بود...چرا به هر دری میزنم بستس؟!چرا باید اینهمه بدبختی بکشیم؟!این این عذابا تموم نمیشه؟!اخه تا کی باید بخاطر اینکه لحظه ای ارامش داشته باشم اینهمه عذاب بکشم؟!چرا باید حوا غیبش بزنه و همه بگن که مرده همه‌بگن‌که دیگه نمیاد!اخه خدایا چرا یه نشونه ای نمیفرستی تا دلگرم شم! نه اینکه هر روز بیشتر از دیروز نا امیدترشم!با صدای زنگ تلفن بدون اینکه ذره ای تغییر حالت بدم فقط با برداشتن دستم از روی چشمام به تاریکیِ مطلق اتاق زل زدم...اونقدری زنگ خورد که رفت رو پیغام‌گیر...

"سلام ازاد..مهام! نمیدونم داری صدام رو میشنوی یا نه اما من تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده،واقعا متاسفم و امیدوارم اونقدری صبور باشی تا بتونی این غم عمیق رو هضم‌کنی..نمیدونم حرفم رو باور میکنی یا نه اما واقعا ناراحت شدم،البته دلیل زنگ زدنم فقط این قضیه نبود بهت زنگ زدم تا بگم دارم ازدواج میکنم..فقط به حرمت روزای خوبی که داشتیم بهت زنگ زدم،امیدوارم با این غم‌بزرگ کنار بیای..هیچوقت فراموشت نمیکنم..خدافظ.."

پلک زدم و نفس لرزونم رو بشدت دادم بیرون...خیالم بابت مها راحت شد حداقلش اینه که ازدواج میکنه و دیگه به من و اون ازدواج اشتباه فکر نمیکنه حداقل مها خوشبخت میشه..!نگاهم رو سوق دادم سمت قاب عکسِ خودم و حوا که مربوط به روز عقدمون بود تو تاریکی خونه زیاد قابل تشخیص نبود اما نوری که از ماه بازتاب شده بود داخل اتاق کمی فضا رو قابل تحمل تر کرده بود اونقدری به اون قاب‌عکس زل زدم تا بالاخره چشمام گرم شد و خواب مهمون چشمام شد

*پارت۳۴۳

ازنگاه حوا

با نوری که مستقیم خورد به چشمم از خواب بیدار شدم...خمیازه ای کشیدم و با کرختی نشستم رو تخت...نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم...با فکر به اینکه عماد رفته سرکار و باید برم پیش ایمان به تندی از تخت اومدم پایین و حرکت کردم سمت دستشویی...بعداز شستن دست و صورتم حرکت کردم سمت اشپزخونه...صبحانه ای حاضر کردم و داخل سینی چیدم...بعد از گذاشتن شالی رو سرم سینی به دست از خونه خارج شدم و حرکت کردم سمت انباری...جلوی در انباری مکثی کردم و تقه ای به در زدم بعد از چند لحظه صدای ایمان از پشت در بلند شد:

_کیه؟!

سرفه ی کوچیکی کردم و با صدای ارومی گفتم:

_منم!

چند دقیقه طول کشید این بار هم با چند ضربه پیاپی در رو باز کرد به ارومی داخل شدم و سینی رو روی میزی قرار دادم با دقت نگاهم رو دور تا دور انباری چرخوندم شبیه یک اتاق ساده بود با صدای ایمان به خودم اومدم:

_منتظرت بودم!

چرخیدم سمتش و با لبخند کوچیکی گفتم:

_باید برام بگی..

به تختی که گوشه اتاق بود اشاره کرد و گفت:

_من چیز زیادی نمیدونم چند سالیه که اینجا اسیرم فقط میدونم تو باید هرچه زودتر از اینجا بری!

همونجوری که حرکت میکردم سمت تخت و روش مینشستم با اخم کمرنگی گفتم:

_چرا؟! چرا باید عماد همچین دروغ بزرگی بهم بگه؟!چرا باید من رو از همسرم دور کنه!

درحالی‌که با چشماش جز به جز اجزای صورتم رو میکاوید با صدای ارومی گفت:

_چون اون عوضی عاشقته!

انتظار شنیدن همچین جوابی رو داشتم!لب تر کردم و گفتم:

_منم دوستش داشتم؟!

چشم چرخوند و گفت:

_قبلا اره ولی بعدش ازش متنفر شدی اون باعثِ تمامِ بدبختیای زندگیته!

کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_بدبختی؟! از چی صحبت میکنی؟!واضح تر بگو!

با کلافگی گفت:

_حوا ازت خواهش میکنم که هرچه زودتر از اینجا بری!وقت برای این سوال جوابا نیست هرلحظه ممکنه اتفاقی بیفته و تو برای همه عمرت پشیمون شی!

با لجبازی گفتم:

_من تا کل قضیه رو نفهمم هیچ جا نمیرم!

اخمی کرد و با جدیت نگاهم کرد از بین لبای بهم فشردش غرید:

_اون عوضی بهت تجاوز کرده اون کاری کرد که تو هجده سالگی پیر بشی حوا اون خیلی خطرناکه از اینجا برو..برو پیش ازاد تو متعلق به اونی...

تو ذهنم مشغول تجزیه تحلیل حرفاش بودم که با صدای محکم بهم خوردن در حیاط از جا پریدم

_حوا؟!کجایی؟!

با شنیدن صدای بلند عماد حس کردم روح از بدنم جدا شده!با ترس نگاهی به ایمان انداختم که رنگ از رخش پریده بود..

---

*پارت۳۴۴

ایمان از جاش بلند شد و همونجوری که از پشت پنجره نگاهی به بیرون میانداخت گفت:

_مگه نرفته بود بیرون؟!

با استرس از جام بلند شدم و گفتم:

_چرا رفته بود نمیدونم چرا برگشت!

لعنتی ای زیرلب گفت و اروم در انباری رو باز کرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_بدو برو بیرون حوا برو رو اون تاب بشین و وانمود کن که رو تاب خوابت برده بود..

با استرس و قدمایی لرزون حرکت کردم سمت در ایمان نگاهی دوباره به بیرون انداخت و وقتی مطمئن شد که عماد حواسش به این طرف نیست اشاره کرد که برم بیرون به سرعت از انباری زدم بیرون و با دو حرکت کردم سمت تاب با نفس نفس خودم رو روی تاب پرت کردم و زیرچشمی مشغول کاویدن اطرافم شدم لعنتی این بارم نتونستم از ایمان بپرسم که چه نسبتی باهام داره!با شنیدن صدای عماد درست از پشت سرم تکونی خوردم و به ارومی چرخیدم طرفش اخم غلیظی که رو چهرش بود باعث میشد که ازش بترسم!خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_چیه؟!

نزدیکم شد و بازوم رو گرفت با اخم گفت:

_چرا از خونه اومدی بیرون؟!

اخمی کردم و مثل خودش جبهه گرفتم:

_مگه من اسیرتم که فقط باید تو خونه زندانی باشم؟!

فشاری به بازوم وارد کرد و گفت:

_رو اعصاب من راه نرو...راستش رو بگو چرا اومده بودی بیرون؟!

با کش مکش سعی کردم دستم رو از بین پنجه هاش ازاد کنم اما زور من کجا و زور اون کجا!با صدای زنگ‌گوشیش دست از کش مکش برداشت و گوشیش رو از جیبش در اورد برای یک لحظه نگاهم به اسکرین گوشی افتاد با دیدن اسم "ازاد" رو صفحه گوشی حس کردم قلبم تو سینه ام لرزید فشار دستش از روی بازوهام کاسته شد و کمی ازم دور شد پشت بهم عصبی گوشی رو جواب داد:

_بله؟!

نمیدونم ازاد بهش چی‌گفت که عماد با خشم غرید:

_خفه شو..

اروم از پشت نزدیکش شدم باید یه حرکتی نشون میدادم تا ازاد صدام رو بشنوه با ذهنم مشغول گشتن راه حلی بودم با فکری که به سرم زد خودم رو پرت کردم رو زمین و با جیغ گفتم:

_عماد پام...

بعد دستم رو به مچ پام گرفتم عماد با ترس چرخید سمتم گوشی تو دستش خشک شده بود با دیدن نگاهش سمت خودم زدم زیر گریه و با جیغ جیغ‌گفتم:

_وای پام اخ فکر کنم پام شکست..

سرم رو انداختم پایین و مثلا مشغول گریه کردن شدم!عماد سریع گوشی رو خاموش کرد و دویید سمتم جلوی پاهام زانو زد و گفت:

_چیشد؟!

مچ پام رو نشون دادم و گفتم:

_پام پیچ خورد مچ پام درد میکنه..

نگاهم به گوشیش افتاد که کنار دستش افتاده بود خاموش روشن میشد اسم ازاد به صورت واضح رو صفحه گوشیش خاموش روشن میشد دستش رو دور بازوم حلقه کرد و کمک کرد بلند شم نا امید نگاهم رو به گوشی دوختم که رو زمین افتاده بود و حواس عماد بهش نبودکاش بشه ایمان بتونه بیاد گوشی رو جواب بده مطمئنم ازاد صدام رو شنیده..

---

*پارت۳۴۵

با کمک عماد وارد خونه شدیم عماد با نگرانی و احتیاط من رو روی مبل نشوند و درحالی که جلوی پام زانو میزد گفت:

_مچ پات درد میکنه؟!

با بغض سری به نشونه تائید تکون دادم مچ پام رو میون دستاش گرفت و مشغول نوازشش شد با صدای ارومی گفت:

_خیلی درد میکنه؟!بریم دکتر؟!

نمیدونم چرا اما واقعا بغض کرده بودم! بزور بغضم رو فرو خوردم و با لبخند لرزونی‌گفتم:

_نه اونقدر شدید نیست..

با نگرانی مشغول نوازش مچ پام شد بعداز چند لحظه سرش رو برد پایین و بوسه ای رو مچ پام نشوند..جای بوسه اش رو مچ پام نبض میزد! به ارومی پام رو از بین دستاش بیرون کشیدم و با سرفه ای مصلحتی گفتم:

_بهترشدم الان..

سرش رو بلند کرد و نگاهِ عمیقی به چشمام انداخت انگار میخواست با این نوع نگاه فکرم رو بخونه! میزانِ صادق بودن حرفام رو بفهمه!لبخند کوچیکی زد و گفت:

_رنگ و روت پریده صبرکن برات ابمیوه بیارم بخوری..

به دنبال حرفش از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت اشپزخونه با لبخند کوچیکی بدرقه اش کردم بعد از چند لحظه تنداز اشپزخونه اومد بیرون و با دو از خونه خارج شد از جام بلند شدم و از پنجره ای که داخل پذیرایی بود نگاهی بهش انداختم رفته بود دنبال گوشیش...برگشتم سمت همون مبلی که روش نشسته بودم با درد دستی به سرم کشیدم سرم بشدت تیر میکشید انگار یچیز سیاهی از جلوی چشمام رد میشد با دو انگشتم محکم چشمم رو فشردم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه زدم...با شنیدن صدای باز شدن در ورودی به ارومی لای پلکام رو باز کردم و نگاهم رو دوختم سمت عماد که با نگرانی دور خودش میچرخید...با دیدنم نزدیکم شد و گفت:

_گوشیم رو ندیدی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نه!

لعنتی ای زیر لب گفت و دوباره از خونه خارج شد...خمیازه ای کشیدم و حرکت کردم سمت اتاقم...شالم رو از رو دوشم برداشتم و خودم رو پرت کردم رو تخت...بالشتی که کنارم بود رو به اغوش کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم تا بلکه این سر درد لعنتی بهتر شه..تازه چشمام گرم شده بود که گرمیِ بدنی رو پشت سرم حس کردم!به کل خواب از سرم پرید...تو این مدتی که پیش عماد بودم به خواست خودم جدا میخوابیدیم اما الان..کامل میشد فهمید که یک نفر کنارم دراز کشیده نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم اما با حلقه شدن دستی دور کمرم ناخواسته هینی کشیدم و به عقب برگشتم با دیدن مردی با نقابی که رو صورتش بود حس کردم روح از بدنم جدا شد تا خواستم دهن باز کنم و جیغ بکشم با دستش مانع از این کارم شد...

---

*پارت۳۴۶

با حلقه شدن دستی دور کمرم ناخواسته هینی کشیدم و به عقب برگشتم با دیدن مردی با نقابی که رو صورتش بود حس کردم روح از بدنم جدا شد تا خواستم دهن باز کنم و جیغ بکشم با دستش مانع از این کارم شد...

مشکی

برای یک لحظش بود!

به رنگ شب

خواستنی

مشکیِ مشکی!

داشتم تو عمق این چشمای به رنگ شب که بی نهایت برام اشنا بود غرق میشدم کامل روم خیمه زده بود اما بدون اینکه بدنش به بدنم برخورد کنه دستاش دو طرف سرم قرار داشت و با اخم زل زده بود به صورت ترسان و غرق تعجبم ...ناخواسته دست لرزونم رو بلند کردم و نقاب رو از صورتش کشیدم پایین...با نمایان شدن صورتش سرم تیر عمیقی کشید...چشمام از شدت درد جمع شد با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_تو کی هستی؟!

تعجب رو میشد تو چهره پر جذبه اش دید...نگاهش با ولع تو صورتم میچرخید...دستام رو زدم تخت سینه اش و سعی کردم از زیرش فرار کنم اما سریع به خودش اومد و سنگینیش رو انداخت روم!نفسم تو سینه ام حبس شد با صدای پرحرصی زیر گوشم گفت:

_حالا منو نمیشناسی؟!

سعی کردم سرم رو از گوشش فاصله بدم اما محکم من رو گرفته بود با صدای لرزون و ترسیده ای گفتم:

_بخدا نمیشناسمت..

با شنیدن جمله ام خنده ای عصبی سر داد لاله گوشم رو با لباش نوازش کرد و گفت:

_من رو نمیشناسی؟!

به دنبال کارش دستش نشست رو لبه تاپم و با یه حرکت از وسط پارش کرد اونقدری شوکه شده بودم که حتی یادم رفته بود جیغ بکشم!چونم رو محکم تو دستش گرفت و عصبی گفت:

_منی که همه جای بدنت رو افتتاح کردم نمیشناسی؟!

با بهت به اون دو گوی مشکی رنگ خیره شدم که با حرص و خشمی اشکار زل زده بود بهم انگار قدرتِ حرف زدنم رو از دست داده بودم!قلبم با سرعت هرچه تمامتر به قفسه سینه ام میکوبید دستش رو کشید رو قفسه سینه ام و گفت:

_منی که تمام قلب رو افتتاح کردم چی؟!نمیشناسی؟!

دستش رو حرکت داد سمت گردنم و اروم گردنم رو نوازش کرد از برخورد دستش مستقیم با پوستم حس کردم موهای تنم سیخ وایساده!چشمام پر اشک شد با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_تو...تو کی هستی..!

با شنیدنِ این سوالم خشمش زبانه کشید طولی نکشید که با خشم شلوارکم رو از پام بیرون کشید و با عصبانیتی اشکار گفت:

_الان خاطره هامون رو برات زنده میکنم عزیزدلم!

با ترس بهش زل زدم بی توجه بهم از روم بلند شد و مشغول باز کردنِ دکمه های پیراهنش شد انگار تازه داشتم به خودم میومدم!نشستم رو تخت و با ترس خودم رو عقب کشیدم پیراهنش رو از تنش خارج کرد و پرت کرد سمتی بازوم رو گرفت و وادارم کرد بلند شم هولم داد سمت دیوارِ پشت سرم و من رو بین خودش و دیوار حبس کرد...مماسِ لبم گفت:

_میخوای بفهمی من کیم؟!

با تقلا سعی کردم ازش جدا شم با حرص گفتم:

_ولم کن الان شوهرم میاد من رو اینجوری ببینه ممکنه فکر بدی کنه!

سرجاش خشک شد و با بهت بهم خیره شد بهت و تعجب تو اون دوگوی مشکی رنگ مشهود بود طولی نکشید که اون بهت و تعجب‌جاش رو به خشم داد دو طرف بازوم رو گرفت و درحالی که محکم تکون میداد گفت:

_شوهرت منم نه اون کلاهبردار!

با گریه گفتم:

_من اصلا نمیشناسمت تو کی هستی لعنتی!

موهام رو کشید و سرم رو اورد جلوتر از شدتِ کشیدگی موهام چشمام جمع شده بود زیرگوشم گفت:

_من ازادم! ازاد..

نفسم تو سینه ام حبس شد شل شدن بدنم رو حس کردم

---

*پارت۳۴۷

صداش تو گوشم اکو میشد این مردی که روبه روم ایستاده ازاد همون مردی که ایمان ادعا میکنه همسرمه! اما من چرا نمیشناسمش!محکم تکونم داد و گفت:

_به خودت بیا..حوا منم ازاد....

صداش برام هر لحظه دور و دورتر میشد!چهرش هر لحظه برام کمرنگ و کمرنگ تر میشد قبل از اینکه کامل تحلیل برم چنگی به سینه اش انداختم و زانوهام شل شد لحظه اخر دستش دور کمرم حلقه شد و من رو محکم به اغوش کشید....

***

_پس گفتی فرارکرده و نیست؟

صدای از فاصله ی خیلی دور گفت:

_اره با اینکه نیرو هم فرستاده بودین اما پیداش نکردیم،حتی ایمان هم با خودش برده بود من نگرانِ ایمانم اون بود که بهم ادرس داد تا برم دنبال حوا..

دلم میخواست بیدار شم اما خیلی خسته بودم نمیدونستم این حرفارو دارم خواب میبینم یا واقعیته!با کمی تقلا چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم تار میدیدم دوتا مرد سمت چپم داشتن باهم حرف میزدن. با صدای گرفته ای که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت نالیدم:

_من کجام؟!

به محض تموم شدن جمله ام اون دو مرد برگشتن سمت من یکیشون ازاد بود!هردو سریع نزدیکم شدن اون یکی مسن تر از ازاد بود ازاد با خوشحالی گفت:

_عزیزم بهوش اومدی؟!

با ناله دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

_من کجام؟!شما کی هستین؟!

ازاد با ارامش دستم رو نوازش کرد و گفت:

_اینجا خونمونه عزیزدلم خونه من و تو..

زیرلب زمزمه وار گفتم:

_خونمون؟!

بالاخره اون مرد به حرف اومد و با صدای لرزونی گفت:

_حوای من تو زنده ای!

نگاهم چرخید رو اون مرد غریبه..!گنگ بهش زل زدم چقد قیافه اش برام اشنا بود با صدای ارومی گفتم:

_عماد کجاست؟!

فشرده شدن دستم رو که تو دست ازاد بود حس کردم با صدای پرخشمی گفت:

_اون یه کلاهبردار که الان تحت تعقیبه،بزودی دستگیرش میکنیم..!

نگران به ازاد زل زدم با صدای پربغضی نالیدم:

_من باید حرف کی رو باور کنم؟!

ازاد خم شد و پیشونیم رو بوسید زیر گوشم گفت:

_همه چیز درست میشه نگران نباش!

قطره اشک گرمی از گوشه چشمم چکید بیرون و لابه لای موهام فرو رفت اون مردِ مسن چیزی زیر گوش ازاد گفت و با بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون رفت با چشمام دنبالش کردم که تخت بالا پایین شد و تو اغوش گرمی فرو رفتم قلبم محکم به در و دیوار قفسه سینه ام میکوبید اروم تو بغل ازاد چرخیدم و با اخم گفتم:

_برو کنار تو به چه جراتی اومدی کنار من و من رو به اغوش میکشی!

با لحنِ ملتمسی زیر گوشم گفت:

_خواهش میکنم بذار ارامش بگیرم نمیدونی این مدت چی کشیدم حوا..تو حلال ترینی برای من!

نمیدونم تحت تاثیر حرفش قرار گرفتم یا لحن ملتمسش که ناخواسته دست از کش مکش برداشتم

---

*پارت۳۴۸

همونجوری که پاهام رو با پاهاش قفل میکرد زیر گوشم گفت:

_یکی بود یکی نبود...نه نه فقط ازاد بود و حواش..ازاد بود و دنیاش!یه دختر خانومی بود به اسم حوا که تو دانشگاه دلِ اقا پسری به اسم ازاد رو برده بود دختری که قلبِ شکسته اش تازه ترمیم شده بود اما ازاد خیلی پسر کثیفی بود ازاد اونقدری تو کثافت کارياش غرق شده بود که دنیاش رو نمیدید!

کمی مکثی کرد ناخواسته سرم رو به قفسه سینه اش تکیه دادم به ضربان قلبش که با ریتم خاصی به قفسه سینه اش میکوبید گوش دادم بوسه ای رو موهام کاشت و دوباره ادامه داد:

_گذشت...گذشت...اونقدری گذشت تا ازاد فهمید بدون دنیاش دیگه نمیتونه زندگی کنه،رفت و به حواش گفت که بخاطرش ادم شده...اونا عاشق هم بودن اما یه پسری بین این ادم و حوای قصه ما بود...اون پسر نقطه ی کورِ زندگیِ حوا بود..

با صدای ارومی گفتم:

_اون پسر کی بود؟!

دستش نوازش وار حرکت کرد زیر بلوزم و شکم برهنه ام رو نوازش کرد با همون تن صدای ارامش بخش گفت:

_اون پسر عماد بود،کسی که نمیتونه خوشبختیِ مارو ببینه..

اروم اروم دستاش حرکت کرد سمت بالا تنه ام ناخواسته چشمام داشت خمار میشد...از پشت محکم بهم چسبید و مماس گوشم گفت:

_دلم برات تنگ شده بود!

لب گزیدم تا از حرکتِ لذت بخش دستاش رو بدنم صدام در نیاد با لباش لاله گوشم رو لمس کرد و گفت:

_صدات رو از من دریغ نکن..

با اروم ترین صداب ممکن گفتم:

_برو کنار..

قلبم یچیز میگفت اما زبونم برخلافِ قلبم عمل میکرد!با نشستنِ لبای داغش رو نبض گردنم همه افکارم از هم گسیخته شد و...

---

*پارت۳۴۹

با احساس درد شدیدی زیر دلم کش و قوسی به خودم دادم و بزور لای پلکام رو باز کردم نگاهی به اطرافم انداختم،تنها رو تخت بودم به ارومی رو تخت نشستم و ملحفه ای دورم پیچیدم طولی نکشید که خاطرات دیشب تو ذهنم نقش بست لب گزیدم رنگ‌گرفتنِ گونه هام به وضوح قابل احساس بود،نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم،نیاز داشتم که حموم کنم با دیدنِ در سفید رنگی حرکت کردم سمتش،درست حدس زده بودم حموم بود از کمدی که گوشه اتاق بود حوله ای در اوردم،به احتمال زیاد این حوله خودمه!حرکت کردم سمت حموم و

دوش کوتاهی گرفتم بخاطر چند رابطه پشت سرهم دیشب زیردلم هرزگاهی تیر میکشید موهام رو خیس خیس شونه زدم و از اتاق خارج شدم خونه لوکسی بود هرچی دنبال ازاد گشتم نبود،یعنی من رو تنها گذاشته و رفته؟! با ناراحتی وارد اشپزخونه شدم و از یخچال سیبی برداشتم و با حرص شروع به خوردن کردم با فکر به اینکه بعداز رابطه دیشب مثل یه دستمال کاغذی دور انداخته شدم داشت مثل خوره وجودم رو میخورد تلویزیون رو روشن کردم و بی حوصله مشغولِ دیدن برنامه اشپزی شدم نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ تلفن شروع کردم دنبالش گشتن...بعد از پیدا کردن تلفن با نفس نفس جواب دادم:

_بله؟!

صدای شاد و سرحال ازاد پیچید پشت گوشی:

_سلام خانومِ خودم خواب بودی؟!!

تیکه ای موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم:

_نخیر،شما کجا رفتی؟!

با همون صدای شاد و شنگول گفت:

_شرکت یکم کار داشتم مجبور شدم صبح زود برم،واسه ناهار میام خونه تا دوتایی بریم بیرون تجدید خاطرات کنیم!

با ناراحتی رو دسته کاناپه نشستم و گفتم:

_کو تا ظهر من حوصله ام سر میره!

با ملایمت گفت:

_خب عزیزم چیکار میکردم؟!

با حرص گفتم:

_منم با خودت میبردی!

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_خب حاضر شو الان میفرستم دنبالت،بعدش نهار میریم پیش رعنا جون..

با خوشحالی گفتم:

_باشه،فقط رعناجون کیه؟!

انگار با شنیدن این سوالم کلافه شد اما با همون لحنِ اروم و ملایم گفت:

_رعنا جون مادرشوهرته..

ابرویی بالا انداختم و اهانی گفتم بعد از خداحافظی با ازاد با خوشحالی حرکت کردم سمت همون اتاقی که توش بودم از داخلِ کمدی که تو اتاق بود مانتو شلوار خوش دوختی بیرون کشیدم و پوشیدم،با دست و دلبازی ارایشی کردم و با عطر مردونه ازاد دوش گرفتم تخت رو مرتب کردم و منتظر نشستم تا بیان دنبالم ...بعد از چند لحظه صدای زنگ بلند شد کیفی از کمد سِت لباسم برداشتم و بعد خاموش کردن تلویزیون از خونه خارج شدم پژوی مشکی رنگی پایین منتظرم بود در عقب رو باز کردم و نشستم،سلامی زیر لب گفتم با توقف ماشین به ارومی پیاده شدم،اون مرد هم پیاده شد و با احترام گفت:

_از این طرف خانم ازاد

دنبال اون مرد کشیده شدم،وارد شرکت شدیم و اون مرد به دری اشاره کرد و گفت:

_اتاق رئیس اونجاست..

تشکری کردم و حرکت کردم سمت همون در...تقه ای به در زدم و وارد شدم انتظار داشتم تنها باشه اما دختری کنارش ایستاده بود و هر دو با لبخند داشتن باهم حرف میزدن ناخواسته با دیدنِ اینهمه صمیمیت چشمام گرد شد دختر با دیدن من تقریبا پرواز کرد سمتم و به سختی من رو به اغوش کشید...با صدای لرزونی گفت:

_خدای من باورم نمیشه!

با تعجب اون دختر رو از خودم جدا کردم و گفتم:

_ببخشید؟!!

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

_دیگه منو نمیشناسی احمق؟!

ناخواسته اخمِ ظریفی کردم و با حرص نگاهش کردم گرمیِ بدن ازاد رو پشت سرم حس کردم چنگی به کمرم زد و خطاب به اون دختر گفت:

_اوی اوی حواست به حرف زدنت باشه ها باران خانوم!

اون دختر که فهمیده بودم اسمش بارانه پشت چشمی برای ازاد نازک کرد و گفت:

_قبل از اینکه زن جنابعالی شه دوست من بودا ازاد خان!

با کلافگی گفتم:

_ازاد این خانوم کیه؟!

ازاد فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

_عزیزم باران دوست صمیمیته،نشناختیش؟!

با ناراحتی گفتم:

_نه!

باران لبخند مهربونی زد و گفت:

_عیبی نداره قربونت برم خودم کمکت میکنم همه چیز رو دوباره به یاد بیاری..!

ناخواسته لبخندی رو لبام شکل گرفت دستم رو گرفت و گفت:

_بیا بریم اتاق بغلی یکم باهم حرف بزنیم.

باخوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم و باهم از اتاق ازاد خارج شدیم،نمیدونم چقدر باهم حرف زدیم که با صدای زنگ گوشیش ببخشیدی گفت و از کنارم بلند شد و از اتاق خارج شد با خارج شدنش ازاد وارد شد و با لبخند شیطونی بهم زل زد نزدیکم شد و رو مبلی که من نشسته بودم خم شد کمی شالم رو داد عقب و همونجوری که گردنم رو بو میکشید گفت:

_خوبی؟!

با صدای خجلی گفتم:

_خوبم!

دستش نشست رو شکمم و گفت:

_بخاطرِ زیاده روی دیشب درد نداری؟!

حس میکردم کل وجودم داره اتیش میگیره بزور گفتم:

_خوبم!

تو گلو خندید و بوسه ای رو گردنم زد با شیطنت کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

_گفتی پس خوبی؟!

اخمی کردم و گفتم:

_اره!

چشمکی زد و گفت:

_هوم خوبه!

مشکوک بهش زل زدم با اخم گفتم:

_چی تو ذهنت میگذره؟!

---

*پارت۳۵۰

ازنگاه ازاد

زیرچشمی نگاهی به حوا انداختم که مشغول ور رفتن با لب تابش بود و هرزگاهی لبخندی رو لباش شکل میگرفت نفسم رو کلافه دادم بیرون،تحمل این وضعیت خیلی سخت بود،کاش بشه هرچه سریعتر حافظه اش رو بدست بیاره!بخصوص اینکه هنوز مراسم ازدواج نگرفتیم و حوا بین خونه من و پدرش سردرگمه..با صدای زنگ موبایلم خمیازه ای کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم با دیدنِ شماره ی پدر حوا انسر رو لمس کردم:

_سلام،جانم؟!

از لحنش هم میشد فهمید که خوشحاله..با لحن پیروزی گفت:

_محمدباقر مفاخر رو تو ایرانه!

کمی به ذهنم فشار اوردم محمدباقر مفاخر پدر عمادِ عامل همه ی بدبختیای حوا تو ایرانه و پدرش خوشحاله؟!زیرلب گفتم:

_خب؟!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_بخاطر جرم هایی که مرتکب شده بود دنبالش بودیم،امروز موفق شدیم دستگیرش کنیم بزودی عماد هم دستگیره میشه!

با خوشحالی گفتم:

_این عالیه واقعا کارتون عالی بود..!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_حوا امشب پیشت میمونه؟!

دوباره نگاهی به حوا انداختم،مشخص بود که حواسش به مکالمه منه.با بیخیالی گفتم:

_اگه اجازه بدین.

این بار کمی جدی شد با جدیت گفت:

_باشه،مراقبش باش،شبت خوش..

شب بخیری گفتم و گوشی رو قطع کردم.حوا لب تابش رو کناری گذاشت و با موشکافی گفت:

_کی بود؟!

بی حوصله گوشیم رو کناری پرت کردم و گفتم:

_بابات بود.

اهانی گفت و از جاش بلند شد کنارم سرپا ایستاد و گفت:

_ازاد تو قبل از من دوست دختر داشتی؟!

با این سوالِ یهوییش چشمام گنده شد رو دسته مبلی که نشسته بودم نشست و سوالی بهم نگاه کرد خونسرد گفتم:

_اره.

اخماش رفت تو هم و گفت:

_که اینطور!

سرم رو گذاشتم رو رونش و گفتم:

_خستم حوا،پس کِی حافظت رو بدست میاری؟!

حرکت دستش رو لای موهام حس کردم پر بغض گفت:

_خودمم خسته شدم.

بوسه ای رو رونش کاشتم و از جام بلند شدم نگاهی به اشپزخونه انداختم و گفتم:

_شام درست کردی؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_نخیر.

اخمِ مصلحتی کردم و گفتم:

_سیاه و کبودت میکنما!

دسته ای از موهاش رو دور انگشتش پیچید و تا خواست حرفی بزنه یهو صورتش درهم پیچید و از جاش بلند شد و دویید سمت دستشویی با ترس پشت سرش رفتم،اما در دستشویی رو بست و مشغول عق زد شد با نگرانی تقه ای به در زدم و گفتم:

_عزیزم؟!خوبی؟!حوا در رو بزن.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_خوبم.

بعد از چند لحظه در رو باز کرد نگاهم به قیافه ی زرد شدش افتاد بازوش رو گرفتم و کمکش کردم رو مبلی بشینه جلو پاش زانو زدم تا هم قدش شم،با نگرانی گفتم:

_مطمئنی خوبی؟!میخوای بریم دکتر؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

_نگران نباش عزیزم امروز ناهار فست فود خوردم فکر کنم مسموم شدم.

لخمی کردم و گفتم:

_غذای بیرون رو چرا خوردی؟!

لب برچید و با مظلومیت گفت:

_خیلی خوشبو بود نتونستم خودم رو کنترل کنم.

با اینکه خندم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

_از این به بعد بیشتر به خودت توجه کن.

سر به زیرانداخت و چیزی نگفت با یه حرکت بغلش کردم وگفتم:

_بریم بخوابیم.

زیرلب گفت:

_نرم خونه؟!

اخمم رو بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:

_نه!

مشتی به سینه ام کوبید و گفت:

_زورگو!

---

*پارت۳۵۱

ازنگاه حوا

این بار هم از خواب بیدار شدم ازاد نبود...سرگیجه داشتم،خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم...یلحظه انگار جلوی چشمام سیاه شد ولی دستم رو به میز ارایش گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم پلکام رو محکم رو هم فشردم،بعد از چند لحظه که انگار بهتر شدم حرکت کردم سمت دستشویی.انگار خونه داشت دور سرم میچرخید،دستم رو به سرم گرفتم،نمیدونم چیشد که زانوهام شل شد و سر خوردم زمین...با حس اینکه خیلی خوابیدم چشمام رو باز کردم!تشخیصش کار سختی نبود بیمارستان بودم!نگاهم به دستِ سِرُم خورده ام افتاد...سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم. کسی داخل اتاق نبود!به زور رو تخت نشستم، سرگیجه ام کمتر شده بود اما کامل از بین نرفته بود.در اتاق باز شد و ازاد وارد شد، با دیدنم که رو تخت نشسته بودم تند نزدیکم شد و با گرفتن بازوم وادارم کرد دوباره دراز بکشم با نگرانی گفت:

_عزیزدلم بهتری؟!

با تعجب گفتم:

_اره الان بهترم میخوام ببند شم خسته شدم از نشستن..!

بی توجه به حرفم خم شد و بوسه ای طولانی رو پیشانیم کاشت سرش رو برد زیر گوشم و گفت:

_خوبی؟!

یکم سرم رو بردم عقب تر تا چشماش رو ببینم با موشکافی نگاهش کردم و گفتم:

_من که اره ولی تو فکر کنم یه مشکلی داریا!

بت لبخند وسیعی گفت:

_پس بذار کمکت کنم لباس بپوشی.

سری تکون دادم و نشستم رو تخت، سرمم هم تموم شد،از دستم کندمش و دادم ازاد تا بندازه تو سطل اشغال.با کمک ازاد لباسم رو پوشیدم و باهم از اتاق خارج شدیم.سوار ماشین ازاد شدیم،نگاهی به ساعت انداختم،نزدیک ظهر بود دستم رو که رو پام بود رو گرفت و گفت:

_بریم یجایی ناهار بخوریم؟!

با ذوق گفتم:

_اره خیلی گشنمه.

چشمی گفت و بوسه ای رو دستم کاشت، چرخیدم سمتش و گفتم:

_من تو خونه سرم گیج رفت،بعدش چشمام سیاهی رفت تو چجوری متوجه شدی؟!

اهنگی پلی کرد و گفت:

_بهت زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم، اومدم خونه دیدم بیهوشی اوردمت بیمارستان گفتن که ضعف کردی و اینجوری شدی.

اهانی گفتم و گوشم رو سپردم به اهنگی که انگار داشت پخش میشد.دوباره نگاهم رو به نیم رخ ازاد دوختم،انگار زیادی خوشحال بود!

---

*پارت۳۵۲

باتوقف ماشین هردو پیاده شدیم با عجله اومد سمتم و کمرم رو تو دستش گرفت،خیلی رفتاراش عجیب بود!با تعجب گفتم:

_ازاد تو چته!

به داخل رستوران اشاره کرد و گفت:

_بریم یچیز بخوریم!

با حرص نفسم رو دادم بیرون و داخل شدیم بوی مطبوع بریونی و کباب پیچید به مشامم ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و با ناله گفتم:

_وای گشنمه!

از این حرکتم ازاد ریز خندید و حرکت کردیم طبقه دوم رستوران ...درسته زیاد لوکس نبود اما خیلی شیک و امروزی بود از اون رستورانایی بود که داخلش همش حس نمیکنی موقع غذا خوردن باید حواست به دیگران هم باشه تا مبادا تند تند بخوری و مسخره بشی!!در کل دنج بود صندلی رو برام بیرون‌کشید و اشاره کرد بشینم تشکری کردم و نشستم صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نشست گارسونی نزدیک شد و منو رو تو دستمون داد ازاد منو رو به طرفم گرفت و گفت:

_انتخاب کن قربونت برم.

لبخندی زدم و منو رو باز کردم،با دیدن اسم غذاها حس کردم که دلم همشونو میخواد!ازاد بعداز چند لحظه گفت:

_خب کدوم؟!

با خنده منو رو سمتش گرفتم و گفتم:

_هرچی خودت میخوای سفارش بده من حس میکنم همشونو میخوام!

ازاد چشمکی زد و گفت:

_باشه پس من سفارش میدم.

بعد به دنبال حرفش گارسون رو صدا زد؛گارسون که به میزمون رسید ازاد از جاش بلند شد و زیرگوشش چیزی گفت.با تعجب بهشون زل زدم،گارسون با تعجب چیزی یادداشت کرد و ازمون دور شد با کنجکاوی گفتم:

_چی گفتی در گوشش؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_هیچی عزیزم!

با اخم گفتم:

_گوشیتو بده حوصلم سر رفته!

دست تو جیبش کرد و گوشیش رو سمتم گرفت بعد از حدود چهل و پنج دقیقه همون گارسون نزدیکمون شد و با لبخند گفت:

_میز غذاتون امادست قربان.

ازاد لبخندی زد و گفت:

_بلندشو.

گنگ از جام پاشدم و دنبالشون کشیده شدم بوی مست کننده غذاها داشت دیوانه ام میکرد ناگهان نگاهم به میز بزرگی افتاد که از هر نوع غذا مقداری روش چیده و تزئین شده بود.دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_ازاد....!

زیرگوشم گفت:

_مگه هوس همشون رو نکرده بودی؟!

مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

_تو دیوونه ای!

بوسه ای رو گونه ام کاشت و هدایتم کرد سمت میز...اونقدری غذا خورده بودم که دیگه نمیتونستم نفس بکشم!

---

*پارت۳۵۳

سینی چایی رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم...امشب ازاد باران به همراه همسرش رو دعوت کرده بود...اونجوری که بهم گفته بود هیراد پسرعموم میشد و قبلا خیلی باهم صمیمی بودیم!دیگه حالم داشت از این فراموشیِ لعنتی بهم میخورد...بعد از تعارف کردن چای به باران و هیراد دوچای باقی مونده رو جلوی خودم و ازاد گذاشتم و کنار ازاد نشستم.نگاه هر سه نفرشون بهم یجوری بود!کمی خودم رو به ازاد نزدیک کردم و جوری که ضایع نباشه زیرگوشش گفتم:

_چیزی شده؟!

لبخندی زد و مثل خودم گفت:

_نه عزیزم!

این نه عزیزم گفتنش یجوری بود!با حس بوی غذام تو اشپزخونه هول زده از جام بلند شدمو وارد اشپزخونه شدم صدای پچ پچی که بعداز بلند شدنم بلند شد ناخواسته من رو به نزدیکیِ در اشپزخونه کشید باران با صدای ریزی گفت:

_چرا تا الان بهش نگفتی ازاد!

ازاد کلافه گفت:

_باران اخه چی میگفتم؟!حوا بزور تونسته من و پدرش و این زندگی رو هضم کنه بیاره پاشم بهش بگم بخاطر سهل انگاری من بارداری؟!

با شنیدنِ جمله‌ی ازاد چشمام از بهت و تعجب گنده شد ناباور نالیدم:

_باردار!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با قدمایی بلند از اشپزخونه زدم بیرون از شدت خشم و بغض کل هیکلم رو ویبره بود،من باردار بودم و ازاد قضیه به این مهمی رو ازم پنهون کرده بود با صدای پربغض غریدم:

_چرا به خودم نگفتی؟!

با شنیدن صدای بلندم سر هر سه نفرشون برگشت سمت من نگرانی تو نگاهشون موج میزد بدون اینکه ذره ای توجه به باران و هیراد کنم با خشم غریدم:

_با توام..! چرا مسئله به این مهمی رو ازم مخفی کردی ازاد؟!

از جاش پاشد و با صدای ارومی گفت:

_میخواستم بهت بگم.....

پریدم بین جمله اش و گفتم:

_میخواستی بگی؟!پس کو؟چرا نگفتی؟چرا من باید بعد باران و هیراد بفهمم که باردارم؟!چرا من باید گوش وایسم تا بفهمم؟

اخم کمرنگی نشست رو پیشونیش بازوم رو اسیر کرد و گفت:

_بریم اتاقمون باهم حرف میزنیم درستش میکنیم!

پوزخندی زدم و تهاجمی بازوم رو از زیر دستش خلاص کردم با طعنه گفتم:

_چیو میخوای درست کنی؟

با مشتی کوبیدم تو شکمم و با جیغ گفتم:

_چیو هان؟!اینو؟! من این بچه رو نمیخوام نمیخوام نمی...

ادامه حرفم با سیلی محکمی که ازاد کوبید تو صورتم تو دهنم ماسید با بهت به ازادی نگاه کردم که قفسه سینه اش از حرص و خشم بالا پایین میشد تار میدیدمش!قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_خب!میگفتی!

باران و هیراد به ارومی لباسشون رو پوشیدن و رفتن سمت درِ واحد..تاحالا این روی ازاد رو ندیده بودم!ملتمس به باران چشم دوختم اما پربغض لبخندی به روم‌پاشید و در واحد رو بست نگاهم رو سر دادم سمت نگاه عصبی ازاد و با اعتماد به نفس گفتم:

_من این بچه‌ی لعنتی رو نمیخوام میفهمی؟!نمی...

از شدت ضربه دومش از پشت محکم پرت شدم رو زمین!باورم نمیشد!از بازوم گرفت و بلندم کرد سمت چپ صورتم به شدت میسوخت و گرمی خون رو که از بینیم سرازیر میشد رو صورتم رو حس میکردم با نفرت نالیدم:

_خیلی کثیفی!

دسته ای از موهام رو به چنگ گرفت و گفت:

_تو که زن نمونه ای من باید بهت که بارداری؟!تو که زن نمونه ای حتی تاریخ ماهیانه ات یادت نیست؟حتی یاد ماهیانه ات نمی افتی که چرا این ماه نشدی؟اشتباه کردم انقدر لوست کردم حوا..!

با بهت بهش خیره شدم قطره اشکی رو صورتم سر خورد با بی رحمی گفت:

_اونقدری لوست کردم که الان تو روی من میگی بچه ای که ثمره عشقمونه رو نمیخوای!

داشتم حرفاش رو هضم میکردم که ولم کرد و با قدمایی بلند از خونه زد بیرون.زانوهام سست شد و نشستم رو زمین حرفاش تو سرم اکو میشد

" زیادی لوست کردم حوا...زیادی لوست کردم! "

دستم رو روی شکمم گذاشتم و اجازه‌ی باریدن اشکام رو صادر کردم

*پارت۳۵۴

با حس نوازش صورتم و درد شدیدی که تو صورتم پیچید لای پلکام رو باز کردم با دیدن ازاد فوری اشک تو چشمام جمع شد بازوم رو گرفت و کمکم کرد سرجام بشینم،وسط پذیرایی خوابم برده بود!از جاش پاشد و حرکت کرد سمت اشپزخونه.با بغض رفتنش رو نظاره کردم،بعد از چند لحظه ای با کیسه یخ و لیوانی شربت نزدیکم شد لیوان رو سمتم گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

_رنگت پریده بخور!

ازش ناراحت بودم..خیلی...خیلی...قلبم رو شکسته بود اون یجوری رفتار کرد که انگار من براش ارزشی ندارم و تنها چیزی که مهمه بچشه!دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و بی توجه بهش از جام بلند شدم جلوم رو نگرفت با قدمایی کوتاه حرکت کردم سمت اتاقمون و بعد بستن در بهش تکیه زدم و به اشکام اجازه ریزش دادم دوباره دیدمش داغ دلم تازه شد...!بعد از چند لحظه تقه ای به در خورد تند تند اشکام رو پاک کردم و حرکت کردم سمت تخت پشت به در نشستم،بعد از چند لحظه در باز شد از خش خش لباساش میتونستم بفهمم که نزدیکم شده.گرمی بدنش رو پشتم حس کردم،با صدای ارومی صدام زد:

_حوا؟!

برنگشتم سمتش...دلم نمیخواست اشکام رو ببینه قطره اشک گرمی لجبازانه رو گونه هام جاری شد...بی صدا با پشت دستم پاکشون کردم ولی لعنتیا انگار قصد بند اومدن نداشتن!دستِ داغش رو کمرم نشست و من رو برگردوند سمت خودش...اون یکی دستش رو زد زیر چونه ام و سرم رو به سمت بالا مایل کرد...غم تو چشماش باعث شد قلبم تو سینه ام فشرده شد...با یه حرکت سرم رو به سینه اش فشرد و محکم بغلم کرد..توان مقابله و پس زدنش رو نداشتم..!دلم این اغوش رو میخواست تا دوباره دلبری هامو با جون و دل بپذیره و حامیم باشه..موهام رو نوازش کرد و زیرگوشم با صدای مردونه ای گفت:

_بشکنه دستم که رو تو بلند شد..

با شنیدن اینجمله اش گریه ام شدت گرفت بعدازچند لحظه من رو از خودش جدا کرد و با دستمالی اشکام رو پاک کرد از برخوردِ دستمال با سمت چپ صورتم اخ ارومی گفتم دستش مشت شد و نفسش رو با حرص داد بیرون اروم شونه هام رو گرفت و گفت:

_یکم دراز بکش سعی کن بخوابی..

اروم رو تخت دراز کشیدم،خواست از جاش بلند شه که دستش رو کشیدم سوالی نگاهم کرد با صدایی که بر اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:

_نرو..

لبخندی زد و تغییر مسیر داد اروم از پشت نزدیکم شد و بغلم کرد طبق عادتش دستش رو سر داد زیر بلوزم و مشغولِ نوازش شکمم شد داشت بچه اش رو نوازش میکرد..ناخواستا لبخند کوچیکی رو لبام نقش بست

---

*پارت۳۵۵

به ارومی وارد خونه شدم و برق هارو روشن کردم،بابا هنوز نیومده بود.گره روسریم رو باز کردم و همونجوری که مشغولِ باز کردن دکمه های مانتوم بودم وارد اشپزخونه شدم لیوان ابی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم،پشت میز نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم من چجوری به بابا بگم که باردارم؟!اونم قبل از اینکه با ازاد ازدواج کنم اونم تو دوران عقد..تکه ای از موهام رو زدم پشت گوشم و از جام بلند شدم،باید راجب این موضوع خیلی فکر میکردم و صد در صد باید نظر ازاد رو هم میپرسیدم..نمیتونم فقط خودم تصمیم بگیرم بالاخره ازادهم پدر بچست!وارد اتاقم شدم و تصمیم گرفتم کمی به اتاقم برسم!مانتو شلوارم رو با بلوز شلوار راحتیم عوض کردم و از کمد لباسام شروع کردم... نگاهم به کیف پولی افتاد که گوشه کمد افتاده بود با تعجب خم شدم و برش داشتم از مدلش و رنگ و روی رفته اش میشد فهمید که قدیمیه .به ارومی بازش کردم،اول از همه نگاهم به عکس پسری چشم و ابرو مشکی افتاد...چشمام رو تنگ کردم و با دقت بهش زل زدم این چقدر شبیه همون پسریه که تو خونه عماد دیدم..ایمان!اره خودشه ایمانه اما تو این عکس خیلی بچه تره!اصلا من چرا باید عکس ایمان رو تو این کیف پولم پیدا کنم؟!از کجا معلوم کیف پول خودم باشه!!شونه ای بالا انداختم و کیف پول رو پرت کردم رو میز ارایشم..بعد از جابه جا کردن لباسم رفتم سر وقت کتابخونه کوچکم که گوشه‌ی اتاقم قرار داشت تقریبا اخرای کارم بود که نگاهم به دفترچه مشکی رنگی افتاد با باز کردن صفحه اولش چشمام برقی زد...

"روزمرگی های حوا"

دفترچه خاطراتم بود..!لبه تختم نشستم و صفحه اولش رو باز کردم یعنی ممکنه با خوندش حافظه ام رو بدست بیارم؟!نگاهم رو به نوشته های کاغذ دوختم

"کی گفته پاییز فقط فصلِ دلتنگی و غمه؟

تاحالا برات اتفاق افتاده که عاشق شدنت تو این فصل عاشقانه اتفاق بی افته؟

یکی که بیاد و با اومدنش کلِ زمستون سردت رو گرم کنه..؟...

اولین بار وقتی دیدمش هیچوقت فکرش رو نمیکردم که اون بتونه زندگیم رو زیر و رو کنه

من به اون به چشم یه پسر هوس باز نگاه میکردم نه یه مردی که ممکنه بعدها عاشقانه ای زیرگوشم زمزمه کنه..

اما الان بعد این یکسال بعد این یکسالِ لعنتی که ازدواج کرده و دوباره برگشته اینجا تا بازم من رو بی تاب کنه..

نمیخوام یه گذشته اش فکر کنم!

اما اون حق نداشت ازدواج کنه..

اونم زمانی که ساز عاشقیش رو با من کوک کرده بود!

تو حق نداشتی..!

درسته که لحظه ای از اینکه عاشقت بودم و هنوزم هستم پشیمون نیستم اما..تو قرار بود زمستونم رو گرم کنی!نه اینکه از قبل سردترش کنی.."

پلکام رو بهم فشردم و دوباره صفحه اول رو خوندم بازم هیچی نفهمیدم!من راجب کی داشتم حرف میزدم؟!سرم درد گرفته بود..کتاب رو بستم و سرم رو به دستم گرفتم ناخواسته اسمی که اومد تو ذهنم رو به زبون اوردم:

_مها..

این اسمِ کی بود؟!

---

*پارت۳۵۶

ایمان زنگ زد،اون زنگ زده بود،بهم زنگ زد برم نجاتش بدم..اون زنده بود..

بوم..

بوم..

ماشین محکم خورد به کامیون

صدای زنگ گوشیم لحظه ای قطع نمیشد

تقلاهام واسه نگهداشتن ماشین

چشمای وحشت زده ام

دستای یخ زده ام

پاهای سر شده ام

بدن به صندلی چسبیده ام

و در اخر پرت شدنم به سمت فرمون رو حس کردم

مثل یه پرده واقعیت انگار داشت از جلوی چشمام رد میشد..انگار ینفر داشت صدام میزد اما قدرتش رو نداشتم تا جوابش رو بدم..دلم میخواست تا ابد به اون صورت بمونم!داشت موهام رو نوازش میکرد زیر گوشم نجوای عاشقانه سر میداد اما نمیتونستم به خودم بیام،انگار تو خلسه ای فرو رفته بودم و نمیتونستم جواب کسی رو بدم!حتی فشرده شدن دستام رو تو دستاش حس کردم..این بار انگار پلکای درونمم بسته شد!دیگه صدایی نشنیدم نوری رو از لای پلکام حس نکردم!انگار به یکباره مردم!

با احساس بوی شدید الکل چشمام رو باز کردم.سردرد عجیبی داشتم،نگاهم رو به پرستاری دوختم که در حال تعویض کردن سرم دستم بود متوجه‌ی هوشیاریم نشده بود پلکام رو محکم بهم فشردم،ایمان به من زنگ زد ، ایمان من..به من زنگ زد،من داشتم میرفتم پیشش،اون کامیون لعنتی نذاشت برم اون باعث شد اختیار ماشین از دستم در بره..به سرعت دوباره پلکام رو باز کردم،این بار پرستار متوجه‌ی هوشیاریم شد با لبخندی عمیق گفت:

_ساعت خواب خانم خوابالو.

با صدای لرزونی گفتم:

_من..من باید برم..

با تعجب بهم زل زد بزور سعی کردم بشینم رو تخت که درد عمیقی زیر دلم پیچید اخ پر دردی کشیدم و دستم رو به زیر دلم گرفتم پرستار اخمی کرد و گفت:

_کجا بری صبر کن بگم دکتر بیاد..

بعد به سرعت از اتاق خارج شد با بغض به در اتاق خیره شدم حافظه ام برگشته بود الان من به یاد میارم..من بیاد میارم ایمانو من بیاد میارم محبت ایمانو که بازم به من کمک کرد بازم...بازم خودش رو فدای من کرد در باز شد و مردی با لباس سفید وارد شد با پرسیدن چند سوال و وقتی مطمئن شد حافظه از دست رفته ام رو بدست اوردم بالاخره دست از سرم برداشت و رفت بیرون نمیدونستم ازاد کجاست کاش بشه زودتر بیاد و باهم بریم پیش ایمان باهم بریم نجاتش بدیم ایمانم در خطره...

---

*پارت۳۵۷

با کمک ازاد نشستم داخل ماشین و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما وقتی یاد فریادی که تو اتاق سرم زد می افتم همه‌ی وجودم پراز خشم میشه اون چطور میتونه انقد بی رحم باشه!وقتی که بهش گفتم میخوام برم پیش ایمان و باید نجاتش بدم بجای دلداری سرم داد زد سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و سعی کردم بغضی که تو گلوم در حال شکل گیری بود رو نادیده بگیرم با صدایی که هنوز رگه های عصبانیت داخلش وجود داشت گفت:

_حوا تو الان علاوه بر خودت مسئولیت انسان دیگه ای هم به عهدته ازت میخوام اینجور مسائل رو به من بسپاری و خودت رو قاطی نکنی چون فکر کنم درس عبرتی برات شده باشه درسته؟!

حرصم گرفته بود از اینکه حق با اون بود!از لحاظ منطق حق با اون بود اما من نمیتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم..!زیر لب باشه ای پر بغض زمزمه کردم و سعی کردم به داغ شدن پلکام فکر نکنم پشت پلکام از شدت اشکی که جمع شده بود میسوخت اما غرورم این اجازه رو نمیداد تا بهشون اجازه‌ی باریدن بدم..بابا اومده بود ملاقاتم و بعد براش ماموریتی پیش اومد و مجبور شد بره خارج از تهران دلم میخواست تنها باشم اما خود بابا گفته بود که امشب پیش ازاد بمونم چون نمیاد.محالِ ممکنه اگه ازاد بذاره تنها بمونم!محالِ ممکنه من چیزی بگم و بدون چون و چرا قبول کنه چون فقط میخواد حرف خودش رو به کرسی بنشونه فقط میخواد حرف حرف خودش باشه..!از این ناتوانیم حرصم گرفته بود این دیگه تعصب نبود!این زور بود!حرف زور..

با توقف ماشین از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به ازاد وارد خونه شدم همه وجودم بوی الکل و بیمارستان میداد کاش میشد بتونم برم دوش بگیرم..مانتو شلوارم رو با تاپ شلوارکی عوض کردم و دست و صورتم رو شستم ازاد هنوز نیومده بود بالا.از پنجره‌ی پذیرایی نگاهی به بیرون انداختم،اثری از ازاد نبود..!یعنی من رو پیاده کرده و رفته؟!با این فکر بغضی که تو گلوم بود پررنگ تر شد دلم اون ازاد عاشق پیشه رو میخواست نه این ازادی که به تازگی عوض شده بود.گرم شدنِ گونه هام رو حس کردم با قدمایی کوتاه حرکت کردم سمت کمدم و با برداشتن حوله ام راهی حمام شدم شاید گرفتن دوش اب گرمی کمی از کلافگی و خستگی ام کم کنه!وان رو پر اب کردم و با احتیاط نشستم داخلش دستم رو گذاشتم رو شکمم و اهنگی پلی کردم ناخواسته لبخندی رو لبم شکل گرفت

بچه ام!

بچه‌ی من

یعنی الان موجودی داخل من در حالِ شکل گیریه؟!

من که این بچه رو نمیخواستم!

چیشده که الان بچه ام بچه ام میکنم!

واقعا خودم رو درک نمیکنم..!

نمیدونم چقدر گذشت که کم کم پلکام سنگین شد و داخل وان خوابم برد..با صدای داد و فریاد ازاد از بیرون از جام پریدم اب داخل وان سرد شده بود و فضای حمام به شدت سرد بود به زور از جام بلند شدم و حوله رو دور خودم پیچیدم از شدت سرما دندونام میخورد بهم،در حمام رو باز کردم و با ترس نگاهی به بیرون انداختم اول از همه نگاهم افتاد سمت ازاد که با نگرانی خیره شده بود به در حمام،با دیدنم جوری نفس عمیقی کشید که حس کردم قبلش نفس کشیدن بلد نبود!کم کم چشماش رنگ عصبانیت گرفت و گفت:

_کجا بودی حوا میدونی تا مرز سکته پیش رفتم؟!چرا انقدر بی فکری تو؟

قدمی به سمتش برداشتم و با عصبانیتی که نمیدونم چجوری ظاهر شده بود مشتی تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

_بهتره قبل از اینکه دنبال من بگردی اول دنبال خودت بگردی این چه اخلاقیه که تو داری؟چرا همه کارات رو باید با داد و فریاد حل کنی؟قطعا میتونستی ملایم تر بپرسی اما این ملایم بودن از تو بعیده..

اخرای جمله ام بغضی هم امیخته صدام شده بود و باعث شده بود صدام بلرزه اما با این حال با اعتماد بنفس زل زدم بهش...قفسه سینه ام از شدت جمله ای که با داد گفته بودم بالا و پایین میشد نگاهش کشیده سمت موهای نم دار و گردن خیسم...اومد پایین تر...سمت قفسه‌ی سینه نمدارم که حوله از روش رفته بود کنار و به خوبی در معرض دیدش بود...ناخواسته دو طرف حوله ام رو گرفتم و بهم چسبوندم...با این حرکتم نگاهش اومد بالاتر و خمار به چشمام زل زد...دو بازوم رو اسیر دستاش کرد و کمی هولم داد عقب...پشتم مماس در حمام شد سرش رو اورد زیر گوشم و حریص زیر گوشم گفت:

_میدونی چرا سرت داد زدم؟!

کمی سرش رو برد عقب تا چشمام رو ببینه سوالی بهش زل زدم قلبم از هیجان تند تند میزد،مطمئن بودم که ازاد هم صدای قلبم رو میشنوه!حریص گره‌ی حوله ام رو باز کرد و زیر گوشم غرید:

_چون برای داشتنت بدجور حریصم چون اگه لحظه ای کنارم نباشی تمام معادلاتم بهم میریزه چون تو فقط متعلق به منی چون تو همه‌ی منی همه‌ی من مال من..

با شنیدن جمله اش انگار ابی ریخت رو اتشِ درونم تا اومدم نفسی تازه کنم این لباش بود که حریصانه لبام رو به کام گرفت و دستاش بود که اماده فتح بدنم شد....

---

*پارت۳۵۸

این بار بوسه‌ی داغ و گرسنه اش رو کنترل کرد و بعد از چند لحظه ازم جدا شد خودش گره‌ی باز شده‌ی حوله ام رو بست و گفت:

_بقیه اش باشه واسه بعد غذا..!

با خجالت لب گزیدم و دو طرف حوله ام رو بیشتر بهم چسبوندم با قدمایی اروم از اتاق خارج شد تاپ و شلوارکی پوشیدم و ارایش کمرنگی رو صورتم نشوندم درسته جدیدا خیلی پرخاشگر شده بود اما این حالتش رو هم دوست داشتم.!از اتاق خارج شدم و باهم ناهاری رو که ازاد از بیرون سفارش داده بود خوردیم بعد از غذا دو فنجان قهوه پر کردم و حرکت کردم سمتش باید راجب قضیه بچه باهم صحبت میکردیم.رو مبل روبه رویش نشستم و در حالی که با انگشتای دستم بازی میکردم صداش زدم:

_اراد؟!

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه تلویزیون که در حال پخش فوتبال بود بگیره با حواس پرتی گفت:

_جانم؟

با من من گفتم:

_تکلیف این بچه چی میشه؟!

این بار نگاهش چرخید رو من..نگاه گذرایی بهم انداخت و با اخمِ ظریفی گفت:

_تکلیفش مشخصه،نگهش میداریم دیگه!

زمزمه مانند گفتم:

_اخه ما هنوز ازدواج نکردیم هنوز تو دوران عقدیم..!

لبخند مهربونی زد و گفت:

_خب بزودی مراسم ازدواج رو به پا میکنیم،قبل از بچه رشد کنه مراسم رو به پا میکنیم عزیزم نگرانِ هیکلت نباش!

با حرص از جام بلند شدم و پراخم گفتم:

_اما..

نگاهش چرخید سمتم سرش رو بالا گرفت تا بتونه راحت ببینتم،سوالی نگاهم کرد و گفت:

_اما چی؟!

رو دسته مبلی که نشسته بود نشستم و با مظلومیت گفتم:

_من دلم نمیخواد از همین اول بچه داری کنم دلم میخواست تا دوسه سال اول زندگیمون خبری از بچه نباشه!

دستم رو میون دستاش گرفت و با مهربونی گفت:

_عزیزم دیگه نمیشه کاریش کرد،تو دلت میاد بچمون رو از بین ببری؟صد در صد نه. پس بهتره خودت رو با این موضوع وفق بدی!

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم اما چیزی به ذهنم نرسید!خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم و از جام بلند شم اما دستم رو محکم تر کشید با این حرکتِ یهوییش پرت شدم تو اغوشش سفت من رو به خودش فشرد و در حالی که موهام رو بو میکرد گفت:

_چرا انقدر خوشبو شدی.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

_من همیشه خوشبو بودم!

گردنم رو قلقلک داد و گفت:

_خب حالا پررو نشو!

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

_ولم کن میخوام بلند شم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نذاشتی فوتبال ببینم باید جریمه شی!

---

*پارت۳۵۹

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

_میگم ولم کن ببینم!

مماس لبم گفت:

_نه باید جریمه بدی مامان کوچولو..

از واژه "مامان کوچولو" حس کردم یچیزی ته دلم تکون خورد دستش رو نوازش وار رو دلم به حرکت در اورد و با لحن عجیبی گفت:

_همیشه ارزو داشتم وقتی که ازدواج کردم زود بچه دار شم..

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_حوا بنظرت پسره یا دختر؟!

بی حوصله شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم!

اصلا انگار من رو نمیدید!تو دنیای خودش غرق شده بود خم شد و بوسه ای رو شکمم نشوند چشمام بسته شد،ازاد الان بچه اش رو بوسید..بچمون..ناخواسته به این بچه ای که هنوز دنیا نیومد انقدر پیش ازاد عزیز بود حسودیم شد!وقتی دید صدایی ازم در نمیاد سرش رو بلند کرد و به چشمای دلخورم زل زد سرش نشست تو گودی گردنم و گفت:

_مامان کوچولو قهر کرده؟!

اروم هلش دادم عقب و بر خلاف انتظارم رفت عقب!نگاهی به چشمای دلخورم انداخت و با یه حرکت از جا بلندم کرد تو همون حالت زیر گوشم گفت:

_چه بخوای چه نخوای تو رو به دست میارم،چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم..

با پاش در اتاق خواب رو باز کرد و اروم پرتم کرد رو تخت...خودش هم کنارم نشست و بوسه‌ی ریزی کنار گوشم زد لب گزیدم و زیر لب گفتم:

_نه..

بوسه های ریزش پیشروی کرد سمت لاله‌ی گوشم با نفس عمیقی تو گوشم کشید حس کردم روح از بدنم جدا شده، خمار گفت:

_چی نه؟!

بعد زبونش رو روی لاله‌ی گوشم کشید پلکام رو محکم بهم فشردم و دستم رو تو موهاش فرو بردم و سعی کردم سرش رو از گردنم جدا کنم اما دو دستم رو گرفت و برد بالای سرم زیر گوشم با صدای بم و مردونه ای گفت:

_درک میکنم حساسیتت رو،من نباید حساست کنم و کاری کنم که ازم برنجی.

با اخم ظریفی گفتم:

_الان مثلا داری چیکار میکنی؟!

لبه‌ی تاپم رو گرفت و سعی کرد از تنم درش بیاره با چشمک و لحن شیطونی گفت:

_یه رابطه تو دعوا یکی از موثر ترین روشای اشتی کردنه مامان کوچولو!

دست بردم تا مانع از کارش بشم اما زرنگ تر بود و کامل تاپم رو از تنم بیرون کشید با اخم گفتم:

_این تحلیل رو خودتون تنهایی انجام دادین جناب ازاد؟!

لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت:

_انکار نکن که منو نمیخوای حوا..

چشم غره ای بهش رفتم همونجوری که تیشرتش رو از تنش خارج میکرد گفت:

_خیلی تنبل شدیا یه حرکتی از خودت نشون بده!

تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن لعنتی ای زیر لب گفت و حرکت کرد سمت گوشیش.منتظر بهش زل زدم انکار نمیکنم که الان دلم نمیخوادش!چرا اتفاقا میخوامش برای اینکه مهر تائیدی بزنه رو همه ابهاماتم!نمیدونم اونی که پشت تلفن بود چی بهس گفت که قیافه اش هر لحظه بیشتر از قبل میرفت توهم...نگران رو تخت نشستم..

*پارت۳۶۰

نمیدونم اونی که پشت تلفن بود چی بهش گفت که قیافه اش هر لحظه بیشتر از قبل میرفت توهم...نگران رو تخت نشستم..کمی خودم رو به سمت تاپم مایل کردم و از گوشه تخت برشداشتم و پوشیدم،ازاد همونجوری که گوشی کنار گوشش بود حرکت کرد سمت کمد و کتش رو برداشت،پیراهنی برداشت و بهم اشاره کرد که برم دکمه هاش رو براش ببندم.از جام بلند شدم و با نگرانی حرکت کردم سمتش،سرم به زور تا روی سینه اش میرسید،پیراهن رو تنش کردم و جلوش ایستادم و مشغول بستن دکمه هاش شدم...انگار از پشت تلفن صدای جیغ و فریاد زنی رو شنیدم!ازاد با عصبانیت گفت:

_خانم محترم میگم اروم باشین من دارم میام..

اخمام رو کشیدم توهم و اخرین دکمه اش رو بستم،خواستم عقب گرد کنم و ازش دور شم اما دستش رو حلقه کرد دور کمرم و مانع از این کارم شد...خداحافظیِ کوتاهی کرد و تلفن رو گذاشت تو جیب شلوارش...هنوز هم اثار اخم و عصبانیت تو چهرش دیده میشد،خم شد روم و اروم روی لب هامو بوسید...موهام رو زد کنار گوشم و گفت:

_من دارم میرم شرکت ممکنه کارم طول بکشه،زنگ بزنم باران بیاد پیشت تنها نباشی؟! پدرتم که نیست.

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_نه عزیزم تو برو من میخوام یکم استراحت کنم.

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

_مراقب خودش باش،اگه خوابت نبرد بهم زنگ بزن که بگم باران بیاد پیشت.

کمی ازش دور شدم و همونجوری که لبه تخت مینشستم گفتم:

_باشه،تو برو.

لبخندی به روم زد و به سرعت از اتاق خارج شد.پتو رو دور خودم پیچیدم و به عقربه های ساعت زل زدم یه دستم رو گذاشتم زیر سرم و دسته دیگه ام رو گذاشتم رو شکمم.این بچه..ناخواسته فکری به سرم زد.نمیدونستم درسته یا غلطه!اصلا دلم نمیخواست به عواقبش فکر کنم اما از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت گوشیم.شماره‌ی خاله رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت،میدونستم که خاله دهنش قرصه و چیزی به کسی نمیگه!قضیه‌ی بچه رو مختصر براش توضیح دادم و ازش ادرس دکتری رو خواستم که بتونم بچه رو سقط کنم.حتی از فکرش هم دلم توهم میپیچید ولی چاره ای جز این نداشتم ما نمیتونیم انقدر زود بچه دار شیم..!بعداز گرفتن شماره و ادرس دکتر تلفن رو قطع کردم و چمباتمه زدم رو تخت نوک انگشتای دستم از استرس و اضطراب یخ زده بود حتی نمیخواستم تصور کنم اگه این کار رو کنم ازاد بعدش ممکنه چه واکنشی نشون بده..!

*پارت۳۶۱

من میدونستم که ادمی نیستم همچین کاری انجام بدم!درسته این بچه رو نمیخواستم اما اونقدرا هم بی رحم نبودم بچه ای رو که از وجود من و ازاد بود رو از بین ببرم.از شدت استرس و فکرای بیخودی که به سرم زده بود حالت تهوع گرفته بودم!پاهام رو از تخت اویزون کردم و لبه‌ی تخت نشستم؛زیر دلم‌هرزگاهی تیر میکشید،یه حس خیسی بین پاهام احساس میکردم اما بهش اهمیت ندادم و از جام بلند شدم با بلند شدنم زیر دلم تیر وحشتناکی کشید،ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و چنگی به پرده که نزدیک ترین چیز بهم بود زدم.پرده از جاش کنده شد و همزمان منم محکم خوردم زمین،این بار دیگه خیسیه بین پام ملموس تر شده بود.نگاهم به شلوارک سفیدم افتاد،با دیدن خون حس کردم روح از بدنم جدا شده.با چشمام دنبال گوشیم گشتم،فاصله ام باهاش زیاد بود،بزور خودم رو کشیدم سمت گوشی زیر دلم به طرز وحشتناکی درد میکرد گوشیم رو چنگ زدم و شماره‌ی ازاد رو گرفتم

"دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

لعنتی ای زیرلب گفتم و شماره‌ی بابا رو گرفتم اما خاموش بود نفسم داشت از شدت درد میرفت و هر لحظه خونریزیم بیشتر و بیشتر میشد دوباره شماره ازاد رو گرفتم،بوق خورد با خوشحالی گوشی رو به گوشم چسبوندم و با درد زیرلب زمزمه کردم:

_بردار لعنتی بردار..

"دستگاه مشترک مورد نظر اشغال میباشد"

ریجکت کرده بود!بهت زده به گوشیِ تو دستم زل زدم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و افتاد رو گردنم ازاد شماره منو رو صفحه گوشیش دید و ریجکت کرد یعنی یلحظه با خودش فکر نکرد ممکنه اتفاقی برای من افتاده باشه؟دردی که تو قلبم حس کردم انگار از درد زیر دلم بیشتر بود!رفته رفته انگشتای دستم داشت سرد میشد،سعی کردم از جام بلند شم و لباس بپوشم تا برم دکتر...اما قدرت این رو نداشتم که یه انگشتم رو تکون بدم با بسته شدن چشمام گوشی از بین انگشتای دستم سر خورد و گردنم خم شد...

*پارت۳۶۲

با احساس درد وحشتناکی تو ناحیه کمر و زیردلم به سختی چشمام رو باز کردم از شدت ضعف نفسام میلرزید! بوی الکلی که به مشامم میخورد بهم یاداوری میکرد که تو بیمارستانم!سرم رو چرخوندم،رو دستم انگار چیزی سنگینی میکرد نگاهم رو کشوندم سمت دستم با دیدن ازاد که سرش رو گذاشته بود رو دستم اشک تو چشمام حلقه زد با عصبانیت سعی کردم دستم رو از زیر سرش در بیارم؛با اولین تکونی که به دستم دادم از خواب پرید و بیدار شد نگاهی به قیافه پریشونم انداخت و با نگرانی گفت:

_منو نصفه جون کردی حوا..

با گریه گفتم:

_درد دارم این درد لعنتی برای چیه!

با گفتن" الان برمیگردم "تند از اتاق خارج شد لب گزیدم و به اشکام اجازه دادم که تند تند رو صورتم جاری بشن بعد از چند لحظه در باز شد و ازاد با خانم دکتری وارد شد با دیدنش تند گفتم:

_من تو خونه حالم بد شد دیدم خونریزی دارم،اتفاقی برام بچم افتاده؟سالمه؟

دکتر با غم بهم نگاه کرد درسته من این بچه رو نمیخواستم درسته حتی ادرس دکتری رو گرفتم تا برم سقطش کنم اما...اما من در واقع فقط به زبون میاوردم که این بچه رو نمیخوام!من نمیتونستم وجودی رو که تو وجودمه رو نابود کنم..ازاد نزدیکم شد و با صدای ناراحتی گفت:

_همش تقصیر منه..اگه زودتر میرسیدم هیچوقت اینجوری نمیشد..

رو به دکتر گفتم:

_بچم..بچم چیشد؟

خانم دکتر نزدیکم شد و با مهربونی گفت:

_استرس و اضطراب داشتی؟

زیرلب گفتم:

_اره!

با محبت دستم رو گرفت و گفت:

_از لحاظ جسمی خیلی ضعیف بودی عزیزم استرس و اضطرابت یه طرف منجر شد که خونریزی کنی و بچه سقط شه،تو باید بیشتر به خودت توجه میکردی هرچند اگه زودتر به بیمارستان میرسیدی ممکن بود که بچه نجات پیدا کنه.. این بچه تازه یک ماهش بود هرچند هنوزم دیر نیست عزیزم بازم میتونین بچه دار شین،اینجور مشکلا پیش میاد..

نگاه بغض دارم رو کشوندم سمت ازاد..سرش رو انداخت پایین خانم دکتر نگاهی بهمون انداخت و از اتاق خارج شد با خارج شدن دکتر ازاد نزدیکم شد و با صدایی که قلبم رو میلرزوند گفت:

_تقصیر منه لعنتیِ..

نگاهم رو ازش گرفتم و پر بغض گفتم:

_تنهام بذار..

درسته که با سقط بچه نفس راحتی کشیدم..! اما نمیتونستم منکر این بشم که نصف این قضیه مربوط به ازاد نباشه!اون بهم بی توجه بود اون منو گذاشت و رفت اون به زنگم جواب نداد!دستم رو تو دستش گرفت و بی توجه به حرفم گفت:

_حوا بخدا من نمیخواستم اینجوری بشه..

پرخاشگر گفتم:

_میگم برو بیرون نمیخوام ببینمت!

زیرلب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم اما با قدمایی کوتاه حرکت کرد سمت در و از اتاق خارج شد دردم فراموشم شده بود دیگه!دندونام رو تو بالش زیر سرم فرو بردم و دستم رو به زیردلم بردم

وحشتناک بود دردش

طاقت فرسا

نفس بُر!

---

*پارت۳۶۳

بالاخره بعداز چند روز طاقت فرسا که تو بیمارستان بودم مرخص شدم به خواست خودم رفتم خونه خودمون،نمیدونم ازاد به بابا چی گفته بود که دیگه بابا ازم هیچی نمیپرسید!بالاخره تنها کار مثبتی که انجام داد این بود من رو از شر سوال پرسیدنای بابا راحت کرد!انگار خودشم میدونست حال و حوصله جواب پس دادن به سوالای توبیخ گرِ بابا رو ندارم!فنجان قهوه ام رو برداشتم و همونجوری که رو تخت مینشستم جرعه ای ازش نوشیدم پنج روز بود که ازاد میومد تا ببینمش اما دلم نمیخواست ببینمش!فقط یاد اون روز می افتادم که اون زن بهش زنگ زد و اون رفت شرکت و بعدش اونقدری کارشون مهم بود که حتی زنگ من رو ریجکت کرد..!تقه ای به در خورد و بابا وارد شد لبخندی به روم زد و گفت:

_چیکار میکردی؟!

اشاره ای به کتابم کردم که کنارم بود با صدای ارومی گفتم:

_میخواستم کتاب بخونم.

کامل وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست،کنارم رو تخت نشست و گفت:

_چرا چند روزه ازاد رو پس میزنی؟!

فنجان قهوه رو تو دستم فشردم و گفتم:

_مسئله ای بینمون پیش اومد،باعث شد که دلم ازش بگیره..باعث شد دلم بشکنه من باهاش قهر نیستم من با هیچکس قهر نیستم فقط دلم میخواد تا چند روز نبینمش همین!

بابا اهی کشید و گفت:

_نمیدونم چی بگم اما مطمئنم اونقدری عاقل هستی که هر مسئله ای پیش بیاد میتونی باهاش مبارزه کنی و از پسش بربیای تو حوای قویِ منی!

لبخندی به بابا زدم چقدر به این حمایت نیاز داشتم فنجان قهوه رو رو عسلی کنار تختم گذاشتم و پناه بردم به اغوش بابا..چقدر به این اغوش پر امنیت نیاز داشتم..بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_من دارم میرم اداره مراقب خودت باش،در رو از پشت قفل کن.

لبخندی زدم و چشم کشداری گفتم بوسه‌ی عمیقی رو پیشانیم کاشت و از اتاق خارج شد از اینه نگاهی به موهای ژولیده و چربم انداختم با انزجار از جام بلند شدم و حوله ام رو برداشتم یه دوش بگیرم بد نیستا!بعد از یه دوش طولانی که حس میکنم کلی سرحالم کرد حوله‌ی تن پوش صورتیم رو پوشیدم و از حمام خارج شدم کرم مرطوب کننده رو به دست و صورتم زدم و کتابم رو برداشتم و رو کاناپه اتاقم لم دادم و مشغول خواندنش شدم..با حس صدایی اونم پشت پنجره اتاقم با ترس نگاهی به پنجره انداختم انگار سایه ای پشت پرده اتاقم بود کتاب رو بستم و از جام بلند شدم،میترسیدم برم کنار پنجره.اروم حرکت کردم سمت در اتاقم میخواستم فرار کنم..!پا تند کردم سمت در اتاقم و دستم‌دستگیره رولمس کرد صدای باز شدن پنجره‌ی اتاقم بلند شد تا خواستم در رو باز کنم صدای اشنای ازاد باعث شد نفس ترسیده و لرزانم رو به راحتی از ریه هام خارج کنم:

_کجا در میری؟!

به خودم جرات دادم و چرخیدم طرفش با عصبانیت گفتم:

_این چه طرز وارد شدنه؟!نمیگی از ترس سکته میزنم؟

با لبخند شیطونی قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_تو این چند روز شما که نذاشتی از در وارد بشم گفتم حداقل گزینه پنجره رو امتحان کنم که دیدم جواب داد!

پوزخندی زدم و دسته به سینه ایستادم با طعنه گفتم:

_شما کلا عادتته حرفا و کارات رو با زور پیش ببری!

---

*پارت۳۶۴

با کلافگی گفت:

_تو الان دردت چیه حوا؟مگه قبلا نمیگفتی این بچه رو نمیخوای؟

پوزخندی زدم و از پشت کامل به در چسبیدم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_بالاخره اون بچه من بود از وجود من بود تو باعث شدی اون از بین بره!

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_تو فکر میکنی من الان خیلی خوشحالم که همچین اتفاقی افتاده؟باور کن خودم از عذاب وجدان دارم دیوونه میشم،اگه میدونستم اون جلسه لعنتی قراره به این اتفاق ختم شه عمرا میرفتم..

نیشخندی زدم و گفتم:

_فعلااون جلسه لعنتی! از وجود من و بچه ات مهم تر بود که ولمون کردی و رفتی و حتی به زنگ منم جواب ندادی!

بالاخره گفتم!چیزی رو که پنج بود رو دلم سنگینی میکرد..کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_حق با توئه.

ایندفعه من قدمی به سمتش برداشتم و با خشونت گفتم:

_با این حرف و اظهار پشیمونی تو دیگه بچه من برنمیگرده ازاد خان!

دستش سفت حلقه شد دور کمرم کمی خودش رو به سمتم خم کردو مماس لبم گفت:

_درد تو فقط بچه اس؟!

دو دستم رو گذاشتم تخت سینه اش و فشاری بهش وارد کردم تا کمی ازش فاصله بگیرم اما بدتر من رو به خودش فشرد و گفت:

_اره؟فقط بچه؟!

با اخم گفتم:

_بچه بخشیشه ، اینکه منو نادیده گرفتی اینکه اون ازاد قبل نیستی.

نفسش رو رها کرد تو صورتم و گفت:

_من همون ازاد قبلم حوا بلکه دیوونه تر،منو دیوونه نکن دختر.

لبم به خنده‌ی‌مضحکی کج شد!خمار زیر گوشم گفت:

_بعدشم تو بخشی که سهله تو وجود منی من چجوری میتونم وجودم رو نادیده بگیرم؟!

تا اومدم لب باز کنم و تیکه بپرونم بدون فوت وقت لباش نشست رو لبام و با خشونت هولم داد عقب و من رو کامل بین خودش و در حبس کرد شوکه ایستاده بودم و به صورتش که جلو صورتم بود زل زده بودم از این غفلتم استفاده کرد و بند حوله ام رو باز کرد لباش رو کمی از لبام فاصله داد و خمار زیرگوشم گفت:

_پس گفتی بچه بخشی از مشکلته..

با هول گفتم:

_نه بخدا..!

از این جواب هول زده ام تو گلو خندید و حوله ام رو سر داد پایین دستام رو گذاشته رو بدنم تا بخشی از برهنگی بدنم رو بپوشونم دست برد زیر زانوهام و اروم بلندم کرد با شیطنت گفت:

_نه دیگه تو خودت گفتی بچه میخوای الان یکاری میکنم تا هیچوقت یادت نره عزیزم هیچوقت!

شروع کردم به دست و پا زدن با تقلا گفتم:

_برو کنار ببینم باید برم لباس بپوشم.

دستش رو روی بدنم کشید و گفت:

_لباس بپوشی؟وقتی که میخوای دوباره در بیاری چه فایده ای داره؟!

حس میکردم وجودم از خجالت داره اب میشه لب گزیدم و با تشر گفتم:

_برو کنار ببینم ازاد.

کمر شلوارش رو باز کرد و اروم خیمه زد روم...

---

*پارت۳۶۵

نگاهم افتاد به صورت ازاد که جلوی صورتم بود اروم تو بغلش چرخیدم و سعی کردم حلقه دستش رو به ارومی از دور خودم باز کنم،خواب خواب بود اروم بلند شدم و ملحفه رو روی بدن برهنه ام کشیدم اثارش هنوز روی رونم پخش بود با حرص دوییدم سمت کیفم و قرص ضدبارداری رو از جلدش در اوردم و سریع یدونه بدون اب خوردم اروم حرکت کردم سمتش و گوشه تخت نشستم،نگاهم به بک گراند گوشیش افتاد که داشت خاموش روشن میشد بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم خم شدم و گوشیش رو برداشتم،اسم مها رو صفحه گوشیش خاموش روشن میشد حس کردم همه وجودم متلاطم شده! مها چرا باید به ازاد زنگ بزنه؟درحالی که میدونه ازاد ازدواج کرده!اروم دکمه انسر رو لمس کردم و گوشیه بدست از اتاق خارج شدم تا جواب بدم به محض گذاشتن گوشی کنار گوشم صدای گریون مها بلند شد:

_وای ازاد..!

اخمی که رو صورتم بود شدید تر شد با خونسردی گفتم:

_سلام مهاجان ازاد خوابه،مشکلی پیش اومده؟!

حتی از پشت گوشی هول شدنش برام ملموس بود!با تته پته گفت:

_سلام حوا جان خوبی عزیزدل؟! راستش یه مشکل کوچیک پیش اومده که میخواستم با ازاد در میون بذارم!

گوشه‌ی ناخنم رو جوییدم و گفتم:

_چه مشکلی؟!

بعداز چند لحظه مکث گفت:

_زیاد مهم نیست خانومی ببخش مزاحم شدم،خداحافظ!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

_هرجور راحتی،خداحافظ.

گوشی رو قطع کردمو تو دستم فشردم...با همون ملحفه دورم حرکت کردم سمت اشپزخونه و موزی از یخچال برداشتم و خوردم دوباره گوشیش تو دستم لرزید شماره ناشناسی بهش اس‌اس داده بود،قفل گوشیش رو باز کردم و نگاهی به متن اس‌ام‌س انداختم

"امروز ساعت پنج بیا برای اخرین صحبتا"

اخرین صحبت؟با کنجکاوی رفتم تو پوشه اس‌ام‌اساش اماخالی بود!با استرس اون شماره رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت اما حرفی نزد لب هام رو محکم بهم فشردم تا مبادا چیزی از دهنم بپره..صدای خنده ارومی اومد و بعدش بوق ممتد گوشی بهم یاد اوری کرد قطع کرده!لعنتی ای زیرلب گفتم و از جام بلند شدم با بلند کردن سرم‌نگاهم به ازاد افتاد که تو قاب در ایستاده بود و با اخمی داشت نگاهم میکرد

---

*پارت۳۶۶

ازاد با طمانینه قدمی به سمتم برداشت و گفت:

_گوشی بنده دست شما چیکار میکنه؟!

سعی کردم موضع خودم رو حفظ کنم،اخم کمرنگی رو چهرم نشوندم قدمی نزدیکش شدم و با باز کردن کف دستش گوشیش رو گذاشتم تو دستش،با طعنه گفتم:

_مها چرا باید بهت زنگ بزنه؟!

قفل گوشیش رو باز کرد و مشغول ور رفتن باهاش شد،همونجوری زیرلب گفت:

_دخترعمومه،خب ممکنه بهم زنگ بزنه شاید کار مهمی داشته باشه!

پوزخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگم تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم با صدای زنگ گوشیم خودم رو به اتاقم رسوندم و نگاهی به گوشیم انداختم بابا بود،کمتر مواقعی پیش میومد که بابا از اداره بهم زنگ بزنه..!پس حتما موضوع مهمی باید بهم بگه..!انسر رو لمس کردم:

_سلام،جانم بابا؟!

صدای خونسرد بابا پیچید پشت گوشی:

_سلام حوا،تنهایی؟!

گوشه‌ی ملحفه ای رو که دور بدنم پیچیده بودم فشردم،با اکراه گفتم:

_نه ازاد پیشمه..!

مشخص بود که تعجب کرده!چون قبل از اینکه بره اداره اومده بود پیشم تا از فاصله ای که بین من و ازاد افتاده بود خبردار شه!اما با اومدن ازاد پیشم همه چیز بهم ریخت.بعد از چند لحظه مکث گفت:

_ازت میخوام بیای اداره. مطلب مهمی رو باید بهت بگم..!

با تعجب گفتم:

_الان؟!

با لحن محکمی گفت:

_اره الان!

چشمی گفتم و خداحافظی کردم،دیگه وقتی برای دوش گرفتن نداشتم،لباسم رو پوشیدم ازاد وارد اتاق شد و با دیدنم که در حال حاضرشدن بودم گفت:

_کجا؟!

خط چشمم رو برداشتم و مشغول کشیدن شدم تو همان حال گفتم:

_بابا زنگ زد گفت برم اداره کارم داره،میتونی برسونی منو؟!

کش و قوسی به خودش داد و گفت:

_البته!

ارایش کمرنگی رو صورتم نشوندم و با ازاد از خونه خارج شدیم.ازاد من رو جلوی اداره رسوند و خودش رفت شرکت.اخرین باری که اومده بودم اینجا رو یادم نمیاد!گوشه لبم رو جوییدم و وارد اداره شدم،یه راست رفتم سمت دفتر کار بابا تقه ای به در زدم و بعداز شنیدن صدای بابا وارد شدم بابا پشت میز کارش نشسته بود،با دیدنم از جا بلند شد و اومد سمتم مشغول بازی با بند کیفم شدم تو همون حال گفتم:

_چرا گفتین بیام اینجا بابا؟!

نزدیکم شد و گفت:

_باید با یه نفر صحبت کنی.

رادارم فعال شد،زمزمه کردم:

_کی؟!

اشاره کرد باهم از اتاق خارج شیم،حرکت کردیم سمت اتاقی که ته راهرو بود،در اتاق رو باز کرد و گفت:

_برو داخل،به حرفاش خوب گوش بده،عاقلانه تصمیم بگیر!

با تعجب به بابا نگاه کردم نمیفهمیدم چی میگه!کمرم رو گرفت و هولم داد داخل اتاق و در رو پشت سرم بست..حتی خودشم نیومد داخل!نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم،سایه ای قسمت تاریکی اتاق نشسته بود،نمیتونستم به خوبی صورتش رو ببینم اما از هیکلش مشخص بود که یه زنه..کمی نزدیکتر شدم با دیدن زنی که رو به روم بود بهت زده سرجام خشک شدم زیر لب زمزمه مانند گفتم:

_سارا؟!

---

*پارت۲۶۷

زیرلب زمزمه مانند گفتم:

_سارا؟!

با شنیدن صدام از جاش بلند شد کمی نزدیکتر شدم تو سایه روشنی اتاق متوجه چشمای نمدارش شدم رو صندلی نشست و اشاره کرد که بشینم به تبعیت ازش نشستم،از دیدنش شوکه شده بودم انتظار دیدنش رو نداشتم!مشغول بازی با دسته کیفش بود کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_سلام!

سرش رو بیشتر انداخت پایین و با صدای خشداری گفت:

_سلام.

تک تک حرکاتش رو زیرنظر داشتم با صدای ارومی پرسیدم:

_میخواستی من رو ببینی؟!

این بار سرش رو بلند کرد و مستقیم زل زد تو چشمام با همون صدای خشدار گفت:

_اره..

سوالی گفتم:

_چرا؟!

دستی به گلوش کشید با ناله گفت:

_دارم خفه میشم از شدت این بغض لعنتی..!

چیزی برای گفتن نداشتم!با پوزخندی فقط به حالاتش زل زدم دوباره ادامه داد:

_اومدم برای جبران..

این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و با خنده ای عصبی گفتم:

_جبران؟!جبران چرا؟تو در حقم خیلی لطف کردی ساراجان..!

با عجز پلکاش رو بهم فشرد تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه سربازی در اتاق رو باز کرد و با بچه ای کوچک نزدیکمون شد رو به سارا گفت:

_مدام بی قراری میکنه..!

سارا دست دراز کرد و بچه رو از دست سرباز گرفت خشک شده نگاهم بین سارا و بچه در حال نوسان بود وقتی نگاهِ خشک شده ام رو متوجه‌ی بچه دید با لحنی غم زده گفت:

_بچمه..حاصل کثافت کاری عماد!

پشت پلکام میسوخت بچه شروع کرد به گریه کردن،سارا بوسه ای رو پیشانیش کاشت و گفت:

_جانم هیوای مامان چته هیوا جان؟چرا بی قراری میکنی..؟

حس کردم نفسم بالا نمیاد...این اسم...این همون اسمی بود که قبلا با عماد تصمیم گرفته بودیم رو بچمون اگه دختر بود بذاریم..!چند بار پشت سرهم پلک زدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم نگاهم خشک شده بود سمت بچه ای که بی نهایت شبیه عماد بود سارا با گذاشتن پستونک بچه تو دهنش ارومش کرد سرش رو برگردوند سمت من و گفت:

_ایمان،زندست و پیش عمادِ من اومدم اینجا تا کمی از اون گذشته‌ی ننگین رو جبران کنم!

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم با صدایی محکم گفتم:

_ما خودمون میتونیم ایمان رو پیدا کنیم،از اینجا برو نمیخوام ببینمت.

با صدایی لرزون گفت:

_اشتباه نکن عماد داره نقشه جدیدی میکشه،باید هرچه سریعتر ایمان رو ازاد کنین خواهش میکنم بجنبین..!

بی توجه به حرفش از جام بلند شدم و مسیر خروج رو در پیش گرفتم قبل از اینکه کامل از اتاق خارج شم صدام زد ایستادم اما برنگشتم با صدای ارومی گفت:

_خوشبختی حوا؟!

حس کردم ته دلم خالی شد با پرسیدن این سوال ناخواسته چهره‌ی ازاد جلوی صورتم نقش بست لبخندکوچکی زدم و با صدای ارومی گفتم:

_با قرار گرفتن کنار ازادم..خوشبخت ترین حوای رو زمینم..

اهی که کشید حس کردم جگرم رو سوزوند قبل از اینکه کار احمقانه ای انجام بدم و براش دل بسوزونم از اتاق زدم بیرون

---

*پارت۳۶۸

تمام مدت فکرم پیش دیدار با سارا و بچه‌اش بود اون گفت باید هرچه سریعتر ایمان رو نجات بدیم،درسته به خودم تلقین میکردم که نباید به حرفاش توجه کنم اما نگرانیه کمرنگی تو دلم در حال جوونه زدن بود! مسیر بهشت زهرا رو در پیش گرفتم دلم میخواست با مادرم درد و دل کنم با گلاب و دسته گلی که گرفته بودم حرکت کردم سمت سنگ قبر مامان....تو نگاه اول متوجه خیس بودن سنگ قبر شدم رو زمین کنار قبر نشستم و اروم دستم رو به رطوبت قبر کشیدم،تازه بود انگار ینفر درست چند دقیقه قبل از من اینجا بود!نگاهی به اطرافم انداختم،تک و توک ادم دیده میشد که سر چند تا قبر نشسته بودن نفس عمیقی کشیدم و در گلاب رو باز کردم و قشنگ قبر رو شستم با شنیدن صدای سلامی سرم رو بلند کردم،نگاهم به مردی مسن و جا افتاده ؛ افتاد دو زانو نشست و فاتحه ای خوند متعجب بهش زل زدم؛تا بحال ندیده بودمش از فامیلامون نبود بعد از خوندن فاتحه سرش رو بلند کرد و لبخندی بهم زد با کنجکاوی گفتم:

_سلام؛شما مادر منو میشناسین؟

نگاهش رو دوخت به سنگ قبر با صدای ارومی گفت:

_از دوستانِ قدیمیه پدر و مادرتم وقتی شنیدم که فوت شدن خیلی متاثر شدم..

لبخندِ غمگینی زدم و زیرلب گفتم:

_مرسی از اینکه تا اینجا اومدین

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اروم گفت:

_وظیفه ام بود.

سیبک گلوش بالا پایین میشد! نگاهش مدام بین سنگ قبر و من میچرخید،معذب بودم بالاخره سکوت بینمون رو شکست و گفت:

_تو باید حوا باشی درسته؟یادمه اون زمان خیلی کوچیک بودی..

لبخند خجلی زدم و گفتم:

_بله حوام.

نگاهش کشیده شد سمت دستام،با تک خنده ای گفت:

_ازدواج هم کردی..چقدر بزرگ شدی تو دختر...!

سرم رو انداختم پایین و لبخندم رو حفظ کردم از جاش بلند شد،متعاقبا منم از جام بلند شدم کارتی رو سمتم گرفت و گفت:

_این شماره منه،دلم میخواد با پدرتم ملاقاتی داشته باشم اما فعلا بهش چیزی نگو تا باهم هماهنگ کنیم و بیام دیدن پدرت..

کارت رو از دستش گرفتم و نگاهی اجمالی بهش انداختم،سری تکون دادم و چشمی زمزمه کردم بعد از خداحافظیِ سرسری ازم دور شد با چشمام رفتنش رو دنبال کردم،چرا گفت به پدرم چیزی نگم؟اصلا از کجا فهمید مادرم فوت شده؟از کجا فهمید سنگ قبرش اینجاست؟بنظرم کمی قضیه مبهم بود!دیگه داشت شب میشد بهتر بود که برم،کیفم رو برداشتم و بعداز بوسیدن سنگ قبر مامان از بهشت زهرا زدم بیرون...همش حس میکردم یکی مثل سایه دنبالمه..!

*پارت۳۶۹

چند هفته ای از اون قضیه میگذشت پشت میزم نشسته بودم و داشتم پرونده ای رو که ازاد برام اورده بود بررسی میکردم،غرق کارم بودم که متوجه مشکلی تو پرونده شدم پرونده رو برداشتم و حرکت کردم سمت اتاق ازاد،تقه ای به در زدم و وارد شدم ازاد پشت میزش نشسته بود و سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داده بود رو بهش گفتم:

_ازاد اینجا رو یه نگاه بنداز..

سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت،با صدای گرفته ای گفت:

_بیا اینجا ببینم.

با تعجب گفتم:

_چرا صدات گرفته؟!

عطسه ای زد و گفت:

_لعنتی سرما خوردم اعصابم خورد شده.

خنده ای کردم و حرکت کردم سمتش،زیر چشماش قرمز شده بود و بسته خالی دستمال کاغذی کنارش بود لبه‌ی‌میزش نشستم،دست دراز کرد و پرونده رو از میون انگشتام کشید بیرون و گفت:

_کجاشو نگاه کنم؟!

با انگشتام اشاره ای به صفحه مورد نظرم انداختم مشغول بررسی همون صفحه مورد نظرم شد با شیطنت از میز پریدم پایین و رفتم پشت سرش از پشت نزدیکش شدم و بوسه کوچیکی به پشت گردنش زدم،با همون صدای گرفته گفت:

_نکن حوا..

دستام رو گذاشتم رو گردنش و با شیطنت گفتم:

_میخوام بکنم!

خودکار رو پرت کرد رو میز و صندلی رو چرخوند سمت من و عصبی بهم نگاه کرد دوطرف کمرم رو گرفت و گفت:

_بهم نزدیک نشو سرما میخوری..

از قصد نشستم رو پاش و گفتم:

_جهنم بذار بخورم

سعی کرد من رو از رو پاش بلند کنه ولی سفت بهش چسبیده بودم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_چخبر دیگه!

تو گلو خندید و گفت:

_تو چرا انقدر لجبازی اخه وروجک!

نوک بینیمو مالیدم به نوک بینیش و گفتم:

_دوست دارم دوست دارم دوست دارم لجباز باشم.

موهام رو از جلوی صورتم زد کنار و گفت:

_میخورمتا.

با شیطنت لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_اخه اینجاعزیزم..؟!

بوسه ملایمی رو لبم زد و گفت:

_اره خانومی دقیقا همینجا..!

موهاش رو کشیدم و گفتم:

_هرکاری جایی داره!

با اخم گفت:

_قربون ادم چیز فهم حالا پاشو از رو پام شکوندی پاهامو پاندا کوچولو..!

به نشونه قهر ازش رو گرفتم و تا خواستم از رو پاش بلند شدم کمرم رو گرفت و ثابت نگهم داشت با خنده گفت:

_شوخی کردم پاندای من.

مشتی به کتفش کوبیدم و تا خواستم چیزی بگم گوشیم که تو جیب مانتوم بود زنگ خورد کمی خودم رو بالا کشیدم و گوشیم رو از جیبم در اوردم،شماره ناشناس بود ازاد نگاهی با بک گراند گوشیم انداخت و گفت:

_کیه؟!

متعجب شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم!

بعد انسر رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم....

---

*پارت۳۷۰

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و گفتم:

_بله؟!

صدای مردی پشت گوشیم پیچید:

_سلام دخترم،خوبی؟!

متعجب گفتم:

_خیلی مچکرم،شما؟!

ازاد فشاری به کمرم وارد کرد و با چشم ابرو پرسید که کیه شونه ای بالا انداختم

_عزیزم نشناختی منو؟اون روز سرخاک مادر خدابیامرزت دیدمت..یادت نمیاد؟!

با شرمندگی گفتم:

_اهان شمایین،شماره من رو از کجا اوردین..!

با تک خنده ای گفت:

_از دوستان مشترکمون گرفتم،میشه امروز ببینمت؟!

نگاهم رو به صورت پر اخم ازاد دوختم ضربه ای به بینیش زدم و گفتم:

_امروز؟!ساعت چند؟

بوسه ای رو دستم که رو بینیش رو زد با بیخیالی گفت:

_هروقت که خودت مایلی؛من وقتم ازاده..

زیرلب گفتم:

_من فامیلیتون رو هم نمیدونم!

با خنده گفت:

_اوه شرمنده یادم رفت زودتر خودم رو معرفی کنم،شمس هستم!

به ازاد تکیه زدم و گفتم:

_بهتون راجب قرار امروز اطلاع میدم.

_باشه دخترم من منتظرم.

بعداز خداحافظی با اقای شمس گوشی رو گذاشتم رو لبه میز ازاد و گفتم:

_پرا اخمات توهمه!

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

_کی بود؟!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_یکی از دوستان پدرم،خیلی وقته بابا رو ندیده ازم خواست که یه قراری بذارم همدیگه رو ببینن.

اهانی گفت و دیگه چیزی نپرسید ته ریشش رو نوازش کردم و گفتم:

_ازاد؟!

با موشکافی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_جانم؟!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_نتونستی هیچ سرنخی راجب ایمان پیدا کنی؟

چشمکی بهم زد و گفت:

_چرا عزیزم خیلی چیزا پیدا کردم،یگم صبر کنی تا چند وقت دیگه همه چیز درست میشه،همه چیز رو بسپار به من.

لبخندی زدم و به نشانه تشکر بوسه ای رو گونه اش کاشتم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

_خیلی خسته ام حوا.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

_از چه لحاظ؟!

بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_دلم میخواد زود عروسی رو به پا کنیم و بریم،فقط بریم اونقدری از اینجا و ادماش دور شیم که هیچکس مارو یادش نیاد،بریم جایی که فقط منو تو باشیمو خوشبختیمون..

چشمام رو بستم و اون لحظه رو تصور کردم لبخند کمرنگی رو لبام شکل گرفت با لذت زیرلب گفتم:

_منم...

زیرگوشم گفت:

_خیلب دوست دارما..

خودم رو بهش فشردم خیلی وقت بود تشنه این بودم که بهم بگه دوست دارم درسته با کاراش نشون میداد اما خیلی وقت بود به زبون نیاورده بود...بوسه ای به گردنش زدم و اروم زمزمه کردم:

_منم همینطور..

---

*پارت۳۷۱

روبه روی اقای شمس نشستم و گفتم:

_مشتاق دیدارتون بودم.

لبخند کجی زد و گفت:

_منم همینطور.

بی نهایت قیافه اش برام اشنا بود ، انگار جایی دیده بودمش!عکسی رو سمتم گرفت و گفت:

_ببین این عکس رو میشناسی؟!

عکس رو از دستش گرفتم،یه عکس دو نفره بود،دو مرد؛یکی از مردا جوانی های پدرم بود با ذوق گفتم:

_این بابامه!

لبخندی زد و گفت:

_من و پدرتیم...

با دقت به عکس زل زدم اقای شمس با مهربانی گفت:

_همسرم خوشحال میشه ببینتت.

عکس رو گذاشتم جلوش و گفتم:

_منم خوشحال میشم ببینمشون!

بقیه صحبتا در مورد کار و این چند وقتی بود که از بابا بیخبر مونده بود هربار که به چهره اش زل میزدم انگار قبلا جایی دیده بودمش!بعداز دیدار کوتاهی با اقای شمس حرکت کردم سمت خونه‌ی ازاد...آزاد و پدرم از این قضیه خبر نداشتن،خب چیزمهمی نبود که بخوان بهشون بگم!کلید انداختم و وارد شدم،ازاد شرکت بود،نمیدونست که اومدم اینجا...خسته بودم،فقط مانتو و شالم رو در اوردم و شیرجه زدم تو تخت خواب،تازه داشت چشمام گرم میشد که تلفن شروع کرد به زنگ خوردن با حرص پلکام رو محکم رو هم فشردم و سعی کردم صدای زنگ رو نادیده بگیرم،اما بعداز چند لحظه رفت رو پیغام گیر و صدای گیرای زنی پیچید پشت گوشی:

_سلام اقای ادین،لطفا هرچه سریعتر باهام تماس بگیرین کار خیلی مهمی باهاتون دارم.

رادارام فعال شد و نشستم رو تخت،هرکی هست و هرکاری داره کارش مربوط به شرکت نیست!چون اگه مربوط به شرکت و کار ازاد میشد به شرکتش زنگ میزد نه تلفن شخصی خونه‌اش!این بارم تا داشت چشمام گرم میشد صدای زنگ گوشیم بلند شد!کلافه جیغی کشیدم و گوشی رو برداشتم...باران بود!ازم میخواست که امشب شام بریم خونشون،فکر بدی نبود اما بهش گفتم که با ازاد هماهنگ میکنم و بهش اطلاع میدم..ازاد این روزا خیلی درگیر شرکتش بود،کمتر به خودش و من و زندگیمون میرسید بعضی اوقات از این رفتاراش کلافه میشدم،اما خب بهش حق میدادم ازاد پسر مستقلی بود و برای این مستقل بودنش باید وقت زیادی صرف میکرد،درسته بهم میرسید و از هرلحاظ مالی و عاطفی تامینم میکرد اما دلم میخواست تو این دوران عقد بیشتر باهم بریم بیرون،بیشتر باهم باشیم و خوش بگذرونیم..درسته اگه بهش میگفتم نه نمی اورد،اما خب خودش باید میفهمید این موضوعات رو نه اینکه من خودم بهش بگم..!گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت و پرت کردم رو عسلی کنار تختم باید برای زندگیمون یه برنامه ریزی جدی میکردم،نمیشد که همش با کدورت و دلخوری روزامون رو بگذرونیم!با بوسه‌ی نرمی کنار گوشم هوشیار شدم،از عطرش میتونستم تشخیص بدم که کیه...موهام رو نوازش کرد و دستش رو به‌گردنم کشید با ناز چرخیدم طرفش و اروم لای پلکام رو باز کردم با دیدن فرد غریبه ای کنارم حس کردم روح از بدنم جدا شد

---

*پارت۳۷۲

با دیدن فرد غریبه ای کنارم حس کردم روح از بدنم جدا شد جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم،با نفس نفس نشستم رو تخت و نگاهی به اطرافم انداختم اتاق تاریک تاریک بود گوشیم رو از کنارم برداشتم و نگاهی به ساعتش انداختم، هفت غروب بود موهام عرق کرده بود و به پشت گردنم چسبیده بود از جام بلند شدم و با کشی موهام رو بی حوصله بالای سرم بستم باید به ازاد زنگ میزدم هرچه سریعتر بیاد،شام قرار بود بریم خونه باران...مدام قیافه اون مردی که خوابش رو دیده بودم میومد جلوی چشمام،بعد از زنگ زدن به ازاد لباسم رو پوشیدم و جلوی تلویزیون نشستم اما بازم ناخواسته فکرم میرفت سمت خوابی که دیده بودم در بازشد و ازاد وارد شد، بی توجه بهش به تلویزیون خاموش زل زدم،ازپشت نزدیکم شد و بوسه گرمی به گردنم زد،زیرگوشم گفت:

_خوبی عزیزم؟!

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_اره عزیزم،برو حاضرشو بریم باران منتظره.

چشمی گفت و حرکت کرد سمت اتاق خوابمون،نگاهم به کت و گوشیش افتاد که کنارم رو کاناپه گذاشته بود،دست دراز کردم وگوشیش رو برداشتم قفلش رو زدم ولی باز نشد!با تعجب یبار دیگه زدم قفلش رو عوض‌کرده بود! عصبی خندیدم و گوشی رو پرت کردم رو کاناپه ، به محض گذاشتن گوشی رو کاناپه شروع کرد به ویبره رفتن،نگاهی به بک گراندش انداختم اسم "زیبا" رو صفحه گوشیش خاموش روشن میشد بدون ذره ای درنگ جواب دادم:

_بله؟!

صدای متعجب و جذاب دختری پشت گوشی طنین انداخت:

_شما؟!

عصبی‌گفتم:

_خیلی جالبه زنگ زدین بعد میگین شما؟!

متعجب گفت:

_من شماره‌ی ازاد رو گرفتم شما کی هستین؟!

حس کردم از سرم داره دود بلند میشه اما موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم:

_من همسرشم ، امرتون؟!

هول شدنش مشخص بود با شرمندگی گفت:

_شرمنده که به جا نیاوردم؛میشه بعد بگین بهم زنگ بزنه؟!کار واجبی دارم

از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اتاق خوابمون در اتاق رو یه ضرب باز کردم و گوشی رو گرفتم سمت ازاد با تعجب برگشت سمتم وگفت:

_کیه؟!

پوزخندی زدم و با ابروهام به گوشی اشاره کردهمونجوری که دکمه های پیراهنش رو میبست‌گوشی رو از دستم گرفت وگذاشت کنارگوشش همونجوری که تو چشمام خیره بود جواب داد:

_بله؟!

با پوزخند بهش خیره شدم نمیدونم زیبا بهش چی گفت که خیلی خشک گفت:

_بهتون گفتم که بررسی میکنم اطلاع میدم،لزومی به زنگتون نبود خودم حواسم به کارام هست،اگرم یادم میرفت منشیم یاد اوری میکرد!

ازش دلگیر بودم،عقب‌گرد کردم و از اتاق خارج شدم،صدای قدماش نشون میداد که پشت سرم داره میاد همون جای قبلیم نشستم گوشی رو قطع کرد و روبهم گفت:

_چته حوا؟!

بدون توجه به سوالش حرکت کردم سمت در و گفتم:

_من دارم کفش میپوشم زود بیا باران منتظره.

بعد سریع از خونه زدم بیرون اس‌اماسی برای گوشیم اومد،ناشناس بود

"اگه تو هرجا و هرمکان و هر جایگاهی که باشی بازم میتونی رو من حساب کنی،من تنها کسی هستم که تورو همونطوری که هستی میخوام.."

دوباره نگاهی به شماره انداختم اما برام اشنا نبود،بی توجه به شماره گوشی رو انداختم تو کیفم و رفتم پارکینگ،انگار سایه ای داشت دنبالم میومد..

---

*پارت۳۷۳

قشنگ حس میکردم که یکی دنبالمه،با بیشترین سرعت ممکن خودم رو به اسانسور رسوندم،از شانس گندم رفته بود طبقه بالا...تند تند حرکت کردم‌سمت پله ها ایندفعه دیگه شکم به یقین تبدیل شد یک نفر دنبالم بود...با نفس نفس رسیدم پارکینگ...من چرا باید میترسیدم؟خب شاید چیز خاصی نباشه!با اعتماد بنفس چرخیدم و نگاهی به پشت سرم انداختم پسری تقریبا بیست یا بیست و دو ساله با یه هیکل افتضاح و صورتی درب و داغون پشت سرم ایستاده بود با ترس بهش خیره شدم زبونش رو روی لباش کشید و با لبخند کریهی گفت:

_تا بحال شمارو تو این ساختمون ندیده بودم،تازه اومدین؟!

اب دهانم رو فرو خوردم و با اخم گفتم:

_فکرنکنم به شما ربطی داشته باشه!

با خندیدنش دندونای زردش نمایان شد ایشی گفتم و رو ازش برگردوندم نزدیک تر شد و گفت:

_یه سوال پرسیدما چرا ناز میکنی حالا..!

قدمی رفتم عقب تر؛متعاقبا قدمی اومد جلوتر اونقدری رفتم عقب که پشتم چسبید به ماشینی،با لبخند کریهی کامل بهم نزدیک شد و با دو دستش حصاری برام درست کرد با صدای بلندی که مثل جیغ بود گفتم:

_گمشو کنار مرتی.....

ادامه جمله ام با قرار گرفتن دستش رو دهنم تو گلوم خفه شد!با تقلا سعی کردم از زیر دستش فرار کنم با لحنی که مو به تنم سیخ میکرد گفت:

_فکر کردی از دست من میتونی در بری حوا خانوم؟!

با اوردن اسمم چشمام گنده شد.ترسم دو برابر شد این اشنا بوددستش رو نوازش وار روی چونه ام کشید و گفت:

_نترس عزیزم میخوام با خانواده ام خدمت برسم جهت امر خیر..

اشکی از گوشه چشمام سر خورد تا خواستم کاری کنم یهو وزنش از روم و دستش از رو دهنم جدا شد زانوهام خم شد،دستام رو به زانوم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم با صدای دادی که ازاد براش زد با ترس کمرم رو راست کردم مشتی به چشم چپش کوبید و با عصبانیتی اشکار گفت:

_یبار دیگه دور و برش بپلکی جفت چشماتو از کاسه در میارم فقط کافیه یبار دیگه ببینم غلط اضافی کردی!

مشتی به شکمش کوبید و پرتش کرد سمت دیوار...اومد سمتم و با نگرانی گفت:

_خوبی عزیزم؟

لبام هنوز میلرزید نگاهم رو کشیدم سمت همون مرد با لبخندی که منو به ترس وا میداشت خیره بهم بود زیرلب گفتم:

_منو از اینجا ببر.

دستم رو گرفت و هدایتم کرد سمتی که ماشینش بود در جلو رو برام باز کرد رو صندلی جلو جای گرفتم،در رو بست و سریع سوار شد و استارت زد با عصبانیت گفت:

_مگه اون اشغال چی بهت گفت که انقدر ترسیدی؟!

با بغض گفتم:

_اون منو میشناخت..اسممو صدا زد..!

اخمش شدیدتر شد انگار انتظار همچین اتفاقی رو داشت؛زیر لب گفت:

_درستش میکنم حوا نترس،تا وقتی که من پیشتم نترس..

بعد دستای یخ زده ام رو از رو پام برداشت و چند بوسه داغ روشون کاشت دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم؛هنوز ازش دلگیر بودم!با این حرکتم گوشه ای پارک کرد و کامل برگشت طرفم....

---

*پارت۳۷۴

کامل برگشت سمتم ، نگاهم رو از پنجره معطوف بیرون کردم با صدای ارومی گفت:

_حوا؟!

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_بله؟!

دوباره دست دراز کرد و دستم رو گرفت،با صدای ارومی گفت:

_چرا بامن سردی؟!

برگشتم سمتش،ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_با این رفتارایی که دارم ازت میبینم انتظار داری سرد نباشم؟!تو اون ازاد قبل نیستی!

کلافه پلکاش رو روهم فشرد و گفت:

_حوا نمیدونم چی باعث شده که اینجوری فکر کنی اما من همون ازاد قبلم ، به پیر به پیغمبر قسم همونم!

بی حوصله گفتم:

_باشه باشه،بهتره حرکت کنیم تا الانم کلی دیر شده!

سرش رو انداخت پایین و فشاری به دستم وارد کرد اون یکی دستش رو برد سمت جیبش و جعبه ای رو گرفت سمتم.با کنجکاوی نگاهی به جعبه انداختم و گفتم:

_چیه؟!

بزور لبخندی زد و گفت:

_برای تو گرفتم،ببین خوشت میاد...

دلم برای این لحن مظلومش اب شد...دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و جعبه رو باز کردم نگاهی به دستبند ظریفی افتاد که تو جعبه خودش رو به رخم میکشید با ذوق گفتم:

_چقد خوشگله..

انگار از ذوق من به وجد اومد دستبند رو از جعبه در اورد و گفت:

_دستت رو بیار برات ببندم

مچ دست چپم رو جلوش گرفتم اول بوسه ای رو مچ دستم کاشت و بعد قفلش رو بست انگار با دیدن این دستبند کل غم و غصه هام فراموشم شد! با خوشحالی گفتم:

_مرسی ازاد مرسی!

لپم رو کشید و گفت:

_موش موشیِ من..

بعد استارت زد و راه افتاد بعد یک ساعت رسیدیم خونه باران و هیراد. بین راه شیرینی گرفتیم تا دست خالی نریم باهم وارد شدیم باران با لبخند گرمی اومد استقبالمون و به داخل خونه دعوتمون کرد با وارد شدن به خونه بوی خوش قرمه سبزی پیچید به مشامم با ذوق گفتم:

_وای قرمه سبزی..

صدای ظریف زنی از پشت سرم شنیده شد:

_منم قرمه سبزی دوست دارم..!

اروم به عقب چرخیدم نگاهم به مها افتاد،با بهت بهش خیره شدم این اینجا چیکار میکنه...!

---

*پارت۳۷۵

با اخم ظریفی گفتم:

_سلام.

دسته ای از موهای فر خورده اش رو دور انگشتاش پیچید و با لوندی گفت:

_سلام حوا جون.

دست گرمی دور کمرم پیچیده شد،تشخیصش کار سختی نبود...صدای خونسرد ازاد بلند شد:

_تو اینجا چیکار میکنی دخترعمو!

مها به سختی نگاهش رو ازمن برداشت و برگردوند سمت ازاد،دلم میخواست با ناخنام چشماشو از کاسه در بیارم!مها با صدای ارومی گفت:

_چند روزی میشه اومدم ایران پسرعمو!

ازاد با تمسخر خندید...سرش رو برگرددند سمتم و گفت:

_عزیزم بریم لباست رو عوض کن!

لبخند عاشقونه ای تحویلش دادم و گفتم:

_باشه عزیزم.

با تعارف باران حرکت کردیم سمت اتاقی تا لباسمون رو عوض کنیم مانتوم رو در اوردم و همونجوری که رژلبم رو تجدید میکردم گفتم:

_این اینجا چیکار میکنه!

کتش رو در اورد و کمی استین پیراهنش رو زد بالا و چنگی به موهاش زد زیرلب گفت:

_نمیدونم والا..!

لبام رو چند بار بهم مالیدم تا رژم پخش شه،پشتم قرار گرفت و گفت:

_بسه خانوم بریم.

چشمکی از تو آینه بهش زدم و گفتم:

_ بریم.

بوسه ای رو موهام کاشت و با شیطنت گفت:

_رژلبت بهم چشمک میزنه!

اخمی کردم و با تشر گفتم:

_شیطون نشه!

لپمو کشید و در اتاق رو باز کرد ، باهم از اتاق خارج شدیم رو مبل دو نفره ای نشستیم،مها رو مبل تک نفره ای نشسته بود و مشغول ور رفتن با گوشیش بود نسبت به اخرین باری که دیده بودمش خیلی جذاب تر شده بود

---

*پارت۳۷۶

اخرین باری که دیدمش یه زن شکست خورده و حامله بود!ولی الان یه دخترجذاب و نفس گیر بود که با غرور به من و ازاد خیره شده بود..گوشیش رو کنارش گذاشت و با لبخندی رو بهم گفت:

_چخبر حوا جون!

پا رو پایی انداختم و درحالی که سعی میکردم خونسردیم رو حفظ کنم گفتم:

_سلامتی عزیزم! تو چخبر!

با لبخند مرموزی گفت:

_منم سلامتی،راستش چند روز پیش رسیدم ایران،خواستم بیام بهتون سر بزنم به ازاد.....

کمی مکث کرد و انگار حرف اشتباهی زده باشه با مسخرگی گفت:

_به پسرعمو! زنگ زدم ولی جواب نداد،تا اینکه رعنا جون خبر داد شما پیش باران جون دعوتین،منم گفتم تو همین فرصت بیام ببینمتون..!

دست ازاد رو که تو دستم بود فشردم و گفتم:

_خب،حالا چه کاری داشتی باهامون؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بعدا به پسرعمو میگم!

خیلی صریح و واضح بهم گفت که خفه شم!تا خواستم چیزی بگم ازاد با صدای خونسردی گفت:

_من و حوا چیزی پنهان از هم نداریم،بهتره بگم من و حوا نداریم حوا بخشی از وجودمنه،منم چیزی رو ازش پنهان نمیکنم دخترعمو! بعدشم فکرنکنم بین و تو چیز خاصی وجود داشته باشه که بخوای خصوصی بهم بگی..! پس بهتره حسادت خانومم رو برانگیخته نکنی دخترعمو..!

اگه بگم چشمام از شنیدن جمله ازاد از لذت درحال بسته شدن بود دروغ نگفتم!مها لبخندی عصبی زد و زیرلب خوبه ای گفت!باران که انگار نظاره گر این بحث بود با لبخند کوچیکی سینی چای بدست نزدیکمون شد ازاد کنار گوشم گفت:

_اگه اذیت میشی از اینجا بریم؟!

کامل تو اغوشش لم داده بودم!لاله گوشم رو خاروندم و گفتم:

_هوم نه تازه داره خوش میگذره!

دماغم رو بین دو انگشتش فشرد و گفت:

_حسود کی بودی تو؟!

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم،اما فشار دستاش رو که رو کمرم بیشتر میشد رو حس کردم..با صدای ارومی گفتم:

_ازاد، از عماد خبری نشد؟!

نفسش رو فوت کرد تو گردنم و گفت:

_بعدا بهت میگم.

---

*پارت۳۷۷

هیراد با خنده به ازاد نزدیک شد و گفت:

_چطوری مرد؟

ازاد مشتی به شونه اش زد و با چشمکی گفت:

_من خوبم تو چطوری مرد؟!

بازوی ازاد رو گرفت و بلندش کرد،همونجوری که باهم به سمتی میرفتن گفت:

_بیا یه دست حکم بازی کنیم ببینیم.

باران کنارم جای گرفت و زیر گوشم گفت:

_وای این مها چه رویی داره چجوری تونسته پاشه بیاد اینجا؟!

زیرچشمی نگاهی به مها انداختم که داشت با خونسردی به تلویزیون نگاه میکرد با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و مثل باران پچ پچ وار گفتم:

_همینو بگو!

دست سردم رو میون دستاش فشرد و گفت:

_بیخیالش.

لبخند کمرنگی به روش زدم و نگاهی به بازی پر سر و صدای ازاد و هیراد انداختم هیراد رو به باران گفت:

_ضعیفه بیا اینجا ببین چجوری دارم میبرمش!

باران اخمی مصلحتی کرد و گفت:

_بعید میدونم بتونی!

مها با هیجان گفت:

_قبلا من و ازاد خیلی بازی میکردیم! جالب اینه من همیشه ازاد رو میبردم و وادارش میکردم که کولم کنه!

با شنیدن این جمله مها سکوت سنگینی تو جمع برقرار شد سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم سعی میکردم خونسردیم رو حفظ کنم مها که انگار به هدفش رسیده بود با پیروزی به مبل تکیه زد خیره خیره نگاهم کرد ازاد با طعنه گفت:

_خوبه خودت اعتراف میکنی دخترعمو من برای اینکه تورو از خودم پس بزنم وادار به باخت میکردم!

بعد به دنبال حرف خودش خندید تا مثلا بگه این حرفش رو به شوخی زده!هیراد دنبالش شروع کرد به خندیدن و سعی داشت جو بینمون رو دوباره برگردونه ولی من انگار دیگه چیزی نمیدیدم!درسته این قضیه برای قبل بود اما حس مالکیتی که روی ازاد داشتم اونقدری زیاد بود که بهش حق نمیدادم تو گذشته هم همچین شیطنتایی کنه!با زنگ خوردن گوشی ازاد ، ازاد رو بهم گفت:

_خانوم ببین کیه داره زنگ میزنه دستم بنده.

خم شدم و گوشیش رو از میز برداشتم،شماره ناشناس بود تماس رو برقرار کردم و الویی گفتم مردی با نگرانی گفت:

_همراهِ اقای ادین؟!

با صدای ارومی گفتم:

_بفرمایین،امرتون.

مرد با صدای نگرانی گفت:

_شما با اقای همایون ازاد نسبتی دارین؟!

با شنیدن اسم بابا قلبم گواهی بد داد سعی کردم اروم باشم،با طمانینه گفتم:

_بله،امرتون؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_لطفا تشریف بیارین بیمارستان ( ) برای کسب اطلاعات بیشتر.

با شنیدن اسم بیمارستان نوک انگشتام یخ بست با صدای لرزونی گفتم:

_بیمارستان چرا؟!

_متاسفانه تیر خوردن.

با بهت نالیدم :

_چی....

*پارت۳۷۸

با ازاد وارد راهرو بیمارستان شدیم،از استرس نوک انگشتام یخ بسته بود ازاد من رو به سمت نیمکت ابی رنگی که تو راهرو بود نشوند و گفت:

_وایسا برم از پذیرش بپرسم کدوم اتاقه.

پربغض سری به عنوان تائید تکون دادم،با چشمام به دور شدنش رو خیره شدم،اگه بابام یچیزیش بشه من دیگه امیدی به این دنیا و زندگی ندارم!من دیگه هیچکس رو ندارم هیچکس...واقعا ناعادلانه بود اگه خدا پدرم رو هم ازم بگیره!با اومدن ازاد با شتاب از جام بلند شدم و دنبالش کشیده شدم،با لحن مهربونی گفت:

_اروم باش عزیزدلم خطر رفع شده،فقط یه تیر خورده به بازوش که خداروشکر با عمل بیرون کشیدن.

با شنیدن جمله اش نفسم رو به راحتی دادم بیرون،باهم وارد اتاقی که بابا بستری بود شدیم ولی هنوز بیهوش بود کنار تخت بابا نشستم و اروم بوسه ای رو دستاش زدم ازاد کتفم رو نوازش کرد و گفت:

_خیالت راحت شد؟!

با صدایی که هنوز امیخته به بغض بود گفتم:

_اره.

خم شد و بوسه ارومی از پشت به لاله گوشم که از شالم زده بود بیرون زد نفس داغ و ملتهبش تنم رو داغ میکرد نفس عمیقی کنار گوشم کشید و گفت:

_چه بوی خوبی میده موهات.

لب گزیدم و نفسم رو با فشار از بینیم دادم بیرون کمی شالم رو داد عقب تر و بوسه داغ تری رو گردنم کاشت با صدای لرزونی گفتم:

_الان یکی میاد.

نبض گردنم رو با لباش گرفت و گفت:

_جهنم!

با صدای زنگ گوشیش خروس بی محلی گفت و کمی ازم دور شد شالم رو مرتب کردم و چندتا نفس پی در پی کشیدم،عجیب لمس دستانش خمارم میکرد انگار هنوز هرم نفسای ملتهبش رو کنارگوشم حس میکردم..!با صدای ازاد حواسم جمع شد:

_حوا من یکاری برام پیش اومده میرم تا یکساعت دیگه میام ، اینجا میمونی دیگه؟!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_اره عزیزم تو برو.

نزدیکم شد و بوسه ارومی روگونه ام کاشت با گفتن مراقب زندگیم باش از اتاق رفت بیرون.سرم رو گذاشتم لبه تخت و چشمام رو بستم...با حس گردن درد شدیدی چشمام رو باز کردم،کنار تخت بابا نشسته خوابم برد بود.خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم،بابا همچنان خواب بود نگاهی به ساعت انداختم،نزدیک به دوساعت بود که ازاد رفته بود گفته بود که یکساعته برمیگرده!گوشیم رو برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم اما انقدر بوق خورد که قطع شد دوباره شماره اش رو گرفتم این بارم داشتم نا امید میشدم که بالاخره برداشت تا خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم صدای دختری پشت گوشی پیچید:

_بله؟!

با صدای بهت زده ای گفتم:

_ازاد کجاست؟!

کلافه گفت:

_شما کی هستین؟دستش بنده اومد میگم که بهتون زنگ بزنن.

از اونور خط صدای کمرنگ ازاد بلند شد:

_هیوا حوله برام بیار.

دختره با عجله گفت:

_نمیخواین خودتونو معرفی کنین؟!

قدرت حرف زدن نداشتم، با صدای بوق ممتد گوشی دستام شل شد و گوشی از دستم افتاد کف سرامیکای اتاق.

*پارت۳۷۹

با اومدن پرستاری داخل اتاق سعی کردم به خودم مسلط شم اما مگه میتونستم؟مگه میشه زنی شاهد خیانت همسرش باشه و خونسرد باشه؟!پرستار همونجوری که وضعیت بابا رو چک میکرد گفت:

_خوبی خانومی؟ رنگ به روت نمونده.

درحالی که خیره به صورت بابا بودم با لحن غمزده ای گفتم:

_خوبم!

اب دهانم رو بزور فرو خوردم و از جام بلند شدم،باید یکم میرفتم هوا میخوردم..خم شدم و گوشیم رو از رو سرامیکا برداشتم و مسیر خروج از اتاق رو در پیش گرفتم سلانه سلانه خودم رو به پایین رسوندم،از برخورد هوای سرد به صورتم چشمام پر اشک شد با صدای زنگ گوشیم نگاهم چرخید رو بک گراندش،ازاد بود!با دیدنش انگار داغ دلم تازه شد اول خواستم جواب ندم ولی با کمی مکث اتصال رو برقرار کردم به محض برداشتن گوشی صدای مضطرب ازاد پیچید پشت گوشی:

_حوا؟؟

پوزخند کمرنگی رو لبم نقش بست اما با خونسردی گفتم:

_جونم؟!

نفسی تازه کرد و گفت:

_تو بهم زنگ زده بودی؟!

با صدای متعجبی گفتم:

_من؟!نه!

به وضوح نفس عمیقی که کشید مشخص بود،بعد از چند لحظه تعلل گفت:

_تا نیم ساعت دیگه میام پیشت عشق من،مراقب خودت باش.

دلم میخواست داد بزنم بگم خفه شو اما به گفتن چشمی اکتفا کردم نمیخواستم بروز بدم که همه چیو میدونم!از بوفه کنار بیمارستان لیوان چایی گرفتم و مشغول خوردنش شدم،از نیمه شب گذشته بود.

~~~~ازنگاه ازاد~~~~

هیوا با لحن ماتم زده ای گفت:

_ازاد اگه تو نبودی...وای خدای من اگه تو کیمیارو نجات نمیدادی من باید چیکار میکردم!

نگاهی به کیمیا که مثل مجسمه گوشه ای نشسته بود و داشت نگاهم میکرد انداختم.رو مبلی نشستم و گفتم:

_هیوا لطفا بهش بگو فراموشم کنه،من الان دیگه زن دارم،زندگی دارم،زندگیمو دوست دارم،دوست داشتن که سهله من عاشق زندگیم بهش بگو دور و بر زندگی من نپلکه.
~~~~

هیوا بزور لبخندی زد و گفت:

_درک میکنم،باور کن اگه مجبور نبودم بهت زنگ نمیزدم اما مجبور شدم!

سری تکون دادم و از جام بلند شدم،کتم رو برداشتم و مسیر خروج رو در پیش گرفتم هیوا با نگرانی از پشت صدام زد:

_ازاد اون خانومی که زنگ زده بود همسرت بود؟!

اروم برگشتم سمتش،خودمم نگران بودم از اینکه حوا در موردم قضاوت نادرستی کنه.با صدای ارومی گفتم:

_گوشیم شمارش رو نداخته بود بهش زنگ زدم خودش گفت که نه..ولی..!

هیوا با بغض گفت:

_وای یموقع فکر بدی نکرده باشه!

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

_نگران نباش حوای من اونقدری بهم اعتماد داره که بهم شک نکنه.

لبخندی زد و گفت:

_عشقتون پایدار.

تشکری کردم و با خداحافظیِ کوتاهی از واحد هیوا زدم بیرون.لعنت بهت کیمیا..

لعنت به همتون

لعنت به گذشته منحوسم..

---

*پارت۳۸۰

~~~~ازنگاه حوا~~~~

یا اومدن ازاد نگاهم فقط رو لباساش میچرخید یجورایی میخواستم یه بهونه ای پیدا کنم! اما همه چیزش مثل قبل بود.نزدیکم شد و بوسه ای رو پیشونیم کاشت انگار نگران بود پوزخند کمرنگی رو لبام نقش بست کنار گوشم گفت:

_خسته شدی؟بریم خونه؟

اروم کنارش زدم و گفتم:

_برو کنار،نه میخوام پیش بابام بمونم.

کمی من رو به خودش فشرد و بعد رفت کنار. از جام بلند شدم تا از کنارش عبور کنم که مچ دستم رو گرفت و سرجام نگهم داشت سوالی نگاهش کردم نگاهش جدیه جدی بود زیرلب گفتم:

_چیزی میخوای؟!

رخ به رخم ایستاد و کمی سرش رو خم کرد تا بتونم به خوبی نگاهش کنم با صدایی که تا عمق قلبم نفوذ میکرد گفت:

_چیزی شده؟!

بی تفاوت گفتم:

_نه مگه باید چیزی شده باشه؟!

نفس عمیقش رو پرتاب کرد تو صورتمو گفت:
~~~~

_چیزی که نه..! اما..

دستی زیرچونه ام کشید و محکم سرم رو اورد بالا...با کمی مکث جمله اش رو ادامه داد:

_اما این چشما انگار اینو نمیگن!

با تقلا سعی کردم چونه ام رو از چنگ دستاش خارج کنم اما محکم تر چونه ام رو تو دستش فشرد با درد نالیدم:

_اخ.

سرش رو اورد نزدیکتر و گفت:

_به من دروغ نگو حوا من از دروغ خوشم نمیاد

بعد کمی فشار دستاش رد کم کرد تا بتونم حرف بزنم اما همچنان دستش زیر چونه ام بود با عصبانیت و لحنی امیخته به کنایه گفتم:

_از دروغ بدت میاد؟من بعید میدونم عزیزم خودت کم بهم دروغ نگفتی!

برخلاف تصورم خشمگین نشد،لبخند کمرنگی رو لباش نقش بست و گفت:

_خوبه..حالا بگو که از چی ناراحتی و من چه دروغایی بهت گفتم.

لعنتی لعنتی فقط میخواست عصبیم کنه و حرف از زیر دهنم بکشه بیرون.پوزخندی زدم و شمرده شمرده گفتم:

_من که گفتم چیزی نشده!

محکم تر چونه ام رو فشرد و زیرلب گفت:

_مطمئنی؟!

تا اومدم به خودم بیام و حرفی بزنم این لباش بود که با خشونت تمام نشست رو لبام و مشغول فتح لبام شد...انگار خیلی گرسنه و تشنه لبام بود،دستش پشت گردنم قرار گرفت و محکم منو به خودش فشرد

---

*پارت۳۸۱

با قدرت خودش رو بهم فشرد و بعداز چند لحظه که سیر لبام رو بوسید ازم جدا شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند با نفس نفس گفت:

_باید باهم صحبت کنیم!

دستم رو گذاشتم کف سینه اش و کمی به عقب هولش دادم،با اخم ظریفی گفتم:

_بیمارستان جای اینجور کارا نیست!

با شیطنت ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_کدوم کارا؟!

چشم غره ای براش رفتم و پررویی زیرلب بهش گفتم...حرکت کردم سمت اتاق بابا،بازم خداروشکر کسی تو راهرو نبود و این معاشقه نصفه نیمه منو ازاد رو ندید!با باز کردن در اتاق بابا نگاهم به چشمای بازش افتاد،با ذوق حرکت کردم سمتش و گفتم:

_بابا خوشحالم که بهوش اومدی.

لبخند کمرنگی به روم زد و گفت:

_خوبی عزیزم؟!

بوسه ای رو دستاش زدم و با لبخندی جوابش رو دادم با اومدن دکتر به اتاق بابا برای معاینه از اتاق خارج شدم.ازاد رو صندلیای راهرو نشسته بود و با گوشیش ور میرفت،با دیدنم گوشیش رو گذاشت تو جیبش و سوالی نگاهم کرد کنارش نشستم و با سوظن گفتم:

_داشتی چیکار میکردی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

_نت گردی!

با بیرون اومدن دکتر از اتاق بابا هردومون بلند شدیم،دکتر نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_پدرتون سفارش کردن که شما برین یکی از دوستانشون دارن میان شب پیششون،الان بهش ارامبخش زدم بخوابه.

با نگرانی گفتم:

_خطر رفع شده اقای دکتر؟

لبخندی زد و گفت:

_اره دخترجان،برو استراحت کن از سر شب اینجا درگیر بودین دیگه الان صبح میشه.

با رفتن دکتر ازاد خمیازه دیگه ای کشید و گفت:

_بریم؟!

کیفم رو از اتاق بابا برداشتم و با ازاد از بیمارستان خارج شدیم.اونقدری ازاد خسته بود و خمیازه کشید که منم خوابم گرفته بود...با رسیدن به خونه دستم رو کشید و تند تند وارد خونه شدیم،فقط کتش رو اورد و حمله ور شد سمت تخت خواب.از این حرکتش خنده ام گرفته بود دکمه های مانتوم رو باز کردم و همزمان شالمو از دور گردنم جدا کردم با تشر گفتم:

_ازاد با لباس؟!

با ناله گفت:

_وای خوابم میاد ولم کن!

ناخواسته خندهی کوتاهی کردم،نشست لبه تخت و دستم رو کشید که محکم پرت شدم تو اغوشش...تو بغلش چفتم کرد و گفت:

_بذار بخوابم.

با تعجب گفتم:

_ولم کن برم لباسمو عوض کنم با جین نمیتونم بخوابم.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

_هیس.

به ناچار تو بغلش اروم گرفتم و یکم چرخیدم تا راحت تر باشم،حلقه دستشو دور کمرم سفت تر کرد و خمار گفت:

_انقد نچرخ کار دستمون میدی!

بالاخره با نوازش دستاش پلکام سنگین شد،میون خواب و بیداریم بود که گوشی ازاد شروع کرد به زنگ خوردن ، با غرغر کمی رو من خم شد تا بتونه گوشیش رو از عسلی کنارم برداره کمی هوشیار تر شده بودم،به محض برقراری اتصال صداش مثل پتکی رو سرم کوبیده شد:

_جانم هیوا چی شده؟!

---

*پارت۳۸۲

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم،همونجوری که مشغول گوش دادن به صحبتای هیوا پشت تلفن بود اروم خم شد و بوسه ای رو موهام کاشت،از این کارش تعجب کردم واقعا نمیفهمیدم معنی این کارای ضد و نقیضش یعنی چی!کمی لای پلکام رو باز کردم و نگاهی

بهش انداختم،بدون ایجاد سر و صدا از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت کمد لباساش.یه حسی از درون بهم میگفت همین الان پاشو و برو بهش بگو هیوا کیه!ولی یه حسی بهم میگفت صبر کن تا خودش بگه!لباساش رو که همه چروک شده بود با لباس جدیدی عوض کرد و همون لحظه صحبتاش تموم شد،درست نفهمیدم چی میگه چون خیلی اروم صحبت میکرد بعد تموم شد صحبتاش اومد جلوی اینه و موهاش رو شونه زد،نگاه کوتاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد با بیرون رفتنش کلافه رو تخت نشستم و نفسم رو با اه دادم بیرون،چرا این زندگیِ من سر و سامون نمیگیره..!اول از همه دکمه شلوار جینم رو باز کردم لعنتی داشت خفم میکرد،دستی لابه لای موهای بهم ریخته ام کشیدم و پاهامو از تخت اویزون کردم،نمیدونم دیگه باید به کدوم در بزنم!از جام بلند شدم و شلوارم جینم رو با شلوار راحتی عوض کردم کل روز مدام فکرم سمت تلفن هیوا و ازاد میچرخید نمیتونستم رو چیز دیگه ای تصور کنم!تو یه تصمیم ناگهانی مانتو شلواری پوشیدم و به اژانس زنگ زدم ، بهتره همین الان برم شرکت و باهاش منطقی صحبت کنم ، شاید دارم اشتباه قضاوت میکنم با توقف اژانس دستی به موهای بیرون زده از روسریم کشیدم و پیاده شدم،با طمانینه و قدمایی اروم حرکت کردم سمت ورودیِ شرکت.منشی با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

_سلام خانوم ادین خوش اومدین.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_مرسی عزیزم،ازاد داخله؟!

دستی گوشه لبش کشید و با من من گفت:

_بله مهندس داخلن اما مهمون دارن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_مهمون؟! کیه؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم یه خانومی بودن که با مهندس باهم اومدن شرکت و یه راست رفتن اتاق مهندس.

عرق سردی رو کمرم نشست..شک نداشتم که الان هیوا داخل اتاقه.عقب گرد کردم،نمیدونستم باید برم داخل یا عقب نشینی کنم و برم خونه!تو یه تصمیم انی حرکت کردم سمت دفتر ازاد و بدون در زدن دستگیره رو محکم کشیدم

با باز شدن در سر هردو نفر برگشت سمت در....

---

*پارت۳۸۳

نگاهم چرخید سمت دختری که رو یکی از مبلای اتاق نشسته بود و گریه میکرد ازاد هم کنارش بود و جعبه دستمال کاغذی دستش بود.با دیدنم صاف ایستاد و با اخمی نگاهم کرد قدمی جلوتر رفتم و در رو پشت سرم بستم،ازاد قدمی به سمتم برداشت و با همون اخم رو صورتش گفت:

_چیزی شده؟

پوزخندی زدم و نگاهم رو چرخوندم سمت هیوا با دیدن نگاهم سمت خودش کمی خودش رو جمع و جور کرد و از جاش بلند شد دوباره نگاهم رو سوق دادم سمت ازاد و با صدای بلندی گفتم:

_فکر کنم وقتشه یچیزایی رو برام توضیح بدی!

قدم دیگه ای به سمتم برداشت،صورت جدی و عصبیش باعث میشد ازش بترسم کامل روبه روم قرار گرفت و گفت:

_چیو میخوای بدونی؟ بگو که برات توضیح بدم!

انگشت اشارمو سمت هیوا گرفتم و گفتم:

_این کیه؟

هیوا قدمی به سمتمون برداشت و با بغض گفت:

_بذار من....

ازاد با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ساکت هیوا!

فشار عصبی زیادی روم بود و دستام ناخواسته میلرزید،دستام رو کنار بدنم مشت کردم تا ضعفم رو نشون ندم تمام مدت نگاه خیره ازاد روم بود و داشت تک به تک حرکاتمو نگاه میکرد؛همونجوری که نگاهش قفل نگاه پر تلاطمم بود خطاب به هیوا گفت:

_لطفا چند دقیقه تنهامون میذاری هیوا جان؟!

هیوا تند تند کیفش رو از مبل برداشت و گفت:

_حتما،ببخش بازم باعث دردسرت شدم.

بعد حرکت کرد سمت در؛موقع بیرون رفتن نگاه کوتاهی به نگاه پر اخمم انداخت و لبخند کوچیکی بهم زد.نگاه ازش گرفتم،با بسته شدن در ازاد قدم دیگه ای به سمتم برداشت و گفت:

_چی شنیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_انتظار داشتم خودت زودتر بیای به من بگی نه اینکه خودم دنبال این قضیه باشم!

کلافه و متعجب دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_من چیو باید بهت میگفتم اخه عزیزمن؟

یهو انگار فوران کردم با عصبانیت گفتم:

_من چرا وقتی رنگ میزنم به تو باید این خانوم جواب بده؟چرا باید صدای تو از اون پشت بیاد که حوله میخوای؟چرا مدام بهت زنگ میزنه تو "هیوا جان" خطابش میکنی؟اگه قضیه برعکس میشد خودتو انقد ساکت میموندی؟اگه به گوشیم زنگ میزدی و یه مرد....

با دادی که سرم کشید ادامه حرفم تو گلوم خفه شد چونه ام رو محکم تو دستش گرفت و پرخشم تو صورتم غرید:

_حوا..!

مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

_حالا برام توضیح بده بگو اون کیه؟

تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه گوشیم شروع کرد به زنگ خورد؛بی توجه به گوشیم گفتم:

_بگو!

چونه ام رو رها کرد و گفت:

_من قبلا با خواهر هیوا دوست بودم،کیمیا.

ناخواسته پوزخندی رو صورتم شکل گرفت،زنگ گوشیم قطع شد و اما بدنبالش دوباره شروع کرد به زنگ خوردن،عصبی گوشیم رو از کیفم در اوردم تا خاموشش کنم که نگاهم به اسم نسترن افتاد با دیدن اسم نسترن ناخواسته یاد ایمان افتادم..بدون معطلی جواب دادم:

_جانم نسترن؟

نگاه ازاد لحظه ای از روم کنار نمیرفت.صدای گریان نسترن باعث میشد زنگای خطر تو گوشم به صدا بیفته نسترن با هق هق گفت:

_بدبخت شدم حوا به دادم برس.

با صدای لرزونی گفتم:

_چیشده نسترن حرف بزن...

بریده بریده گفت:

_ارمیا...

زیرلب گفتم:

_یا خدا ارمیا چش شده ؟ ارمیا کجاست؟ یادگار ایمانم کجاست؟

از بس گریه میکرد درست نمیفهمیدم چی میگه با داد گفتم:

_نسترن جون به لبم کردی لعنتی یلحظه گریه نکن بفهمم چی میگی.

با صدای تحلیل رفته ای نالید:

_بیا اینجا حوا...

---

*پارت۳۸۴

با شنیدن بوق ممتد گوشی ، گوشیم رو از گوشم فاصله دادم و با نگرانی گفتم:

_من باید برم!

ازاد هم که انگار دست کمی از من نداشت با نگرانی گفت:

_چی شده؟

دستی به پیشونیم گرفتم و با ناله گفتم:

_خودمم نفهمیدم فقط بهم گفت که برم پیشش.

حرکت کرد سمت کتشو و گفت:

_بدو بریم.

باهم از شرکت خارج شدیم و با تندترین حالت ممکن حرکت کردیم سمت خونه نسترن،از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم،با کم کردن سرعت ماشین متوجه موقعیتم شدم،رسیده بودیم.قبل از اینکه ماشین کامل متوقف شه دستگیره رو کشیدم و پریدم پایین،اسمم رو که ازاد بلند صدا کرد شنیدم اما محلی نذاشتم و با دو حرکت کردم سمت خونه نسترن،بی وقفه دستمو رو زنگ فشار دادم طولی نکشید که نسترن تو قاب در حاضرشد،چشماش قرمز قرمز بود قشنگ مشخص بود که یه دل سیر گریه کرده،با دیدنم خودش رو محکم پرت کرد تو اغوشم و با هق هق نالید:

_حوا پسرمو نجات بده خواهش میکنم حوا.

دو طرف شونه اش رو گرفتم و از خودم جداش کردم،همون لحظه ازاد رسید کنارم با نگرانی خطاب به نسترن گفتم:

_چیشده؟چه اتفاقی افتاده؟

نامه مچاله شده ای رو سمتم گرفت و همزمان گفت:

_ارمیا رو دزدیدن،این نامه رو تو خونه پیدا کردم...

تند تند نامه رو از دستش گرفتم و بازش کردم و بلند خوندم

"پسرت پیش منه به حوا زنگ میزنم جایی که زندانیش کردم رو میگم اما فقط حوا میتونه برای نجاتش بیاد اونجا"

دوباره و سه بار متن نامه رو خوندم با حرصی اشکار غریدم:

_عماد لعنتی...

بزور بغضمو فرو خوردم و نگاهی به صورت قرمز شده ازاد انداختم دست دراز کرد و نامه رو ازم گرفت،با اینکه متن نامه رو بلند خونده بودم اما بازم نامه رو ازم گرفت.بعد از چند لحظه گوشیش رو در اورد و با بابا تماس گرفت و مختصر قضیه رو براش توضیح داد.دستای یخ زده نسترن رو میون دستام گرفتم و با لبخندی پربغض گفتم:

_اگه به قیمت جونمم تموم شه ارمیا رو نجات میدم مطمئن باش.

با اومدن بابا و نیروهاش حرکت کردیم داخل خونه نسترن رفتم کنار بابا و گفتم:

_بابا بهتری؟کاش بیشتر استراحت میکردی..

لبخندی به روم زد و گفت:

_نگران نباش من خوبم.

کامل وارد خونه شدیم؛رو مبلی نشستم و سرمو میون دستام گرفتم طولی نکشید که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن،شماره ناشناس بود.افراد بابا سریع دست به کار شدن تا بتونن ردش رو بگیرن با استفاده از این تماس.با اشاره بابا نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_بله؟!

صدای رذلش پیچید پشت گوشی:

_سلام خانوم خوشگله سنگین شدی جوابمونو نمیدی..!

لبامو بهم فشردم تا مبادا حرف نابجایی بزنم بابا اشاره میکرد که به حرفش بگیرم،با صدای خونسردی گفتم:

_چرا همچین کاری کردی؟اون بچه کوچکترین نقش و تقصیری این وسط نداره!

خنده کوتاهی سر داد و گفت:

_بیا اینجا متوجه میشی، تا یک ساعت دیگه سر خیابون( ) منتظرتم حوا تنها میای فهمیدی؟تنها..

به دنبال حرفش گوشی رو قطع کرد نگاهی به بابا انداختم،با نا امیدی گفت:

_لعنتی حتی به دقیقه هم نکشید.

با لحنی مصمم گفتم:

_من میرم باید نجات بدم یادگار ایمان رو حتی به قیمت جونم..

ازاد با خشم غرید :

_حوا..!

برگشتم سمتش و گفتم:

_باید برم ازاد درکم کن اگه نرم وجدانم اروم نمیگیره.

بابا به نشونه حرفم سری تکون داد و گفت:

_من نمیخوام تو بری حوا اما اون بچه...نمیدونم باید چیکار کنیم نمیتونم بذارم تو بری.

با بغض روبه بابا گفتم:

_خب شمام نامحسوس دنبالم بیاین،باور کنین اتفاقی نمی افته..

*پارت۳۸۵

بابا انگار داشت نرم میشد،اما بازم بین عقل و احساسش گیر افتاده بود من هرجور شده باید راضیشون میکردم نمیتونستم بذارم اون بچه اسیبی ببینه..هرچند تا الان هم صد در صد کلی ترسیده و گریه کرده.بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

_من موافقم اما چند تا چیز رو بابد بهت گوشزد کنم تا مبادا بچه بازی در بیاری حوا..

به محض تموم شدنِ جمله بابا ازاد با خشم و لحنی مصمم گفت:

_من موافق نیستم حوا همسر منه و اختیارش دست منه من نمیذارم همسرم به اونجا بره!

بعد تموم شدن حرفش نگاه جدیش رو دوخت به چشمای ملتمسم..با صدای ارومی گفتم:

_میشه چند لحظه تنهامون بذارین؟

نسترن و بابا با همکارای بابا از جا بلند شدن و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدن،دنبالشون بلند شدم و بعد بیرون رفتنشون در رو از داخل قفل کردم.با قدمایی اروم حرکت کردم سمتش و با صدایی که سعی میکردم کوچکترین لغزشی نداشته باشه گفتم:

_ازاد؟

سرش رو بلند کرد و اشاره کرد برم سمتش،چند قدم فاصله بینمون رو پر کردم بازوم رو کشید و وادارم کرد رو پاش بشینم رونم رو نوازش کرد و خونسرد گفت:

_جونم؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و شقیقه اش رو نوازش کردم پربغض گفتم:

_خواهش میکنم بذار اون بچه رو نجات بدم...

سریع واکنش نشون داد و تند تیز بهم خیره شد اما برخلاف نگاه عصبیش لحنش خونسرد بود با خونسردی گفت:

_من اجازه نمیدم حوا به هیچ وجه هر کاری قانون خودش رو داره بهتره این کار رو بسپاری به قانون.

لب گزیدم و خفه نالیدم:

_چرا؟

فشار دستاش رو رونم دوبرابر شد کمی من رو جا به جا کرد و محکم من رو به خودش فشرد نیشخندی زد و گفت:

_میگی چرا؟!واقعا خودت نمیدونی؟نمیدونی میخوای چه کار بزرگی انجام بدی؟واقعا نمیفهمی که من روت غیرت دارم؟من روت حساسم من عاشقتم من نمیتونم بذارم حوا نمیتونم بذارم تو بری پیش پسری که بزرگترین خطر زندگیته.

سرم رو انداختم پایین دستاش مشغول نوازش گردنم شد،سرش رو نزدیک کرد و رگ گردنم رو به کام گرفت نمیدونستم چی بگم،گرمی اشک رو روی گونه هام حس میکردم هق زدم:

_ازاد....

از شدت گریه نتونستم جمله ام رو ادامه بدم تنگ به اغوشم کشید و سرم رو به سینه اش فشرد ملتهب کنار گوشم گفت:

_گریه نکن حوا من خودم نجاتش میدم تو گریه نکن.

پیراهنش رو تو مشتم گرفتم و گفتم:

_اخه...اخه چجوری!

بوسه ای رو موهام نشوند و گفت:

_نگران نباش عزیزدلم گریه نکن.

اروم ازش جدا شدم و با پشت دستم اشکام رو پاک کردم صورتم رو قاب گرفت و بوسه کوچیکی رو لب هام نشوند.جدی گفت:

_الان میریم بیرون مخالفتتو اعلام میکنی باشه؟همه چیزو بسپار به من بهم اعتماد کن.

نمیدونستم باید چی بگم...به ناچار لبخند کمرنگی زدم و از رو پاش بلند شدم دستش رو گذاشت پشت کمرم و باهم از اتاق خارج شدیم..

*پارت۳۸۶

بابا با دیدنمون حرکت کرد سمتمون و گفت:

_خب..؟!

نگاه کوتاهی به ازاد انداختم ، ازاد لبخند کوتاهی به روم زد و روبه بابا گفت:

_بنظرم این کار قانونی تر انجام شه خیلی بهتره،حوا برای این کار نه سر رشته داره نه چیزی من نمیتونم ریسک کنم.

حس میکردم بابا از حرف ازاد خوشحال شده!اما با همون جدیت و خونسردی ای که تو ذاتش بود گفت:

_خیلی خب! بهتره برین تا ما بیشتر این قضیه رو بررسی کنیم.

ازاد سری به نشونه تائید تکون داد و خداحافظی گرمی با بابا کرد،نگاهم رو کشوندم سمت نسترن ماتم زده که بغ کرده لب حوض نشسته بود و به ماهی درونش خیره شده بود حرکت کردم سمتش و دو زانو کنارش نشستم اروم صداش زدم:

_نسترن؟

همونجوری که نگاهش سمت اب حوض بود گفت:

_بله!

اهی کشیدم و گفتم:

_بیا بریم خونه ما پاشو لباس بپوش.

نیشخندی زد و گفت:

_نه عزیزم میخوام برم خونه خواهرم،خیلی وقته بهش سر نزدم شما برو.

از جام بلند شدم و نا امید نگاهی بهش انداختم،درک میکردم که ازم ناراحته انتظار داشت برم و پسرشو نجات بدم منم از خدام بود اما نمیتونستم نسبت به احساسات ازاد بی تفاوت باشم،نمیتونستم غرور مردانه اش رو خورد کنم و هرکاری که دلم میخواد رو انجام بدم،خودمم به اینکه ممکنه صد در صد ارمیا رو نجات بدم شک داشتم...میدونم که عماد برای رسیدن به هدفش به اون بچه اسیبی نمیزنه ولی اینکه اون بچه تا سر حد مرگ ترسیده باعث میشد نگرانش بشم!با اشاره ازاد خداحافظیِ کوتاهی از نسترن کردم و باهم از خونه اش زدیم بیرون..سوار ماشین شدیم و ازاد استارت زد همونجوری که سرم رو تکیه زده بودم به پنجره گفتم:

_هنوز قضیه اون دختره هیوا برام روشن نشده اینو یادت باشه!

دستمو تو دستش گرفت و گفت:

_برسیم خونه برات مفصل تعریف میکنم..

با توقف ماشین پلکام رو بزوز از هم باز کردم و از ماشین پیاده شدم خیلی خوابم میومد،زودتر از ازاد رفتم بالا و مانتوم رو از تنم خارج کردم،نگار ارمیا بودم اگه بخواد ارمیا رو جلوی چشمای ایمان اذیت کنه چی؟

لعنتی...

با اومدن ازاد داخل اتاق نگاهم چرخید سمتش،دکمه های بلوزش رو باز کردو گفت:

_خسته ای؟

زیرلب گفتم:

_اهوم.

بازوم رو گرفت و وادارم کرد بلند شم،بوسه ای زیر گوشم زد و گفت:

_خودم برات رفعش میکنم.

به دنبال حرفش دستم رو کشید سمت حموم،با غر گفتم:

_نه!

هیسی گفت و وادارم کرد داخل شم وان رو پر اب گرم کرد و بعد از کندن لباساش نشست داخلش چشمکی به من که کنار در حموم ایستاده بودم زد و گفت:

_بیام به زور بیارمت؟ بیا دیگه مگه نمیخواستی قضیه هیوا رو برات توضیح بدم؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

_باور کنم که فقط میخوای قضیه هیوا رو برام تعریف کنی؟

با شیطنت خندید و گفت:

_به من میاد بخوام کار دیگه ای کنم؟!

چشم چرخوندم و مشغول باز کردن دکمه شلوارم شدم،بعد کندن لباسام حرکت کردم سمتش و اروم نشستم تو وان...دستم رو کشید و وادارم کرد از پشت بهش بچسبم و وسط پاش بشینم کتفم رو نوازش کرد و گفت:

_خب کجا بودیم.!

---

*پارت۳۸۷

کامل تو بغلش لم دادم و گفتم:

_داشتی میگفتی که هیوا خواهر کیمیا دوست دختر قبلیت بود،خب؟بقیه اش!

دستی پشت کتف و گردنم کشید و گفت:

_اون زمانی که من با کیمیا دوست بودم کیمیا خیلی بچه بود،از لحاظ سنی نمیگما رفتارش خیلی لوس و بچگانه بود،دو روز از دوستیمون نگذشته ازش سیر شده بودم و دلم میخواست کات کنم اما خیلی بهم محبت زیر پوستی میکرد میتونستم بفهمم که بهم علاقه مند شده..

مکثی کرد و حرکت دستاش کند تر شد یکم‌تو بغلش وول خوردم و گفتم:

_خب؟!

اروم خندید و باگرفتن کمرم ثابت نگهم داشت،با صدایی دو رگه زیر گوشم گفت:

_اگه میخوای کاری به جز تعریف کردن قضیه هیوا باهات نکنم انقدر وول نخور!

نفسم تو سینه ام حبس شد و سرجام ثابت موندم...خنده ی کوتاهی کرد و بوسه کوچیکی از پشت به گردنم زد همونجوری که سرش نزدیک گردنم بود گفت:

_خب کجا بودیم؟

سعی کردم صدام عادی باشه!با خونسردی گفتم:

_اینکه میخواستی ازش جدا شی ولی نمیتونستی و ...

نفسی تازه کرد و گفت:

_بالاخره ازش جدا شدم اما خبرش بهم میرسید که حال و روز زیاد خوشی نداره تا اینکه چند روز پیش هیوا بهم زنگ زد گفت که پدر و مادرش تو یه سانحه تصادف فوت میشن،کیمیا هم یه تیغ برداشته گذاشته رو رگش و میگه باید ازاد بیاد میخوام قبل مرگم ازادو ببینم و اینجوری میشه که من مجبور میشم برم ببینمش!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_چرا از اول بهم نگفتی؟حتما من باید بپرسم؟

کمرم رو گرفت و یکم جابه جام کرد تا درست جای مورد نظرش بشینم،اثارشو حس میکردم،بوسه عمیقی رو گردنم زد و گفت:

_من نمیخواستم حساست کنم به خصوص اینکه بابات هم بیمارستان بود میخواستم خودم این قضیه رو حل کنم.

انگار اصلا صداش رو نمیشنیدم!تموم حسای زنانه ام بیدار شده بود و ازاد رو میطلبید.دستم رو به لبه وان گرفتم و گفتم:

_از این به بعد هرچیزی شد بهم بگو.

چشمی گفت و قفسه سینه ام رو نوازش کرد خمار زیر گوشم گفت:

_اجازه هست؟

لب گزیدم و زیرلب گفتم:

_بی تاب میکنی و اجازه میگیری؟

تو گلو خندید و اروم بلندم کرد....

---

*پارت۳۸۸

کش و قوسی به خودم دادم و بزور لای پلکام رو باز کردم،نگاهی به کنارم انداختم خبری از ازاد نبود!با تعجب نشستم رو تخت و موهامو از صورتم کنار زدم سرفه ای کردم و با صدای دورگه ای ازادو صدا زدم اما انگار خونه نبود،ملحفه‌ی زیر پامو برداشتم و پیچیدم دور بدن برهنه ام،سلانه سلانه از اتاق زدم بیرون و به پذیرایی و اشپزخونه سرک کشیدم ولی واقعا خونه نبود چایی ساز رو روشن کردم و حرکت کردم سمت اتاق تا لباس بپوشم بعد از پوشیدن لباسام گوشیمو برداشتم و شماره ازاد رو گرفتم ولی خاموش بود! دیگه داشتم نگرانش میشدم با استرس گوشه لبمو جوییدم و نگاهی به ساعت انداختم،نزدیک شب بود اما هنوز ازاد پیداش نشده بود،ازاد هرچقدر هم مشغول بود و گرفتار ولی همش بین کاراش بهم زنگ میزد دیگه نتونستم خونسرد بمونم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به بابا ولی انقدر بوق خورد که قطع شد نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت کمد لباسام،باید یه سر میرفتم شرکت با اینکه روز تعطیل بود ولی شاید شرکت باز باشه و ازاد کار داشته باشه!مانتو شلواری پوشیدم و کمی ارایش کردم،به اژانسی زنگ زدم و منتظر موندم تا بیاد یدور اتفاقات دیشب رو مرور کردم،دیشب فوق العاده بود من همه تلاشمو کردم تا ازاد ازم راضی باشه و مطمئنم که همینطور شد ولی چرا ازاد پیداش نیست؟یعنی چه اتفاقی افتاده!منکه کاری نکردم..! با رسیدن اژانس فوری سوارش شدم و گفتم با تند ترین حالت ممکن حرکت کنه.. بین راه بودم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن،بابا بود با عجله جواب دادم:

_سلام بابا.

کاملا از صداش مشخص بود که کلافه اس با کلافگی گفت:

_سلام،کجایی حوا؟!

ناخنامو کف دستم فرو بردم و گفتم:

_راستش از ازاد هیچ خبری ندارم هرچقدر به گوشیش زنگ میزنم خاموشه الان دارم میرم شرکت شاید باز باشه و اونجا باشه!

با همون کلافگی گفت:

_شرکت نیست،برو خونه تا من بیام باید باهم صحبت کنیم.

با نگرانی گفتم:

_چیزی شده بابا؟اتفاقی برای ازاد افتاده؟!

عصبی گفت:

_برو خونه تا من بیام حوا..!

بعدش قطع کرد! رو کردم سمت راننده وگفتم به سمت خونه بابا تغییر مسیر بده،دوباره و سه بار به ازاد زنگ زدم ولی بازم خاموش بود با رسیدن به خونه بابا کرایه رو حساب کردم و با عجله وارد خونه شدم امیدوارم ازاد برای این غیبتش دلیل موجهی داشته باشه!

*پارت۳۸۹

واردخونه شدم بابا هنوز نرسیده بود مانتوم رو در اوردم و گذاشتم رو دسته مبل،حرکت کردم سمت اشپزخونه بهتره قبل از رسیدن بابا حداقل شام درست کنم!بساط ماکارونی رو به پا کردم دلم به طرز وحشتناکی شور میزد خیلی نگران ازاد بودم بالاخره ساعت نزدیکای ده بود که بابا رسید سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم!سلامی بهم گفت و با گفتن جمله کوتاه الان برمیگردم حرکت کرد سمت اتاقش...خستگی از چهره اش میبارید نگران گوشه لبم رو جوییدم و مشغول چیدن میز شدم بابا دست و صورتش و شست و اومد سر میز با خستگی گفت:

_خوبی؟!

صندلی رو کشیدم بیرون و نشستم،با استرس گفتم:

_اصلا،ازاد کجاست؟

همونجوری که برای خودش ماکارونی میریخت با خونسردی گفت:

_پیش عماد.

اب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم نگاه عمیقی بهم انداخت و لیوان ابی برام ریخت لیوان رو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم با بهت نالیدم:

_اخه...اخه بابا چطور ممکنه اخه...

دستم رو گذاشتم رو دهنم خدای من فاجعه از این بدتر؟ بابا همونجوری که تک به تک حرکتام رو زیر نظر داشت گفت:

_میدونی وقتی ازاد برگرده اولین کاری که میکنم چیه؟

سوالی بهش خیره شدم با خشم قاشق رو کوبید تو بشقابش و گفت:

_اول طلاق تورو میگیرم بعد میدم بازداشتش کنن!

با ناباوری و صدایی که به زور از گلوم در میومد نالیدم:

_چرا...!

کمی خم شد سمتم و گفت:

_چرا؟میگی چرا؟ وقتی که پلیس هست قانون هست اون چرا باید خودشو قاطی ماجرا کنه؟

سرمو میون دستام گرفتم و پلکامو محکم رو هم فشردم

*پتارت۳۹۰

با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_بابا میشه بگید جریان چیه؟

لیوان ابی براش خودش ریخت و مشغول نوشیدنش شد از اینهمه خونسردی بابا حرصم گرفته بود جرعه جرعه لیوان ابش رو نوشید و با لحنی تمسخر امیز گفت:

میخواستی چی بشه عزیزم؟همسرت فداکاری کرده بخاطر جنابعالی و اصلا به عواقب کارش فکر نکرده! ارمیا رو فرستاد اینجا اما خودش اونجا موند و نتونست بیاد.

لب گزیدم و با ناباوری نالیدم:

_عماد بهش صدمه نزنه...وای بابا توروخدا یکاری کن.

پلکاش رو محکم فشرد بهم و گفت:

_فکر میکنی دست رو دست گذاشتم؟تا الان هرکاری از دستم برمیومد انجام دادم تا بتونم ردشونو بزنم اما نیست که نیست!

دستمو لبه میز گرفتم و از جام بلند شدم دلم میخواست بدم اتاقم و فقط گریه کنم اونقدر گریه کنم تا خالی شم تا سبک شم از همه چی...از همه کس..!اگه به اراد صدمه بزنه هیچوقت خودمو نمیبخشم هیچوقت..!خدای من جواب خانواده ازادو چی بدم!شب بخیر پربغضی به بابا گفتم و حرکت کردم سمت اتاقم با شنیدن زنگ گوشیم مثل فشنگ پریدم روش با دیدن اسم "اقای شمس"فشاری به مغزم اوردم اوه اینکه همون دوست بابا بود! به کل این قضیه رو فراموش کرده بودم!اونقدری صدام بغض داشت که توان جواب دادن به تلفن رو نداشتم،گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و نشستم رو تخت قاب عکس دونفرمونو که رو پاتختی تخت بود برداشتم و محکم به اغوش کشیدم طولی نکشید که اشکام راه خودشونو به صورتم باز کردن با صدای ویبره گوشیم عصبی به بک گراندش زل زدم اقای شمس ول کنِ ماجرا نبودا! سرفه ای کردم و جواب دادم:

_سلام جانم؟

صدای مضطربش پیچید پشت گوشی:

_سلام حوا جان خوبی؟پدرخوبه؟

سعی میکردم لحنم نهایت ادب و حوصله رو داشته باشه!زمزمه وار گفتم:

_خوبیم،پدر که سعادت نداشتند شمارو ببینن انشالله کی تشریف میارید اینجا برای دیدار با پدر؟

خنده ارومی کرد و گفت:

_راستش فردا میخوام بیام اما راه رو بلد نیستم میشه بیای دنبالم؟من تازه اومدم ایران بعداز چند سال هنوز به خیابوناش عادت نکردم.

واقعا همینو کم داشتم!بزور لبخندی زدم و گفتم:

_حتما پدر خوشحال میشه ببینتتون.

حس میکردم زیادی خوشحال شده!با همون خوشحالیِ غیر قابل وصفش گفت:

_پس تا قبلش به پدرت اطلاعی نده که یهو منو تو خونه اش ببینه و سوپرایز در سوپرایز شه!

واقعا چه دلِ خجسته و جوانی داشت!با گفتن چشم و شب بخیری گوشی رو قطع کردم.

---

*پارت۳۹۱

با احساس سردرد وحشتناکی بزور لای پلکام رو باز کردم،از شدت گریه دیشب مطمئنم بودم که چشمام متورم و قرمز شده!با گیجی از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت دستشویی،سرم داشت منفجر میشد بعد خوردن صبحانه و زنگی که اقای شمس بهم زد تا برم دنبالش بی حوصله مانتو شلواری پوشیدم،کمی هم ارایش کردم تا یکم رنگ و روم بهتر شه دوباره و سه باره به ازاد زنگ زدم به امید روشن بودن خطش!اما بازم همون هشداری لعنتی

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

بغضم رو فرو خوردم و تصمیم گرفتم تا مسیر کوتاهی که با اقای شمس قرار گذاشتم پیاده برم،البته یه قسمتش کوتاه بود بقیه راهش رو باید سوار خط واحد میشدم حس میکردم یکم رفتارش مشکوکه! این سورپرایز کردنش رو اصلا درک نمیکردم! ولی دیگه اونقدری مشکلات برام پیش اومده بود که حوصله تجزیه و تحلیل رفتارای دیگرانو نداشتم با صدای سلامی کمی سرم رو به همون سمت مایل کردم،با دیدن اقای شمس از رو نیمکت پارک بلند شدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_سلام اقای شمس.

لبخندی به روم زد و گفت:

_سلام بانوی جوان،معطل شدین؟

نگاهی به ساعتی که دور مچ دستم بسته بودم انداختم و با لبخند کوچیکی گفتم:

_هی مهم نیست پیش میاد!

به ماشینی اشاره کرد و گفت:

_بریم بشینیم؟

با کنجکاوی نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

_ماشینِ کیه؟

دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

_اجاره کردم دخترجان؛بهتره حرکت کنیم.

سری به عنوان تائید براش تکون دادم و به دنبالش حرکت کردم سمت ماشین.هردو عقب نشستیم،روبه راننده ادرس خونمون رو گفتم حالا که ماشین اجاره کرده دیگه چرا به من گفت بیام دنبالش؟!خب ادرس میدادم خودش میومد دیگه!بی حوصله گوشیم رو از کیفم در اوردم و مشغول ور رفتن باهاش شدم همزمان به سوالای کوتاه اقای شمس که در مورد بابا و کارش و اب و هوای ایزان و من و همه چی و همه چی که سوال میکرد جواب میدادم.ناخواسته نگاهم از پنجره به بیرون افتاد؛با دیدن تابلویی که پنج کیلومتری کرج رو نشون میداد سیخ سرجام نشستم،متعجب رو به راننده گفتم:

_اقا هیچ معلوم هست حواست کجاست؟از تهران خارج شدیم کجا داری میری!

بدون اینکه حتی از آینه نگاهی بهم بندازه مشغول رانندگیش شد با استرس سرم دو برگردوندم سمت اقای شمس و تا خواستم چیزی بگم دستمال سفیدی رو گذاشت جلوی بینیم با تقلا سعی کردم دستش رو از رو بینیم جدا کنم اما نمیتونستم به ناچار نفس عمیقی کشیدم که.....

---

*پارت۳۹۲

چیز سردی روی پوست یخ زده صورتم کشیده شد لرزی تو جونم افتاد و سعی کردم دستامو حرکت بدم اما نمیتونستم به ارومی پلکامو باز کردم،چشمام به نور عادت نداشت،فوری پلکام رو محکم بهم فشردم و از سردیِ بیش از حد هوا خودمو جمع کردم بادی سردی به داخل اتاقی که نشسته بودم وزیده میشد دوباره پلکام رو باز کردم؛این بار نور کمتر چشمام رو اذیت کرد،نگاهی به اطرافم انداختم انگار داخل یه سوله بودم رو تک صندلیه فلزی نشسته بودم و دستام از پشت به صندلی بسته شده بود پنجره کوچیکی سمت چپم وجود داشت که شیشه ای شکسته بود و باد یخی به داخل سوله وزیده میشد تو ذهنم شروع به تجزیه تحلیل کردم،من رفتم دنبال اقای شمس تو پارک دیدمش سوار ماشینش شدم و بعدش.....با ترس شروع کردم به تکون خوردن،با هر تکونی که میخوردم استخونام از شدت سرما صدا میخورد! طنابی که دور مچ دستم بسته شده بود بدجوری دستمو اذیت میکرد خداروشکر دهنم بسته نبود! با تمام توانم شروع کردم به جیغ کشیدن اخه اون پیرمردی که خودشو اقای شمس معرفی کرده بود کی بود دیگه؟!طولی نکشید که در سوله با صدای بدی باز شد و دختری وارد شد نگاهمو از کفشای پاشنه بلندش به چشمای ارایش کرده اش کشوندم با دیدن وضعیتم تک خنده ای کرد و گفت:

_چه مرگته؟

با جیغ جیغ گفتم:

_تو کی هستی از جون من چی میخوای لعنتی؟

حرکت کرد سمتم و با خونسردی گفت:

_چه جونی داری لامصب هرکی جای تو بود از سرما یخ میزد!

با عصبانیت بهش خیره شدم از بین دندونای بهم فشرده ام غریدم:

_پرسیدم تو کی هستی؟

موهامو از جلوی صورتم داد کنار و گفت:

_جمع کن خودتو تا ندادم جمعت کنن فهمیدی؟

بعد با لبخند محو و ترسناکی عقب گرد کرد و از سوله خارج شد درمونده نگاهی به در بسته شده سوله انداختم بلند بلند زدم زیر گریه من حتی به بابا نگفتم دارم کجا میرم من حتی به هیچکس نگفتم با فردی به اسم شمس در ارتباطم حالا چجوری میخوان منو پیدا کنن...خدایا

---

*پارت۳۹۳

از سرمای شدید اتاق دندونام محکم میخورد بهم،حتی توان جیغ کشیدن نداشتم از گشنگیِ بیش از حد چشمام سیاهی میرفت زبونمو روی لبای خشکیده ام کشیدم و گردن خشک شده ام رو یکمی چرخوندم قطره اشک گرمی رو گونه هام چکیده شد،رد اشک گرمم باعث میشد تا کمی از سرمای درونم کاسته بشه!نمیدونم تا چقدر اونجا بودم و فقط به در زل زده بودم که در با فشار بدی باز شد بزور لای پلکام رو باز کردم ؛ تار میدیدم نگاهم به همون دختری افتاد که دفعه قبل اومده بود داخل،با دیدن وضعیتم لبخندی زد و همونجوری که بهم نزدیک میشد گفت:

_میبینم کم اوردی!

دلم میخواست دهن باز کنم و بگم خفه شو ولی توان انجام هیچ کاری رو نداشتم،اومد پشتم و طناب دور دستام رو باز کرد؛دستامو حس نمیکردم! دستام کنار بدنم اویزون بود نگاهی به مچ دستم انداختم زخم عمیقی دور مچ دستم شکل گرفته بود نچ نچی کرد و گفت:

_چیه عزیزم؟درد داری؟

پلکامو محکم بهم فشردم زیر بازومو گرفت و وادارم کرد از رو صندلی بلند شدم به محض برخورد پام زانوهام شل شد و محکم افتادم زمین؛ از برخورد صورتم با زمین پراز گِل و خاک دل و روده ام بهم پیچید دست ناتوانمو ستون بدنم کردم و عقی از ته دل زدم دختره کنارم رانو زد و با پوزخندی نگاهی به وضعیتم انداختم،حس میکنم گل و خاک تا معده ام نفوذ کرده از بازوم محکم کشید و بدون توجه به وضعیتم کشون کشون بردتم سمت در حس میکنم بازوم داره از بدنم جدا میشه، به محض خروج از سوله بدنم از سرمای شدید بیرون شروع کرد به لرزید من رو کشید سمت ماشین سیاه رنگی و تقریبا پرتم کرد رو صندلیای عقب خودشم سوار شد و بخاری رو روشن کرد،به صندلی تکیه زدم از گرمای درون ماشین کمی نفسم بالا اومد اینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

_گرسنته؟

خنثی نگاهش کردم؛نیشخندی زد و گفت:

_داریم میریم سمت قتلگاهت تا بهت غذا بدم دختر کوچولو!

سعی کردم به حرفاش توجه نکنم!چه خیال باطلی..!

---

*پارت۳۹۴

بخاطر شب و تاریک بودن هوا بعلاوه دودی بودن شیشه ها نمیتونستم بفهمم دقیق کدوم منطقه هستیم،تنها چیزی که فعلا برام ارزش داشت گرمایی بود که بخاری ماشین داشت به جسم یخ زده ام میداد! ذهنم پر کشید سمت ازاد؛یعنی گروگان گیری منم به دستور عماد بود؟!نگاهی به مچ دستام انداختم ؛ رد زخم عمیقش به سوزش افتاده بود و باعث کلافگیم میشد با توقف ماشین حواسم جمع شد دختره نگاهی به قیافه رنگ و رو پریده ام انداخت و گفت:

_پیاده شو.

دستامو حرکت کردم سمت دستگیره ماشین و سعی کردم بازش کنم ولی انگار دستام توان نداشت!دختره تک خنده ای کرد و از ماشین پیاده شد،اومد سمت در منو با یه حرکت بازش کرد زیر بازومو گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده شم فشار کوچکی به بازوم اورد و گفت:

_اون غرور ستودنیت کجا رفت خانوم حوا؟

بدون اینکه به حرفش توجه کنم سعی کردم به برداشتن قدمام توجه کنم بعد از طی مسافتی تقریبا طولانی دری رو با کلیدش باز کرد و وارد شدیم یه حیاط کوچیک بود که وسطش یه حوض وجود داشت داخل حوض پر بود از برگای پاییز که انگار تو اب استخر گندیده بودن! حیاطش منو یاد خونه اجنه میانداخت!در ورودی خونه رو باز کرد و با اکراه وارد شدم،به محض ورود به خونه موجی از گرما گونه هامو نوازش کرد سرکی به داخل کشیدم،دختر قد بلندی پشت بهم روبه روی پنجره ایستاده بود،پتوی نازکی هم دور شدنه هاش پیچیده بود اون دختری که کنارم بود خطاب بهش گفت:

_اوردمش.

سری به نشونه تائید تکون داد و با دستاش اشاره زد که بره بیرون.دختره هولم داد جلوتر و خودش از اتاق خارج شد قدمی به سمت جلو برداشتم و تا خواستم چیزی بگم صدای جیر جیر دری از سمت چپم بلند شد سرم ناخواسته به سمت چپ مایل شد نگاهم به اقای شمس افتاد اشکام دیدم رو تار کرد عصبی غریدم:

_خیلی پستی...

نیشخندی زد و گفت:

_نه عزیزم من اوردمت اینجا تا حقایقی اشکار بشه!

پوزخندی زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای دختری که روبه پنجره بود بلند شد:

_اروم باش حوا جون!

اروم چرخیدم سمت دختره...

---

*پارت۳۹۵

اقای شمس روبه دختره گفت:

_نیاز کمکش کن بشینه حالا خوبه به عسل سپردم داغونش نکنه!

نیاز نزدیکم شد و کمک کرد رو مبلای وسط پذیرایی بشینم کل بدنم درد میکرد هنوز سرما رو حس میکردم انگار تا مغز استخونم نفوذ کرده بود!نیاز با گفتن الان برمیگردم تند تند حرکت کرد سمت راه پله ای که ضلع شرقی خونه قرار داشت بعد از چند لحظه با حوله ای نزدیکم شد و اروم حوله مرطوب رو کشید رو قسمت خاکی صورتم با انزجار گفت:

_کمکت کنم صورتتو بشوری؟

زیر لب گفتم:

_ممنون میشم!

دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم،راهنماییم کرد سمت دستشویی با دیدن صورتم تو آینه دستشویی هینی کشیدم کل صورتم گلی بود با انزجار شیر ابو باز کردم و اروم صورتمو اب کشیدم بعد از شستن صورتم به نسبت حالم بهترشد! با قدمایی ناموزون حرکت کردم سمت پذیرایی.اقای شمس رو تک مبلی نشسته بود و پای چپش رو رو پای راستش انداخته بود رو مبل روبه روش نشستم و با اخم ظریفی گفتم:

_میشنوم!

میاز با گوشی موبایلی نزدیکم شد و شمرده شمرده گفت:

_زنگ میزنی به پدرت و میگی که حال یکی از دوستانت بد شده و مجبوری چند روز پیشش بمونی! یکاری میکنی و یچیزی میگی که دست از سرت برداره مفهوم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_من همچین کاری نمیکنم چرا باید خودمو به خطر بندازم و دروغ بگم؟

اقای شمس پرید حرفمون و گفت:

_میخوام حقایقی رو بهت بگم که مطمئنن خودتم خیلی مشتاقی تا بدونی پس بهتره همکاری کنی با من.

نفسم رو با شتاب دادم بیرون و گفتم:

_تو کی هستی؟از جون من چی میخوای؟

خنده بی صدایی کرد و گفت:

_من کیم؟یعنی یه درصدم حدس نزدی که ممکنه کی باشم؟بنظر دختر باهوش تری میومدی!

با شنیدن جمله اخرش خونم به جوش اومد،با دقت به چهره اش زل زدم لعنتی یادم نمی اومد!

---

*پارت۳۹۶

دوباره با دقت بیشتری نگاهش کردم؛اما انگار شبیه یه نفر بود برام...حالت چهره اش..اره حالت چهره اش شبیه عماد بود!معماهارو کنار هم گذاشتم پیرمردی که منو دزدیده و ادعا میکنه من باید بشناسمش و حالت چهره اش مثل عماده! انگار یچیزی تو وجودم فرو ریخت با صدای لرزونی زمزمه کردم:

_محمد باقر....

انگار صدام به گوشش رسید چون بلند شروع کرد به خندید،با همون صدای امیخته به خنده ای گفت:

_خوشم اومد..افرین!

با نفرت گفتم:

_از جون من چی میخوای؟

کمی خودش رو به سمتم مایل کرد و گفت:

_فقط میخوام حقایقی رو بهت بگم! حتی عماد هم از این قضیه خبر نداره پس بهتره همکاری کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_از کجا معلوم که تو حقیقتو میگی؟از کجا معلوم که با پسرت همدست نباشی؟

با خونسردی گفت:

_من چرا باید بهت دروغ بگم؟تو این سالایی که عماد داشت ازتون انتقام میگرفت من خارج از کشور بودم و اصلا روحمم خبر نداشت الان چرا باید بهش کمک کنم تا تورو بدست بیاره؟

از طرفی حق رو بهش میدادم اما از طرف دیگه هنوز میترسیدم!از جاش بلند شد و گفت:

_دنبالم بیا..

ناخواسته از جام بلند شدم و دنبالش کشیده شدم در اتاقی رو باز کرد و داخل شد،با قدمایی اروم وارد اتاق شدم یه تخت دو نفره تقریبا قدیمی ؛ یه کمد یه میز ارایش رنگ و رو رفته تنها وسیله های اتاق بودن. با دلتنگی به وسیله های اتاق زل زد زیرلب گفت:

_وقتی که بعداز اون همه گرفتاری..اون همه اشک و التماس به ناهید رسیدم تازه انگار به خودم اومدم!من باید برای ناهید کجا زندگی فراهم میکردم؟

مکثی کرد..اروم حرکت کردم سمت قاب عکسی که گوشه تخت بود،یه عکس سه نفره بود تشخیصش کار سختی نبود! مامانم و عماد و محمدباقر!قاب عکس رو برداشتم و دستی رو افراد درون قاب عکس کشیدم حتی هنوزم نمیتونستم باور کنم که روزی مامان با یه نفر دیگه.....حضورش رو کنارم حس کردم،با صدای ارومی گفت:

_من احمق نیستم که خودمو به خطر بندازم و از اون ور پاشم بیام اینجا! اینجا اومدنم دلیل داشت و دلیلشم تویی! میخوام که حقایق رو بهت بگم حوا.

با اعتماد بنفس گفتم:

_اما خاله برام همه چیز رو تعریف کرده اینکه تو بخاطر پول و قمار مامانمو ول کردی اینکه....

پرید بین حرفم و با خشونت گفت:

_اونا قضیه رو به نفع خودشون برات تعریف کردن.

با پوزخند گفتم:

_از کجا معلوم توام به نفع خودت برام تعریف نکنی؟

عاصی شده گفت:

_اونا بخاطر اینکه تو رو از دست ندن مجبور شدن اونجوری تعریف کنن وگرنه من چه دلیلی داره خودمو پیش تو درست کنم؟

ساکت شدم چون حق باهاش بود!وقتی سکوتمو دید گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

_لطفا یجوری به بابات حالی کن تا پیگیرت نباشه! میخوام برات حقایق رو بگم اونموقع انتخاب با خودته بری یا بمونی..

ناخواسته دستم سمت گوشی دراز شد شماره بابا رو گرفتم نمیدونستم چی دارم میگم نفهمیدم بابا چی گفت فقط وقتی با کلافگی گفت باشه پیش دوستت بمون به خودم اومدم!گوشی رو قطع کردم و نگاهم رو دوختم به بک گراند گوشی.

---

*پارت۳۹۷

لبخندی زد و گفت:

_کار خوبی کردی مطمئن باش پشیمون نمیشی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_وقتی که برای اولین بار دیدمش داشت تو کوچه فوتبال بازی میکرد،باورم نمیشد دختری بخواد فوتبال بازی کنه بهش خندیدم اما اون برخلاف دخترای اونموقع زمونه جوابمو داد..شر بود شیطون بود،از پس خودش بر می اومد بعد از یمدت فهمیدم بدون اون نمیتونم زندگی کنم!بعد یمدت فهمیدم اگه هر روز عصر نرم و موقع فوتبال بازی کردن نبینمش روزم شب نمیشه چشماش چشماش چشناش دقیق مثل تو بود وقتی که الان به من نگاه میکنی یادش می افتم،حرکاتتون ؛ طرز حرف زدنتون..

کمی مکث کرد و دستی پشت گردنش کشید،ناخنم رو کف دستم فرو بردم دلم برای بغض درون صداش میسوخت! بغضی مردانه داشت که با هر دم و بازدم انگار بزرگتر میشد..از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت پنجره؛پرده رو زد کنار و نگاهی به بیرون انداخت با همون صدای گرفته ادامه داد:

_رفتم به مامانم قضیه رو گفتم بهم گفت برام زوده اما مرغ من یه پا داشت؛به اصرار رفتیم خواستگاریش ولی حتی پدرش نذاشت از در خونه بریم داخل،میدونی چرا؟

سوالی نگاهش کردم،چشماش پراز نفرت بود زمزمه مانند گفتم:

_چرا؟

بی توجه به سوالم ادامه داد:

_ناهید یه عمه داشت،عمه اش خیلی جوون بود شاید چند سالی از ناهید بزرگتر بود مجرد بود؛موقعی که میرفتم ناهید رو ببینم اکثر اوقات میدیدمش،بعد اینکه جوتب رد شنیدیم عمه اش که اسمش گلنار بود اومد بهم گفت که کمکم میکنه به ناهید برسم،گفت داداشش رو راضی میکنه تا به ازدواجمون رضایت بده،سراز پا نمیشناختم..

دوباره مکثی کرد و اهی کشید متعجب گفتم:

_چرا من همچین خانومی نمیشناسم؟اولین باره دارم از شما میشنوم.

پوزخندی زد و گفت:

_خیلی چیزها هست که تو خبر نداری..خیلی چیزها!

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_رابطه ام با گلنار خوب شده بود اونم فقط بخاطر ناهید،بخاطر رسیدن به ناهید...اما انگار ناهید از گلنار خوشش نمیومد،وقتی که میدید باهاش میگم و میخندم ناراحت میشد،اما من خر بودم من نمیدونستم که باید به حرف ناهید گوش کنم من نمیفهمیدم که ناهید بهتراز من گلنار رو میشناسه!من زندگیم رو بخاطر یه ندونم کاری یه سهل انگاری از دست دادم زنمو دخترمو...

نگاه نمدارش چرخید سمت من با ناباوری بهش زل زدم با تته پته نالیدم:

_چ....چی؟

قدمی به سمتم برداشت قطره اشک گرمی رو گونه هام چکید خیره به چشماش بودم این مرد داره چی میگه بریده بریده نالیدم:

_من...من...من نمیفهمم تو چی میگی.

تو یه قدمیم ایستاد داره فیلم بازی میکنه یا این نم اشک تو چشماش واقعیه؟

زمزمه مانند گفتم:

_دیگه نمیکشم بخدا...

---

*پارت۳۹۸

قبل از اینکه کامل بهم برسه خودم رو عقب کشیدم با پریشونی گفتم:

_لطفا بازم تعریف کنین بعدش چی شد؟چه اتفاقی افتاد؟

با این سوالم انگار به یکباره بادش خالی شد! با لحنی غم زده گفت:

_منو ناهید تا دوسال به دور از چشم خانواده هامون همدیگه رو میدیدیم،پدرش خبر نداشت اگه خبردار میشد نمیدونستم چه اتفاقی ممکنه بیفته!

ناهید اصرار داشت که برم سرکار تا بتونم رضایت پدرش رو جلب کنم،بزور تو یه کفاشی به عنوان شاگرد استخدام شدم،شب و روز کار میکردم ناهید تشویقم میکرد،این بین گلنار هم تشویقم میکرد و میگفت که ادامه بدم تا اینکه بعد از سه سال دوباره رفتم خواستگاریش،اما این بار گلنار و ناهید از قبل با پدر ناهید صحبت کرده بودن؛رفتیم خواستگاری اما چه رفتنی؟اونجا بود که تازه فهمیدم من زمین تا اسمون با ناهید فرق دارم،وقتی که پدرش اختلاف طبقاتیمون رو زد تو سرم و من فقط سر به زیر انداختم فهمیدم این من تو چه جایگاهی قرار دارم!ناهید از وسط مجلس بلند شد و با گریه رفت،پدرش با زبون بی زبونی بیرونمون کرد،اون شب...اون شب برای اولین بار گریه ام گرفت از ناتوانیم،اون شب اشک پدرم رو دیدم پدری که واقعا برام پدری کرده بود اما وقتی دید با اینکه این همه برام زحمت کشیده و شب و روز کار کرده اما بازم نتونسته و موفق نبوده اشکش در اومد،اون شب تا صبح با پدرم گریه کردم..

اونقدری با سوز تعریف میکرد که گرمی اشک رو روگونه هام حس میکردم،این صدای بغض دار و خسته اش واقعا ترحم برانگیز بود اهی کشید و زمزمه مانند گفت:

_بهتره برات یچیزی اماده کنم گرسنه ای.

تند گفتم:

_نه بقیه اش رو بگین لطفا!

لبخند خسته ای زد و گفت:

_به خودت اسیب نزن،میگم برات حموم رو اماده کنن قطعا حموم لازمی.

بعد با قدمایی بلند از اتاق خارج شد نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم بوی دلتنگی میداد! یاد ازاد افتادم.. یعنی الان کجاست؟داره چیکار میکنه؟به من فکر میکنه؟عماد اذیتش میکنه؟

---

*پارت۳۹۹

صدای اقای شمس یا بهتره بگم محمد باقر مفاخر سرم به طرفش برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نیاز حمام رو اماده کرده بهتره بری دوش بگیری خستگیت در بره.

ناخواسته لبخند کوتاهی به روش زدم و از جام بلند شدم و دنبالش کشیده شدم..بعد از یه دوش طولانی لباسایی که نیاز برام مشخص کرده بود رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون نیاز برام غذا اماده کرده بود،بعد از خوردن غذا هام رو کاناپه نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم،از اقای مفاخر خبری نبود!نیاز نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_نامزدت پیش عماده؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نامزدم نیست همسرمه!

نیشخندی زد و گفت:

_همون!

با خونسردی گفتم:

_چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_همینجوری پرسیدم.

نگاه ازش گرفتم و به روبه روم زل زدم،دلم شور میزد کاش میشد با ازاد صحبت کنم!

_غذا خوردی؟

با صدای اقای مفاخر نگاهم رو کشوندم سمتش،زمزمه مانند گفتم:

_بله خوردم.

لبخندی زد و نزدیکم شد،با نگرانی گفتم:

_خبری از ازاد دارین؟خیلی نگرانشم.

سری تکون داد و گفت:

_خوبه!

نیاز از جاش بلند شد و تنهامون گذاشت،با من من گفتم:

_نمیتونم ببینمش؟

متعجب گفت:

_دیگه چی؟اینجوری عماد میفهمه که تو پیش منی برات بد میشه.

بغض کرده بودم،با صدای پربغضی گفتم:

_خب..خب فقط از دور..!

سری تکون داد و گفت:

_ببینم چی میشه!

با ذوق گفتم:

_وای مرسی.

لبخندی زد و گفت:

_چی میخونی؟

پا رو پایی انداختم و گفتم:

_معماری.

با لبخند کوتاهی گفت:

_عالیه موفق باشی.

مطمئن نبودم بپرسم یا نه ولی با من من گفتم:

_نمیخواین ادامه ماجرا رو برام تعریف کنین؟

اهی کشید و گفت:

_چرا،تعریف میکنم...

لحظه ای مکث کرد،بعداز چند لحظه مکث گفت:

_از زندگی سیر شده بودم یجورایی امیدی نداشتم،ناهید همون ناهید بود،اما از گلنار شنیده بودم که خواستگارای مختلفی براش میاد و ناهید به نحوی جواب رد میده گلنار داشت کم کم عوض میشد،هروقت از علاقه ام به ناهید بهش میگم بد میشد،انگار حسودی میکرد! سعی میکرد هرچی ویژگیه بد ناهید داره برام بگه،حتی چند باری به دروغ بهم گفت که میخواد با یکی از خواستگاراش نامزد کنه،کم کم داشت نا امیدم میکرد میگفت که به فکر دختر دیگه ای باشم یجورایی داشتم خام میشدم اما عشق چیزی نبود که بشه نادیده گرفت،من عاشق ناهید بودم دیوونش بودم نمیتونستم زندگیم رو بدون ناهید تصور کنم،به ناهید گفتم که بازم با باباش صحبت کنه،ازش خواستم که جدی صحبت کنه به باباش بگه که منو میخواد باهاش دعوا گرفتم دوستای دیگمو زدم تو سرش و گفتم که برای داشتن من قدمی برداره،من نمیتونم همه مسئولیتارو به عهده بگیرم اشکش در اومد،وقتی گریه اش رو دیدم حس کردم دنیا رو سرم اوار شده!رفت و تا چند روز ازش خبری نشد،داشتم دیوونه میشدم مثل مرغ پرکنده بودم.

مکثی کرد و با درد پلکاش رو روهم فشرد دسته مبل رو تو دستم فشردم ، دلم پرکشید برای مادرم دلم پرکشید برای اغوشش..با صدای اقای مفاخر حواسم جمع شد:

_تا اینکه بهم خبر دادن خودکشی کرده،اون لحظه...وای حوا اون لحظه رو هرچقدر برات توصیف کنم بازم نمیتونی تصور کنی چه حالی داشتم،خونمون تا بیمارستان پیاده رفتم،کل مسیر رو دوییدم کفشام پاره شده بود، زمستون بود هوا یخ بود اما من فقط یه بلوز و شلوار تنم بود خودمو نفرین میکردم که چرا اخرین باری که ناهید رو دیدم باهاش بد حرف زدم.

دوباره مکث کرد،بزور اب دهانش رو با بغضش فرو داد و زمزمه کرد:

_الان برمیگردم.

از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت اشپزخونه،با چشمایی تاره شده نگاهش کردم لیوان ابی پر کرد و یه نفس سر کشید..

*پارت۴۰۰

" فلسفه بافي را كنار گذاشته ام

ديگر شعر هم نميگويم..

روز هاي من بي تو شب ترين حال ممكن است

پاييز ترين زمستان سال است.

نه خورشيد شبم را روز ميكند

نه ماه روزم را شب..

برگرد بگذار بدانم فرق مرگ و زندگي را

فرق شب و روز را

فرق وجود داشتن و نداشتن را.. "

دوباره متن شعری رو که اول صفحه دفترخاطرات مامان نوشته شده بود مرور کردم،باورم نمیشد که مامانم انقد احساساتیه!مامان همیشه برای من زنی قدرتمند بود زنی که میدونستم اگه دست از پا خطا کنم تنبیهم میکنه حتی فکرشم نمیکردم ممکنه انقدر عاشقانه با کسی رفتار کنه.بغضی گلوم رو فشرد حسودیم میشد!شاید خنده دار بنظر میومد ولی حسادت میکردم از اینکه چرا مامان هیچوقت مثل یه مادر کنارم نبود همیشه من رو از اتفاقاتی که ممکن بود اتفاق بیفته میترسوند!همیشه میگفت با این نگرد با اون نگرد این کار رو بکن اون کار رو نکن!هیچوقت نیومد کنارم بشینه بگه دردت چیه بگه عاشق شدی بگه کی اینجوری بهمت ریخته!مطمئنم اگه از اول دوستیم با عماد مامان رو در جریان میذاشتم هیچوقت این اتفاقات نمی افتاد!هیچوقت دخترانگیم رو از دست نمیدادم یکسال از کار و زندگی نمی افتادم هیچوقت ایمان از خونه و خانوادش دور نمیشد و حتی....و حتی ممکن بود که زنده باشه اگه کمی باهام صمیمانه تر رفتار میکرد..عصبی دفتر رو بستم و با دو انگشتم پلکام رو فشردم

_به چی فکر میکنی حوا؟

اروم برگشتم سمت اقای مفاخر،لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_به همه چی

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_یادمه گفته بودی میخوای ازاد رو ببینی درسته؟

نفسم تو سینه ام حبس شد با ناباوری نالیدم:

_میتونم؟

تو گلو خندید و گفت:

_تو کمد پشت سریت لباس به اندازه کافی هست بپوش بریم!

بعد از اتاق زد بیرون لبخند عمیقی رو لبام شکل گرفت،با سریع ترین حالت ممکن لباسی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون مفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم کجا بودیم و کجا رفتیم! فقط داشتم به ازاد فکر میکردم دلم برای همه چیش تنگ شده بود...صداش لبخندش اغوشش عصبی شدناش شیطنتاش همه چیش..با توقف ماشین سرم برگشت سمت اقای مفاخر،با لحنی که از استرس میلرزید گفتم:

_عماد که نیست؟!

با اطمینان پلکاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_نه خیالت جمع.

از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که پیاده شم انگار به صندلی چسبیده بودم و نمیتونستم حرکت کنم!چند تا نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم

---

*پارت۴۰۱

اقای مفاخر نگاهی به هیکل لرزونم انداخت و گفت:

_بیا بریم داخل خونه اون خونه بشینیم تا وقتی که اوضاع روبه راه شه بریم خونه عماد.

از استرس زیاد قدرت حرف زدن نداشتم فقط سری به عنوان تائید تکون دادم،باهم وارد خونه کوچیکی شدیم و رو مبلای راحتیش نشستیم.خیلی سرد بود اقای مفاخر حرکت کرد سمت شومینه و مشغول روشن کردنش شددستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای بهم خوردن دندونام مشخص نشه!بعد از چند دقیقه با خنده گفت:

_بیا اینجا حوا روشن شد.

با ذوق حرکت کردم سنت شومینه و دستامو جلوی اتشش گرفتم تا گرم شم،با کنجکاوی پرسیدم:

_اینجا کجاست که متروکه مونده؟

همونجوری که به شعله های اتش خیره شده بود گفت:

_خونه یه دوسته که سالهاست خارج از کشور زندگی میکنه و بر حسب اتفاق کنار خونه عماده، کلیدشو داشتم گفتم تا موقعی که افرادم خبرم کنن بیایم اینجا.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و چیزی نگفتم.حدود یک ساعتی میشد که داخل خونه بودیم و هیچ خبری نشده بود!دیگه داشتم کلافه میشدم که صدای زنگ گوشی اقای مفاخر بلند شد،بعد از تموم شدن صحبتش روبهم گفت:

_پاشو بریم.

با خوشحالی از جام بلند شدم و باهم از خونه خارج شدیم در خونه عماد باز بود دسته کلیدی سمتم گرفت و گفت:

_عماد داخل یکی از اتاقا بیهوشه ازاد هم داخل یه اتاق دیگست،سریع برو ببینش بیا من تو ماشینم اینم کلید اتاقا.

با اکراه دسته کلید رو ازش گرفتم و با قدمایی کوتاه وارد خونه شدم از استرس پاهام میلرزید در خونه رو پشت سرم بستم و تند تند از حیاط بزرگش گذشتم؛این خونه رو تا بحال ندیده بودم.در اصلی رو باز کردم و وارد شدم،خونه ساکت ساکت بود فقط صدای نفسای تند تند خودم بود که به گوش میخورد،داخل پذیرایی هیچ اتاقی نبود نگاهم افتاد به راه پله ای که گوشه خونه وجود داشت خونه دوبلکس بود،پس حتما اتاقا بالاست،تند تند حرکت کردم سمت راه پله و سعی کردم سر و صدایی ایجاد نکنم سه تا اتاق طبقه بالا وجود داشت حرکت کردم سمت در اولی، سه تا کلید هم دستم بود شروع کردم به امتحان کردن کلیدا که با کلید دومی باز شد،با نفسی حبس شده سرکی به داخل اتاق کشیدم،با دیدن عماد که بیهوش وسط اتاق افتاده بود و رد کمرنگی از خون رو پیشونیش دیده بود لب گزیدم تا جیغ نکشم ناخواسته پاهام حرکت کرد سمتش و قدمی به سمتش برداشتم!یهو به خودم اومدم طولی نکشید که چشمام از نفرت پررنگ شد،عقب گرد کردم و در اتاق رو دوباره قفل کردم در دوم رو باز کردم...نگاهم به ازاد افتاد که رو تخت خواب بود،ساعدش رو پیشونیش بود و نفسای منظمش نشون میداد که خوابه. حوضچه چشمام پر اشک شد،با قدمایی کوتاه وارد اتاق شدم و درو ازپشت قفل کردم این اشکای لعنتی درست نمیذاشتن ببینمش کنار تخت زانو زدم و دست مردونه و گرمش رو میون دستای یخ زده ام گرفتم از حس برخورد دستای سردم با دستای گرمش تکونی خورد کش و قوسی به خودش داد و دستشو از صورتش برداشت،با باز کردن چشماش نگاهم به دو تیله مشکی رنگش افتاد با بهت بهم نگاه کرد،یهو از رو تخت بلند شد و نشست رو تخت با خشم غرید:

_تو اینجا چیکار میکنی؟حرف بزن حوا تو اینجا چیکار میکنی؟

از شدت گریه درست نمیتونستم حرف بزنم،ازتخت اومد پایین و متعاقبا کنارم زانو زد،با کلافگی اشکامو پاک کرد و گفت:

_گریه نکن حوا تو اینجا چیکار میکنی؟

با صدای اروم و امیخته به بغضی گفتم:

_اونجوری که تو فکر میکنی نیست با کمک ینفر اومدم عماد هم الان بیهوشه و داخل یکی از اتاقاس.ط

با شک نگاهم کرد و گفت:

_حوا عماد که نکشوندت اینجا؟

کلافه گفتم:

_نه نه!

لبخند عمیقی زد و یهو منو کشید تو اغوشش اونقدری سفت فشارم میداد که دلم میخواست وجودم با وجودش یکی شه! زیرگوشم گفت:

_دلم برات تنگ شده بود خانومم...

با گریه گفتم:

_چرا همچین کاری کردی چرا یهو تنهام گذاشتی و فردین بازی در اوردی میدونی چقدر نگرانت بودم؟

بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_فکر نکن من اینجا گیر افتادم من افرادم مطلعن که من اینجام من فقط بخاطر اینکه سرنخ جمع کنم اینجام.

سرمو از رو سینه اش برداشتم و به چشماش نگاه کردم تا خواستم سوالی بپرسم با خشونت سرش رو اورد پایین و محکم لباش رو کشید رو لبام؛تشنه مشغول بوسیدن لبام شد دستم نشست پشت گردنش و با جون و دل باهاش همراهی کردم...

*پارت۴۰۲

محکم من رو به خودش میفشرد و از لبام کام میگرفت و فشار دستاش رو روی شونه ام بیشتر میکرد بعد از چند لحظه که نفس کم اوردیم ازم جدا شد با نفس نفس گفت:

_هیچوقت ازت سیر نمیشم.

لبخند کوتاهی رو لبام شکل گرفت،از این اعتراف یهویی که باعث شد قند تو دلم اب شه..موهام رو از صورتم کنار زد و جز به جز اجزای صورتم رو از نظر گذروند،اروم دستش رو روی گونه سمت چپم کشید و با اخم ظریفی گفت:

_کی زده تو گوشت؟جای انگشتای کیه؟

تک سرفه ای کردم و با هولر گفتم:

_حای انگشت چیه نبابا.

بعد خواستم از جام بلند شم که مچ دستم رو گرفت و کمی فشرد تا به سرجام برگردم ولی چون مچ دستم زخم شده بود با فشار کوچیکی که وارد کرد درد وحشتناکی تو دستم پیچید،ناخواسته اخ بلندی گفتم و سعی کردم حصار دستاش رو از دور مچ دستم باز کنم نگاهش کشیده شد سمت مچ دستام با بهت گفت:

_این چیه حوا کی همچین بلایی سرت اورده؟

بعد اروم دستس رو روی زخمم کشید،چشمام از اشک تار شد با بغضی که بخاطر زخمم به گلوم چنگ انداخته بود گفتم:

_برات توضیح میدم اما الان وقتش نیست..

اب دهنم رو بزور فرو دادم و با صدای ارومتری گفتم:

_ایمان....ایمانم اینجاست؟

نگاهش رو ازم دزدید با صدای بلندتری معترض گفتم:

_ازاد دل تو دلم نیست لعنتی بگو...

سرش رو بلند کرد و درحالی که با چشماش مشغول فتح چشمای نم دارم بود گفت:

_دیدمش.

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون با شعور و ذوقی که باعث لرزش صدام شده بود گفتم:

_منو ببر اونجایی که ایمانه باید....باید ببینمش.

سری تکون داد و از جاش بلند شد همونجوری که میرفت سمت در گفت:

_هنوز برام تعریف نکردی چجوری اومدی اینجا!

تند تند و با دستایی لرزون قفل رو تو کلید چرخوندم و گفتم:

_اول ایمانو ببینم بعد برات توضیح میدم.

چشم غره ای برام رفت و چیزی نگفت با چرخیدن قفل تو کلید دستگیره رو کشیدم و اومدم به تندی از اتاق خارج شم که سینه به سینه کسی شدم قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد نفسم تو سینه ام حبس شد با بالا اوردن سرم نگاهم تو نگاهِ خنثی عماد قفل شد....

*پارت۴۰۳

با بهت به عماد نگاه کردم اون....اون اینجا چیکار میکرد؟!! اون چجوری بهوش اومد؟ وای خدای من ...فاجعه از این بزرگتر؟!پوزخندی زد و با صدای خونسردی گفت:

_تو اسمونا دنبالت میگشتم ولی رو زمین پیدات کردم خانوم!

اصلا قدرت حرف زدن نداشتم،یجورایی حرفی هم برای گفتن نداشتم!دست ازاد دور کمرم حلقه شد و با قدرت کمرم رو میون دستاش گرفت نگاه عماد چرخید روی ازاد،یه وری خندید و خون گوشه پیشونیش رو پاک کرد. قدم به سمت عقب برداشت ، نگاهم به چهار مرد هیکلیه پشت سرش افتاد.همونجوری که با چشماش فقط خیره به نگاه مبهوتم بود گفت:

_ببندینشون.

ازاد با خشم غرید:

_ما باهم حرف زده بودیم! بذار حوا بره

انگار اصلا صدای ازاد رو نمیشنید فقط خیره به من بود.اروم عقب گرد کرد..دور شد..دورتر..اما هنوز داشت منو نگاه میکرد نمیدونم به چی فکر میکرد اما صورت خنثی و خونسردش منو میترسوند. تیله های سبز رنگ سرد سرد بود مثل یخ! چشماش برق نداشت!مثل قبل نبود..اون اوایل!با کشیده شدن بازوم توسط مردی نگاه از عماد گرفتم و با حرص سعی کردم بازوم رو ازاد کنم اما نمیتونستم.دو نفر رفتن سمت ازاد دو طرف بازوی ازاد رو گرفتن.وارد اتاقی شدیم،اتاقی خالی از وسایل.من رو به صندلی بستن ، جای زخمم تازه شده بود و شروع به سوزش افتاده بود نگاهم رو به ازاد کشوندم که با نگرانی گفت:

_خوبی؟

خوب بودم واقعا؟من چم شده چرا اینجوری شدم! با سردرگمی سری به عنوان منفی تکون دادم واقعا خوب نبودم! بعد از حدود دوساعت در اتاق باز شد و عماد وارد شد یه صندلی برداشت و جلومون نشست،با خنده کوتاهی روبهم گفت:

_با بابای من دست به یکی کردین؟وارد خونه من میشین و منو بیهوش میکنین؟

خنثی نگاهش کردم،بازم حرفی برای گفتن نداشتم!کمی خودش رو کشید جلو و گفت:

_بابام اومده بالا تا ببینه تو کجایی،میدونی چی بهش گفتم؟

سوالی نگاهش کردم،با لذت گفت:

_گفتم که با ازاد فرار کردین!

با بهت زیرلب گفتم:

_خیلی کثافتی.

بلند خندید و گفت:

_میدونم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم تلویزیون بزرگی رو دیوار اتاق نصب بود،حرکت کرد سمت تلویزیون و گفت:

_فیلم بذارم ببینیم؟!

فلش از جیبش در اورد و وصل کرد به تلویزیون. نگاهی به ازاد انداختم،اخماش حسابی توهم بود و به روبه روش خیره شده بود. با پخش شدن صدایی نگاهم رو برگردوندم سمت تلویزیون. یه کلیپ بود از عکس های منو خودش تو دوران دوستیمون! با جیغ جیغ گفتم:

_قطعش کن اشغال.

رفت کنار ازاد نشست اروم شروع کرد به خندید اون مریض بود! یه مریض روانی!درسته این کلیپ برای گذشته من بود اما دلم نمیخواست ازاد از جزئیات رابطه من و عماد با خبر میشد! درسته چیز خاصی نبود ولی بازم....نگاهی به ازاد انداختم برخلاف تصورم خونسرد بود نمیدونم خونسرد بود واقعا یا خودش رو زده بود به خونسردی!با لحن خونسردی گفت:

_این بچه بازیا ازت بعیده عماد خان!

عماد که ظاهرا انتظار این رفتار رو از ازاد نداشت با حرص خندید و چیزی نگفت.نگاه ازاد چرخید سمت من،با دیدن چشمای قرمز شده اش فهمیدم اوضاع از اون چیزی که فکر میکنم بدتره!فکش منقبض شده بود اما سعی میکرد خونسرد باشه.نگاهم رو کشوندم سمت تلویزیون رو عکس بود که دست عماد دور شونه ام حلقه شده بود و من لبخند عمیقی رو لبام بود.برای اینکه حواس ازاد رو پرت کنم عصبی رو به عماد غریدم:

_ایمان کجاست؟

دستش رو گذاشت رو دماغش و گفت:

_هیس فعلا حرفی نزن، به اونجاشم میرسیم!

---

*پارت۴۰۴

بعد از تموم‌شدن کلیپ عماد با خنده گفت:

_چطور بودن عکسا ازاد جان؟

ازاد پوزخندی زد و با خنده ای تو گلو گفت:

_برادر خوبی هستی.

با این حرفش عماد مثل اسفند رو اتیش شد با خشم گفت:

_خفه شو.

ازاد با پوزخندی نگاهش کرد و دیگه چیزی نگفت اومد سمتم و دستام رو باز کرد،بعد بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد به محض خارج شدنش از جام بلند شدم و رفتم پشت ازاد،دستاش رو از کردم اخم غلیظی رو پیشونیش بود بعد باز کردن دستاش تا خواستم از کنارش رد شم مچ دستمو گرفت و منو محکم کشید سمت خودش،طوری که پرت شدم تو اغوشش منو محکم به خودش فشرد و زیرگوشم گفت:

_همینجوری بمون....

حدس میزدم بخاطر دیدن اون کلیپ حسادت کرده و الان میخواد مطمئن شه که من مال خودشم!لبخند کوچیکی زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم سرمو گذاشتم رو کتفشو و پاهامو دو طرف بدنش اویزون کردم. همونجوری که مهره های کمرمو نوازش میکرد گفت:

_با باباش اومده بودی اینجا؟! چرا؟

مختصر و کوتاه قضیه دیدارم با اقای مفاخر رو براش تعریف کردم.متفکر گفت:

_گوشیت همراهت نیست بهش زنگ بزنی؟!

با صدای ارومی گفتم:

_نه!

زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم.فقط داشتم به این فکر میکردم که الان چقد تنش داغ تراز همیشس!سرم رو به گردنش نزدیکتر کردم و بوسه ای رو گردنش زدم،حرکت دستاش رو کمرم متوقف شد انگار انتظار این بوسه رو ازم نداشت!تو گلوخندید و گفت:

_چه عجب خانوم ما یه اظهار لطفی به ما کردند!

دستمو روی گردنش کشیدم و گفتم:

_بی انصاف!

بلند تر خندید و دوباره به حرکت دستاش رو کمرم ادامه داد.ناخواسته دو دکمه اول پیراهنش رو باز کردم و نوازش دستم رو روی گردن و قفسه سینه اش رو شدید تر کردم زیرگوشم گفت:

_شیطون شدیا!

همونجوری که لبم رو گردنش بود گفتم:

_دوست نداری؟!

مثل خودم اروم و پچ پچ وار گفت:

_مگه میشه دوست نداشت؟!

با دلتنگی گفتم:

_دلم برات تنگ شده بود.

نفس عمیقش رو محکم پرتاب کرد بیرون و گفت:

_من بیشتر خانومم.

دستشو فرو برد تو موهامو از موهام سرمو کشید عقب نگاه خشنی بهم انداخت و محکم لبشو گذاشت رو لبم.تشنه و گرسنه از لبام کام میگرفت،میخواست دلتنگی این چند وقتو حسابی برطرف کنه.کامل خودمو بهش چسبوندم و دستامو تو موهاش فرو بردم از لبام اومد پایین تر رو چونه ام،اومد پایین تر سمت گلو و گردنم،لب گزیدم تا صدام بلند نشه میدونستم تو موقعیت خوبی نیستیم اما نمیتونستم جلوش رو بگیرم چون اول باید جلوی احساسات خودمو میگرفتم بعد جلو احساسات ازاد رو!دستمو رو قفسه سینه اش کشیدم و با نفس نفس اسمش رو صدا زدم دستش نشست رو دکمه مانتوم پلکامو محکم رو هم فشردم بعداز چند لحظه با صدای دو رگه ای گفت:

_حوا؟!

چشمامو باز کردم و نگاهم رو به چشمای بی تابش دوختم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

_جوجه اردک زشتِ من!

اخمی کردم و گفتم:

_نکبت.

خندید و گفت:

_موش موشیه من.

یهویی سرشو خم کرد و گاز محکمی از دماغم گرفت ا ناله از خودم دورش کردم و گفتم:

_نکبت نکبت نکبت دماغم

با لذت خندید و گفت:

_فحشاتم عسلیه خانومی.

مشتی به کتفش کوبیدم و تا خواستم چیزی بگم در اتاق باز شد....

---

*پارت۴۰۵

به ارومی از بین پای ازاد بلند شدم و نگاهی به پشت سرم انداختم،عماد با پوزخندی تو قاب در ایستاده بود و نگاهمون میکرد با نفرت گفت:

_دنبالم بیاین.

ازاد از جاش بلند شد و پنجه هاش رو میون پنجه هام قفل کرد با شیطنت گفت:

_خروس بی محل به ایشون میگن نه؟

میدونستم تو این موقعیت میخواست حال و هوام رو عوض کنه،چشم غره ای براش رفتم و با هم از اتاق خارج شدیم پشت سر عماد وارد اتاقی شدیم،عماد رو مبلی نشست و اشاره کرد ماهم بشینیم. حرکاتش رو خوب میشناختم میدونستم که الانکلافست،یجور ناراحتی یا کلافگی خاصی تو وجودش بود.عصبی چنگی به موهاش زد و با صدای پربغض مردونه ای گفت:

_همش شونزده سالش بود..

نگاهش رو دوخت به من قلبم شروع کرد به تند تند زد،ازاد فشار به دستای یخ زده ام وارد کرد نم اشکی که تو چشمای عماد بود ازارم میداد لب تر کرد و گفت:

_بهتره برم عقب تر...

از وقتی خودمو شناختم بابا میگفت که مادرت نیست،مادرت رفته و دیگه برنمیگرده،از همون بچگی مادرمو فقط در حد یه قاب عکس میشناختم،قاب عکسی که فقط حق داشت بابا اونو ببینه و من قایمکی تو اتاقش دیدش میزدم،یه زنی با چشمای گیرا و موهای مواج ، تو مدرسه تو بیرون ، تو پارک پیش دوستام همیشه تنها بودم مادری نبود تا برام مادری کنه، ده سالم بود که بابام زنی رو اورد و گفت که این از این به بعد خدمتکار مخصوصه منه،امامتوجه رفتار خاص بابا با اون زن شده بودم،درسته بچه بودم اما خیلی بیشتر از سنم میفهمیدم، اون زن یه دختری داشت به اسم سارایه دختر لاغر مردنی و حسود! متنفر بودم ازش از اینکه خودشو پیش بابام شیرین میکرد دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم،من مادر نداشتم با اومدن اون زن به خونمون داشت پدرمم از من میگرفتن..مکثی کرد و با دو انگشتش پلکاشو فشرد...خندید...یه خنده تلخ...خنده ای دلم رو لرزوند، دلم لرزید برای بی کسی و تنهاییش با صداش به خودم اومدم:

_دلم میخواست که اون زن و با دخترخودشیرینش از خونمون برن ، تنها بودن رو بهشون ترجیح میدادم، یه روز خواستم برم به بابا بگم که اونارو اخراج کنه اما خیلی دیر اقدام کردم،بابام بهم گفت میخواد با اون زن ازدواج کنه، با ازدواج اون زن با بابام تازه اون روش رو بهم نشون داد

نمیگم بد بود! اما خوب هم نبود!فقط به فکر منافع خودش بود تا وقتی که بهش کاری نداشتم کارم نداشت،ولی امان از روزی که از بابام پول میخواستم! نگاه کوتاهی به ازاد انداختم متفکر به عماد چشم دوخته بود با صدای ارومی گفتم:

_سارا کجاست الان؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_خونه خودش،بهش سر میزنم.

ازاد زمزمه مانند گفت:

_خب؟!

عماد تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

_تا اینکه یه روز....

*پارت۴۰۶

کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_تا اینکه یه روز چی؟!

نگاهشو رو چشمام تنظیم کرد و گفت:

_پونزده سالم بود که دفتر خاطراتی رو دیدم!

مشغول خوندن دفترخاطرات شدم،دفتر خاطراتِ مشترک مامان و بابام به نظر میرسید،فقط خاطره های خاص توش نوشته شده بود،اما چند صفحه اخرش فقط راجب انتقام صحبت شده بود و اونجا فهمیدم که اون صفحات رو پدرم نوشته..با دفتر خاطرات رفتم پیشش و وادارش کردم برام تعریف کنه تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده.اولش دعوام کرد بخاطر این فضولی ولی کم و بیش قضیه رو برام تعریف کرد قضیه ای که باعث نفرتم از مادرم شد...ناخواسته پریدم بین حرفشو و گفتم:

_چه قضیه ای؟!

نفسی تازه کرد و گفت:

_ترجیح میدم پدرم برات تعریف کنه..خب داشتم میگفتم در به در دنبال مادرم میگشتم دلم میخواست پیداش کنم و فقط بپرسم چرا؟!نوزده سالم شده بود و من کماکان دنبال مادرم میگشتم سارا اونموقع میرفت مدرسه، و فقط تو خونه از دوست صمیمیش حرف میزد دختری به اسم حوا..ناخواسته کنجکاو شدم ببینمت چون خیلی ازت تعریف میکرد،جوری که حتی حاضرشدم یه روز من بیام دنبال سارا تا ببینمت خیلی مخفیانه اون روز اومدم مدرستون،با دیدنت...وای حوا با دیدنت...

مکثی کرد و سرشو بین دستاش گرفت نفسای ازاد تند تر شده بود فشار ارومی به دستش که تو دستام بود وارد کردم و لبخند کمرنگی به روش زدم با صدای عماد سرم به طرفش چرخید:

_با دیدنت و شباهتت به عکسی که از مادرم دیده بودم قلبم از حرکت وایساد تو انگار خود مادرم بودی اما کوچکتر! اون روز انقدر هیجان زده و مضطرب بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. اول از همه یه نفر رو مامور گذاشتم تا در بیاره تو کی هستی و پدر مادرت کین وقتی که اون روز دوستم اومد و امارتو بهم داد رو هیچوقت فراموش نمیکنم..!وقتی که فهمیدم مادرت مادر منه!وقتی که فهمیدم تو خواهرِ ناتنیه منی!روزها میومدم و رفتنت از خونه تا مدرسه،بیرون رفتنت کلا هرجایی که میرفتی رو به صورت مخفیانه نگاه میکردم وقتی که میدیدم اونقدر تو خوشحالی و غمی نداری زورم میومد و اتش انتقامم بیشتر میشد چرا تو باید زندگی میکردی و من نه؟! مگه من چیم از ادمای این دنیا کمتره؟!نمیدونستم چطوری باید از مادرت انتقام بگیرم که یهو جرقه ای تو مغزم خورد من با ضربه زدن به تو میتونستم انتقامم رو بگیرم قطعا تو برای مادرت عزیز بودی!قدم اولی که برداشتم این بود که رفتم پیش سارا همون دختر لاغر مردنی و حسود بالاخره یجایی بدرد خورد،سر بسته قضیه رو براس تعریف کردم،البته بعضی جاهاشو دروغ گفتم،وقتی فهمید میخوام بازیت بدم بشدت مقاومت کرد و گفت که نه! دیگه داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم باید چیکار کنم..چند وقت گذشته بود و من فقط از دور میدیدمت تا اینکه بالاخره سارا دست از مقاومت برداشت و گفت کمکم میکنه..اونجا بود که صمیمیتی بین منو سارا بوجود اومد.

نفسی تازه کرد و از جاش بلند شد حرکت کرد سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداخت زمزمه مانند و لحنی ناراحت گفت:

_همش شونزده سالت بود.....

قطره اشکی رو گونه ام سر خورد ازاد عصبی بود و اینو از تکون داد پاهاش میفهمیدم..

*پارت۴۰۷

چند دقیقه ای گذشت اما عماد هنوز ساکت بود برگشت سمتونو و گفت:

_بقیه اش رو که خودتون بهتر میدونین!

پوزخندی زدم و با نفرت بهش نگاه کردم با صدای پرحرصی گفتم:

_پشیمون نیستی؟از اینکه زندگیه ادمی رو خراب کردی که کوچکترین ربطی به این ماجراها نداشت!

قدمی به سمتم برداشت تو چشمای اونم چیزی به جز نفرت دیده نمیشد!با خونسردی گفت:

_اگه پشیمون بودم شما الان اینجا نبودین!

با اخم پررنگی برگشت سمت ازاد و گفت:

_تو یکی خیلی پا رو دمم گذاشتی وقتشه تلافی کنم.

ازاد پوزخندی زد و گفت:

_اگه این کار باعث میشه تا کمی از عقده های درونت خالی شه من حرفی ندارم!

عماد خنده ای کرد و گوشیش رو از جیبش در اورد و از اتاق خارج شد با خارج شدن عماد از اتاق اخم ازاد پررنگ تر شد به روبه رو خیره شده بود و هیچی نمیگفت!بعداز چند لحظه در باز شد و این بار عماد با دوتا دختر وارد شد با کنجکاوی مشغول بررسیشون شدم،تا به حال دخترا رو ندیده بودم.عماد همونجوری که لحظه ای از نگاه کردن به ازاد دست بر نمیداشت خطاب بهم گفت:

_حوا باید باهام بیای جایی...

نگاه ازاد رو اون دو دختر در حال تاب خوردن بود برگشت سمت عماد و با جدیت گفت:

_حوا تنها با تو جایی نمیاد!

عماد نزدیکمون شد و گفت:

_خب برای تو دوتا از اسباب بازیای قدیمی و گذشتت رو اوردم تا مشغول شی!

تازه فهمیدم اون دو دختر با اون هم ارایش ان چنانی کیا بودن!اونا دوست دخترای قبلی ازاد بودن!ازاد نگاهی بهم انداخت نگران بود...خطاب به عماد گفت:

_من از یه ادمی دوبار استفاده نمیکنم!

عماد بلند خندید و گفت:

_ببخشید دیگه نتونستم کیس مورد نظرتو پیدا کنم برات!

ازاد با مسخرگی نچ نچی کرد و گفت:

_ازت بیشتراز این انتظار داشتم عماد جان!

میدونستم ازاد با این حرفا فقط میخواد حرص فماد رو دربیاره و اونو به هدفش نرسونه اما بازم یجوری شده بودم!اون دو دختر نزدیکمون شدن یکیشون پشت سر ازاد ایستاد و مشغول مالش شونه هاش شد!اون یکی هم کنارش نشست و دست به قفسه سینه اش کشید با حرص گفتم:

_گمشین اونور ببینم!

عماد نزدیکمون شد و گفت:

_باید باهم بریم جایی حوا!

ازاد با کلافگی اون دخترا رو پس زد و گفت:

_گفتم که حوا تنها با تو جایی نمیاد

عماد با بی حوصلگی گفت:

_نمیخوام بخورمش که میخوام چیزی رو بهش نشون بدم!

ازاد عصبی گفت:

_پس منم میام اگه میخوای فقط چیزی رو نشون بدی!

عماد دستی گوشه لبش کشید و گفت:

_دیگه داری حوصله منو سر میبریا!

در اتاق باز شد و دو مرد اومدن داخل و دستای ازاد رو گرفتن عماد اومد سمتمو محکم بازومو کشید که پرت شدم تو بغلش با جیغ جیغ خواستم خودمو از دستش ازاد کنم که یخ دستشو گذاشت رو دهنم و با اون یکی دستش بازومو گرفت و وادارم کرد دنبالش برم.همونجوری که حرکت میکردیم سمت در با صدای بلندب خطاب به ازاد گفت:

_با دخترا خوش بگذره!

صدای داد و فریاد ازاد بلند شد اما عماد بی توجه بهش در رو باز کرد و باهم از اتاق خارج شدیم..

---

*پارت۴۰۸

تمام هوش و حواسم پیش ازاد و اون دوتا دختره بود با صدایی که از زور عصبی بودن میلرزید غریدم:

_عوضی تراز تو ندیدم عماد.

حرفی نزد و فقط خندید این حرف نزدنش بیشتر منو میسوزوند و حرصم میداد!یهویی چسبوندتم به دیوار و با جدیت گفت:

_سارا میخواد ببینتت، ازت میخوام که حرصش ندی یا تیکه نپرومی بهش تازه زایمان کرده دکتر گفته اوضاع جسمیش زیاد خوب نیست،متوجهی دیگه؟

چشم چرخوندم و گفتم:

_تو که گفتی سارا اینجا نیست!

بی حوصله گفت:

_زنگ زدم دارن میارنش.

به مبلای درون پذیرایی اشاره کرد و گفت:

_بشین،چند مین دیگه میرسه.

بغ کرده رو مبل نشستم و گفتم:

_همین الان بگو اون دخترا از پیش ازاد گمشن وگرنه من اونجوری که گفتی با سارا صحبت نمیکنم!

به محض تموم شدن جمله ام بلند شروع کرد به خندیدن بلند بلند قهقه میزد بعداز چند دقیقه که حسابی خندید گفت:

_ببین کارم به کجا رسیده که برای من شرط و شروط میذاری!

اخمی کردم و رو ازش گرفتم با صدای زنگ موبایلش از جاش بلند شد و گوشی بدست از پذیرایی خارج شد به تندی از جام بلند شدم و سردرگمنگاهی به اطرافم کردم،باید میرفتم پیش ازاد با دیدن راه پله ها تا خواستم حرکت کنم سمتش صدای پایی از پشت سرم شنیده شد،خیلی ریلکس برگشتم عقب و سعی کردم به روی خودم نیارم که داشتم در میرفتم!نگاهم جلب سارا شد بچه کوچکی بغلش بود و داشت نگاهم میکرد از اخرین دیدارمون که تو اداره بابا صورت گرفته بود نمیدونستم چند وقت میگذره اما دیدنش با این بچه بازم برام تازگی

داشت!قدمی به سمتم برداشت و بچه اش رو گرفت سمت عماد... عماد با احتیاط بچه رو به اغوش کشید و با لبخند نگاهش کرد ، اون پدرش بود!

پدر

پدر

پدر بچه ای که مادرش ساراس!

پدر...

چقدر این واژه دور از عمادِ!

با صدای سارا دست ار نگاه کرد به عماد برداشتم و خیره شدم به چشمای بی حسش.

_عماد میشه تنهامون بذاری؟!

عماد بدون اینکه چیز اضافه ای بگه بچه به دست از کنارمون گذشت.دست دست کردن رو کنار گذاشتم و دوباره حرکت کردم سمت کاناپه و نشستم روش.دلم پیش ازاد بود،دلم میخواست پرواز کنم سمتش و سر اون دو دختر رو بیخ تا بیخ ببرم!

---

*پارت۴۰۹

سارا متقابلا اومد سمتم و رو مبل روبه روم نشست نگاهش رو به پایین دوخت و با صدای مرتعش و لرزونی گفت:

_حوا میخوام باهات جدی صحبت کنم.

با خونسردی پا رو پایی انداختم و گفتم:

_میشنوم!

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم تا فحش بارونش نکنم!یهو از جاش پاشد و اومد سمتمنشست زیر پام و هق زد:

_هرشب دارم کابوس میبینم نه خواب دارم نه خوراک...خواهش میکنم منو ببخش حوا من در حقت خیلی بد کردم،توروخدا حلالم کن خیلی در عذابم خیلی خیلی...

ساق پامو گرفته بود و هق هقاش دل سنگو اب میکرد!با کلافگی سعی کردم از خودم جداش کنم اما سفت پاهامو چسبیده بود و ول نمیکرد با صدایی امیخته به نفرت گفتم:

_خیلی دارم خودمو کنترل میکنم تا الان تف نندازم تو صورتت اونوقت انتظار بخشش ازم داری؟شاید بتونم ببخشمت ولی هیچوقت فراموش نمیکنم ....هیچوقت!

بعد از جام بلند شدم و محکم پام رو از دستش کشیدم بیرون و دوییدم سمت پله ها قلبم انگار پیش ازاد جا مونده بود عماد جلوم سبز شد و با اخمایی درهم نگاهم کرد تا خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه دستم رو بردم بالا و با بیشتریت قدرت ممکنم کوبیدم سمت چپ صورتش! خودمم از زور و قدرتم تعجبم گرفته بود،اولین بار بود که دست روی کسی بلند میکردم!با بهت نگاهی بهم انداخت سمت چپ صورتش قرمز شده بود جای انگشتام مونده بود با خشم و عصبانیتی که بی سابقه بود غریدم:

_گمشو از جلوم کنار ازت متنفرم از تو و اون سارا متنفرم میفهمی متنفرم متنفر..

اونقدری متنفر اخر جملم رو با گریه و جیغ گفتم که طعم اشنای خون رو ته گلوم حس کردم لال شده بود و حرفی نمیزد انگار توقع این عکس العمل شدید رو از جانب من نداشت!بدون هیچ حرفی کمی کشید کنار و دسته کلیدی سمتم گرفت بدون لحظه ای درنگ دسته کلید رو از دستش قاپیدم و پرواز کردم سمت اتاقی که ازاد بود از زور هق هق کل هیکلم رو ویبره بود با کلید در اتاق رو باز کردم و با نفسی حبس شده وارد شدم نگاهم به تیکه لباسی افتاد که زیر پام افتاده بود...!یه دستم رو گذاشتم رو قلبم و با اضطراب کامل وارد شدم دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم ، نگاهم به دو دختری افتاد که بیهوش رو زمین افتاده بودن. با بهت نگاهشون کردم،اینجا چخبر بود؟!بلوز یکی از دخترا زیر پام افتاده بود اما شلوارش تنش بود،اون یکی هم با همون سر و وضع اولیش بیهوش رو زمین افتاده بود

پس

پس ازاد کجاست؟!

نگران دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم

اما ازاد نبود!

یعنی این بازی جدید عماده؟!

ازادو مخفی کرده؟!

عقب گرد کردم و تا خواستم از اتاق خارج شم صدایی از پشت سرم شنیده شد سریع برگشتم عقب با دیدن ازاد نفس راحتی کشیدم و با بغض و مظلومیت گفتم:

_ازاد نگرانت بودم...بیا از اینجا بریم

پوزخندی رو لباش شکل گرفت،چرا حس میکردم قد کوتاه تر شده!با صدای که اصلا شباهتی به صدای خودش نداشت گفت:

_کجا بریم؟!

بعد قدمی به سمتم برداشت ناخواسته رفتم عقب با صدای لرزونی گفتم:

_خب..خب فرار کنیم دیگه..منو تو!

قدم دیگه ای به سمتم برداشت این عطری که به مشامم پیچیده بود عطر ازاد من نبود!خنده بلندی سر داد و گفت:

_واقعا فکر کردی من اونقدر عاشقتم؟!

با بهت بهش نگاه کردم و با ناباوری نالیدم:

_ تو کی هستی!

اومد جلوم این نگاه نگاهِ ازاد من نبود!پس...پس اون نگاه عاشقانش چیشد؟!قلبم انگار نمیزد انگار یخ بسته بود لبم میلرزید دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_من مهم نیست کی ام اما تو عروسک خیمه شب بازیه منی!

گرم بود! اشکم گرم بود دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا بیشتراز این صدای گریه ام بلند نشه و باعث خورد شدنم نشه! با پیروزی خندید و گفت:

_گریه کن!زودباش!هق بزن التماسم کن!دختر بدبخت!چرا به من اعتماد کردی؟!

زانوهام داشت شل میشد انگار حرف زدنم رو فراموش کرده بودم قبل از اینکه سقوط کنم با گرفتن کمرم ثابت نگهم داشت چونه ام رو میون دستاش گرفت این ازاد من نیست این یکی دیگست! این اونی نیست که من میپرستیدمش!تو نگاهش هیچی نبود!هیچی ! حتی نفرت! صدای پرخنده عماد از پشت سرم شنیده شد اروم برم گردوند سمت عماد و گفت:

_بخاطر من کوبیدی تو صورتش؟!

بعد خودش و عماد زدن زیر خنده حس میکردم هیچی نمیشنوم! انگار کر شده بودم نگاهم افتاد سمت یکی از دخترا ، داشت انگار بهوش میومد کش و قوسی به خودش داد؛انگار تو این عالم نبود چون با صدای مستی گفت:

_انقدر دروغ نگین به این بدبخت!

تا اومدم حرفشو تجزیع تحلیل کنم ضربه ای محکم از پشت سر کوبیده شد به گردنم و دنیا جلوی چشمام تار شد

---

*پارت۴۱۰

اروم لای پلکام رو باز کردم،چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شه گردنم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم،تو نور کمرنگی داخل اتاق پخش بود،بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق. اروم نشستم سرجام و گنگ نگاهی به خودم و جایی که توش قرار داشتم انداختم سرم بشدت درد میکرد،دستی به سرم کشیدم،کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد...سارا...عماد...بچه...سیلی ای که تو گوش عماد زدم اون دخترا

ازاد

ازاد

ازاد

بازم ازاد...

چشمام از اشکی که توش جمع شده بود شروع کرد به سوختن ، نه من مطمئنم که اون ازاد من نبود اون بازم دسیسه عماد بود من به ازادم و عشق بینمون ایمان دارم،ازاد مردزندگیه منه ولی حتی اگه دروغ هم باشه این دروغ برام عذاب اوره! از جام بلند شدم،سرم گیج میرفت اما بی توجه به سرگیجه ام از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت تنها دری که تو اتاق وجود داشت دستم دستگیره رو لمس کرد،برخلاف انتظارم در قفل نبود! اروم‌دستگیره رو کشیدم و از اتاق خارج شدم،بجای دیگه بودم خونه قبلی نبود. قدمی به سمت جلو برداشتم،خیلی سردرگم بودم،نمیدونستم باید چیکار کنم از کجا شروع کنم به کجا باید ختم بشم!

_ح.....حوا.....

با بهت سرجام خشک شدم این صدای ایمان بود؟! جرات برگشتن به عقب رو نداشتم! دست و پام شروع کرد به لرزیدن،گرمای تن کسی رو پشت سرم حس میکردم اما فکر میکردم تو رویام! مثل گذشته!اما این رویا از هر رویای دیگه ای انگار واقعی تر بود!ملموس تر بود! ناخنام رو کف دستم فرو کردم تا از واقعی بودن این رویا مطمئن بشم! اما مثل اینکه واقعا خواب نبودم! با ترس و لرز به عقب برگشتم....خدای من...خودش بود!با ناباوری به ایمانی که جلوم قرار گرفته بود خیره شدم این اشکای لعنتی نمیذاشتن درست ببینمش دستاش باز شد نفهمیدم چیشد اما وقتی به خودم اومدم که تو اغوشش فرو رفته بودم با صدای پر بغض و مردانه ای زیرگوشم گفت:

_حوا کوچولوی من

خواهرکوچولوی من.

میون بغضم خندیدم...نه....مثل اینکه واقعا بیدار بودم!

---

*پارت۴۱۱

محکم منو تو بغلش فشار میداد،از زور هق هق نفسم بالا نمیومد بعداز چند لحظه سرمو از سینه اش جدا کرد و گفت:

_حوا..

باورم نمیشه که دیدمت.میون گریه خندیدم و دست بردم سمت صورتش،نم اشک زیرچشماشو با دستام خشک کردم و با صدای مرتعشی گفتم:

_منم همینطور..

وای ایمان خاله اگه بفهمه که تنها پسرش زندس فکر کنم بال در بیاره اروم خندید و چیزی نگفت.نگاهی به اطراف انداختم،ایمان با کنجکاوی گفت:

_تو چجوری اومدی اینجا؟! ازاد کجاست؟!

با شنیدن اسم ازاد دوباره چشمه اشکام جوشید با دیدن اشکام با نگرانی گفت:

_چیشده عزیزم؟!

با بغض زمزمه کردم:

_هیچی! بیا برام تعریف کن این چند سال چطوری گذشت.

لبخند غمگینی زد و اهی از ته دل کشید چنان پر سوز اه کشید که قلبم تو سینه ام فشرده شد دستمو کشید سمت اتاقی و باهم وارد شدیم ، رو تختی که داخل اتاق بود نشستیم نفس عمیقی کشید و گفت:

_نسترن چطوره؟

با لبخند کوتاهی گفتم:

_همخودش هم ارمیا خوبن.

لب تر کرد،انگار برای زدن حرفی تردید داشت بعداز چند لحظه با مکث پرسید:

_ازدواج که نکرده؟!

لبخندی رو لبام شکل گرفت،با همکن لبخندم گفتم:

_مگه میشه تورو فراموش کنه و بره سمت مرد دیگه!؟اونم مثل من به زنده بودنت ایمان داشت.

به وضوح نفس راحتی که کشید برام ملموس بود با نگرانی گفت:

_ازاد کجاست؟! دیدمش که پیش عماده.

سرمو انداختم پایین و بزور بغضم رو فرو خوردم با صدای ارومی زمزمه کردم:

_خودمم نمیدونم اینجا چخبره!

●ازنگاه ازاد●

با حس تابش شدید نور خورشید به صورتم چرخی زدم و سرمو زیر بالش فرو بردم،اما مثل اینکه خوابم پریده بود و دیگه خوابم نمیبرد!العنتی ای زیرلب گفتم و نشستم رو تخت،گنگ نگاهی به اطرافم انداختم،تو خونه خودم بودم من اینجا چیکار میکنم! وای حوا....با هول از تخت اومدم پایین و از اتاق خارج شدم،حوا کجاست؟!یعنی همه اون اتفاقات خواب بود یا الان من خوابم!گیج شده بودم! وارد اشپرخونه شدم و چندمشت اب پاشیدم به صورتم نه مثل اینکه بیدار بودم! با استرس حرکت کردم سمت اتاق خواب،کی منو اورده خونه؟ بعد اینکه عماد حوا رو برد اون دو دختر سعی کردن منو به وجد بیارن اما من بیهوششون کردم فقط بعدشم سایه ای وارد اتاق شد و ضربه ای محکم به سرم زد! همین... یعنی الان حوا تنها تو چنگ عمادِ لعنتیه!تلفن خونه رو برداشتم و به افرادم زنگ زدم،باید میفهمیدم عماد هنوز تو اون خونه اس یا نه! اما برنمیداشتن لعنتیا لعنتیا لباسم رو با سریع ترین حالت ممکن عوض کردم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه خارج شدم

---

*پارت۴۱۲

●ازنگاه حوا●

یکی ایمان میگفت یکی من میگفتم،از هردری صحبت میکردیم،میخواستیم عقده این چند سال دوری رو در بیاریم ولی تو این فرصت خیلی کم نمیشد،میون صحبتامون یهو ذهنم پر میکشید سمت ازاد،سمت اینکه ازادمن نمیتونه اونکار رو بامن کنه ازاد بی معرفت نیست ازاد عاشق بود عاشقم بود عاشقش بودم این بازم دسیسه عماده برای اینکه ذهنیتم رو نسبت به ازاد خراب کنه ولی من گولشو نمیخورم!اون دیگه نمیتونه سدی باشه بین من و ازادم..بهش نشون میدم که قدرت عشق ما از قدرت انتقامش بیشترهاونقدری غرق در هم بودیم که زمان از دستم در رفته بود،با صدای باز شدن در اتاق اتوماتیک وار سرمون چرخید سمت در،عماد تو قاب در ظاهر شد و با پوزخندی خیره شد بهمون.با نفرت نگاهش کردم،با دیدن نگاهِ پر نفرتم گفت:

_چیه؟!زورت گرفته که ازادت بهت خیانت کرده؟!

با نگاهی که انگار از همه چی باخبرم گفتم:

_تو فکر کردی من این چرتو پرتاتو باور میکنم؟!

با چشمایی گرد شده بهم خیره شد،ولی این تعجبش طولانی نشد و سریع به خودش مسلط شد با خنده ای که مشخص بود عصبیه گفت:

_چرتو پرت من میگم یا تو؟!

از اینکه به هدفم نزدیکتر شده بودم و یجورایی داشت بهم ثابت میشد که ازادم بیگناهه خوشحال بودم،با اعتماد بنفس گفتم:

_این بازیاتو واسه کسی در بیار که نشناستت،من یکی تورو خیلی خوب میشناسم!

با گفتن بهت ثابت میکنم اومد عقب گرد کنه که در اتاق به شدت باز شد،یجوری که عماد به عقب پرت شد و چسبید به دیوار نگاهم کشیده شد سمت در،با دیدن اقای مفاخر نور امیدی به دلم تابیده شد،اقای مفاخر نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و رو به عماد غرید:

_پس گفتی ازاد و حوا فرار کردن نه؟من اینجوری بزرگت کردم عماد؟!مگه نگفتن دست از سر این دختر بردار؟!مگه نگفتم تو بیشترین انتقام این بازی رو از این دختر گرفتی؟!

پس چرا انقد پا پیچش میشی؟!

عماد با بهت به پدرش خیره شد،انگار توقع نداشت که پدرش طرف من باشه! اقای مفاخر حرکت کرد سمتم و با شرمندگی گفت:

_من بهت قول داده بودم که ازت محافظت کنم اما به قولم عمل نکردم حوا واقعا شرمندم...

لبخندی زدم و گفتم:

_تقصیر شما نبود تقصیر خودم بود!

سری تکون داد و رو به ایمان که نظاره گر بود گفت:

_شما خوبی؟!

ایمان اخم ظریفی کرد و خشک گفت:

_مرسی!

اقای مفاخر خطاب بهم گفت:

_بلند شو باید از اینجا بریم.

تا خواستم از جام بلند شم عماد با خشم غرید:

_پدر با تمام احترامی که براتون قائلم ولی باید بگم که حوا هیچ جا نمیاد! من باختم همه چیزمو باختم ولی بذار برای حوا زجرایی که کشیدم رو تعریف کنم،اون نصف زجرای من زجر نکشیده اونم باید تجربه کنه دردای منو چرا باید فقط من تو عذاب باشم و همه اخر این بازی برگردن به زندگی؟!من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم! پس برو پدر بذار به کارم برسم.

*پارت۴۱۳

اقای مفاخر سری به عنوان تاسف برای عماد تکون داد و گفت:

_نمیدونم چیشد که اینجوری شدی عماد! ولی داری اشتباه میکنی بیشتراز این حوا رو عذاب نده!

عماد بدون توجه به اقای مفاخر اومد سمتم تا دستمو بگیره که ایمان اومد جلومو نذاشت قای مفاخر اومد جلوی ایمان و گفت:

_پاشو حوا باید بریم.

نمیدونستم باید برم سمت کدومشون!ایمان رو بهم گفت:

_پاشو برو حوا.

با بغض گفتم:

_نه من ایندفعه دیگه نمیخوام تنهات بذارم.

با خشم گفت:

_بهت میگم پاشو حوا.

مصمم گفتم:

_یا باهم میریم یا من هیچ جا نمیرم.

بعد نگاه اشک الود و مصمم رو دوختم به اقای مفاخر.چند نفر وارد اتاق شدن و عماد رو بردن بیرون،اقای مفاخر با لبخندی حفظ شده گفت:

_حالا پاشین بریم.

ایمان دستمو گرفت و بلندم کرد،باهم دنبال اقای مفاخر از اتاق خارج شدیم مثل اینکه تمامی افراد عماد نیست و نابود شده بودن!باورم نمیشد که انقدر راحت و سریع دارم از دست عماد راحت میشم!با هم از خونه ای که داخلش بودیم خارج شدیم و داخل ماشین سیاه رنگی نشستیم.اقای مفاخر جلو نشست و منو ایمان عقب.برگشت سمتمونو گفت:

_کجا برسونمتون؟!

نگاه کوتاهی سمت ایمان انداختم و گفتم:

_خونه پدرم!

از شنیدن واژه پدر اونم از زبون من نگاهش یجوری شد هنوز اقای مفاخر داستان زندگی خودش و مادرم رو کامل برام توضیح نداده بود هنوز قضیه عمه گلنار برام گنگ بود!بعد از طی یه مسافت طولانی و نفس گیر رسیدیم،نمیدونستم باید به بابا چی بگم!صد در صد تا الان فهمیده بود که بهش دروغ گفتم!ایمان پیاده شد ولی من کمی خودم دو به صندلی جلو نزدیک کردم و گفتم:

_اقای مفاخر؟!

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد،با من من گفتم:

_من هنوز مشتاقم که ادامه داستان رو بشنوم. کی میتونین برام تعریف کنین؟!

کاغذی سمتم گرفت و گفت:

_هروقت مشتاق بودی زنگ بزن بهم.

تشکری کردم و کاغذ رو گرفتم از ماشین پیاده شدم،ایمان با کنجکاوی گفت:

_چی بهت گفت؟!

همونجوری که میرفتم سمت خونه گفتم:

_بعدا بهت میگم!

شب بود،صد در صد بابا خونه بود. استرس داشتم! زنگ خونه رو فشردم،صدای بابا از پشت ایفون پیچید تو گوشم:

_کیه؟!

با صدایی که انگار از اعماق چاه در میومد گفتم:

_منم!

چند لحظه ای بابا هیچی نگفت،انگار شوکه شده بود!در با صدای تیکی باز شد بغضم رو فرو خوردم و با قدمایی سنگین وارد شدم،ایمان هم دنبالم کشیده شد

*پارت۴۱۴

در ورودی خونه رو باز کردم و وارد شدم،بابا تو پذیرایی نبود،حتما تو اتاقشه و این نشون میده که خیلی ازم عصبانی و ناراحته!ایمان پچ پچ مانند گفت:

_پس کجاست؟!

اهی کشیدم و گفتم:

_ تو اتاقشه بیابریم.

همونجوری که پشت سرم کشیده میشد گفت:

_چقد دلم برای همه چی تنگ شده بود.

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

_دیگه همه چی تموم شد،الان میتونیم یه نفس راحت بکشیم.

با خنده ای که باعث میشد چال خونه خراب کنش مشخص شه گفت:

_اره.

یهو یاد ازاد افتادم،خنده رو لبام ماسید و قلبم تو سینه ام فشرده شد ازادم...!تقه ای به در اتاق بابا زدم و وارد شدم،پشت به در روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و مشغول مطالعه‌ی کتابی بود.همونجوری که سرش تو کتاب بود:

_برگرد همونجایی که بودی!

بغضی که تو گلوم بود بزرگتر شد،تا خواستم چیزی بگم صدای ایمان مانع از حرف زدنم شد:

_سلام.

بابا با کمی مکث چرخید طرفمون،نگاه بهت زده اش خیره به ایمان بود.کتابی‌که دستش بود از دستش ول شد،زمزمه مانند گفت:

_ایمان.....

ایمان با دو قدم خودش رو به بابا رسوند،بابا به سرعت از جاش بلند شد و همدیگه رو به اغوش کشیدن...درسته که بابا شوهرخاله ایمان بود اما از رابطه اش با ایمان از یه شوهرخاله خیلی بیشتر بود،ایمان از بچگی برادر من بود همه کس من بود اوایل دوستیم با عماد ایمان با خبر نبود ولی از اونجایی که خیلی پیش هم بودیم لو رفتم،نتونستم نگم نتونستم پنهون کنم و اولین کسی که خبردار شد ایمان بود همه فکر میکردن حسی که بین منو ایمانه عشقه،عشقی که به ازدواج ختم میشه اما ننیدونستن که ایمان هم خواهرم بود هم برادرم کسی که کمبود محبت منو جبران میکرد کمبود محبتی که ریشش از سوی پدر و مادرم بود دستمو جلوی دهنم گرفتم و دوان دوان از اتاقم اومدم بیرون باید تنهاشون میذاشتم،حتما حرفای ناگفته ی زیادی دارن وارد اتاقم شدم و سرگردان پنجره رو باز کردم،باد سردی به داخل اتاقم وزید اما بی توجه به سرمای هوا اجازه دادم شلاقشون رو به صورتم بکوبن دلم تنگ بود تنگ صدایی که نمیدونستم دوباره کی میتونم بشنوم تنگ ادمی که نبودش باعث شده بود قلبم فشرده شه

ازاد....

دو دستمو حائل صورتم کردم و بدون اینکه به چیزی توجه کنم هق هقم رو ازاد کردم

بلند

بلندتر

زجه

از زور هق هق نفسم در نمیومد و چشمام میسوخت،با گوشه استینم رطوبت صورتم رو پاک کردم و نگاهم رو به ماه دوختم سنگینیِ نگاهی اذیتم میکرد،کمی سرم رو چرخوندم نگاهم به ساختمان روبه روم افتاد؛پسری با اخم شدیدی بهم چشم دوخته بود. برام‌مهم نبود که گریه ام رو دیده،نگاه ازش گرفتم و دوباره به ماه دوختم ازاد توروخدا بیا....

*پارت۴۱۵

نمیدونم تا چند ساعت جلوی پنجره زار زدم،فقط وقتی به خودم اومدم که از سرمای زیاد دستام بی حس شده بود،بزور خودم رو کشیدم سمت تخت و بدون اینکه پنجره رو ببیندم خودمو پرت کردم رو تخت چشمام از گریه زیاد باز نمیشد و بشدت میسوخت،به ثانیه نکشید که پلکام افتاد رو هم..با احساس سردرد شدید لای پلکامو باز کردم و خودمو کشیدم بالا،دماغم گرفته بود و نمیتونستم به خوبی نفس بکشم،صد در صد سرما خوردم،بزور از رو تخت بلند شدم و تلو تلو خوران حرکت کردم سمت در اتاقم،نگاهم به ساعت اتاق افتاد،پنج صبح بود،خودمو به اشپزخونه رسوندم و در یخچال رو بازکردم،با چشمایی نیمه باز دنبال قرص سرماخوردگی گشتم دوتا در اوردم و بدون اب خوردم،صندلی میز ناهارخوری رو بیرون کشیدم و نشستم روش،سرم داشت منفجر میشد

_خوابت‌نمیبره؟!

با صدای ایمان سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم،با صدای گرفته ای گفتم:

_سرم درد میکنه

با تک خنده ای گفت:

_اوه اوه صداشو حسابی سرما خوردیا.

سرفه ای کردم و شقیقه ام رو مالیدم،روبه روم نشست و گفت:

_چت شده حوا!

با کف دستم اشک گرمی که رو گونه هام سر خورده بود رو پاک کردم و گفتم:

_ازاد...

دست دراز کرد و اون یکی دست ازادم رو میون دستاش فشرد،با کنجکاوی و نگرانی گفت:

_ازاد چی!

تمام قضایای اتفاق افتاده رو براش گفتم بعد تموم شدن حرفام با لبخندگرمی گفت:

_مطمئن باش که توطئه عماد بوده مگه تو به ازاد اعتماد نداری خانوم گل؟!

میون گریه لبخندی زدم و گفتم:

_اما من نمیدونم الان ازاد کجاست بیشتر نگرانیم بابت اینه که هنوز پیش اون عماد باشه!

با نگرانی گفت:

_انشالله که اینجوری نیست...

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم،با صدای ارومی زمزمه کرد:

_خبر مامانمو داری؟!

با هیجان گفتم:

_چند وقت پیش بهش سر زدم،هنوزم همونطوری شکست خوردست،وای وقتی که به این فکر میکنم با خبر زنده بودنت چقدر خوشحال میشه دلم میخواد بال در بیارم.

حس میکنم با خوشحال کردن خاله از بار گناهام کم میشه...با هیجان گفت:

_صبح که شد خیلی جاها باید باهم بریم..

مکثی کرد و بعداز چند لحظه دوباره ادامه داد:

_پسرم....زنم....چطورن؟!

از شنیدن جمله اش غرق لذت شدم،با لبخند بزرگی گفتم:

_پسرت که شده کپی برابر خودت،از نسترنم که هرچی بگم کم گفتم،هنوزم همونقدر عاشقه.

با بغضی که به خوبی تو صداش مشخص بود گفت:

_من خیلی در حقش بد کردم،وقتی بچمون یه ماهش بود غیب شدم با اینکه دست خودم نبود،هیچوقت فکرشم نمیکردم که منتظرم بمونه..

عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد دستی زیر بینیم کشیدم و گفتم:

_همش تقصیر منه...

با اخم گفت:

_نداشتیما حوا خانوم،دیگه از این فازا بیا بیرون که فقط باید بخندیم و شاد باشیم!

---

*پارت۴۱۶

بعد از تعارف کردن اقای مفاخر فنجان قهوه ام رو مزه مزه کردم ،پا رو پایی انداخت و گفت:

_خب تا کجا گفته بودم برات؟!

جرعه ای از قهوه ام خوردم و گفتم:

_تا اونجایی که گفتین مامانم خودکشی کرده بود.

سری تکون داد و لب باز کرد:

_پشیمون بودم از اینکه باهاش بد حرف زدم،ناهید نفس خانواده اش بود،وقتی که رفتم بیمارستان انقد پدرش ناراحت و گرفته بود که اصلا متوجه من نشد رفتم پیش ناهید بیهوش بود اما با صدای بلند گریه کردنم بیدار شد،ازم میخواست که گریه نکنم اما نمیتونستم خودمو کنترل کنم،بغلش کردم اونقدری محکم که صداش در اومده بود اما من هیچی حالیم نبود فقط میخواستم بودنش رو حس کنم نمیدونم تا چقد تو بغلم بود که با صدای گریه بلند مادرش حواسمون جمع شد،دکتر با پدر و مادرش دم در اتاق بودن و داشتن نگاهمون میکردن،تو چشمای هرسه اشک جمع شده بود تحت تاثیر قرار گرفته بودن با خجالت از اتاق زدم بیرون و رفتم نمازخونه بیمارستان تا نماز شکر بخونم...متوجه پدر ناهید شدم که دنبالم اومده بود،ازم خواست با خانوادم دوباره برم خونشون!باورم نمیشد که همه چیز حل شده!طولی نکشید که ناهید مرخص شد و منو خانوادم دوباره رفتیم خواستگاری.

مکثی کرد و اهی کشید فنجان خالی از قهوه ام رو گذاشتم رو میز روبه رومون و منتظر بهش چشم دوختم.ادامه داد:

_شب خواستگاری...وای حوا شب خواستگاری!

صداش بغض شد،پلکاش میلرزید..با صدای لرزونی زمزمه کردم:

_خب؟!

اروم خندید و گفت:

_شب خواستگاری برامثل یه رویایی بود که به واقعیت تبدیل شده بود گلنار شب خواستگاری گرفته بود اما اونقدری خوشحال بودم که اصلا نمیدیدمش! همه برام شده بودن ناهید.. انگشتری به عنوان نشون دستش کردم قرار عقد رو گذاشتیم،باورم نمیشد که همه چیز انقد راحت جفت و جور شده..

---

*پارت۴۱۷

تحت تاثیر عشق بیش از اندازه مامان و اقای مفاخر قرار گرفته بودم،این صدای مردونه که رگه های بغض توش قرار داشت قطعا دروغ نمیگفت!سکوت کرده بود،انگار واقعا میخواست به گذشته سفر کنه و لمسش کنه..!نمیدونم چند دقیقه گذشت که دوباره لب باز کرد:

_عقد و عروسی به پا شد و من و ناهید رفتیم خونه ای که با هزار زور و رحمت خریده بودم،درسته کوچیک بود اما ناهید قبولش داشت میگفت که برام مهم نیست داراییت فقط اینکه باهم باشیم برام کلیه..از فردای روز عروسی پای گلنار به خونمون باز شد،به بهونه های مختلف میومد و به ناهید سر میزد من صبح تا شب کار میکردم،کل دستام پینه میبست اما اصلا برام مهم نبود مهم دستای ناهیدم بود که صاف و سفید باقی بمونه..هربار خسته و کوفته میرفتم خونه میدیدم گلنار کنار ناهید نشسته،اوایل گفتم خب شاید نگرانه برادرزادشه اما وقتی دیدم که همش میاد شاکی شدم من دلم میخواست با زنم خلوت کنم،اما همیشه گلنار مانع از خلوتمون میشد عصبی میشدم غر میزدم،ناهیدخانومی میکرد و هیچی نمیگفت.یکسال با همه کم و کاستیاش گذشت تا اینکه فهمیدیم ناهید بارداره،رو ابرا سیر میکردم از فکر اینکه بچه ای از من تو وجود ناهید باعث غرورم میشد.ناهید خیلی حساس بود،تو همون یکسال از زندگیمون فهمیدم که خیلی خانومی میکنه و وضعیت درب و داغون من رو تحمل میکنه،ناهیدی که دست به سیاه و سفید نمیزد همه کارخونه به عهده اش بود و از این بابت حتی اعتراض هم نمیکرد همین اعتراض نکردنش خجالت زده ام میکرد ناهید سه ماهش بود که من از ساختمان افتادم و پام شکست، نمیتونستم کار کنم و پس انداز کمی هم داشتیم داشت تموم میشد،ناهید رفت خونه پدرش اما دست خالی برگشت،اونقدری شرمنده بودم که دلم میخواست بمیرم!ناهید با همون وضع حاملگی اصرار داشت بره سرکار ولی من غرورم اجازه نمیداد که اجازه همچین کاری رو بدم یروزی که ناهید رفته بود خرید گلنار اومد خونمون،بسته ای پول بهم داد و ازم خواست که به ناهید نگم،هم خوشحال شدم هم شرمنده اما قبول کردم چون واقعا به اون پول احتیاج داشتیم،برای اولین بار بود که اونجا دستمو گرفت و نوازش کرد خجالت کشیدم و دستمو پس کشیدم اونم مقاومت نکرد و دستمو ول کرد و رفت،قبل از اینکه ناهید بیاد خونه رفت..

با صدای زنگ گوشیم اقای مفاخر مکث کرد ببخشیدی گفتم و خم شدم سمت گوشیم این گوشی رو بابا بهم داده بود گوشیه قبلیم که گم شده بود.تماس رو برقرار کردم

_حوا...

با شنیدن صدای ازاد با شتاب از جام بلند شدم،طوری که میز روبه روم تکون خورد و فنجان قهوه ام پرت شد پایین.با بهت زمزمه کردم:

_ازاد...

دلتنگ بود دلتنگ بودن از صداش مشخص بود:

_خانومم..

چشمام رو بستم و واژه خانوممش رو به جون و دل سپردم انگار همه مشکلاتم با شنیدن این واژه برطرف شد با بغض نالیدم:

_کجایی ازاد...

با عجله گفت:

_تو کجایی؟!باید ببینمت.

نگاهم به اقای مفاخر افتاد که با لبخند کوچیکی داشت نگاهم میکرد گونه هام گل انداخت،با خجالت ادرس کافه ای که بودم رو زمزمه کردم. با گفتن نیم ساعت دیگه اونجام تماس رو قطع کردم.اقای مفاخر با لبخند مهربونی گفت:

_من دیگه برم.

با ناراحتی گفتم:

_اما...

از جاش بلند شد و گفت:

_بقیه اش باشه برای یه روز دیگه، بهم زنگ بزن.

با لبخند کوچیکی لب زدم:

_حتما...مشتاقانه منتظرم تا ادامه حرفاتون رو بشنوم.

لبخندش پررنگ تر شد، با لبخند کوتاهی از کافه زد بیرون.اروم و قرار نداشتم،با استری گوشه لبم رو جوییدم،انگار عقربه ها حرکت نمیکردن و زمان نمیگذشت!

*پارت۴۱۸

دست گرمی رو چشمام گذاشته شد،دستای لرزونم رو اوردم بالا و دستای مردونه ای رو که روی چشمام بود رو لمس کردم لبخند لرزونی رو لبهام نقش بست. از جام بلند شدم و اروم چرخیدم طرفش مرد من بود... دستامو دو طرف صورتش قاب گرفتم و با لحن تحلیل رفته ای نالیدم:

_ازادم.

با شنیدن صدام بدون فوت وقت و معطلی کشیده شدم تو اغوش گرمش. دستش سفت و سخت دور بدنم حلقه شد و دلتنگ زیر گوشم گفت:

_عزیزم.....

پاهامو دور کمرش حلقه کردم دستاش رو کمرم بالا پایین میشد،عطر مردونه اش رو با جون و دل به مشام کشیدم بعد از چند دقیقه حلقه دستاش از دور کمرم باز شد و من رو کمی از خودش دور کرد اروم از بغلش خارج شدم و دلتنگ نگاهم رو به صورت مردونه اش دوختم دستش دور صورتم قاب شد و زیرلب گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

لب زدم:

_من بیشتر

خنده جذابی کرد و بوسه ارومی رو پیشانی ام کاشت. دستش رو گرفتم و کشیدم سمت صندلی های کافه،خودمم کنارش نشستم دستمو تو دستاش فشرد و گفت:

_تعریف کن.چیشد که منو یهو اوردن خونه،چیشد که تو رو ول کردن.

نفسی گرفتم و سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم وقتی که شنید من مردی رو دیدم دقیق مثل خودش که اون حرفارو بهم زده از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاره. همین تعجب کردنش مهر تائیدی شد روی همه ابهاماتم و من بیشتر و بیشتر به رذل بودن عماد پی بردم....به بیشرف بودنش اخه چطور میتونه انقد بیشعور و بیشرف باشه؟!از خراب کردن زندگی من چه چیزی عایدش میشه؟

با صدا زدن اسمم توسط ازاد حواسم جمع شد.لبخندی زد و گفت:

_پاشو بریم خانوم کوچولو.

با کنجکاوی گفتم:

_کجا؟!

چشمکی زد و گفت:

_جاهای خوب خوب پاشو عزیزم.

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم باهم از کافه زدیم بیرون و سوار ماشینش شدیم،به محض نشستن طبق عادت همیشگیش دستش پیشروی کرد سمت رونم و مشغول نوازش پاهام شد دیگه به این شیطنتای ازاد تو ماشین عادت کرده بودم! نفس عمیقی کشید و گفت:

_تا ماه دیگه بساط عروسی رو به پا میکنیم.

با ذوق گفتم:

_عالیه.

فشاری به رونم اورد و گفت:

_عروسی رو گودبای پارتیمون یه روز باشه چطوره؟!

زمزمه کردم:

_گودبای پارتی؟!!

با خونسردی گفت:

_اره خب یادمه بهم گفته بودی دلت میخواد از این کشور بری.

یه حس خاصی بهم دست داد...دوری از اینجا و بابا...دوری از وطنم...یه حس دلتنگی به دلم چنگ زد با صدای ارومی گفتم:

_نمیدونم چی بگم.

نفسش رو پرشتاب داد بیرون و گفت:

_فکراتو بکن و بهم خبر بده هرچه زودتر،اگه قضیه اوکی شد باید کارامون رو درست کنیم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_شرکتت چی؟!

اروم خندید و گفت:

_الان شما فقط نگران شرکت منی؟!

چشمچرخوندم و گفتم:

_خب یکی از نگرانیام همینه.

فشار بیشتری به رونم وارد کرد و با جسارت دستش رو حرکت داد بین پام زیرلب گفت:

_نگران نباش خانومم.

با دستم دستش رو به سمت عقب مایل کردم و گفتم:

_شیطونی نکن.

---

*پارت۴۱۹

هردو ساکت بودیم و به صدای بابک جهانبخش که پخش ماشین بود گوش میدادیم،بالاخره ازاد سکوت بینمون رو شکست و گفت:

_دلت میخواد الان کجا بریم؟!

لبامو تو دهنم جمع کردم و متفکر گفتم:

_نمیدونم نظر تو چیه؟!

با شیطنت فشاری به رونم که تو دستش بود اورد و گفت:

_خب اگه نظر منو میخوای بدونی من ترجیح میدم ببرمت خونه بعدش تخت خواب و بعدش.....

نذاشتم ادامه بده و ضربه نسبتا محکمی به بازوش کوبیدم خنده ای سر داد و گفت:

_خب خودت نظرمو پرسیدی!

نگاهمو به خیابون پر ازدحام دوختم و زیرلب گفتم:

_دلم میخواد بریم یجای خلوت..

با خونسردی و شیطنت گفت:

_نگاه کن خودتم داری زیر زیرکی میگی که بریم رو تختمون!

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

_نه بریم یجایی که صحبت کنیم.

این بار جدی شد،با جدیت گفت:

_درچه مورد؟

نفسی تازه کردم و گفتم:

_خیلی چیزا.

سری تکون داد و دیگه چیزی گفت سرمو به شیشه تکیه زدم و به خیابون زل زدم دستش رو از رونم اورد بالا و بین پنجه های دستم قفل کرد،لبخند کمرنگی رو لبام شکل گرفت.بین راه مشغول حرف زدن و بگو بخند شدیم اصلا متوجه گذر زمان نشدم با توقف ماشین حواسم تازه جمع شد کی شب شد و من نفهمیدم؟!از ماشین پیاده شدم و شالمو رو سرم تنظیم کردم اومد کنارمو بازوشو گرفت سمتم،لبخندی به روش زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم. جایی که بودیم مثل جاده خاکی بود با کنجکاوی پرسیدم:

_اینجا کجاست؟!

همونجوری که سرش تو گوشیش بود گفت:

_اینجا یه منطقه خارج از شهره که یه ویلا دارم،دوران مجردی زیاد میومدم اینجا.

بعد از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و خندید اخمی کردم و گفتم:

_با کیا؟

گوشیش رو گذاشت تو جیب شلوارشو با لبخندی موذیانه گفت:

_خب دوستام!

از حرکت ایستادم و دست به سینه شدم با اخمی شدید تر گفتم:

_کدوم دوستات!؟

نزدیکم شد و ضربه ای به دماغم زد و گفت:

_خب کیارش اینا دیگه! حساس نشو.

بعد ریز شروع کرد به خندید پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_زهرمار. حالا چقد باید پیاده بریم؟خب با ماشین میومدیم دیگه.

بازوم رو کشبد و وادارم کرد که همراهش راه برم با شیطنت گفت:

_این مسیر تمام حالش به اینه با یار پیاده بری اونوقت تو میگی با ماشین میرفتیم؟!

خنده ام گرفته بود،اما بزور خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

_چرا؟

لپمو کشید و گفت:

_بخاطر اینکه یار خسته میشه و مجبوری بغلش کنی!

زدم پشت دستشو گفتم:

_بدان و اگاه باش که سخت در اشتباهی!

چشمکی زد و گفت:

_تو خسته میشی مطمئنم.

ژستی مغرورانه گرفتم و گفتم:

_نخیرشم به هیچ وجه.

با خنده سری تکون داد و دیگه چیزی نگفتم.نیم ساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم اما دریغ از دیدن یه ویلا! لعنتی کفشامم پاشنه بلند بود باعث شده بود به نفس نفس بیفتم. ازاد از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_کمک خواستی در خدمتم.

سری به نشونه منفی تکون دادم و چیزی نگفتم. از سرعت قدماش کم کرد و پشت سرم قرار گرفت،تا خواستم برگردم عقب ضربه ارومی به ساق پام زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و بیفتم زمین. زانو زد کنارم و گفت:

_وای افتادی باید بغلت کنم.

موهامو از رو صورتم زدم کنار و با عصبانیت گفتم:

_خیلی بدی تو زدی پشت پام.

بی توجه به نق نق کردنام یه دستشو گذاش زیر زانوهامو اون یکی دستشو گذاشت زیر گردنم و با یه حرکت بلندم کرد.ابرویی بالا انداخت و گفت:

_الان خوب شد.

شروع کردم به دست و پا زدن بی توجه بهم مشغول خوندن اهنگی شد،سرمو نزدیک گوشش بردم و با جیغ اسمشوصدا زدم. صورتش از شدت درد جمع شد،با ناله گفت:

_وا حوا گوشم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

_حقته بذار اونور گوشتم مثل همین ور کنم.

بعد کمی خودمو بالا کشیدم سرمو نزدیک اون گوشش کردم و اروم لبامو کشیدم رو گوشش با این کارم از حرکت وایساد نفسمو تو گوشش رها کردم و گفتم:

_منو اذیت میکنی؟!

بعد بوسه گرمی رو گوشش کاشتم،میدونستم داره کنترلشو از دست میده.سفت تر نگهم داشت و به راهش ادامه دادمقاومت میکنی ازادخان؟!اروم دستمو رو گردنش کشیدم لبمو گذاشتم رو گردنش گاز گوچیکی از گردنش گرفتم سرشو اورد پایین و زیر گوشم گفت:

_یادت باشه خودت خواستیا!

بعد خیلی تند اما با احتیاط منو گذاشت رو تخته سنگی که کنارمون بود خودشم خیمه زد روم و دستشو دو طرف سرم گذاشت با تعجب اسمشو صدا زدم؛

_ازاد....

دستش نشست رو دکمه مانتوم و زیرگوشم گفت:

_جانِ ازاد؟!

کمی سرشو از گوشم دور کردم و گفتم:

_اینجا؟!

دوباره سرشو نزدیک گردنم کرد و نبض گردنمو با لباش گرفت حرکت زبونش رو گردنم داشت از خود بیخودم میکرد با لحن خماری گفت:

_همینجا!

دستمو فرو کردم تو موهاشو گفتم:

_حداقل بریم ویلا.

سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت با یه حرکت از رو تخته سنگ بلندم کرد و با قدمای بلند شروع به حرکت کرد نفهمیدم کی به ویلا رسیدیم و کی لباسامون بین راه محو شد....

---

*پارت۴۲۰

بی حال

خسته

بی رمق

اروم حلقه دستای ازاد رو از دورم باز کردم و از جام بلند شدم با چشمام دنبال چیزی میگشتم تا بپیچم دور بدن برهنه ام،با دیدن بلوز مردونه ازاد خم شدم و از زیر پام برداشتمش زیر دلم درد میکرد،همونجوری که بلوز رو میپوشیدم از جام بلند شدم،نگاه کوتاهی به ازاد انداختم غرق خواب بود با چشمام دنبال اتاق گشتم،با دیدن در قهوه ای رنگی که گوشه ویلا قرار داشت حرکت کردم سمت اتاق،وارد اتاق شدم و رو تختی رو چنگ زدم و از اتاق اومدم بیرون با احتیاط رو تختی رو کشیدم رو بدن برهنه ازاد تا خواستم از کنارش عبور کنم مچ دستم کشیده شد و ناخواسته پرت شدم تو اغوش ازاد.با صدای خمار از خوابی گفت:

_کجا؟!

همونجوری که سعی داشتم حلقه دستاش رو از دور خودم باز کنم گفتم:

_گشنمه!

اروم لای پلکاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت،خمیازه ای کشبد و گفت:

_ساعت چنده؟

نگاهمو چرخوندم سمت ساعت مچی دور دستم،زمزمه مانند گفتم:

_یازده شب!

موهامو از گردنم کنار زد و بوسه ای زیر گوشم کاشت نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم! دلم میخواست به یه بهونه ای از اغوشش خارج شم،با صدای زنگ گوشیش بهونه ای پیدا کردم دستمه گذاشتم لبه کاناپه تا از جام بلند شم؛همزمان گفتم:

_برم گوشیتو بیارم.

سفت تر نگهم داشت و زیر گوشم لب زد:

_مهم نیست!

قلبم تند تند به قفسه سینه ام میکوبید با استرس گفتم:

_شاید کار مهمی داشته باشن....

خونسرد گفت:

_اینم مهم نیست

با گوشه موهام مشغول بازی کردن بود دستش رو قوس کمرم تاب میخورد زمزمه مانند پرسیدم:

_مها اومده بود رفت؟!

با این سوالم حرکت دستاش رو کمرم متوقف شد،نگاهش رو روی چشمام تنظیم کرد و گفت:

_خبر ندارم!

نمیدونستم باور کنم یا نه شاید بخاطر اینکه حساس نشم داشت دروغ میگفت! البته بعید میدونم بخواد همچین کاری کنه.. دوباره پرسیدم:

_چرا اومده بود؟

دستاش دوباره رو کمرم به حرکت در اومد همزمان گفت:

_نمیدونم!

از این جوابای نصفه و نیمش کلافه شده بودم ناخداگاه پرسیدم:

_تو چرا رفتی!

با تعجب گفت:

_کجا رفتم؟من جایی نرفتم؟!

با فکر به گذشته هاله ای از اشک نشست تو چشمام با صدای لرزونی گفتم:

_تو رفتی

یک سالم رفتی

یک سال تنهام گذاشتی!

چرا رفتی؟

نگاهش خنثی بود چشماش دو دو میزد زمزمه مانند گفت:

_به خودم شک داشتم.

با حرص دستی زیر چشمام کشیدم و گفتم:

_به چیت شک داشتی؟!

یهو منو کشید بالاتر و هردومون رو بلند کرد کمی ازش فاصله گرفتم و نشستم رو کاناپه منتظر نگاهش کردم عصبی گفت:

_به دوست داشتنم نسبت به تو به احساساتم نسبت به تو شک داشتم!

با بهت نگاهش کردم تحلیل رفته نالیدم:

_الان...الان چی؟!

تند تند اومد جلوتر و دستای یخ زده ام رو میون دستاش گرفت،با محبت گفت:

_الان به هیچ وجه.

با اینکه خیالم راحت شده بود اما بازم عصبی بودم پرخاشگر دستمو از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

_چرا شک داشتی؟ چرا برگشتی دوباره؟ با این رفتنت چیو ثابت کردی؟

انگار داشت عصبی میشد چنگی به موهاش زد و گفت:

_منو میبینی؟من قبل از تو یه کثافت بودم من قبل از تو هفته ای دوبار دختر میاوردم تو تختم.

قطره اشکم مستقیم سر خورد و افتاد رو دستم بی توجه بهم گفت:

_تو اومدی و کاری کردی عوض شم اما منه لعنتی همش شک داشتم که تو هم مثل اونا دلمو بزنی همش حس میکردم احساسم به تو زود گذره من هرچقدرم کثافت بودم اما با احساساتشون بازی نمیکردم اونام یکی بودن مثل خودم! من نمیخواستم با احساسات تو بازی کنم رفتم تا تکلیفم با خودم مشخص شه میفهمی حوا؟!

نمیدونستم باید چه عکسلعملی نشون بدم!با صدایی که بزور از گلوم در میومد نالیدم:

_تکلیفت با خودت مشخص شد؟!

مصمم گفت:

_اره!

پوزخندی زدم و گفتم:

_چجوری؟!

نگاهش رو لبام خشک شد یهو کمرمو گرفت و کشید سمت خودش

خشن

پرقدرت

با اخمایی درهم

فاصله صورتم با صورتش یه بند انگشت هم نمیشد کنار لبم لب زد:

_اگه مشخص نبود تو الان تو بغل من نبودی!تکلیف من وقتی مشخص شد که تو اون جشن از بیرون با بوی عطر تو وجودم پراز اشوب شد..

قلب یخ زده ام انگار گرم شد چرا بهم نمیگفت دوستم داره؟درسته تو هرحالتی به دوست داشتنش نسبت بهم اشاره میکرد اما هیچوقت مستقیم نگفته بود!نگاهش سرگردون بین لبام و چشمام در حال گردش بود زمزمه مانند گفتم:

_بعدش....

دلم میخواست با حرفاش گرمم کنه التهاب درونم رو شعله ور تر کنه..نفس گرمش پخش صورتم میشد با صدای دو رگه ای گفت:

_بعدش فقط توبیاز هرجایی که بخوام بگم فقط تویی...تو...

دستم دور گردنش حلقه شد این حرکتم ناخواسته بود!بگو لعنتی اب دهانش رو قورت داد و زمزمه مانند گفت:

_حوا؟!

لب زدم:

_جونم..

تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه صدای زنگ گوشیش بلند شد

*پارت۴۲۱

ازاد خروس بی محلی زمزمه کرد و اروم از جاش بلند شد و حرکت کرد سمت گوشیش.کش و قوسی به خودم دادم و خیلی گشنم بود و میدونستم تو ویلا هیچی پیدا نمیشه از بوی نمی که تو ویلا پخش بود میشد فهمید که خیلی وقته متروکس.از جام بلند شدم و سرکی به اطرافم کشیدم حس میکردم تلفن ازاد خیلی طول کشیده،چشم چرخوندم پیداش کنم ولی تو پذیرایی نبود نزدیک همون اتاقی شدم که در چوبی داشت،صداش از همونجا میومد با احتیاط گوشمو به در چسبوندم ولی خیلی اروم صحبت میکرد یهو با صدای کنترل شده ولی تقریبا بلندی گفت:

_اخه من به شما چی بگم عزیزمن میگم که کاری از دستم بر نمیاد.

دوباره سکوت کرد،مشخص بود که داره به حرف طرف کسی که پشت تلفن بود گوش میداد،بعد از چند لحظه با کلافگی گفت:

_مامان من باید برم،لطفا به خانوادش بگو این مسائل رو براش حل کنن نه من.

پس مامانش بود،سرفه مصلحتی کردم در رو کشیدم سمت خودم همزمان با باز کردن در ازاد رو صدا زدم جوری که مثلا الان رسیدم و چیزی از صحبتاشون نشنیدم !ازاد برگشت سمتم و با لبخندی عصبی دستشو سمتم دراز کرد،دستشو گرفتم و رو پاش نشستم صدای مادرش از این فاصله برام نامفهوم بود ولی داشت تند تند حرف میزد ازاد با کلافگی گفت:

_مامان حوا پیشمه سلام میرسونه!

خیلی راحت میشد فهمید این جمله رو گفت تا مامانش بفهمه باید قطع کنه!دستمو رو ته ریشش کشیدم و چیزی نگفتم سرشو کج کرد و کف دستمو بوسید،همزمان خداحافظی کرد و گوشیو پرت کرد کنارش.دستش دور کمرم حلقه شد و گفت:

_گشنته؟

بی توجه به سوالش با ارامش پرسیدم:

_مامانت چیکارت داشت؟

لبخندی زد و گفت:

_کار مهمی نداشت احوالپرسی بود.

خنده ام گرفته بود یعنی انقدر منو احمق تصور کرده بود؟با خنده کوتاهی گفتم:

_پس چرا اومدی تو اتاق اگه احوالپرسیه ساده بود؟

بوسه ای رو دماغم زد و زیر گوشم گفت:

_بعدا برات تعریف میکنم.موافقی برگردیم تهران؟اینجا داره سرد میشه.

با حالتی زار گفتم:

_وای من نمیتونم اون مسیرو پیاده بیام مخصوصا الان دوازده شبه.

چشمکی زد و گفت:

_موقعی که شما خواب بودی بنده رفتم ماشینو اوردم!

متعجب گفتم:

_واقعا؟زورت نیومد؟چقد انرژی داری تو!

خنده بلند سر داد و با منظور گفت:

_درسته شما حتما انرژیه بنده رو گرفتی اما....

با جیغ جیغ پریدم وسط جملش و از رو پاش بلند شدم خفه شویی نثارش کردم و از اتاق زدم بیرون ارغوانی شدن گونه هام رو حس میکردم.از پشت سرم داد زد:

_چرا در میری؟ادم باید واقعیتو بپذیره عزیزم!

همونجوری که لباسامو برمیداشتم تا برم اتاق بپوشم زیر لب با غر غر پررویی نثارش کردم اومدم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و گفت:

_کجا؟

لباسمو نشونش دادم و گفتم:

_میرم اینارو بپوشم!

دستش نشست رو دکمه های پیراهنش که تنم بود،همونجوری که دکمه هارو باز میکرد گفت:

_از من خجالت میکشی؟حالا خوبه من همه جاتو دیدم!

سعی کردم به عقب هولش بدم با حرص گفتم:

_برو کنار!

لبه های پیراهن رو باز کرد و اروم از تنم سرش داد پایین.دستش دور کمر برهنه ام حلقه شد و گفت:

_باهات کاری ندارم چرا خجالت میکشی!

تابحال تو همچین موقعیتی جلوش قرار نگرفته بودم!همیشه زمانی بود که تو اوج نیاز بود!نه الان با این چشمای جدی!لباس زیرم رو از بین دستام بیرون کشید و خودش تنم کرد چرخی دورم زد ودستش نشست رو قوس کمرم با خنده گفت:

_نفس بکش حوا!تو انقد خجالتی بودی من نمیدونستم!

با کلافگی گفتم:

_میزنمتا

موهامو از پشت سرم کشید،از کارش باعث شد سرم به عقب کشیده شه کنار گوشم لب زد:

_هیچوقت موهاتو رنگ نکنیا

از پشت قدمی بهش نزدیک تر شدم تا از میزان کشیدگی موهام کمترشه با صورتی جمع شده گفتم:

_هروقت گفتی مامانت چیکارت داشت منم موهامو رنگ نمیکنم!

با شنیدن جمله ام بلند خندید و شیطونی زیرلب زمزمه کرد بعد از پوشیدن لباسام که ازاد کلی اذیتم کرد و باعث شد دو کیلو از خجالت اب شم از ویلا زدیم بیرون ازاد کم کم داشت روی واقعی و شیطونش رو نشون میداد تا الان داشت مراعاتم رو میکرد! فقط موندم چجوری باید جلوش دووم بیارم!هرچقدر اون شیطونه من در برابرش خجالتی!

---

*پارت۴۲۲

اروم اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و رو به نسترن گفتم:

_دیدی صحیح و سالم برگشت؟!

با شیفتگی نگاهش رو به ایمان دوخت و زیرلب گفت:

_من همیشه و همه جا حسش میکردم حوا..من ایمان داشتم ایمانم زندست.

از جام بلند شدم و اروم از اتاق خارج شدم،باید یکم تنهاشون میذاشتم حتما به این خلوت نیاز داشتن...لبه حوض نشستم یهو یاد اقای مفاخر افتادم،ادامه داستان...الان بهترین موقعیت بود برای تعریف کردن ادامه داستان...گوشیم رو در اوردم و همون کافه همیشگی باهاش قرار گذاشتم،بعداز خداحافظی با ایمان و نسترن از خونشون خارج شدم تو ماشین دفتر خاطراتی که خیلی وقت پیش تو صندوقچه مامان پیدا کرده بودم رو در اوردم و اروم ورق زدم...این دفتر خاطرات واسه موقعی بود که از اقای مفاخر طلاق گرفته بود...چند صفحه اولش مربوط به شکست عشقی بود با صدای راننده به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم...وارد کافه شدم،هنوز اقای مفاخر نرسیده بود من زودتر رسیدا بودم؛سر همون میز نشستم و با حوصله دفترچه رو ورق زدم...حتی تو بعضی از صفحات رد اشک خشک شده هم دیده میشد،مشخص بود که تو اون مواقع یه دل سیر گریه کرده..اهی کشیدم و دفترچه رو به قفسه سینه ام فشردم،من چقدر دختر بی وفایی هستم! تو این چند وقت اصلا نرفتم سر خاک مامان..چرا مامان رو از یاد بردم؟!پشیمون و شرمنده نگاهم رو به دفترچه دوختم با صدای اقای مفاخر سرم به عقب برگشت:

_کشتیات غرق شده انقدر توهمی؟

از جام بلند شدم و باهاش دست دادم همزمان گفتم:

_سلام..نه یکم از دست خودم دلگیرم.

رو صندلی روبه روم نشست و گفت:

_علیک سلام،چرا؟!

دفترجه رو سر دادم رو میز و گفتم:

_تو این مدت اصلا نرفتم سرخاک مامان...دلگیرم از خودم از بی وفاییه خودم!

لبخند مهربونی زد و گفت:

_امروز باهم میریم.

حس و حال لبخند زدن هم نداشتم!تنها به تبسم کوچک و رنگ و رو پریده ای اکتفا کردم نگاهی به دفترچه انداخت و گفت:

_این چیه؟

خودمو جلو کشیدم و گفتم:

_باشه بعداز صحبتامون براتون تعریف میکنم شما شروع کنین...

با لبخندی کنترل شده گفت:

_تا اونجایی برات گفته بودم که من اسیب دیده بودم و نمیتونستم کار کنم درسته؟ناهید هم حامله بود...گلنار بهمون کمک کرد،پولی بهم داد و تاکید کرد که به ناهید نگم اون بهم اون پول رو داده...منم اونقدری تو بدبختی و فلاکت فرو رفته بودم که قبول کردم،اما طولی نکشید که دوباره اون پول تموم شد این بار هم گلنار وقتی که ناهید نبود اومد خونمون،مانتوش رو در اورد لباس مناسبی تنش نبود...من بخاطر اینکه ناهید باردار بود بهش دست نمیزدم تا مبادا بچمون یا ناهید اسیب ببینه...با دیدن گلنار بهش گوشزد کردم مانتوش رو تنش کنه اما بی توجه به حرفم چند بسته پول اورد کنارم و خودش بدون ذره ای فاصله کنارم نشست...حوا اون لحظه از شدت خجالت در حال اب شدن بودم...نه روی حرف زدن داشتم نه بیرون کردنش فقط سرمو انداختم پایین و با عصبانیت گفتم بره بیرون،بخاطر کمکی که بهمون کرده بود نمیخواستم بهش توهین کنم...

*پارت۴۲۳

منتظر به اقای مفاخر زل زدم توهمین لحظات بود که پیش خدمتی نزدیک شد و فنجان های حاوی قهوه رو گذاشت رو میزمون ، نتونستم طاقت بیارم و بعد از رفتن پیش خدمت گفتم:

_خب؟!ادامش.

اقای مفاخر از این عجول بودنم لبخند کوچیکی زد و گفت:

_چشم!

دوباره مکثی کرد و با فنجان قهوه اش مشغول بازی کردن شد بعد از چند لحظه‌ی طاقت قرسا گفت:

_من بعد از چند وقت حالم خوب شد و برگشتم سرکار،دوباره روز از نو روزی از نو مثل قبل سخت کار میکردم...با انرژی بیشتر چون داشتم پدر میشدم...مسئولیتم داشت بیشتر میشد هر روز که میگذشت به زندگیم و ناهید وابسته تر میشدم...اواخر ماه های حاملگی ناهید بودک بهونه خانوادشو گرفت،درسته میتونستیم بریم خونشون اما وقتی چندبار رفتیم و اخلاق پدرش باهام یجوری بود ناهید رابطه اش رو با خانوادش بخاطر من محدود تر کرد اما خبر داشتم که هرزگاهی یواشکی و دور از چشم من میره میبینتشون..تو دوران حاملگیش چون سنگین شده بود نمیتونست تنهایی جایی بره و حتما نیازداشت ینفر همراهش باشه وقتی بیتابیه اشکارش رو نسبت به خانواده اش دیدم یه شب دستشو گرفتم و بردمش خونه پدرش،اونقدری مادرش با دیدن ناهید خوشحال شد که از خودم بدم اومد...از خودم متنفر شدم برای اینکه چرا زودتر نبردمش...چرا زودتر نبردمش تا مادرش رو ببینه من خودخواهانه داشتم اونو محدود میکردم درسته که وقتی بهم گفت بخاطرت نمیخوام زیاد برم خونه پدر و مادرم باهاش مخالفت کردم اما ته دلم راضی بودم از اینکه دیگه سرکوفت پدرشو نمیشنوم اما بعد از اون شب تازه فهمیدم چقد خودخواهانه و غلط فکر میکردم!

دوباره مکث کرد و اهی از ته دل کشید ناخواسته پرسیدم:

_مامانمو خیلی دوست داشتی؟

با شنیدن این سوالم خندید

یه خنده تلخ

سر بلند کرد و دقیق تو چشمام نگاه کرد چشمام مرطوب بود،نم اشک تو چشماش دیده میشد زمزمه مانند گفت:

_منو ناهید مکمل هم بودیم منو ناهید برای داشتن هم از با ارزش ترین چیزامون مثل خانواده زدیم و حتی بعدش پشیمون نشدیم!درسته با خانواده ها در ارتباط بودیم کم و بیش اما نه مثل بقیه زوج ها.

زمزمه مانند گفتم:

_یه عاشق و معشوق واقعی.

لبخند غمگینی زد،لبخندی که از هر گریه ای بدتر بود زمزمه مانند گفت:

_بالاخره هفته های اخر بارداری ناهید سپری شد و عماد دنیا اومد عماد دنیا اومد و زندگی شیرینمون شیرین تر شد،ناهید بخاطر ضعف جسمانی بیش از حد باید چند روزی بیمارستان بستری میشد دو شب خودم پیشش بودم،سر سومین شب بود که مادر ناهید اومد و بزور منو فرستاد خونه گفت شگون نداره که انقدر شلخته و ژولیده باشم بهتره برم خونه و به خودم برسم قبول کردم و رفتم خونه،خونه رو تمیز کردم حمام کردم ارایشگاه رفتم...تصمیم گرفتم یکم استراحت کنم و دوباره برم پیش ناهید ...میون خواب و بیداریم بودم که حس کردم سر و صدایی شنیدم ولی اونقدر خسته بودم بخاطر اون دو شب که تا صبح بیدار بود کنار ناهید اهمیت ندادم و خوابیدم...نمیدونم چند ساعت گذشته بود که از سرمای بیش از اندازه هوا بیدار شدم وقتی پلکامو باز کردم یه جسمی رو روی قفسه سینه ام حس کردم...به هوای اینکه ناهید تو بغلمه بوسه ای رو موهاش نشوندم که یهو یادم اومد ناهید که بیمارستانه!مثل جت از جام بلند شدم که نگاهم به بدن برهنه خودم و گلنار افتاد...

---

*پارت۴۲۴

با بهت مشغول هضم جمله ی اخر اقای مفاخر بودم زمزمه مانند گفتم:

_چی؟! یعنی گلنار....

روم نمیشد جمله ام رو ادامه بدم،اقای مفاخر با خنده تلخی گفت:

_اره گلنار از همون اول به من علاقه داشت از خواب بلند شدم و با داد و بیداد ازش قضیه رو پرسیدم،نه انکار کرد نه تائید فقط گفت که میخواد منو تصاحب کنه،ازش پرسیدم دیشب بینمون اتفاقی افتاد یا نه جواب نداد و سکوت کرد این سکوتش من رو میترسوند،همش داشتم به این فکر میکردم اگه اتفاقی افتاده باشه باید جواب ناهید رو چی بدم!قطعا ناهید نابود میشد روزی رو که باید بخاطر دنیا اومدن پسرم خوشحالی میکردم و جشن میگرفتم به بدترین روز عمرم تبدیل شد،هر دو خانواده اومده بودن برای ملاقات ناهید اومده بودن،گلنار هم

اومده بود اما خیلی گرفته و تو خودش بود،حتی چند بار ناهید ازش پرسید چیشده فقط لبخند زد و چیزی نگفت همه میگفتن شاید بخاطر این ناراحته که خودش هنوز ازدواج نکرده و برادرزادش ناهید ازدواج کرده و بچه دار شده گلنار خیلی از موقعیت های فوق العاده ازدواجش رو پرونده بود و هیچکسم دلیلش رو نمیدونست اما من تازه اون روز فهمیدم چرا موقعیت هاش رو پس میزد،تازه داشتم درک میکردم.اون روزهم گذشت و منو ناهید پسرمون برگشتیم خونمون دوباره زندگی به روال قبلش برگشته بود گلنار کمتر میومد خونمون،خبری ازش نبود و من اون قضیه رو فراموش کرده بودم تازه تو شرکتی مشغول به کار شده بودم و وضعمون داشت بهتر میشد،عماد چهار ماهش بود یه روز طبق معمول که تو شرکت بودم گلنار رو دیدم که اومده بود دم شرکت بهم گفت که باید باهم صحبت کنیم،با دیدنش یاد همون قضیه افتادم.

مکثی کرد...مشتاق گفتم:

_خب؟

اروم خندید و گفت:

_قهوه ات سرد شد عزیزم بذار بگم عوضش کنن.

سری به نشونه تائید تکون دادم،بعد از تعویض قهوه گفتم:

_خب؟! ادامش رو نمیگین.

به قهوه هامون اشاره کرد و گفت:

_بهتره اول قهوه هارو بخوریم تا سرد نشده.

فنجان قهوه ام رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم،با صدای زنگ گوشیم نگاهی به اسکرینش انداختم ازاد بود،معذرت خواهی زیرلبی کردم و جواب دادم نگرانم بود ، بهش گفتم نگران نباشه رسیدم خونه بهش زنگ میزنم..بعد تموم شد تلفنم اقای مفاخر با لبخندی معنادار گفت:

_کی عروسیتونه؟!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

_به احتمال زیاد ماه اینده.

جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت:

_انشالله خوشبخت بشین و تا ابد خوشبخت بمونین.

تشکری کردم خیره به چشمام بود اما انگار من رو نمیدید انگار داشت تو عالم دیگه ای سیر میکرد اروم اسمش رو صدا زدم:

_اقای مفاخر؟

تکونی خورد و گفت:

_یاد وقتی افتادم که ناهید خجالت میکشید...دقیق مثل تو میشد...

نمیدونستم باید چیکار کنم!سرشو انداخت پایین و فنجان قهوه اش رو تو دستش فشرد

---

*پارت ۴۲۵

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمیدونم باورت میشه یا نه...یا بهتره بگم ممکنه باور کنی یا نکنی اما من از ته قلبم...از ته قلبم برات ارزوی خوشبختی میکنم حوا...عاشق باش و زندگی کن،به حرف هیچکس توجه نکن حوا،تو زندگیت فقط به اون چیزی که عقل و قلبت میگه توجه کن نذار افکار پلید دیگران روی زندگیت تاثیر بذاره حتی شده برای یلحظه شاد باش و زندگی کن،عاشقی کن...بجای من...بجای مادرت...بجای

پدرت...حتی بجای عماد زندگی کن عماد غرق شده،تو انتقامی که میخواست بگیره غرق شده،نگرانشم مگه میشه پدری نگران پسرش نباشه؟کاش میشد عماد هم مزه عشق رو بچشه..ولی...

سرش رو انداخت پایین و اب دهانش رو قورت داد سیبک گلوش بالا پایین شد،برای چندمین بار دلم سوخت برای عماد...عمادی که هیچ چیز جز نفرت تو وجودش نبود!نمیدونمشاید اگه منم جای عماد بودم همچین کاری میکردم!شایدم نه!حتی نمیتونم تصور کنم.. بنظرم باید خیلی سخت باشه زمزمه مانند گفتم:

_نجاتش بدید،نذارین بیشتراز این تو کثافت کارياش غرق شه.

اهی کشید و گفت:

_بی گناهی من به قانون ثابت شد،اینکه من هیچوقت تو کار خلاف نبودم و قاچاق نکردم،اما عماد ضربه سختی به تو زد...باید مجازات شه.

با یاد اوری گذشته دستم از شدت عصبانیت و حرص مشت شد نفسم رو با حرص از بینیم خارج کردم و گفتم:

_خب ادامه نمیدین؟!

لبخندی زد و گفت:

_البته!اون روز گلنار اومده بود شرکت و اصرار داشت بریم یه جای خلوت و صحبت کنیم،مرخصی گرفتم و باهم از شرکت خارج شدیم رفتیم یه کافه،بنظر کلافه میومد اما سعی داشت همون ظاهر شیک و خونسردش رو حفظ کنه!پا رو پایی انداخت و بهم گفت خسته نشدی؟گفتم از چی چرا باید خسته شم! گفت از اینکه هی میدویی ولی به جایی نمیرسی! بیا پیش من و به همه جا برس به من یه نشونه بده تا خوشبختت کنم.عصبی شدم،دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم! من با ناهید خوشبخت بودم اون داشت خوشبختیمون رو تمسخر میکرد!اومدم از جام بلند شم و برم ولی جلومو گرفت گفت که باید باهاش راه بیام،میگفت خسته شده از اینکه این چند سال اینهمه تلاش کرده ولی من ندیدمش!در واقع من اصلا متوجه گلنار نشدم!اصلا متوجه نشدم اون رفتارا و محبتای زیرپوستیش همه از روی قصده!از جام بلند شدم و تا خواستم از کافه خارج شم با داد گفت یا باهاش راه میام یا اینکه اون میاد و به ناهید همه چیز رو میگه!باورم نمیشد بخواد همچین کاری کنه! با اینکه من کوچکترین تقصیری تو اون قضیه نداشتم اما باز ترسیدم ترس از دست دادن ناهید و پسرمون مثل خوره افتاده بود تو جونم..

---

*پارت۴۲۶

اقای مفاخر میگفت و من بیشتر تو فکر فرو میرفتم اینکه گلنار اگه یه عاشق واقعی بود چرا به فکر خوشبخت بودن اقای مفاخر نبود؟!چرا خود خواه شد؟چرا زندگیشون رو بهم زد...هزارتا چرای دیگه تو ذهنم نقش بسته بود زمزمه مانند گفتم:

_خاله بهم گفته بود که شما رفته بودین تو کار خلاف...جوری تو کار خلاف و پول غرق شده بودین که مامانمو عماد رو فراموش کرده بود بخاطر همین بود که مامانم طلاق گرفت این موضوع حقیقت داره؟!

چند ثانیه ای با غم نگاهم کرد،با صدای ارومی گفت:

_همش نه...

با کنجکاوی گفتم:

_میشه برام توضیح بدید؟

لبخندی زد و گفت:

_البته...ولی الان دیرت نشده؟!پدرت نگرانت نشه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم،هشت شب رو نشون میداد اهی کشیدم و گفتم:

_وای اره بابا...!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_برو.

بدون تعارف اضافه ای از جام بلند شدم و بعداز خداحافظی گرمی از کافه خارج شدم،درسته دلم میخواست تا صبح اونجا بشینم و زندگینامه مامان رو بشنوم اما نمیخواستم بابا رو ناراحت کنم و دیر برسم خونه،علاوه بر اینکه بابا هنوزم از دستم دلخور بود..

یک هفته بعد

یدور چرخیدم و رو به رعنا جون که داشت نگاهم میکرد گفتم:

_چطوره؟!

گوشه چشمشو خاروند و گفت:

_بد نیست،اما اون چیزی که در خور عروس من باشه نیست!

پوفی کشیدم و لنگون لنگون حرکت کردم سمت اتاق پرو...از ازاد حرصم گرفته بود که الان همراهم نبود!اخه برای خرید عروسی باید با مادرشوهرم بیام؟!درسته رعنا جون خوب بود اما دلم میخواست ازاد باشه و نظر بده...بعداز خارج کردن لباس عروس از تنم سرمو از اتاق پرو بیرون اوردم و گفتم:

_رعنا جون بازم لباسی هست پرو کنم یا لباسامو بپوشم؟!

بعداز چند لحظه مکث گفت:

_نه عزیزم بیا بیرون از رو ژورنالش انتخاب کنیم بدوزه.

زیر لب باشه خسته ای گفتم و تاپم رو تنم کردم...از بس لباس پرو کرده بودم همه تنم درد گرفته بود!از اتاق پرو خارج شدم ، رعنا جون رو کاناپه های سلطنتی که وسط مزون بود نشسته بود و چند نفر دورش بودن اروم نزدیکش شدم و کنار رعنا جون نشستم.با صدای باز شدن در مزون و همهمه ای که به پا شد سر بلند کردم نگاهم به ازاد افتاد که با لبخند جذابی خیره بهم بود،ناخواسته لبخندی رولبام شکل گرفت نزدیکمون شد و سلامی به جمع گفت.کنارم نشست و گفت:

_چطوری خانومی؟

لبخند کوچولویی زدم و گفتم:

_خوبم عزیزم،خسته نباشی.

همونجوری که دستامو نوازش میکرد لبخند خسته ای زد...یه دختری که یه ارایش انچنانی داشت با چند مجله نزدیکمون شد و با ذوق رو به ازاد گفت:

_اقای ادین خوش اومدید،من چند مدل براتون اوردم امیدوارم بپسندین.

ازاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اگه خانومم بپسندن منم حرفی ندارم.

لبخند مغرورانه ای رو لبام نقش بست.دختره ژورنال رو برامون باز کرد و مستقیما به لباسی اشاره کرد همونجوری که منو زیر نظر داشت گفت:

_این چطوره؟!

بی خبر از همه جا گفتم:

_نه از مدلش خوشم نمیاد.

دختره تابی به انگشتش که روی همون مدل بود داد و گفت:

_مثل همون مدلیه که مها جون پوشیده بود.

یخ بستن انگشتای دستم رو حس کردم ازاد دستم رو فشرد و ژورنال رو تقریبا پرت کرد به کناری.خیره به دختره بودم که با مظلومیت به ازاد خیره شده بود...مها...اومده بود اینجابرای خرید لباس عروس...اونوقت رعناجون منو هم اورده اینجا!یهویی از جام بلند شدم...

*پارت۴۲۷

به دنبال بلند شدن منم ازاد هم از جاش بلند شد،لبخندی کاملا مصنوعی به جمع زدم و با ببخشید کوتاهی مسیر خروج رو در پیش گرفتم...ازاد هم دنبالم کشیده شد...در کشویی مغازه رو کشیدم و با کشیدن نفس عمیقی وارد خیابون شدم،ازاد از پشت صدام زد اروم برگشتم سمتش و سعی کردم عادی باشم درهمون حالتی که اخم رو پیشونیش بود با دیدن صورت خنثی و خالی از حسم لبخند کمرنگی رو لباش نقش بست.بازوم رو گرفت و گفت:

_از عمد نبود حوا باور کن.

پتانسیل اینو نداشتم تا بهش لبخند مصنوعی بزنم!زمزمه مانند گفتم:

_چرا مامانت منو اورد اینجا!اون سری هم مها با مادرت اومده بود؟!اونکه خبرداشت! چرا منو اورد اینجا.

کلافه بازوم رو فشرد و گفت:

_اینجا اشنای مامانه، اوردت اینجا تا دقیق همون چیزی که مدنظرته رو انتخاب کنی،وگرنه باور کن مامانم منظوری نداشت...

ناخواسته پوزخندی رو لبام نقش بست با دیدن پوزخندم اخمش شدید تر شد و فشار دستاش هم دور بازوم بیشتر شد زیرلب غرید:

_به من پوزخندی تحویل نده!

پوزخندم پر رنگ تر شد،بازوم رو ول کرد و عصبی گفت:

_بمون برمیگردم.

بعد زدن حرفش با قدمایی بلند رفت داخل مغازه.عقب گرد کردم و نگاهی به کفش فروشیِ کنار مزون انداختم،جلوی ویترینش ایستادم و مشغول نگاه کردن به کفشا شدم نگاهم به کفشا بود ولی ذهنم سمت ازاد و رفتار مادرش پرسه میزد یعنی رعناجون از روی عمد من رو اورد اینجا؟ یا اینکه حرف ازاد درسته..درسته که اگه مادر ازاد هم مقصر باشه ازاد هیچوقت بد مادرش رو نمیگه...دستمو داخل جیب پالتوم فرو بردم شور و شوق سال نو همه جا پیچیده بود. با حلقه شدن دستی دور کمرم حواسم جمع شد و با ترس به عقب برگشتم،با دیدن ازاد نفس اسوده ای کشیدم و موضع ام رو حفظ کردم با اخم کمرنگی گفتم:

_کجا رفتی؟!

بدون توجه به اینکه تو بازاریم بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت:

_رفتم به مامان گفتم که خودش با راننده بره خونه منو تو باهمیم.

اهانی گفتم و سعی کردم حلقه دستش رو از دور شونه ام باز کنم اما سفت تر منو به خودش فشرد و گفت:

_کجا در میری؟

با گونه های رنگ گرفته گفتم:

_ازاد بیرونیما!

بی توجه به حرفم شالم رو کشید جلوتر و گفت:

_خب؟!

با تشر گفتم:

_زشته برو کنار.

انگشتش رو نوازش وار کشید رو گونه ام و گفت:

_اول بگو که ازدست من دلخور نیستی.

پوفی کشیدم و گفتم:

_نیستم عزیزم نیستم

تک خنده مردونه ای کرد و حلقه دستاشو از دور شونه ام باز کرد و بجاش پنجه هاش رو میون پنجه های دستم قفل کرد.

***

همه چیز خیلی زودتر اونچه که فکرشو میکردم داشت فرا میرسید...روزا یا تنها یا با باران یا اگه ازاد وقتش خلوت بود میرفتم خرید هنوز به ازاد جواب قطعی نداده بودم راجب زندگیمون خارج از ایران.واقعا نمیدونستم میتونم دووم بیارم یا نه!از اون گذشته زبانم اونقدری قوی نبود تا بخوام به فکر زندگی خارج از ایران باشم!قطعا اگه قبول کنم باید کلاس زبان هم اسم بنویسم...درسته ازاد زبانش خوبه اما خب همیشه باهم نیستیم که..بی حوصله قهوه ای برای خودم ریختم و جلوی تلویزیون نشستم ساعت از ده شب گذشته بود ولی هنوز بابا نیومده بود،مثلا میخواستم امشب با بابا صحبت کنم راجب پیشنهاد ازاد ولی دیر کرده بود!جرعه ای از قهوه ام خوردم و کانالا رو بالا پایین کردم...با صدای چرخش کلید تو در ورودی برگشتم سمت در...نگاهم به بابا و ازاد افتاد که تو قاب در ظاهر شده بودن.متعجب از جام بلند شدم و گفتم:

_سلام، ازاد تو اینجا چیکار میکنی؟!

بابا کتش رو از تنش خارج کرد و گفت:

_اتفاقی دیدمش گفتم بیاد پیشمون.

اهانی گفتم و جواب سلام بابا و ازاد رو دادم.با رفتن بابا سمت اتاقش برای تعویض لباس ازاد نزدیکم شد و دلتنگ گفت:

_چطوری خانومم؟!

لبخند پرنازی تحویلش دادم و برای بوسیدن گونه اش پیش قدم شدم کنارش گوشش گفتم:

_تو خوب باشی منم خوبم.

لبخند عمیقی که رو لبش نقش بست برام خوشایند بود چشماش خیلی خسته بود زمزمه مانند گفتم:

_امشب میخوام با بابا راجب زندگیمون خارج از ایران صحبت کنم...

با جدیت گفت:

_اره حتما صحبت کن..

---

*پارت۴۲۸

باورم نمیشد که بابا انقد منطقی برخورد کنه انگار خیلی خسته بود از این اتفاقا و پستی بلندی های زندگیم! با اینکه نگران بود اما گفت برای مدتی میتونیم بریم اگه تونستیم همونجا بمونیم،اگرم نتونستیم برگردیم...بنظر منطقی میومد اما من هنوز شک داشتم

***

نیمه های شب بود که با صدای زنگ گوشیم اروم لای پلکام رو باز کردم گوشیم مدام داشت ویبره میرفت،با دیدن اسم ازاد کمی هوشیار شدم...امروز...عروسیمون...با بهت نشستم رو تخت،نگاهم که به ساعت افتاد نفس راحتی کشیدم تازه چهار صبح بود الان چه وقت بیدار کردنه!با حرص جواب دادم:

_بله!

صدای برعکس انتظارم خمار و خواب الود نبود:

_سلام خوابالو!

پتو رو از رو پاهام زدم کنار و گفتم:

_سلام شب زنده دار،الان چه وقت بیدار کردنه کو تا هفت صبح!

تو گلو خندید و گفت:

_حوا خوابم نمیبره...

با شنیدن اعتراف صادقانه اش قلبم شروع به تپیدن کرد زمزمه مانند گفتم:

_عزیزم...

مثل خودم زمزمه مانند گفت:

_خانومم...

چشمامو با لذت بستم و به صدای نفساش گوش سپردم با صداش به خودم اومدم:

_بیا پایین...

متعجب گفتم:

_الان؟!

با هیجان گفت:

_اره بیا،لباس گرم بپوش.

کنجکاو از جام بلند شدم و سریع مانتو شلواری پوشیدم و با احتیاط از اتاقم خارج شدم به محض باز کردن در حیاط نگاهم به ازاد افتاد که به سپر ماشینش تکیه زد با دیدنم لبخندش پررنگ تر شد و اومد سمتم. با لبخند کنترل شده ای گفتم:

_دیوونه! اینجا چیکار میکنی؟!کمتر ازچندساعت دیگه عروسیمونه!

دستامو گرفت و به نوبت بوسه ای رو دستام کاشت در جلو رو باز کرد و گفت:

_باید بریم جایی.

اونقدری کنجکاو بودم که بی چون و چرا نشستم تو ماشین استارت زد و ضبط رو روشن کرد مست صدا و ناز و نوازشاش بودم نگاهم به ساعت افتاد،چهار و نیم صبح رو نشون میداد و هوا گرگ و میش بود با توقف ماشین و اشاره ازاد از ماشین پیاده شدم اومد کنارم و دستمو میون دستای قدرتمندش گرفت یجای پرت اومده بودیم یه بلندی! یه دره!سرجام ایستادم ولی ازاد اروم حرکت کرد لبه دره و گفت:

_چه احساسی داری حوا؟!

نگاهم رو به اسمون دوختم اشعه های خورشید درحال طلوع بود زمزمه مانند گفتم:

_ارامش...

با لذت چشماش رو بهم فشرد و گفت:

_دیگه چی؟

قدمی به سمت عقب برداشت با ترس لب زدم:

_ازاد عقب تر نرو!

لبخند جذابی زد و گفت:

_میترسی؟!

ناخواسته قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

_اذیتم نکن ازاد از این بازیا خوشم نمیاد.

قدم کوچیک دیگه ای به عقب برداشت با جیغ گفتم:

_دیوونه نرو خواهش میکنم نرو...

بلند تر خندید و گفت:

_میترسی از دستم بدی؟!

قلبم محکم خودشو به در و دیوار قفسه سینه ام میکوبوند با بهت نالیدم:

_اره اره میترسم از دستت بدم نرو عقب، عقب تر نرو خواهش میکنم.

---

*پارت۴۲۹

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_دستتو بذار رو قلبت.

سریع ازش اطاعت کردم و دستمو گذاشتم رو قلبم...خدایا من طاقت از دست دادنش رو ندارم...الان که تو ارامشم...ارامشم رو ازم نگیر.

نگاهش رو به نگاه اشکیم دوخت و با مهربونی گفت:

_گریه نکن حوای من...

با بغض گفتم:

_داری اذیتم میکنی!

به قلبم اشاره کرد و گفت:

_تند میزنه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دیوانه وار میزنه!

قدم کوتاه دیگه ای به سمت عقب برداشت.با این حرکتش جیغ بلندی زدم و دو زانو افتادم رو زمین با جیغ گفتم:

_مرگ من نرو خواهشا میکنم توروخدا دیوونه بازی رو بذار کنار.

دقیقا پاهاش لبه دره بود نگاهش رو به اسمون دوخت و خیره به خورشید گفت:

_قول میدی تا ابد عاشقم بمونی؟!

سریع گفتم:

_اره اره قول میدم تا ابد تا اخرین نفسام فقط به فکر توام به فکر عشقمون...

لبخندش پررنگ تر شد بلند داد زد:

_میدونی من ادم شدم تا تو حوام باشی؟!

با بغض گفتم:

_اره!

با صدای ارومی که هیچ شباهتی به صدای قبلیش نداشت گفت:

_وقتی که تو پیشم نیستی قلبم دقیقا مثل قلب الان تو میتپه!

خون تو رگام یخ بست...قدمی به سمتم برداشت ...با این حرکتش لبخندی رو لبام نقش بست...اومد جلوتر...اونقدری جلوتر که رسید بهم...زانو زد کنارم و گفت:

_قول میدی بمونی؟!

اونقدری شوک بهم وارد شده بود که نمیدونستم باید چی بگم.زیر لب گفتم:

_دیوونه...تو منو سکته دادی...دیوونه...دیوونه...دیوونه!

بلند خندید و گفت:

_فکر کردی به راحتیا ازت دست میکشم؟!

اخمی کردم بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شدم به افتاب اشاره کرد و گفت:

_طلوع زندگیمون رو تبریک میگم خانومم...

نتونستم اخم کنم لبخندی زدم و بعد از چند لحظه لب هایی بود که بهم قفل شد و دستایی بود که با قدرت منو در بر گرفت...بعد از چند لحظه ازم جدا شد و گفت:

_بهتره حرکت کنیم برسیم به ارایشگاتون خانوم!

---

*پارت۴۳۰

ارایشگر یه تیکه از موهام رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

_بریزم تو صورتت یا جمع کنم بالا؟!

کمی خودم رو بالا کشیدم و نگاهی به موهام انداختم...پشت موهام رو جمع کرده بود و موهای جلوم هنوز تو صورتم بود چونه ام رو خاروندم و گفتم:

_مدل شل درستش کن ببرش بالا.

چشمی گفت و دست به کار شد سرمو تکیه زدم و چشمامو بستم.حدود دوساعت هم ارایش صورتم وقت گرفت.بعد از تموم شدن کار صورت و موهام لباس عروسم رو اوردن.یه لباس عروس مدل ماهی که پشتش تا روی کمرم باز بود تور بلندی هم از زیر موهام وصل شده بود و تا پایین لباس عروسم میرسید.همه چی همونجور بود که خودم میخواستم ارایش ملیح و رژ لبی ملو رو لبام بود.تاج کوچیکی رو موهام بود که باعث زیبایی مدل موهام شده بود.با اومدن ازاد و ژستایی که فیلمبردار گفت از ارایشگاه زدم بیرون.تو اون کت و شلوار مشکی رنگ با پیراهن سفید بی نهایت برام خواستنی شده بود.امشب شب یکی شدنمون بود،شبی که چندسال بود منتظرش بودیم.هم من هم ازاد.شبی که دیگه هیچ چیزی نمیتونه مانعمون بشه.شبی که مال ماست...مال من...مال ازاد...مال عشقمون...لبخندی از ته دل رو لب هردومون بود،ته دلم از نبود مامان غم سنگینی حس میشد،اما سعیم رو میکردم تا تو بهترین شب زندگیم بهترین عروس برای ازاد باشم دلم نمیخواست با ناراحتی این شب بیاد موندنی رو برای خودم و ازاد زهرمار کنم.جلوی باغی که فیلمبردار از قبل اماده کرده بود پیاده شدیم از این همه تجمل غافل گیر شده بودم،توقع اینهمه تجمل و عظمت رو نداشتم...خودم رو برای رویارویی با همچین صحنه هایی اماده کرده بودم اما همه چیز بیش از تصورم بود...تب خواستن ازاد حتی از گرفتن دستام برام قابل حس بود...ازادی که کماکان دلم داشت برای ضعف میرفت...ازاد از دیدن لبخند رضایت بخش رو لبام لبخند مردونه اش عمیق تر میشد...بالاخره شب شد و ما رسیدیم باغ...باغی که از تزئینش خبری نداشتم و همه چیزش به عهده ازاد بود...با دیدن رودی و اونهمه تزئینات نفسم‌تو سینه ام حبس شد...دست ازاد رو فشردم و لب زدم:

_خدای من.

متقابلا دستمو فشرد و گفت:

_خوشت اومد؟!

نگاهم رو دور تا دور در ورودی چرخوندم متحیر گفتم:

_مرسی ازاد مرسی...

لبخندش پررنگ شد و زیرگوشم گفت:

_خوشحالم که خوشت اومده

مراسم اتیش بازی اونقدری هیجان برانگیز بود که بازم برای چندمین بار سورپرایزم کرد

---

*پارت۴۳۱

بعد از رسیدین به جایگاه عروس باران اومد کنارم و نگاهی خریدارانه به ارایشم انداخت و گفت:

_خیلی شیک شدی حوا مثل خانوما!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_خانوم بودم!

ازاد دستم رو که تو دستش بود اورد بالا و گفت:

_خانوم منی دیگه

لبخند دلبرانه ای به روش زدم.نیمی از جشن گذشته بود و با باران و بقیه دخترای فامیل داشتم صحبت میکردم که متوجه غیبت ازاد شدم.با چشمام دنبالش گشتم اما نبود!نگران از جام بلند شدم و بدون جلب توجه حرکت کردم سمت خروجی...اما حتی تو ماشین هم نبود.با نگرانی حرکت کردم سمت جایگاهمکن و سعی کردم خونسرد باشم.باران گوشی به دست نزدیکم شد و گفت:

_یه شماره ای چند بار بهت زنگ زده بیا بگیر ببین کیه.

با کنجکاوی گوشیم رو گرفتم و نگاهی به شماره اقای مفاخر انداختم...ناخواسته لبخندی رو لبم شکل گرفت بدون مکث شماره اش رو گرفتم بعد از چندبوق جواب داد:

_سلام عروس خانوم چطوری؟!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

_سلام اقای مفاخر!من خوبم شما خوبین؟!

از پشت تلفن هم میتونستم لبخندش رو حس کنم مهربون گفت:

_خوبم عروس خانوم،هدیه ات رو اوردم نمیخوای بیای ازم بگیری؟

متعجب گفتم:

_چرا که نه حتما! شما کجایین الان؟خب بیاین داخل!

تحلیل رفته گفت:

_نمیخوام نشون دادن خودم جشنت رو بهم بریزم خودت بیا ازم بگیر.

با شنیدن لحن ناراحتش قلبم تو سینه ام فشرده شد...با گفتن الان میام از جام بلند شدم و حرکت کردم جایی که ادرس داده بود...از بین شمشادا رد شدم و با کنجکاوی نگاهی به اطرافم انداختم...با دیدن اقای مفاخر که رو نیمکتی نشسته بود لبخندم پررنگ تر شد و قدمام رو تند تر کردم...اینجا دقیقا پشت باغ بود و اصلا دیدی به جایگاه اصلی جشن نداشت.از جاش بلند شد و با بهت نگاهم کرد زمزمه مانند گفت:

_خدای من..ناهید...انگار ناهید زنده شده!

زمزمه مانند گفتم:

_سلام...

قدمی به سمتم برداشت و یهویی بغلم کرد...چشمام از تعجب گنده شد،نمیدونستم باید چه عکسلعملی باید نشون بدم!سفت من رو به خودش فشار میداد...بعد از چند لحظه چند بار تکون خوردم و سعی کردم از بغلش خارج شدم انگار به خودش اومد!چون حلقه دستاش رو از دورم باز کرد و زیرلب گفت:

_ببخشید یلحظه نتونستم خودمو کنترل کنم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_عیبی نداره.

نفسش رو پرت کرد بیرون و گفت:

_بیشتر از این وقتت رو نمیگیرم نمیخوام متوجه نبودت بشن فقط اومدم تا اینو بهت بدم....

بعد جعبه ای سمتم گرفت.دست دراز کردم و جعبه رو از دستش گرفتم،تا خواستم بازش کنم تند گفت:

_الان نه! خواهشا بعدا بازش کن.

سری به عنوان تائید تکون دادم و با لبخند کوتاهی گفتم:

_باشه،مرسی از لطفتون راضی به زحمت نبودم.

چشم چرخوند و با بغضی که ته صداش بود گفت:

_وظیفس...دیگه برو حوا نباید متوجه نبودت بشن..برو!

سری تکون دادم و بعداز خداحافظی کوتاهی حرکت کردم سمت جایگاه اصلی.نمیدونستم باید جعبه رو چیکار کنم..! نرسیده به جایگاه اصلی نگاهم به باران افتاد.کشیدمش کناری و جعبه رو دادم تو دستش تند تند گفتم:

_باران این جعبه رو اخر عروسی بیار بهم بده،کسی نفهمه قضیه این جعبه رو باشه؟!

متعجب نگاهی به ظاهر جعبه انداخت و گفت:

_باشه،ازاد دنبالت میگرده برو پیشش.

لبخند عجله ای به روش زدم و حرکت کردم سمت ازاد...اما همه فکر و ذکرم پیش اون جعبه بود...

---

*پارت۴۳۲

به محض رسیدن کنار ازاد با اخم ظریفی گفتم:

_کجا بودی که؟!

به پسری که با فاصله کمی از ما ایستاده بود گفت:

_دوستم اومده بود برای تبریک،بعد چندسال دیدمش

کمی موهاش رو که رو پیشونیش ریخته بود درست کردم و گفتم:

_خوشحالی؟!

لبخند جذابی زد و گفت:

_اره خب.

تا خواستم چیزی بگم یکی از اعضای گروه ارکست نزدیکمون شد و گفت:

_اماده این برای رقص دو نفره؟!

با ذوق گفتم:

_اره.

ازاد پیشونیش رو خاروند گفت:

_وای حوا خجالت میکشم!

بلند خندیدم و با شروع اهنگ بلند شدم بعداز اجرای رقص دونفره نوبت به شام رسید.اونقدری استرس داشتم که اصلا احساس گشنگی نمیکردم..باهم به سمت جایگاهی که برامون اماده کرده بودن حرکت کردیم،پشت میز نشستم و گفتم:

_وای خستمه.

ازاد کنارم نشست و گفت:

_پس این فیلمبردار کوشن؟!

خسته گفتم:

_نمیدونم وای ازاد من نمیتونم خم شم میتونی یلحظه خم شی کفشمو از پام در بیاری؟باید به باران بگم اون کفش زاپاسی که خریدیمو برام بیاره.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خب من کفشتو در بیارم پی بهم میرسه؟!

چشم غره ای به روش رفتم و گفتم:

_خیلی سو استفاده گر شدیا حالا بعدا باهم کنار میایم.

نچ نچی کرد و همونجوری که یکم میز رو به سمت جلو هول میداد تا بتونه خم شه گفت:

_اصلا به فکر این نباش که اخر شب باهات تسویه میکنم چون اخرشب وقتمون تا صبح پره!

حس میکردم از فشار این حجم زیاد خجالت در حال اب شدنم!خم شد و لباس عروسم رو زد بالا...با رفتنش زیرمیز اصلا مشخص نبود و فقط من ازاد رو میدیدم مچ پام رو گرفت و اروم کفشم رو از پام کشید بیرون نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خدا خیرت بده راحت شدم.

نگاهم به غذاهای رنگی روبه روم افتاد،تکه ای جوجه زدم سر چنگال و با احتیاط بردمش سمت دهنم تا مبادا رژلبم پاک شه...ازاد اروم اون یکی کفشم رو از پام بیرون کشید و اومد بالا،نگاهی به دهن پرم انداخت و گفت:

_شکمو!

جوجه دیگه ای زدم سرچنگال و با لبخند مشغول جویدنش شدم کنارم نشست و گفت:

_خب بده دستمزد منو راحتت کردم.

بزور جوجه ام رو فرو خوردم و با عشوه گفتم:

_عشقم بعدا دیگه الان که نمیشه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نچ نچ نچ الان!

تکه ای جوجه زدم سر چنگال و گرفتم سمت دهنش،با اخمی مصنوعی رو گرفت و مثل بچه تخسا گفت:

_نمیخوام.

عاصی شده گفتم:

_پس چی؟!

مرموز نگاهم کرد و گفت:

_بعد شام همینجا بشین همه رفتن پشت باغ کارت دارم!

با این حرفش قلبم شروع کرد به تند زدن...جوجه رو بزور چپوندم تو دهنش و گفتم:

_زیاد حرف نزن.

چشمکی به سمتم زد و گفت:

_جون خانومی اخماتمو میخورما

فیلمبردار نزدیکمون شد و بعداز کلی ژست بالاخره دست از سرمون برداشت و گذاشت غذامونو بخوریم...سالن کامل خالی شده بود که ازاد بی طاقت دستم رو کشید و بلندم کرد ناله وار گفتم:

_ازاد کفشام!

با این حرفم با یه حرکت رو دستاش بلندم کرد و حرکت کرد سمت در مخفی سالن غذاخوری که به پشت باغ ختم میشد زیرگوشش گفتم:

_مهمونا!

بی طاقت و با صدای بمی گفت:

_زیاد طول نمیکشه!

برای اولین بار باهاش مخالفت نکردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.منو به درختی تکیه زد و سرش تو گردنم فرو رفت. دستم نشست رو گردنش و گفتم:

_کبود میشه زشته جلو مهمونا.

کلافه نفسش رو تو گردنم رها کرد و تشنه گفت:

_اخه اخرشبم که نمیشه!

مشکوک گفتم:

_چرا؟!

بی توجه به سوالم خمار نگاهم کرد و لبای نیمه بازم رو شکار کرد...دستش رو از بازی یقه ام وارد لباسم کرد و محکم منو به درخت کوبید...دستم دور گردنش حلقه شد و تشنه همراهیش کردم بعداز چند ثانیه از لبام جدا شد و شیطون گفت:

_اوه اوه چیشد!

با نگرانی گفتم:

_چیشد؟

قیافه اش خیلی زار بود،انگشتش رو نوازش وار زیرچونه ام کشید و گفت:

_رژلبت افتضاح شد!

جیغی کشیدم و محکم کوبیدم تخت سینه ستبرش.دستام رو مهار کرد و گفت:

_حرص نخور وایسا برات درستش کنم.

بعد خم شد و با زبونش مشغول تمیز کردن چونه و لبام شد...از حرکت زبونش رو چونه ام همه وجودم نبض دار شده بود...دستم شل شد و چشمام ناخداگاه بسته شد

---

*پارت۴۳۳

بعد از چند لحظه ازم جدا شد و شیطون گفت:

_نگاش کن چه خمار شده!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_برو از باران کفش زاپاسم و کیف لوازم ارایششو بگیر بیار این گندی که زدی رو باید درست کنم.

چشم کشیده ای گفت و حرکت کرد سمت جایگاهمون.با رفتن ازاد ترسی وجودم رو در بر گرفت!نفس عمیقی کشیدم و به پایین خیره شدم با صدای خش خش لباسی به هوای اینکه ازاده با ذوق سر بلند کردم که نگاهم به پسر غریبه ای افتاد با دیدنم با تعجب بهم خیره شد و گفت:

_عروس خانوم!شما اینجا چیکار میکنین!

حس میکردم صدام میلرزه اما با نهایت خونسردیم تو اون لحظه گفتم:

_چطور مگه؟شما خودتون اینجا چیکار میکنید!

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

_من؟خب اومدم هوا خوری!

اخمی کردم و کمی عقب تر رفتم اما به درخت پشت سرم برخورد کردم انگار متوجه این عکسلمعلم شد چون اروم خندید و گفت:

_همیشه سلیقه ازاد خوب بوده.

اخمم غلیظ تر شد قدمی به سمت عقب برداشت و گفت:

_باشه باشه جبهه نگیر حوصله دعوا با ازاد رو ندارم!من رفتم اما بدون که سلیقش خوب بوده!

بعد بلند خندید و ازم دور شد همونجوری که با اخم رفتنش رو دنبال میکردم زیرلب دیوونه ای گفتم و به اطرافم خیره شدم بعد از حدود ده دقیقه معطلی نگاهم به ازاد افتاد که داشت با لبخند عمیقی بهم نزدیک میشد دست به کمر ایستادم و گفتم:

_چرا انقدر دیر کردی!

کیف لوازم ارایش رو داد دستم و گفت:

_این باران گیر سه پیچ داده بود که باهام بیاد ببینتت منم گفتم اگه بیارمش جیغ جیغ میکنی بزور پیچوندمش.

همونجوری که رژ لبی همرنگ رژلب قبلیم از کیف در میاوردم گفتم:

_در عجبم چطور عقلت رسید که نیاریش!

اخمی کرد و گفت:

_داشتیم خانوم؟!

از اینه کوچیکی لبام رو نگاه کردم و گفتم:

_همینه که هست!

چند بار لبام رو بهم مالیدم و برگشتم سمت ازاد سوالی گفتم:

_خوبه؟!

با شیطنت گفت:

_خوب بودنش که خوبه اما بازم.....

پریدم بین جملش و گفتم:

_اوی اوی دیگه بسه!

بی تاب گفت:

_پس میزنم به حساب اخرشب باهم حساب میکنیم!

به کفشم اشاره کردم و با ناز گفتم:

_باشه عزیزم،میشه خم شی بند کفشمو ببندی!؟

ناله ای کرد و گفت:

_وای چه گرفتاری شدما!

با غر غر خم شد سمتم و بند کفشم رو سفت کرد...با صدای فلش دوربینی به سرعت سرمو بالا اوردم که با فیلم بردار روبه رو شدم خندان گفت:

_به به چه عکسی شد

ازاد از جاش بلند شد و گفت:

_مجید من بعدا حسابتو میرسم!

به دنبال حرفش بازوم رو گرفت و باهم حرکت کردیم سمت جایگاهمون..

---

*پارت۴۳۴

جشن خیلی زود تموم شد و همه عازم خونه هاشون شدن،ازاد گفت که با همه از تو باغ خداحافظی کنیم!نمیدونستم چرا همچین حرفی زد و با عروس برون مخالفت کرد ولی من اونقدری خسته بودم که با حرفش مخالفت نکردم و بعد یه خداحافظی طولانی با همه سوار ماشین عروسمون شدیم.خمیازه طولانی ای کشیدم و رو صندلیم جای گرفتم.ازاد هم سوار شد و با تک بوقی برای همه استارت زد نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تا برسیم خونمون یه چرت کوتاه بزن من به حوای پر انرژی نیاز دارما!

با این حرفش چشم غره ای براش رفتم و همونجوری که صندلی رو میخوابوندم گفتم:

_ازاد خب بار اولمون نیست که بذارش برای بعد!

به سرعت واکنش نشون داد و گفت:

_نه نه نه! اصلا شب عروسی یچیز دیگس! بخواب یکم انرژی بگیری.

خنده کوتاهی کردم و پلکامو رو هم گذاشتم به محض بستن چشمام خواب به سراغم اومد و پلکام سنگین شد...با حس معلق بودن تو هوا لای پلکام رو باز کردم کمی خودم رو تو بغل ازاد جا به جا کردم و با صدای دو رگه ای گفتم:

_رسیدیم ازاد؟

با پر انرژی ترین لحن ممکن گفت:

_بله خانوم خانوما.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ساعت چنده؟

بزور دستش رو اورد جلوی صورتش و نگاهی به ساعت مچیش انداخت نمیدونستم دقیق کجاییم که انقدر تاریکه!

_عرضم به حضور شما ساعت چهار صبحه!

با بهت گفتم:

_چهارصبح؟مگه خونمون کدوم سمت تهرانه که چند ساعت رسیدنمون طول کشید؟

به ارومی من رو گذاشت رو زمین و گفت:

_خونمون رو که خودت بعدا میفهمی ولی تو ویلامونیم که خیلی با تهران فاصله داره!

با بهت گفتم:

_ویلا؟

کمرم رو گرفت و همونطوری که من رو به سمت جلو میکشید گفت:

_اره ویلامون...شمال!دوست داری؟

با شنیدن اینکه شمالیم با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

_وای شمال.

تک خنده ای کرد و گفت:

_بفرمایین داخل بانو

بعد در حیاط ویلا رو باز کرد و اشاره کرد داخل شم...کمی لباس عروسم رو بالا گرفتم تا خاک نشه.بعد طی کردن یه حیاط طولانی وارد محوطه اصلی ویلا شدیم. دیوارکوب های طلایی رنگ ویلا روشن بود و حتی با همین نور کم میشد زیبایی ویلا رو حس کرد.دلم میخواست برم جای به جای ویلا رو بگردم. ازاد اشاره ای به دری که کنارمون بود کرد و گفت:

_اونجا اتاقمونه بریم بخوابیم بعد صبح ویلا رو نشونت میدم.

سری تکون دادم و حرکت کردم سمت اتاقمون.یه اتاق بزرگ و دلباز به رنگ طلایی.همه وسایلاش طلایی و سفید بودن همه جا از تمیزی برق میزد. رفتم جلوی میز ارایش و رو صندلیش نشستم ازاد خودش رو پرت کرد رو تخت و گفت:

_خسته شدم!

از جام بلند شدم و رفتم کنارش...دستم رو نوازش وار روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

_حداقل لباست رو عوض کن بعد بخواب عزیزم.

بدون اینکه پلکاش رو باز کنه گفت:

_تو برام در بیار!

خواستم لب باز کنم و مخالفت کنم اما یه حسی جلوم رو گرفت...در اوردن لباس شوهرم که دیگه مخالفت نمیخواد!دستم رفت سمت کراواتش و از دور گردنش باز کردم لبخند محوی رو لباش نشست،دکمه های پیراهنش رو با طمانینه باز کردم اما از تنش نتونستم در بیارم چون دراز کشیده بود با کمی مکث دست بردم سمت کمر بندش و اروم بازش کردم...هیچ واکنشی نشون نداد! لب گزیدم و دکمه شلوارش رو باز کردم با صدای ارومی صداش زدم:

_ازاد؟پاشو لباست رو در بیار دکمه های لباست رو من باز کردم.

اروم نشست رو تخت و چشمای خمارش رو دوخت بهم.نمیدونستم خمار خوابه یا.....

با صدای دو رگه ای گفت:

_نشستم!خودت در بیار.

نفسم رو پر شتاب دادم بیرون و رفتم پشت سرش...اروم بلوزش رو از تنش کشیدم بیرون و گفتم:

_شلوارتو دیگه باید خودت در بیاری!

اروم خندید و چیزی نگفت.از جام بلند شدم و دوباره رفتم سمت اینه ، دست بردم سمت گیره های موهام و با اخ و اوخ مشغول باز کردن موهام شدم.طولی نکشید که ازاد اومد پشت سرم و دستش نشست رو دستم که لای موهام بود.فقط لباس زیر تنش بود!نگاه داغش حرارت بدنم رو بیشتر کرده بود....همونطوری که اروم گیره ها رو با دقت از موهام خارج میکرد بوسه داغی رو گردنم کاشت اروم بند پشت لباسم رو یک به یک باز کرد و زیرلب گفت:

_دیدی بالاخره مال خودم شدی؟!

همونجوری که از اینه به چشمای پراحساسش چشم دوخته بودم گفتم:

_مال تو بودم!

اروم خندید و لباس عروسم رو سر داد پایین...زیرگوشم گفت:

_صد در صد.

با افتادن لباس عروسم زیر پامون دستش محکم دورم حلقه شد و به بدنای برهنمون از تو اینه زل زد کنار گوشم لب زد:

_اجازه میدی؟!

پرناز خندیدم و گفتم:

_اجازه منم دست شماست اقای همسر.

---

*پارت۴۳۵

با ذوق ماهی رو که هنوز زنده بود و به شدت بالا پایین میپرید تو دستاش مهار کرد و گفت:

_وای حوا نگاه کن بالاخره گرفتمش.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

_افرین ترشی نخوری یچیز در میایا!

چشم غره ای برام رفت و همونجوری که ماهی رو میانداخت تو سبد کناریش گفت:

_اماده باش الان میام تورو هم همراه ماهی کباب میکنم و میخورم.

زبونی براش در اوردم و پاستیلی که ازاد برام خریده بود رو باز کردم و مشغول نگاه کردنش شدم یک هفته ای از وقتی که اومده بودیم ماه عسل میگذشت اما ازاد هیچ حرفی از برگشتمون نمیزد...منم اونقدری اتفاقات جور واجور برام افتاده بود و ارامشم رو ازم سلب کرده بود بخاطر همین هیچ جوره حاضر نبودم از این ارامش فعلیم دست بکشم...بودن در کنار ازاد یه حس امنیت و ارامشی بهم میداد که واقعا ممنونش بودم.با حس خیس شدن صورتم از جام پریدم و با عصبانیت نگاهی به ازاد انداختم که باشیطنت و ابروهای پریده خیره شده بود بهم.از جام پریدم و بسته پاستیلمو پرت کردم به کنار،دوییدم سمتش و گفتم:

_بیشعور

عقب عقب رفت و گفت:

_کجا غرق بودی؟کشتی هاتو سوراخ کردم به خودت اومدی!

وارد اب شدم،تقریبا نزدیک شده بودم بهش...دستامو فرو کردم تو اب و مشت پراز ابمو پرت کردم سمتش با این حرکتم شیرشد و اونم مثل من جبهه گرفت بعداز اینکه هردومون سرتاپا خیس شدیم حرکت کردیم سمت وسایلامون. با نفس نفس خودم رو روی حصیری که پهن کرده بودم پرت کردم و گفتم:

_وای چندشم میشه الان این لباسای خیس تنمه

اومد کنارمو با یه حرکت از جا بلندم کرد و گفت:

_بریم ویلا لباس عوض کنیم و بیایم ممکنه سرما بخوری.

اشاره ای به وسایلامون کردم و گفتم:

_پس وسایلا چی؟

قدماشو تند تر کرد و گفت:

_این محوطه مربوط به ویلای خودمونه خانومی کسی نمیاد اینورا.

با شیطنت دماغشو گاز گرفتم و گفتم:

_بله بله صحیح.

به محض رسیدن به ویلا از بغلش خارج شدم و دوییدم داخل.از پشت سرم داد زد:

_کجا میری شیطون وایسا ببینم.

میدونستم اگه صبر کنم و ازاد بهم برسه به این راحتیا نمیتونیم از ویلا خارج شیم!رفتم تو اتاق و درو از پشت قفل کردم همونطوری که یکی یکی لباسامو در میاوردم گفتم:

_نچ نچ نمیام اگه اومدنم با خودم باشه بیرون رفتنمون از ویلا با خداس!

بلند خندید و گفت:

_شما بالاخره که بیرون میای و من بالاخره که کارمو با شما میکنم خانوم کوچولو!

همونطوری برهنه نشستم لبه تخت و با حوله ای سعی کردم کمی از نم موهام رو بگیرم بعد از خشک کردن بدنم حرکت کردم سمت کمدم و لباسی ازش بیرون کشیدم؛تا خواستم درو ببندم نگاهم به جعبه ای افتاد با کنجکاوی خم شدم و جعبه رو بیرون کشیدم با دیدن همون جعبه ای که اقای مفاخر شب عروسی بهم داده بود ابروهام پرید بالا...اوه به کلی اینو یادم رفته بود!جعبه رو گذاشتم سرجاش و لباسام رو پوشیدم...تو اولین فرصت ممکن باید بیام و بازش کنم...

*پارت۴۳۶

به احتیاط جلوی کمد نشستم و در کمد رو باز کردم.زیرچشمی نگاهی به ازاد انداختم که بالشمو بغل گرفته بود و خواب خواب بود!اروم و بدون سر و صدا جعبه رو برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون. رو کاناپه نشستم و ربان جعبه رو باز کردم اول از همه چشمم به یه جعبه قرمز رنگ افتاد دست بردم سمتش و بازش کردم،یه سرویس خیلی ظریف و پرزرق و برق بود.ناخواسته لبخندی رو لبام نقش بست .مشخص بود که یه سرویس خیلی قدیمیه چون مدلش شبیه به ست طلاهای امروزی نبود! نگاهی دوباره به جعبه انداختم،چند تا کاغذ توهم پیچیده کف جعبه بود. کاغذارو در اوردم و نگاهی به محتویات کاغذ انداختم:

_سلام حوا جان،من نمیتونستم زیاد اینجا بمونم...میدونم ممکنه از دستم دلخور بشی اما مجبور بودم که برم؛اما دلم راضی نمیشد که تورو همونجوری کنار بذارم و برم،تصمیم گرفتم بقیه اتفاقات و داستان رو تو همین نامه برات بنویسم..

با کنجکاوی کاغذ دوم رو باز کردم،تا خواستم بخونم صدای دو رگه ازاد از داخل اتاق بلند شد:

_حوا کجایی بابایی!

لبخندی از شنیدن بابایی گفتن ازاد رو لبم شکل گرفت.تند تند کاغذ و سرویس رو انداختم تو جعبه بزرگ و حرکت کردم سمت اتاق.باید دوباره ازادو بخوابونم و بیام این جعبه رو مخفی کنم!حرکت کردم سمت تخت و کنارش دراز کشیدم.دستش حلقه شد دورم و زیرگوشم گفت:

_کجا بودی؟

پامو گذاشتم رو شکمش و گفتم:

_تازه بیدار شدم دیگه خوابم نمیگرفت.

خمیازه ای کشید و گفت:

_ساعت چنده؟

سرچرخوندم و نگاهی به ساعت انداختم:

_چهاره،بگیر بخواب حالا کو تا شب!

هومی گفت و منو سفت تر تو بغلش فشرد.بعد از چند لحظه با کلافگی گفت:

_چقد لباس پوشیدی یه چادرم سرت میکشیدی تو باید بغل من همیشه برهنه بخوابی!

چشمام از این پررورییش گنده شد...ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

_میرما! بگیر بخواب.

دستشو وارد لباسم کرد و گفت:

_مگه فکر کردی من میذارم بری؟توام پس بامن بخواب.

مچ دستش رو گرفتم و نذاشتم به جایی که میخواد برسه با تشر گفتم:

_با این دست جنابعالی مطمئنی قضیه به خواب ختم میشه؟

اروم خندید و گفت:

_حالا خوبه کار خاصی نکردم!

بعد با لحن مظلومی اضافه کرد:

_فقط خواستم بگیرمشون!

با حرص پلکامو فشردم و گفتم:

_بخوابیم!

چشم کشیده ای گفت و همزمان دستشو وارد لباسم کرد و از پشت کامل چسبید بهم.نفسشو پشت گردنم رها کرد و سرشو فرو برد تو گوی گردنم.مگه میشد اینجوری خوابید!بعد از چند دقیقه نفسای منظمش بلند شد با احتیاط سعی کردم حلقه دستاشو از دورم باز کنم خداروشکر خوابش سنگین بود و زیاد متوجه نمیشد!

*پارت۴۳۷

اخرین لباس رو گذاشتم تو چمدون و نفسی تازه کردم دلم نمیخواست برگردیم تهران! با اینکه ماه عسلمون بیشتر از دو هفته طول کشید ولی بازم دلم میخواست بمونیم!با صدای ازاد سرم برگشت سمتش:

_حوا؟

موهامو زدم پشت گوشمو گفتم:

_جونم؟

از در دستشویی اومد بیرون،خمیر ریش روی صورتش دیده میشد...تیغ رو سمتم گرفت و گفت:

_میتونی بیای دم خطم رو بزنی؟

از جام پاشدم و گفتم:

_اره عزیزم.

رو صندلی نشست و تیغ رو گرفت سمتم.رو پاش نشستم و تیغو از دستش گرفتم زل زده بود بهم و چشم ازم برنمیداشت با اعتراض گفتم:

_اینجوری حواسم پرت میشه!

اروم خندید ، و گفت:

_اون جعبه قرمزه چی بود که چند روز پیش ازم مخفی کردی؟

با شنیدن این حرفش تیغ تو دستم لرزید و زخم کوچیکی رو صورتش ایجاد گرفت اخی گفت ،سریع تیغ رو ول کردم و گفتم:

_وای ببخشید یهو دستم ول شد

دستمال کاغذی رو برداشتم و مشغول پاک کردن زخم کوچیکش شدم. زیر لب گفت:

_مهم نیست،جواب منو بده!

با خونسردی گفتم:

_کادوی عروسیمونه بعدشم من ازت مخفی نکردم!

دستش نشست رو کمرم و گفت:

_از طرف کی؟کادو کی انقدر مهم بوده که تو با خودت اوردی شمال؟

اخمی کردم و گفتم:

_اوردنش به شمال اتفاقی شد!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خب،میگفتی! کی بهت داده؟

بالاخره که باید بهش میگفتم!نمیتونستم ازش پنهون کنم که!بدون مکث گفتم:

_اقای مفاخر!

با شنیدن اسم اقای مفاخر اخماش شدید رفت توهم کمرم رو تو دستش فشرد و گفت:

_من چرا ندیدمش تو عروسی؟

طره ای از موهاش رو که تو صورتش ریخته بود زدم کنار و سعی کردم با روش های زنانه حواسش رو پرت کنم...دلم میخواست بعد خوندن اون نامه ها همه‌ی قضایا رو براش تعریف کنم...نه الان!کمی خودمو رو پاش بالا پایین کردم و قفسه سینه ام رو به قفسه سینه اش چسبوندم کنار گوشش کشدار گفتم:

_مگه مهمه عزیزم؟!

فشار دستاش رو کمرم شدید تر شد ناخواسته اخ پراز نازی گفتم و لبمو به دندون گرفتم.نگاه تبدارش کشیده شد سمت لبام که بین حصار دندونام حبس شده بود ضربه ای به دماغم زد و گفت:

_نپیچون منو شیطون!

اخمی کردم...از اینکه زرنگ تراز من بود حرصم گرفته بود!مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

_شب عروسی زنگ زد گفتش که برم کادومو بگیرم منم رفتم گرفتم همین!

با اخم گفت:

_چرا همون شب بهم نگفتی؟

کلافه گفتم:

_ وای ازاد اصول دین میپرسی! خب یادم رفت عزیزم!

تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن.قبل از اینکه بهش اجازه هرکاری بدم از جیبش در اوردم و نگاهی به مخاطبش انداختم با دیدن اسم مها ابروهام پرید بالا...

---

*پارت۳۴۸

در کمال تعجبم ازاد با خونسردی ریجکت کرد و گوشی رو گذاشت تو جیبش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چرا جواب ندادی؟

با گرفتن کمرم منو از رو پاش بلند کرد،خودشم از رو صندلی بلند شد و گفت:

_چون فعلا کارای مهم تری نسبت به جواب دادن تلفن مها داریم!وسایلا رو جمع کردی حرکت کنیم؟!

از دستشویی خارج شدم و همزمان با صدای بلندی گفتم:

_اره.ناهارو بیرون میخوریم؟!

شیر اب رو باز کرد و گفت:

_اره لباساتو بپوش الان میام چمدونارو ببرم تو ماشین.

مانتوم رو پوشیدم و شالی سرم کردم،ارایش کوچیکی رو صورتم نشوندم و حاضر اماده رو مبل نشستم.بعد جمع و جور کردن وسایلا از ویلا زدیم بیرون.

***

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_تنبل خانوم شما الان باید بلند شی و واسه همسرت صبحونه حاضرکنیا نه اینکه بخوابی.

ملحفه رو دور بدن برهنه ام کشیدم و با کرختی گفتم:

_عشقم خستم برو سرکار دیگه منو چیکار داری!

بلند خندید و مظلوم گفت:

_حداقل پاشو یه بوس بده تا برم!

با حالتی گریه مانند موهامو از صورتم زدم کنار و لای پلکام رو باز کردم،حاضر اماده با کت و شلوار خوش دوختی کنار تخت ایستاده بود،امروز اولین روز زندگیمون تو تهران بود!شبش انقدر شیطونی کرده بود که اصلا حال نداشتم از جام بلند شم الان گیر داده میگه صبحونه حاضرکنم براش!دستمو گرفت و کمک کرد رو تخت بشینم...ملحفه رو دور شونه هام گرفتم و با صدای خمار از خوابی گفتم:

_بفرما بلند شدم حالا برو دیگه.

خم شد و بوسه ای رو موهام کاشت همونجوری که حرکت میکرد سمت در اتاق گفت:

_زیاد نخوابیا چاق میشی،زود بلند شو صبحونه کامل بخور باشه؟حوا کامل بخوریا واسه ناهار سعی میکنم بیام اگه نیومدم ناهارتو بخوریا نبینم چیزی نخوری.

چشم کشیده ای گفتم و دوباره خودمو پرت کردم سرجام.صدای باز و بسته شدن در اصلی نشون از رفتن ازاد میداد...بیشعور خودش که رفت خواب منم پروند!بی حوصله از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت حموم،بعداز دوش کوتاهی چایی ساز رو زدم به برق و با همون حوله تن پوشم مشغول حاضرکردن میز صبحانه شدم تلویزیون رو روشن کردم

حال و هوای عید بدجوری همه جا پیچیده بود.

با یاداوری نامه اقای مفاخر تند تند حرکت کرد سمت اتاق و جعبه رو از زیر تخت اوردم بیرون،نامه هارو از جعبه در اوردم و دوباره حرکت کردم سمت اشپزخونه.یه چایی واسه خودم ریختم و نشستم پشت میز،نامه رو باز کردم :

_حوا،قبل از اینکه برم سر اصل مطلب میخوام بهت بگم ، اونم برای هزارمین بار میدونم که خیلی بهت گفتم اما بازم میخوام تاکید کنم که به هیچ چیزی به جز زندگیت توجه نکن،فقط به خود و عشقت و زیبایی زندگیت فکر نکن خب،تا اونجایی بهت گفته بودم که گلنار اومد دم شرکت و بهم صادقانه گفت که بهم علاقه منده،گفت که باید راهی تو زندگیم براش باز کنم!مگه احمق بودم از ناهید و پسرم دست بکشم و برم سمت گلناری که هیچ علاقه ای بهش نداشتم؟ اب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم بهتره دست از سر من و زندگیم برداره،تهدید کرد که به ناهید میگه اون روز صبح پیش من بود!من خودم هنوز مطمئن نبودم که اون روز صبح باهاش بودم یا نه! چون من خواب بودم و وقتی بیدار شدم فقط دیدم کنار هیم همین!از طرفی اونقدری به ناهید اعتماد داشتم و میدونستم که ناهید هم به همین اندازه بهم اعتماد داره، بخاطر همین گفتم هرکاری میخوای بکن!

---

*پارت۴۳۹

لقمه ای برای خودم درست کردم و جرعه ای از چاییم خوردم،با اشتیاق ادامه نامه رو خوندم:

_روز به روز میگذشت اما دیگه خبری از گلنار نبود،دیگه مطمئن شده بودم که گلنار همه چیزو فراموش کرده، از ناهید شنیده بودم که رفته خارج از کشورخوشحال بودم از این بابت چون با دور شدنش از زندگیم حس ارامش بهم دست میداد تولد دو سالگی عماد مصادف شد با برگشتن گلنار،اونم چه برگشتنی!همه از دیدنش تعجب کرده بودیم!اون گلنار افتاب مهتاب ندیده کجا و این گلناری که برگشته بود کجا!موهای رنگ کرده و لباسای انچنانی! چیزی که اصلا تو خانوادشون برای یه دختر مجرد مجاز نبود برگشته بود.از همون اول مجلس همه متوجه شدن که نگاه و توجهش نسبت به من خاص تراز بقیه اس!طوری که حتی ناهید هم ازم پرسید چرا انقدر گلنار نگاهت میکنه! زنگای خطر تو گوشم شروع کرد به زنگ خوردن.از بعداز جشن رفت و امد گلنار به خودنمون شروع شد،به من میگفت داداش محمد و با همین داداش داداش گفتنش خیال ناهید رو جمع کرده بود که نظری بهم نداره! ناهید من خیلی پاک بود،درست مثل فرشته...صاف و ساده بود،زود گول میخورد زود گول گلنار رو خورد ، روز به روز بریز و بپاشای ناهید و گلنار زیاد و زیادتر میشد...هرچیزی که از حقوقم میگرفتم خرج ناهید و لباساش میشد،اما با همین حال بهم وفادار بود و جرات نمیداد مردی به حریم زندگیمون نزدیک شه.بخاطر همین زیاد بهش گیر ندادم!

نامه اول تموم شد...اهی کشیدم و تکیه ام رو زدم به صندلی...تو ذهنم قیافه اقای مفاخر نقش بست،دلم برای این مرد میسوخت!چاییم رو که تقریبا پرت کرده بود هول دادم عقب تر و ارنجام رو گذاشتم رو میز...اشتهام کور شده بود!نامه دوم رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

_کم کم گلنار بازیش رو شروع کرد،درسته که بازیش رو خیلی وقت بود شروع کرده بود ولی بازی اصلیش داشت شروع میشد!با مردی اشنا شده بود و به همه گفته بود که میخواد با این مرد ازدواج کنه!از اینکه داشت ازدواج میکرد خوشحال بودم،اما از یه طرف ناهیدم داشت از بین میرفت...تو دنیای گلنار غرق شده بود و به من و عماد و زندگیمون توجه زیادی نداشت نگران بودم،باهاش حرف میزدم و میگفتم این راهی که داری میری اشتباهه ولی منو امل خطاب کرد...

با صدای زنگ گوشیم نامه رو گذاشتم کنار و حرکت کردم سمت اتاق خواب تا گوشیمو بردارم تازه داشت حساس میشد! اه خروس بی محل!

---

*پارت۴۴۰

گوشی رو از عسلی برداشتم ، شماره بابا رو بک گراند گوشی خودنمایی میکرد...بند حوله ام رو باز کردم و همزمان جواب دادم:

_سلام بابا جانم؟!

صدای جدیش پیچید پشت گوشی:

_سلام حوا،کجایی؟!

حرکت کردم سمت کمد و لباسی از کمد بیرون کشیدم.با بیخیالی گفتم:

_خونه ام بابا، چطور مگه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_همینطوری زنگ زدم،مراقب خودت باش،فعلا.

لبخندی زدم و گفتم:

_چشم شمام همینطور،خداحافظ.

لباسام رو تنم کردم و دوباره حرکت کردم سمت اشپزخونه کمتر پیش میومد بابا اینجوری بهم زنگ بزنه و فقط حالمو بپرسه!شایدچیزی شده و بهم نگفته...نامه دومو برداشتم و نگاهی کلی بهش انداختم، اما فکرم شدید مشغول بود.بی حوصله نامه رو گذاشتم رو میز و حرکت کردم سمت کاناپه.حوصله ام سر رفته بود،با صدای دوباره زنگ گوشیم سریع خم شدم و گوشیم رو برداشتم.ازاد بود،با لبخندی جواب دادم:

_سلام عزیزم خسته نباشی

انگار صداش گرفته بود اما با مهربونی گفت:

_سلام خانومیم،چطوری خوبی؟ناهار خوردی؟

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم کی وقت ناهار شد و من نفهمیدم!لب گزیدم و به دروغ گفتم:

_اره عزیزم خوردم.

برخلاف تصورم گیر سه پیچ نداد و چیز دیگه ای نگفت!نفس عمیقی کشید و گفت:

_راستی از اقای مفاخر خبر داری؟

با این سوال یهوییش متعجب گفتم:

_نه چطور مگه؟

با صدای ارومی گفت:

_میتونی یه سر بیای اداره؟اداره بابات.

با نگرانی گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

_نه عزیزم بیا اینجا.

با نگرانی گوشیم رو قطع کردم و دوییدم سمت اتاق،قلبم گواهی بدی میداد...هول هولکی مانتو شلواری پوشیدم و شالی به سر کردم. کیف و گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوار تاکسی شدم،گوشیم رو برداشتم و ناخواسته به اخرین شماره ای که از اقای مفاخر داشتم زنگ زدم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

پوست لبم رو جوییدم،من بجز این شماره دیگه هیچ دسترسی به اقای مفاخرنداشتم!با توقف تاکسی ، کرایه رو دادم و پیاده شدم سعی کردم خونسرد باشم! چیزی نشده که چرا انقدر نگرانی حوا! اروم باش!اولین قدم رو برداشتم و وارد اداره شدم. مستقیم رفتم سمت اتاق بابا،تقه ای به در زدم و وارد شدم. ازاد کنار پنجره ایستاده بود و بابام بیتاب تو اتاق قدم میزد با باز شدن در سر هردوشون برگشت سمتم. تو صورت هردوشون نگرانی موج میزد،ازاد سریع اومد سمتم و گفت:

_خوبی عزیزم؟

متعجب لبخندی به روش زدم و گفتم:

_اره،چیزی شده؟! چرا گفتین بیام اینجا؟!

بابا اومد سمتم و هدایتم کرد سمت کاناپه...با جدیت پرسید:

_اخرین باری که اقای مفاخر رو دیدی کی بودی حوا؟!

نگاه نگرانم رو دوختم به ازاد،با سرش اشاره کرد که جواب بابا رو بدم.لب تر کردم و گفتم:

_شب عروسی،اومد بهم کادو داد.

روبه روم نشست و گفت:

_از اقای مفاخر چی میدونی؟

ناخواسته اخم ظریفی رو چهره ام نشست.تکیه زدم به کاناپه و گفتم:

_این سوالا برای چیه؟!

بابا باهمون لحن جدیش گفت:

_جواب بده حوا،از اقای مفاخر چی میدونی؟!

من هنوز نامه هارو کامل نخونده بودم تا جواب بدم ناخداگاه گفتم:

_در حد شما!

خودمم نمیدونم چرا همچین حرفی زدم!

_در حد ما؟یعنی چی؟درست بگو چی میدونی!

با کلافگی گفتم:

_یعنی اینکه میدونم قبلا با مامان ازدواج کرده،پدر عماده و... همینقدر میدونم..!

بابا عصبی نفسش رو داد بیرون.نگاهی به ازاد انداختم و گفتم:

_ازاد؟چی شده؟این سوالا برای چیه؟اتفاقی افتاده؟

ازاد سرش رو انداخت پایین و زیرلب گفت:

_متاسفانه اقای مفاخر به قتل رسیده...

با بهت نالیدم:

_چ....چی؟!!!

---

*پارت۴۴۱

نگاه ازاد تو صورت پراز بهتم چرخ میخورد زیرلب گفتم:

_اخه...اخه یعنی چی اخه کی باید اقای مفاخرو بکشه اخه....

بغض تو صدام نذاشت جمله ام رو ادامه بدم همش یاد بغض تو صداش میفتادم وقتی که داشت برام قضیه رو توضیح میداد...دو دستم رو محکم کشیدم رو صورتم برام مهم نبود ممکنه ارایشم پخش بشه..! نمیتونستم باور کنم اخه مگه میشه باور کرد؟ لبامو محکم بهم فشردم تا اشکام جاری نشه... ازاد از جاش بلحد شد و اومد کنارم شونه هام رو گرفت و گفت:

_عزیزم فکر نمیکردم انقدر ناراحت شی...

با بغض گفتم:

_چرا نباید ناراحت شم اونم ادم بود...حق زندگی داشت حق داشت خوشبخت بشه ...حق داشت...اخه اون حتی روی خوش زندگی رو ندید!

بابا با همون لحن جدیش گفت:

_تو از کجا میدونی روی خوش زندگی رو ندیده؟تو که گفتی یچیزی در حد ما از اون میدونی!

دروغم رو شد!به همین راحتی!سرمو انداختم پایین و گفتم:

_یچیزایی از گذشته برام تعریف کرده بود...حالا قاتل اقای مفاخر کیه؟

بابا از جاش بلند شد و همونطوری که میرفت سمت کتش گفت:

_هنوز مشخص نیست.

من میرم شمام بیاین.بعد با قدمای بلند از اتاق خارج شد.ازاد بلند شد و دستش رو گرفت سمتم.با اکراه از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

_چرا بابا اینطوری کرد؟

شالمو رو سرم مرتب کرد و گفت:

_چجوری؟مثل همیشه بود!

با کلافگی گفتم:

_نه..خیلی جدی بود!

بعد مرتب کردن شالم سرشو خم کرد و بوسه ای رو پیشونیم کاشت.زیر گوشم گفت:

_بریم!

اروم گوشه کت ازاد رو از پشت کشیدم و گفتم:

_چیشده؟

دستمو از کتش جدا کرد و بجاش پنجه هاش رو فرو برد تو پنجه هام منو کشید سمت درو گفت:

_هیچی نشده بیا بریم.

پامو کوبیدم رو زمین و گفتم:

_مثلا چرا به من نمیگین چیشده؟

ایندفعه جدی شد و با جدیت گفت:

_وقتی میگم چیزی نشده یعنی واقعا نشده اوکی؟

بغضم شدید تر شد...زیرلب باشه ای گفتم و دنبالش کشیدم شدم.ناخواسته یاد عماد افتادم عماد که نمیتونه پدرشو بفروشه! میتونه؟ صد در صد نمیتونه!

---

*پارت۴۴۲

ازاد در جلوی ماشینش رو باز کرد و اشاره کرد سوار شم،هنوز تو شوک خبری بودم که بهم رسیده بود.سرمو به شیشه تکون دادم و نگاهمو به خیابون دوختم،ازاد سوار شد و استارت زد.مثل همیشه دستش نشست رو رونم و گفت:

_گفتی ناهار خوردی؟

همونطوری که از پنجره به بیرون خیره بودم گفتم:

_گرسنه نیستم.

اروم رونمو نوازش کرد و گفت:

_مرگ حقه ناراحت نباش جوجوی من.

با بغض گفتم:

_میدونم ولی بازم ناراحتم کاش میشد....

ادامه حرفمو خوردم و به این فکر کردم کاش میشد چی؟کاش میشد مامان زنده میشد و باهم ازدواج میکردن؟!از فکری که به ذهنم زد خنده ام گرفت.با شکل گیری تصویر بابا تو ذهنم به خودم لعنت فرستادم من چجور دختریم که همچین فکری میکنم! منکه هنوز اون نامه هارو تا اخر نخوندم تا بدونم اخر داستانشون چجوری به پایان میرسه!با توقف ماشین زودتر از ازاد پیاده شدم،متوجه شدم که اومدیم شرکت.متعجب گفتم:

_منو میرسوندی خونه خب!

اومد سمتم و دستمو گرفت،زیرگوشم گفت:

_پیش خودم باشی خیالم جمع تره نمیخوام تنها باشی.

دیگه چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم با رسیدن به میز منشی اشاره کرد که من برم اتاقش.لحظه اخر صداش رو شنیدم که به منشیش گفت زنگ بزنه ناهار برامون سفارش بده.از این نگران بودنش نسبت بهم اروم خندیدمیدونستم خودش ناهار خورده و از وقت ناهار خیلی وقته گذشته ولی بازم به فکر من بود!در اتاقشو باز کردم و کیفمو پرت کردم سمت کاناپه.خودمم رو یه کاناپه نشستم و سرمو به پشت کاناپه تکیه زدم.بعد از چند دقیقه در باز شد و ازاد وارد شد،اومد پشت سرم و دستشو نوازش وار گذاشت رو شونه هام،همونجوری که کتفمو ماساژ میداد گفت:

_حوا فکر کردی راجب رفتنمون؟

با این حرفش پلکامو باز کردم و نگاهی به سرش که بالا سرم بود انداختم زیر لب گفتم:

_میشه بعدا راجبش حرف بزنیم؟

خم شد و ملایم لبمو بوسید..بعد بوسه ای کنار لبم لب زد:

_چشم.

لبخندی رو لبام شکل گرفت و کمی لبامو قوس دادم و این بار خودم بوسیدمش.دستش نشست رو گردنم و همراهیم کرد.با همراهیش متوجه شدم که این یه بوسه معمولی نیست!تشنه لب پایینمو تو حصار دندوناش اسیر کرد و دستش از رو مانتو نشست رو بالا تنه ام..

*پارت۴۴۳

#چندماه_بعد

ازنگاه عماد

بشدت بدنم کوفته بود و درد میکرد،بینیم رو کشیدم بالا و خودمو کشیدم رو زمین...پوزخندی به این حال و روزم زدم،از کجا رسیده بودم به کجا؟من با خودم چیکار کردم؟انقدری تو اتش انتقام درحال سوختن بودم که غرق شدن خودم رو نمیدیدم!با صدای پاشنه کفشی بزور لای چشمای خمارم رو باز کردم و به روبه روم خیره شدم.طولی نکشید که قامت سارا اومد جلوم.کمی خم شد و گفت:

_عماد؟من دارم میرم همونطوری که بهت قبلا گفته بودم!

زیر لب گفتم:

_ببخش که خوشبختت نکردم!

پوزخند کمرنگی رو لبا نقش بست با بغضی که سعی در کنترلش داشت گفت:

_میرم..اما هنوز ته قلبم فقط تو هستی...فقط تو!بیا دنبالم عماد!اما اینجوری نه خودتو بساز و بیا من و بچمون منتظرتیم!

گرمی اشکی رو لابه لای ریشای بلند شده ام حس کردم...از جاش بلند شد و دست کیان رو گرفت.نگاهم کشیده شد سمت پسرم،با اون چشمای بزرگ مشکی رنگش با ترس خیره شده بود بهم..دستامو به سمتش دراز کردم و زیرلب گفتم:

_بابایی رو بغل نمیکنی؟

از جاش تکون نخورد ، سارا فشاری به شونه اش وارد و ناچارا قدمی به سمتم برداشت پسرم حتی منو نمیشناخت!واقعا من چقد حقیر بودم...دستای کوچیکش نشست تو دستم دستشو کشیدم و سفت تو اغوشم فشردمش.عطرش رو نفس کشیدم و زیر گوشش گفتم:

_قول بده مرد بشی...مثل پدرت نشی...مواظب مادرت باش.

کمی از خودم جداش کردم و به چشمای پر سوالش خیره شدم،دستش نشست رو صورتم و گفت:

_بابایی گریه میکنی؟!

میون گریه خندیدم و کف دستشو بوسیدم.با صدای سارا بزور از خودم جدا کردم و از جام بلند شدم،منگ و خمار بودم.چشمای سارا گریون بود،نگاهش بی تاب بود.دو قدم فاصله بینمون رو از بین بردم و تشنه لباش رو به کام گرفتم برای اولین بار بود که اینجوری میبوسیدمش دستش حلقه شد دور گردنم و همراهیم کرد،بعداز چند لحظه که هق هق گریه اش باعث شده بود نفس کم بیاره ازم جدا شد.زیرلب گفت:

_به امید دیدار...

لبخندی زدم و زیرلب گفتم:

_حلالم کن.به امید دیدار.

دسته چمدونش رو دست چپ و دست کیان رو دست راستش گرفت...با نگاهم بدرقشون کردم....با بسته شدن در خونه سر خوردم کنار دیوار و برای اولین بار هق هق مردانه ام رو ازاد کردم

*پارت۴۴۴

ازنگاه حوا

با حرص از تو اینه به شکمم خیره شدم.درسته چهار ماهم بود اما خیلی کم شکمم برامده شده بود و هیکلم رو بهم ریخته بود!پیراهنی که کامل سایزم بود برام تنگ شده بود و شکم نسبتا برامده ام رو به خوبی نشون میداد!با لبخندی مشغول ارایش کردن شدم.این یه انتظار شیرینه..برای بدنیا اومد ثمره عشقمون...من و ازاد!براش رو برداشتم و کمی رژگونه زدم به گونه هام.دوباره به چهره ام خیره شدم تا اگه چیزی کم و کاستی داره برطرف کنم اما بنظرم ارایشم ملایم و مناسب بود.

_خانوم بنده سبز شدم تشریف نمیارین؟

صدای پر حرص ازاد از پشت در اتاق نشون میداد که کلی عصبیه!لب گزیدم و خز سفیدم رو روی لباسم پوشیدم موهام رو ازادانه دورم ریختم و بعد برداشتن کیف دستیم از اتاقم زدم بیرون.با شنیدن تق تق پاشنه های کفشم نگاهش برگشت سمتم.با دیدنم اخمش از بین رفت و گفت:

_بجنب دیگه مامان کوچولو! جشن شروع شد.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم از خونه زدیم بیرون.درست یک ماه بعداز ازدواجمون ازاد کارامون رو درست کرد و ایران رو ترک کردیم...هیچوقت گریه هام رو تو بغل بابا فراموش نمیکنم...!درسته که بازم میبینمش اما...بازم برام سخت بود!چهار ماه بعد از اومدنم متوجه شدم که باردارم!درسته که من فعلا دلم نمیخواست بچه دار شیم اما نمیتونستم سقط کنم هنوز اون خاطره بد قبل از ازدواج فراموشم نشده بود با اینکه این بچه ناخواسته شد اما هم من هم ازاد از بوجود اومدنش راضی هستیم!با قرار گرفتن دست ازاد رو رون پام حواسم جمع شد...

*پارت۴۴۵

رونم رو نوازش کرد و گفت:

_بابات زنگ زده بود عزیزم گفت بهت زنگ زده جواب ندادی.

محکم زدم رو پیشونیم و گفتم:

_اخ باشگاه بودم گوشیم رو سکوت بود بعدش دیدم گفتم رسیدم خونه بهش زنگ میزنم ولی درگیر حاضرشدنم شدم یادم رفت.

اروم خندید و گفت:

_حالا بعداز جشن رسیدیم خونه بهش زنگ بزن.

زیرلب باشه ای گفتم و تو کیفم دنبال رژلبم گشتم...بعد زدن رژلب کمرنگی درشو بستم،حس میکردم معده ام یکم سنگینه!دستمو نوازش وار کشیدم رو شکمم و نفس عمیقی کشیدم.انگار خیلی غذا خورده بودم! در صورتی که بعداز ناهار هیچی نخوردم و رفتم باشگاه!نمیدونستم این حس برای چیه!ازاد نیم نگاهی بهم انداخت و نگران گفت:

_چیزی شده عزیزم؟میخوای نگهدارم یکم پیاده شی حال و هوات بهتر شه؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_نبابا چرا جو میدی من خوبم عزیزم حواست به رانندگیت باشه قربونت برم.

دستش رو از روی رون پام به سمت شکمم سوق داد و گفت:

_بابایی قربونت بره.

لبخندی زدم و به دستش که رو شکمم بود زل زدم.بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم جشن،امروز تولد بچه یکی از دوستای ازاد بود.خیلی از دوستای ازاد بعداز ازدواج اومده بودن اینجا. زیاد احساس غریبی نمیکردم چون تقریبا با خانوما اونا جور شده بودم و باهم میرفتیم بیرون.با کمک ازاد از ماشین پیاده شدم و باهم وارد شدیم.رضا دوست ازاد با دیدنمون با خوشحال نزدیکمون شد و بهمون خوشامد گفت.با چشمام دنبال نسیم همسر رضا گشتم،با دیدنش سه نفری حرکت کردیم سمتش.نریمان پسر یک ساله نسیم و رضا تو بغل نسیم بود

و دختری هم کنار نسیم ایستاده بود.تو همان نگاه اول متوجه نگاه خیره اش به ازاد شدم!با خوشحالی نزدیک نسیم شدم و باهم احوالپرسی کردیم.دختره با صمیمیتی اشکار رو به ازاد گفت:

_وای ببین کی اینجاست!ازاد خان!

نگاه ازاد برگشت سمت دختره با دیدنش با صمیمیتی اشکار گفت:

_اوه نازیلا خانوم پارسال دوست امسال اشنا!

دستش از بازوم شد و دراز شد سمت دختره.پوست لبمو کندم به دستای نازیلا خیره شدم که تو دستای ازاد بود

*پارت۴۴۶

ازاد اشاره ای به من کرد و گفت:

_ایشون خانومم هستن حوا.

بعد رو کرد به من و درحالی که به نازیلا اشاره میکرد گفت:

_ایشون هم نازیلا دوست دوران بچگیم.

لبخندی به روی نازیلا زدم و دستش رو که به سمتم دراز شده بود تو دستم فشردم.نازیلا با لحنی خودمونی گفت:

_دوست دخترته؟یا دم به تله دادی؟!!

ازاد دستش حلقه شد دور کمرم و اول بوسه عمیقی رو موهام کاشت همونطوری که کمرم رو نوازش میکرد گفت:

_مادر بچمه ها نازیلا چی میگی!

تعجب نازیلا به خوبی مشهود بود با همون لحن متعجبش گفت:

_واقعا؟پس کو بچتون؟!

ازاد اشاره ای به شکمم کرد و گفت:

_دخترم اونجاست!

نازیلا با ذوق خندید و گفت:

_وای چه بامزه تبریک میگم حوا جون!

بنظر دختر خوبی میومد!نمیدونم داشت ظاهرسازی میکرد یا واقعا همینطور بود،اما نه حس بدی بهش داشتم نه حس خوبی!لبخند پر نازی به روش زدم و گفتم:

_مرسی عزیزم انشالله روزی خودت.

سرشو انداخت پایین و تشکری کرد.نسیم با شرمندگی اشاره ای به میز کناریمون کرد و گفت:

_حوا جان ببخش سرپا نگهت داشتیم خسته شدی بشین عزیزم زیاد نباید سرپا بمونی امروز تو باشگاه خسته شدی.

واقعا ممنون نسیم بودم که یاداوری کرد چون واقعا حس میکردم کمرم در حال نصف شدنه!ازاد کمکم کرد برم سمت میز و صندلی رو برام بیرون کشید، خودشم کنارم نشست.نسیم و رضا عذر خواهی کردن و ربتن به بقیه مهمونا برسن،اما نازیلا اومد کنارمون نشست.دست ازاد از زیر میز نشست رو رون پام.از روی پیراهن بلندم رونم رو نوازش کرد.گرم صحبت با نازیلا بودیم در مورد کار و درس و زندگی البته من بیشتر نظاره گر بحثشون بودمدست ازاد همچنان رو رونم در حال نوسان بود،پیراهنم اجازه نمیداد دستش جاهای دیگه پیشروی کنه!کمی خودم رو جابه جا کردم تا دستش رو از رو پام برداره اما با این کارم فشاری به رونم وارد کرد و به نوازشش ادامه داد.با صدای سلام مردی سرم اتوماتیک وار چرخید همون طرف.اولین چیزی که به چشمم خورد یه جفت چشم ابی رنگ و بی نهایت هیز بود.

*پارت۴۴۷

نسبت به نگاه اون مرد چشم ابی اصلا حس خوبی نداشتم،خم شد و بوسه ای کوتاه رو لبای نازیلا کاشت و کنارش نشست.احوالپرسی کوتاهی باهاش کردیم و نازیلا اون مرد رو نامزدش معرفی کرد دست ازاد همچنان ازادانه رو رونم حرکت میکرد و هرزگاهی حرکت دستش رو تند تر میکرد نوازشش تقریبا دیگه به یه حرکت دست خشن تبدیل شده بود،لب گزیدم و سعی کردم به حرکت دستش توجهی نکنم! از طرفی نازیلا و نامزدش هم مثل عقاب جلومون نشسته بودن و نمیتونستم چیزی به ازاد بگم!با پام ضربه ای به پاهاش زدم تا به خودش بیاد ولی بیخیال ادامه داد!دستمو گذاشتم رو دستش و فشار دادم دستشو.گرمای دستش درست برعکس دستای یخ زده ام بود با حرص زیر لب گفتم:

_ازاد!

امشب یکی از همون شب هایی بود که رگ شیطنتش زده بود بالا!اصلا نمیفهمیدم جشن داره چجوری پیش میره!فقط تمام فکر و ذهنم پیش گرمای تنش بود که خیلی وقت بود لمسم نکرده بود!شام سرو شد و موقع شام هم ازاد لحظه ای دست از اذیت کردن من برنداشت!توجهی به غذایی که داشتم میخوردم نداشتم!بهتره بگم اصلا نمیفهمیدم چی دارم میخورم!بعداز سرو شام یکی از دوستای ازاد صداش زد و ازاد به ناچار از جاش بلند شد سرم رو انداختم پایین و خودم رو با گوشیم سرگرم کردم،با حس سایه ای که افتاد رو پاهام سرمو بلند کردم،نگاهم به همون مرد چشم رنگی افتاد.کنارم رو صندلی ازاد جای گرفت و گفت:

_چرا تنهایی بانو؟!

سرسنگین گفتم:

_تنها نیستم الان برمیگرده.

اروم خندید و گفت:

_فکرنکنم حالا حالاها برگرده!

گوشیمو قفل کردم و گذاشتم رو میز و جوابش رو ندادم!دستشو از پشتم رد کرد و گذاشت رو پشت صندلیم!از جام بلند شدم و تا خواستم به عقب برگردم با کسی سینه به سینه شدم با دیدن ازاد نفس حبس شده ام رو رها کردم نگاهی به جای خودش که حالا توسط اون مرد اشغال شده بود انداخت و گفت:

_اگه خسته شدی بریم؟

یقه کتش رو درست کردم و اروم گفتم:

_اگه نسیم اینا ناراحت نمیشن اره یکم کمرم درد میکنه.

نگران گفت:

_بریم دکتر؟

اروم خندیدم و گفتم:

_نه عزیزم،بریم.

چشمی گفت و خم شد موبایل و گوشیم رو جلوی نگاه سنگین اون مرد برداشت و باهم به سمت نسیم و رضا حرکت کردیم بعداز دادن کادو بچشون و عذرخواهی ازشون سوار ماشین شدیم.بین راه شیطنتای ازاد شروع شده بود و میدونستم قطعا این شب به همین راحتیا ختم نمیشه.اروم خندیدم و گفتم:

_شیطون شدی؟

پاشو بیشتر رو پدال فشار داد و با صدای دو رگه ای گفت:

_شیطون؟لعنتی خمارتم دوماهه بهت دست نزدم.

اروم خندیدم و گفتم:

_خب من که بهت گفتم جنابعالی نگران بچت بودی!

بی پروا دستش رو از زیر لباسم رسوند به پام و گفت:

_دیروز وقتی دکتر گفت خطری بچه رو تهدید نمیکنه خیالم راحت شد.

کمی خودمو به سمتش مایل کردم تا بهتر بتونه بهم دسترسی داشته باشه!زیرلب گفت:

_بذار برسیم خونه....!

---

*پارت۴۴۸

با احساس سرمای شدید کمی چرخیدم و پتو رو کشیدم رو خودم،نگاهی به اطرافم انداختم...هوشیار تر شده بودم،تو اتاق بودم خبری از ازاد نبود لابد رفته سرکار!بی حوصله پهلو به پهلو شدم و طاق باز خوابیدم فکرم پر کشید به قبل،به گذشته به مامانم... به قبل از همه این اتفاقات!کمی خودمو کشیدم سمت عسلی کنار تخت و دفتر خاطراتم رو از کشو در اوردم.خودکاری برداشتم و شروع به نوشتن کردم.تنها چیزی که بهم ارامش میداد نوشتن بود.خودکار رو تو دستم چرخوندم و شروع کردم:

"من میدونم دارم با زندگیم چیکار میکنم .

البتّه اکثر اوقات همینطوره

تو میدونی این تصمیم اشتباهه

میدونی در بهترین حالت فقط قرارِ خودت تباه بشی

اما هیچ کدوم از این ها نمیتونن مانع تو واسه شیرجه زدن توی بدبختی بشن .

وقتی وسوسه میشی به انتخاب یک چیز بد

مسخرست اگر بگی

این بخاطر سرنوشت من بود"

من عماد رو انتخاب کردم!وسوسه شدم ! دوستش داشتم فقط بخاطر اینکه اولین بارم بود.اولین بارم بود حس میکردم دوست داشته شدم.اولین بارم بود مهم شناخته شده بودم.اولین بارم بود حس میکردم تو خوشبختی شیرجه زدم و دیگه هیچ کس مثل من وجود نداره!همیشه اولین بارها تو ذهنت حک میشن همیشه میمونن!په بخوای چه نخوای بخشی از ذهنت،فکرت،وجودت متعلق میشن به همون اولین بارها

اولین بار

اولین انتخاب

اولین اهنگ

اولین ادم

اولین ادم!

لعنت به اولین بارِ من!

لعنت به همه اولین بارهایی که نباید بوجود میومدن اما بوجود اومدن.

یاد نامه های اقای مفاخر افتادم...اولین بارش بود

اولین بوسه

اولین زن

اولین بار

اولین انتخاب !

همه اولیناش مادر من بود!

و من هم شدم ادمی که تو حساس ترین اولین بارهای زندگیم ادمی رو راه دادم که ادمش نبود!عماد ادم اولین بارهای من نبود!نمیگم اصلا من مقصر نبودم نه! منم بی تقصیر نبودم اما اینهمه زجر برای دختری که فقط گول اولین بارهای زندگیش رو خورد زیادی بود!خودکار رو چرخوندم و نگاهم به قطره های اشک رو صفحه افتاد..اقای مفاخر خودکشی کرد!همه فکر میکردن به قتل رسیده اما خودکشی کرد!اونم بخاطر اینکه فهمید مادرم با تلفنی که عماد بهش زد و شخصیت اصلیش رو فاش کرد خودکشی کرد!خوشو مسبب مرگ اولین زن زندگیش میدونست

اولین زن...

دستمو گذاشتم رو شکمم و زیرلب گفتم:

_اولین بار تو باید اخرین بارت باشه!

من نمیذارم تو اشتباه های منو تکرار کنی

مامانم منو قربانی خودش کرد

مادر بود

اولین بود!

اخرین من هم بود

اما تو همون اولین بارِ خودش غرق شده بود...

زیرلب اهنگی رو زمزمه کردم:

_هرگز به تو نرسد ماه بلندم..

چه باشی و چه نباشی!

*پارت۴۴۹

مشغول خورد کردن سیب زمینی بودم که با حلقه شدن دستی دور کمرم به معنای واقعی گرخیدم!جیغ خفیفی کشیدم و برگشتم عقب،ازاد دستاشو برد بالا و با تعجب گفت:

_نترس عزیزم منم!

چاقو رو گذاشتم رو سینک و دستمو گذاشتم رو قلبم،چشم غره ای براش رفتم و با تشر گفتم:

_قلبم ریخت!

کیسه های خریدی که دستش بود رو گذاشت کنار و دوباره نزدیکم شد،رو موهامو بوسید و زیرگوشم گفت:

_خوبی؟چخبر

کمی از خودم دورش کردم و دوباره مشغول کارم شدم،زیرلب گفتم:

_مثل همیشه.

کتش رو از تنش در اورد و گفت:

_کسی از ایران بهت زنگ نزد؟

دست از کار کشیدم و دوباره چرخیدم طرفش،با موشکافی گفتم:

_نه! چطور مگه؟!

با خنده گفت:

_همینطوری پرسیدم عزیزم چرا حساس میشی!

نگاه دقیق تری به چشماش انداختم تا از صحت جمله ای که گفت مطلع بشم.حرکت کرد سمت اتاقش و همونطوری گفت:

_اخرش برام جریان زندگی اقای مفاخر رو تعریف نکردیا! زود بدو بیا امشب باید همشو برام بگی..

با شنیدن اسم اقای مفاخر یاد مامانم افتادم دلم میخواست پرواز کنم و برم سر خاکش...اهی کشیدم و دستامو شستم،سیب زمینیارو ریختم تو تابه ای و مشغول سرخ کردنشون شدم.

_حوا عزیزم بیا برات یچیزی خریدم!

زیرگاز رو کم کردم و حرکت کردم سمتش،رو کاناپه نشسته بود و با خنده شیطونی داشت نگاهم میکرد بسته ای سمتم گرفت و گفت:

_باز کن.

با ذوق بسته رو باز کردم،با دیدن یه پیراهن حاملگی زشت و اونم درست رنگی که ازش بدم میومد جیغی کشیدم و پیراهن رو پرت کردم تو صورتش...با این کارم بلند خندید و گفت:

_چرا حرص میخوری تپل؟

موهاشو از بیخ کشیدم و گفتم:

_به من نگو تپل!

همونطوری که سعی میکرد موهاش رو از چنگم نجات بده با خنده گفت:

_ادم باید با واقعیتا روبه رو شه دیگه خانومم.

با قهر موهاشو ول کردم و اومدم دوباره برم سمت اشپزخونه که جلوم رو گرفت و نشوندتم رو پاش.موهامو زد پشت گوشمو گفت:

_دلت تنگ شده؟

متعجب گفتم:

_واسه کی؟

دماغشو زد به دماغم و گفت:

_واسه ایران واسه پدرت واسه همه چیز که اونوره!

بغضی گلوم رو فشرد

---

*پارت۴۵۰

مگه میشد دلم برای ایران تنگ نشده باشه؟با صدای خفه ای نالیدم:

_مگه میشه دلم تنگ نشده باشه!

لبخند مهربونی زد و بوسه ای رو دستام کاشت و گفت:

_خب خداروشکر هنوز سنگین نشدی و میتونی سوار هواپیما بشی،میخوای کارامونو درست کنم چند روزی بریم و برگردیم؟

با ذوق گفتم:

_وای اره!

چشم کشیده ای گفت و گونه ام رو بوسید.سرمو به سینه اش چسبوندم و گفتم:

_ولی واسه زایمان میخوام بیام همینجا.

موهامو نوازش کرد و گفت:

_بعد از پنج شیش روز برمیگردیم خانومم فقط در حدی که دلتنگیت برطرف شه.

بوسه ای رو سینه ستبرش کاشتم و زمزمه مانند گفتم:

_مرسی ازادم.

زیرگوشم گفت:

_سیب زمینی هات جزغاله شد!

جیغی کشیدم و از جام پریدم بدو بدو حرکت کردم سمت اشپزخونه و فوری زیر گاز رو خاموش کردم ...تابه رو انداختم داخل سینک...کل سیب زمینی ها سوخته بود!صدای ازاد رو میشنیدم که داشت غذا سفارش میداد،اروم خندیدم و از اشپزخونه خارج شدم...بهتره چمدونام رو جمع کنم! از فکر به ایران و دیدن دوست و فامیل از شدت ذوق اشک تو چشمام حلقه بست.

***

دو روزی از اومدنمون به ایران میگذشت.همه با دیدنمون متعجب شده بودن،شکم نسبتا برامده ام غافلگیرشون کرده بود!هرچند خبر داشتن ولی بازم با دیدنم شوک زده شدن!ازاد رفته بود به همون شرکتش که تو ایران بود سر بزنه،منم تصمیم گرفتم که برم سرخاک مامان...گل مریمی که تو دستم بود رو بوییدم و با قدمای ارومی حرکت کردم پیاده روی برام لازم بود..نگاهم به سمت چپم افتاد،چند نفر یه جا جمع شده بودن و مشغول صدا زدن فردی بودن که رو زمین افتاده بود.ناخواسته پاهام منو کشوند به اون سمت،مردم رو کنار زدم و نگاهم رو دوختم به مردی که پایین افتاده بود ناخواسته زانو زدم کنارش و با شاخه گل موهای ژولیده اش رو از رو صورتش زدم کنار...با دیدن صورتش حس کردم قلبم از حرکت وایساد ...گل از بین انگشتای دستم سر خورد و افتاد رو پاهاش ...بزور لای پلکاش رو باز کرد،نگاهم که به چشمای زمردیش افتاد یخ زدن دست و پاهام رو حس کردم با ناباوری زیر لب نالیدم:

_عماد....!

متعجب شدنش رو حس میکردم!این مرد حقیر و ناتوان روبه روم کجا و اون عماد مغرور و با ابهت کجا...!

---

*پارت۴۵۱

نگاهم همچنان تو صورت ژولیده عماد تاب میخورد،زیرلب گفت:

_برو کنار!

لحنش ناتوان بود اما کوبنده!ناخواسته از جام بلند شدم،زیر دلم شروع کرد به تیر کشیدن،از شدت درد صورتم جمع شد و دستمو گرفتم زیردلم...نگاهش کشیده شد سمت شکم نسبتا برجسته ام! شکمم زیاد برجسته نشده بود اما لباسی که پوشیده بودم لباس حاملگی بود و کامل مشخص میکرد که باردارم!پوزخندی رو لباش نقش بست و با صدا بلند تری که به گوشم برسه گفت:

_تبریک!

دردم بی نهایت شده بود به قدری که نمیتونستم رو پاهام سرپا وایسم!زنی که کنارم بود سریع نزدیکم شد و بازوم رو گرفت و قبل از اینکه پخش زمین بشم مهارم کرد.هدایتم کرد سمت درختی که گوشه خیابون بود و وادارم کرد تکیه بزنم بهش.با نگرانی گفت:

_عزیزم حالت خوبه؟

سنگینی نگاه عماد رو حس میکردم،دونه های درشت عرق رو روی پیشانیم حس میکردم...با نفس نفس گفتم:

_میشه گوشیمو از کیفم در بیارین و زنگ بزنین همسرم؟

چشمی گفت و دست برد سمت کیفم...سرمو به درخت پشت سرم تکیه دادم و پلکامو بستم....

***

نبود! بقیه اش نبود!مثل مرغ سرکنده از جام پریدم و از اتاق دوییدم بیرون.بین راه به سمیه خانوم برخورد کردم و قهوه ای که دستش بود پخش زمین شد با غرغر گفت:

_جانان! چخبرته خانوم؟! قهوه اقا ریخت.

جوابش رو ندادم و دوییدم سمت اتاق بابا،بدون در زدن دستگیره رو کشیدم و مثل گاو وارد شدم اول از همه نگاهم خورد به هیکل ورزشکاری بابا که ۰کنار پوستر بزرگ مامان ایستاده بود.با باز شدن یهویی در خشمگین برگشت سمت در که نگاهش افتاد به من.انگار انتظار دیدنم رو نداشت،متعجب گفت:

_جانم بابا؟

نگاهم به رد اشک رو صورتش افتاد...باورم نمیشد بابام گریه کرده! هرچیزی رو میتونستم تصور کنم اما گریه کردن بابا رو اصلا...!کاری که داشتم فراموشم شد،لب برچیدم و با مظلومیت گفتم:

_بابایی گریه کردی؟

نگاهش کشیده شد سمت پوستر بزرگ شده‌ی مامان.دست دراز کرد و منو به اغوش کشید...سرمو چسبوندم به سینه اش و عطرشو نفس کشیدم.نگاهم رو پوستر مامان تاب میخورد من که دخترش بودم نمیتونستم از این پوسترش دست بردارم چه برسه به بابا که عاشقانه میپرستیدش....!

---

*پارت۴۵۲

تپش قلب بابا اونم درست زیر گوشم بهم این امید رو میداد که زندگی هنوزم زیبایی خودش رو داره!با صدای زنگ گوشی بابا با بی میلی از اغوشش جدا شدم و خیره شدم بهش.تو این مدتی که مامان نبود انگار بابا ده سال پیرتر شده بود!عقب نشینی کردم و از اتاق بابا خارج شدم.حتی یادم رفت کاری که با بابا داشتم رو بهش بگم!سمیه خانوم در حال پاک کردن قهوه از روی فرش بود و زیرلب غر میزد.از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم،گوشیم در حال ترکیدن بود!با اخمایی درهم نگاهم به اسم سهیل افتاد که رو گوشی خودنمایی میکرد.با حرص حرکت کردم سمت تختمو گوشی رو برداشتم،به محض اتصال صدای پر خشمش گوشمو پر کرد:

_چرا جواب نمیدی دختره بی فکر؟نمیگی نگرانت میشم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_حوصلتو ندارم سهیل کارتو بگو

با خنده ای پرحرص گفت:

_تو کِی حوصله منو داشتی؟بهتر از من گیر اوردی؟جانان انقد رو اعصاب من راه نرو میدونی اگه سگ بشم بدجوری پاچتو میگیرم و عکساتو میفرستم برای بابایی جونت!

با شنیدن تهدیدش حس کردم روح از بدنم جدا شد.برای یلحظه بابا رو درحالی که عکسای منو سهیلو باهم دیده تصور کردم!موضع خودمو حفظ کردم و با خنده ای عصبی گفتم:

_با اینکارا بدتر خودتو از چشمای من میندازی! فکر کردی افتخاره که تهدیدم میکنی؟هر غلطی دلت میخواد بکن.

به سرعت بعد زدن حرفم گوشیمو قطع کردم و پرتش کردم زمین...نگاهم کشیده شد سمت قاب عکسم با مامان.با بغض و دستایی لرزون قاب عکسو برداشتم و زمزمه مانند گفتم:

_حوایی تروخدا برگرد....

قاب عکسو بغل کردم و سعی کردم به تهدید سهیل فکرنکنم!اما مگه میشد!بابا خیلی غیرتی بود!اونم رو من..

اگه بفهمه!قاب عکس رو بیشتر به سینه ام فشردم نه سهیل همچین کاری نمیکنه!با تقه ای که به در خورد فوری قاب عکسو برگردوندم سرجاشو برگشتم سمت در...نگاهم که به قیافه‌ی جدی بابا افتاد ناخواسته هینی کشیدم متعجب گفت:

_چیزی شده؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_نه بابایی ، جایی میری؟

بعد به کتش که تو دستش بود اشاره کردم.کتش رو پوشید و بی حوصله گفت:

_میرم بیمارستان،بعدش میرم شرکت،خواستم بپرسم توام میای بیمارستان؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای سمیه خانوم از پشت سر بابا بلند شد:

_اقا میشه منم بیام به حوا خانوم سر بزنم؟

بابا با احترام کمی سر خم کرد و گفت:

_حتما.

از جام بلند شدم و گفتم:

_بابا من یکم کار دارم،فردا خودم میرم به مامان سر میزنم.

سری تکون داد و بعد از خداحافظی کوتاهی، با سمیه خانوم از خونه زدن بیرون.به محض خروجشون ارایش مختصری کردم و حاضر شدم،باید میرفتم پیش سهیل...بزور جای پارکی پیدا کردم و پاک کردم؛حرکت کردم سمت اپارتمانشو با کلیدی که دستم بود درو باز کردم.وارد واحدش شدم و نگاهی به لباساش انداختم که هرکدوم سمتی ولو بود.صداش از اتاقش میومد؛داشت بلند بلند با کسی بحث میکرد.یهویی در اتاقشو باز کردم و وارد شدم.ترسیده برگشت سمت در که با من روبه رو شد!با نیم تنه برهنه رو مبل نشسته بود و گوشی دم گوشش بود.با دیدنم گره از اخماش باز شد و از جاش بلند شد،باگفتن بعدا بهت زنگ میزنم گوشیشو قطع کرد.اومد رو به روم و قبل از اینکه بخوام کاری کنم بازوهامو گرفت و سفت به اغوشم کشید تقلا کردم تا از اغوشش بیرون بیام ،دستاش شل شد و زیر گوشم گفت:

_جانِ جانانِ منی!

پوزخندی زدم و دست بردم سمت کیفم...حلقه ای که برام خریده بود رو پرت کردم تو صورتش و با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

_دیگه بهم زنگ نزن؛دیگه پیگیرم نباش!نمیخوام ببینمت! خداحافظ!

خشک شده خیره شده بود بهم...قبل از اینکه به خودش بیاد دوییدم سمت در و از واحدش زدم بیرون.درسته زمانی سهیل انتخاب من بود ولی نمیدونم این اخلاق گند من چی بود که زود از ادما خسته میشدم!رابطه ام با سهیل نسبت به دوست پسرای قبلیم خیلی بهتر بود اما من ادم تنوع طلبی بودم!بخصوص اینکه سهیل با این تهدیدش بدجوری دلخورم کرده بود اون حق نداشت تهدیدم کنه...حق نداشت ...!

*پارت۴۵۳

نشستم تو ماشینو دوباره نگاهی به اپارتمانش انداختم،احساس راحتی میکردم!استارت زدم و راه افتادم!از تنها مردی که خسته نمیشدم بابام بود!بابا واقعا نمونه بارز یه مرد به تمام معناس...پامو تا ته رو پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم سمت خونه موضوعی مهمی که باید بهش فکر میکردم دفترخاطرات مامان بود!نصفه تموم شد دفتر خاطراتش و من حتی نمیدونم بقیه اش کجاست..!حتی اون قسمتی که مامان داشت نامه های اقای مفاخر رو میخوند انگار کنده شده بود.بشدت مشتاق بودم که داستان زندگی مادربزرگم رو هم بفهمم!به محض رسیدن به خونه یه راست حرکت کردم سمت اتاق مامان اینا.مامان خودش دفترچه خاطراتش رو داده بود که بخونم! خودش میگفت این حق منه که بدونم گذشتشون چجوری بوده،چه بلایی هایی سرشون اومده و یا حتی چه جاهایی خوشبخت بودن!یادمه دفترچه خاطراتش تو یه جای چوبیِ کوچیک بود...خم شدم و زیر تخت رو نگاه کردم،با دیدن یه جعبه چوبی با ذوق خودمو پیچ و تاب دادم و با نوک سرانگشتام بزوز کشیدمش بیرون.بزور درش رو که حسابی سفت و سخت بود باز کردم،با دیدن دفترچه مشکی رنگی چشمام از شدت خوشحالی برق زد.جعبه رو گذاشتم سرجاش و دفترچه به دست از اتاق مامان اینا خارج شدم،همونطوری که سرم پایین بود حرکت کردم سمت اتاق خودم که یهو به جسمی برخورد کردم.سرمو اوردم بالا با اراد روبه رو شدم با ذوق پریدم بغلش و گفتم:

_داداشی

دستش دورم حلقه شد و درحالی که موهام رو میبوسید گفت:

_چطوری قربونت برم من؟

از اغوشش جدا شدم و گفتم:

_من خوبم داداشی ، کِی برگشتی؟چرا یهو بی خبر اومدی!

چشمکی زد و گفت:

_سالگرد ازدواج مامان و بابا هفته دیگست عقل کل منم مرخصی گرفتم و اومدم،حالا این حرفارو بیخیال مامان کجاست؟بابا شرکته؟

با این سوالش لبخند رو لبم ماسید اراد مامان رو میپرستید اگه میفهمید چه اتفاقی برای مامان افتاده قطعا نابود میشد...

*پارت۲۵۴

اراد دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_کجایی خانوم خانوما؟سوالم جواب نداشت؟

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_اره بابا شرکته.

بعد خواستم کنارش بزنم و برم سمت اتاقم که بازومو بین دستاش گرفت و مانع از حرکتم شد با لحنی جدی تراز لحن قبلیش گفت:

_جانان!

لب گزیدم و برگشتم سمتش،با نهایت خونسردی گفتم:

_ چیشده داداش؟

بازومو فشرد و گفت:

_اینو تو باید بهم بگی! مامان کجاست؟

نمیتونستم بهش دروغ بگم خواه ناخواه میفهمید!با صدایی که از ته چاه در میومد نالیدم:

_بیمارستان!

فشار دستاش دور بازوم بیشتر شد،در حدی که اخ ارومی گفتم با عصبانیت گفت:

_الان باید به من بگین؟چرا بیمارستانه؟چه بلایی سرش اومده؟

اشکم دیدم رو تار کرده بود،با صدایی که بشدت میلرزید نالیدم:

_پشت فرمون بود تصادف کرد بعد.....

محکم تکونم داد و با داد گفت:

_بعدش چی جانان؟جون به لبم کردی لعنتی

بازوهامو از چنگش ازاد کردم و گذاشتم جلوی صورتم هق زدم:

_قطع نخاع شده اما... اما دکتر میگه امکان بهبودیش زیاده....

صدای وای گفتنش تو سرم بالا پایین میشد دستمو جلوی دهنم گذاشتم و دوییدم سمت اتاقم نشستم رو تخت و محکم موهامو کشیدم،من نمیتونستم مامانو اونطوری ببینم...مامان من همیشه زنی بود که برای بابا دلبری میکرد...باشگاه میرفت...ارایش میکرد...هم پای بابا میرفت شرکت...با من میرقصید و باهم میرفتیم بیرون...نمیتونستم باور کنم...!با صدای محکم بهم خوردن در از جا پریدم...اراد رفت نگاهی به دفترچه تو دستم انداختم و با اهی دفترچه رو باز کردم...

گذشته:از نگاه حوا

با حس بوسه ای رو گردنم لای پلکامو باز کردم،نگاهم که به نگاه مهربون و نگران ازاد افتاد ناخواسته لبخند پر دردی زدم دستش نشست رو شکمم و گفت:

_زنو بچم چطورن؟

با صدای گرفته ای نالیدم:

_ازاد...

بوسه ای رو دستام کاشت و گفت:

_جون دل ازاد؟

بزور اب دهنمو فرو خوردم و با صدای لرزونی گفتم:

_عمادو دیدم....معتاد شده بود!

فشاری به دستام اورد و گفت:

_منم دیدمش!

سرمو چرخوندم و به بالا سرم چشم دوختم بوسه دیگه ای رو دستام کاشت و زیر گوشم گفت:

_بهش فکر نکن خانومم به زندگیمون فکر کن.

چشم پربغضی زیرلب گفتم و پلکامو محکم روهم فشردم دلم نمیخواست اشک تو چشمامو ببینه!دلم برای عماد میسوخت...!

*پارت۴۵۴

چند روزی از اومدنمون به ایران میگذشت،من هرچقدر از بابا یا ازاد میپرسیدم که عماد کجاست و چیشد جواب درست و حسابی بهم نمیدادن!دفعه اخر هم که ازاد بدجور باهام بحث کرد و دعوام کرد! میگفت نباید حالی از اون بپرسم...نمیدونم سر سارا و بچشون چی اومده!یعنی اونا کجان!اقای مفاخر هم که خیلی وقته فوت شده...!نگاهی به ساعت انداختم، دوساعتی از رفتن ازاد میگذشت و هنوز نیومده بود.بابا تو اتاقش مشغول مطالعه بود ولی وقتی با ازاد بحثم شد بخاطر عماد از خونه زد بیرون و تا الان برنگشته!هرچقدرم به گوشیش زنگ میزنم خاموشه!ازاد میدونست که من وضعیت خوبی ندارم نمیدونم چرا حرصم میداد و نگرانم میکرد!دستمو گذاشتم رو شکمم و اروم دراز کشیدم رو تخت،پتو رو تا زیر گردنم کشیدم بالا و خیره شدم به در...نمیدونم چقدر خیره بودم به در چشمام گرم شد و پلکام افتاد روهم....با احساس کنار رفتن پتو از روم و گرمای دستی رو کتف برهنه ام بزور لای چشمای خمار از خوابمو باز کردم و تو تاریکی اتاق به چهره خسته و عصبی ازاد خیره شدم...با دیدن پلکای بازم دستشو پس کشید و زیرلب گفت:

_بخواب.

کامل چرخیدم طرفش و با صدای دو رگه ای گفتم:

_تازه اومدی؟

نفسشو پرشتاب پرت کرد بیرون و گفت:

_اهوم.

بوی تند سیگار رو از روی لباسش حس میکردم! ازاد قول داده بهم دیگه سیگار نکشه اما مثل اینکه زده بود زیر قولش!خمیازه ای کشیدم و در حالی که قفسه سینه ام رو میخاروندم گفتم:

_سیگار کشیدی؟

نگاهش دستامو دنبال کرد و رو بالا تنه ام زوم موند زیرلب گفت:

_یهو به خودم اومدم دیدم یه پاکتو تموم کردم!

لب برچیدم و گفتم:

_چرا کشیدی؟تو قول داده بودی نکشی.

چنگی به موهاش زد و کلافه گفت:

_فقط میخواستم اروم شم.

خودمو بالا کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

_اروم شدی؟

ملتمس نگاهم کرد و گفت:

_ارومم کن من فقط با لمس تو اروم میشم.

از اینکه قدرت زنانه من روی ازاد تاثیر داشت خوشحال بودم...با ناز خندیدم و دستاشو میون دستام فشردم با صدای خماری گفتم:

_از اول میومدی پیش خودم!

خم شد روم و گفت:

_اشتباه کردم!

خواست فاصله رو از ببره و ببوستم که جلوشو گرفتم و گفتم:

_شما دراز بکش بقیه اش با من!

اروم خندید و به سرعت به حرفم عمل کرد...از جام بلند شدم نگاهش لغزید رو لباس خواب صدفی رنگم.بند لباس خوابمو سر دادم پایین و اروم رفتم سمتش...بعدش فقط لباس هایی بود که محو شد و تن هایی بود که از سر نیاز و ارامش بهم کوبیده شد.....

*پارت۴۵۵

بالاخره ایران گردیمون هم تموم شد و برگشتیم و دوباره هرچی دلتنگی و بغض بود مثل همون اوایل بعد برگشتنمون اومد سراغم!تقریبا دیگه سنگین شده بودم و طبق گفته دکترم باید دوهفته دیگه اماده زایمان میشدم و یه مسئله بدتر اینکه من دوقلو باردار بودم و ازاد نمیدونست! هی میخواستم بهش بگم ولی فرصت نمیشد!ولی اونقدری سنگین شده بودم و شکمم گنده شده بود که خود ازاد شک کرده بود و چند باری به این موضوع اشاره کرده بود!امروز قرار بود برم شرکت ازاد و از اونور باهم بریم خرید سیسمونی بچه ها...انقدری ازاد درگیر بود که تا الان نتونسته بودیم بریم! دیگه امروز میخواستم بهش بگم که بچه هامون دوتاست!از صبح که بیدار شده بودم درد نامحسوسی رو زیر دلم حس میکردم ولی بهش توجهی نکردم و با همون حال تخت و تمیز کردم،ارایش کمرنگی رو صورتم نشوندم لعنتی چرا انقدر امروز دستشوییم میگیره!برای چندمین بار رفتم دستشویی و با دردی که هرلحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد از دستشویی زدم بیرون.پیشونیم عرق کرده بود و کرم پودرم ماسیده بود رو صورتم،با دستمالی عرقمو پاک کردم و نگاهی به ساعت انداختم...باید لباس میپوشیدم و میرفتم تا اومدم حرکت کنم برم سمت کمد ناخواسته یکی از بچه ها لگد محکمی به زیر دلم زد،جیغی کشیدم و زیردلمو گرفتم وای خدایا بازم دستشویی!اونقدری دردم شدید شده بود که نمیتونستم حرکت کنم! اختیارمو از دست دادم و شلوارم خیس شد،انگار با این حرکت پتکی کوبیده شد تو سرم...خدایا نکنه کیسه ابم پاره شده..!قدمی به سمت گوشیم برداشتم که لگد دیگه ای به زیردلم خورد لبمو محکم گاز گرفتم و تا خواستم قدم دیگه ای بردارم نتونستم و محکم خوردم زمین نا اروم شدن بچه هارو حس میکردم،نتونستم خودمو کنترل کنم و با جیغ گفتم:

_خدایا

حس میکردم قلبم داره از دهنم میزنه بیرون!وای بچه ها...بلند بلند زدم زیر گریه دستمو گرفتم زیر دلم و با هق هق نالیدم:

_وای خدایا

انگار داشتن بدنیا میومدن!اونقدری دردم شدید شد حس میکردم تمام انرژیم تحلیل رفته!پلکام افتاد رو هم و دنیا برام تار و تاریک شد....

*پارت۴۵۶

از نگاه ازاد

هرچقدر زنگ میزدم حوا جواب نمیداد! دیگه داشتم نگرانش میشدم چون قرار بود یکساعت پیش بیاد پیشم!با نگرانی به نگهبانی اپارتمان زنگ زدم و ازش پرسیدم حوا از ساختمون خارج شده یا نه، وقتی که گفت نه کمی خیالم راحت تر شد ولی بازم چ ته دلم نگرانش بودم نکنه تو خونه اتفاقی براش افتاده!با استرس از شرکت زدم بیرون و با تند ترین سرعت ممکن راه خونه رو در پیش گرفتم.پوست لبمو جویدم و با دو وارد خونه شدم،با صدای بلند و پر استرسی صداش زدم:

_حوا کجایی

تو اشپزخونه و پذیرایی نبود...ناله ریزی از اتاق خوابمون به گوشم رسید در اتاق خواب و با شتاب باز کردم،تو نگاه اول نگاهم به حوایی افتاد که وسط اتاق خواب افتاده بودبا صدای پسر استرسی فریاد زدم:

_یا خدا حوا عزیزم چرا افتادی اینجا!

رو شکمش افتاده بود و چشماش نیمه باز شد...شلوارشم خیس بود...با احتیاط به اغوشم کشیدمش و دوییدم سمت در...خیلی سنگین شده بود،با ناله زیرلب گفت:

_ازاد.....

وارد اسانسور شدم و با صدای دو رگه ای گفتم:

_جان دلم خانومیم خوبی؟!

لباشو با درد فشرد و گفت:

_نه!

بوسه ای رو پیشونی عرق کرده اش نشوندم و گفتم:

_الان میریم بیمارستان خانومم سعی کن بیهوش نشی.

زیرلب ناله ای کرد و لبه پیراهنمو تو مشتش فشرد و به خودش پیچید.با توقف اسانسور حوا رو خوابوندم رو صندلی عقب و خودمم سوار شدم،همزمان گوشیمو در اوردم و به دکترش زنگ زدم که خودشو برسونه بیمارستان...قلبم تند تند میزد،من چقدر بی فکر بودم که زنمو تو خونه تنها گذاشته بودم!نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان و حوا رو بردن اتاق عمل.اما فقط میدونم که از شدت استرس رو به موت بودم!پنجه هامو فرو بردم لای موهام و زیرلب نالیدم:

_خدایا زنو بچمو حفظ کن!

نمیدونم چند ساعت گذشت که در اتاق عمل باز شد و قیافه دکتر حوا نمایان شد،با دیدنش انگار دنیارو دادن بهم...با شتاب دوییدم سمتش و با ذوق گفتم:

_چیشد؟!

قیافه اش جوری بود که نمیشد تشخیص داد چه اتفاقی افتاده!زیرلب گفت:

_متاسفانه نتونستیم دخترتونو نجات بدیم!

انگار اوار شدم...با بهت نالیدم:

_حوا...

لبخندی زد و گفت:

_خوبه!

---

*پارت۴۵۷

باورم نمیکردم بچه ام....دخترم! دختری که اینهمه منو حوا منتظرش بودیم مرده!موهامو از بیخ کشیدم و با صدای خسته ای گفتم:

_وای خدای من...یعنی بچمون مرد....!

دکتر متعجب گفت:

_فقط دخترتون متاسفانه مرده بدنیا اومد اما پسرتون سالم سالمه!

چشمام از شنیدن جمله اش گنده شد!متعجب گفتم:

_چی؟مگه دوقلو بود؟!!!

این بار اون متعجب گفت:

_بله دیگه من به خانومتون تو اخرین باری که اومده بود سونو گفته بودم!

با ناباوری گفتم:

_اما من نمیدونستم...!

خنده ارومی کرد و درحالی که از کنارم میگذشت گفت:

_حتما حکمتی تو این کار بوده....

نگاهمو به در اتاق عمل دوختم...بعد از چند دقیقه در باز شد و تخت کوچیکی ازش خارج شد،مبهوت حرکت کردم سمت تختی که موجودی کوچولو توش خواب بود...باورم نمیشد این جسم کوچیک پسر من باشه!اروم خندیدم و لبه تختو گرفتم پرستار با لبخندی بهم تبریک گفت ولی انگار من تو این دنیا سیر نمیکردم!این موجود ظریف و خواستنی حاصل عشق منو حوا بود...تخت از کنارم گذشت اما من هنوز به جای خالیش چشم دوخته بودم!بعداز چند دقیقه تختی که حوا روش بیهوش بود از اتاق عمل خارج شد...با دیدنش انگار خون تو رگام تزریق شد!دوییدم سمت تخت...اول از همه چشمش افتاد به شکمی که دیگه برامده نبود!دیگه خبری از اون شکم قلمبه و برامده نبود!صورتش رنگ پریده بود لباش کبود شده بود...با تختش حرکت کردم اروم بوسه ای رو دستای بی جونش کاشتم میدونستم خیلی درد کشیده...واقعا نمیدونستم برای جبران اینهمه دردی که متحمل شده باید چیکار کنم..!حوای من فرشته بود...فرشته ای که از خوش شانسیم خدا برام فرستاده بود لبخند ارامش بخشی زدم و دستمو گذاشتم رو قلبم

---

*پارت۴۵۸

~~~ازنگاه حوا~~~

یجوری درد داشتم و زیر دلم تیر میکشید که حس میکردم تک تک اعضای بدنمو جدا کردن و دوباره دوختن بهم!بزور نگاهمو چرخوندم،با دیدن شکم تخت و صافم چشمام گنده شد...وای بچه ها...ملحفه تو مشتم فشرده شد و اومدم و از جام بلند شم که زیر دلم تیر عمیقی کشید جوری که جیغم بلند شد و با عجز لبه تختو گرفتم،در اتاق باز شد و پرستاری با عجله نزدیکم شد و گفت:

_جانم عزیزم درد داری؟!

از شدت درد اونقدر لبامو بهم فشرده بودم که مزه اشنای خون رو حس میکردم!با بغض نالیدم:

_بچه هام! چه بلایی سرشون اومده؟!

پرستار بازوم رو گرفت و با ارامش گفت:

_اروم باش عزیزم سالمه.

نفسمو راحت دادم بیرون و زیرلب گفتم:

_خدایا شکرت.

بعداز چند دقیقه گفتم:

_میشه بیارید ببینمشون؟!

ملحفه رو روم مرتب کرد و گفت:

_حتما.

با صدای ازاد سرم به طرفش برگشت:

_حوا....

دلتنگ بهش خیره شدم و با لبخند پر بغضی گفتم:

_ازاد...

با شیطنت اومد کنارم و گفت:

_چطوری قلمبه من؟!

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

_تو اثری از قلمبگی میبینی؟!

دستش نشست رو دستمو زمزمه مانند گفت:

_خیلی درد کشیدی؟!

ابروهام پرید بالا و مثل خودش زمزمه مانند گفتم:

_خیلی...

خم شد و عمیق پیشونیم رو بوسید با لحن مهربونی گفت:

_مرسی موش موشیه من،مرسی

دستمو اوردم بالا و گذاشتم پشتش...با لبخند عمیقی گفتم:

_توام تو این لحظه و خوشحالی سهیمی میدونم اندازه من درد کشیدی.

بوسه عمیقی رو گونه ام کاشت و عقب نشینی کرد اب دهنمو فرو خوردم و گفتم:

_بچه ها رو بیار...
~~~

*پارت۴۵۹

احساس ضعف میکردم،با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_ازاد عزیزم کجا سیر میکنی؟!میگم برو بچه هارو بیار ببینم...

خم شد روم و گفت:

_چرا نگفته بودی دوقلو بارداری؟!

با شنیدن این سوالِ یهوییش جا خوردم...با صدای ارومی گفتم:

_میخواستم وقتی میام پیشت بهت بگم اما دیدی که چه اتفاقی افتاد...

نفس عمیقی کشید و همونطور جدی خیره شد بهم!دست دراز کردم سمت صورتش و دماغشو کشیدم خودمو لوس کردم و با لبخندی دلبرانه گفتم:

_عشقم دعوام نکن دیگه ببخشید

اروم و مردونه خندید و کف دستمو که رو صورتش بود بوسید اهی کشید و گفت:

_چشم هرچی خانومم امر کنه!

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

_ازاد خیلی نامردی دلم داره ضعف میره برای بچه ها برو بیارشون.

لبخند رو لبش ماسید و کمرشو صاف کرد حس میکردم چیزی رو داره ازم پنهون میکنه اما دیگه حال و حوصله اینو نداشتم که پاپیچش شم عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد با استرس و اشتیاق اشکاری به در خیره شده بودم قلبم تند تند میزد بالاخره بعداز یک ربع که برای من یک قرن گذشت در باز شد و پرستاری با یه تخت ابی کوچولو نزدیکم شد،درد فراموشم شد و نیم خیز شدم رو تخت...درد نفس گیری رو حس کردم اما دستمو به سمت تخت دراز کردم و کشیدمش سمت خودم با دیدن موجود کوچولویی رو تخت اشکام سر خورد رو گونه هام نگاهمو اوردم بالا و به ازاد خیره شدم بریده بریده گفتم:

_ازاد بچمون....

نزدیکم شد و جفت دستامو بوسید...با محبت گفت:

_اره پسرمون...

جرات نداشتم از تخت بلندش کنم چون خیلی کوچولو و ظریف بود با صدای امیخته به بغضی پرسیدم:

_پس اون یکی بچم چیشد؟!

با این سوالم پرستار نگاهی به ازاد انداخت و از اتاق خارج شد...سرد شدن دستای ازادو تو دستام حس میکردم...فشاری به دستاش وارد کردم و با ترس گفتم:

_ازاد با توام جواب منو بده...

پلکاشو محکم بهم فشرد و زیرلب گفت:

_متاسفم حوا.....

بهت زده بهش خیره شدم دستاشو محکم تکون دادم و با جیغ گفتم:

_برای چی متاسفی؟!

سعی کرد ارومم کنه،بازوهامو گرفت وگفت:

_عزیزم خانومم خوشگلم اروم باش بخیه هات باز میشه

عصبی از خودم دورش کردم و با هق هق نالیدم:

_بچم....

سخت به اغوشم کشید و دلتنگ گفت:

_مهم اینه پسرمون زندست به این فکر کن خانومم اروم باش

مشتامو کوبیدم به سینه اش و با هق هق گفتم:

_چرا زندگی روی خوششو بهم نشون نمیده اخه چرا....!!!!!

بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_به این جوجه شیر نمیدی؟! خیلی گشنشه گناه داره...

*پارت۴۶۰

بزور از اغوش ازاد جدا شدم و با چشمایی اشکی به بچه ای که کنار ازاد بود خیره شدم با صدایی دو رگه گفتم:

_میترسم بغلش کنم خیلی کوچولوئه!

ازاد اروم خندید و خم شد بچه رو از تختش جدا کرد با دیدن پسرم بغل ازاد دوباره چشمه اشکام جوشید ازاد اخمی مصلحتی کرد و گفت:

_عه حوا دیگه چرا گریه میکنی خانومی!

دستای لرزونمو بالا اوردم و اشکامو با پشت دستم خشک کردم با صدای ارومی گفتم:

_نمیتونم خودمو کنترل کنم..!

نزدیکم شد و کمک کرد بچه رو به اغوش بکشم عجیب دلم هوای مادرم رو کرده بود!مادری که الان بیاد و کمک حالم باشه! مادری که بیاد و راه و روش بچه داری رو بهم یاد بده...دوباره اشکام راه افتاد و سر خورد رو لباس پسرم ...ازاد چونه ام رو گرفت و سرمو برگردوند سمت خودش،با ارامش اشکامو پاک کرد و گفت:

_گریه نکن خانومن اروم باش،میخوای بچه رو بده به من اروم شدی بهش شیر بده.

سریع مخالفت کردم و گفتم:

_نه نمیخوام از خودم جداش کنم!

ازاد با اخمی مصلحتی گفت:

_دیگه کم کم داره حسودیم میشه!

بی حال خندیدم و دوباره به بچه چشم دوختم...احساس غربت میکردم دلم میخواست الان دورم شلوغ باشه اما....!ازاد دستش نشست رو بند لباس بیمارستانم و زیرگوشم گفت:

_گشنشه حوا

با درد خودمو بالا کشیدم تا راحت تر بتونه لباسمو بده بالا، با درد گفتم:

_من چرا انقد درد دارم اخه...!

بوسه ای رو کتف برهنه ام کاشت و گفت:

_شیر بچه رو بده میگم پرستار بیاد ارامبخش بزنه بهت کمتر درد بکشی.

با کمک ازاد سینه ام رو گذاشتم تو دهن کوچیک بچه و با ذوق بهش خیره شدم اونقدری کوچولو بود که باورم نمیشد بتونه شیرو حتی بمکه!ازاد بوسه ای رو موهام کاشت و با لبخند عمیقی به بچه زل زد.

*پارت۴۶۱

بعد از چند روز بالاخره برگشتیم خونه...مادر و پدر ازاد هم مثل اینکه بلیط گرفته بودن تا بیان...از خودم حالم بهم میخورد!بچه رو سپردم دست ازاد و حرکت کردم سمت حموم.بعد از یه دوش طولانی حوله ای صورتی دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون.بچه خواب بود و ازاد هم جلوی تلویزیون نشسته بود همونطوری که موهامو خشک میکردم رو دسته مبلی که ازاد روش نشسته بود نشستم و گفتم:

_مامانت اینا کی میرسن؟!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_تا سه چهار ساعت دیگه میرسن.

اهانی گفتم و اومدم از جام بلند شم که دستش حلقه شد دور کمرم با شیطنت گفت:

_کجا خانومی؟!

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

_برم لباس بپوشم اینجوری جلوی تو گشتن خوب نیست!

بلند خندید و حلقه دستاشو سفت تر کرد چون رو دسته مبل نشسته بودم قدم ازش بلند تر شده بود موهاشو بهم ریختم و با شیطنت گفتم:

_هوی اقاهه باتواما!

بند حوله ام شل شده بود و حوله از روی قفسه سینه ام رفته بود کنار...دو طرف حوله ام رو گرفت و از هم باز کرد با صدای دو رگه ای گفت:

_چند ماهه لمست نکردم؟!

دستشو پس زدم و گفتم:

_الانم نمیتونی لمس کنی!

بعد جمله ای ریز ریز شروع کردم به خندید نگاهشو قفل نگاهم کرد و گفت:

_رابطه که نمیتونیم داشته باشیم درسته؟!

سری به نشونه تائید تکون دادم و سوالی نگاهش کردم مرموز خندید و تا لب باز کرد حرفی بزنه صدای گریه بچه بلند شد با حرص نفسشو فوت کرد بیرون و با غر زیرلب گفت:

_مزاحم!

بوسه ای هول هولکی رو لباش نشوندم و با خنده از جام بلند شدم

---

*پارت۴۶۲

~~~ازنگاه جانان~~~

چشمامو مالیدم و به اطرافم خیره شدم از بس به دفتر و ورقه هاش زل زده بودم چشمام چیز دیگه ای رو نمیدید!خمیازه ای کشیدم و دفتر رو کنارم گذاشتم دمپاییمو پام کردم و از اتاقم خارج شدم ساعت از نیمه شب گذشته بود و خونه تو سکوت عمیقی فرو رفته بود.وارد اشپزخونه شدم و بسته چیپسی برداشتم و با احتیاط بازش کردم تا مبادا کسی از صداش بیدار بشه!پشت میز اشپزخونه نشستم و مشغول خوردنش شدم

_تو بیداری هنوز؟!

با شنیدن صدای اراد اونم درست از پشت سرم چیپس پرید تو گلوم و به سرفه افتادم فوری نزدیکم شد و ضربه ای به کمرم زد با صدای خوابالودی گفت:

_اروم تر خواهرمن هنوزم شکمویی!

اخمی کردم و گفتم:

_تو چرا بیداری حالا؟
~~~

رو صندلی رو به روم نشست و مشتی از چیپس روبه روم برداشت همونطوری که چیپس میخورد گفت:

_بابا داغونهمامان با هیچکس حرف نمیزنه پس فردا قراره مرخص شه ولی با این وضع....

ادامه حرفشو خورد و مشتی که داخلش چیپس بودو پرت کرد رو میز با صدای پربغضی گفتم:

_بابا اتاقشه؟!

دستی لابه لای موهای پرپشتش کشید و گفت:

_نه بیمارستانه پشت در اتاق مامان!

با چشمای اشکی خیره شدم به میز...اراد با خنده تلخی از جاش بلند شد و اومد از پشت بغلم کرد بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_گریه نکن جوجه.

از جام بلند شدم و سفت بغلش کردم با کشیده شدن به اغوشش بغضم ترکید و هق هقم بلند شد پشتمو نوازش کرد و گفت:

_هیش اروم جانان چته تو دختر.

سرمو گذشتم رو شونشو پاهامو دور کمرش حلقه کردم تو گلو خندید و گفت:

_این یعنی ببرمت اتاقت؟ای به چشم.

بعد همونطوری که بغلش بودم حرکت کرد سمت اتاقم. روم و با احتیاط منو نشوند رو تخت و گفت:

_بخواب کوچولو.

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و با اخمی مصنوعی گفتم:

_کوفتش شه!

متعجب گفت:

_کی کوفتش شه؟!

پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم:

_اون دوست دختر منگلت!

بلند خندید و حسودی نثارم کرد...حرکت کرد سمت در اتاقمو گفت:

_بخواب بچه!

---

*پارت۴۶۳

با احساس نوازش موهام بزور لای موهامو باز کردم،با دیدن بابا برخلاف همیشه خوابو فراموش کردم و با ذوق گفتم:

_بابایی

لبخند خسته ای زد و خم شد منو بین بازوهای مردونه اش اسیر کرد بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:

_بیدارشو دیگه دختربابا.

خودمو لوس کردم و گفتم:

_هرچی بابای خوشتیپم بگه.

اروم خندید و اومد حلقه دستاشو از دورم باز کنه و بلند شه که من گردنشو ول نکردم با بلند شدنش منم بلند شدم! با این حرکتم تو گلو خندید و گفت:

_جانان!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_اینهمه حوا خانومتو بغل کرد بیارم مارو بغل کن!

دماغمو بین انگشتاش فشرد و همونطوری که من تو بغلش بودم حرکت کرد سمت در اتاقمو گفت:

_خودتو با خانوم من مقایسه نکن بچه!

با لذت خندیدم از اینکه میدیدم بابا اینهمه عاشقانه مامانو میپرسته عشق میکردم بدون اینکه دستو صورتمو بشورم پشت میز نشستم و با گشنگی مشغول لقمه گرفتن واسه خودم شدم سمیه خانوم هم که از وقتی مامان تصادف کرده بود هر روز میومد خونمون و تمیز میکرد از تو اشپزخونه با صدای بلندی گفت:

_جانان خانوم دستو صورتتو فراموش کردی.

با اخم لقمه رو چپوندم تو دهنم و گفتم:

_گیر نده سمیه جون.

بابا اروم میخندید و واسه خودش لقمه میگرفت بزور لقمه بزرگی که تو دهنم بود رو فرو خوردم و گفتم:

_اراد کجاست؟!

با همون خونسردی ذاتیش گفت:

_بیمارستانه پیش مادرت.

اهانی گفتم و خیره شدم به بخاری که از تو استکانم خارج میشد با صدای گرفته ای گفتم:

_مامان فردا مرخص میشه؟!

وقتی حرکتی از بابا ندیدم سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم با صدای گرفته ای گفت:

_یا فردا یا امروز عصر ، به احتمال زیاد امروز عصر میارمش خونه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دور تا دور خونه گردوندم مگه میشد نبود مامان حس نشه؟!مگه میشه دلتنگش نشم؟مگه میشد جای خالیش مثل تیر تو قلبمون فرو نره؟!بی اشتها از پشت میز بلند شدم و حرکت کردم سمت دستشویی ابی به سر و صورتم زدم و لباسامو پوشیدم،دلم میخواست یکم برم بیرون.بابا هم بعد خوردن صبحانه اش راهی شرکت شد موهامو دم اسبی بستم و بعد پوشیدن کاپشن چرمی روی تاپ سفید رنگم از خونه زدم بیرون. دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردم و تو پیاده رو مشغول قدم زدن شدم،تو این مدت زیاد نرفته بودم عیادت مامان! من نمیخواستم مامانمو شکسته ببینم! مامان من باید همیشه تو اوج باشه!با صدای زنگ گوشیم بدون اینکه به مخاطبش نگاهی بندازم برش داشتم:

_جانان...

صدای مست و لحن کشیده سهیل ترس بدی انداخت تو دلم با اخم شدیدی گفتم:

_مگه نگفتم شمارمو پاک کن؟!

با سرخوشی خندید وگفت:

_بیا پیشم خانوم خوشگله بیا یکم حال کنیم مثل قبل گور بابای همه چی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_فکر کردی هنوزم مثل قبل احمقم؟!

با جدیت گفت:

_بیا اینجا جانان فکرکنم منو به خوبی بشناسی! پس به نفعته بیای!

بعد بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب من باشه قطع کرد!پوست لبمو جوییدم و به صفحه گوشیم زل زدم از تصور سهیل انگار همه وجودم گرم شد!درسته برام تکراری شده ، درسته حسی بهش نداشتم اما....با تو یه تصمیم انی دستمو جلوی تاکسی تکون دادم و ادرس خونه سهیلو دادم استرس داشتم ولی مطمئن بودم که سهیل هیچوقت کاری باهام نداره سهیل مثل موم تو دستم بود تا وقتی که باهاش راه بیام و حرف از جدایی نزنم!روبه روی اپارتمانش پیاده شدم و زنگ درو فشردم با باز شدن در هیکل ورزشکاریش نمایان شد اخم

عمیقی رو چهره اش بود،با دیدنم کمی گره از اخماش باز شد و از جلوی در رفت کنار تا وارد شم...ابرویی بالا انداختم و وارد شدم،مستقیم حرکت کردم سمت کاناپه و نشستم روش.اومد کنارم و خیلی عادی خم شد و گوشه لبمو بوسید کنار گوشم گفت:

_چخبر؟!

کمی از خودم دورش کردم و گفتم:

_بی خبر تو چخبر؟!

بی پروا نزدیکم شد و گفت:

_منم بیخبر.

تام زنگ زد گفت فردا جشن تولدشه،باهم میریم دیگه درسته؟!متفکر گفتم:

_نمیدونم میتونم بیام یا نه مامانم امروز مرخص میشه.

با خوشحالی گفت:

_جدی؟پس باید بیام عیادتش.

اخمی کردم و گفتم:

_سهیل!

اروم خندید و نگاهشو به یقه ام دوخت اومد جلوتر و لبای داغشو چسبوند رو گردنم از این حرکتش ناخواسته همه وجودم سست شد! انگار متوجه تاثیر حرکتش شد چون دستش نشست رو رونم و بی پروا لباشو حرکت داد سمت قفسه سینه ام.زیرلب اسمشو صدا زدم ، جون ارومی گفت و دستشو وارد یقه ام کرد...من نمیخواستمش...من سهیلو نمیخواستم!اما...هولش دادم عقب از خودم دورش کردم ملتمس گفتم:

_نه سهیل!

---

*پارت۴۶۴

متعجب نگاهم کرد زیرلب گفت:

_نه؟!

از این فرصت استفاده کردم و از زیر دستاش خودمو بیرون کشیدم،با اخم گفتم:

_نه سهیل من نمیخوام من دیگه تمایلی ندارم!

چشماش گنده شده بود از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد،اخم شدیدی بین ابروهاش افتاده بود بازوهامو میون دستاش گرفت و گفت:

_چی؟!تمایلی نداری؟دلتو زدم؟ مگه ما قرارمون ازدواج نبود؟من بخاطر تو از رفتن به ایران خانوادم زدم و همینجا موندم!اما الان تو میگی تمایلی نداری؟!

عصبی بازوهامو از دستش خارج کردم و گفتم:

_صد دفعه گفتم سرمن منت نذار...یادت نیست من بهت گفتم برو؟!یادت رفته؟خودت گفتی نه من نمیرم من فلانم من بسارم!

پوزخندی زد و گفت:

_جانان اون روی سگ منو بالا نیار این کارو با من نکن تو خودت میدونی که من چقدر دوست دارم!

جیغ زدم:

_ولی من ندارم!

صدام تو گوش خودم منعکس شد...بهت برای یلحظش بود با ناباوری زل زد بهم...دهنش باز مونده بود و زل زده بود به منی که از شدت هیجان تمام هیکلم به لرزه افتاده بود...من چی گفتم؟!دوستش ندارم!واقعا نداشتم!همونطوری سرجاش خشک شده بود!خم شدم و کاپشنمو از دسته مبل برداشتم و پوشیدمکش موهامو سفت کردم و با صدای ارومی گفتم:

_من..من برم خداحافظ سهیل!

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد و هنوز خیره بود به جایی که ایستاده بودم!حرکت کردم سمت در و بازش کردم لحظه اخر نگاهی بهش انداختم این بار سرش چرخیده بود سمت من لحظه ای دلم براش سوخت! تموم خاطرات و لحظه های خوبی که باهم داشتیم اومده بود جلوی چشمام سهیل خوب بود! همیشه پشتم بود همیشه تکیه گاهم بود!قبل از اینکه منصرف شم و بدوام تو بغلش درو محکم بستم و با پاهایی لرزون حرکت کردم سمت اسانسور.

***

لباس صورتی کوتاهمو پوشیده بودم و با استرس تو خونه قدم میزدم بابا و اراد رفته بودن مامانو بیارن خونه با صدای زنگ در دوییدم سمت در و با هول بازش کردم سمیه خانوم با اسفندی نزدیک شد اول نگاهم به بابا افتاد چشمامو بازی دادم و به دستای بابا خیره شدم که روی ویلچر مامان قرار داشت نگاهمو اوردم پایین تر و به مامان خیره شدم!چشماش بی روح بود و خیره شده بود به روبه رو! حتی بهم نگاه نکرد!زانو زدم و با گریه گفتم:

_مامان!

نگاهش چرخید رو من...خودمو پرت کردم تو اغوشش و سرمو گذاشتم رو پاهاش،میدونستم میتونه حرف بزنه اما نمیزد!بابا اروم خندید و گفت:

_دختر لوس بابا بلند شو ببینم اشکاشو نگاه!

میون گریه هام خندیدم و از جام بلند شدم...وارد خونه شدن...چشمای مامان روی وسایل خونه میچرخید بابا خم شد و بوسه ای رو گونه مامان کاشت زیرگوشش گفت:

_اتاق میری خانومم؟!

مامان محزون خیره شد بهش و لباشو بهم فشرد و بازم سکوت کرد بابا زیرلب چشمی گفت و مسیر اشپزخونه رو در پیش گرفت انگار از نگاهش خوند که چی میخواد!دوباره چشمه اشکام جوشید و خیره شدم به مامان اراد اومد کنارم و با صدای ناراحتی گفت:

_گریه نکن جانان اروم باش.

با پشت دست اشکامو پاک کردم و وارد اشپزخونه شدم

---

*پارت۴۶۵

بابا مامان رو برد سمت اتاقشون و خودشم پیشش موند.نگاهم خشک شد سمت میز شامی که خودم چیده بودم اراد فشاری به شونه ام وارد کرد و گفت:

_دلخور نشو به مامان حق بده

تکونی به خودم دادم و گفتم:

_نه ناراحت نشدم.

لپمو کشید و رو کاناپه نشست.عقب نشینی کردم سمت اتاقم و پناه بردم به دفتر خاطرات مامان.با نفس عمیقی دفترو باز کردم..

***

#گذشته از نگاه حوا

یه هفته ای از به دنیا اومدن ارادم میگذشت...پسرم شده بود همه زندگی منو ازاد،رعنا جون و پدرجون پیشم مونده بودن و من چقدر خدارو شکر میکردم که رعنا جون اینجاست!اونقدری بچه ظریع و کوچولو بود که میترسیدم بغلش کنم!

_حوا بدو بیا.

با صدای ازاد حواسم جمع شد و از اشپزخونه زدم بیرون. متعجب گفتم:

_چیشده؟

چشمکی زد و گفت:

_این پدرسگو تازه تونستم بخوابونم مامان اینا هم که رفتن گردش یکم بیا بغلم!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_حرف دکتر یادت رفت؟

نزدیکم شد با یه حرکت بلندم کرد...جیغ کوتاهی کشیدم که سریع جلوی دهنمو گرفت و گفت:

_هیس الان بیدار میشه بزور خوابوندمش!

سرخوش خندیدم و گفتم:

_حالا میبینی من چی میکشم؟

اخمی مصلحتی کرد و منو گذاشت رو تخت...همونطوری که تایپ دو بنده صورتی رنگی رو که تنم بود سر میداد پایین گفت:

_من دربست مخلص شما هستم!

با شیطنت لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_عزیزم هنوز بخیه های زایمانم درد میکنه!

وقتی کامل از شر تاپم خلاص شد با شیطنت گفت:

_فکر اونجاشم کردم نگران نباش!

به دنبال حرفش تشنه گردنمو بوسید و هولم داد رو تخت.دستمو فرو بردم تو موهاش و با صدای ارومی گفتم:

_چیکار؟

موهامو از جلوی صورتم داد کنار و زیرگوشم لب زد:

_دیگه وقتشه یکم از لبای خوشگلت استفاده کنی!

با شنیدن جملش خون تو رگام یخ بست!اخمی کردم و گفتم:

_ازاد!

لاله گوشمو با لباش نوازش کرد و گفت:

_جون؟

حرفم فراموشم شد و حواسم جمع گرمای تنش شد....با صدای زنگ خونه ازاد فحشی فرستاد و از روم بلند شد

---

*پارت۴۶۶

بزور از روم بلند شد و با اخمایی درهم گفت:

_لعنتی!

بوسی تو هوا براش فرستادم و علی رغم میلم که همه احساسات زنانه ام اون رو میطلبید رو تخت نیم خیز شدم و تاپم رو دوباره پوشیدم ازاد از اتاق خارج شد و رفت تا درو باز کنه با شنیدن صدای رعنا جون و پدرجون بزور از تخت دل کندم و لباس نیمه بازم رو با پیراهن کوتاهی تعویض کردم و از اتاق خارج شدم کنار رعنا جون نشستم و مشغول صحبت کردن باهاشون شدم رعنا جون اراد رو اورد سمتم و گفت:

_عزیزم گرسنشه.

سریع از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اشپزخونه،شیشه شیر ارادو برداشتم و مشغول درست کردن شیر براش شدم ازاد به دنبال من وارد اشپزخونه شد و گفت:

_حوا؟!

قوطی شیر خشک رو از کابینت در اوردم و گفتم:

_جونم؟

از پشت نزدیکم شد و با لحن مسخره ای گفت:

_طاقت از کف دادم ای زن!

اروم خندیدم و با ارنجم ضربه ای به کمرش زدم و گفتم:

_میگی چیکار کنم ای مرد؟

موهامو زد پشت گوشمو گفت:

_هیچی!

بعدش عقب گرد کرد و از اشپزخونه خارج شد متعجب به مسیر رفتنش زل زدم ؛ چرا اینجوری کرد؟! یعنی ناراحت شد از اینکه تب خواستنمو نسبت بهش بروز ندادم؟! پوفی کشیدم و بعد درست کردن شیر اراد از اشپزخونه خارج شدم و شیشه رو دادم دست رعنا جون. ازاد بی توجه بهم مشغول دیدن تلویزیون بود و پدرجون هم رفته بود بخوابه با فکری که به سرم زد شرمو بین دستام گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_وای سرم خیلی گیج میره.

نگاه نگران ازاد بالاخره برگشت سمتم و گفت:

_چرا؟!

رعنا جون با لحن مهربونی گفت:

_دیشب این بچه نذاشت خوب بخوابی عزیزم برو بخواب من ارادو میخوابونم حتما سرگیجت بخاطر خستگی و بیخوابیه.

لبخند کوچیکی بهش زدم و شب بخیر کوتاهی گفتم بدون اینکه نگاهی به سمت ازاد بندازم حرکت کردم سمت اتاقمو درو از پشت قفل کردم با لبخندی شیطانی حرکت کردم سمت کشوی لباس خوابام..! به من بی توجهی میکنی ازادخان؟

---

*پارت۴۶۷

همیشه ازاد میگفت با پوشیدن لباس خواب گلبهی و رژ قرمز به وجدش میارم!لباس خواب گلبهی رنگمو پوشیدم و با دستو دلبازی سایه ای مشکی رنگ پشت پلکام زدم...رژ قرمز رنگمو مالیدم رو لبام و کفش پاشنه بلند مشکی رنگمو پوشیدم دکتر گفته بود نباید باهم بخوابیم اما منو ازاد همیشه عاشق رعایت نکردنِ چیزای ممنوعه بودیم!کش موهامو باز کردم و از اینه نگاهی با خودم انداختم بعداز زایمان یکم تو پُر تر شده بودم اما چاق نه! ازاد میگفت از بعد زایمان اندامم زنانه تر شده و برجستگی هام بیشتر خودشونو به رخ میکشن!لبخندی شیطانی زدم و گوشیموبرداشتم و اس ام اسی برای ازاد تایپ‌کردم:

"میشه بیای اتاق؟لطفا درو هم قفل کن"

برق اتاقو خاموش کردم و دوتا از شالامو برداشتم پشت در اتاق منتظر وایسادم تا وارد شه بعدازچند دقیقه صدای قدماشو شنیدم که به در نزدیک شد درو باز کردو پشت کرد تا درو قفل کنه که سریع از پشت شالمو برداشتم و چشماشو بستم ترسیده برگشت سمتم و گفت:

_تویی حوا؟!

دلبرانه خندیدم و از این غفلتش سو استفاده کردم و دستاشو هم با اون یکی شالم گره زدم درو قفل کردم و از پیراهنش گرفتم و کشیدمش سمت تخت زیر گوشش جوری که نفسام مستقیم بخوره به پشت گردنش گفتم:

_اره عزیزم منم!

مشخص بود که از شنیدن لحن خمار و هاتم داغ کرده همونطوری که سعی میکرد دستاشو باز کنه گفت:

_وا کن چشمامو ببینمت لعنتی!

لاله گوششو به دندون کشیدم و گفتم:

_باز کنم؟عمرا!

بعد زدن جمله ام سرخوشانه خندیدم و دوباره‌گفتم:

_دستاتم باز نمیکنم نگو!

با صدای بمی گفت:

_دستامو باز کنی که من یجای سالم نمیذارم تو بدنت وروجک!

موهامو رها کردم تو گردنش و لبمو کشیدم رو پوست گردنش همزمان لب زدم:

_جدا؟

مشخص بود که بدجوری روش اثر گذاشتم

---

*پارت۴۶۸

تو گلوخندید و گفت:

_از اثرات بعد زایمانه که انقدر شیطون شدی جوجو؟!

وسط پاش نشستم و با ناخنم ته ریشش رو نوازش کردم صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_همم فکرکنم بیشتراز از اثرات همسر بودن با جنابعالی باشه!

سرشو پرت کرد عقب و گفت:

_نمیخوای چشمامو باز کنی؟!

خم شدم روش و با یه حرکت لباشو به کام گرفتم دستمو دو طرفش صورتش گذاشتم و اونجوری که همیشه اون منو میبوسید این بار بوسیدمش کلافه یکم ازم فاصله گرفت و با صدای دو رگه ای گفت:

_دستامو وا کن میخوام کمرتو بگیرم!

دکمه های لباسشو باز کردم و با دلبری خندیدم با باز شدن چشماش و دستاش مثل یه گرگ گرسنه افتاد به جونم و....

***

بزور خودمو از بین دستای ازاد بیرون کشیدم و عصبی لباس خوابمو پوشیدم صدای گریه اراد از بیرون اتاق رو مخم بود دیشب انقدری مشغول بودیم! که اصلا یادم رفت برم بچه رو از رعنا جون بگیرم!دستی به صورتم کشیدم و پاورچین پاورچین حرکت کردم سمت اتاق رعنا جون و پدرجون با دیدن رعنا جون که با اراد وسط پذیرایی ایستاده بود تغییر مسیر دادم و حرکت کردم سمتش با دیدنم لبخند معنار داری زد و گفت:

_گل پسرت چه گریه ای میکنه!

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

_شرمندم خواستم بیام بچه رو ازتون بگیرم اما .....

پرید بین جمله ام و گفت:

_هیس بیا بچه رو بغل کن.

با خجالت دست دراز کردم و بچه رو به اغوش کشیدم اراد بغل حرکت کردم سمت اتاق خوابمون و همزمان مشغول ناز دادنش شدم:

_جونم پسر مامان چرا گریه میکنی قربونت برم من

خم شدم و صورت قرمز شده اش رو بوسیدم در اتاقو باز کردم و ارادو که اروم شده بود کنار ازاد گذاشتم و موهامو بستم بالا سر ازاد وایسادم و شونه اش رو گرفتم و تکونش دادم:

_عزیزم؟بیدار نمیشی؟!

چرخی زد و خوابالود گفت:

_نمیخوام بیا بغلم بخوابیم!

کنارش نشستم و همونطوری که به اراد نگاه میکردم گفتم:

_پاشو این بچه رو نگهدار من برم دوش بگیرم.

با شنیدن جمله ام هوشیار ترشد و با چشمایی خمار از خواب زل زد به ارادی که کنارش مشغول دست و پا زدن بود با خنده خم شد سمت اراد و گفت:

_به به گل پسرمنو نگاه کن...به بابات رفتی انقدر جذاب شدیا وگرنه اگه به مادرت میرفتی میناختمت تو سطل اشغال!

اخمی مصلحتی کردم و ضربه ای به بازوش زدم بی توجه بهم خم شد و دست ارادو بوسید از جام بلند شدم و بلند گفتم:

_حواست بهش باشه من برم دوش بگیرم.

مثل بچه ها نق زد:

_منم میخوام بیام!

نیشخندی بهش زدم و گفتم:

_شما پیش همون پسر خوشگلت بمون!

از این لحن پر حسادتم بلند خندید و دیگه چیزی نگفت

---

*پارت۴۶۹

چند سالی از تولد اراد میگذشت که دوباره باردار شدم و این بار دختری به دنیا اوردم با دنیا اومدن دخترم انگار خوشبختیمون دوچندان شد،دخترم خوشبختیمون رو کامل کرده بود و حالا بیشتر تو زندگی منو ازاد به جای هیجان ارامش رواج داشت ارامشی که همه اش رو مدیون بچه هام بودم و صد البته ازادم...ازادی که اگه نبود صد در صد من تو این جایگاه نبودم چند سالی میشد که زندگی روال عادی خودشو داشت و من کم کم داشتم به این باور میرسیدم که انگار از بدو تولد تا به این حد ارامش داشتم و خوشبخت بودم کم کم داشت فراموشم میشد که تو گذشته ام عمادی وجود داشته و کل ارامشم رو ازم سلب کرده بود!کمتر به گذشته فکر میکردم و بیشتر تو حال زندگی میکردم خاطراتم رو مینوشتم نمیخوام اشتباه مادرم رو تکرار کنم! اشتباهی که باعث شد من یه برهه از زندگیم تباه شه! تصمیم داشتم وقتی بچه هام از اب و گل در اومد همه چیزایی که تو گذشته من و ازاد وجود داشت رو بهشون بگم نمیخوام با نگفتن حقایق خدای نکرده مشکلی تو ایندشون بوجود بیارم!فنجون قهوه ای که برای خودم ریخته بودم رو سر کشیدم و به اسمون ابری چشم دوختم با صدای باز شدن در چرخیدم سمت در و با دیدن ازاد لبخندم پررنگ شد به استقبالش رفتم و همونطوری که کتشو از دستش میگرفتم گفتم:

_خوش اومدی عزیزم.

لبخند خسته ای زد و بوسه ای رو گونه ام کاشت انگار از همیشه بی حال تر و گرفته تر بود وارد اشپزخونه شدم و قهوه ای داغ براش ریختم بچه ها با یکی از دوستانم رفته بودن پارک و شب برمیگشتن رفتم کنار ازاد و گفتم:

_چخبر عزیزم؟گشنته؟میزو بچینم؟

دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند با صدای جدی ای گفت:

_باید باهات صحبت کنم...

---

*پارت۴۷۰

نگرانی ای چنگ انداخت به دلم بمو جوییدم و گفتم:

_جانم ، چیشده؟!

پلکاشو به نشونه اروم بودنم یدور باز و بسته کرد و گفت:

_اروم باش خانومی اتفاق مهمی نیفتاده اما من حس کردم باید بهت اطلاع بدم و بدونی!

با صدای ارومی لب زدم:

_خب؟!

دستی لابه لای موهاش کشید و گفت:

_امروز پدرت بهم زنگ زد گفت که عمادو تو یکی از خیابونای پایین شهر تهران پیدا کردن و دستگیرش کردن...الان بردنش کمپ ، خبری از زنو بچس نیست مثل اینکه همون سالی ما اومدیم اینجا اونا هم ترکش کردن.

قلبم تو سینه ام فشرده شد دلم برای بدبختی عماد میسوخت!نفس تازه کردم،نمیدونستم چه عکس المعلی باید نشون بدم!دستامو توهم قلاب کردم و گفتم:

_خب؟

دستش نشست رو دستام و گفت:

_تو شکایتی ازش داری؟بابت عمری که بخاطر اون تباه شد؟اشکایی که بخاطر اون ریختی؟شرافتی که ازت سلب شد؟شکایت داری ازش؟

بارها و بارها چه تو گذشته چه تو حال من این صحنه رو تصور میکردم!اینکه بالاخره از من این سوال پرسیده بشه ازمن بپرسن که تو شکایت داری؟بابت قلبی که شکسته شد!امیدی که نا امید شد!ممکنی که نا ممکن شد!

اما...

من تو همون گذشته جوابمو برای این سوال بارها و بارها اماده کرده بودم!نمیدونستم چرا الان زبونم به سقف دهنم چسبیده و کلمات تو ذهنم جور نمیشن تا جواب نگاه منتظر ازاد رو بدم!نگاهمو به نقطه دور دستی دوختم و سعی کردم افکارمو منظم تر کنم دست ازاد فشار به دستام وارد کرد و دوباره سوالشو تکرار کرد:

_حوا؟خوبی؟!

لب تر کردم و با صدایی که بزور از گلوم خارج شد گفتم:

_میشه تنهام بذاری؟!

چند لحظه ای نگاه خیره اش رو روی خودم حس کردم اما بعداز چند لحظه دستش از رو دستام سر خورد و متعاقب اون از جاش بلند شد و از در خونه خارج شد

---

*پارت۴۷۱

با خالی شدن خونه سعی کردم افکارم رو متمرکز تر کنم...چشمامو بستم و سفر کردم به چند سال پیش...همون موقعی که تفاوتی با یه مرده نداشتم...همون موقعی که حس میکردم ته خطمه!چشمامو باز کردم و دوباره به روبه روم خیره شدم...طاقت نداشتم حتی به اون مواقع فکر کنم!تصورشم برام سخت و زجر اور بود...دستام میلرزید و اشکم دیدم رو تار کرده بود...خودم رو مثل یه کودک بی دفاع میدیدم که همه خانواده اش رو از دست داده بود!چند تا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

_اروم باش حوا اون موقع ها تموم شد بهش فکرنکن! اروم باش.

بعداز چند لحظه کمی به خودم مسلط شدم و افکارمو جمع و جور تر کردم.من اگه بخوام برگردم به گذشته و راجب سرنوشت عماد تصمیم بگیرم صد در صد نمیخشمش!و صد در صد ازش شکایت میکنم بابت تمام احساساتی که صادقانه خرجش کردم بابت تمام اشکایی که ریختم و زخم زبونایی که شنیدم و از همه مهمتر!چیزی که عمرا بخوام ازش بگذرم ایمان بود!اون ایمانی رو که از برادر نداشته ام بیشتر دوست داشتم گروگان گرفت و از ما پنهونش کرد جوری رفتار کرد که انگارمن کشتمش ولی اصل قضیه این نبود!و من چه عذاب وجدان هایی که نگرفتم هنوز اون صحنه ای که افراد عماد وحشیانه بهم تجاوز کردن یادم نمیره!منو رو تخت سفتی پرت کردن و مقابل چشمای قرمز شده از خشم ایمان بهم تعرض کردن!هنوزم صدای فریادای زجر اور ایمان که التماس میکرد منو ول کنن تو گوشم اکو میشه! و بعد اینکه کارشون با من تموم شد اسلحه ای به دستم دادن و وادارم کردن شلیک کنم سمت ایمان و من...!

با هق هق دستمو گذاشتم جلوی صورتم و از ته دل زار زدم تک به تک خاطرات داشت برام زنده میشد و مثل یه پرده سینما از جلوی چشمام میگذشت

---

*پارت۴۷۲

با باز شدن در نگاه بارونیم چرخید سمت در ازاد نگران نزدیکم شد و گفت:

_حوا..!!

با دیدنش هق هقم شدید تر شد و با گریه گفتم:

_ازاد...!

با چند قدم فاصله بین خودم و خودش رو پر کرد و عمیق به اغوشم کشید سرمو به سینش چسبوندم و اجازه دادم اشکام راهشون رو به صورتم باز کنن دستش نوازش وار نشست رو موهامو گفت:

_چیشده حوا؟

سفت تر بغلش کردم و با بغض و چونه ای لرزون گفتم:

_یاد گذشته افتادم یاد وقتی که چه ناحق حقم رو خوردن ازاد یاد عذابایی که کشیدم افتادم نمیتونی درکم کنی حتی با فکر کردن به اون روزای نحس چقدر بهم ریختم!

بوسه ای روموهام کاشت و با صدای ناراحتی گفت:

_میفهممت...میدونم خیلی سختی کشیدی که به اینجا رسیدی اما حوا اینو فراموشت نشه که اون روزا تموم شده، فکر کردن به اون روزا دردی رو دوا نمیکنه فقط دردی رو دردای دیگت میاره...منو تو الان باهمیم،من تو اراد و جانان...منو تو بچه هامون...بچه هایی که ثمره عشقمونن ما باهمیم و هیچ احدی نمیتونه این اتحاد و عشق مارو درهم بشکنه.

با شنیدن حرفاش ارومتر شدم و دیگه خبری از اون هق هق نفس گیر نبود چیزی نگفتم و فقط به صدای قلبش گوش سپردم کنار گوشم لب زد:

_بالاخره نظرت چیه؟از عماد شکایت داری؟

پلکامو بهم فشردم و ناگهانی گفتم:

_نه!

این "نه" گفتنم برای خودمم شوک برانگیز بود!من چطوری تونستم بگم نه! من نگفتم انگار یه نیرویی وادارم کرد که بگم نه!متعجب گفت:

_مطمئنی؟

کمی از اغوشش جدا شدم و به چشمای به رنگ شبش زل زدم...با صدای دورگه ای که بر اثر گریم به وجود اومده بود گفتم:

_اره مگه تو نگفتی ما یه اتحادیم که هیچ احدی نمیتونه ازهم جدامون کنه؟پس شکایت کردن من ازعماد هم فکرنکنم دردی رو دوا کنه من دارم گذشته رو فراموش میکنم بخاطر ایندمون...پس صد در صد وجود منحوس و رقت برانگیز عماد نمیتونه به زندگی و ارامش ما اسیبی برسونه، عماد از دست رفته و هیچ خطری برای ما نداره من دلم براش میسوزه! اونقدری اتیش انتقامش شعله ور بود که خودش تو اتیشی که درست کرده بود سوخت!

لبخند رضایت بخشی که رو لب های ازاد بود منو به حرفام مطمئن تر میکرد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با مهربونی گفت:

_خیلی خوشحالم که به این نتیجه رسیدی حوا.

لبخندی به روش زدم و محکم چونه اش رو بوسیدم همین بوسه شروعی بود برای یه عشق بازی پرارامش دیگه....

---

*پارت۴۷۳

~~~~ازنگاه جانان~~~~

چند روزی از مرخص شدن مامان میگذشت و مامان روز به روز گوشه گیر تر و منزوی تر میشد.دلم برای بابا میسوخت،خودشو به اب و اتیش میزد تا یه لبخند بتونه رو لبای مامان بیاره اما دریغ از یه لبخند!کم کم دیگه داشتم از دست مامان حرصم میگرفت!اما از یه طرف هم وقتی خودمو میذاشتم جای مامان بهش حق میدادم انقدر واکنش شدیدی نشون بده!بی حوصله از اینهمه فکر کردن و به هدف نرسیدن از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اتاق مامان شاید بتونم باهاش صحبت کنم و کمی از این حال و هوا درش بیارم!تقه ای به در اتاق زدم و وارد شدم رو تخت نشسته بود و کتابی تو دستش بود عینک مطالعه هم رو چشماش بود،الحق که هنوزم جذاب و لوند بود به بابا حق میدادم که تا این حد عاشقش باشه و با این رفتارای دمدمی مزاج مامان خم به ابرو نیاره!گوشه تخت نشستم و پر انرژی گفتم:

_چطوری مامان خانوم؟!

سرشو بلند کرد و از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت لبخند بی روحی زد و گفت:

_مثل همیشه!

چهار زانو نشستم و گفتم:

_مامان اگه بگم یه کاری کردم دعوام نمیکنی؟!

سوالی نگاهم کرد و گفت:
~~~~

_قول نمیدم!

اروم خندیدم و گفتم:

_خب راستش...موقعی که شما بیمارستان بودی من رفتم سر وقت دفترخاطراتت!

نگاهش خونسرد و بی روح بود!انگار نه انگار که من همچین کار اشتباهی کردم!لبخندی زد و گفت:

_اتفاقا کار خوبی کردی...دیگه وقتش بود که از گذشته من با خبر باشی چون دلم نمیخواست که اشتباه مادرم رو تکرار کنم.

با ذوق بوسه ای رو دستاش کاشتم و گفتم:

_وای عاشقتم مامان.

اروم خندید و گفت:

_کجاهاش گیر کردی؟حتما یچیزایی برات مبهم بوده.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_اره دقیقا،بیشترجاها برام مبهم بوده...راستش مامان اصلا فکر نمیکردم که همچین گذشته پر پیچ و خمی داشته باشی...خیلی سختی کشیدی مامان.

لبخندی بوی بغض میداد اهی کشید و گفت:

_هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. امیدوارم با خوندن اون دفتر طرز فکرت عوض شده باشه و با دید بهتری تصمیم بگیری.

با این حرفش قیافه سهیل جلوی چشمام نقش بست عذاب وجدان داشتم!همونطوری که با دستام بازی میکردم گفتم:

_مامان راستش میخوام یچیزی بهت بگم.

کتابشو کامل بست و گفت:

_چی؟بگو.

با من من گفتم:

_تو دوستای من یادته درسته؟دوستای دوران دبیرستانم.

سری تکون داد و گفت:

_اره خب یادمه.

عرق سردی رو بدنم نشسته بود...با صدای ارومی گفتم:

_چند ماه پیش سهیل که واسه ایرانم هست بهم پیشنهاد داد...راستش..! راستش من علاقه ای بهش نداشتم اما خب ازش بدمم نمیومد بخاطر همین قبول کردم که یمدت باهم باشیم و وقت بگذرونیم!اما راجب احساسات سهیل اشتباه فکر میکردم اون خیلی بهم وابسته شده بود و بخاطر من به ایران نرفت تا شرکت پدرش رو اداره کنه اما حالا ازش خسته شدم و بهم زدم ولی...!

مکثی کردم و به خودم جرات دادم و سر بلند کردم تا به مامان نگاه کنم...

---

*پارت۴۷۴

نمیدونستم الان مامان ممکنه چه عکس العملی نشون بده!با دیدن چهره خنثی مامان اشکارا نفس حبس شده ام رو فرستادم بیرون.سرفه کوچیکی کرد و گفت:

_خب؟بعدش؟اگه ازش خسته شدی میتونین ازهم جدا شدین مگه چه اجباری تو کاره؟

لعنت بهت سهیل...لعنت به هرچی لذت زود گذره!سرمو انداختم پایین و گفتم:

_مامان منو سهیل....

جملمو ادامه ندادم و لب گزیدم...دلم نمیخواست سرمو بلند کنم! با صدای جدی مامان حس کردم اجازه نفس کشیدن رو ازم سلب کردن:

_تو و سهیل چی؟!

ناخنامو کف دستم فرو بردم و گفتم:

_مامان....

چونمو گرفت و سرمو اورد بالا،با دیدن چشمای جدیش لبمو به دندون گرفتم فشاری به چونم وارد کرد و گفت:

_تو و سهیل چی؟! باهاش خوابیدی؟رابطه داشتی؟!

از این لحن صریح مامان حس میکردم تا بناگوش قرمز شدم اینجا تو این کشور داشتن رابطه یه دختر با پسری که دوستش داره یا هرچی اصلا ممانعتی نداره حتی یادمه قبلا مامان بهم گفته بود!ولی داشتن یه خانواده یا بهتره بگم یه پدر و مادر ایرانی با تعصب ممانعت داره!بابا خیلی رو من غیرت داشت نمیدونم اگه بفهمه من تا یه قدمی از دست دادن شرافت و دخترونگیم رفتم ممکنه چه واکنشی نشون بده!درسته خودمو دو دستی تقدیم سهیل نکردم اما تا یه قدمیش رفتم!لذتش رو چشیدم اونم نه یه بار بلکه چند بار!با صدای پربغضی گفتم:

_اونطوری که فکر میکنی نیست مامان...یعنی هست اما به اون شدت نیست!

دستش از روی چونه ام سر خورد و مشت شد هر ان انتظارش رو داشتم که اون مشت فرود بیاد زیر چشمم اما با به اغوش کشیده شدن یهویی مامان چشمام از حدقه زد بیرون!دستش نوازش وار نشست پشتم و با صدای ارومی گفت:

_خوشحالم که بامن درمیون گذاشتی ، خوشحالم که منو محرم راز خودت دونستی!

از شدت خوشحالی نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم!با صدای باز شدن در به ارومی از اغوش مامان جدا شدم و چرخیدم سمت در...بابا وارد شد و نگاه متعجبی به منو مامان انداخت همونطوری که کتش رو در میاورد گفت:

_مادر و دختری خلوت کردین؟!

چشمکی به بابا زدم و گفتم:

_زنت تحویلت اقای پدر!

اروم خندید و با پررویی گفت:

_برو بیرون خانوممو کار دارم!

مامان توبیخ گر گفت:

_ازاد!

نگاه بابا برگشت سمتش و با مظلومیت گفت:

_خب کارش ندارم!

از این لحن پرشیطنت بابا بلند خندیدم بابا حرکت کرد سمتم،اول خم شد سمت منو رو موهام رو بوسید بعد با همون لحن شیطون مختص خودش گفت:

_باز اومدی اینجا مخ خانوم منو خوردی؟

اخمی کردم و با قهر رو برگردوندم!همیشه بابا تو هر شرایطی طرف مامان بود! ارزو به دل مونده بودم یبار تو سنگر من باشه! مامان مریض نبود همینجوری بود چه برسه به الان که وضعیت روحی مامان اسیب دیده!بوسه ای هم رو موهای مامان کاشت و گفت:

_عزیزم خوبی؟

مامان لبخند غمگینی زد و گفت:

_خوبم!

از این لحن پرغم مامان دلم گرفت،کاش بشه دوباره مامانم سرپا شه!از جام بلند شدمو از اتاقشون زدم بیرون...خیلی احساس خوبی داشتم،حداقلش اینه عذاب وجدان نداشتم و میدونستم که مادرم از این رازم باخبره!

*پارت۴۷۵

به محض وارد شدنم به اتاق صدای بابارو از پشت سرم شنیدم که داشت صدام میزد:

_جانان؟!

چرخیدم سمت بابا و گفتم:

_بله بابایی؟!

کامل وارد اتاقم شد و درو پشت سرش بست.یدور اجزای داخل اتاقم رو از نظر گذروند و گفت:

_امروز با دکتر مامانت صحبت کردم،گفت که با انجام پسری ازمایشا و تمرینات و ورزش میتونه دوباره سرپا شه و راه بره اما اول از همه نیاز به یه انگیزه داره پدربزرگت خیلی وقته که ایران تنهاست و چشم به راه مادرته،میدونم که حوا هم دوست داره پدرش رو ببینه،میخوام تو اولین فرصت بریم ایران و روحیه مادرت رو دوباره برگردونیم ازت میخوام باهاش صحبت کنی و امادش کنی.

با شنیدن جمله بابا استرسی چنگ انداخت به دلم!من برای اولین بار دارم میرم ایران!لبخندی زدم و گفتم:

_چشم بابایی خودم با حوا جونت صحبت میکنم!

لبخندی زد و لپمو محکم کشید و بعد ، از اتاق خارج شد.نشستم رو تخت و به حرفای بابا فکر کردم.برای اولین بار قراره با فامیلای مامان و بابا روبه شم!البته باپدرجون و مادرجون چند باری که اومدن اینجا روبه روم شدم و دیدمشون.با بابابزرگ هم همینطور! یه مرد جدی و خشک بود.البته از سرهنگ مملکت بیشتراز این نمیشه انتظار داشت،از اخلاقش خوشم میومد.کلا از ادمای جدی خوشم میومد ولی از اخلاق پسرایی مثل سهیل متنفر بودم!یه پسر اویزون که فکر میکنه نبود یه دختر تو زندگیش باعث میشه سیستم زندگیش مختل بشه!پوزخندی زدم و تصمیم گرفتم چمدونم رو ببندم صد در صد خیلی زود ممکنه مقدما رفتنمون فراهم شه ناگهان یاد عماد افتادم!اون مردی که حتی با خوندن خاطرات مامان نفرت خاصی ازش به دل گرفته بودم!اون مرد منفور و رذل رو هم ممکن بود ببینیم؟!طبق چیزی که مامان تو دفتر خاطراتش نوشته بود گفته بود که عماد رو بخشیده اما بازم قانون براش حبس بریده بودحتما الان بعداز گذشت بیست سال ازاد شده!اخرین چیزی که ازش میدونم یه دختر به اسم هیوا داشت که از اراد بزرگتر بود،یعنی بعداز هیوا بازم بچه دار شدن؟!اصلا من چرا انقدر راجب به زندگی اونا کنجکاو شدم!هراتفاقی افتاده که افتاده به من چه!

*پارت۴۷۶

بالاخره بابا بهم رضایت اخر رو داد و من با چاپلوسی و ناز عشوه مختص به خودم به مامان خبردادم که قراره خانوادگی بریم ایران.وقتی شنید قراره بریم ایران برخلاف چشمای ستاره بارون شده پراشکش با یه لحن مصمم و جدی مخالفت کرد!راضی کردنش خیلی طول کشید ولی بالاخره راضی شد!میدونستم مامان نمیخواد کسی اونو تو این وضعیت ببینه اما چاره دیگه ای جز این راه نداشتیم!اراد میگفت که نمیاد اما افتادم به جونش و راضیش کردم تا بیاد! بخاطر اینکه روند درمان مامان جلوتر بیفته خود اراد هم میتونست یه انگیزه باشه!بالاخره روز رفتن فرا رسید.گوشیم خاموش بود و میدونستم اگه روشنش کنم با سیلی از سوالات روبه رو میشم!وارد فرودگاه شدیم و با تاخیری که حین پرواز پیش اومد بعد چند ساعت طاقت فرسا بالاخره پا گذاشتیم تو خاک ایران!با شال احساس غریبی میکردم،برام یجوری بود!بابا اژانسی گرفت و مستقیم رفتیم سمت خونه بابابزرگ...میدونستم دل تو دل مامان نیست تا باباشو ببینه...بابا دستای یخ زده مامان رو گرفت تو دستش و گفت:

_خوبی خانومم؟!

مامان نگاه پرعشق و استرسی به بابا انداخت و گفت:

_استرس دارم.

ازاد بوسه ای رو پیشونیش کاشت و گفت:

_استرس نداشته باش قربونت برم من هستم.

با ذوق به خیابونای ایران خیره شده بودم مامان نگاه کوتاهی بهم انداخت و با صدای ارومی گفت:

_یکم از تو کوچیکتر بودم که با عماد روبه رو شدم....

مشتاق به مامان نگاه کردم سرش پایین بود ، دستشو فشردم و گفتم:

_خب؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_الان که فکر میکنم میبینم اون زمان درست بعداز اینکه حقایق رو فهمیدم فکر میکردم که اخرخطمه...حس میکردم دیگه زندگی جریان نداره ولی....

مکثی کرد و لبخند شیرینی زد با یه لحن خیلی احساس گفت:

_ولی با اومدن ازاد فهمیدم زندگی یعنی چی!

لبخندی از وجود اینهمه عشق زدم...با لحنی پراز خجالت گفتم:

_مامان یعنی میشه منم یه روزی مثل شما عاشق شم؟!!

مامان خنده بلندی سر داد و گفت:

_چرا که نه؟!هرادمی میتونه عاشق باشه و عاشقانه زندگی کنه اما اون چیزی که مهمه اینه که فرد درستی رو انتخاب کنی و هیچوقت از انتخابت پشیمون نشی جانان پشیمونی خیلی بده،از اینکه پشیمون شی از انتخابت سعی کن بهترین گزینه رو تو سخت ترین شرایط زندگیت انتخاب کنی.

با همون خجالت گفتم:

_تا وقتی تو هستی من خیالم جمعه جمعه مامان هم تو هم بابا.

---

*پارت۴۷۷

با رسیدن به خونه بابابزرگ صحبت منو مامان نصفه موند...بابا ویلچر مامانو از صندوق عقب اژانس اورد پایین و با یه حرکت مامانو کشید تو بغلش تو گوش مامان چیزی گفت که باعث شد مامان با اعتراض و خجالت اسمشو کشیده صدا کنه لبخندی که رو لبم بود بزرگترشد اراد خیلی کم حرف و گوشه گیر شده بود اراد زنگ در رو فشرد و بی حوصله دستی لابه لای موهاش کشید رفتم سمتش و با کنجکاوی گفتم:

_اراد؟چیشده؟

تاخواست لب باز کنه و چیزی بگه در با صدای تیکی باز شد و قامت مردی تو قاب در ظاهرشد نگاهش رو تک تکمون چرخید و در اخر روی مامان ثابت موند.با دیدن مامان مردمک چشماش لرزید.قدمی به سمتش برداشت و با چشمایی گشاد شده به مامان خیره شد.انگار نمیتونست باور کنه که یدونه دخترش رو این ویلچر لعنتی اسیره!نگاهی به مامان انداختم،اشک تو چشماش جمع شده بود و لباش میلرزید.بابابزرگ چند قدم فاصله بین خودشو مامانو پر کرد و جلوی مامان زانو زدبا صدایی لرزون گفت:

_دخترم!

با بلند شدن صدای بابابزرگ بغض مامان ترکید و با هق هق نالید:

_بابا!

بابابزرگ خودشو به سمت جلو کشید و شونه های مامان رو به اغوش کشید بوسه ای رو موهاش نشوند و گفت:

_چه اتفاقی برات افتاده یکی یدونه بابا؟

از شدت گریه مامان نمیتونست حرف بزنه.سرشو گذاشت رو سینه بابابزرگ و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود بابا.

از دیدن این صحنه فوق احساسی گریه ام گرفته بود.دستمو جلوی دهنم گرفتم و قدمی به عقب برداشتم که خوردم به اراد دستشو حلقه کرد دور کمرمو گفت:

_تو دیگه احساسی نشو خواهرمن!

اروم خندیدم و گفتم:

_نبابا!

لپمو کشید و گفت:

_فیلم هندی شده.

با صدای بابابزرگ که منو مخاطب قرار داده بود از اغوش اراد خارج شدم و تو اغوش گرم و پرمهر بابابزرگ فرو رفتم

---

*پارت۴۷۸

بعد اینکه احوالپرسیا تموم شد وارد خونه پدربزرگ شدیم.یکساعت اول که فقط به اظهار دلتنگی و گشت و گذار تو خونه گذشت.مامان بخاطر قرصایی که خورده بود بی حال شده بود و خوابش گرفته بود،دسته ویلچر مامان رو گرفتم و طبق ادرسی که خودش گفت هدایتش کردم سمت اتاقش.بابا و اراد و پدربزرگ تو هال نشسته بودن و داشتن باهم صحبت میکردن.مامان به محض ورود به اتاقش حوضچه چشماش پر اشک شد و با دلتنگی به جای جای اتاق خیره شد.با انگشتش به پنجره اشاره کرد و با لحنی اغشته به بغض گفت:

_حوا این پنجره محل قرارای منو پدرت بود.خیلی شبا میومد و غافلگیرم میکرد.

اروم خندیدم و گفتم:

_به به دیگه چی؟!

قطره اشکی چکید رو گونش با پشت دستش پاکش کرد و گفت:

_دیگه چی میخوای تا بدونی؟!امشب تا صبح بیدارم تا همه مجهولات ذهنت رو معلوم کنم!

با ذوق گفتم:

_تو دفتر خاطرات خیلی چیزا واسم گنگ بود مامان.

شالش رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

_مثلا کجاش؟!

دسته ویلچرش رو گرفتم و هدایتش کردم سمت تختش با کمکش خودش رو تخت خوابوندمش و پتو رو کشیدم رو پاهاش خودمم کنارش چمباتمه زدم و گفتم:

_مامان بابا چرا یهو رفت با مها ازدواج کرد؟یادمه تو دفترخاطرات خونده بودم که تو و بابا یروز تو یه کافه همه چیزو تموم میکنین و برعکس انتظار تو بابا واقعا میره دنبال مها و ولت میکنه چرا بابا رفت؟!مگه عاشقت نبود؟

مامان اهی کشید و گفت:

_مجبور بود بره.بابات بخاطر مادرش رفت.

متعجب گفتم:

_بخاطر مادرجون رعنا؟!چرا؟

دستمو تو دستش فشرد و گفت:

_جانان ما ادما بعضی اوقات باید کاری که قلبمون میگه رو انجام ندیم.شاید همون لحظه از خودمون یا دیگران متنفر بشیم اما بعدش یه ارامش خیالی هست که می ارزه به همه چی،مادر بزرگت موافق صد در صد ازدواج مها و ازاد بود چون پای ابروشون وسط بود.وقتی که ازاد مخالفت کرد حالش بد شد و بردنش بیمارستان.ازاد از یه طرفش دلش پیش من بود از یه طرف پیش مادرش.وقتی که دکتر گفت با شوک بعدی ممکنه مادرتون رو از دست بدین ازاد نتونست مقاوت کنه.جانان بنظرم اگه ازاد حرف مادرش رو گوش نمیکرد من به عشقش نسبت به خودم شک میکردم میدونی چرا؟!

گنگ به مامان نگاه کردم.فشار به دستام وارد کرد و دوباره ادامه داد:

_شک میکردم که عاشق من باشه!چون اون اگه بخاطر منی که چند وقت کوتاه بود وارد زندگیش شده بودم دور مادری رو که سالهای سال عاشقانه بزرگش کرده بود رو خط میکشید ممکن بود بعدها دور من رو هم خط بکشه!اما ازاد مردونه موند پای مادری که جوونیش رو صرفش کرده بود.ازاد میخواست با ازدواج با مها کاری کنه که مها خودش منصرف شه و پاشو از زندگیش بکشه بیرون و موفق هم شد.

درک حرفای مامان برام سخت بود اما حس میکردم چقدر دیدم نسبت به همه چیز عوض شده!

---

*پارت۴۷۹

نگاه مامان منتظر دوخته بود به من...منتظر بودن تا سوالاتی که تو ذهنم ایجاد شده رو ازش بپرسم اما من تو هنگ بودم.خودمو جمع و جور کردم و بعداز چند دقیقه مکث پرسیدم:

_مامان تو یه زن ایرانی هستی.تو ایران بزرگ شدی و عاشق شدی!چطوری تونستی حسادت نکنی؟!اصلا زن ایرانی بودن رو بیخیال تو یه زن عاشق بودی کسی که بابارو عاشقانه دوست داشت، چجوری تونستی اونو با یه زن دیگه ببینی!چجوری تونستی بودن بابا رو کنار مها تحمل کنی؟!

چشماش دو دو میزد،مشخص بود از یاداوری گذشته عذاب میکشه اما مثل همیشه با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و گفت:

_قبل از اشناییمون ازاد یه پسری بود که به هیچ دختری نه نمیگفت!

از از این لحن پرحرص و حسادت مامان اروم خندیدم خودشم خندش گرفته بود اما خندشو قورت داد و گفت:

_ازاد پسری بود که هیچ محدودیتی نداشت! براش فرقی نمیکرد که ممکنه اون دختری که باهاش خوابیده بهش دلبسته باشه...بی توجه به همشون همزمان با چند نفر ممکنه بود بخوابه،بیرون بره،بخندن خوشحال باشن یا هرچی...وقتی که منو ازاد بهم اعتراف کردیم اما هنوزم ته ته قلب ازاد نگران بود میدونی چرا؟!

با صدای ارومی گفتم:

_نه!چرا؟!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

_حس میکرد که ممکنه احساسش به من هم مثل همون دخترا باشه!حس میکرد که ممکنه حسش به من موقتی و گذرا باشه،تصمیم گرفت چند مدتی ازمن دورشه،ببینه میتونه دووم بیاره؟ببینه میتونه خودشو کنترل کنه و قلبا دلش رابطه با دختری رو نخواد و درست این تصمیمش یکی شد با اون اتفاقی که واسه مادرش افتاد از یه طرف من بهش فشار میاوردم از یه طرف خانوادش،این شد که رفت و من موندم و یه عشق ناکام.

دست مامان رو فشردم و پربغض گفتم:

_سخت بود مامان؟!

صداش میلرزید لرزون گفت:

_حتی نمیتونی تصورکنی تا چه حد من داغون بودم،از یه سوراخ دوبار نیش خورده بودم داغون بودم داغون تر شدم ازخودم و سست ارادگیم متنفر بودم.

بوسه ای رو دستای مامان کاشتم و گفتم:

_اگه برگردی به عقب حاضری دوباره این سختیارو بکشی؟!اینکه از بابا جدا شی و بسپاریش دست مها؟!

نگاه عمیقی بهم انداخت ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_نمیدونم اگه اندازه الانم عاشقش باشم و وابستش باشم نه...عشق الانِ منو ازاد به ارامش تبدیل شده،ارامشی که اگه یکیمون نباشه اون یکی نمیتونه دوام بیاره.

لب برچیدم و گفتم:

_پس ماچی؟!

مامان تاخواست چیزی بگه در باز شد و بابا وارد شد..

---

*پارت۴۸۰

با اومدن بابا ادامه حرف منو بابا نصفه موند بابا لبخند جذابی به روی مامان زد و گفت:

_بالاخره به ارزوت رسیدی؟!

مثل علامت سوال به مامان زل زدم،ولی انگار مامان خیلی خوب فهمید منظور بابا چیه لبخندی زد و گفت:

_اره،احساس سبکی میکنم،هرچند هنوز کامل نشده اما باز احساس خوبی دارم.

حس میکردم یه موجود اضافی وسط صحبت کردنشونم!بابا حرکت کرد سمتمون و کنارم رو تخت نشست و این بار منو مخاطب جمله اش قرار داد:

_دفتر خاطرات مامانت رو تا کجا خوندی؟!

تازه فهمیدم که داشتن راجب به چی صحبت میکردن...نگاهی به مامان انداختم که با باز و بسته کردن پلکاش اجازه داد بگم لبمو بین دندونام فشردم و گفتم:

_اره ولی نصفست،بعضی از صفحات ام کنده شده بود و هنوز برام گنگن.

لبخند بابا پررنگ تر شد موهامو نوازش کرد و گفت:

_اجازه بده اون صفحات کنده شده رو حوا برات تعریف کنه.

حس میکردم با هرجمله ای که ازشون میشنوم سوالی به سوالات ذهنم اضافه میشه!اما به زدن لبخندی اکتفا کردم و باشه ای زیرلب گفتم تا خواستم از جام بلند شم مامان دستمو گرفت و گفت:

_ازاد چند لحظه تنهامون میذاری؟

بابا چشمی گفت و از اتاق خارج شد با خارج شدن بابا سوالی به مامان نگاه کردم و گفتم:

_چیزی شده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_فردا باران میاد اینجا،همون دوست صمیمی و قدیمی من،یا بهتره بگم زن پسرعموم هیرادفکرکنم تو دفترخاطراتم اسمشو شنیده باشی.

سری تکون دادم و گفتم:

_اره میشناسمش.

با لبخند منظور داری جمله اش رو ادامه داد:

_به عشق بعداز ازدواج اعتقاد داری؟!

متعجب گفتم:

_مامان این سوالات برای چیه؟!

انگار خودشم از این مقدمه چینیا خسته شده بود لبشو با زبونش تر کرد و گفت:

_باران یه پسر داره ازت میخوام این مدتی که ایران هستیم باهاش بیشتر اشنا شی شاید فامیل تر شدیم!

دلخور به مامان خیره شدم با صدای ارومی گفتم:

_مامان...

انگار متوجه دلخوریم شد چون دستمو فشرد و گفت:

_هیچ اجباری در کار نیست،اصلا هرجور خودت مایلی،اما اونجوری که با باران تلفنی صحبت کرده بودم میگفت که پسرش تورو میشناسه!

کنجکاوانه گفتم:

_اسمش چیه؟!

اروم خندید و گفت:

_اتفاقا توام میشناسیش،چون مثل ما ایران زندگی نمیکنه،اما ترجیح میدم بهت نگم تا خودت ببینیش.

هرلحظه کنجکاویم بیشتر میشد و دلم میخواست سوالات زیادی از مامان بپرسم اما میدونستم مرغ مامان یه پا داره!وقتی که بگه فردا یعنی فردا!با اخم از جام بلند شدم و شب بخیری به زور زیرلب زمزمه کردم و از اتاق زدم بیرون.فکرم درگیر فردا بود،کاش بشه زودتر فردا بشه!

*پارت۴۸۱

نفهمیدم چطور شب شد و چطوری به خواب رفتم.صبح با نوازش دستی لابه لای موهام بیدار شدم،با دیدن بابا بزرگ خودمو جمع جور کردم و صبح بخیری گفتم.لبخندی به روم زد و گفت:

_پاشو دختر ظهرشد.

چشمی گفتم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.با دیدن ۹ صبح اخمام رفت تو هم!به ۹صبح میگه ظهر؟!!!هرچند از یه ادم نظامی که کل عمرش رو با مقررات خاصی سپری کرده بیشتر از این نمیشد انتظار داشت!وارد دستشویی شدم و بعداز شستن دست و صورتم و پوشیدن لباسی مناسب از اتاقم زدم بیرون همگی پشت میز صبحانه منتظر من بودن،از وقتی که اومده بودیم چشمای مامان برق خاصی میزد.مشخص بود که خیلی خوشحاله.مدام با ذوق به ساعت نگاه میکرد و لحظه شماری میکرد برای دیدن دوست صمیمی و قدیمیش!البته منم دست کمی از مامان نداشتم!دلم میخواست هرچه زودتر باران و هیراد بیان و من پسرشونو ببینم!دلیل اشفتگی و بیقرار بازیای ارادو درک نمیکردم!نه میگفت نه میخندید تمام مدت صامت و ساکت یه گوشه مینشست!با صدای زنگ ایفون رژ لبمو تمدید کردم و با قدمایی پراسترس از اتاقم زدم بیرون.مامان رو کاناپه نشسته بود اگه میتونست بلند شه شک نداشتم پرواز میکرد سمت در!با بابا حرکت کردم سمت در تا به استقبالشون برم.تو کسری از ثانیه در باز شد و زنی خوش اندام و خوش چهره تو قاب در حاضرشد با دیدنم بدون لحظه ای مکث به اغوشم کشید و با لحنی پربغض نالید:

_خدای من جانان جان.

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و مشغول احوالپرسی باهاشون شدم.بعداز باران، هیراد وارد شد.دقیقا همونطوری بود که مامان تو دفترخاطراتش توصیفش کرده بود!البته کمی جا افتاده تر و مسن تر.هیراد هم پدرانه به اغوشم کشید و پرمهر پیشانیم رو بوسید.با استرس و نفسی حبس شده نگاهمو به دو جفت کفش براق مشکی که جلوم بود دوختم.کمی نگاهمو اوردم بالاتر.شلوار خوش دوخت مشکی...بالاتر!به بلوز مردونه سفید.با کمی مکث اوردم بالاترو با دیدن بابک دوست صمیمی و قدیمی سهیل حس کردم قدرت نفس کشیدن رو ازم سلب کردن!بابک پسری که با سهیل جیک تو جیک بود و از تمامی رابطه منو سهیل با خبر بود حالا جلوم ایستاده بود!خدای من باورم نمیشد!اخه چطور ممکنه؟!یعنی بابک پسر باران و هیراده؟!همونی که مامان گفت باهاش اشنا شم؟!یعنی خودشم خبر داره؟!وای سهیل اگه بفهمه....با پوزخندی که زد به خودم اومدم.بدون اینکه به خودش زحمت بده و حتی سلامی بهم کنه از جلوم رد شد و وارد خونه شد!خداروشکر بابا جلوتراز من وارد شده بود این بی احترامی رو ندید!گیج و منگ حرکت کردم سمت پذیرایی و کنار مامان تو مبل فرو رفتم

*پارت۴۸۲

همش حس میکردم نگاه یک نفر روم سنگینی میکنه اما وقتی سعی میکردم دنبال نگاه بگردم انگار هیچی به هیچی!مامان و باران از که وقتی همو دیدن اونقدری گرم صحبت و خوش و بش بودن که انگار اصلا ما وجود نداشتیم!فرصت رو غنیمت شمردم و با معذرت خواهی ارومی جمع رو ترک کردم.وارد اتاقی که به من اختصاص داده بودن شدم.مانتو شلواری از اعماق چمدونم خارج کردم و پوشیدمش.شالی رو با هزار زور و زحمت رو سرم گذاشتم و بعد برداشتن مقدار پول و گوشیم پاورچین پاورچین حرکت کردم سمت اتاق مامان،میخواستم از پنجره اتاق مامان برم بیرون!به سختی از پنجره وارد کوچه شدم و خاکی که نشسته بود رو مانتوم رو تکوندم.با حرص موهامو داخل شال مخفی کردم و با برداشتن اولین قدم صدای اشنایی رو درست از پشت سرم شنیدم:

_کجا میری؟!

هول زده به عقب چرخیدم با دیدن بابک اخمی رو چهره ام نشست،دست به سینه شدم و گفتم:

_فکرنکنم به شما مربوط باشه!

قدمی بهم نزدیک شد و بی حوصله گفت:

_باید یچیزایی بهت بگم،برو بشین.

بعد به پشت سرم اشاره کرد.متعجب چرخیدم که ماشین مشکی رنگی رو دیدم.حرکت کرد سمت ماشین و گفت:

_بیا!

انگار در مقابلش دهنم بسته میشد!مسخ شده حرکت کردم سمت ماشینش و در جلو رو باز کردم نگاهش به روبه رو بود و حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت!درو محکم بهم کوبیدم و از پنجره به بیرون زل زدم استارت زد و راه افتاد،بعداز نیم ساعت وقتی دیدم نه حرفی میزنه و نه کاری میکنه کلافه چرخیدم طرفش و خطاب بهش گفتم:

_میشه بپرسم کجا داریم میریم؟!!!

بازم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_یجایی که بشه صحبت کرد.

*پارت۴۸۳

کل مسیر تو سکوت سپری شد،نه من حرفی میزدم نه بابک.با توقف ماشین حواسم جمع شد و پیاده شدم.پشت سرم از ماشین پیاده شد و اشاره کرد وارد باغ بشم.وارد رستوران مدل سنتی شدیم.مشابه این مدلو تو امریکا دیده بودم،رستوران ایرانی!رو یکی از تخته های چوبیش نشستیم و بی حرف به ادمایی که اونجا بودن خیره شدم

_خب اوردمت اینجا که یچیزی بهت بگم.

با بلند شدن صدای بابک سرمو به سمتش چرخوندم و با ابرویی بالا پریده گفتم:

_خب بگو میشنوم.

مشخص بود خیلی کلافس چنگی به موهاش زد و گفت:

_نمیدونم افکار مادرمن چرا انقدر قدیمیه!گیر داده که باید بیام خواستگاریت!نمیفهمه که من تمایلی به ازدواج ندارم!تهدیدم کرده که باید ازت خواستگاری کنم!جدا از اون من به دختری دوست دختر دوستم باشه نمیتونم نظر داشته باشم!

با چشمایی گشاد شده زل زدم به بابک بعد از چند ثانیه که جملشو تجزیه تحلیل کردم پقی زدم زیر خنده و بریده بریده گفتم:

_عجب!

چشم غره ای سمتم رفت و گفت:

_ازت میخوام مستقیما به مامانم بگی که با سهیل دوستی و قصدتون ازدواجه!

پا رو پا انداختم و گفتم:

_من با سهیل بهم زدم!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

_برام مهم نیست،فقط به مامانم بگو که منو نمیخوای!

نیشخندی زدم و با اعتماد بنفس گفتم:

_نمیگفتی هم دقیقا عین جملات تورو به مامانت تحویل میدادم!

سرشو اورد جلوتر و گفت:

_اره تو که راست میگی!

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

_هرطور دلت میخواد فکر کن من مسئول افکار تو نیستم!پاشو منو برسون خونه!

از جاش بلند شد و گفت:

_فقط بخاطر خودت میگم که تو بگی،غرورت جریحه دار نمیشه!

حس کردم با یه فندک خاکستر درونمو به اتیش کشیده!با خشم سنگر گرفتم و غریدم:

_هی من هیچی نمیگم دهنتو باز نکن واسه خودت حرف نزن اوکی؟؟

پوزخندی زد و گفت:

_راه بیفت!

بی حرف پشت سرش کشیده شدم.دلم میخواست کاری کنم به دستو پام بیفته که باهاش ازدواج کنم.

*پارت۴۸۴

با سوار شدن ماشینش و رسیدن به خونه بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم و درشو محکم بستم!پیاده نشده گازشو گرفت و رفت!پسره بی ادب ...دوباره از پنجره وارد شدم نگاهی به اتاق مامان انداختم خداروشکر کسی داخل اتاقش نبود!مانتومو در اوردم و خودمو ول

کردم رو تخت.سرمو چرخوندم که نگاهم به کتاب کوچیکی رو عسلی کنار تخت مامان افتاد.دست دراز کردم و برداشتمش.نگاهمو به جلدش دوختم که با خطی خوانا و زیبا نوشته شده بود "ادم و حوا"با کنجکاوی صفحات اول و دومش رو گذروندم و ورق زدم از خشکی بیش از حد صفحات میشد به قدیمی بودن دفتر پی برد.با دیدن جملات عاشقانه ای که داخل دفتر نوشته شده بود لبخندی رو لبام شکل بست.یه دفتر دلنوشته بود.جملات کوتاه و با معنی نوشته شده بود.با لبخند داشتم جملات رو میخوندم که در باز شد و مامان و بابا باهم وارد شدن.بابا دسته ویلچر مامان رو گرفته بود و هدایتش میکرد داخل اتاق با دیدن من رو تخت مامان متعجب گفت:

_تو اینجا بودی؟

اروم خندیدم و نشستم رو تخت موهامو از صورتم زدم کنار و گفتم:

_اره مامان،بیا اینجا یه سری سوالات دارم.

مامان اروم خندید و چیزی نگفت بابا مامان رو اورد و اروم و با احتیاط گذاشتش رو تخت.با خارج شدن بابا از اتاق مامان چرخید طرفم و گفت:

_خب چه سوالایی داری؟!

لب ترکردم و با کنجکاوی پرسیدم:

_اقای مفاخر رو کی کشت؟اصلا کشته شد؟اون صفحاتی که مربوط به اقای مفاخر بود تو دفتر خاطرات کنده شده بود!

---

*پارت۴۸۵

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه اشتباه نکنم تو دفتر خاطراتم تا اونجایی نوشته بودم که داشتم نامه های اقای مفاخر رو میخوندم اره؟!

با اشتیاق چهار زانو نشستم و گفتم:

_اره تا اونجایی بود که اقای مفاخر گفته بود گلنار عمه مادربزرگ از خارج برگشته بود ایران و میخواست ذهنیت مادر بزرگ ناهید رو به سمت مدگرایی و بی اعتنایی به خانواده سوق بده و مثل اینکه موفق هم شده بود.اگه اشتباه نکنم اقای مفاخر اخر نامه نوشته بود که هنوز مطمئن نشده بود اون روز صبح که وقتی بیدار شد برهنه با گلنار رو تخت بود باهم رابطه داشتن یا نه،از اون به بعد دیگه من صفحه ای که مربوط به این ها باشه ندیدم مامان.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

_گلنار روی مادرم خیلی تاثیر گذاشت،اونقدری که باعث شده بود مامانم از عماد و اقای مفاخر یا همون محمد باقر ساعتها بی خبر بمونه.محمدباقر هرکاری میکرد تا خانواده اش رو برگردونه ولی مادرمن بدجوری به شیوه زندگی جدیدش عادت کرده بود هیچ اعتنایی به زندگیش نداشت.محمد باقر وقتی که دید هرکاری کنه ولی نمیتونه مادرم رو به زندگی برگردونه تصمیم میگیره از نقطه ضعف مادرم استفاده کنه.

با ساکت شدن مامان مشتاق بهش خیره شدم.نم اشکی تو چشماش دیده میشد،با اینکه مامان تو اون دوران نبود ولی مثل اینکه با جون و دل تونسته بود سختی زندگی اون هارو درک کنه.دستمو جلوی صورت مامان تکون دادم و گفتم:

_کجا رفتی حوا خانوم؟!

مامان با حواس پرتی بهم خیره شد.بزور لبخندی زد و گفت:

_خانواده مادر من خانواده مذهبی بودن،حلال و حرام سرشون میشد.مادرمن هم شدیدا رو این موضوع حساس بود،محمد باقر سعی میکنه بهش بفهمونه که وارد کار خلاف شده تا مادرم ماهید به زندگی برگرده اما همه چیز بدتر شد.محمدباقر ناخواسته وارد یه باند قاچاق مواد مخدر میشه و برای اینکه اون افراد به زن و زندگیش هیچ اسیبی نرسونه مجبورا مادرم رو طلاق میده...

هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم قطره اشکی رو گونه مادرم سر خورد.با صدای لرزونی ادامه داد:

_مادرم طلاق میگیره و با بابام ازدواج میکنه.محمد باقر وقتی که دید مادرم خیلی راحت قبول کرد که ازش جدا میشه عماد رو بخاطر اینکه مادرم از غم دوریش عذاب بکشه ازش میگیره و....

سکوت کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد.پازلای بهم ریخته مغزم کنارهم چیده شد.تشخیصش کار سختی هم نبود که بعدش چه اتفاقی میفته!بعدشم عماد بزرگ میشه و برای انتقام تصمیم میگیره از مادرش انتقام بگیره و مادرمن رو ! حوا رو! که هیچ نقشی تو این ماجراها نداشت رو مورد تونه قرار میده و به بدترین نحو ممکن احساساتش رو بازی میده.ریزش اشکای مامان بیشتر و بیشتر شده بود با صدای پر بغض و متاثر نالیدم:

_مامان اروم باش اون روزا تموم شده...

هق هق ریزی میکرد و انگار صدام رو نمیشنید.تا خواستم کاری کنم در اتاق باز شد و بابا وارد شد.اول از همه نگاهش افتاد به مامان و شونه های لرزونش که از شدت گریه میلرزید.به توجه به من اومد جلوتر و زیر تخت زانو زد.مامان رو تخت نشسته بود و بابا زیرتخت رو زمین کنارش زانو زده بود.شونه هاش رو به اغوش کشید و با لحن مردونه ای گفت:

_حوا؟!خانومم؟گریه نکن اروم باش.

مامان سرشو تو شونه مامان پنهون کرد و هق هقش شدیدتر شد.حس میکردم که باید تنهاشون بذارم.شب بخیر ارومی گفتم و از اتاقشون خارج شدم

---

*پارت۴۸۶

فکرم درگیر قضیه اقای مفاخر و گذشته مادربزرگم بود.تو یه تصمیم انی حرکت کردم سمت اتاق پدربزرگم.ضربه ای به در زدم و وارد شدم،رو تختش نشسته بود و کتابی دستش بود.عینک رو چشماش هم حاکی از زیاد بودن مدت مطالعه اش میداد.با دیدنم تو چهارچوب در کتابش رو بست و با مهربونی گفت:

_چیزی میخوای عزیزم؟!

کامل وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.رو تخت نشست و عینک مطالعه اش رو هم از چشماش برداشت.برای پرسیدن سوالی که تو ذهنم بود تردید داشتم اما میدونستم اگه تو دلم نگه دارم و برای هیچکس مطرح نکنم شب خوابم نمیبره!لب ترکردم و با من من گفتم:

_پدربزرگ راستش مامان گذشته اش رو برام تعریف کردیعنی با دادن دفترچه های خاطراتش به من گذشته اش رو برام روشن کرد.

صورتش تو کسری از ثانیه جدی شد و درست مثل کسایی که مجرم گرفته باشن بهم زل زد.حقا که سرهنگی برازنده اش بود!مقابل این چشمای نفوذناپذیر و جدی چه کسی میتونست شونه خالی کنه و در بره؟!با صدای جدی و خشکش به خودم اومدم:

_خب؟!

انگشتامو تو هم گره زدم و با تردید و صدای اهسته تر از حد معمول گفتم:

_من ادرس یه شخصی رو ازتون میخوام!

این بار ابروهاش رفت توهم و صورت جدی و خشکش رو جدی تر کرد اونقدری جدی که حس کردم نکنه حرف نابجایی زدم!کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

_گذشته رو نبش قبر نکن جانان!

با همین یه جمله اش قلبم رفت رو دور تند.حس مجرمایی رو داشتم که لو رفتن!اما مگه من جرمم چی بود که انقدر در مقابل من سنگر گرفته بود؟!با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو باز پس بگیرم با همون اعتماد بنفس تازه جون گرفته گفتم:

_خواهش میکنم نه نگین من نمیخوام کاری کنم من مریض نیستم که بخوام دوباره برای مادرم گرفتاری بتراشم اما من یه خواهشی ازتون کردم خواهش میکنم نه نگین!

کلافه دستی میون موهای جو گندمیش کشید و گفت:

_حالا ادرس کی رو میخوای؟!

سر بلند کردم و بی مکث قبل از اینکه منصرف بشم گفتم:

_عماد و خانواده اش!

اولش تو نگاهش فقط تعجب موج میزد.رفته رفته موج تعجبش جاش رو به یه دریای سهمگین و خشمگین داد.جوری که حس میکردم الانه تو تلاطم دریای چشماش غرق بشم!اما این چیزی بود که باید بدست میاوردم

---

*پارت۴۸۷

صورتش از خشم سرخ شده بود اما با تن صدای ارومی گفت:

_چرا میخوای اون خانواده رو ببینی؟!

از لحن و تن صدای ارومش کمی قلبم اروم شد.لب تر کردم و گفتم:

_نمیدونم چرا بابا بزرگ ولی باید ببینمشون!خودمو معرفی نمیکنم،حتی شده از دور ولی میخوام ببینم...

کم کم رگه های عصبانیتش به صداش هم نفوذ کرد و عصبی گفت:

_نه جانان من اجازه چنین کاری رو بهت نمیدم.

با لجبازی گفتم:

_چرا نمیدین؟چرا به نظرم اهمیت نمیدین؟باور کنین اونقدراهم که فکر میکنین بچه نیستیم و کاری دستتون نمیدم!

به نشونه دلجویی کمی گره از اخماش باز کرد و گفت:

_نه دخترم اصلا اینطوری که میگی نیست.من فقط بخاطر خودت میگم نمیخوام خطری خدای نکرده تهدیدت کنه..

دستای پیرش رو میون دستام گرفتم و گفتم:

_شما به خودتون اعتماد دارید که درسته؟فردا باهم بریم!

با شک خیره شد بهم.انگار با شنیدن این حرفم کمی نرم شده بود.نفسشو با حرص و کلافه داد بیرون و گفت:

_لا اله الله! حالا برو تو اتاقت تا فردا خدا بزرگه!

با ذوق خندیدم و شب بخیری گفتم.وارد اتاقم شدم و گوشیمو چک کردم،با دیدن شماره سهیل خون تو رگام یخ بست.با استرس متن اس ام اسی رو که برام فرستاده بود رو باز کردم:

_با بابک؟این همه پسم میزدی اونو میخواستی؟زودتر میگفتی! لعنت بهت لعنتی لعنت بهت...

حس عذاب وجدانی چنگ انداخت به گلوم.هم سهیلو نمیخواستم هم از اینکه ناراحتش کرده بودم عذاب وجدان داشتم.بابک لعنتی چرا رفت بهش گفت!نباید میگفت چون جواب من به بابک نه بود و بابک خواسته قلبی من نبود! من نگفته بودم که بیاد خواستگاریم!

با مکث ضربه ای به شماره سهیل زدم.بعد حدود پنج یا شیش بوق صدای خسته اش پیچید پشت گوشی:

_عروس خانوم!

با شنیدن صداش عذاب وجدانم دو برابر شد با صدای لرزونی گفتم:

_داری اشتباه میکنی من نه با بابک نه هیچ خر دیگه ای نمیخوام ازدواج کنم!

اروم خندید و گفت:

_باشه !

از اینکه حرفمو باور نمیکرد حرصم گرفته بود.با صدای پرحرصی گفتم:

_بهت ثابت میکنم فرق اجبار و خواستن چیه سهیل! خدافظ.

بعد قطع کردن گوشیو پرت کردم رو میز و از پنجره به ماه زل زدم.بخاطر اختلاف زمانی خواب و بیداریم بهم ریخته بود و اصلا خوابم نمیومد!رو تخت نشستم و به فردا فکر کردم

فردایی که قراره عمادو ببینم!

---

*پارت۴۸۸

صبح با تقه ای که خورد به در اتاقم بیدار شدم،برخلاف همیشه که خیلی سخت از تخت دل میکندم اما این بار با فکر به کار هیجان انگیزی که قرار بود انجام بدم با انرژی بلند شدم.اراد پشت در اتاقم بود و میگفت بابا بزرگ کارم داره.با شنیدن جمله اش چشمام برقی زد! پس بالاخره رضایت داد.با لبخند گنده ای که نشان از رضایتم داشت دست و صورتم رو شستم و لباس مناسبی پوشیدم.بعدبرداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.خبری از مامان بابا نبود،اشکارا نفس حبس شده ام رو بیرون دادم،باز خوبه که نبودن وگرنه دلم نمیخواست بهشون دروغ بگم.بابابزرگ با دیدنم اشاره ای به میز صبحانه کرد و گفت:

_بیا صبحانه بخور.

نگاهی به اطرافم انداختم و با صدای ارومی جوری که اراد نشنوه گفتم:

_میخوایم بریم دیگه؟!

خونسرد همونطوری که با حوصله لقمه ای برای خودش میگرفت گفت:

_اگه نمیخواستیم بریم که نمیگفتم اراد بیدارت کنه!

حرف حساب جواب نداشت!بی توجه به ضایع شدنم لبخندم پررنگ تر شد و با ولع لقمه ای که تو دستم بود رو بلعیدم.بعد خوردن صبحانه در مقابل چشمای متعجب اراد با بابابزرگ از خونه زدیم بیرون.بابا بزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تو به من قول دادی که کاری نکنی،فراموشت نشه!

شیشه رو کشیدم پایین و نفس عمیقی کشیدم.زیرلب گفتم:

_قول من قوله!

خوبه ای گفت و پاشو بیشتر رو پدال گاز فشرد.نگاهم رو خیابونا بالا پایین میشد و تا میومدم تجزیه تحلیلشون کنم تند تند از جلوی چشمام عبور میکردن!با توقف ماشین حواسم جمع شد و مشتاق به اطرافم خیره شدم با انگشت اشاره اش به سمتی اشاره کرد و گفت:

_اون دختر رو میبینی؟!

مسیر انگشتاش رو دنبال کردم تا اینکه رسیدم به دخترخوش پوشی پرونده ای زیر بغلش بود و بین شونه و گوشش یه گوشی وجود داشت و با شونه هاش گوشیش رو به گوشش فشار میداد تا نیفته.صورت گرد و سفیدش با چشمای سبزش منی رو که حتی یه دختر بودم جذب کرده بود!با صدای بابا بزرگ به خودم اومدم:

_دخترعماده!

با بهت دوباره به دختری که روبه روم بود خیره شدم این دختر خوشپوش و جذاب دختر عمادبود؟!زیرلب گفتم:

_به پدرش رفته؟!مامان تو دفترخاطرات خیلی از چشمای عماد صحبت میکرد!

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت:

_عماد چندسالی میشه که از زندان ازاد شده،قبل از اون دخترش خرج زنش (سارا) رو میداد! مهندسه و تو یه شرکت مشغول بکاره و اونجوری که من شنیدم خیلی دختر خوبیه.

لب زدم:

_درست برعکس باباش!

پوزخندتلخی زد و گفت:

_اره!

نمیدونم چرا نسبت به اون دختر احساس خوبی نداشتم.هرچقدرم که بابابزرگ از خوبی اون دختر گفت یه حس خیلی بدی نسبت بهش تو قلبم داشتم!

---

*پارت۴۸۹

سه هفته ای از اومدنمون به ایران میگذشت و خداروشکر دیگه خبری از بابک نشده بود!البته چند باری باران اومده بود اینجا اما هیچ صحبتی راجب به ازدواج من با بابک نکرد.مثل اینکه خوب تونسته بود مادرش رو مجاب کنه که ما هیچ سنخیتی باهم نداریم!با ایمان و نسترن اشنا شدم پسری که خیلی اسمش رو تو دفتر خاطرات مامان دیده بودم پسری که پسرخاله مامان بود ولی درست مثل برادر مامان بود.هیچ چهره هیجان زده و پراحساس ایمان و مامان وقتی همدیگه رو بعداز چندسال دیدن یادم نمیره!پسرشون ارمیا رو ندیدم!خیلی مامان ازش تعریف میکرد و میگفت میخواد ببینتش اما ایمان گفت که بیمارستان عمل مهمی داره!پس پسرشون جراح بود.دوست داشتم ببینمش! چون خیلی تعریفش رو شنیده بودم مشتاق بودم ببینم چه اش دهن سوزیه با صدا زدن اسمم توسط مامان نگاه از صفحه تلویزیون که هیچی ازش نفهمیده بودم برداشتم و با حواس پرتی خیره شدم بهش چشم غره ای به سمتم رفت و گفت:

_کجا سیرمیکنی تو؟!

اروم خندیدن و گفتم:

_جانم مامان؟!

اشاره ای به ساعت کرد و گفت:

_امشب شام رستوران دعوتیم،هم ایمان اینا هستن هم باران گفتم سه ساعت زودتر بهت بگم بلکه تا ساعت هشت بتونی حاضرشی.

با چشمایی گشاد شده گفتم:

_واقعا؟!

همونطوری که عقب گرد میکرد گفت:

_اره،زودباش فقط جانان نمیخوام معطل شیما.

پوفی کشیدم و چشمی گفتم به احتمال زیاد هم ارمیا هست هم بابک!شایدم نباشن! نباشن که چه بهتر من راحت ترم اون بابک گور به گوری رو که اصلا دلم نمیخواد نگاهم به قیافه نحسش بیفته!به ناچار از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت اتاقم.اول از همه دوشی سرسری گرفتم و بعد نشستم جلوی میز ارایش...باید خودمو برای رویارویی با هرادم جدیدی اماده میکردم!پس باید بهترین ارایش رو کنم و بهترین لباسام رو بپوشم.بعداز حاضرشدنم و انتخاب لباسی که بیست دقیقه وقتمو گرفت هول هولکی از اتاق خارج شدم،بابا انگار کلافه بود و داشت با مامان صحبت میکرد با دیدنم لبخندی مصلحتی زدن و اراد گفت:

_بالاخره خانوم اومد بریم دیگه!

بابا دستمو گرفت و گفت:

_خوشگل شدی دختربابا!

با ناز خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردماراد دسته ویلچر مامان رو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم،نمیدونستم چیشده اما بابا کلافه بود امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه...

---

*پارت۴۹۰

تمام طول مسیر تو فکر بودم و اصلا حواسم به صحبتایی که رد و بدل میشد جمع نمیشد.بابا هنوزم کلافه و تو فکر بود و مدام دست تو موهاش میکشید.اراد هم که بهتره چیزی ازش نگم!این مدتی که اومده بودیم ایران اصلا اون اراد قبلی نبود.خیلی تو خودش بود و کمتر تو جمع و صحبتای دسته جمعی شرکت میکرد.از این رو به اون رو شده بود!با توقف ماشین اهی کشیدم و پیاده شدم،خداکنه هرچه سریعتر اوضاع جسمی مامان بهتر شه و دوباره بشه همون حوایی که چشماش از خوشبختی زیاد ستاره بارون بود.بابا ویلچر مامان رو از صندوق عقب در اورد و کمکش کرد بشینه رو ویلچرش.نگاه ازشون گرفتم و بزور بغضمو قورت دادم دلم نمیخواست مامانمو اینطوری ببینم...اراد اومد کنارم و پنجه هاشو میون پنجه هام قفل کرد منو به سمت جلو کشید و گفت:

_بیا بریم کوچولو غصه نخور!

چشم غره ای به سمتش رفتم و دوشادوش هم وارد رستوران شدیم.به نگهبان جلوی در اسممونو گفتیم ، هدایتمون کرد سمت میزی که تو راس رستوران قرار داشت.نگاهم به نسترن و باران افتاد که کنار هم نشسته بودن...ظاهرا همع اومده بودن و منتظر ما بودن!قدمامونو ارومتر برمیداشتیم تا مامان اینا بهمون برسن.با رسیدن مامان و بابا بهمون چهار نفری حرکت کردیم سمت میز.با دیدنمون از جاشون بلند شدن و گرم مشغول احوالپرسی شدیم.بدون اینکه توجهی به دست دراز شده بابک کنم نگاه ازش گرفتم و نشستم سرجام !با این حرکتم سکوت بدی حکمفرما شد! اراد برای جبران این بی ادبیم با خنده دستشو گذاشت تو دست بابک و دوباره باهاش دست داد!ولی بابک بی توجه به اراد مسخ شده و با عصبانیت خیره شده بود به من...پوزخندی زدم و به سمت مخالفش خیره شدم بابا سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

_بفرمایین بشینین چرا سرپایین حالا؟!

با این حرف بابا تقریبا حواسا پرت شد و هرکس رو صندلی ای نشست خبری از ارمیا پسر ایمان و نسترن نبود!گارسونی نزدیک شد و منو رو به دستمون سپرد هرکس مشغول انتخاب غذاش بود که صدای سلام مردونه ای باعث شد سر بلند کنم و به پسری که درست بالا سرمن بود زل بزنم!

مشکی

مشکی

مشکی!

تنها توصیف من ازش رنگ مشکی بود!

چشم و ابروی مشکی!

پیراهن مشکی!

شلوار پارچه ای مشکی!

موهای پرپرپشت و پرکلاغی مشکی!

---

*پارت۴۹۱

نگاه از پسر رو به روم برداشتم و به بشقاب غذای پیش روم چشم دوختم.همهمه بلند شد و همه از جاشون بلند شدن و مشغول احوالپرسی با ارمیا شدن..تکونی به خوردم دادم و تو جام نیم خیز شدم نگاهش برگشت سمت من،ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو باید جانان کوچولو باشی درسته؟!

با چشمایی گشاد شده نگاهش کردم نسترن ضربه ای بهش زد و گفت:

_اذیتش نکن ارمیا!

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره دستشو دراز کرد سمتم.اخمی رو صورتم نشوندم و با اکراه دستمو گذاشتم تو دستش.فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

_خوبی؟!

چقد خودمونی بود!بزور لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون.

ابرویی بالا انداخت و با فشار کوچیکی دستامو ول کرد و نشست رو به روم.نگاه خیره بابک رو با ابروهایی بالا رفته رو منو ارمیا حس میکردم.بی توجه بهشون نشستم سرجام و قاشقم رو بدست گرفتم.مامان مدام قربون صدقه ارمیا میرفت و ارمیا هم با لبخندی مردونه و پرجذبه جوابش رو میداد.بزور قاشق غذایی دهنم گذاشتم اما اونقدری فکرم مشغول بود که هیچی از طعمش نفهمیدم!بعداز صرف ناهار همگی به پیشنهاد ارمیا حرکت کردیم سمت محوطه بیرون رستوران.مثل اینکه زیاد اینجا میومد و قشنگ جای به جای این رستورانو مثل کف دستش بلد بود!مامان و باران زیادی جیک تو جیک بودن و هرزگاهی با لبخندی عجیب غریب منو نگاه میکردن و چیزی میگفتن!از این حرکاتشون کلافه شده بودم.بی حوصله رو تابی که تو فضای سبز رستوران قرار داشت نشستم و با پاهام کمی خودمو هول دادم.مریضی و ویلچر نشستن مامان خیلی روم اثر گذاشته بود و دلم میخواست هرچه سریعتر از شر اون ویلچر لعنتی خلاص شه!با احساس سبکی بیش از حد و بالا رفتن یهوییم جیغی کشیدم و زنجیر تاب رو به دست گرفتم.اراد پشتم بود و داشت تاب رو محکم هول میداد.جیغی کشیدم و گفتم:

_بیشعور الان می افتم اراد.

بلند خندید و گفت:

_نخیر خانوم کوچولو نمیفتی نترس!

---

*پارت۴۹۲

بعضی از مواقع اراد کارایی میکرد که به عقلش شک میکردم!احمق میدونه من از ارتفاع بشدت میترسم و حتی ممکنه تا مرز تشنج برم اونوقت میاد همچین کار احمقانه ای میکنه!جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم:

_اراد بیشعور نشو.

صدایی از روبه روم توجهم رو جلب کرد ارمیا با خنده رو به اراد گفت:

_نکن اراد جان فکر کنم میترسه!

هم میترسیدم هم میخواستم بخاطر این جمله ارمیا روشو کم کنم!میتونستم حدس بزنم که رنگ و روم حسابی پریده!اخمی رو به رو ارمیا کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم اما با هربار بالا رفتن و بشدت پایین اومدن تاب قلبم مثل قلب گنجشک محکم خودشو میکوبید به در و دیوار قفسه سینه ام!حس میکردم زیرم خیس شده!مامان که تازه حواسش به ما جمع شده بود با تاسف رو به اراد گفت:

_اراد تو نمیدونی جانان از ارتفاع میترسه؟!

دلم میخواست برم جلوی دهن مامانو بگیرم تا ادامه نده!من بدبخت این همه خودمو کنترل کردم تا عکس العمل نابجایی از خودم نشون ندم اونوقت برگشته خیلی راحت و صریح میگه که من ترسوام!اراد که انگار تازه به خودش اومده بود فوری پشت تاب رو گرفت و از سرعتش کم کرد.با کم کرد سرعت تاب دیدم تار شد. تمام محتویات معده ام هجوم اوردن سمت دهنم اما خودمو کنترل کردم تا همون وسط بالا نیارم!دستم از زنجیر تاب شل شد و نشست رو دهنم.خم شدم رو شکمم و با اون یکی دست ازادم محکم معده ام رو فشار دادم.آراد با نگرانی خودشو بهم رسوند و جلوی پام زانو زد سرمو اورد بالا و با نگرانی و صدای ارومی گفت:

_الهی من فداتشم خوبی؟اصلا حواسم نبود.

پلکمو محکم بهم فشار دادم و سعی کردم اروم باشم ولی سرگیجه و حالت تهوع امونمو بریده بود.ارمیا نزدیکمون شد و مثل اراد دوزانو نشست روبه روم.مچ دستمو گرفت و با جدیت نبضمو گرفت نگاهی به رنگ و روی پریده و حال زارم انداخت و گفت:

_بلند شو.

حس میکردم غذایی که خوردم برگشت خورده و رسیده به گلوم!ارمیا بازومو گرفت و گفت:

_کمکت کنم بلند شی؟!

به دنبال حرفش بازومو گرفت و جسم بی جونم رو از روی اون تاب لعنتی بلند کرد.تا خواستم لب باز کنم چیزی بگم عوقی زدم و هرچی که خورده و نخورده بودم رو روی لباس مشکی ارمیا بالا اوردم..!اراد هینی کشید و فوری منو از ارمیا دور کرد. دو زانو نشستم رو زمین و عوق دیگه ای زدم خدا لعنتت کنه اراد...

---

*پارت۴۹۳

حتی دلم نمیخواست سرمو بلند و به قیافه ارمیا نگاه کنم!بعداز چند دقیقه که همه محتویات معده ام خالی شد بابا با نگرانی نزدیکم شد!از شدت خجالت و حرص دلم میخواست زمین دهن باز و محو شم!بوی متعفن استفراغم دوباره داشت حالم رو از این رو به اون رو میکرد!بابا بازوم رو گرفت و بلندم کرد،نگاه سرشار از خشمش رو حواله اراد کرد و چیزی بهش نگفت!اما همین سکوتش هم تن من رو لرزوند چه برسه اراد بدبخت!باهم حرکت کردیم سمت سرویس بهداشتی ای که تو قسمت خارجی محوطه رستوران قرار داشت.بابا بی توجه به اینکه سرویس بهداشتی زنونس همراهم داخل شد و شیر اب رو باز کرد.با بغض نگاهی به بابا انداختم،با همون اخمی که رو صورتش بود مانتوی کثیف شده ام رو تمیز کرد.بغضم شکست و تبدیل به هق هق ریز شد.نگاهی به صورتم انداخت و با یه حرکت بغلم کرد.پشتم رو نوازش کرد وگفت:

_دخترکوچولو من چرا گریه میکنی؟حالت بده؟!

یقه بابا رو تو مشتم گرفتم و با نفس نفس گفتم:

_وای بابا خیلی بد شد؟!

اروم خندید و گفت:

_نه عزیزم چرا بد؟!

بغضم و فرو خوردم و با صورتی جمع شده نالیدم:

_دیگه داره حالم از این بوی بد بهم میخوره!

بابا تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه صدای نا اشنایی ازپشت بابا بلند شد:

_اینو بپوش!

بابا کنار رفت و با کنار رفتن بابا...نگاهم به بابک افتاد...بلوز مردونه ای دستش بود وخیره بود به بابا.بابا بلوز رو از دستش گرفت و با اخمی که حالا غلیظ تر شده بود گفت:

_برو داخل یکی از سرویسا اینو بپوش جانان.

اگه بابا نبود حتما مخالفت میکردم!اما به ناچار دست دراز کردم و پیراهن سفیدی که برای بابک بود رو گرفتم و وارد یکی از سرویسا شدم.مانتوم رو در اوردم و بلوز بابک رو پوشیدم،به محض پوشیدن عطر فوق العادش پیچید تو بینیم...یقه اش رو گرفتم و اوردم بالا تر تا راحت تر بوش به مشامم برسه!مانتوم رو با نوک انگشتام گرفتم و از سرویس خارج شدم.امابجای بابا با بابک روبه رو شدم!نگاهی به سرتاپام انداخت و اروم خندید.پیراهنش به قدری برام گشاد بود که تا بالای زانوم میرسید و مانتو حساب میشد!نگاه کوتاهی سمتم انداخت و گفت:

_بریم!

بدون اینکه جوابشو بدم جلوترازش از سرویس خارج شدم.از دور نگاهم به ارمیا افتاد که بجای پیراهن مشکی رنگش پیراهن دیگه ای تنش بود!ناخواسته خنده ام گرفت! اولین دیدارمون که اینجوری رقم خورد خدا دفعات بعد رو به خیر بگذرونه!

*پارت۴۹۴

بعد از یه ایران گردی مفصل که کلی روحیه مامان رو عوض کرد دوباره برگشتیم.از قیافه گرفته مامان مشخص بود که بازم دلش میخواد بمونیم اما واقعا نمیشد.بابا کلی از کارای شرکتش عقب افتاده بود،من دانشگاهم شروع شده بود و واقعا باید برمیگشتیم.بعد از یه خداحافظی پربغض با افراد جدیدی که تو این مدت کوتاه باهاشون اشنا شده بودم راهی فرودگاه شدیم.بالاخره رسیدیم به خونه و دوباره روز از نو روزی از تو!وضعیت مامان خیلی بهتر شده بود،با شرکت تو جلسات متعدد فیزیوتراپی میتونست هر روز برای مدتی خیلی کوتاه رو پاهاش بایسته و حتی به کمک عصا چند قدمی برداره.خوشحال بودم! از خوشحالی بابا و مامان منم خوشحال بودم..!اراد هم بعداز یمدت که پیشمون موند و خیالش از بابت مامان راحت شد رفت خونه خودش.تو این مدت فقط میرفتم دانشگاه و میومدم خونه همین!به تلفن بچه ها جواب نمیدادم،نمیخواستم با سهیل روبه رو شم.تو یکی از روزهایی که داشتم مسیر خونه رو طی میکردم متوجه بوق ماشینی از پشت سرم شدم.به عقب که برگشتم با دیدن ماشین مشکی رنگ سهیل خون تو رگام یخ بست و مات و مبهوت بهش زل زدم.با بوق دومی که زد تکونی خوردم و با اخم خیره شدم بهش،کمی اومد جلوتر و شیشه سمت شاگرد رو کشید پایین.نگاه خیره ای بهم انداخت و همونطوری که با لبخند مرموزی از بالا تا پایینم رو میپایید گفت:

_سلام،مشتاق دیدار!

دست به سینه شدم و با طعنه گفتم:

_علیک سلام!

عینکش رو از رو چشماش برداشت و دقیق تر نگاهم کرد اشاره ای به صندلی شاگرد کرد و گفت:

_سوار شو.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_نه من کار دارم.

بلند خندید،میون خنده اش گفت:

_نترس کاریت ندارم،از کی تاحالا ترسو شدی؟قبلا شجاع تر بودی!

لبمو محکم روهم فشردم و ناخواسته دستم دستگیره سرد ماشینش رو لمس کرد.تو یه تصمیم انی در ماشینش رو باز کردم و رو صندلی جلو جای گرفتم.نگاه کوتاهی بهم انداخت و استارت زد.دستی به لبش کشید و گفت:

_خیلی وقت بود ندیده بودمت!

به بیرون خیره شدم و جوابش رو ندادم فشار دستش دور فرمون بیشتر شد.با این کارش نگاهم افتاد به حلقه ای که میون دستای مردونه اش خودنمایی میکرد.با بهت چرخیدم طرفش و لب زدم:

_سهیل! تو ازدواج کردی؟!!

نگاهش ثابت موند رو دستاش بعد از چند لحظه گفت..

*پارت۴۹۵

منتظر بهش چشم دوختم خیلی برام جالب بود تا بدونم اون سهیل عاشق پیشه واقعا ازدواج کرده؟!یا این حلقه تو دستش یچیزیه واسه خودنمایی!با صداش از فکر بیرون اومدم:

_اره!

پوزخند کمرنگی رو لبام نقش بست اما طولی نکشید که سریع از رو صورتم پاکش کردم و لبخند محوی زدم،با همون لبخند محوم گفتم:

_مبارکه! میشناسمش؟!

کلافه دستش رو محکمتر دور فرمون حلقه کرد نگاه کوتاهی به چهره خنثی و خالی از احساسم انداخت و گفت:

_از اقوامه!

اروم خندیدم و گفتم:

_اهان همون دخترخالت که مامانت میگفت؟!

سری به نشونه تائید تکون داد و چیزی نگفت نگاهمو کشوندم سمت پنجره و زیرلب گفتم:

_چیکارم داشتی که گفتی سوار شم!!؟!

صداش گرفته بود!با صدایی گرفته گفت:

_میخواستم اینو بهت بدم...

چرخیدم طرفش...کاغذی رو سمتم گرفت،با اکراه دست دراز کردم و کاغذ رو گرفتم...دعوتنامه بود!...دعوتنامه نامزدیش! پوزخندی رو لبم شکل گرفت دعوتنامه رو گذاشتم تو کیفم و گفتم:

_خب کارتو گفتی،لطفا بزن کنار پیاده میشم.

تند حرفم و گفت:

_جانان من هنوزم....

پریدم بین حرفشو با خشم گفتم:

_گفتم بزن کنار سهیل!

عصبی و دلخور خیره شد بهم و از سرعت ماشین کم کرد تاخواستم دست ببرم سمت دستگیره قفل مرکزی رو زد،کامل چرخید طرفم و گفت:

_میشه چند دقیقه گارد نگیری و بذاری مثل دوتا ادم عاقل باهم صحبت کنیم؟!

این بغض لعنتی نمیدونم چی میگفت این وسط!مثل گردویی بزرگ چسبیده بود بیخ گلوم!تند تند پلک زدم و گفتم:

_من باید برم خونه وقت ندارم!لطفا درو باز کن.

با قرار گرفتن دستش دور بازوم و نگهداشتنم سمت خودش مثل برق گرفته ها خیره شدم بهش با جدیت زل زد تو چشمام سرشو اورد نزدیکتر و گفت:

_به من نگاه کن.

خیره شدم تو چشماش.هیچ حسی بهش نداشتم! ولی از اینکه انقدر زود فراموشم کرده بود دلخور بودم!خیلی هم دلخور بودم!

---

*پارت۴۹۶

نمیخواستم پیش سهیل بشینم و با نشستن کنارش تک تک لحظه هایی که باهاش داشتم رو به یاد بیارم!قطعا این کار خیانت بزرگی به حساب میومد..!بازوم رو از زیر پنجه های مردونه اش خارج کردم و جدی گفتم:

_لطفا درو بازکن!

اونقدری جدی و مصمم جمله ام رو گفتم که چند لحظه ای خیره نگاهم کرد بعداز چند لحظه اهی کشید و قفل در رو باز کرد.مثل پرنده ای که از قفس ازاد شده باشه دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.فوری دستمو جلوی تاکسی ای تکون دادم و به محض توقفش بی مکث نشستم.قلبم مثل گنجشک کوچیکی تند تند میزد.با رسیدن به خونه مستقیما حرکت کردم سمت اتاق مامان اینا.بین راه با دیدن مامان تو بالکن تغییر مسیر دادم و دوییدم سمتش با دیدنم متعجب و نگران گفت:

_چیزی شده عزیزم؟!

دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم.همزمان با اون یکی دست ازادم دعوتنامه نامزدی سهیل رو از کیفم خارج کردم و گرفتم سمتش. ابرویی بالا انداخت و دعوتنامه رو از دستم گرفت.با دیدن متن دعوتنامه ابروهاش پرید بالا و گفت:

_داره ازدواج میکنه؟!

سری تکون دادم و گفتم:

_بنظرشما باید برم؟!

دعوتنامه رو گذاشت تو دستم و گفت:

_صد در صد!

متعجب به مامان نگاه کردم باور نمیشد که قبول کنه!زیرلب گفتم:

_چرا باید برم؟

لبخندی زد و گفت:

_بخاطر اینکه نشون بدی هیچ حسی بهش نداری و خیلی راحت میتونی تو مراسمش شرکت کنی،مگه نه؟!

با دهانی باز به مامان خیره شدم تکونی به خودم دادم و گفتم:

_هوم...؟اره اره حق با توئه مامان!

نگاه دیگه ای به متن دعوتنامه انداخت و گفت:

_مراسم اخر هفته اس،ست لباس هم قرمز مشکیه،فکرکنم باید لباس بخری درسته؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم:

_اره!

لبخند ارامش بخشی زد و گفت:

_من به دختر خودم ایمان دارم که خیلی راحت مراسمش شرکت میکنه و از همه بیشتر خوش میگذرونه مگه نه؟!

گونه ای رو بوسیدم و گفتم:

_مامان اگه تو نبودی من چیکار میکردم؟!

حلقه دستمو از دورش باز کرد و گفت:

_خب حالا نچسب بهم برو دوش بگیر عرق کردی!

با قهر رو ازش گرفتم و از بالکن خارج شدم اما لحظه اخر صدای خنده اش رو شنیدم خودمم خنده ام گرفته بود!با فکر به مراسم و لباس خاصی که باید میپوشیدم خنده رو لبم ماسید و ماتم زده وارد اتاقم شدم انتخاب لباس واقعا سخت ترین کاره!

---

*پارت۴۹۷

بالاخره اخر هفته با هر استرس و اضطرابی که بود فرا رسید!تا خود روز جشن درگیر انتخاب لباس و ارایشگاه و ... بودم!یه استرس خاصی داشتم دلم میخواست برتر بودنم رو به رخ همه بکشم!بالاخره شب شد و ارایشگر دست از سرم برداشت.لباس مشکی بلندم رو به هر زور و زحمتی که بود تنم کردم،کفشای پاشنه بلند قرمزم رو پوشیدم و از اینه نگاهی به خودم انداختم.اونقدری استرس داشتم که دستام میلرزید!هیچوقت فکرشم نمیکردم بخوام برم نامزدی سهیل...!!!اون پسر عاشق پیشه!!!پوزخندی زدم و گوشه لباسم رو با دست گرفتم.از ماشین پیاده شدم و کیف دستیم رو تو دستم فشردم.با قدمایی کوتاه و عشوه فراوان حرکت کردم سمت عمارت سهیل!نگهبان خوب من رو میشناخت!هرچی نباشه دوست سهیل بودم! جدا از اینکه دوست پسرم بود قبلش باهم دوست بودیم و روزهای زیادی با بچه ها تو خونشون جمع میشدیم و میگفتیم و میخندیدیم!افکارم رو کنار زدم و قدمامو بلند تر برداشتماونقدری لباسم تنگ بود که پاهام باز نمیشد!با باز کردن در خونه بوی تند قهوه و ادکلن های مختلف پیچید زیر بینیم.نگاهم رو چرخوندم تا اشنایی ببینم،خدمتکاری نزدیکم شد و خوش اومد گفت.باهاش حرکت کردم سمت اتاقی تا وسایلام رو اونجا بذارم!کتی رو که رو لباسم پوشیده بودم در اوردم و گذاشتم تو اتاق...رژ قرمز رنگم رو از کیفم در اوردم و دوباره و سه باره کشیدم رو لبام.لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.با خارج شدنم از اتاق اول از همه نگاهم به جولیا هم دانشگاهیم افتاد رابطه صمیمی باهاش نداشتم و کم و بیش باهم در ارتباط بودیم!یه دختر دو رگه بود. اما تو این مجلسی که تا الان یه اشنا هم ندیده بودم جولیا مثل یه جواهر بود!با دیدنم لبخند گنده ای زد و گفت:

_اوه جانان چطوری دختر!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_خوبم جولیا تو چطوری؟!

سری تکون داد و گفت:

_فکر نمیکردم بیای!

متعجب گفتم:

_چرا؟!

تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه صدای پسر اشنایی از پشت سرم بلند شد اروم رو پنجه پام چرخیدم و با بهت به بابک خیره شدم!لبخندی به روم زد و گفت:

_منم متعجب شدم دوست دختر قبل سهیل رو اینجا دیدم!

چشمای بی رحمش نشون میداد همه توانش رو جمع کرده تا ضایع ام کنه!اب دهنم رو به سختی قورت دادم.حسابی شوکه شده بودم! به کل فراموش کرده بودم که بابک دوست صمیمی سهیل هم ممکنه تو این مجلس باشه...!

*پارت۴۹۸

نگاهش روم بالا پایین میشد.پوزخندی زدم و گفتم:

_فکرنکنم باید برای اومدنم از شما اجازه بگیرم اقای....!

با سردرگمی نگاهش کردم!میخواستم بهش بفهمونم اونقدری برام بی ارزش و بی اهمیتی که اسمتم فراموش کردم!نیشخندی زد و قدمی نزدیکتر شد.جرعه ای از جام شراب تو دستش نوشید و گفت:

_بابک..!

خنده مضحکی کردم و گفتم:

_اوه!اقای بابک!

حس میکردم کارد بزنم خونش در نمیاد..!جرعه دیگه ای از مشروبش خورد و گفت:

_بهت نمیخوره که حافظه ضعیفی داشته باشی! همین چند وقت پیش باهم ایران بودیم خانوم جانان!

دستی به گوشه لبم کشیدم و متقابلا قدمی نزدیکتر شدم حالا هیچ فاصله ای بینمون نبود و دقیقا زیر چونه اش بودم!سرمو نزدیک گوشش بردم و لب زدم:

_میدونی چیه؟!

از قصد نفسم رو تو گردنش رها کردم کلافه دستی پشت گردنش کشید و سوالی نگاهم کردکراواتش رو گرفتم و کشیدمش پایین!مقاومتی نکرد و سرش رو اورد پایین!دلبرانه لب پایینم رو گاز گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_چون من معمولا ادمایی رو بخاطر میسپارم که نقش پررنگ و مهمی تو زندگیم داشته باشن!

نگاهش سرگردون تو چشمام و لب هام بالا پایین میشد.مماس لبش لب زدم:

_نه ادمایی مثل تو!

اونقدر "تو" رو مسخره گفتم که کاملا فهمید تحقیرش کردم!هرکس مارو از دور میدید فکر میکرد دارم میبوسمش!کرواتش رو ول کردم و چشمکی بهش زدم.مات و مبهوت بهم زل زده بود!قدمی ازش فاصله گرفتم.باید هرچه سریعتر ازش دور میشدم قبل از اینکه کمرهمت به ضایع کردنم اونم جلوی جمع ببنده!چرخیدنم به عقب همزمان شد با فرو رفتن تو اغوش گرم و اشنایی.مالک این عطر رو خوب میشناختم!

سهیل!!

فوری از اغوشش خارج شدم و به چهره کلافه و متعجبش خیره شدم لب زد:

_اومدی!

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_مگه میتونستم نامزدی دوستم نیام؟!!

بدون هیچ عکس العملی به صورتم زل زده بود.تازه نگاهم به دختر کناریش افتاد.لبخندی زدم و گفتم:

_سلام من جانانم هم دانشگاهی سهیل،تبریک میگم بهتون.

لبخندی گرمی زد و دستم رو تو دستش فشرد با صدای ظریفی گفت:

_مرسی جانان جون منم النازم!

لبخندم رو پررنگ تر کردم و دستمو از دستش خارج کردم.سهیل بزور نگاه ازم گرفت و به پشت سرم چشم دوخت.با دیدن بابک لبخند گرمی زد و قدمی به سمتش برداشت.

---

*پارت۴۹۹

نیم ساعتی از شروع این مجلس لعنتی گذشته بود!گوشه ای نشسته بودم و خودم رو مشروب سرگرم کرده بودم،اما حواسم بود که زیاده روی نکنم!میدونستم که بی جنبه ام و ممکنه دسته گلی این وسط اب بدم!پا رو پا انداختم و به جمعیتی که مشغول رقصیدن بودن زل زدم.رقص که نمیشد گفت!بیشتر توهم میلولیدن!پوزخندی زدم و سر چرخوندم که با سهیل چشم تو چشم شدم.با یه حالت خاص زل زده بود بهم!تکلیف این پسر با خودشم مشخص نیستا!پوزخندی زدم و با حرص جرعه دیگه ای از جام شرابم نوشیدم

_زیاد نخور کوچولو!

با شنیدن صدای بابک درست از کنارم پوفی کشیدم و پلکامو روهم فشردم من اگه نخوام این دور و بر من افتابی شه باید کیو ببینم دقیقا؟!!دستام دور جام شرابم سفت شد و با اخم بهش نگاه کردم با فاصله کمی ازم نشست و گفت:

_ضایع رفتار نکن تو که نمیخوای این نامزدی بهم بخوره؟!!

متعجب گفتم:

_چرا باید همچین چیزی بخوام؟!

همونطوری که نامحسوس بهم نزدیکتر میشد گفت:

_ینفر رفته به الناز گفته تو همون عشق قدیمی سهیل هستی!

چشمام گنده شد با بهت گفتم:

_مگه نمیدونست!

جام شرابم رو از دستم گرفت و یه نفس سر کشید.با زبونش دور لبش رو تمیز کرد و گفت:

_نه!عصبیه سهیل احمق هم همش نگاهش رو توئه باید یجوری رفتار کنی که حتی یک درصدم این جشن بهم نخوره!

پوزخندی زدم و گفتم:

_شروع زندگی ای که با دروغ باشه بهتره شروع نشده تموم شه!

اخم غلیظی کرد و گفت:

_مثل اینکه خیلی دلت میخواد این نامزدی بهم بخوره نه؟دلت هنوز پیشش گیره؟!

انگار به یکباره اتیش گرفتم!با خشم ازجام بلند شدم که فورا مچ دستم رو گرفت و منو برگردوند سرجام با خشم غرید:

_بچه بازیو بذار کنار جانان پای ابرو وسطه.

---

*پارت۵۰۰

بزور مچ دستم رو از میون پنجه های پر قدرت بابک خارج کردم و ازش دور شدم.با بغضی که نمیدونم چرا تو گلوم شکل گرفته بود راه اتاقی رو که لباسم اونجا بود رو در پیش گرفتم.وجود من اینجا ممکنه جشن رو بهم بزنه؟!!!پس چرا منو دعوت کردن!اگه برم بهتره!کتم رو روی لباسم پوشیدم و با بغضی که هر لحظه امکان داشت سرباز کنه کیفم رو از روی میز چنگ زدم.در اتاق رو باز کردمو جوری که توجه کسی جلب نشه مسیر خروج رو در پیش گرفتم.دستگیره رو کشیدم و وارد حیاطشون شدم!قدمام رو بلند برمیداشتم تا هرچه سریعتر از این محوطه لعنتی عبور کنم و برم!با پشت دستم اشکی رو که نمیدونم کی سر خورد رو صورتم رو پاک کردم و قدمامو بلند

تر برداشتم.با کشیده شدن بازوم از حرکت وایسادم.فشاری بهم وارد کرد و وادارم کرد به عقب برگردم،با دیدن بابک چونه ام بیشتر شروع کرد به لرزیدن.وقتی نگاهش به چشمای اشکی و چونه لرزونم افتاد اخمش از بین رفت و بجای ابروهاش پرید بالامتعجب گفت:

_جانان...!

با حرص و بغض نالیدم:

_مگه نمیگی من این جشنو خراب میکنم؟پس چرا جلومو گرفتی؟!

متعجب تراز قبل گفت:

_این چه حرفیه که میزنی دختره دیوونه!

نمیدونم چرا گریه ام بیشتر شده بود!لوس شده بودم!مشتمو کوبیدم تخت سینه اش و نالیدم:

_من اگه اونو میخواستم پیشنهاد ازدواجش رو قبول میکردم! نه اینکه کثافت بازی دربیارم و مجلسش رو خراب کنم!من لاشی نیستم..!

نگاه پشیمونش قفل تو نگاه بغض الودم بود دستش از روی بازوم سر خورد و نشست رو کمرم.تنگ کمرم رو چنگ گرفت و بیشتر بهم نزدیک شد زیرلب گفت:

_باشه،گریه نکن!

با همین یه کلمش گریه ام شدیدتر شد!سعی کردم ازش جدا شم اما سفت تر کمرم رو چسبید و منو تو بغلش ثابت نگه داشت.دستش رو قوس کمرم تاب میخورد زیرلب گفت:

_اروم باش جانان.

چرا من انقدر لوس شده بودم!دلم میخواست نازم رو بکشه!ناخواسته خودم رو شل تر کردم و بیشتر بهش چسبیدم.این پسر چی داشت که من رو به خودش جذب میکرد؟!بعد از چند دقیقه کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

_الان خوبی؟!

چشمه اشکام خشک شده بود اما نمیخواستم از اغوشش جدا شم!واقعا این حس لعنتی چی میگفت این وسط!!!

---

*پارت۵۰۱

حلقه دستش از دور کمرم باز شد و با لحنی که سعی میکرد جو رو عوض کنه گفت:

_وقتی گریه میکنی زشت تر میشیا!

میون گریه مشتی به تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

_خیلی بیشعوری!

اروم خندید و گفت:

_الان با من اشتی هستی دیگه؟!!

ابرویی بالا انداختم و با صدایی که بر اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:

_نمیدونم!

اخمی مصلحتی کرد و گفت:

_اگه به یه شام دعوتت کنم چی!

متعجب گفتم:

_شام؟!!

دسته ای از موهام رو که تو صورتم سایه انداخته بود زد پشت گوشم و گفت:

_اره! چیه مگه بهم نمیخوره؟!

با لودگی گفتم:

_بهت نمیخوره از این ولخرجیا کنی!

اخمش پر رنگ تر شد قدمی ازم دور شد و گفت:

_باشه دیگه! حالا بیا بریم داخل الاناست که بارون بگیره.

نگاهی به اسمونِ گرفته انداختم زیرلب گفتم:

_نه من میخوام برم خونه!

با جدیت گفت:

_میریم داخل از کنار من تکون نمیخوری!

به نشونه مخالفت سری تکون دادم و گفتم:

_نه من نمیخوام این نامزدی بهم بخوره!واقعا دلم نمیخواد.

دست دراز کرد و مچ دستمو گرفت.منو به سمت جلو کشید و گفت:

_بیا!

اونقدری با جدیت گفت "بیا" که دیگه مخالفتی نکردم و باهاش همراه شدم.در ورودی رو باز کرد و اشاره کرد داخل شم.تا پایان جشن مقابل چشمای متعجب سهیل و بقیه بچه ها بابک مدام دور و برم میپلکید خودش واسم شام کشید و اورد داد دستم!ایجوری باهام صمیمی رفتار میکرد که انگار دوست دخترش بودم!دروغ چرا خودمم از اینهمه توجهش بدم نیومده بود..

---

*پارت۵۰۲

از وقتی که مامان فهمیده بود بابک با من تو یه دانشگاس گیر داده بود که شمارش رو گیر بیارم!بابک رو یجور خاص دوست داشت و مدام میگفت بچه باران اینجاست من باید بهش برسم!اونقدری مامان رو مخم راه رفته بود که ناچار بعداز تموم شد کلاسم رو نیمکت دانشکده نشستم و منتظر موندم تا بابک بیاد بیرون.چند ترم بالاتر از من بود و امروز صبح دیدمش که اومده بود.پس الاناست که بیاد بیرون!حدود ده دقیقه ای بود که بیرون داشتم مگس میپروندم که بالاخره سر و کله اش پیدا شد.سهیل و چند نفر دیگه هم کنارش بودن،با دیدن سهیل پوفی کشیدم.از یطرف دلم میخواست برگردم اما از یطرف دیگه کلی منتظر مونده بودم و حیفم میومد که برگردم!به ناچار قدمی به سمتشون برداشتم و نزدیکشون شدم.اول از همه یکی از دوستاشون که من نمیشناختمش متوجه من شد و با دست من رو نشون داد.انگار اون خوب من رو میشناخت!نگاه سهیل و بابک همزمان چرخید طرف من.بی توجه به سهیل به بابک چشم دوختم و گفتم:

_میشه چند لحظه وقتتو بگیرم!

ابرویی بالا انداخت و نگاه کوتاهی به سهیل انداخت قدمی به سمتم برداشت و خطاب به بقیه دوستاش گفت:

_شما برید من میام!

لبخندی که نمیدونم کِی رو لبام نقش بسته بود رو قورت دادم و سرمو انداختم پایین.طولی نکشید که دورمون خلوت شد و فقط من بودم و بابک!قدم دیگه ای به سمتم برداشت و گفت:

_خب؟چیزی شده؟!

سر بلند کردم و زل زدم بهش لب تر کردم و گفتم:

_راستش مامان اصرار داره که باهات در ارتباط باشه! این شد که من رو فرستاد ازت ادرسی تلفنی چیزی بگیرم!

تو سکوت زل زده بود بهم چشماش میخندید اما صورتش جدی بود!بعد از چند لحظه مکث گفت:

_یادداشت کن!

سری تکون دادم و گوشیم رو از کیفم خارج کردم بعد از یادداشت کردن شماره اش خواستم ازش دور شم که با گرفتن کیفم متوقفم کرد.سوالی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بمون میرسونمت!

تا خواستم لب باز کنم و مخالفت کنم با جدیت گفت:

_لجبازی ممنوع!

پوفی کشیدم و به ناچار موافقت کردم بعداز نشستن تو ماشینش نیم نگاه شیطونی به سمتم انداخت و گفت:

_خب حالا نگفتی! تو شمارمو میخواستی یا مامانت؟!

عصبی چرخیدم طرفش و تا خواستم گارد بگیرم و حرفی بزنم بلند خندید و میون خنده اش گفت:

_اوکی اوکی گارد نگیر فهمیدم!

چشم غره ای به سمتش رفتم و تکیه زدم به صندلیم.با بلند شدن صدای زنگ گوشیش فورا جواب داد:

_تو منو نصف جون کردی دختر معلوم هست کجایی؟!

با فهمیدن اینکه مخاطبش دختره گوشام خود به خود تیز شد!سکوت کرد مشخص بود داره به صحبتای کسی که پشت خط بود گوش میداد.بعد از چند لحظه مکث با کلافگی گفت:

_قربونت برم گریه نکن خودم درستش میکنم،حتی لازم باشه دوباره میام ایران، اما تو گریه نکن باشه خانوم کوچولو؟!

حس حسادتی تو وجودم تزریق شد.دستمو مشت کردم و از پنجره به بیرون زل زدم.

---

*پارت۵۰۳

من دختر دلبسته شدن نبودم!من اصلا اینجور اخلاق نداشتم که در عرض چند بار دیدن اینطور دلبسته یا پسر شم!انگار کر شده بودم و دیگه نمیشنیدم با دختری که پشت خطه چطوری صحبت میکنه!تنها نگاهم خیره مونده بود به جلو.با توقف ماشین خداحافظی زیرلبی کردم و دستگیره رو کشیدم.نگاه خیره اش رو روی خودم حس میکردم،بی حوصله وارد خونه شدم و یک راست حرکت کردم سمت اتاقم.چرا یهو رفتارش با من تغییر کرد؟اونکه به خون من تشنه بود! چرا یهو با من مهربون شد و شوخی میکرد؟!این رفتار ضد و نقیضش رو نمیدونستم باید چجوری تعبیر کنم!با باز شدن دراتاقم نگاهم رو کشوندم سمت مامان...اومد کنارم و گفت:

_چرا بهم ریخته ای؟! اتفاقی افتاده؟!

کلافه شقیقه ام رو مالیدم و گفتم:

_نه چیزی نشده فقط خسته ام!

چونه ام رو گرفت و سرم رو اورد بالا نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

_مطمئنی فقط خسته ای؟

اروم خندیدم از اون خنده های شل و وا رفته ای که همه میفهمیدن مصنوعیه!خنده پربغض!فشاری به چونه ام وارد کرد و گفت:

_چیشده؟!

چونه ام رو از زیر دستش خارج کردم و دست بردم سمت کیفم گوشیم رو از کیفم در اوردم و برای عوض کردن بحث گفتم:

_شماره بابک رو گرفتم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_با اون اومدی؟!

با خونسردی گفتم:

_اره!

اهان پرمنظوری گفت و خیره خیره نگاهم کرد.صفحه گوشی رو مقابل صورت مامان گرفتم و گفتم:

_بفرما!

بی توجه به گوشیم گفت:

_چیشده؟!

متعجب گفتم:

_مامان! بزور میخوای وادارم کنی که دروغ بگم؟میگم چیزی نشده یعنی چیزی نشده دیگه مادرمن!

دستمو از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

_باران زنگ زد،گفت میخوان بیان خواستگاری!

با بهت به مامان نگاهم کرد.زیرلب گفتم:

_خواستگاری؟!

سری تکون داد و گفت:

_اره خواستگاری!

ناخواسته پرسیدم:

_خود بابک راضیه؟!

ابروهای مامان بالا پرید.انگار که حرف بد و نابجایی زده باشم!خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_چرا اینطوری نگاهم میکنی!

با همون نگاه عجیب غریبش گفت:

_تو مخالفت نکردی؟!!!!تو فقط پرسیدی بابک راضیه یا نه! یعنی اینکه تو راضی هستی!

باورم نمیشد که به این راحتی جلوی مامان لو رفتم!!

---

*پارت۵۰۴

من هنوز ار احساسات خودم مطلع نبودم نمیخواستم به مامان چیزی بگم و بعد عکسش اتفاق بیفته!نگاه از چشمای مامان گرفتم و گفتم:

_مامان بازجویی نکن،من فقط یه سوال معمولی پرسیدم پیچیدش نکن!

اروم خندید و گفت:

_خودش رو نمیدونم باید باهاش صحبت کنم اما خانوادش که حسابی راضی ان!

از جام بلند شدم و همونطوری که دکمه های لباسم رو باز میکردم گفتم:

_خیال بافی نکن مامان.

با لبخند عمیقی خیره بود بهم ، زیرلب گفت:

_خیال بافی نمیکنم اینده نگری میکنم!

در کمدم رو باز کردم و همونطوری که لباس راحتیم رو ازش خارج میکردم گفتم:

_اونوقت میتونم بپرسم اینده من چی میشه؟!

از جاش بلند شد و همونطوری که از اتاقم خارج میشد گفت:

_سه چهار تا بچه قد و نیم قد بغل بابک!

قبل از این عکس العملی نشون بدم در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد.بهت زده خیره بودم به در!سه چهار تا بچه قد و نیم قد بغل بابک!از تصورش ته دلم قلقلک شد و یه حس متفاوت بهت دست داد.پیراهنی که تو دستم بود رو میون مشتم فشردم و از اینه به چشمام که برق عجیبی داشت خیره شدم.با یاد اوری تلفن بابک و اون دختر ناشناس لبخند از رو لبام پرکشید.

~~~چند هفته بعد~~~
~~~

باورم نمیشد امشب مجلس خواستگاریمه!از اینه نگاهی به پیراهن سفید کوتاهی که تنم بود انداختم من واقعا میخوام ازدواج کنم؟!به خودم نهیب زدم:نه نه امشب فقط خواستگاریه! و همه چیز بستگی به نظر من داره که قبول کنم یا نه!اما از طرفی خانواده بابک از ایران پاشدن و اومدن اینجا...این یعنی اینکه هشتاد درصد مطمئنن من جواب بله میدم!این چند روز اصلا بابک رو ندیده بودم حتی دانشکده هم نمیومد!مامان میگفت وقتی با بابک حرف زده جواب قطعی بهش نداده! نمیخواستم خودم رو بهش تحمیل کنم اما دروغ چرا من از بابک خوشم میومد!و اگه مانعی بینمون نباشه ممکنه قبول کنم...!

*پارت۵۰۵

مجلس گرمی بود،اونقدری گرم که به کل فراموشم شده بود وسط مجلس خواستگاریمم!بیشتر وقت به حرف متفرقه و اظهار دلتنگی گذشت.زیر چشمی نگاهی به بابک انداختم،کت اسپرت مشکی رنگی رو پیراهن ابی کمرنگش پوشیده بود.قیافه اش که مشکلی نداشت! یعنی نه ناراحت بود نه خوشحال مثل همیشه خونسرد بود!بزور نگاه ازش برداشتم و به پاهام خیره شدم.من واقعا میخوام چیکارکنم؟!باید قبول کنم؟با شنیدن اسمم توسط بابا با حواس پرتی سر بلند کردم.لبخند جذابی زد و گفت:

_پاشو عزیزم.

فهمیدم که بالاخره موضوع اصلی این مجلس مطرح شده و ما باید بریم باهم صحبت کنیم!لبخند خجلی زدم و از جام بلند شدم.بابک هم بلند شد و مقابل چند جفت نگاهی که زوم بودن رو ما راهی اتاقم شدیم.در اتاقم رو باز کردم و خیلی ریلکس نشستم رو صندلی اتاقم.رو صندلی مقابلم نشست و نگاه خیره ای بهم انداخت.دستاش رو گره زد توهم و گفت:

_اهل مقدمه چینی نیستم،اهل دروغ هم نیستم میدونم خیلی وقته که منو میشناسی اما از دور،منم همینطور...باهات برخورد انچنانی نداشتم اما اسمتو از زبون سهیل زیاد شنیدم...

مکثی کرد با اوردن اسم سهیل اخمام رفت توهم و با اخم زل زدم بهش لب تر کرد و بی توجه به گاردی که مقابلش گرفته بودم دوباره ادامه داد:

_من با این ازدواج مشکلی ندارم!

با بهت بهش نگاه کردم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خب نظر تو چیه؟!

صحبتاش پشت تلفن با اون دختره تو سرم بالا پایین میشد ناخواسته گفتم:

_دختری تو زندگیت بود؟یا هست؟!

نگاهش هیچ تغییری نکرد!پوزخند کمرنگی زد و گفت:

_اره!

نمیدونستم این اره گفتنش برای سوال اولمه یا دوم!دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم:

_فراموشش کردی؟!

بیخیال گفت:

_من راجب گذشته تو و روابطی که با سهیل داشتی سوالی نمیپرسم! امیدوارم توام همین کارو کنی!

نفس عمیقی کشیدم اخمام سخت توهم بود یعنی اون دختر کی بود که تونسته بود تو قلب بابک جا باز کنه؟!

_خب نظرت چیه؟!

با صداش به خودم اومدم دستی به لبم کشیدم و گفتم:

_باید فکرکنم!

سری تکون داد و از جاش بلند شد دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_فکرنکنم دیگه سوالی مونده باشه!

از جام بلند شدم و با حرص لب زدم:

_بله!

تو گلو خندید و حرکت کرد سمت در...اما من حسابی اخمام توهم بود.یعنی اون دختر کیه؟!!!

*پارت۵۰۶

حال من اینجا..

در این برهوت تنهایی..!

در میان اشفته بازار افکارم،تورا برگزیدم!

تویی که در بود و نبود من خود را گنجانده ای!

تورا از میان همگان برگزیده ام!

_جانان؟

با بلند شدن صدای مامان رشته افکارم پاره شد و دفترم رو بستم از جام بلند شدم و با هیجان ناشی از خبری که میخواستم بشنوم گفتم:

_چیشده مامان؟!

خودش رو بهم رسوند و تنگ به اغوشم کشید.دستش سفت دورم حلقه شد و با صدایی امیخته به بغض گفت:

_تبریک میگم عروس خانوم تبریک میگم دخترقشنگم...!

خجالت زده خودم رو از اغوش مامان خارج کردم و گفتم:

_به خاله باران گفتی؟

جز به جز اجزای صورتم رو کاوید.با چشمایی لبریز از خوشحالی و لحنی پراز دلتنگی و بغض زیرلب گفت:

_اره قشنگم گفتم،کلی خوشحال شد.

لب گزیدم و عقب گرد کردم هنوزم باورم نمیشد که به بابک جواب مثبت دادم!به دیوار چسبیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم من عاشق بابک نبودم!اما حس میکردم به عنوان یه تکیه گاه میتونم بهش تکیه کنم بنظر من اینکه کنار ادمی احساس امنیت کنی خیلی بهتر از اینه که عاشق ادمی باشی که امنیت نداشته باشی!امنیت لازمه عشقه،بابک میتونه یه تکیه گاه فوق العاده باشه! پس یعنی اینکه میتونه زمینه یه عشق و عاشقی ازاد و حوایی رو برامون فراهم کنه!همون عشقی که الان بعداز سالهای سال تو چشمای ازاد و حوا موج میزنه!پدر و مادرم!کسایی که بهم یاد دادن که ادم فقط نباید عاشق باشه!باید انسانیت داشته باشه انسانیت رو جایی یاد گرفتم که بابا از مادرش بخاطر عشقش نگذشت!این یعنی انسانیت! این یعنی یه تکیه گاه محکم.این یعنی اینکه این مرد میتونه در اینده خوشبختت کنه

این مرد

این پسر

این شخص

این ادم

برای من مثل یه کوه محکمه! همینش برام به یه دنیا عشق و عاشقی دیوانه وار می ارزه.لبمو روهم فشردم و سعی کردم اینده ای پراز ارامش رو تصور کنم.اینده ای به دور از تشویش و ناراحتی...به دور از همه حس های ازاردهنده !اینده ای با تو...!با بابک!

*پارت۵۰۷

یه ارایش مناسب،لباس مناسب،مدل موهای مناسب.با لبخندی رضایت بخش دل از اینه کندم و رو صندلیای ارایشگاه نشستم تا بابک بیاد.نمیدونم دقیقا چقدر معطل بودم!نگاه خیره ارایشگر و در گوشی حرف زدناشون رو مخم بود!با دستایی لرزون گوشیم رو در اوردم و شماره بابک رو گرفتم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!"

با حرص پوست لبم رو کندم و به مامان زنگ زدم اما جواب نداد!دلم گواهی بد میداد،نکنه بابک منصرف شده!نکنه از اولشم میخواست من رو دست بندازه!کم مونده بود گریه ام بگیره!بخاطر عروسیمون دوباره اومده بودیم ایران و من حتی ادرسی بلد نبودم تا از این ارایشگاه خراب شده برم بیرون!ارایشگر که متوجه اضطرابم شده بود با لیوان ابمیوه ای نزدیکم شد و گفت:

_بخاطر اینکه اقا داماد دیر کردن ناراحتی؟!

بزور لبخندی زدم و سری تکون دادم لیوان رو به دستم سپرد و درحالی که پشتمو نوازش میکرد گفت:

_عزیزم نگران نباش،تهرانه و ترافیکش! حتما تو ترافیک گیر کرده.

جرعه ای از ابمیوه یخ زده خوردم و زیرلب گفتم:

_امیدوارم!

ساعت از ظهر رد شد...یعنی هیچکس حواسش به من نبود؟من رو فراموش کرده بودن؟!!!لعنتی شارژ موبایلمم تموم شده بود و خاموش شده بود.شماره ای هم حفظ نبودم،چون خطای ایرانشون رو تازه خریده بودن نشد که حفظ کنم!ارایشگر مدام دلداریم میداد و میگفت که چیزی نشده اما میدونستم برای دلگرم کردن من میگه!هی حرص میخورد و میگفت ارایشت خراب میشه با خودت ور نرو!اما وقتی از داماد خبری نیست ارایشم به چه دردم میخوره؟!با بغض به قیافه ام تو اینه زل زدم.مگه من چی کم داشتم که اینطوری سنگ رو یخم کرد!چونه ام شروع کرد به لرزیدن..تا الان هرچقدر خودم رو کنترل کرده بودم دیگه داشت صبرم لبریز میشد!هرلحظه امکان داشت بغضم بترکه که با صدای خوشحال ارایشگر انگار دنیا رو بهم دادن.جوری از جام بلند شدم که صندلی چپه شد و افتاد اما بی توجه بهش دوییدم سمت در ورودی ارایشگاه.دلم پر بود،دلم میخواست تا خود صبح مشتامو بکوبم تخت سینه اش و ازش توضیح بخوام بابت این حرکت زشتش!با باز کردن در ارایشگاه و دیدن قیافه پنچر بابک بادم خوابید!بهت زده به چشمای قرمزش چشم دوختم.با دیدنم هیچ حالتی تو چهره اش ایجاد نشد!حس میکردم بیشتراز قبل خورد شدم!چرا مثل بقیه داماد ها با دیدن نو عروسش چشماش برق نزد؟از زیبائیم تعریف نکرد؟!بدون اینکه خودم بخوام حوضچه چشمام پراشک شد.زیر لب نالیدم:

_چرا..!

دستی لابه لای موهای درست شده اش کشید ناخواسته گفتم:

_نه خراب میشه موهات...!

پوزخندی زد و گفت:

_وسایلاتو بردار بیا!

همین!عقب گرد و از جلوی دیدم محو شد.باورم نمیشد با من اینطوری برخورد کرده باشه!قدمای بی جونم رو کشیدم داخل اون ارایشگاه نحس و وسایلام رو برداشتم شنلم رو روی دوشم گذاشتم و تنهایی از در ارایشگاه خارج شدم.با بغض به اطرافم چشم دوختم،فیلمبردار داخل ماشینی نشسته بود!بابک هم داخل ماشینش پشت فرمون نشسته بود به روبه روش زل زده بود!سرمو انداختم پایین و دستگیره در جلو رو کشیدم و رو صندلی جلو جای گرفتم.نیم نگاهی بهم انداخت و استارت زد!مثلا عروسیمون بود!

---

*پارت۵۰۸

چند دقیقه تو سکوت سپری شد.انگار قصد این رو نداشت تا این تاخیر و سنگ رو یخ کردن من رو جلوی ارایشگر برام توضیح بده!هی دست دست میکردم و خودم رو کنترل میکردم تا چیزی نپرسم ولی انگار خود بابک تو این دنیا نبود!بالاخره طاقت از کف دادم و چرخیدم طرفش.با صدایی که سعی میکردم بلند تراز حد معمول نشه گفتم:

_چرا انقدر دیر اومدی!

انگار صدام رو نشنید،ناخواسته دستمو بردم جلو و دستشو لمس کردم.با لمس دستام به شدت واکنش نشون داد و با حواس پرتی نیم نگاهی بهم انداخت متعجب گفتم:

_خوبی؟!

بی حوصله نفسشو پرتاب کرد بیرون و گفت:

_اره!

اره گفتنش بشدت مسخره بود.اخمامو کشیدم توهم و با پوزخند گفتم:

_چرا انقدر دیر کردی؟میدونی از چند منتظرت بودم؟چرا اینطوری با من برخورد میکنی؟ مگه به اجبار اینجایی؟!!!خودت خواستی! چرا مثل د.....

با کوبیده شدن دستش رو دهنم بهت زده خیره شدم بهش.شوری خون رو تو دهنم حس میکردم.طولی نکشید که قطره اشکم سر خورد رو گونه ام..!بابک رو من دست بلند کرد!رو منی که حتی بابامم نازک تراز گل بهم نگفته بود!نگاهش رنگ پشیمونی گرفت.از سرعت ماشین کم کرد و گوشه خیابون پارک کرد،قطره خونی چکید رو لباس سفیدم!از شدت درد لبم بی حس شده بود.

_جانان من...!

باخشم چرخیدم طرفش و زار زدم:

_تو چی؟چی؟هان؟ روز عروسیت دست رو عروست بلند کردی؟تو که ناراضی بودی تو که منو نمیخواستی غلط کردی اومدی خواستگاری من!غلط کردی غلط کردی میفهمی؟!تو فکر کردی که هستی که با من اینطوری بر....

با کشیدن شدن تو اغوش گرمی حرف تو دهنم ماسید.سرمو به سینه اش فشرد و زیرگوشم گفت:

_هیس....

از بین پلکام قطره اشک داغی چکید رو پیراهنش.چرا اینطوری شده بود بابک؟!!معنی این رفتارای ضد و نقیضش چی بود..؟!!

*پارت۵۰۹

بزور خودم رو از اغوشش جدا کردم و با پوزخندی که رو لبام نقش بسته بود گفتم:

_سریعتر حرکت کن!

با پشیمونی گفت:

_جانان من قصد این رو نداشتم که بزنمت من فقط خواستم....

پریدم میون جمله اش و گفتم:

_برام مهم نیست تو چی میخواستی و چی میخوای! فقط هرچه سریعتر حرکت کن!

مشت محکمی رو فرمون کوبید و لعنتی ای زیرلب زمزمه کرد.با بغض از پنجره به بیرون زل زدم.دستمالی از رو داشبرد برداشتم و خون خشک شده دور لبم رو پاک کردم از رژلب زاپاسی که تو کیف دستی کوچیکم بود برداشتم و دوباره کشیدم رو لبم.درسته مثل قبل نشد! ولی از هیچی بهتر بود.تنها چیزی که زیادی تو ذوق میزد قطره خون نسبتا کوچیک رو لباس سفید رنگم بود!پوفی کشیدم و با لحنی بغض الود و حرصی غریدم:

_اینو من چیکارش کنم؟!

نیم نگاه کوتاهی به لباسم انداخت و گفت:

_بطری اب معدنی پشت هست،بردار پاک کن.

خم شدم و بطری رو برداشتم.کمی از اب داخلش رو ریختم رو لباسم و سعی کردم پاکش کنم،خداروشکر خون زیادی نریخته بود و در حد یکی دو قطره بود.با توقف ماشین نگاهی به محیط نا اشنایی که داخلش بودیم انداختم.بابک نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه بهم توضیح بده چرا اینجاییم از ماشین پیاده شد و حرکت کرد سمت ساختمون روبه رویی.لبامو محکم بهم فشردم،لعنت بهت!با صدای زنگ گوشی بابک دست دراز کردم و بدون نگاه کردن به مخاطبش تماس رو برقرار کردم به محض برقرار اتصال صدای گریون دختری پیچید پشت گوشی:

_بابک توروخدا بهم نزن ، اون دختر چشم انتظارته من حالم خوبه!

با شنیدن صدای گریون دختری حس کردم معده ام پیچید توهم.با ضعف نالیدم:

_ش...شما؟!!

با ناباوری گفت:

_تو کی هستی؟!

دستمو رو معده ام فشار دادم و گفتم:

_من زنشم!

به محض گفتن جمله ام بوق ممتد گوشی من رو به خودم اورد،با اعصابی داغون گوشی رو پرت کردم کنار و خم شدم رو معده ام

*پارت۵۱۰

با اومدن بابک سعی کردم عادی باشم،نمیدونم چقدر موفق بودم اما بابک پاپیچم نشد و حتی بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه استارت زد!با رسیدن به اتلیه عکاسی بدون اینکه منتظر بمونم بابک بیاد و در رو برام باز کنه پیاده شدم فیلمبردار نزدیکمون شد و خطاب به بابک گفت:

_ای بابا بابک جان ناسلامتی عروسیته چرا نذاشتی از دم آرایشگاه فیلمبرداری رو شروع کنیم؟!!

حرکت کردم داخل اتلیه و ترجیح دادم به دروغایی که بابک واسه فیلمبردار میبافه گوش ندم!شنلم رو از دور شونه هام باز کردم و تقریبا پرتش کردم رو صندلی گوشه اتلیه.بی حوصله مشغول قدم زدن داخل اتاق شدم تا فیلمبردار و بابک بیان.

_عروس خانوم!!

با شنیدن صدای اشنایی پشت سرم به عقب چرخیدم با دیدن ارمیا متعجب گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟!!

بهم نزدیکتر شد و دستشو به سمتم دراز کرد به گرمی دستش رو میون دستام فشردم لبخند کوچیکی زد وگفت:

_فیلمبردار دوستم بود،وقتی فهمیدم میاین اینجا گفتم بیام یه سری بهتون بزنم و سفارش کنم که سفارشی کار کنه براتون!

لبخندم بزرگتر شد.زیرلب گفتم:

_مرسی واقعا،زحمت کشیدی.

همینطوری خیره خیره نگاهم میکرد که یهو نگاهش خشک شد گوشه لبم.ناخودآگاه قدمی بهم نزدیک شد و با انگشتش گوشه لبمو لمس کرد زیرلب گفت:

_لبت!

متعجب گفتم:

_لبم چی!

اخماش حسابی توهم بود.با صدای کنترل شده ای گفت:

_کی زده تو دهنت؟

مات و مبهوت خیره بودم بهش چجوری تونسته تشخیص بده؟!!!من تو ماشین با هر وسایل ارایشی که دم دستم بود سعی کرده بودم بپوشونمش!با تته پته گفتم:

_وا! این چه سوالیه ارمیا!!

مستقیم تو چشمام زل زد و گفت:

_دعوا گرفتین؟!!

نمیدونستم باید چی بگم! بغضی که به سختی سعی کرده بودم از بین ببرمش دوباره تو گلوم پدیدار شده بود!با لحنی که سعی میکردم خالی از هرنوع غم و بغض باشه گفتم:

_آدم مگه روز اول عروسیش دعوا میگیره؟!!

با شک خیره شد بهم...نمیدونستم حرفمو باور کرده یا نه!اما مشخص بود ادم تیزیه

---

*پارت۵۱۱

محکم تو بغلش فشارم دادم و زیر گوشم گفت:

_مراقب خودت باش دختر قشنگم،استرس نداشته باش،سعی کن فقط به یچیز فکر کنی،باشه؟

لبخند پر بغضی زدم و زیرلب گفتم:

_باشه مامان،نگران نباش.

بوسه ای رو گونه ام کاشت و عقب کشید...باورم نمیشد!شب عروسیم به این سرعت گذشت !هیچ چیز مطابق اون چیزی که من برنامه ریزی کرده بودم پیش نرفت..!چون این بابک اون بابک قبلی نبود! انگار به زور بسته بودمش کنارم تا نقش داماد رو ایفا کنه!نفهمیدم چطوری مهمونا شرشون کم شد!فقط وقتی به خودم اومدم که متوجه سنگینی نگاه خسته بابک شدم!کرواتش رو شل کرد و گفت:

_بریم بالا؟!

استرس داشتم!تنها شدن با بابک تو یه اتاق و از همه بدتر اتفاقاتی که ممکن بود بینمون پیش بیاد.دیگه الان شرعا زنش بودم! و اون مجاز بود هرکاری دلش میخواد با منو جسمم کنه.بزور قدمی به سمت اسانسور برداشتم و واردش شدم.بابک هم پشت سرم وارد شد و خیره خیره نگاهم کرد.خجالت زده سر به زیر انداختم و لب گزیدم.دستش دراز شد سمت صورتم و با لحن کشیده ای گفت:

_لباتو گاز نگیر!

با این حرفش ناخوداگاه دندونم بیشتر فرو رفت تو لبم انگشتش نوازش وار نشست رو لبم.با ملایمت لبم رو از حصار دندونام خارج کرد و تکیه اش رو از دیواره اسانسور برداشت و نزدیکم شد.ناخواسته عقب تر رفتم!تا خواست قدم دیگه ای سمتم برداره با شنیدن صدای زنگ اسانسور و توقفش به خودمون اومدیم!اشکارا نفس حبس شده ام رو از سینه ام خارج کردم و منتظر نگاهش کردم با دستش بیرون رو نشون داد و گفت:

_بفرمائید!

ابرویی بالا انداختم و از اسانسور خارج شدم چه جنتلمن!اشاره به در واحدی کرد و گفت:

_استثنائن تا موقعی که ایرانیم اینجاییم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم در رو باز کرد و بازم اشاره کرد اول من داخل شدم.گوشه لباسمو تو دستم گرفتم و قدمی به داخل خونه گذاشتم چراغا روشن بود.مشخص بود قبل ما کسی داخل خونه بوده.چرخیدم سمتش و خواستم بپرسم کی قبل ما اینجا بوده که تو اغوشش فرو رفتم!ترسیده هینی کشیدم و اومدم از اغوشش خارج شم که سفت تر نگهم داشت زیرلب گفت:

_چیزی میخواستی بگی؟!!

سرفه کوچیکی کردم و گفتم:

_کی قبل از ما اینجا بوده؟!

کرواتش رو شل تر کرد و خمارتر نگاهم کرد مماس لبم لب زد:

_مگه مهمه؟!

بوی مشروب میداد!سرمو کشیدم عقب و گفتم:

_خواستم بدونم!

دستش از پشت پیشروی کرد سمت بند لباس عروسم !نه من نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشم!باید اول رفتار امروزش رو برام توضیح میداد و بعد از من تمکین میخواست!سرش فرو رفت تو گردنم و زیرگوشم گفت:

_میخوام برات یه داستانی رو بگم! اماده ای بشنوی؟!

---

*پارت۵۱۲

هم تعجب کرده بودم هم از نگاه بابک به خودم میترسیدم!سعی کردم ازش فاصله بگیرم هنوز ازش دلخور بودم!خیلی هم دلخور بودم...بابت تو دهنی که تو ماشین بهم زد!بابت سنگ رو یخ کردنم جلوی آرایشگر!با فکر این موضوعات دوباره بغضی که سعی در مهار کردنش داشتم چنگ انداخت به گلوم پربغض نالیدم:

_ترجیح میدم بجای شنیدن قصه شبانت توجیحی که برای رفتار زشت امروزت داری رو بشنوم!

حلقه دستش از دورم شل شد.حرکت کرد سمت کاناپه ها و گفت:

_بیا اینجا جانان.

بی حرف حرکت کردم سمتش و کنارش نشستم.کلافه بود! دستی پشت گردنش کشید و با مظلومیت گفت:

_من بابت رفتار امروزم معذرت میخوام! باور کن تو حال خودم نبودم...وگرنه نمیخواستم مهم ترین شب زندگی یه دختر رو زهرمارش کنم...!

باورم نمیشد این همون بابک اخمو لجباز باشه که اینجوری داره ازم عذر خواهی میکنه!لب تر کردم و با صدای ارومی گفتم:

_چرا؟!چرا همچین رفتاری ازت سر زد؟چه چیزی باعث شد تو اینطوری رفتار کنی؟!

کف دستش رو نوازش کردو با کلافگی گفت:

_یادته شب خواستگاری پرسیدی که کسی تو زندگیم هست یا.....

پریدم بین جمله اش و با ناباوری لب زدم:

_کسی تو زندگیته؟!!

سر بلند کرد و چشم دوخت بهم با دستش گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

_تا امروز بود! اما دیگه نیست!

پس درست حدس زده بودم!بدون اینکه متوجه بشم قطره اشکم سر خورد رو گونه ام با مظلومیت لب زدم:

_چرا با من اینکارو کردی!

با کلافگی دستمو میون دستاش فشرد وگفت:

_کمک میکنی فراموشش کنم؟!

دلم میخواست خفه اش کنم.دست بذارم رو گلوش و خفه اش کنم!نمیدونستم باید چه جوابی بدم کاش قبل از اینکه بله بگم بهم میگفت چخبره!دستشو پس زدم و از جام بلند شدم.اومدم حرکت کنم سمت اتاق خوابی که ناگهان دستمو از پشت کشید و تقریبا پرت شدم تو اغوشش....

---

*پارت۵۱۳

سفت من رو تو بغلش مهار کرد و زیرگوشم گفت:

_نرو جانان!

وا رفتم!بهم گفت نرو!مگه میتونستم این لحن ملتمس رو نادیده بگیرم؟!اما تمام توان خودم رو به کار گرفتم و سعی کردم به سختی از اغوش ملتهبش جدا شم زیرلب گفتم:

_نه بذار تنها باشم!هضم حرفایی که ازت شنیدم برام خیلی سخت بود بابک...

تو گردنم نفس کشید و گفت:

_خودتو به من بسپار!

نفسای داغش باعث شده بود حالم منقلب شه زیرلب گفتم:

_الان نه بابک،خواهش میکنم!

نگاهش رو روم تنظیم کرد و سرخم کرد سمت گردنم و اروم بوسید از برخورد لبای داغش به گردنم لرز بدی تو جونم افتاد پلکامو محکم روهم فشردم و سعی کردم به چیزی فکرنکنم اما نمیتونستم همش دختری با چهره ای مبهم کنار بابک تو ذهنم شکل میبست..با نشستن دستای داغش رو بند لباس عروسم نفسی که تا به الان حبس شده بود رها شد و پلکامو از هم باز کردم،نگاهی به چشمام انداخت و زیرگوشم گفت

:_خودتو به من بسپار جانان.

با اینکه بغضی گلوم رو گرفته بود اما عکس العملی از خودم نشون ندادم و تو همچنان بی حرکت تو بغلش موندم.بوسه ای رو سرشونم زد و کمکم کرد بشینم رو پاش،بند لباس عروسمو سر داد پایین و گفت:

_بغض نکن جانان.

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_نمیخواستم امشب اینجوری بشه!

گونمو نوازش کرد و گفت:

_معذرت میخوام که خرابش کردم،اما بیا از این به بعد درست پیش بریم باشه؟

سرمو انداختم پایین و زیرلب گفتم:

_باشه!!

لبخند بی جونی زد و اروم از جاش بلند شد،همونطوری که چشماش خیره به من بود دونه دونه دکمه های پیراهن سفید رنگش رو باز کرد و پرتش کرد تو بغلم،نگاهم به سینه ستبر و مردونه اش افتاد.با رفتن دستش سمت کمربند شلوارش نفسم تو سینه ام حبس شد و پیراهنش رو که تو دستام بود فشردم.با دیدن گونه های ارغوانی رنگم اروم خندید و نزدیکم شد.گونمو نوازش کرد و خم شد و زیر گوشم گفت:

_پیش من همیشه بی حیا باش جانان! اما در مقابل پسرای دیگه دلم نمیخواد لبخندتم کسی ببینه.

نمیدونستم این حرفارو از سر علاقه میزنه یا بدست اوردن دل شکسته ام!

---

*پارت۵۱۴

~~~از نگاه حوا~~~

اروم چرخیدم و به چهره ازاد که غرق خواب بود زل زدم.بی صدا خندیدم و دستم رو روی ته ریش مردونه اش به حرکت در اوردم...عشق عشقه...بعد از این همه سال زندگی،هنوز که هنوزه میبینمش همون شور و وجد حوای هجده ساله بهم دست میده!همونی که این "آدم" تونست دوباره زندگی رو بهش بده!ازاد علاوه به دادن زندگی به من عشق داد.به دوست داشتن یاد داد،به من معنی آرامش و امنیت رو فهموند.این مرد همه چیز منه! پدر بچه های منه..بچه هایی که باهم بزرگشون کردیم،با عشق بزرگشون کردیم!لبخندی از ته دل رو لبم نقش بست.تکونی خورد و ساعدشو گذاشت رو پیشونیش،اهسته جوری که جلب توجه نکنم از اغوشش خارج شدم و ربدوشامبرمو از پایین تخت برداشتم و پوشیدم حرکت پاهای برهنم رو سرامیک سرد خونه حس خوبی بهم القا میکرد.نمیدونم چرا بغض کرده بودم! دستمو رو دیوار خونه کشیدم و جای به جای خونه رو متر کردم.نفس سنگینم رو رها کردم و با صدای پربغضی لب زدم:

_عاشق شدم

بزرگ شدم

ازدواج کردم

پستی و بلندی زندگی رو تجربه کردم

بچه دار شدم

بزرگشون کردم...

اما جات پیش من خیلی خالیه مامان!

قطره اشکی که سر خورد رو گونه ام رو پاک کردم و گوشه دیوار سر خوردم.پلکامو محکم بهم فشردم و لب گزیدم.با داغ شدن گردنم با ترس به عقب چرخیدم که با قیافه پر اخم ازاد مواجه شدم.با کف دستش قطره اشک رو صورتم رو پاک کرد و گفت:

_چرا اینجا نشستی؟!

بی توجه به سوالش گفتم:

_بیدارت کردم؟!!

مثل خودم کنار دیوار نشست و با صریح گفت:

_اره!

اروم خندیدم و گفتم:

_ببخشید!

شونه ام رو در بر گرفت و با ملایمت گفت:
~~~

_چرا گریه میکنی کوچولوی من!

میون گریه خندیدم و گفتم:

_کوچولو؟مثل اینکه یادت رفته چند وقت پیش عروسی دخترت بود پیرمرد!

سفت من رو به اغوش کشید و گفت:

_خب عروسی دخترم چه ربطی به خانومم داره؟تو تا اخر عمرت جوجه کوچولوی منی!

لبخندی رو لبم نقش بست و زیرلب گفتم:

_تو این زبونو نداشتی میخواستی چیکار کنی؟!

بلند خندید و یهویی خم شد و گردنم رو بوسید.

---

*پارت۵۱۵

چشمام از این بوسه اش بسته شد و اسمشو زیرلب صدا زدم.کف دو دستم رو به نوبت بوسید و گفت:

_جون دلم خانومم؟دلت گرفته؟چی میخوای؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

_میدونی داشتم به چی فکر میکردم آزاد؟!

موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

_چی؟!

همونطوری که با دکمه لباسش ور میرفتم گفتم:

_داشتم به اول اولش فکر میکردم...اول اشناییمون،همون اولین باری دیدمت!هیچوقت فکرشم نمیکردم که تو بشی همه چیز من!

گونه ام رو نوازش کرد گفت:

_بغض نکن حوا.

پربغض تر نالیدم:

_مرسی که کنارم بودی! تو بهترین هدیه ای هستی که خدا میتونست تو اوج بدبختیام بهم بده!

دستش رو دو طرف صورتم قاب کرد و گفت:

_تو نباید از من تشکر کنی حوا! این منم که باید تا اخر عمرم دستاتو ببوسم...بخاطر اینکه من رو آدم کردی.این تو بودی که من رو از قعر کثافت کاریم نجات دادی و وارد دنیای دیگه ای کردی.حوا تو فرشته نجات منی؛هیچوقت دلم نمیخواد اشکاتو ببینم،اشکات دنیامو نابود میکنه.حس میکنم یچیزی برات کم گذاشتم،پس همیشه برام بخند..

سرمو رو سینه اش گذاشتم و لب زدم:

_چشم!

بوسه ای رو موهام کاشت و دستش وارد ربدوشامبرم شد و کتف برهنمو نوازش کرد.دستش پیشروی کرد سمت بالاتنم که صدای زنگ گوشیم بلندشد.ریز به این ضدحالی که خورده بود خندیدم و از اغوشش جدا شدم.زیرلب چیزی گفت که متوجه نشدم.حرکت کردم سمت گوشیم و نگاهی به شماره جانان که رو صفحه گوشیم خودنمایی میکرد انداختم

---

*پارت۵۱۶

#قسمت_پایانی

ظرف میوه رو گذاشتم جلوی جانان و با موشکافی گفتم:

_وقتی زنگ زدی احساس کردم که صدات ناراحته.

خیاری از ظرف برداشت و گفت:

_ناراحت؟نه چرا باید ناراحت باشم!

کنارش نشستم و گفتم:

_زندگی چطوره؟بابک خوبه؟همه چیز بر وفق مراده؟!

خیار رو نجوییده قورت داد و گفت:

_میدونی چیه مامان! همه چیز اونطوری که فکر میکردم نشد!

نگران گفتم:

_چیشده؟بابک حرفی زده؟

کامل چرخید طرفم و با لبخند پربغضی گفت:

_بابک خیلی خوبه ، این چند ماهی که باهاش ازدواج کردم تازه فهمیدم که تو زندگی علاوه بر عاشق بودن باید چه چیزای دیگه ای داشت!

به ثانیه نکشید که اون نگرانی از وجودم پرکشید و لبخندی رو لبم نقش بست،زیرلب گفتم:

_پس الان مشکل چیه؟!

انگشتاش رو شکوند و گفت:

_راستش قبل از من دختری تو زندگی بابک بود،و شب عروسیمون بابک فهمید اون دختر توسط شوهرش مورد ضرب و شتم قرار گرفته.مامان شب عروسیم اونطوری که میخواستم نبود! بابک انگار اون بابک قبلی نبود! تو کل عروسی مثل برج زهرمار بود اما وقتی رفتیم خونه بهم یه قولی داد...قول داد که فراموشش میکنه البته اگه من کمکش کنم ، گفت خوشبختم میکنه گفت بهم علاقه داره و دوست داره که عاشقم بشه،میگه با وجودم ارامش میگیره...!

انتظار شنیدن این حرفارو نداشتم ناباور گفتم:

_اون دختر هنوزم تو زندگی بابک حضور داره؟!

تند تند سری به نشونه مخالفت تکون داد و گفت:

_نه مامان،این دوماه اصلا هیچ خبری از اون دختر نشد،بابک بهم قول داده تا اخر عمرمون هم هیچ خبری ازش نمیشه.

دستاش رو گرفتم و پرسیدم:

_جانان از زندگیت راضی هستی؟!

با بغض گفت:

_اره مامان! راضیم..!

لبخندم پررنگ تر شد در ادامه جملش با شیطنت گفت:

_همه زندگی ها که نباید مثل حوا و ازاد باشه مامان خانوم!

متعجب گفتم:

_منظورت چیه ورپریده؟!

قهقهه بلندی زد و گفت:

_شما با عشق شروع کردید اما منو بابک میخوایم تو جریان زندگی عاشق بشیم،اینم میتونه یه شروع متفاوت باشه نه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_صد در صد ، مگه میشه بابک عاشق دختر من نشه؟!

سرش رو انداخت پایین و با خجالت خندید.

حق با جانان بود،همه شروع ها که نباید عاشقانه باشه...

شروعی میتونه بدون عشق باشه و با عشق به پایان برسه.

هرکسی میتونه شروع متفاوتی داشته باشه...

جانان میتونه تو جریان زندگی بابکش رو آدم کنه و خودش حوا بشه!

با رفتن جانان حرکت کردم سمت دفتر خاطراتم...این دفتر هم مثل آزاد از اولش همراهم بود...اروم ورقش زدم و صفحه سفیدی پیدا کردم خودکار رو بین دستام گرفتم اما چیزی به ذهنم نمیرسید تا بخوام بنویسم با حلقه شدن دستای گرمی دور گردنم لبخندی رو لبام نقش بست

ازاد!

خم شد سمتم و زیرگوشم گفت:

_باز این دفتر؟دیگه کم کم داره بهش حسودیم میشه..!

اروم خندیدم و گفتم:

_دیگه کم کم باید بگم به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقیست!

بند لباس خوابم رو سر داد پایین و گفت:

_کجا به پایان اومده حوا کوچولوی من؟من تازه میخوام شروع کنم.

لبخندی که رو لبم بود پررنگ تر شد زیرلب گفتم:

_مرسی بخاطر حضورت.

بوسه داغی رو گردنم کاشت و گفت:

_آدم تو شدم

مرسی که حوای من باقی موندی...

من این زمین رو بدون حضور حوام نمیخوام!

چرخیدم طرفش و زل زدم تو چشمای به رنگ شبش با دستم لبشو لمس کردم و گفتم:

_این لبا...

این چشما...

این ترکیب صورت زندگیِ منه!

اروم خندید و خم شد روم و داغ لباشو فشرد رو لبام.

#پایان